تذکره میخانه

EQBAL

تذکرهٔ میخانه

تألیف

ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی

در ۱۰۲۸ هجری

باتصحیح و تنقیح و تکمیل تراجم

باهتمام

احمد گلچین معانی

باتجدید نظر کلی واضافات بسیار

اقبال

EQBAL

EQBAL

● نام کتاب : تذکره میخانه
● مؤلف : ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی
● مصحح : احمد گلچین معانی
● قطع : ۲۴×۱۷
● صفحات : ۱۰۵۲ صفحه
● نوبت چاپ : چهارم - ۱۳۶۳ (با تجدید نظر کلی و اضافات)
● تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
● چاپ : مروی
● بها : ۱۵۰۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ چاپ سوم

از نوروز سال ۱۳۴۰ شمسی که چاپ دوم تذکرهٔ میخانه به تصحیح و تحشیهٔ نگارنده انتشار یافت ، همواره سعیم بر این بود تا اگر اشتباهی در حواشی وتعلیقات و تکملهٔ تراجم رخ داده باشد برطرف سازم ، و با استفاده ازمنابع اصیل و قابل اعتماد ، حاصل زحمات چندین سالهٔ خود را کامل تر گردانم ، دراین مدت به دواوین وتذکره‌های زیادی دست یافته یاد داشتهایی فراهم آوردم .

اکنون که بعد از حدود یك ربع قرن فرصتی برای تجدید چاپ دست داد ، نخست اغلاط چاپی را که از یکصد و پنجاه مورد افزون به نظر رسید تصحیح کردم ، و سپس استدراکاتی را که به مرور فراهم آمده و نسبة مفصل شده بود برحواشی سابق افزودم .

در چاپ قبلی یك ساقی نامهٔ هشتاد و چهار بیتی به نقل از مجموعه‌یی خطی در پاورقی (ص ۵۳۲ - ۵۳۴) به نام حکیم شرف الدین حسن شفایی اصفهانی ثبت کرده بودم ، ولی بعداً دیباچهٔ کلیات وی به دست آمد ، و در شمار آثار او از ساقی نامه یا مثنوی به بحر متقارب ذکری نرفته بود ، و ساقی نامهٔ مزبور نیز در منابع دیگر به نام حکیم عطایی اصفهانی دیده شد ، لذا آن را از حاشیه حذف کرده در عوض قسمتی از دیباچهٔ میرزا محمد تقی منشی دولت آبادی جامع کلیات حکیم شفایی را که مشتمل بر ذکر تمامت آثار وی است ، باسواد دو رقعه که حسن بیگ انسی ذوالقدر و حکیم شفایی به

یکدیگر نوشته‌اند به جای آن قرار دادم .

همچنین ترجمه و ساقی نامهٔ میر عبد الهادی ملهم کاشانی مذکور در صفحهٔ سهٔ مقدمهٔ سابق را که جزو متن میخانه نبود ، از ملحقات (ص ۹۲۵ - ۹۳۶) حذف کرده در تذکرهٔ پیمانه تألیف دیگر خود که ذیلی است برتذکرهٔ میخانه ، در سال ۱۳۵۹ به طبع رسانیدم ، ولی ساقی نامهٔ الحاقی دیگر را که از میر رضی آرتیمانی است ، باآنکه دیوانش هم چاپ شده است ، به‌لحاظ شهرتی که داشته ودارد به حال خود باقی گذاشتم .

در خاتمه لازم می‌دانم مراتب سپاس خود را نسبت به دانشمندانی که خدمت ناچیز نگارنده را ارج نهادند از جمله استاد گران قدر دکتر محمد جعفر محجوب که در مجلهٔ سخن (سال ۱۳ ص ۶۵۴ - ۶۵۷) تقریظی مفصل در این باب نگاشت ، ابراز دارم .

وچون علامهٔ فقید استاد جلال الدین همایی رضوان الله علیه یك هفته پس از نشر میخانه ، نامه‌یی به دستخط شریف خود متضمن دومادهٔ تاریخ‌برای بنده ارسال فرموده بود ، و یادگاری بود افتخار آمیز ، عکس آن را زینت بخش این صفحات ساختم .

نا گفته نماند که هم در آن ایام حضرت دکتر محجوب نیز عبارت : « میخانه خلد » را تاریخ طبع میخانه یافته و از بنده خواسته بود تا آن را در شعری ضبط کنم ، و این رباعی به امر ایشان گفته شد :

هر کس که حدیث طبع میخانه شنفت
در تهنیتم زطبع خود درها سفت
محجوب که هست از می وحدت سرمست
« میخانهٔ خلد » بهر تاریخش گفت

۱۳۴۰ ش

احمد گلچین معانی

فهرست اضافات طبع حاضر

نام شاعر	صفحه	تعداد سطور
حکیم پرتوی	۱۲۸	۱
نامی تهرانی	۱۴۸	۲
شرف قزوینی	۱۵۴	۱
ضمیری اصفهانی	۱۵۷	۲
اکبر شاه	۱۵۹	۲
جعفر قزوینی	۱۶۴	۱
قاسمی گنابادی	۱۶۹	۱
سام میرزا	۱۷۲	۷
قاسمی گنابادی	۱۸۰	۱۹
حکیم ابوالفتح	۲۱۸	۲
اقدسی مشهدی	۲۴۱	۲
نوعی خبوشانی	۲۷۹	۱۶
غیاث اصفهانی	۱۸۰	۱
وقاری قندهاری	۲۹۹	۱
شکیبی اصفهانی	۳۱۰	۳
« «	۳۱۵	۵
ملک قمی	۳۵۷	۲
« «	۳۶۲	۱۳
ظهوری ترشیزی	۴۱۲	۱۵
صوفی مازندرانی	۴۹۲	۶
حکیم رکنا	۵۲۲	۱۲
حکیم شفایی	۵۲۴	۲
« «	۵۲۶	۲
« «	۵۳۲	۲۴
« «	۵۳۳	۲۵
« «	۵۳۴	۲۲
شاپور طهرانی	۵۳۵	۳
« «	۵۴۴	۲
طالب آملی	۵۷۰	۷
عبیدالله اوزبک	۵۷۲	۱

نام شاعر	صفحه	تعداد سطور
زکی همدانی	۵۸۷	۱۶
مشرقی طوسی	۵۹۰	۱
« «	۵۹۱	۵
« «	۵۹۶	۲
مرشد بروجردی	۶۰۷	۴
باقر کاشانی	۶۱۴	۲
« «	۶۲۷	۲
عارف ایگی	۶۳۴	۲
« «	۶۴۰	۱۱
نظام دستغیب	۶۶۰	۱۵
غروری کاشانی	۶۹۴	۱
کامل جهرمی	۷۰۵	۱
« «	۷۰۸	۱
اسد قزوینی	۷۵۷	۱۴
سوسنی کابلی	۷۶۳	۲
امانی کابلی	۷۶۷	۲
نبی قزوینی	۷۸۳	۱۰
شراری همدانی	۸۰۳	۲
لطفی تبریزی	۸۲۰	۱۳
رونقی همدانی	۸۳۱	۲
نذری قمشه‌یی	۸۳۶	۲
رشکی همدانی	۸۴۴	۱۶
خصالی	۸۴۷	۸
طبعی‌کنی	۸۵۳	۶
نشانی دهلوی	۸۵۸	۱
دیری کابلی	۸۶۴	۶
« «	۸۶۷	۲
محوی اردبیلی	۸۷۰	۲
فدایی صفوی	۸۷۱	۱۳
باقی نایینی	۸۷۵	۱۰
تشبیهی کاشانی	۸۹۱	۸
شمس الدین عبدالله	۹۵۰	۲

بسم الله الرحمن الرحیم

یکی مژده بر سوی بلبل براز | که مهد گل آمد بمیخانه باز
بده ساقی آن می که ناز آورد | جوانی دهد عمر باز آورد

حضرت دوست عزیز فاضل ارجمند به الحق

جناب آقای احمد گلچین معانی دام توفیقه العالی

نسخهٔ مرحمتی کتاب تذکرهٔ میخانه فخرالزمانی که بهمت آن گلچین باغ معانی

در طبع ثانی آرایش بهفت کرده سبع المثانی یافته است طلیعهٔ میمنت و مبارکی

سال نو گردید الحق حق کتاب را گزارده و بمعماری توفیق خداداد و میخانه‌ای

از فضل و ادب آباد کرده اید که شاعران سخن آفرین را سرمست و زاهدان

خلوت نشین را می پرست می کند

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

اگر میخانه این است که شما ساخته

و آراسته اید تا میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر

مغان خواهد بود

حق گزاری که از بانی طبع اول جناب استاد محمد شفیع

مدظله العالی نموده اید موجب ستایش و ثناگوئی اهل حق است شکرالله سعیکم و

جزاکم خیرالجزاء باری مطالعهٔ میخانه با تعلیقات فاضلانه بنده

افسرده را باده نشاط در جام و شهد مسرت در کام ریخت امید است که

آن عزیز را پیوسته باده توفیق در جام و شهد سلامت در کام باشد

بحق الحق

(جلال الدین همائی)

پنجشنبه فروردین ماه ۱۳۴۰ شمسی هجری و دوم شوال سال ۱۳۸۰ هجری

بسمه تعالی شأنه

مادّه تاریخ طبع جدید تذکرهٔ میخانه مُلّا عبدالنّبی فخرالزّمانی قزوینی مألیف سنهٔ ۱۰۲۸ هجری که با تصحیح و تعلیقات فاضلانهٔ حضرت دوست شاعر فاضل گرامی آقای احمد گلچین معانی وفّقه الله تعالی در سال ۱۳۳۹ شمسی و ۱۳۸۰ قمری هجری بزیور طبع آراسته شده است

تاریخ قمری هجری

کتابی بیاراست گلچین که هست
چراغی و دلهاش پروانه اند

کتابی که میخانه اش هست نام
ادیبانش ساقی و پیمانه اند

جواهرشناسان بازار نظم
خریدار این دُرّ یکدانه اند

سنا بهر تاریخ طبعش نوشت
همه مست بی می ز میخانه اند

۱۳۸۰

تاریخ شمسی هجری

وزی برا حمد گلچین که بهبود
ره که همتش بلندی اوستی

غرض از اهتمام و کوشش او
که دارد در هنرها چیره دستی

وزین کار او آید از اقران
اگر انصاف آید کار دستی

چو شد میخانه فخرالزمانی
بدین کامل عیاری و درستی

زخطی کاو باستادی سلف داد
شگفت آمد ز بیم خود پرستی

بشمسی سال طبع آن سنا گفت
از این میخانه آید حال مستی

۱۳۳۹

(جلال الدین همائی)

صحبت دوست عزیز آقای احمد گلچین معانی وفقه الله تعالی نیز بر آن افزوده شد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
«حافظ»

مقدّمه مصحح

تذکرهٔ میخانه شامل تراجم احوال ساقی‌نامه‌سرایان وساقی‌نامهای ایشانست که **ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی** در ۱۰۲۸ تألیف آنرا بپایان برده و بسال ۱۹۲۶ میلادی در **لاهور** باهتمام **پروفسور محمدشفیع** بطبع سنگی رسیده است،

بنده بانسخهٔ چاپی این کتاب درسال ۱۳۱۵ شمسی آشنا شدم، در آن سال روزی بایکی از دوستان در کتابفروشیها میگشتیم ودوست من یك نسخه ازین کتاب دید و خرید، ومنکه ازنخستین روزهای شاعری علاقمند بمطالعهٔ آثار واحوال شعرا بودم و ازهرجا که تذکره‌یی بدست میآمد بهرقیمت که بود میخریدم، هیچگاه موفق بیافتن نسخهٔ دیگراز تذکرهٔ میخانهٔ چاپ لاهور نشدم، تا آنکه درهشت سال قبل یك نسخهٔ خطی خمسهٔ نظامی نصیبم شد که دراواخر قرن هشتم هجری نوشته شده بود ودرنیمهٔ دوم قرن یازدهم **مولانا صائب تبریزی** بعضی ابیات مشکل آنرا درحواشی شرح فرموده بود ، نسخهٔ موصوف مورد علاقهٔ آندوست قدیم واقع شد و منهم ازفرصت استفاده کرده برای تکمیل مجموعهٔ تذکره‌های خود آن نسخهٔ بسیار عزیزرا باتذکرهٔ میخانهٔ چاپ لاهور مبادله کردم،

غرض ازتمهید این مقدمه آن بود که خوانندهٔ عزیز بداند برای من که از ۲۵ سال پیش باکتابفروشان سروکار داشته ودراغلب مزایده‌های کتاب شرکت جسته‌ام،

تحصیل یك نسخه میخانهٔ چاپی میسر نگردید مگر بطریقی که مذکور افتاد وبهایی که تمام‌شد، وبرای رفع همین مضیقه بود که تجدید طبع آنرا وجههٔ همت قراردادم تاازینراه خدمتی انجام داده باشم،

در آن تاریخ یگانه نسخهٔ خطی که ازینکتاب در **ایران** سراغ داشتم، نسخهٔ کتابخانهٔملی ملك بود، ولی‌ازحسن اتفاق وازآنجا که‌نیت خیرداشتم چیزی‌نگذشت که‌یك نسخهٔ خطی دیگر بدست آمد و دوست کریم ودانشمند من **آقای عبدالحسین بیات** آنرا خریداری کرده برای استفاده دراختیار نگارنده قرارداد،

از ملاحظهٔ دونسخهٔ خطی و مقابله بانسخهٔ چاپی چنین معلوم شد که مؤلف بعداز ۱۰۲۸ که سال ختم کتابست تجدید نظری درتألیف خود کرده و تغییراتی در آن داده است،

درین تجدیدنظر که تاریخ آن معلوم‌نیست، هجده‌ترجمهٔ دیگر بکتاب‌افزوده وبعضی ازساقی‌نامها را که دروهلهٔ اول بتلخیص واختصار آورده بوده، بطور کامل‌ثبت کرده است، همچنین بعضی‌از ساقی‌نامها را که بعلت سوختن خانه‌اش در **پتنه** ازبین رفته‌بوده، بعداً بدست آورده وبالتمام درج کرده است،

پروفسورمحمد شفیع مقدمهٔ جامعی راجع بتذکرهٔ میخانه وخصوصیات آن و سوانح زندگی مؤلف وتصنیفات و تألیفات دیگراو، وجمع وتلفیق ساقی‌نامها، و وصف خم‌روذکرساقی دراشعار فارسی‌وعربی بزبان اردو برنسخهٔ چاپ لاهورمرقوم داشته‌اند که ترجمهٔ‌فارسی آن دردنبالهٔ‌این‌مقدمه ازنظرخوانندگان خواهد گذشت، وبنده‌توضیحات‌لازم ونظرات خودرا برمرقومهٔ معظم‌له‌بعلامت «گ» درذیل‌صفحات درج کرده‌ام، بنابراین سخن‌را کوتاه میکنم ومیپردازم بمعرفی نسخ وروش تصحیح وذکراضافات ومزایای چاپ حاضر،

معرفی نسخه‌ها

۱ـ نسخهٔ‌بسیارخوب دوست بزرگواردانشمندم آقای عبدالحسین بیات، این نسخه که اساس طبع حاضر قرار گرفته است، سابقاً متعلق بمرحوم **سیدعبدالرحیم خلخالی** بوده وخط وامضای آن مرحوم در حاشیهٔ بعضی‌از صفحات

آن نمودارست،

ازدیباچهٔ این نسخه سه‌صفحه ساقطست وبدین بیت شروع میشود:

لمؤلفه

ز سهم سنانش بروز مصاف　　　نهد برزمین چرخ از بیم، ناف[1]

قطع: $19\frac{1}{2} \times 30$ در ٤٤٠صفحه وهر صفحه۱۷سطر، جلدمیشن برنگ‌تریاکی روشن، کاغذفستقی، خط نستعلیق ودراواسط کتاب چندین صفحه داغ‌سوختگی دارد که‌بعداً وصالی شده‌است،

رقم‌کاتب درپایان کتاب بشرح ذیلست:

«تمت‌الکتاب بعون‌الملك الوهاب بتاریخ روزجمعهٔ نوزدهم شهرذی‌قعده سنهٔ ۱۰۷۱ ، احدی و سبعین و الف ، علی‌یداحقرالطلاب کطکی‌بوقد (کذا) رودسری ، والسلام،

درآغاز این‌نسخه ترجمهٔ احوال **میرعبدالهادی ملهم کاشانی** وساقی‌نامهٔ او بقلم‌مریدوشاگردوی**معصوم کاشی** وردنبالهٔ آن‌ساقی‌نامهٔ **میررضی آرتیمانی** بفاصلهٔ کمی‌ازتاریخ‌اصل‌نسخه‌بخط وکاغذجداگانه الحاق گردیده وپس‌ازآن‌بخط‌تازه‌تری **سحرحلال اهلی‌شیرازی** نوشته شده است،

چون **ملهم** و**میررضی** معاصرصاحب میخانه بوده‌اند وساقی‌نامهٔ میررضی از ساقی‌نامهای خوب و مشهورست، ترجمه و ساقی‌نامهٔ آندو درآخر میخانه بعنوان «**ملحقات**» بطبع‌رسید،ومنظومهٔ **اهلی** که بدفعات‌هم چاپ شده‌است چون‌ساقی‌نامه نبود در ملحقات‌نیامد، ولی‌اگرعمری‌باشد وخداوند توفیق عنایت فرمایدساقی‌نامهٔ اهلی که بصورت‌یکصد ودورباعی گفته‌شده‌است در **ذیل‌میخانه** که دردست تألیفست درج خواهد شد،

۲ــ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ ٤٢٥٧،

این‌نسخه سیزده صفحه ازاول وشش‌صفحه ازآخررا فاقدست، وبجزیکی دو صفحهٔ‌دیگر که ازاواسط‌آن افتاده‌است دیگر نقصی‌ندارد ونسخهٔ‌خوب ومضبوطیست،

۱ــ ص ٤ س۲،

قطع: ۲۷×۱۲ در ٦٦٤ صفحه و هرصفحه ۱۸سطر، جلد میشن قرمز، کاغذ فستقی، خط نستعلیق وتاریخ تحریر آن درحدود اواخر قرن یازدهم یااوائل قرن دوازدهم هجریست، وازحیث خط بهتراز نسخهٔ **آقای بیات** است،

متأسفانه نسخه‌های **پروفسورمحمد شفیع** هم مانندهردونسخهٔ ما قسمتی از دیباچه‌رافاقدبوده، ولی این نقیصه بااستفاده‌ازنسخهٔ‌شمارهٔ ٤۳۲۸ **نورعثمانیهٔ‌استانبول** که‌متعلق بهزارودویست یا کمی قبل وبعدازآن تاریخست، بهمت‌والای استادعالیقدر **آقای مجتبی‌مینوی** دامت افاضاته مرتفع گردید،

روش تصحیح

درمقابله وتصحیح نثر کتاب، بیشتر نسخهٔ آقای بیات‌اساس قرارداده شده‌است، مگر درجاهاییکه تحریف وتصحیفی‌ازقلم کاتب‌سرزده ویاازنقاط‌سوختگی کتاب‌بوده که دراین‌موارد نسخهٔ کتابخانهٔ‌ملک‌اساس کارقرار گرفته واختلاف‌قراءات نسخه‌های خطی‌وچاپ‌لاهورحتی‌نسخه بدلهای چاپ مزبور درذیل‌صفحات‌نشان‌داده‌شده است،

درمورد اشعار ، حتی‌المقدور از دواوین صاحبان تراجم و سفینه های اشعار استفاده‌شده ودرمقابله بکار رفته است ، مشخصات اینگونه نسخه‌ها درنخستین مورد استفاده مذکور افتاده است،

علائم اختصاری

ب: نسخهٔ آقای بیات

م: « کتابخانهٔ ملک

چ: « چاپ لاهور

ش: حواشی بقلم پروفسورمحمد شفیع برچاپ لاهور[1]

گ: حواشی بقلم گلچین معانی

رك: رجوع کنید

۱ــ حواشی ایشان برچاپ لاهور شامل دو قسمت است (فارسی واردو) وما هرجا که برای تراجم رجال سیاست وادب ازمآخذ معتبرعصری اطلاعات کاملترودقیقتری بدست آورده‌ایم ازحواشی فارسی ایشان چشم پوشیده وبقیه را بامضای خودشان نقل کرده‌ایم،

اضافات و مزایای چاپ حاضر نسبت بچاپ لاهور

الف : تراجم احوال شعراء

۱ ـ عتابی تکلو ۲ ـ افضلخان دکنی (فسونی) ۳ ـ محمد باقر خردهٔ کاشانی ٤ ـ میر نظام دستغیب شیرازی ٥ ـ میرزا ابوالحسن فراهانی ٦ ـ رشکی همدانی ۷ ـ طبعی کنی ۸ ـ نشانی دهلوی ۹ ـ دیری کابلی ۱۰ ـ وجودی شیرازی ۱۱ ـ شیخ صالح تبریزی ۱۲ ـ میر تشبیهی کاشی ۱۳ ـ مظفر حسین کاشی ۱٤ ـ ابراهیم فارسی ۱٥ ـ میر عارفی موسوی ۱٦ ـ احولی سیستانی ۱۷ ـ غفور عصری ۱۸ ـ محمد طنبوره .

ب : ساقی نامها و ترجیعات و ترکیبات

	چاپ لاهور	چاپ حاضر
ساقی‌نامهٔ هاتفی	۷٥ بیت	۸۱ بیت
» عرفی	٤۳ »	۹۸ »
» نوعی خبوشانی	۲۹۷ »	۳٤۳ »
» شکیبی اصفهانی	۱۰٦ »	۱۲۹ »
» میرسنجر کاشی	۷۸ »	٥٦۹ »
» ظهوری ترشیزی	۸٥۰ »	۹۲٥ »
» صفی صفاهانی	۲ »	۸٤ »
» عتابی تکلو با ابیات دیگر	ـ »	۱۱۳ »
» صوفی مازندرانی	۲۲۱ »	۲۸۳ »
» حکیم رکنا	۲۱٥ »	۲۱٥ »
		باضافهٔ ۹۹ بیت ترکیب بند
ترکیب بند حکیم شفائی	٤٥ بیت	٤٥ بیت
ساقی نامهٔ طالب آملی	ـ بیت	۳۲٤ بیت
» محمد باقر خرده	ـ »	۱۹۲ »

۱۱	چاپ لاهور	چاپ حاضر
ساقی‌نامهٔ نظام دستغیب	– بیت	۱۶۷، بیت
ترجیع بند نظام دستغیب	– »	۹۴ »
ساقی نامهٔ میرغروری کاشی	۱۰۷ »	۱۷۶ »
» محبعلی سندی	۳ »	۸۷ »
» اسد بیگ قزوینی	– »	۱۲۵ »
ترکیب بند نظیری	– »	۱۲۵ بیت جزء حواشی است
ساقی نامهٔ حیاتی گیلانی	– »	۱۲۱ » » »
ترجیع بند قدسی مشهدی	– »	۷۴ » » »

ج : ترجمه‌های تفصیلی وتکمیلی که ازمآخذ دست اول عصری گرفته شده ودرحواشی مذکورست:

۱ ـ امیرخسرودهلوی ۲ـ امیرهمایون اسفراینی ۳ـ خواجه‌حافظ شیرازی (دربن‌مورد تکملهٔ حواشی نیز ملاحظه شود) ٤ ـ خواجه آصفی ٥ ـ شهیدی قمی ٦ ـ حکیم پرتوی ۷ ـ امیدی طهرانی ۸ ـ میرزا شرفجهان قزوینی ۹ ـ میرزا حسابی نطنزی ۱۰ ـ ضمیری اصفهانی ۱۱ ـ اکبر پادشاه ۱۲ ـ جهانگیر پادشاه ۱۳ ـ میرزا قوام‌الدین جعفر آصفخان ۱٤ ـ خواجه حسین ثنائی مشهدی ۱٥ ـ محمد عرفی ۱٦ ـ اقدسی مشهدی ۱۷ ـ فیضی دکنی ۱۸ ـ ابوالفضل علامی۱۹ـ نوعی خبوشانی ۲۰ ـ بزمی ۲۱ ـ میرزا غازی وقاری ۲۲ ـ انیسی شاملو ۲۳ ـ خانخانان۲٤ ـ شکیبی اصفهانی۲٥ ـ صحیفی‌ذوالقدر۲٦ ـ ملك قمی ۲۷ـ ظهوری ترشیزی ۲۸ـ ابوتراب بیگ فرقتی ۲۹ ـ آقا صفی صفاهانی ۳۰ ـ حکیم فغفور لاهیجی ۳۱ ـ محمد صوفی‌مازندرانی ۳۲ ـ حکیم رکنا ۳۳ ـ حکیم شفائی۳٤ـ شاپورطهرانی ۳٥ ـ طالب آملی ۳٦ ـ مرشدبروجردی ۳۷ـ محمدباقرخردهٔ کاشانی ۳۸ـ حکیم عارف ایگی ۳۹ ـ میرزا نظام‌دستغیب ٤۰ ـ میردوستی سمرقندی ٤۱ـ میرغروری‌کاشی ٤۲ ـ کامل جهرمی٤۳ ـ محبعلی سندی ٤٤ ـ سوسنی«مهابتخان» ٤٥ ـ امان‌الله امانی ٤٦ ـ نظیری نیشابوری ٤۷ ـ رسمی قلندر ٤۸ ـ شراری

همدانی ۴۹ ـ حیاتی گیلانی ۵۰ ـ حاجی محمد جان قدسی ۵۱ ـ شیخ شاه نظر قمشه‌یی ۵۲ ـ نادم گیلانی ۵۳ ـ رشکی همدانی ۵۴ ـ دیری کابلی ۵۵ ـ باقیای نایینی ۵۶ ـ رستم میرزای صفوی ۵۷ ـ میرتشبیهی کاشی ۵۸ ـ شرمی قزوینی ۵۹ ـ مظفرحسین کاشی.

د: تراجم مختصرو تواریخ: یکصد وسی شش مورد

هـ: توضیحات واظهارنظرها: یکصد وشصت وهشت مورد

و: معرفی شهرهاودیه‌ها: (درفهرست با حروف ۱۲ سیاه نشان داده شده‌است)

ز: شرح لغات واصطلاحات: (فهرست جداگانه دارد).

ح: فهرست نام نغمات و آلات موسیقی و متعلقات آن

ط: اشعارمنتخب ازدواوین وسفاین: دوهزار وششصد بیت

الفضل للمتقدم

بطوریکه قبلا اشارتی‌رفت وردرنبال اینمقال‌بتفصیل ملاحظه خواهیدفرمود، در۳۵ سال پیش **استاد دانشمند پروفسور محمدشفیع دامت افاضاته** با در دست داشتن دونسخهٔ ناقص ومغلوط وفراهم نبودن وسائل امروزی درتصحیح و تنقیح و تحشیهٔ اینکتاب دقیقه‌یی فرو گذارنفرموده‌اند، وبا اینکه نسخهٔچاپ لاهورمشحون ازاغلاطست، معذلك انصاف باید داد که عیب کارازنسخه‌های ناقص ومغلوط ایشان بوده وفضل تقدم درطبع وانتشاراین تذکرهٔ بسیار عزیز نصیب آن وجود شریف است، واگرچه طبع حاضر نسبت بطبع سابق اضافات و مزایای بسیار دارد، و در نگارش حواشی وتعلیقات ازمآخذ ومنابع دست اول عصری استفاده شده است، همهٔ اینها درقبال مساعی جمیلهٔ آن استاد ارجمند که دراینراه پیشقدم بوده‌اند هیچست و من بنده را اگردر راه این خدمت توفیقی حاصل شده است. چون در اقتفای معظم‌له رفته و بایشان اقتدا کرده‌ام، همچنان این موفقیت را مدیون ایشانم و هر افتخاریکه ازحاصل اینکارسنگین‌وزحمت چندین ساله بدست آورم، ازراه‌سپاسداری وحقگزاری باکمال فروتنی درپای مبارك آن استاد جلیل وفاضل نبیل نثارمیکنم وازحضرتشان التماس دعای خیردارم.

✡

درخاتمه از استادان دانشمند و دوستان گرامی آقایان : عبدالحسین بیات ، محمود فرخ خراسانی ، دکترمهدی بیانی، حسین پرتو بیضائی ، وبالاخص احمد سهیلی خوانساری که نسخه‌های عزیزونفیس خطی خود را بمنظورپیشرفت کارمن در اختیارم قرار دادند ، صمیمانه سپاسگزارم و سلامت و سعادتشان را از خداوند مسألت میدارم .

ازدوست عزیز آقای **جواد اقبال** که درین تنگی کاغذ و گرانی چاپ سرمایهٔ خود را برای طبع این کتاب بکار انداخت ، همچنین از کارکنان دقیق چاپخانهٔ سپهر بخصوص آقای **هوشنگ نوروزی** مراتب تشکر وسپاسگزاری خودرا ابراز میدارم،

تذکار

۱ ـ درسراسراین کتاب ونسخ دیگرهمعصر آن مانندعرفات وخلاصةالاشعار که مورد استفادهٔ ما بوده «چنانچه» بجای «چنانکه» بکار رفته است .

۲ ـ باکمال دقتی که شده است درپاره‌یی موارد همزهٔ مکسور درین کتاب دیده میشود که قاعدةً بایستی بدون کسره باشد، چون اشکال فنی درکاربوده‌و گناه از جانب مصحح نیست ، خوانندگان محترم خواهند بخشید .

۳ ـ نقطه‌هایی که زیرماشین شکسته شده است در غلطنامهٔ کتاب ذکر نشده زیراکه این شکستگی شامل قسمتی ازنسخه‌ها بوده است نه هردوهزارنسخه .

٤ ـ ازخوانندگان گرامی‌تقاضادارم که پیش ازمطالعه‌ازروی غلطنامه‌اغلاط کتاب را تصحیح فرمایند .

طهران ، بتاریخ شنبهٔ پانزدهم بهمن ماه سال یکهزاروسیصد وسی ونه شمسی برابربا هجدهم شعبان سال یکهزاروسیصد وهشتاد هجری قمری .

احمد گلچین معانی

مقدمهٔ پروفسور محمد شفیع برچاپ لاهور:[1]

تذکرهٔ میخانه و مؤلف آن

باید دانست که در زبان فارسی تذکرهٔ شعراء بسیار نوشته شده است، ولی **تذکرهٔ میخانه** خصوصیاتی چند دارد، که در تذکره‌های دیگر نیست، باوجود این **تذکرهٔ میخانه** وهمچنین مؤلف آن، عشر عشیر شهرتی را که مستحق آن بوده‌است نیافته، حتی **اته** هم نام آنرا نمیدانسته،[2]

در خزائن مخطوطات **اروپا** و **هندوستان** چندانکه فهرست دیدیم، نامی از **میخانه** برده نشده بود، بجز اینکه در **فهرست مونیخ** (ص۳۷) دریك نسخهٔ خطی **دیوان عرفی شیرازی** «احوال عرفی شیرازی» از «میخانـهٔ عشاق عبدالنبی» نقل شده است، در هیچ تذکره یا تاریخ، کتاب واسم مؤلف آن ذکر نشده است، بجز **تاریخ محمدشاهی** معروف به **نادرالزمانی** که درچندسطر آن ذکر مؤلف باجمال آمده است، ودوبیت از ساقی نامهٔ او نقل شده،[3]

---

(۱) اصل این مقدمه بزبان اردو نوشته شده وترجمهٔ آن ازدوست گرامی **آقای حسنین کاظمی پاکستانی** است که ایشان تقریر، وبنده تحریر کرده‌ام، **گ**

(۲) **اته** در گروندرس از ۵۱ تذکره وتاریخ و غیرها نام برده که در آنها حالات شعراء مندرجست، **ش**

(در سال ۱۳۳۷ تاریخ ادبیات فارسی تألیف **هرمان اته** را استاد محترم **آقای دکتر رضا زاده شفق** ترجمه کردند و از طرف بنگاه ترجمه ونشر کتاب در چاپخانهٔ بانك ملی ایران بطبع رسید) **گ**

(۳) در **تاریخ محمد شاهی** معرف به **نادرالزمانی** تألیف **خوشحالچند** ذکرمؤلف چنین آمده است:

عبدالنبی فخرالزمانی از قزوینست، در آغاز بهار جوانی هوای کلگشت **هندوستان**

بقیه درصفحهٔ بعد

البته خدا جزای خیر دهاد **مولانا شبلی** مرحوم را که او غالباً پیشتر از همه در جلد اول **شعر العجم** توجه خوانندگان را بتذکرهٔ **میخانه** جلب کرده است، و در ترجمهٔ احوال **خواجه حافظ شیرازی** و **طالب آملی** از آن استفاده کرده است[۴] و **پروفسور براون** هم بوسیلهٔ **شعر العجم** از بعضی مضامین **میخانه** اطلاع حاصل کرده است،

بنا براین بی مناسبت نیست که راجع بمؤلف میخانه و میخانه اطلاعی که پیدا کرده‌ایم بتفصیل بیان کنیم،

سوانح حیات ملا عبدالنبی مؤلف میخانه

مؤلف در پایان مرتبهٔ دوم **میخانه** حالات خود را بتفصیل بیان کرده است، ودر کتاب درجاهای دیگرهم راجع بخود اشاره کرده است، (نگاه کنید فهرست اول بذیل فخر الزمانی) لهذا بااستفاده‌ازاقوال‌مؤلف اهم‌واقعات زندگی او را ذیلاً درج می‌نماییم:

ملاعبدالنبی در **قزوین** متولد شده، پدر او **خلف بیگ** در قزوین تجارت میکرده وشخصی‌صوفی‌مشرب بوده ازسفرحج که بر گشته تارك دنیا شده ودرویشی اختیار کرده و در اواخر سنهٔ **۱۰۰۱** هجری درقزوین بطاعون در گذشته است،

بقیه ازصفحهٔ قبل

جنت نشان درسرش افتاد، ازوطن برآمد، نوادرالحکایات ازتألیفات‌اوست، بسبب قرابتی که با **نظام‌الدین احمد** مؤلف **طبقات اکبری** داشت! یکچندی با او بود، در قصه خوانی ونکته‌دانی عدیل نداشت» **ش**

(**طبقات اکبری** تألیف **خواجه نظام‌الدین احمد** پسر **خواجه مقیم هروی** است که در ۲۲ صفر **۱۰۰۳** درگذشته است، وی تا آخرسال سی وهشتم اکبری مطابق سنهٔ ۱۰۰۲ هجری وقایع واحوال هندوستانرا بتحریر آورده وچون دقت بسیار در تنقیح اخبار وسعی‌تمام بفراهم‌آوردن مواد بکار برده ومثل **میرمعصوم بهکری** وغیره ازارباب کمال درتألیف آن دستیار وی بوده‌اند، اعتبار تمام دارد، واین اول تاریخی است که احوال جمیع سلاطین اسلام سواد اعظم هندوستان را شاملست، ترجمهٔ این مؤلف در **مآثر الامراء** (ج ۱ ص ۶۶۰ تا ۶۶۷) بتفصیل مندرجست واوغیراز **میرزا نظامی قزوینی** است که‌دیوان‌صوبهٔ **بهار** وواقعه‌نویس‌درگاه جهانگیری بوده‌وبا مؤلف‌میخانه خویشاوندی داشته است، **جناب پروفسور محمد شفیع** نیز اینمعنی را دریافته و اشارتی اجمالی دریتباب کرده‌اند) **گ**

(٤) رك : **شعر العجم** ترجمهٔ آقای **فخرداعی** ج ۲ ص ۱٦۵ و ج ۳ ص ۱۵۱، **گ**

فخر الزمان که جدّ مادری **عبدالنبی** و از اولاد **خواجه عبدالله انصاری** است، مردی فاضل وموزون طبع بوده ومنصب قضای قزوین تعلق باو داشته است،(۱)

عبدالنبی در **قزوین** بزرگ شد، و بسنّ رشد وتمیز رسید، ازاوائل عمر ذوق وشوق شعر گویی داشت واکثر درصحبت شعرا میگذرانید، درآنزمان **عزتی** تخلص میکرد، مثل شعر در قصه‌دانی هم ملکه داشت، حافظهٔ او آنقدر قوی بود که **قصهٔ امیرحمزه** را یکبارشنید وحفظ کرد،

در نوزده‌سالگی(۲) بزیارت **مشهدمقدس** رفت، در آنجا یکماه اقامت داشت، هندوستانیانی که بمشهد آمدوشدداشتند، چندان‌تعریف **هند** کردند تااو مشتاق‌سفر شد(۳) و در اواخر سنهٔ ۱۰۱۷ ازراه **قندهار** بیمارو نزار به**لاهور**رسید، (نگاه کنید میخانه ص ۷۶۱ س۱۱) وبعداز چهارماه توقف در**لاهور** در سنهٔ ۱۰۱۸ بدارالخلافهٔ **آگره** رسید،(۴)

میرزانظامی که از خویشاوندان او بود، در آن ایام بواقعه نگاری درگاه جهانگیری اشتغال‌داشت، وچنین وانمود که **عبدالنبی** قصه‌خوان منست، ووی‌بسبب تمرین درقصه گویی درین‌فن بکمال مهارت رسید،

در ۱۰۲۲ بوساطت هموطن خویش، در **اجمیر** بملازمت **میرزاامان‌الله** پسر **مهابت‌خان** رسید، وچون **میرزا**طبع نظم‌داشت(۵) **عبدالنبی** مجدداً بشاعری‌پرداخت وچون میرزا اورا بکتابداری خویش مقرر کرده بود، بااینجهت وقت مطالعهٔ بسیار داشت، درهمان‌زمان‌او از کتابهای نظم‌ونثر انتخاب کرده وطرح سه کتاب ریخته‌بود، که تفصیل آن بعداً خواهد آمد، وی بهمین کار مشغول بود که مبتلا بیک بیماری بدنام کننده‌شد، وازترس بدنامی روانهٔ**لاهور** گردید، این‌واقعه‌دراواسط سال ۱۰۲٤

---

(۱) مؤلف بمناسبت نام جد مادری خویش، خود را **فخرالزمانی** مینویسد، **ش**

(۲) ازینرو تولد مؤلف درسنهٔ۹۹۸ واقعشده است، **ش**

(۳) درینوقت ازجلوس **جهانگیر** تقریباً سه‌سال گذشته بود، ودرین‌دورهٔ‌جدید در**هندوستان** وخارج آن چه‌امیدها که پیدا نشده‌بود، **ش**

(٤) میخانه ص۷۶۱ س۱۷ وص۹۱۹ س۱۰، **ش**

(۵) امان‌الله **امانی** تخلص‌صاحب‌دیوانست‌ودیوان‌او در بعضی از کتابخانه‌های اروپاموجودمیباشد، **ش** برای ترجمهٔ‌او وپدرش رك بمیخانه ص۷۶۲ و۷۶۵، **گ**

رخ داد، در اوائل سال ۱۰۲۵ به **لاهور** رسید، در لاهور آنروزها طاعون بسیارشدت داشت، بنابراین فوراً به **کشمیر** روانه شد، چون خویشاوند او **میرزا نظامی** بخشی و دیوان **کشمیر** بود، درایام اقامت کشمیر کتاب **دستور الفصحای** خودرا ازسوادبهبیاض برد، در اواخرسال ۱۰۲۶ تقریباً بعد از دوسال اقامت در کشمیر با **میرزا نظامی** به **ماندو** آمد، ویکماه درآنجا توقف کرد، ودرآن ایام **میرزا** را از **ماندو** بدیوانی صوبهٔ **بهار** فرستادند، مؤلف هم همراه میرزا ببهاررفت ودر سال ۱۰۲۷ به **پتنه** رسید،(۱) و بظاهر چندی بامیرزا درآنجا بسربرد،

در سال ۱۰۲۸ او در پتنه بود که نزد **سردارخان خواجه‌یادگار**(۲) برادر **عبدالله‌خان فیروزجنگ** تقرب یافت، خان‌موصوف به **عبدالنبی** آنقدر احسان کرد که او **میخانه** را بنام‌وی موشح‌ساخت، او **ساقی‌نامهٔ** خویش راهم در **پتنه** بنام **سردارخان** بپایان برد، درساقی‌نامه **نبی** تخلص کرده است،

در ۱۰۲۹ که در **پتنه** مقیم‌بود، خانه‌اش آتش گرفت ومقداری ازمسوّدات او طعمهٔ حریق شد(۳) در همان‌سال به **آگره** هم‌رفت، چنانکه از کتاب **نوادر الحکایات** معلومست، وبعدازآن ازحال وی اطلاعی ازهیچ مأخذ دردست‌نیست، بجزاینکه او در ۱۰۴۱ هنوز زنده‌بوده ودرهمانسال دیباچهٔ **نوادر الحکایات** را نوشته (فهرست‌ریو ص ۱۰۰۴)

درساقی‌نامهٔ خویش وی آرزوی بازگشت به **ایران** را باجوش وخروش بیان کرده است، ولی معلوم نیست که این آرزوی او تحقق یافته است یانه، تاریخ وفات

---

(۱) نگاه کنید میخانه ص۹۱۸ س۴، **ش**

(۲) این‌خطاب بخواجه در۱۰۲۲ داده شده‌بود، (ترجمهٔ توزك ۱:۲۳۷) **ش**

روز سوم اردیبهشت (سال ۱۰۲۲) **خواجه‌یادگار** برادر **عبدالله‌خان (فیروزجنگ)** از **گجرات** آمده ملازمت کرد، یکصد مهرجهانگیری نذر گذرانید، بعداز چندروز که درملازمت بود بخطاب **سردارخانی** سرفرازی یافت،

«توزك جهانگیری ص۱۱۷ س۵» **گ**

جهانگیر نوشته‌است که درتاریخ ۲ خرداد ۱۰۲۸ یك‌خلعت ویك‌فیل ویك‌اسب به **سردارخان** عنایت‌شد وسرکار **منگیر** که درصوبهٔ **بهار وبنگال** است بجاگیروی داده‌شد، واورا بدانصوب مرخص کرد: (ترجمهٔ توزك ۲:۸۹) **ش** «توزك ص۲۷۳ س۱۷» **گ**

(۳) نگاه کنید میخانه ص۴۳۰ س۲۰ وص۸۸۶ س۲، **ش**

مؤلف هم ازهیچ مأخذ بدست نیامد،

قصه‌دانی و شاعری ملاعبدالنبی

ازشرح مختصرزندگی **ملاعبدالنبی** که مذکور افتاد[1] معلوم میشود که‌وی برای تحصیل علم وقت کافی نداشته، او هنوز در آغاز شباب بوده که عازم**هندوستان** گردیده و در آنجا گرفتار ملازمت وخدمت شده، ولی‌او بما گفته است که ازاوائل حافظه‌اش خیلی قوی و فوق‌العاده بوده وبرای همین بوده که در قصه‌دانی مهارت پیداکرده‌وبه**هند**رفته ودرآنجا بظاهر قصه‌دانی‌راذریعهٔ‌معاش‌خویش‌قرارداده‌است،[2]

مؤلف متذکرشده‌است که علاوه برقصه‌دانی ازآغاز ذوق‌وشوق شعری‌داشته، در **میخانه** او ساقی‌نامهٔ دویست شعری درج کرده و در همین کتاب بطور پراگنده بست و بیست‌وپنج‌شعرازخودنقل کرده‌است،علاوه‌برین‌اومیگوید که تا۱۰۲۸هزارو پانصد شعرساخته است، ولی بجزاشعاری که در**میخانه** محفوظ مانده درجای دیگر ازوی‌شعری ندیده‌ام، اگرچه این‌درستست که‌او من‌حیث‌المجموع یك‌شاعرمعمولی و صاف گو هست،ولی بسبب نامعلومی، **عبدالنبی** وتألیفات وتصنیفات او عموماً در معرض خفا واقع شده و در هیچ‌جا هم ذکری ازین بمیان نیاورده است که دیوانی ترتیب داده باشد،

تصنیفات و تألیفات ملاعبدالنبی

قسمت مهم زندگی مؤلف از کتابداری **میرزاامان‌الله** شروع میشود، ذوق و شوق‌شاعری‌او درصحبت میرزاامان‌الله که خود شاعری صاحب‌دیوان‌بوده، بکارافتاده وعلاوه‌برین درمنصب کتابداری او فرصت مطالعه نیزیافته است، ودرین شکی‌نیست

---

(۱) مؤلف راجع بمذهب خویش بالصراحه ذکری نکرده است ، ولی گمان میرود که شاید مذهب امامیه داشته ورفتن‌بزیارت **مشهدمقدس** درعنفوان شباب و جمع‌آوری اشعار ساقی‌نامها در مدح**ساقی کوثرحضرت‌علی و امام‌رضا** علیهما السلام و بسیاری‌قصص‌شعراء که ازحضرت**علی**استمداد کرده‌بودند ودرمیخانه ذکرشده‌است، تأییدمیکند گمان مارا برتشیع‌او، امابظاهرمؤلف تعصب‌مذهبی نداشته همانطور که درص۷۸۱ س۱۹ ازطرز بیان‌او ظاهرمیشود، **ش**

(۲) درص۷۸۲ س۱۸ او بممدوح‌میگوید:

فلك قدرتا اندرین خاکدان	توسرور نژادی ومن قصه‌خوان

ش

که اوازین موقعیت خیلی استفاده کرده است،

درهمان ایام ذوق وشوق تألیف وتصنیف درو پیداشد و خیلی زود دریافت که شعروسیلهٔ شهرت او نمیشود، وفقط «اخبار ارباب دولت» و«اذکار اصحاب طبیعت» و کلام آنها ذریعهٔ شهرت اوممکن‌است بشود، لهذا او طرح تألیف سه کتاب که درذیل مندرج میشود ریخت،

۱ـ **دستورالفصحاء** : این کتاب مربوط بفن مؤلف درباب قصه گوییست، در این کتاب او بپیروی ازقصهٔ **حمزه** وآداب آن، دستورالعمل برای قصه‌خوانان درست کرده است،(۱)

این معلومست که **اکبرشاه** شائق داستان **امیرحمزه** بود، لهذا برای تکمیل این ذوق‌وشوق بفرمان او داستان امیرحمزه‌را بطرزی جالب وزیبا باتصاویرساخته وپرداخته بودند،(۲) ازبیان **عبدالنبی** معلوم میشود که در عهد جهانگیری هم‌امراء بااین‌داستان علاقمند بودند، هیچ نسخه‌یی از **دستورالفصحاء** معلوم نیست،

۲ ـ **نوادرالحکایات** یا**بحرالنوادر:** درین کتاب مؤلف «حکایات شیرین و نقلهای رنگین» جمع کرده است، این کتاب بظاهر در ۱۰۴۱ تکمیل شده‌است، یك نسخه ازین کتاب در **بریتیش‌میوزیم** هست، (نگاه کنیدریو ص۱۰۰۴ب) در دیباچهٔ آن کتاب نوشته است که این کتاب درپنج مجلدست،

۳ـ **میخانه**: درین کتاب مؤلف ساقی نامهای متقدمین ومتأخرین را باحالات شعرا درج کرده است، واینك ماکتاب اخیرالذکررا بتفصیل درینجا بیان میکنیم:

میخانه

نخستین کارمؤلف تألیف‌وتکمیل کتاب **میخانه** بوده‌است، برای‌اینکه‌اهل‌زمانه

---

(۱) در ص۷۷۰ س۱۲ میخانه مؤلف تاریخ اتمام کتاب **دستورالفصحاء** را «دستور بانجام رسیده» نوشته‌است که ازآن‌تاریخ۱۰۴۱ استخراج میگردد،ولی‌ازقرینهٔ عبارت معلوم‌میشود که‌انجام دستور در۱۰۲۵ یا۱۰۲۶ واقع شده‌است، وعلاوه‌برین درفاصلهٔ ۱۰۲۹ تا۱۰۴۶ هیچ‌تاریخ درمیخانه ذکرنشده است ودرنسخهٔ«ر» هم که‌در۱۰۳۹ نقل‌شده این‌ماده همینطور درجست، بنابرین دراین‌مادهٔ تاریخ غلطی معلوم میشود، ش

(۲) نگاه کنید اورینتل کالج میگزین بابت ماه‌نوامبر۱۹۲۵ وفوریهٔ ۱۹۲۶، ش

بساقی‌نامها رغبت وافر نشان میدادند، (میخانه ص۷۶۹ س۱۰) ازینرو غالباً در ۱۰۲۳ یا ۱۰۲۴ وقتی که او در **اجمیر** مقیم بود بتألیف این کتاب پرداخت (نگاه کنید ص ۷۶۹ س۱۲) درمدت یکماه او پانزده ساقی‌نامه باشرح حال گویندگان ترتیب‌داد، در اثنای اینکار که برای جمع‌آوری ساقی‌نامها تلاش میکرد، دوچار یك بیماری خطرناك گردید ومجبورشد که‌به **کشمیر** برود،

در **کشمیر** بظاهر برای فراهم‌آوردن مواد تألیف دست‌وپا میکرد، چنانکه در ۱۰۲۸ ازآنجا به **پتنه** رفت، و موادی که درمدت پنجسال جمع‌آوری کرده بود، دردومرتبه‌ترتیب‌داد، وغالباً درهمان‌سال اول کتاب‌را در **پتنه** مکمل کرد،[1] چنانکه از تاریخ اتمام کتاب (ص۹۲۴) معلوم میشود. نیز ازین‌امر معلوم میشود که مؤلف عموماً ذکر ۱۰۲۸ را باسال‌حال یا «لغایه» کرده‌است،[2] ولی‌در ۱۰۲۹ مصنف‌دوساقی‌نامهٔ دیگر اضافه کرده است (نگاه کنید ص۶۸۷ س۱۴ نیزنگاه کنید ص۸۷۲ س۲۲) و بظاهر در دیگر مقامات‌هم تبدیل وتغییری داده است،[3]

مؤلف‌این کتاب‌را که «حاصل‌عمر» خودمیداند، میخواسته‌است که «مجموعهٔ اخبار وبیاض سخن» قرار دهد (ص۹۲۴) بطور کلی این کتاب مشتمل برهفتادویك ترجمه میباشد[4] از شعرائی که ترجمهٔ آنها درین کتاب آمده است، ده‌شاعرقبل از

---

(۱) رك: ص۶۸۶ س۲۱، وص۷۷۱ س۱۰، **گ**

(۲) مثلا نگاه کنید ص ۵۰۴ س۲ وص۶۳۶ س۱۰ وص۶۶۳ س۳ وص۸۸۵ س۲۲ نیزنگاه کنید ص۸۴۶ س۳)، **ش**

ونیز ص۷۷۱ س۹ وص۸۰۵ س۶ وص۸۱۹ س۷، **گ**

(۳) رك: ص۴۳۰ وص۷۳۸ **گ**

(۴) هردونسخهٔ خطی که ماداشته‌ایم تراجم مزبور را شاملست، که تفصیل آنها خواهدآمد، درین تعداد **میرزاجعفر آصفخان** و **میرحیدرمعمائی** نیامده‌اند، زیراکه بطورمستقل ترجمهٔ‌آنها نیامده ودرذیل ترجمهٔ دیگران مذکورست، **ش**

چاپ حاضرترجمهٔ ۹۰ شاعررا شاملست، مرتبهٔ نخستین ذکربیست‌ونه شاعر مرتبهٔ دوم ذکر بیست‌وسه‌شاعرومرتبهٔ‌سوم‌ذکرسی‌وهشت‌شاعر، رك: بفهرست‌اسامی‌قائلان‌ساقی‌نامهاوغیره ص۹و۱۰ **گ**

جلوس اکبری (یعنی ۹۶۳) وفات یافته بودند، و آنها را با **هندوستان** هیچگونه ارتباطی نیست، ولی باقیمانده شصت و یك شاعر و آنها هستند که معاصر **اکبر** یا **جهانگیر** میباشند، ودر میان ایشان سی و شش شاعر هستند که بهندوستان آمده‌اند، و با دربار اکبری یا جهانگیری یا سلاطین و امرای **دکن** پیوسته‌اند، و یازده شاعر از اهل **هندوستان** و هشت شاعر اهل **قزوین** و هموطن مؤلف بوده‌اند، این هفتاد و یك شاعر را مؤلف در سه مرتبه تقسیم کرده است،

مرتبهٔ اول ذکر بیست و شش شاعر است که در تاریخ تألیف **میخانه** داعی حق را لبیك اجابت گفته بودند، اولین کس **نظامی گنجوی** (المتوفی ۶۱۰) است، و آخرین نفر **حکیم فغفور گیلانی** است که بقول مؤلف در ۱۰۲۹ ازین دنیای فانی بملك جاودانی رفته است،

مؤلف نام این شعرا را ازلحاظ سنین وفات آنها ترتیب داده است، سوای اینکه **حکیم پرتوی** بتصور او بعداز **امیدی** فوت شده، ولی در ترتیب این کتاب مقدم بر امیدی ذکر شده است، بعضی میگویند که پرتوی قبل از **امیدی** فوت شده است، واز شعرای مرتبهٔ اول مؤلف فقط با **شکیبی** ملاقات کرده است،

مرتبهٔ دوم درین مرتبه بیست شاعر مذکور شده که ساقی نامه سروده‌اند، ودر وقت تألیف کتاب هنوز درقید حیات بوده‌اند، غالب شعرای این مرتبه را مؤلف ملاقات کرده است،

مرتبهٔ سوم درین مرتبه بیست و پنج شاعر مذکورند که بیشترشان را (وشاید همه را) مؤلف ملاقات کرده است، واین عده کسانی هستند که بقول مؤلف (ص ۷۸٤) تازمان تألیف میخانه ساقی نامه نسروده بودند، بااینوصف ازسه تن از آنان مؤلف ساقی نامه نقل کرده است،[1] علاوه برین، آثار ضعف تألیف بازهم درین مرتبه دیده میشود، مثلا

---

(۱) نگاه کنید ص ٤۳۱ و ۹۰۵ و ۹۱۷ ش برین تعداد ساقی نامهٔ **دیری کابلی** (ص ۸۶۵) وترجیع **احولی سیستانی** (ص ۹۱۰) را باید افزود و در عوض اولی را باید ازآن کم کرد، زیرا که مقصود **پروفسور محمد شفیع** دو بیت ساقی نامهٔ **آقاصفی صفاهانی** است که در چاپ لاهور

بقیه درصفحهٔ بعد

مؤلف میگوید که او باشعرای این مرتبه ملاقات کرده است، ولی از چهار نفر شاعر یعنی : **نظیری**، **قدسی**، **نظر بیگ قمشه‌یی** و **باقیای نایینی** که ترجمهٔ آنها در مرتبهٔ سوم نسخهٔ **رامپور** درج شده‌است، بجز **باقیا** بادیگران ملاقات مؤلف مذکور نیست،

درین مرتبه که شعراء ذکر شده‌اند، از آنها در وقت تألیف کتاب، بیست نفر زنده و پنج نفر فوت شده بودند،[1] درمرتبهٔ دوم وسوم درترتیب تراجم مطلب قابل ذکری وجود ندارد،

خصوصیات ممتاز میخانه

۱ـ مؤلف حالات شعراء را مفصل‌تر از تذکره‌های دیگر ذکر کرده است، در تراجم اکثر شعراء نکات ذیل را درمد نظر داشته‌است: نام و نسب و تخلص شاعر، اطلاعات راجع بآباء واجداد او، قابلیت علمی ورتبهٔ شعر او، سیر و سیاحت شاعر، ذکر اینکه در خدمت وملازمت کدام شاه یا امیر بوده، بامؤلف ملاقات کرده‌است یانه، ذکر اینکه اطلاعات ومعلومات دربارهٔ زندگانی شاعر را ازخود اویا ازدوستان و کسان او بدست آورده‌است، ذکر اینکه دروقت ملاقات بامؤلف سن شاعر درچه حدود بوده، دیوانی ترتیب داده بوده یانه، تفصیل منظومات شاعر باذکر تعداد ابیات او، وبیان اینکه آیا آن منظومات را دیده است یاخیر، تاریخ وفات شاعر، مدفن شاعر، نمونهٔ ساقی نامه یا کلام منظوم دیگر شاعر،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

درمرتبهٔ سوم مندرجست، در آنجا نخست مؤلف میگوید که «الحال درخدمت آن خان عالیشان (**مهابتخان**) درصوبهٔ **کابل** است» و بعد مینویسد «ساقی‌نامهٔ ناتمامی قریب بچهل بیت داشت باین‌ضعیف داد، آن اشعار دربلدهٔ **پتنه** باخانهٔ مؤلف‌سوخت، این دوبیت ازآن ابیاتست» وازاینکه درنسخه‌های ما ترجمهٔ **آقاصفی** درمرتبهٔ نخستین کتاب قرار گرفته وتعداد ابیات ساقی‌نامه‌اش ۸۵ بیت است، وبخصوص اینکه مؤلف نوشته‌است که «درسنهٔ ثمان عشرین والف درشهر مذکور (کابل) ازساغر مرگ بیشعور گردید، چنین معلوم میشود که آقاصفی بعداز ملاقات بامؤلف میخانه (در ۱۰۲۶) ساقی‌نامهٔ چهل بیتی خودرا بهشتاد و پنج بیت افزایش‌داده است ومؤلف نیز بعدازختم کتاب ساقی‌نامهٔ کامل وتاریخ‌فوت ویرا بدست آورده وناچار جای ترجمهٔ اورا ازمرتبهٔ سوم کتاب بمرتبهٔ اول تغییرداده است،

گ،

---

(۱) یعنی نظیری، حیاتی گیلانی، حریفی، مجوی ورامی، ش

کمتر تذکره‌یی دیده میشود که مؤلف آن این اهتمام را برای ضبط احوال شعرا کرده باشد،

۲- مؤلف حالات شعرا را ازمآخذ صحیح ومستند گرفته است،

مؤلف تحقیق‌دقیق‌را همیشه‌منظور نظر داشته[۱] در تمهید مقدمهٔ ثانی (ص۴۷۴ س۱۱) او میگوید که حالات شعرای مرتبهٔ اول میخانه‌را «اززوی اسناد ارباب‌خرد وازقول مردم معتبر» نقل کرده است، ودرمرتبهٔ دوم شعرائی‌را که‌دیده است، حالات آنان‌ازقول‌خودشان نقل‌شده، وباآنانکه‌ملاقات‌نکرده‌است، حالات آنان‌را ازعزیزان ودوستان ایشان گرفته ومندرج ساخته‌است. او بااکثر[۲] شعرای‌مرتبهٔ سوم (وشاید همهٔ آنها) شخصاً‌ملاقات کرده‌است، همانطور که درصفحهٔ (ص۷۸۴)میگویدمامیتوانیم چنین‌فرض کنیم که خود شعرای‌آن مرتبه مأخذ ذکراحوالات خودشان هستند که درکتاب مندرجست،

مؤلف‌درمیخانه بمآخذخود جابجا اشاره کرده‌است، اگرچه‌درهمه‌جاتصریح نشده ، در بیان حالات شعرائی که پیش‌از عهدا کبری بودند، او در نه‌مقام از کتاب **مخزن‌اخبار** تألیف **میرمختار** مواد حاصل کرده است،[۳] ولی‌من از**مخزن‌اخبار** و مؤلف آن خبری ندارم، ولی از توافق بعضی عبارات معلوم میشود که **تحفهٔ سامی** تألیف **سام‌میرزا** و**نفائس‌المآثر** تألیف **علاءالدولهٔ قزوینی** دردست **ملاعبدالنبی** بوده، (نگاه کنید میخانه بذریعهٔ فهرست سوم) همینطور **تذکرهٔ‌دولتشاه**[۴] **جواهر الاسرار آذری** ، **بهارستان** و**نفحات الانس جامی**[۵]هم گاهگاه موردِاستفادهٔ‌مؤلف شده است،

---

(۱) نگاه کنید میخانه ص۱۸۱ س۱۰ آنجاکه خودرا «محقق اخبار» میگوید، **ش**

(۲) مؤلف نسبت به‌نظیری، قدسی، ونظر بیگ صریحاً ننوشته است که باآنان ملاقات کرده است، **ش**

(۳) حوالهٔ‌آخری دراحوالات امیدی است، نگاه کنید ص۱۴٤ س۱، **ش**

(٤) میخانه ص١٤، **ش**

(٥) ایضاً میخانه ص٦٢، ٥٧و٦٥، **ش**

مؤلف ازدیباچه‌های دیوان‌هم استفاده کرده‌است، مثلا دیباچهٔ **دیوان عراقی** (میخانه ص۲۹ س۹) دیباچهٔ **غرة‌الکمال** (میخانه‌ص۳۶۱ س۱۰) دیباچهٔ **دیوان‌حسین ثنائی** (میخانه ص۱۹۹ س۲۰) ودیباچهٔ **دیوان‌فیضی** (میخانه ص۲۴۷ س۹) بعضی جاهااو از کلام‌شعراء بحالات آنان ومعاصرانشان پی‌برده‌است، مثلا نگاه کنیدبذیل **اقدسی** ص۲۳۷ و**میرزاغازی** ص۲۹۰ و **صحیفی** ص۳۱۶ وغیره، نیز نگاه کنید ص ۵۷۱ وص۶۲۹ وغیرها من‌المواضع؛

مؤلف بعضی‌حالات‌شعرای ذیل‌را ازآنها صراحةً تحقیق ومندرج کرده‌است، **شکیبی** (ص۳۰۳ س۳)**محمد صوفی** (ص۴۷۶س۱۷) **شاپور رازی** (ص۵۳۹ س۱۴) **عارف ایگی** (ص۶۲۹ س۱۹) **وصلی** (ص ۶۶۹ س۴) **کامل‌جهرمی** (ص ۷۰۵ س۳) **عسکری‌کاشانی** (ص۷۲۰ س۱۴)

علاوه براین مؤلف با**حکیم‌رکنا** و**مرشدبروجردی** در ملازمت **مهابتخان** بوده وبرای مدت یکسال یابیشتر باآنان بسر برده است،

بنابراین بآسانی فرض میشود که حالات آنان و**طالب‌آملی** (ص۵۴۸ س۳) **ملکی** (ص۶۸۷ س۱) **فزونی** (ص۶۷۴س۶) **اوجی** (ص۷۳۳ س۱۰) وحالات اکثر یاتمام شعرای مرتبهٔ‌سوم‌را ازخودشان گرفته باشد،(۱)

مؤلف حالات شعرای ذیل‌را از اقربا ودوستان یکجهت وشاگردان وخادمان ایشان تحقیق کرده و نوشته است: **وحشی** (میخانه ص۱۸۱ س۱۰) **عرفی** (ص۲۱۷ س۱) **غیاثا** (ص۲۸۱ س۶) **سنجر** (ص۳۲۳ س۱۹) **ملک‌قمی** (ص۳۵۲ س۴) **فرقتی**

---

(۱) از انداز بیانِ مؤلف جابجا ظاهر میشود که کلام منظوم اکثرشعراء را که تراجم آنهارا نوشته است، کلاً یاجزءً دیده‌است، ولی‌درموارد ذیل صریحاً ذکر این‌معنی شده‌است که: من کلام منظوم آنان را دیده‌ام: ص۱۲۶ س۹ دیوان‌پرتوی (نقل قول‌مؤلف مخزن اخبارست **گ**) ص۱۴۳ س۳(دیوان‌امیدی)ص۱۵۴ س۵(نسخهٔ دیوان‌شرف که خود شاعرنوشته‌است)ص۱۷۳س۹ (منظومات قاسمی از اول تا آخر) ص ۱۸۳ س ۱ (کلیات وحشی) ص ۵۷۶ س۵ (دیوان فصیحی) ص۶۶۲ س۵ (دیوان دوستی (ص۷۹۴س۱) دیوان نظیری از اول‌تا بآخر) نیزنگاه کنید ص۱۱۹ س ۳ (هاتفی) وص۳۲۴ س۱۷ (سنجر) **ش**

(ص ٤١٦ س٥) **فغفور** (ص ٤٥٤ س٦) **صوفی** (ص٤٧٦ س١٧) **فصیحی** (ص٥٧١ س٩) **دوستی سمرقندی** (ص٦٦١ س٤) **غروری**(ص٦٩٢ س٥)

دراینجا اینرا هم باید گفت که بیانات مؤلف با مندرجات **توزك جهانگیری** در ذکر نقل وحرکت **جهانگیر** وامراء او درسنین ومقامات خاص که باشاه بودند، مطابقت کامل دارد، همانطور که جابجا درحواشی ذکر شده‌است، وازین صحت بیانات مؤلف بثبوت میرسد،

۳ـ سلاست بیان مؤلف،

مؤلف تراجم شعرا را بازبان سلیس وصاف بیان کرده است، وازتکلفات منشیانه دوری جسته است،

٤ـ مؤلف هزارها اشعارفارسی را درمیخانه محفوظ کرده است،

علاوه براشعار متفرقه **ملاعبدالنبی** سی ودو ساقی‌نامه[۱] و متن پنج ترجیع یاترکیب‌بند را باتفصیل درج کرده است، و اقتباسات پنج ساقی‌نامهٔ دیگررا بدست داده‌است[۲]، چون‌او بااکثر شعرا قریب‌العهد یا معاصرست، بنابراین هزاران‌اشعار آنان بار‌وایات صحیح ومعتبر ومضبوط، محفوظ مانده است، اندازهٔ صحت این‌قول ازین برمیآید که‌متون‌متعدد ساقی‌نامه‌سوای صفحات‌میخانه، هیچ‌جادر نظر نمی آید،

٥ـ تراجم بعضی‌شعرا رابجز میخانه‌دردیگر جاندیده‌ام (بجز **دوستی‌سمرقندی**[۳]

---

(۱) مؤلف ازساقی‌نامه‌ها در بعضی‌جاها اشعاری‌را حذف کرده است، مثلا ساقی‌نامهٔ **محمد صوفی** بقول **حاجی خلیفه** (طبع قسطنطنیه ج۲ ص١٨) مشتمل بردویست وهشتادوپنج بیت بوده، مؤلف میخانه فقط ٢١٨ بیت نقل کرده است، ازساقی‌نامهٔ **ظهوری** فقط٨٣٣ شعر نقل کرده است، اگرچه بقول **ریو** (ص١/٦٧٩) این‌ساقی‌نامه مشتمل برچهارهزار وپانصدشعرست، اگرچه‌حاجی‌خلیفه (موضع مذکور) تعداد ابیات‌را ٨٠٥ میگوید، که نزدیك بتعدادمیخانه‌است، تفصیل بسیار درحواشی‌مختلف ساقی‌نامه‌ها درجست رجوع کنید بحواشی، این نیزقابل ذکرست که اگرچه عموماً بعضی‌اشعار را حذف کرده است، ولی‌تعداد ابیات ساقی‌نامهٔ **حافظ** درمیخانه بیش‌ازتعدادیست که حاجی‌خلیفه‌ذکر کرده‌است، یعنی‌او ١٤٧ بیت ذکر کرده وحاجی‌خلیفه تعدادآنهارا ١٢٩ میگوید، **ش**

(۲) رجوع‌شود بمقدمهٔ اول «اضافات ومزایای چاپ حاضر» **گ**

(۳) در نسخهٔ عکسی عرفات که بنده دردست دارم ترجمهٔ دوستی سمرقندی مذکور نیست ولی درمآثررحیمی بتفصیل ذکرش آمده است، رك: میخانه ذیل‌صفحهٔ ٦٦٢، **گ**

و **درویش جاوید** که تراجم آنها فقط در **عرفات اوحدی** آمده، و بجز مؤلف که احوالش در **تاریخ محمدشاهی** ذکر شده است) ازقبیل: **دوستی سمرقندی، وصلی، ملکی قزوینی، عسکری کاشانی، صفائی تبریزی، حریفی مصنف، میرعبدالله مژه، ضیائی موشحی، رامی، درویش جاوید، مؤلف،**

مؤلف احوال شعرائی را هم که شهرت کمی داشته‌اند نسبةً بتفصیل ذکر کرده است، خصوصاً احوال شعرای مندرجهٔ ذیل را: **پرتوی، غیاثا، شاپور رازی، فزونی استرابادی، غروری کاشی، کامل جهرمی، اوجی کشمیری، شراری همدانی، موزون الملک**، (ازین تعداد آنها که نامشان باحروف درشت چیده شده، **خوشگو** درسفینهٔ خود احوالشان را بیشتراز دو یاچهارسطر نداده است،[1]

۶ـ تفصیلات راجع بقدردانی شعراء،

مؤلف قدردانی شاهان و امراء معاصر **ایران** و **هند** و **دکن** را ازشعر وشعراء بیواسطه ویا باواسطه ذکر کرده است،

در اینجا اینهم باید نوشت که ازمیخانه واضح میشود که در آنزمان ایرانیها شوقی وافر بسفر **هند** داشته‌اند، مؤلف درص ۲۵۸ س ۱۳ مینویسد: این مثل میان عالمیان اشتهار سرشاری دارد که هر کس یکنوبت گشت **هند** نمود و بهره ازین ملک فیاض برداشت، وقتی که به **ایران** رفت، اگر درراه این سرزمین واین بلاد نمیرد، البته در آرزوی این خاك مراد میمیرد»

وقتی که مؤلف به **مشهد** رفته ودر آنجا اقامت داشته، نسبت بآن ایام مینویسد:

---

(۱) اطلاعات بیشتری که ما ازمآخذ مختلف دربارهٔ این عده ازشعراء بدست آورده‌ایم درذیل تراجم ایشان بشرح ذیل مذکور داشته‌ایم: ۱ـ **پرتوی** ص ۱۲۶: (مجالس النفائس، تحفهٔ سامی، هفت اقلیم، عرفات، ریاض الشعراء، آتشکده، تذکرهٔ حسینی، شمع انجمن، طرائق الحقائق، قاموس الاعلام) ۲ـ **غیاثا** ص ۲۸۱: (عرفات) ۳ـ **شاپور رازی** ص ۵۳۶: (مجمع الخواص، عرفات) ٤ـ **فزونی استرابادی** ص ٦٧٤: (عرفات) ٥ـ **غروری کاشی** ص ٦٩٢: (عرفات، مآثر رحیمی، مقالات الشعراء) ٦ـ **کامل جهرمی** ص ۷۰٤: (عرفات، مآثر رحیمی) ۷ـ **اوجی کشمیری** ص ۷۳۳: (عرفات) ۸ـ **شراری همدانی**: (عرفات، مآثر رحیمی) ۹ـ **موزون الملک** ص ۸۱۸: (عرفات، مآثر رحیمی) **گ**

درایام توقف آن آستانه هرروز از یسار ویمین ازتجار ومترددین وصف دارالامان[1] **هندوستان** بسیارشنید» ص۷۶۱ س۸،

وقتی که از **ایران** به**لاهور**رسید، بادیدن حالات آن ملك خیلی تعجب کرد، او مینویسد : عجب ملکی بنظر این حقیر درآمد، ارزانی وفراوانی، دیگر یکی از خوبیهای **هندوستان** اینکه هر کس درهر محل بهرطریق که زیست کند، هیچکس را قدرت آن نیست که نهی آن امر نماید، باخود قرارداد که جای‌توطن تو این‌ملك است» ص۷۶۱ س۱۳،

عارف ایگی درضمن احوال خود که برای مؤلف شرح میدهد، میگوید که: وقتی که به **هندوستان** رسیدم ، ملکی دیدم بغایت آبادان ومعمور، وبلادی مشاهده کردم ازبرای آسایش ورفاهیت بینهایت مطبوع، باخود قرار دادم که تمام‌عمر درین دیار صرف‌نمایم» ص۶۳۱ س۱۲ ،

تأیید این خیالات ازدیگرمآخذ هم‌میشود، در **هفت‌اقلیم** بذیل **کالپی** نوشته شده است ؛ **هندوستان** مملکتی است در غایت طول و عرض ومعادن ونباتات نافعه لاتعد ولاتحصی و ایضاً چندان خوبی که در آندیارست درهیچ مملکتی نیست، وبعد قول **عبدالله‌بن‌سلام** را نقل‌میکند که از ده‌جزء خوشی نه جزء نصیب **هندوستان** شده ویك‌جزء بهمهٔ جهان رسیده، بعداً خوبیهای هندوستان را میشمارد، مثلا اینکه مسافر حاجت‌زاد سفر ندارد ، درهر منزل هرشیئی‌یافت میشود، سلسلهٔ آمدورفت در سرمای زمستان نه‌تنها منقطع نمیشود، بلکه ازفصل گرما بیشترست، بعداً این‌شعر را مندرج ساخته است:

ای خوشا فصل دی بهندستان — که شود خانه و چمن بستان
نه که ازبرف، پنبه مشت‌شود — نه ز سرما شکنج پشت شود
نه‌شود سبزه کم ز دشت فراخ — نه ز پوشش برهنه گردد شاخ

(۱) مؤلف در کتاب اکثر لفظ دارالامان برای هندوستان آورده است، ش

بعد مینویسد: دیگر هر نوع که کسی خواهد باشد، منعی وتکلیفی نمی باشد، [۱] در احوال **فیضی، خوشگو** نقل کرده است، که بقول صاحب مآثر رحیمی: ملاذالفضلا و ملجأ الشعراء بود، اکثر مستعدان **خراسان** بشوق خدمتش به **هند** رسیده کامیاب باطن وظاهر شدند [۲] هر کس که در **ایران** قدرت گفتن مصراعی وطبع موزونی داشته بهند آمدنتایج طبع خود رابشرف اصلاح وی رسانید، در آنوقت دارالسلطنت **لاهور** دارالشعراء گردید»

---

(۱) از آن پس اینهم مینویسد: استیفای لذت نفسانی آنچه هواپرستان وجوانان را درهندمیسر ست، درهیچ دیاری نیست، **ش**

(۲) علت رفتن ایرانیان بهندوستان در آنزمان وقصص راجع بگرفتن صلات وانعامات شعراء از امراء که درمیخانه ودیگر تذکره‌ها آمده، در **پادشاهنامهٔ عبدالحمید لاهوری** چنین مذکور ست: حاصل ممالك ایران هفت لك تومانست، که دو کرور وچهل لك روپیه باشد، وهریك از دارالخلافهٔ اکبرآباد ودارالملك دهلی ودارالسلطنهٔ لاهور نزدیك بدو کرور وپنجاه لك روپیه حاصل آنست، یافت وزیر ایران که اورا در آنجا اعتمادالدوله خوانند سالی بطریق علوفه یك لك روپیه است وبارسم الوزارت که آن زررا پیشکش شاه مینمایند، دولك، قورچی‌باشی پنج لك، بیگلر بیگی خراسان که ازهمه زیاده می‌یابد، قریب ده لك، او لکه‌داران دیگر ازین کمتر درخور خان هر اولکه، ودر دولت صاحبقران ثانی **شاهجهان** جاگیر هریکی از بنده‌ها که بمنصب هفت هزاری هفت هزار سوار سرافرازند سی لك روپیه که صدهزار تومان عراق است، ومحصول تیول یمین الدوله آصفخان پنجاه لك روپیه (خزانهٔ عامره ص ۱۱)، **ش**

علت رفتن ایرانیان به **هند** نه ازجهت کمی حاصل **ایران** وافزونی حاصل هندوستان بوده است، زیرا که افزونی وسعت وجمعیت هندوستان نسبت بایران قابل انکار نیست، بلکه علت عمدهٔ آن مسافرتها ومهاجرتها گذشته ازهمکیشی وهمزبانی که درهند اسلامی داشتند، وجود امرا وصدور و حکام ادب‌پرور ایرانی بوده است که آن کشور بزرگ وپهناور را اداره میکردند، سه جلد کتاب قطور مآثر الامراء که متضمن تراجم امرای بزرگ دولت تیموری هند از آغاز نخستین سال جلوس **اکبر** تا زمان **محمد پادشاه** است، شاهد صدق گفتار ماست ونشان میدهد که هشتاد درصد صاحبان تراجم مذکور در آن کتاب ایرانی هستند، و بشهادت کتاب حاضر هرشاعر ایرانی که بهند میرفته از آغاز ورود بدانسامان درسایهٔ حمایت یکی ازایشان بسر میبرد، تارفته رفته صیت شهرتش بگوش شاه یاشاهزادگان میرسیده وبدربار فراخوانده میشده است،

مهابتخان آن سردار بزرگ ونامدار که اصلا ازسادات رضوی **شیراز** بود، بنابقول **شاهنوازخان** شیفتهٔ صحبت ایرانی بود ومیگفت که ایرانیان خلاصهٔ آفرینش اند،

«مآثر الامراء ج ۳ ص ۳۸۵ ومیخانه ص ۷۶۲»

سلاطین تیموری هند نیز که ازایران بهندوستان رفته بودند وتربیت وتمدن ایرانی داشتند، علاوه بر کومکهای مالی ونظامی که درهنگام سختی ازشاهان صفوی دریافت میکردند (مانندهمایون

بقیه درصفحهٔ بعد

خالص استرابادی المتوفی ۱۱۲۲ اگرچه بعداز یك‌سده میزیسته، هنوز او هم همان خوبیها را در **هندوستان** میدیده، اومینویسد:

ز خوبیهای هند این خوبیش بس | که‌هرگز نیست کس‌راکار با کس[1]

چاپ متن میخانه

چاپ این کتاب مبتنی بر اساس دونسخهٔ خطی بوده که تفصیل آن در ذیل مندرجست: علاوه برین از دیوانها ومثنویهای مطبوعه وخطی برای مقابله استفاده شده است، که تفصیل آن درفهرست آمده است،

باوجود تلاش بسیار فقط دونسخهٔ میخانه یافتم که ازنظر اختصار به **آ** و **ر** موسوم کردم،

نسخهٔ **آ** اساس طبع قرار گرفته، تراجم ویا نظم و عباراتی که در **آ** نبوده از **ر** گرفته شده، دردیگرمقامات از **ر** برای مقابله استفاده کرده‌ام، بعضی جاها لفظ و بعضی جاها فقط عبارات مشکوك را مقابله کرده‌ام، صفحات ذیل بالتمام مقابله

مانده ازصفحهٔ قبل

پادشاه) تمام‌فتوحات وقدرت امپراطوری عظیم وپهناورخودرا مدیون‌شمشیر امراء وتدبیر صدورایرانی خود بودند وبهمین‌لحاظ ایرانیانرا دوست میداشتند،

اعتمادالدولهٔ جهانگیری (خواجه‌غیاث‌الدین محمد طهرانی) که منصب وکالت کل داشت و«در دیوانی‌او محاسبهٔ عمال‌پادشاهی که ازمدتها ملتوی‌بود انفصال‌یافت» در فضل وکمال وخطوربط وانشاء ومحاوره چنان بود که جهانگیرمیگفت: صحبت‌او به‌از هزارمفرح یاقوتیست،

«مآثرالامراء ج۱ص۱۳۱»

ملکه نورجهان‌بیگم دختر همین اعتمادالدوله که «اکثر زیور و لباس و اسباب تزیین و تقطیع که معمول هندست اختراعی وابداعی اوست.... بمرتبه‌یی پادشاهرا شیفته ومطیع خودساخته بود که‌جزنامی ازپادشاهی بجهانگیرنماند، مکررمیگفت که‌من سلطنت‌را بنورجهان پیشکش کردم... و فی‌الواقع بغیراز خطبه‌آنچه لوازم فرمانروایی بود بیگم بعمل میآورد، حتی درجهرو که نشسته مجرای امرا میگرفت وسکه بنام‌او زدند:

«مآثرالامراء ج۱ ص۱۳۲»

ازینروایرانیان هندوستانراوطن‌ثانی‌خویش‌میشمردند وازایران یکسر بنزد کسان خودمیرفتند نگاه کنید بصفحات: ۲۱۸،۲۵۹،۲۶۱،۲۸۱،۳۰۴،۳۲۱،۳۳۳،۴۲۹،۴۴۱،۴۵۷ و مواضع دیگر، **گ**

---

(۱) مثنوی گلستان خیال (اوریانتال کالج مگزین بابت اوت ۱۹۲۶ ص۴۰) **ش**

شده‌اند: ۲۷تا۲۰۶، ۲۳۴ تا ۲۳۸، ۲۴۵ تا۲۴۹، ۳۳۱ تا۳۴۲، ۳۴۴ تا۳۶۰، ۳۸۴ تا ۴۱۴، ۴۲۰ تا۴۳۱، ۴۳۹تا۴۴۲، ۴۵۷ تا آخر کتاب: (ص۵۷۹)[1]

وحالا احوال نسخه‌های آ و ر بتفصیل بیان میشود:

نسخهٔ آ

این نسخه در کتابخانهٔ منست، تعداد اوراق ۲۹۷ تقطیع ۸½×۴½ اینچ تقطیع متنِ نوشته ۵½×۲½ اینچ، سطور ۱۵ خط نستعلیق، تاریخ کتابت ندارد، این نسخه ناقص‌الاولست، از آن شعر ساقی نامهٔ **نظامی** شروع میشود که درصفحهٔ۹س۱۲ نسخهٔمطبوعه آمده، (ص۱۱س۱۷ چاپ حاضر) درشروع این نسخه فهرست شعرا را کسی دیگرغیر از کاتب اصلی نوشته‌است، بعدازین سه‌ورق نانویس است، درورق سه‌احوال چند شاعرعرب از **تذکرهٔ دولتشاه** نقل‌شده‌است، بعداً۷ورق نانویس است، ازین بعدمیخانه شروع میشود وعدد اولین‌ورق ۱۲ است، در کتاب درزیرعنوان ساقی‌نامهٔ**طالب آملی** تقریباً برابرچهارصفحه بیاض است، خط ایرانی است ولی تاریخ کتابت درج نیست، حاشیه براثررطوبت یابعلت دیگراند کی پاره‌وفرسوده شده‌است، بعضی جاها پیوند کاری هم شده‌است، بعضی جاها عبارات حاشیه ناقص است،[2]

این متن ازاول تا آخر بااحتیاط تصحیح‌شده‌است، وجابجا آثار حك واصلاح وتصحیح آن‌نسخه موجودست، درتصحیح مخطوطات فارسی این‌سعی بلیغ عام‌نیست، وعجب نیست که این‌نسخه ازنظر مؤلف‌هم گذشته باشد، عناوین باشنجرف نوشته‌شده‌ درمرتبهٔ سوم، چهارترجمه یعنی حالات **نظیری**، **قدسی**، **نظر بیگ قمشه‌یی**، **باقیا** درین نسخه نیست،

---

(۱) این‌شمارها مربوط بچاپ لاهورست، **گ**

(۲) تراجم ذیل‌را کاتب متن بعداً درسراسرِ حاشیه نوشته است: فیضی، صحیفی، ملکی‌قزوینی، رامی و ففغور درمتن وحاشیه مخلوط نوشته شده‌است، علاوه‌برین حصهٔ آخر ساقی‌نامهٔ اقدسی‌هم در حاشیه نوشته شده است، ووصیت‌نامهٔ غیاثارا غیرکاتب کتاب درحاشیه اضافه کرده است، علاوه‌بر آن دروقت تصحیح کتاب بعضی‌جملات یاعبارات باعلامت صحت (صح یا صح) درحاشیه درج شده‌است، **ش**

نسخهٔ ر

این نسخه در کتابخانهٔ ریاست **رامپور** ست. اوراق ۳۴۱ تقطیع $\frac{1}{4}$۷×٤ اینچ. جدول طلا وشنجرف، تقطیع متن نوشته: ۵ × $\frac{3}{4}$۲ سطور ۱۵ خط نستعلیق، حروف ریز، جابجا پیوندکاری، در بعضی جاها عبارت ناخوانا، خصوصاً درصفحهٔ اول، در شروع از دیباچهٔ کتاب یك یا نصف ورق افتاده است[1] ودر دیگر جایها هم چند ورق ازین نسخه ضایع ویا دروقت تجلید بی‌ترتیب شده‌است،

پشت کتاب نوشته شده‌است: درسنهٔ ۱۰۲۲ تصنیف شد، ودرسنهٔ ۱۰۳۹ بصحت مصنف برای نذر **جهانگیر پادشاه** بجدول طلا مرتب گشته بدو گذرانید»

درین عبارت سنهٔ تصنیف یقیناً غلطست ، البته در آخر این نسخه سنهٔ تحریر ۱۰۳۹ نوشته شده است ، که از آن ثابت میشود که این نسخه درزمان حیات مؤلف نوشته شده‌است، ولی چون **جهانگیر** درسنهٔ ۱۰۳۷ فوت شده، بنابراین اینکتاب در سنهٔ ۱۰۳۹ باو تقدیم نشده‌است، وظاهراً کتابفروشی ازنظرفریب خریدار این عبارت را تحریر کرده‌است، درصفحهٔ دیگرهم نوشته شده است: میخانه تذکرهٔ فارسی بخط ولایت ۲۵ روپیه»

من حیث المجموع متن **آ** ازمتن **ر** صحیح‌ترست ، ترجمهٔ **حکیم شفائی** در نسخهٔ **ر** نیست، وبجای آن یکورق ونیم خالیست، درترتیب هم قدری اختلاف هست، یعنی ترجمهٔ **فیضی** از **اقدسی** جلوتر آمده، ترجمهٔ **ملکی** هم مقدم بر **غروری** واقع شده وترجمهٔ **شاه نظر بیگ** هم پیش از **رونقی** درج شده. اکثر آن اشعاری را که در **آ** مکمل یا نامکمل معرفی شده وبعداً قلم خورده‌است ویابنقاط شك درج گردیده، در نسخهٔ **ر** دیده نمیشود، در مقابل نسخهٔ **آ** این نسخه زیاد صحیح نیست ،

بظاهر اینطور معلوم میشود که متن **آ** ازمتن **ر** قدیمترست، چون در **آ** تراجم

---

(۱) این افتادگی درحاشیهٔ ۱ ص ۲ نموده شده است، گ

کم است[1] واینطور معلوم میشود که بعداً در ر بعضی تراجم را اضافه کرده‌اند، علاوه براین بعضی اشعار نامکمل یا مکمل ولی مسخ شده یامشکوک در آ موجودست و در ر حذف کرده‌اند، ودرصحت آ کوشش بسیارشده‌است، اگر فرض کنیم که متن ر اول مرتب شده، برای حذف کردن بعضی تراجم در آ هیچ‌وجهی معلوم نمیشود، ولی ازبعضی عبارات آ ناگزیر ازقبول این هستیم که بعضی مقامات آن ازمتن ترمیم‌شدهٔ مؤلف که از ر مؤخرست گرفته‌شده، مثلا درص ۷۶۱س۲۱در آ آمده که: حالا ۱۰۲۹ است ودر ر ۱۰۲۸، علاوه براین در بعضی‌جاها در مقابلهٔ عبارات آ و ر از آ بیشتر اطلاعات بدست میآید، یا دربیانات بیشتر احتیاط ملاحظه میشود، مثلا نگاه کنید ص۴۳۰س۲۰ وص۸۰۱س۸، خلاصهٔ سخن اینست که بعقیده‌ورأی من متن آ ازلحاظ مجموعی ازمتن ر اقدمست، اگرچه در بعضی مقامات شاید مؤلف ترمیمات کرده باشد که ازمتن ر مؤخرست، ولی فی الجمله متن هردونسخه بیشتر باهم مطابقت دارند، وهیچکدام ازاصل فاصلهٔ زیادی ندارد،

بعضی خصوصیات نسخهٔ خطی آ

رسم‌الخط این نسخه قدیمست، گوژ را همیشه کوز مینویسد وپ وچ را عموماً ب وج نوشته، ولی بعضی جاها پ وچ هم‌هست، بعضی‌جاها درزیر س سه‌نقطه گذاشته است ودراکثرجاها درهجی کردن تصرفات عجیبی کرده است مثال:

الف بجای الف مقصوره مثلا: محشا بجای محشی،

ط یا د بجای ت مثلا: طراود بجای تراود، کین‌دوزبجای کین‌توز،

ز بجای ذ مثلا: تزرو بجای تذرو،

ذ بجای ز مثلا: ذکوة بجای زکوة، ذلال بجای زلال، مرغذار بجای مرغزار،

---

(۱) مثلا درمرتبهٔ سوم آ اول ۲۰ترجمه بوده، بعداً ترجمهٔ **رامی** را درحاشیه افزوده‌اند، در ر درین‌مرتبه ۲۵ترجمه هست، **ش**

ظاهرست که درمرتبهٔ اول نخست ۲۲ترجمه بوده بعداً تراجم **فیضی، صحیفی، فغفور** و **ملکی** اضافه شده‌است، **ش**

ل بجای ر مثلا: کنال بجای کنار،

ص یا ث بجای س مثلا: ثمور بجای سمور، صور بجای سور،

س بجای ص مثلا: سله بجای صله، مسیر بجای مصیر

ز یا ذ بجای ض مثلا: رازی بجای راضی، تزمین بجای تضمین، خذر بجای خضر،

ت بجای ط مثلا: تباتبا بجای طباطبا،

ذ بجای ظ مثلا: نذیر بجای نظیر،

ق یا گ بجای غ: قلقل بجای غلغل، قربت بجای غربت، فراق بجای فراغ، زگال بجای زغال،

غ بجای ق: غلغل بجای قلقل، بغم بجای بقم، غافله بجای قافله،

ب بجای م: برهم بجای مرهم،

الف بجای وا: خارش بجای خوارش، خان بجای خوان،

ح بجای ه: محل بجای مهل، احتزاز بجای اهتزاز،

چو بجای چه وچه بجای چو جابجا درین نسخه بنظر میآید، وبجای همزه در ماقبل ی (ی) نوشته مثلا شفایی بجای شفائی وضیایی بجای ضیائی، مگر گاهگاهی روی یاء همزه هم گذاشته ، گاهی اضافت را با یاء نوشته غلوی فراق بجای غلوِ فراق،

مؤلف بعضی جاها تراکیب عجیب ساخته است مثلا: تا لغایه[1] جابجا مثلا درص ۱۲٤ س۹ وص ۷۳۸ س ۲۰ وص ۸۸۵ س ۲۲ وغیرها من المواضع، ونیز مخدومی ام ص ۷۷۰ س۹ وبمقتضی وقت ص ٤۷٤ س ۱۸ ومشاطهٔ عروس سخن..... **هاتفی** ص ۱۱۲ س۲ ولی نگاه کنید باین شعر:

یکی نکته پرسم که جانش تنست زدهقان که مشاطهٔ گلشنست،

(۱) در راحة الصدور طبع لیدن سنهٔ ۱۹۲۱ (للّٰه را) بمعنی برای خدا آمده است، نگاه کنید ص ۷۷ س ۲۱ یعنی درین قسم ترکیبات **ل** را زائد تصور کرده‌اند، **ش**

این شعر از غروری کاشی است در مآثر رحیمی،

استعمال ب که در ذیل مندرجست قابل ذکرست:

وزرای صاحب‌تدبیر وامرای بشمشیر ص۷ س۱۹

کماندار بی‌نظیر وپشته‌سوار بشمشیری بوده ص۲۵۹ س۷[۱]

نظری بارتقای ساقی‌نامه

در کلام اعراب زمان جاهلیت وصف خمر عام است، آنان عموماً در تشبیب قصائد دو یاچهار شعر میگویند وبس، مثلا **عدی بن زید** میگوید[۲]

ودعوا بالصبوح یوماً فجاء ت	قینـة فـی یمینها ابریق
قـدّمته عقار کعین الدیـ	ك صفیّ سلافها الراووق
مرّة قبل مزجها فاذا ما	مزجت لذّ طعمها من یذوق
وطفافوقها فقاقیع کالیاقـو	ت حُمی یـزینها التصفیق
ثم کان المزاج مـاء سحاب	لاصدی آجن ولا مطروق

یا **عبید بن الابرص** میگوید[۳]

ولهوة کرضاب المسك طال بها	فی دنها کرّ حول بعد احوال
باکـرتها قبل مابدا الصباح لها	فـی بیت منهمر الکفین مفضال

در اوائل اسلام هم مانند زمان جاهلیت وصف خمر در شعر عام بود، لیکن در حقیقت شعرای عهد عباسیه درین فن بسیار پیشرفت کردند، **مسلم بن الولید** علاوه بر قصائدی که دارای اشعار متعدد درهمین مضمون است، حداقل سه نظم مستقل[۴] که دارای مضامین غزل و وصف خمرست سروده که بصورت ساقی‌نامهٔ خوبی در آمده

---

(۱) بعضی دیگر از تراکیب قابل ذکر اینست که کسانیرا که بافیون و فلونیا مبتلا بوده‌اند «افیونی گذرا» و «فلونیای گذرا» مینویسد : رك : ص۴۳۸ س۱۳ وص ۴۱۳ س۵ وص۷۳۳ س۱۲، همچنین از تألیف خود غالباً باصفت «حنیف» یادمیکند، رك: ص۴ س۷ وص۹۱۶ س۵، **گ**

(۲) شعراء النصرانیه (بیروت سنهٔ ۱۸۹۰) ص۴۶۷، **ش**

(۳) دیوان عبید (لیدن سنهٔ ۱۹۱۳) ص۲۵ نیز نگاه کنید ص۳۹، **ش**

(٤) دیوان مسلم (لیدن سنهٔ ۱۸۷۵) ص۲۸ و۳۸ و۱۵۷،

است ، ولی رتبهٔ امامت این فن به **ابونواس**[۱] میرسد، که در خمریات آنقدر شهرت حاصل کرده است که **ابن قتیبه** میگوید : و قد سبق الی معان فی الخمر لم یأت بها غیره[۲]

در دیوان **ابونواس** و **ابن المعتز عباسی** باب مستقلی در خمریات موجودست، که دارای دویست وهفتادوپنج منظومه از **ابونواس** وبیشتر ازصدوبیست وپنج منظومه از **ابن المعتز** میباشد.

منظومه‌های این شعراء اگرچه ازلحاظ حسن شعر بسیار مختلف است، ولی مضامین آنها کم و بیش یکسانست، مضامین اکثر منظومه‌ها حسب ذیلست:

وصف خمر وظروف خمر، وصف ساقی، وصف مجالس فتیان، ذکر عود و نای وغیره، مناظر طبیعی یا مصنوعی که میخوارگان در آنجا نشسته‌اند، مضامینی که در تحت این عناوین ذکر میشود، چندان تنوعی ندارد.

درشعر فارسی وصف خمر اززمانهای قدیم موجودست[۳] ولی **منوچهری** المتوفی ۴۳۲ یا ۴۳۹ غالباً اولین شاعر فارسی زبانست که دربنباب اشعار بسیاری ساخته است، مانند شعرای عرب اوهم درباب خمریات منظومه‌های مفصل دارد، ومثل آنها اوعموماً درابتدای قصائد طریقهٔ ساختن خمررا بشعر بیان میکند، او درمسمطات هم ازینقبیل اشعار بسیار دارد، ویك مسمط که عنوانش اینست: مسمط صبوحیه درطلب جام و مخاطبهٔ ساقی سیم اندام ومدح ممدوح «دیوان س۱۷۷» واو قطعات متعددی سروده است، بطوریکه گویی **ابونواس** دوباره زنده شده است، انداز کلامش ازین اشعار معلوم میشود:

---

(۱) درخمریات ابونواس حداقل دو وحد اکثر ۲۸ شعر دیده میشود، نگاه کنید دیوان طبع مصر سنهٔ ۱۹۱۸، ش

(۲) کتاب الشعر، لیدن سنهٔ ۱۹۰۲ ص ۵۱۱، ش

(۳) مثلا نگاه کنید لغت فرس تصنیف اسدی طوسی (طبع کوتنگن سنهٔ ۱۸۹۷ ص ۸ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۱۰۹، ش

مطلع یك قصیده اینست:

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد
زان‌ده مرا که‌رنگش چون جلنار باشد[1]

همینطور دریك قصیده که دربحر متقارب بست بدین مطلع:

چنین خواندم امروز در دفتری | که زنده‌ست **جمشید**را دختری[2]

او میگوید:

یکی قطره‌یی بر کفم برچکید | کف‌دست‌من گشت‌چون کوثری
ببوسیدم او را وزان بوی او | برآمد ز هر موی من عبهری
بساغر لب خویش کردم فراز | مرا هرلبی گشت چون شکری

غرض اینکه شعر بسیاری ازینقبیل دردیوان **منوچهری** هست،

ساقی‌نامه‌آن نظم‌مخصوصی‌است که بصورت‌مثنوی ودر بحرمتقارب گفته‌شود، بنابراین مؤلف میخانه نخستین ساقی‌نامه را از **سکندر نامهٔ شیخ نظامی** که در سنهٔ ۵۹۷ مکمل شده مرتب کرده است، همانطوریکه معلومست شیخ در**سکندر نامهٔ برّی** در آخر هرداستان دوشعر بساقی ودر **سکندر نامهٔ بحری** دوشعر بمغنی خطاب کرده است، در بعضی داستانها در شروع ودر دیگرمقامات هم شعر ازینقبیل آمده است که بامضامین ساقی‌نامه فی‌الجمله مناسبت دارد، مؤلف این همه‌را درهم‌ریخته وبصورت ساقی‌نامه درآورده است،

خسرو درجواب سکندر نامه **آیینهٔ سکندری** گفته ودر آنجا ساقی ومغنی را درآخر هر داستان مخاطب قرار داده است ، مؤلف ازین اشعار **ساقی‌نامهٔ خسرو** را وهمینطور ازمثنویهای **جامی**و**هاتفی**ساقی‌نامه‌استخراج کرده‌است، لیکن‌نخستین[3]

---

(۱) دیوان منوچهری (چاپ پاریس سنهٔ۱۸۸۷) ص۳۱، ش

(۲) « « « ص۱۵۰، ش

(۳) در کشف‌الظنون (طبع قسطنطنیه سنهٔ ۱۳۱۰ ج۲ ص۱۸) آمده است که نصیرالطوسی هم

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ مستقل را بظاهر **خواجوی کرمانی** المتوفی سنهٔ ۷۵۳ در مثنوی **همای و همایون** آورده‌است، اگرچه در آنجا عنوانش «درنکوهش روزگار وطلب روزگار» است، نه ساقی‌نامه[1] این ساقی‌نامه خصوصیتی دارد که در ساقی‌نامه‌های بعد دیده نمیشود، وآن اینست که شاعر آنرا درنه‌بند که هربند دارای شعرست بیان کرده،

خواجه‌حافظ (المتوفی۷۹۱) ساقی‌نامهٔ خویش‌را درصورت نظم مستقل‌ساخته است، یعنی آن مانند ساقی‌نامهٔ **خواجو** جزو یك مثنوی مفصل نیست، (اگرچه در نسخهٔ قدیم دیوان آنرا در صورت دو مثنوی یا بیشتر نوشته‌اند) و شاید برای‌همین **عبدالنبی** نوشته است (میخانه ص۹۱ س۲) این لب‌تشنهٔ وادی مطالعه اکثردواوین قدما از ابتدا تا انتها گشت (کذا) ازهیچ دیوانی ساقی‌نامهٔ بسامانی بنظر درنیامد، مگر از**خواجه‌حافظ** غالباً درآن ایام ساقی‌نامه گفتن متعارف نبود، مگربدستوری

مانده ازصفحهٔ قبل

ساقی‌نامه ساخته و بظاهر این **خواجه‌نصیرالدین** المتوفی ۶۷۲ است وبعد از **نظامی** دومین‌نفر، ولی ازین ساقی‌نامه هیچ‌شعر ندیده‌ام، **ش**

قطعاً گویندهٔ این‌ساقی‌نامه نصیرتخلصی ازشعرای عهدصفویه است وحاجی‌خلیفه درانتساب آن بخواجه‌نصیر طوسی اشتباه کرده است ولی حکیم‌نظامی هم نخستین‌شاعری نیست که ساقی‌نامه‌سروده باشد، بلکه با استقصائی که دانشمند محقق **آقای محمدجعفر محجوب** کرده ودر **مجلهٔ سخن** (شمارهٔ یکم ازسال یازدهم) مرقوم داشته‌اند، معلوم شده‌است که **فخرالدین اسعد گرگانی** را منظومه‌یی دربحرمتقارب مثمن‌مقصور (یامحذوف) بوده است که متأسفانه ازآن جزچندبیتی پراکنده درفرهنگها برجای‌نمانده واین دوبیت ازآن‌منظومه است که ایشان از**فرهنگ جهانگیری** بدست آورده‌اند وبنده بعین‌عبارت جهانگیری ازنسخهٔ خطی خویش‌نقل‌میکنم:

وروغ بااول وثانی مضموم وواو مجهول دومعنی دارد، اول بمعنی تیرگی و کدورت باشد وآنرا ورغ (بروزن طرق) نیز گویند:

فخر گرگانی نظم‌نموده

بیا ساقی آن آب صافی فروغ | که‌ازدل برد زنگ وازجان وروغ

زنده... بااول مکسور پنج‌معنی دارد .... سوم نام رودخانهٔ اسپاهانست وآن بزنده رود اشتهار دارد،

فخر گرگانی نظم‌نموده

مغنی بیا و بیار آن سرود | که‌ریزم زهردیده صدزنده رود

گ

---

(۱) ولی حاجی‌خلیفه درموضع مذکور این‌را ساقی‌نامه گفته‌است، **ش**

که شیخ نامی گرامی **شیخ نظامی** ودر" دریای معنوی **امیر خسرو دهلوی** فرموده‌اند، ودرین جزو زمان خود شایع شده چنانچه همه کس میگویند،

حافظ درقسمت بیشتر ساقی‌نامه مانند **نظامی وخسرو** درخطاب بساقی و مغنی دوشعر ساخته است، ولی چندشعر درمدح **شاه منصور** هم در آنجا داخل کرده است، درین باره اکثر متأخرین تتبع ساقی نامهٔ **حافظ** کرده‌اند،

از میخانه معلوم میشود که بعداز **حافظ** در نیمهٔ اول قرن دهم ساقی‌نامه‌های **امیدی، پرتوی، شرف جهان** و **قاسمی** مشهور شده است، از آنها **پرتوی** (المتوفی ۹۴۱) ساقی نامهٔ بسیار عالی و پرجوش وخروش ساخته است چنانچه مؤلف میخانه میگوید: تکلف برطرف که درساقی نامه دادسخنوری داده، وآنچه لازمهٔ شعر وشاعری باشد در اشعار آن بجا آورده است ، باعتقاد این بی‌بضاعت معلوم نیست تالغایه کسی باین خوبی ساقی نامه‌یی بنظم آورده، واینهمه شعری که درمیخانه بربیاض رفته بمتانت مثنوی حکیم مذکوره بوده باشد، (میخانه ص ۱۲٤ س ۷)

از اواخر قرن دهم ساختن ساقی‌نامه عام شد، خصوصاً در عهد جهانگیری ، چنانکه مؤلف نوشته است: (ص ۷٦۹ س ۱۰) طبع هنرمندان این زمان مایل بگفتن ساقی‌نامه است،[۱] وهمین علامت آن رغبت است، که بجای دوشعر خطاب بساقی که پیش ازین قناعت میشده، دراین زمان ساقی‌نامهای طویل گفته شده، چنانکه درسنهٔ ۹۹۹ **ظهوری** ساقی‌نامهٔ چهارهزار و پانصدبیتی گفته، درین ساقی‌نامها طرز بیان عموم همانست که در ساقی‌نامهٔ **حافظ** است، علاوه برتخاطب بساقی و مغنی ووصف می، درین ساقی‌نامها مدح کسی هم موجودست، بلکه مانند قصیده بعداز گریز، شاعر بمدح رجوع میکند، در بعضی ساقی‌نامها آن ممدوح **حضرت علی** میباشد، مانند **ساقی نامهٔ پرتوی** و دربعضی امرا وملوك، ودربعضی هردو، مثلا در**ساقی نامهٔ**

---

(۱) در تقلید اینگونه ساقی نامهای فارسی درزبان ترکی هم ساقی‌نامه نوشته شده‌است، چنانکه **حاجی خلیفه** در کشف الظنون (ج ۲ ص ۱۸) پنج ساقی‌نامهٔ ترکی شمار کرده است که از آنها ساقی‌نامهٔ **مؤمن** دارای سه‌هزار بیت است، **ش**

ملاعبدالنبی،

عموماً درساقی‌نامها مثل **خواجو وحافظ** مطالبی راجع بناپایداری عالم و بی ثباتی دنیا وشکایت ازاهل دنیا موجودست. که از آنها دردوغم مترشح‌میشود، اگرچه‌پهلو بپهلو بلندپروازی تخیل‌هم درساقی‌نامه‌های خوب بطورنمایان موجودست،

علاوبرین ساقی‌نامها که درشکل مثنوی میباشد، مؤلف ترجیع‌بند وترکیب‌بند متعددهم که بطرز ساقی‌نامه گفته‌شده درج کرده است، نخستین آنها ترجیع‌بند **عراقی**(المتوفی۶۸۶یا۶۸۸)است،درین‌سلسله **اهلی‌شیرازی**(المتوفی۹۴۲)راهم‌باید ذکر کرد، او رباعیات را در طرز ساقی‌نامه نوشته است، (کشف‌الظنون ج۲ ص۱۸) اگرچه مؤلف میخانه هیچ‌چیز راجع باین ننوشته است،[۲]

جمع وتلفیق ساقی‌نامه‌ها

یك جلد تألیف عربی از **ابواسحاق ابراهیم‌المعروف بالرقیق‌الندیم** در بریتیش میوزیم موجودست که نامش **قطب‌السرور فی اوصاف‌الخمور**ست، این کتاب تألیف قرن‌چهارم هجری میباشد، ودرآن‌اشعار[۲] وحکایات مربوط بمی‌نوشی جمع شده است، (تکملهٔ مخطوطات‌عربی‌ریو نمرهٔ۱۱۰۹) درفارسی‌ماقبل ازمیخانه ماهیچ‌جا اینگونه کتاب‌ندیده‌ایم،وبظاهر **ملاعبدالنبی**اولین کسی است که‌ساقی‌نامه هارا جمع کرده است، البته بعد ازو دیگر اشخاص‌هم ساقی‌نامها را جمع کرده‌اند، مثلاشخصی که‌تخلصش‌غالباً **کوکب** است، درسنهٔ۱۰۳۵ کتابی‌باسم **مجمع‌المضامین** تألیف کرده‌است، دردیباچهٔ‌آن کتاب اوخود مینویسد که: انتخاب‌بیش‌از صدمثنوی مختلف ودیوان‌را جمع‌آوری کرده وبنام **جهانگیرپادشاه** موشح گردانیده است،

---

(۱) **اهلی شیرازی** متوفی در۸۹۶ یکصدودورباعی بنام‌ساقی‌نامه دارد وخود نیزمقدمه‌یی بنثر برآن نوشته‌است، ساقی‌نامهٔ وی بدین‌رباعی آغاز میشود:

ساقی قدحی که کارسازست خدا — وز رحمت خود بنده‌نوازست خدا
می‌خور بنیاز وناز وطاعت مفروش — کز طاعت خلق بی‌نیازست خدا

«کلیات اهلی‌نسخهٔ شمارهٔ۱۱۳۱ مجلس شورای‌ملی ص۵۳۷ تا۵۵۰». **گ**

(۲) این‌اشعار بیشتر از **ابونواس**و**ابن المعتز**و**بحتری**و**ابن الرومی**و**صنوبری**میباشد، **ش**

برابر کلام **کوکب** او اولا اشعار توحید و نصایح از مثنویهای مختلف درج کرده است وبعده ساقی‌نامها را از هرشاعری که بود یکجا جمع آورده فصل میان مثنوی وغزل گردانیده است» یك‌نسخهٔ ناتمام ازین کتاب در کتابخانهٔ **پروفسورشیرانی** موجودست ، عجب نیست که‌این مسودهٔ مؤلف باشد، بعداز دیدن این کتاب معلوم شد که‌آنجا بجزساقی‌نامهٔ **حافظ** و ساقی‌نامهٔ **قاسمی** دیگر ساقی‌نامه نیست، ممکن است که مؤلف ارادهٔ خویش‌را بپایان نبرده باشد،

سرخوش درذیل **ظهوری** نوشته است که **همت‌خان** صدوبیست ساقی‌نامه از سخن‌سنجان تازه گو جمع کرده است، کلام کسی بپایهٔ کلام**ظهوری** نمیرسد «مگر ساقی‌نامهٔ فقیر سرخوش باری پهلوزد»(۱)

اینجا بی‌مناسبت نیست که بنویسیم که **ملاعبدالنبی** ساقی‌نامهٔ **پرتوی** را بهترین‌ساقی نامه‌قرارداده‌است، و**سرخوش**ساقی نامهٔ **ظهوری**را و**خوشگو** ساقی‌نامهٔ **نوعی‌خبوشانی** را، چنانکه‌او بذیل **نوعی**مینویسد: باعتقاد فهم‌ناقص فقیرخوشگو برجمیع ساقی‌نامه‌ها چرب افتاده»



(۱) رك: کلمات‌الشعراء، چاپ ۱۹۵۱ مدراس، ص۱۲٤ وبهارستان سخن چاپ ۱۹۵۸ مدراس، ص٤۲۸، **گ**

مآخذ حواشی پروفسور محمد شفیع

آتشکدهٔ آذر، بمبئی ۱۲۷۷ق
آیینهٔ سکندری امیرخسرو ،علی گده ۱۳۳۶ق
الٰهی نامهٔ عطار نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آصفیه
انیس العشاق، سندیلوی، نسخهٔ ،خطی پروفسور شیرانی
ایلیت: تاریخ هند، انگلیسی ج ۶ لندن ۱۸۷۵
بلاکمین: ترجمهٔ آیین اکبری ج ۱ کلکته ۱۸۷۳
بهارستان، نسخهٔ خطی نواب محمد عبدالسلام رامپوری
تاریخ فرشته، طبع، لکهنو ۱۲۸۱ق
تحفهٔ سامی خطی نسخهٔ شخصی
تذکرهٔ سرخوش، نسخهٔ خطی پروفسور شیرانی
تکملهٔ نفحات، از عبدالغفور لاری نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
ترجمهٔ توزک جهانگیری از راجرز ۱۹۱۴م
توزک جهانگیری، طبع علی گده ۱۸۶۴م
خردنامهٔ اسکندری، نسخهٔ خطی پروفسور آذر
خزانهٔ عامره، کانپور ۱۸۷۱م
خلاصة الاشعار: کتابخانهٔ ریاست کپورتهله
دربار اکبری' لاهور ۱۸۹۸م
دیوان سنجر، نسخهٔ کتابخانهٔ بنگال
دیوان شاپور، کتابخانهٔ ریاست رامپور
دیوان شرف، کتابخانهٔ پنجاب
دیوان طالب آملی، ریاست رامپور
دیوان عرفی، کتابخانهٔ پنجاب
دیوان فصیحی، ریاست رامپور
دیوان قدسی، کتابخانهٔ ریاست رامپور
دیوان مرشد، کتابخانه دیوان بهادر
دیوان مشرقی، کتابخانهٔ ریاست رامپور
ساقی نامهٔ ظهوری، نسخهٔ پروفسور آذر
ساقی نامهٔ ظهوری، طبع لکهنو ۱۲۶۳ق
ساقی نامهٔ مسیح کاشی، عکس نسخهٔ بریتیش میوزیم
سپرنگر: فهرست مخطوطات اوده ج ۱ کلکته ۱۸۵۱م
سرو آزاد، حیدرآباد ۱۹۱۳م
سفینهٔ خوشگو ج ۲ نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
سکندرنامهٔ بحری، کلکته ۱۸۹۶م
سکندرنامهٔ بری لکهنو ۱۲۷۰ق
سیر العارفین، نسخهٔ خطی شخصی
شعر العجم تألیف مولانا شبلی
عالم آرای عباسی، طهران ۱۳۱۴ق
فهرست کتابخانهٔ بادلی در آکسفورد ۱۸۸۹م
فهرست بانکی پور ۱ تا ۳ کلکته ۱۹۰۸م
کلیات عراقی، طبع لاهور و نسخهٔ پروفسور شیرانی
کلیات فیضی، نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب
کلیات نظیری، طبع لکهنو ۱۲۹۱ق
مآثر الامراء :شهنواز خان، کلکته ۱۸۸۸ م
مخزن الغرائب، سندیلوی، نسخهٔ پروفسور شیرانی
مرآة آفتاب نما، نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب

مرآة‌الخیال ، نسخهٔ‌خطی شخصی

منتخب‌الاشعار مبتلای‌مشهدی نسخهٔ پروفسور شیرانی

منتخب‌التواریخ بداؤنی ، کلکته ۱۸۶۹م

منوچی: داستان مغول، لندن ۱۹۰۷م

نشتر عشق حسینقلیخان عظیم‌آبادی نسخهٔ پنجاب

نفائس المآثر : علاء الدولهٔ قزوینی، نسخهٔ پروفسور آذر

نفحات‌الانس طبع لکهنو ۱۹۱۵م

واقعات کشمیر ، نسخهٔ خطی شخصی

هفت‌اقلیم، نسخهٔ کتابخانهٔ پنجاب

همای وهمایون، طبع لوهارو ۱۸۷۱م

مآخذ تصحیح و حواشی طبع حاضر [1]

الف

آتشکدهٔ آذر، بمبئی ۱۲۷۷ ق

آنندراج، محمدپادشاه شاد، لکهنو ۱۸۸۹ م

آیین اکبری ، ابوالفضل بن مبارک ، لکهنو ۱۸۸۲ م

احسن‌التواریخ، حسن روملو، کلکته ۱۹۳۱ م

اخبارالاخیار ، شاه‌عبدالحق محدث دهلوی ، دهلی بدون‌تاریخ

ارمغان‌هندستان ، سیدلطفعلیشاه چشتی، دکن ۱۳۱۱ ق

اقبالنامهٔ نظامی، طهران ۱۳۱۷ ش

اقبالنامهٔ جهانگیری، معتمدخان بخشی، کلکته ۱۸۶۵ م

اکبر نامه، ابوالفضل بن مبارک، کلکته ۱۸۷۷م

انجمن‌آرای ناصری، هدایت، طهران ۱۲۸۸ق

اویماق مغل ، محمدعبدالقادر آقه‌باش قاجار، پنجاب ۱۳۱۹ ق

ب

بتخانه ، ملامحمد صوفی مازندرانی شمارهای ۱۳۲،۱۲۰ مجلس شورای ملی

بحیره، فزونی استرابادی، طهران ۱۳۲۸ ق

برهان‌قاطع، باهتمام‌دکترمعین، طهران ۱۳۳۰ -۱۳۳۵ ش

بستان‌السیاحه ، حاج زین‌العابدین شیروانی طهران ۱۳۱۵ ق

بهارستان جامی ، باهتمام محیط طباطبائی ، طهران ۱۳۱۱ ش

بهارستان‌سخن، میرعبدالرزاق‌خوافی،مدراس ۱۹۵۸ م

بهارعجم، بهار، لکهنو ۱۲۹۶ ق

بیاض اللهوردی‌بیگ ، تاریخ ۱۰۷۵ متعلق باقای محمود فرخ

بیاض‌طباطبائی، نسخهٔ‌شخصی، بخط‌قوام‌الدین محمد ومحمد رضاطباطبائی‌از ۱۱۳۶ تا ۱۱۴۱

بیاض محمد صالح برادرزادهٔ اسکندر بیگ منشی، تاریخ ۱۰۷۵ نسخهٔ شمارهٔ ۲۳۷ مجلس

پ

پادشاهنامه ، عبدالحمید لاهوری ، کلکته ۱۸۶۷ م

ت

تاریخ ادبیات براون، ج٤ ترجمهٔ رشیدیاسمی، طهران ۱۳۱۶ ش

تاریخ‌ادبیات دکترصفا،ج۲، طهران۱۳۳۶ش

تاریخ عصر حافظ ، دکترقاسم غنی ، طهران ۱۳۲۱ ش

تاریخ فیروزشاهی، شمس‌سراج عفیف، کلکته ۱۸۹۰ م

تاریخ گزیده، حمدالله‌مستوفی، لیدن۱۳۲۸ ق

---

۱) تاریخ‌طبع کتابها بااین‌سه‌حرف‌مشخص‌است،م: میلادی‌مسیحی، ق:هجری‌قمری، ش:هجری‌شمسی،

تاریخ مغول، عباس اقبال، طهران ۱۳۱۲ ش
تاریخ ملازاده (مزارات بخارا) احمد بن محمود بخاری، باهتمام احمد گلچین معانی، طهران ۱۳۳۹ ش
تحفهٔ سامی، سام میرزا صفوی، طهران ۱۳۱۴ ش
تحفهٔ سامی، نسخهٔ خطی آقای عبدالحسین بیات
تذکرهٔ حسینی، میرحسین دوست سنبهلی، لکهنو ۱۲۹۲ ق
تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، لیدن ۱۹۰۱ م
تذکرة الشعراء غنی، محمد عبدالغنی، علیگره ۱۹۱۶ م
تذکرهٔ نصرآبادی، محمدطاهر نصرآبادی، طهران ۱۳۱۷ ش
تغلق نامه، امیرخسرو دهلوی، اورنگ آباد دکن ۱۳۵۲ ق
تمرنامه یا ظفرنامه، هاتفی جامی، لکهنو ۱۸۶۹ م
توزك بابری یا بابرنامه: بابر پادشاه، ترجمهٔ خانخانان بیرامخان، بمبئی ۱۳۰۸ ق
توزك جهانگیری، جهانگیر پادشاه، لکهنو، بدون تاریخ(۱)
تهذیب الاسماء واللغات، محیی الدین بن شرف النووی، مصر

ج

جامع مفیدی، محمد مفید باقفی، نسخهٔ کتابخانهٔ ملك شمارهٔ ۴۳۴۲
جامی، علی اصغر حکمت، طهران ۱۳۲۰ ش
جنگ غیاثی مذهب، نسخهٔ شمارهٔ ۳۶۶۷ کتابخانهٔ ملك، ازقرن دهم
جهانگشای جوینی، ج۲ لیدن ۱۹۱۶ م

چ

چراغ هدایت، سراج الدین علیخان آرزو، لکهنو،

ح

حبیب السیر، خواندمیر، طهران ۱۳۳۳ ش
حل مالاینحل، عبداللطیف شیروانی، نسخهٔ خطی شخصی

خ

خزانهٔ عامره، میرغلامعلی آزاد بلگرامی، کانپور ۱۸۷۱ م
خزینة الاصفیاء، غلام سرور لاهوری، لکهنو ۱۲۹۰ ق
خلاصة الاشعار وزبدة الافکار، تقی الدین محمد ابن شرف الدین علی الحسینی الکاشانی نسخهٔ شمارهٔ ۳۳۴ مجلس
خلاصة الاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۹۸۲ مجلس بخط مؤلف ازکتب آقای طباطبائی

---

(۱) جهانگیرپادشاه احوال زمان فرمانروایی خویش را تااواسط سال هفدهم (۱۰۳۱) شخصا تحریر کرده است، بعدازآن معتمدخان را که ازامرای معتمداوبود حکم فرمود تاوقایع آینده را مرتباً بنویسد وپس از اصلاح جهانگیر داخل کتاب نماید واو تااوائل سال نوزدهم را نوشته باصلاح درآورد، وپس از وی میرزامحمدهادی معتمدالخدمت تا آخرحیات جهانگیررا تکمیل کرد و دیباچه برآن نوشت، واما معتمدخان که مؤلف اقبالنامهٔ جهانگیری نیزهست، بخش سوم اقبالنامه را عیناً ازروی توزك جهانگیر نوشته است بااین تفاوت که جهانگیر مینویسد: چنین فرمودیم یاچنان کردیم، واو نوشته است که: چنین فرمودند یاچنان کردند! گ

خلاصة الاشعار، نسخهٔ آقای دکتر مهدی بیانی، بخط مؤلف

خلاصة الاشعار، نسخهٔ شمارهٔ ۴۰۷۸ کتابخانهٔ ملك، بخط مؤلف[1]

خلاصة المقامات، تلخیص ابوالمکارم جامی از مقامات شیخ احمد جام، لاهور ۱۳۳۵ ق

د

دلیل العارفین، کانپور، ۱۸۸۹ م

دیوان احمد جام، کانپور ۱۸۹۸ م

دیوان البسه، نظام قاری، باهتمام میرزا حبیب اصفهانی، قسطنطنیه ۱۳۰۴ق

دیوان امیدی، ازیك مجموعهٔ خطی قرن یازدهم متعلق بآقای پرتو بیضائی

دیوان بسحق اطعمه، باهتمام میرزا حبیب اصفهانی قسطنطنیه ۱۳۰۳ ق

دیوان ثنائی (خواجه حسین) نسخهٔ شمارهٔ ۵۰۲۴ کتابخانهٔ ملك ازقرن ۱۱

دیوان حافظ، نسخهٔ مصحح ابوالفتح فریدون حسین میرزا ابن سلطان حسین بایقرا با مقدمهٔ خواجه شهاب الدین عبدالله مروارید متعلق بآقای رکن الدین همایون فرخ

دیوان حافظ: بتصحیح قزوینی و دکتر غنی

دیوان حافظ، باهتمام خلخالی

دیوان حیاتی گیلانی، نسخهٔ شمارهٔ ۵۵۶۵ کتابخانهٔ ملك

دیوان خواجو، باهتمام سهیلی خوانساری، طهران ۱۳۳۶ ش

دیوان رضی آرتیمانی، نسخهٔ شمارهٔ ۴۵۶۸ کتابخانهٔ ملك، ازقرن ۱۲

دیوان سنجر کاشی، نسخهٔ شمارهٔ ۵۱۵۸ کتابخانهٔ ملك که میرزا جعفر آصفخان درزمان حیات شاعر جمع آوری کرده است

دیوان شاپور طهرانی، نسخهٔ شمارهٔ ۴۸۵۵ کتابخانهٔ ملك، ازاواخر قرن ۱۱

دیوان شرفجهان، نسخهٔ شمارهٔ ۵۲۸۱ کتابخانهٔ ملك، ازقرن ۱۱

دیوان شفائی نسخه‌های شمارهٔ ۴۶۸۴، ۴۶۹۷، ۵۱۴۴ کتابخانهٔ ملك

دیوان طالب آملی، نسخهٔ شخصی، تاریخ تحریر ۱۲۶۹ ق

دیوان عراقی، باهتمام سعید نفیسی، طهران ۱۳۳۶ ش

دیوان عرفی، نسخهٔ خطی شخصی، از اوائل قرن ۱۱

دیوان عرفی، بمبئی ۱۳۰۸ ق

دیوان فصیحی، ازسفینهٔ آقای پرتو بیضائی که درزمان حیات شاعر نوشته شده است

دیوان قدسی، نسخهٔ خطی آقای عبدالحسین بیات و نسخه‌های دیگر رك: ص ۸۲۸

دیوان کلیم، باهتمام پرتو بیضائی، طهران ۱۳۳۶ ش

دیوان معین مسکین فراهی، کانپور ۱۸۹۳ م

دیوان منوچهری، طهران ۱۲۵۹ ق

دیوان نظیری، نسخهٔ شمارهٔ ۵۰۲۴ کتابخانهٔ ملك ازقرن ۱۱

دیوان نظام دستغیب، نسخهٔ آقای عبدالحسین بیات که قریب بزمان شاعر نوشته شده

دیوان نوعی خبوشانی، نسخهٔ شمارهٔ ۵۵۱۱

۱ــ هرچهار نسخه شامل تراجم شعرای معاصر مؤلف است ودرهریك تراجمی هست که در آن سدیگر نیست، گ

کتابخانهٔ ملك ، ازقرن ۱۱
دیوان وحشی ، نسخهٔ نفیس آقای عبدالحسین بیات، تاریخ تحریر ۱۰٦٤ ق
دیوان وحشی ، باهتمام حسین نخعی ، طهران ۱۳۳۹ ش

ذ

ذیل جامع التواریخ رشیدی، حافظ ابرو، باهتمام دکتر خانبابا بیانی ، طهران ۱۳۱۷ ش

ر

رشحات عین الحیوة، فخرالدین علی صفی بیهقی، کانپور ۱۹۱۱ م
روز روشن (تذکره) محمدمظفر حسین صبا، بهوپال ۱۲۹۷ ق
روضة الصفا ، میرخواند و هدایت ، طهران ۱۲۷۰ ق
ریاض الشعراء (تذکره) علیقلیخان واله داغستانی نسخهٔ شمارهٔ ٤۳۰۱ کتابخانهٔ ملك
ریاض العارفین (تذکره) رضاقلیخان هدایت ، طهران ۱۳۰۵ ق
ریحانة الادب، محمدعلی مدرس تبریزی، طهران ـ تبریز ۱۳۲٦ـ۱۳۳۳ ش

ز

زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی، طهران ۱۳۳٤ـ۱۳۳۹ ش
زینة المجالس ، مجدالدین محمدالحسینی ، طهران ۱۳۰۷ ق

س

ساقی نامهٔ ظهوری، کانپور ۱۸۷٦ م
سبك شناسی ، ملك الشعراء بهار، ج ۳ طهران ۱۳۲٦ ش
سخن وسخنوران، استادفروزانفر، ج۲ طهران ۱۳۱۲ ش
سرو آزاد (تذکره) میرغلامعلی آزاد بلگرامی، حیدرآباد دکن
سفینة الاولیاء ، شاهزاده محمد داراشکوه ، لکهنو ۱۸۷۸ م
سفینهٔ خوشگو (تذکره) نسخهٔ شمارهٔ ٤۰۳ مجلس شورای ملی
سفینهٔ ساقی نامها، از اواخر قرن یازدهم متعلق بآقای محمود فرخ
سفینهٔ شمارهٔ ۵۰۹۱ کتابخانهٔ ملك
سفینهٔ مورخ ۱۰٤۲ آقای پرتو بیضائی
سفینه‌های نظم و نثر بشمارهای ۹۲۵ و ۵۵۳ و ۵۷۲ و ۸۵۲ و ۵٦۰ و ۵۸۲ و ٦۰۱ و ۲۹۵ و ۱٤۵ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
سکینة الفضلاء (تذکرهٔ شعرای کابل) عبدالحکیم رستاقی، دهلی ۱۳۱۰ ش
سلیمان و بلقیس، رك: دیوان حیاتی گیلانی
سیر الاولیاء، سیدمحمد مبارك العلوی الکرمانی المدعو بامیر خورد خلیفهٔ خواجه نظام الدین اولیاء ،دهلی ۱۳۰۲ ق

ش

شاهد صادق ، صادق صالح صفاهانی ، نسخهٔ شمارهٔ ۳٦۲٤ کتابخانهٔ ملك
شدالازار، معین لدین ابوالقاسم جنید شیرازی، باهتمام قزوینی واقبال، طهران ۱۳۲۸ ش
شرفنامهٔ نظامی، طهران ۱۳۱٦ ش
شعر العجم، شبلی نعمانی، ترجمهٔ فخرداعی، طهران
شعر و شاعری عرفی، سیدمحمدعلی داعی الاسلام، دکن ۱۳٤۵ ق

شمع انجمن (تذکره) محمدصدیق حسنخان، بهوپال ۱۲۹۲ ق

ص

صبح گلشن (تذکره) سیدعلی حسنخان، بهوپال ۱۲۹۵ ق

ط

طبقات اکبری، خواجه نظام الدین احمدهروی، کلکته ۱۹۲۷-۱۹۳۵ م

طبقات سلاطین اسلام، استانلی لین پول، ترجمهٔ عباس اقبال، طهران ۱۳۱۲ ش

طرائق الحقائق، حاج معصومعلیشاه شیرازی، طهران ۱۳۱۸ ق

ع

عالم آرای عباسی اسکندربیگ ترکمان، طهران ۱۳۳۵ ش

عرفات عاشقین (تذکره) تقی الدین محمدبن معین الدین محمدبن سعدالدین محمد الحسینی الاوحدی الدقاقی البلیانی ثم الصفاهانی، نسخهٔ عکسی بانکی پورمتعلق باقای احمد سهیلی خوانساری

عمل صالح یاشاهجهان نامه، محمدصالح کنبو لاهوری، کلکته ۱۹۲۳-۱۹۴۶ م

غ

غیاث اللغات، محمد غیاث الدین رامپوری، لکهنو

ف

فرهنگ جغرافیایی ایران، دائرهٔ جغرافیایی ستاد ارتش، طهران ۱۳۲۸-۱۳۳۳ ش

فرهنگ جهانگیری، جمال الدین حسین اینجو، نسخهٔ شخصی مورخ ۱۰۷۱

فرهنگ دیوان البسه، رك: دیوان البسه

فرهنگ رشیدی، عبدالرشید تتوی، کلکته ۱۸۷۲ م

فرهنگ نفیسی (فرنودسار) ناظم الاطباء، طهران ۱۳۱۷-۱۳۳۴ ش

ق

قاموس الاعلام (ترکی) میرشمس الدین محمد سامی رومی، استانبول ۱۳۰۶-۱۳۱۱ ق

قصص الخاقانی (تاریخ وتذکره) داودقلی بن ولیقلیشاه، نسخه‌های شمارهٔ ۵۲۶ و ۱۲۴۶ مجلس

ك

کشف الظنون، حاجی خلیفه، استانبول ۱۳۶۰-۱۳۶۲ ق

کلمات الشعراء، محمدافضل سرخوش، لاهور ۱۹۴۲ م ومدراس ۱۹۵۱ م

کلیات حکیم رکنا، نسخهٔ شمارهٔ ۵۲۳۰ کتابخانهٔ ملك مورخ ۱۰۲۴

کلیات نظیری، لکهنو ۱۸۷۴ م

گ

گنجینهٔ گنجوی، طهران ۱۳۱۸ ش

ل

لب التواریخ، یحیی بن عبداللطیف الحسینی القزوینی، طهران، ضمیمهٔ گاهنامهٔ ۱۳۱۵ ش

لطائف الخیال (تذکرهٔ شعرا) محمدبن محمد عارف شیرازی نسخهٔ شمارهٔ ۴۳۲۵ کتابخانهٔ ملك

لطائف الطوائف، فخرالدین علی صفی بیهقی، باهتمام احمد گلچین معانی، طهران

۱۳۳۶ ش
لیلی ومجنون نظامی، طهران ۱۳۱۳ ش

م

مآثرالامراء، میرعبدالرزاق خوافی صمصام الدوله شاهنوازخان ، کلکته ۱۸۸۸ـ ۱۸۹۱ م
مآثر رحیمی، ملاعبدالباقی نهاوندی ، کلکته ۱۹۲۴-۱۹۳۱ م
مجالس المؤمنین ، قاضی نورالله شوشتری ، طهران ۱۲۹۹ ق
مجالس النفائس ، باهتمام علی اصغر حکمت ، طهران ۱۳۲۳ ش
مجلهٔ مهر، مجید موقر، سال پنجم، طهران
مجلهٔ هلال، طبع کراچی، جلدهفتم شمارهٔ۱
مجمع الخواص ، صادقی بیگ کتابدار، ترجمهٔ دکترخیامپور، تبریز ۱۳۲۷ ش
مجمع الفصحاء ، رضاقلیخان هدایت، طهران ، ۱۲۹۵ ق
مجموعهٔ اشعار، شمارهٔ ۵۲۴۹ کتابخانهٔ ملک،
مجموعهٔ دواوین مورخ ۱۲۶۹ نسخهٔشخصی
مجموعهٔ سی دیوانی شمارهٔ ۵۳۰۷ کتابخانهٔ ملک
مجموعهٔ نظم ونثرمتعلق بآقای پرتو بیضائی، اوائل قرن ۱۱
محبوب الزمن (تذکرهٔ شعرای دکن) محمد عبدالجبار صوفی ملکاپوری ، حیدرآباد دکن ۱۳۲۹ ق
مرآة الخیال، شیرخان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ق
مراصدالاطلاع ، صفی الدین عبدالمؤمن ، قاهره ۱۳۷۳-۱۳۷۴ق
مزارات هرات (مقصدالاقبال) اصیل الدین واعظ وذیل آن ازعبیدالله بن ابوسعید هروی ، لاهور ۱۳۴۶ق
مصطلحات الشعراء ، وارسته ، کانپور ۱۳۱۶ق
معجم الانساب ، زامباور، ترجمهٔ عربی، قاهره ۱۹۵۱ م
معجم البلدان، یاقوت حموی، بیروت ۱۳۷۴ـ ۱۳۷۶ق
معین اولالیاء ، سیدامام الدین حسن ، اجمیر ۱۳۱۲ ق
مقالات الشعراء، میرعلیشیر قانع تتوی، باهتمام سیدحسام الدین راشدی، کراچی ۱۹۵۷م
مقامات حمیدی ، قاضی حمیدالدین بلخی ، طهران ۱۲۹۰ ق
منتخب التواریخ، ملاعبدالقادر بداؤنی، کلکته ۱۸۶۹ م
منتظم ناصری ، اعتماد السلطنه ، طهران ۱۳۰۰ق
مواردالمصارر ، سیدعلی حسنخان، بهوپال

ن

نتایج الافکار (تذکره) محمدقدرت الله گوپاموی بمبئی ۱۳۳۶ش
نفحات الانس ، جامی، لکهنو ۱۳۳۳ق
نقش پارسی براحجار هند، علی اصغرحکمت، طهران ۱۳۳۷ش
هدیة العارفین (اسماء المؤلفین و آثار المصنفین) اسماعیل پاشای بغدادی ، استانبول ۱۹۵۱ م
هزار مزار (ترجمهٔ شدالازار) عیسی بن جنید،

فهرست مآخذ حواشی

شیراز ۱۳۲۰ ش

هفت آسمان (تذکرهٔ مثنوی‌سرایان) مولوی آغااحمدعلی احمد، کلکته ۱۸۷۳م

هفت‌اقلیم (تذکره) امین‌بن احمدرازی، نسخهٔ شمارهٔ ۴۵۶ مجلس

هفت‌اقلیم (تذکره) امین‌بن احمدرازی، کلکته ۱۹۳۹م

هفت‌پیکر نظامی، طهران ۱۳۱۵ش

هنجار گفتار، نصرالله تقوی، طهران ۱۳۱۷ ش

بسم الله الرحمن الرحیم

کسی کو شود مست ازجام دوست — تراود ز هر موی او نام دوست

مرا از تف دل چو آتش سخن — برون آید از شاهراه دهن

ازو ذکر او گشته ورد زبان — وگرنه کرا هست یارای آن

سر خارهای جهان تیز ازوست — گلستان هر نار گلریز ازوست

ازو در سر ماست سودای عشق — وزو در دل ماست غوغای عشق

خرد در سر هوشمندان ازوست — قلم در کف نقشبندان ازوست

ازو جوش در خم میخانه‌ها — وزو شور در مغز دیوانه ها

ادای حمد اززبان دل سرمستان شراب جام ازلی، و ذکر ثنائی ازصمیم قلب شیر گیران بادهٔ وحدت لم‌یزلی، سزاوار مالک الملکی است که سراپردهٔ عظمتش برتر ازساحت موفور المساحة کون و مکانست، وبساط بسیط مملکتش بیرون ازفضای وسعت نمای زمین و آسمان ، جرم‌بخشی که مستان لاابالی میخانهٔ دنیارا بااینهمه غفلت و روسیاهی ، چشم‌امید برحمت نامتناهی اوست، وبیخودان شراب ناب ایام‌را در گوشهٔ خرابات ، باجهان جهان آلودگی دل نظر برالطاف پادشاهی او، کریمی که عطای بی‌منتهایش بی‌نیاز ازنیازمندی نیازمندان و [مناجات] مناجاتیانست ، رحیمی که استیفای مرحمت خداوندیش مستغنی از توبه وانابت خراباتیانست .

رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

یحتمل که درروز جزا بندگان قلیل التقصیررا بعلت قلت تقصیر مجرم خواند، و متنعمان عصیان را که تکیه بر کرم او کرده دلیر در معصیت کوشیده‌اند ، ناجی گرداند .

پیش عفوش قلت تقصیرما، تقصیرماست — جرم بی‌اندازه میخواهد عطای بیشمار

بهرتقدیر همه‌لب‌تشنهٔ عفواویند، چه‌عاصی‌وچه‌رستگار، وهیچکس ازرحمت بی‌پایانش‌محروم نخواهد ماند، چه مست وچه هشیار.

همه دلدادهٔ اویند، چه‌هشیار وچه‌مست همه دیوانهٔ اویند ، چه‌نزدیك وچه‌دور

جل‌جلاله ، وعم نواله .

بعداز حمد آفرید گار ، و ستایش پرورد گار ، درودی که عدد آن درحوصلهٔ کروبیان نگنجد ، شایستهٔ سروریست که دامن عصمتش از لوث نهی آلهی چون آینهٔ دل قدسیان مبراست ، صلواتی که شمار آن درحیز گمان وامکان محاسبان عالم‌بالا نیاید ، حق‌پیغمبریست که در روز جزا زبان معجزبیانش عذرخواه گناه امتان پر خطا ، رسولی که تاپای مبارك برمسند نبوت نگذاشت، راه‌دین از خاشاك کفر پاك نشد، سروری که دربن دارفنا تاصیت عدالش‌علم برنیفراشت، جهان اززنگ ضلالت پاك چون آینهٔ ادراك نگشت .

محمد پادشاه هفت کشور روان فرمان شرعش برسرعقل

تر ، از نامش زبان آفرینش باو دل زنده ، جان آفرینش

گرفته صیت عقلش قاف تاقاف جهان‌را کرده پرازعدل وانصاف

صلی‌الله علیه وآله واصحابه اجمعین.

امابعد محنت کش بادیهٔ سر گـردانی **عبدالنبی، ابن‌خلف فخرالزمانی** ، معروض رای معنی‌آرای عندلیبان گلستان نکته‌پروری ، مکشوف ضمیر بیضا تأثیر بلبلان انجمن سخنوری میگرداند، که‌این ضعیف در دارالامارهٔ **هندوستان** بخاطر رسانید که تألیفی‌چند ازسخنان‌اکابر، برسبیل یاد گار، ترتیب داده برصفحهٔروز گار بگذارد، اول رای بر آن قرار گرفت[۱] که ساقی نامه‌های متقدمین و متأخرین آنچه بدست آید تمام جمع کرده[۲] با احوال خیرمآل قائلان آن اشعار بربیاض برده نام آنرا **میخانه** قرار دهد[۳] ودرآن ایام که این اراده نمود[۴] ، رایات جلال جهانگیری خسرو سکندر شکوه دارا لوا[۵] **شاه‌نورالدین‌محمدجهانگیرپادشاه**[۶] بعـز واقبال

۱ـ شروع نسخهٔچ ازینجا بیعدست ۲ـ درچ «تمام جمع کرده» ساقط است ۳ـ کلمهٔ قرار درچ ساقط است ۴ـ چ: که اراده‌نموده ۵ـ نسخهٔ نورعثمانیه: جمشید دستگاه ۶ـ چ: شاه‌نورالدین محمد جهانگیر.

درقصبهٔ دلپذیر **اجمیر** نزول اجلال فرموده بود[۱]، وسال هجرت حضرت رسالت[۲] به هزار و بیست‌ودو رسیده، درایام دولت‌این‌جهاندار جهانگیر مدار[۳]، که‌بنای‌عظمتش بمهابت وافر[۴]و سیاست کامل ارتفاع یافته ، و اساس سلطنتش[۵] بحکم نافذ و عقل شامل[۶] استحکام پذیرفته ، رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بربستر راحت نهاده، و لشکریان زبان دل بدعای ازدیاد عمر ودولتش گشاده[۷]، قضا قدرتی که از بیم شمشیر آبدارش ، بادرا یارای آن نیست که مخالف راستی وزد، مریخ صلابتی که ازهیبت سنان جان‌ستان صاعقه‌بارش آب‌را قوت این‌نه که برروی خاك کج رود.

نظم

جهان را خلعت امن آنچنان داد	که‌تیغ ازننگ عریانی[۸] شد آزاد
زعدلش جان مظلومان سحرگاه	فرامش کـرده تیراندازی آه

دانش پناهی که بفکردقیق ، واندیشهٔ توفیق ، حل مشکلات ارباب تحقیق میفرماید ، ازحق آگاهی[۹] که سخنان دلپذیر ونصایح بی‌نظیرش چون نص‌قاطع[۱۰] دردل مستمعان جا مینماید.

بیت

کلامش بـا کلام حق موافق	ضمیرش پیش خیز صبح صادق

عالی‌همت و کیوان‌رفعتی که جزوی‌ازذات مکرمش[۱۱] عقلی‌مصور ، وهرمویی برعنصر لطیفش سپاهی زره‌ور[۱۲]، درهنگام بزم صدجمشید بریك گاه، وصدفریدون دریك[۱۳] خرگاه، وایام رزم صد کیخسرو دریك‌مکان ، وصد افراسیاب دریك‌میدان ، گاه شجاعت چون شیرژیان همه‌دل ، و در وقت سخاوت چون ابرنیسان همه‌وابل ، آفتاب رایش‌چون‌رای آفتاب شارق[۱۴] وماه رایتش چون رایت‌ماه، خافق، آیات‌فتح مبین ازحرفهای خنجر ذوالفقار آثارش مبرهن ، وتفسیر نصرمن‌الله وفتح‌قریب از

---

۱ ـ چ : بعزو اقبال قصبه دلپذیر اجمیر نزول جلال فرموده، ۲ـ چ: وسال هجرت، ۳ـ چ: جهانگیر... مدار ، ٤ـ چ : بمهابت...، ٥ـ چ : دولتش ، ٦ـ چ : وعقل.. ، ۷ـ چ: دولت گشاده ، ۸ـ چ. قربانی، ۹ـ چ: ارباب تحقیق.. آگاهی، ۱۰ـ چ : چون.. قاطع، ۱۱ـ چ: و کیوان رفعت که هر.. زذات‌مکرمش،۱۲چ: وهرموی برعنصرلطیفش‌سپاهی..،۱۳ـ نسخهٔ نورعثمانیه: بریك،١٤ـچ: همه‌وابل، آفتاب سارق(؟)،

زبان سنان شهاب پیکر او روشن[(۱)].

لمؤلفه

ز سهم سنانش بروز مصاف	نهد بر زمین چرخ از بیم ناف
چو تیغ از میان بر کشد روز کین	بگیرد چو خورشید، روی زمین
چنان گرم گردد گه کار زار	که چون آتش ازوی بریزد شرار

جهان را جوان و **هند** را دارالامان دیده فرصت غنیمت شمرده شروع بدین تألیف حنیف نمود[۱]، وچون درپی سرانجام این مهم[۲] شد، قریب بپانزده ساقی نامه فراهم آورده بترتیب مرقوم قلم شکسته رقم گردانید، وازروی شوق بتفحص وتجسس ساقی نامه‌های دیگر مقید گردید، از گردش فلك واژگون دون ونیرنگ گونا گون این گنبد بوقلمون مسود اوراق را واقعه‌یی دست داد، چنانکه زبان خامه‌اش بسته ودست دلش شکسته گردید وترس برو[۳] بمرتبه‌یی غلبه کرد که ننگ فرار را برفخر قرار ترجیح داده ازراه **نارنول**[۴] **بلاهور** وازآنجا بدارالعیش **کشمیر** رفت وچندی در آنجا بگشت وسیر مشغول گردید وباز بدارالامان **هندوستان** مراجعت نمود، ان شاءالله شمه‌یی[۵] از آن مقدمه درین کتاب درذکر احوال این شکسته بال مندرج گردد.

تمثیل

یحیی معاذ[(۲)] گوید که مسکین آدمی اگر ازدوزخ اینقدر ترسیدی که ازدرویشی، ازهردو ایمن بودی، واگر طلب بهشت چنان کردی که دنیا، بهردو رسیدی، واگر درباطن چنان ترسیدی ازحق جل وعلا که درظاهر ازخلق، بهردوسرا ایمن بودی[۶]

۱ـ چ: تألیف نمود، (بیش از بیست موضع درین کتاب تألیف حنیف! آمده) ۲ـ ب: مهام، ۳ـ ب: بروی، ٤ـ ب: تارتول، ٥ـ چ: که شمه، ٦ـ چ: که درظاهر ازهردو سزا (کذا) ایمن بودی؟،

---

(۱)ـ ازآغاز دیباچه تااینجا ازنسخهٔ شمارهٔ ٤۳۲۸ **نورعثمانیه** «استانبول» بدست **استاد دانشمند آقای مجتبی مینوی** دامت افاضاته استنساخ شده و مرقوم داشته‌اند که نسخه بالنسبه صحیح ومضبوط است، کتابت آن تر کیست ومتعلق بهزارو دویست یا کمی قبل وبعدازآن تاریخ است» و ازینجا ببعد نسخهٔ (ب) که نسخهٔ اساس ما وتاریخ کتابت آن ۱۰۷۱ است دیگر سقطی ندارد، گ

(۲)ـ شیخ المشایخ **ابوزکریا یحیی بن معاذ رازی** ملقب بواعظ، ازطبقهٔ اولی است و سخنان دلپذیر دارد، وفاتش درنیشابور بسال ۲۵۸ بودست، «نفحات الانس ص۵۸» گ

القصه بعد ازمراجعت از **کشمیر** جاذبهٔ آن آبخورد[1] عنان اختیار این بی‌اختیاررا بجانب صوبهٔ **بهار** که باغ جنان دارالامان **هند**[2]ست منعطف گردانید وچون بدان‌سرزمین عشرت گزین‌رسید، ازاستمداد اختربلند ومعاونت‌طالع‌ارجمند در سنهٔ ثمان و عشرین[3] و الف (۱۰۲۸) دربلدهٔ طیبهٔ **پتنه**[4] بسعادت ملازمت نواب مستطاب عالی حضرت[5] **سکندر** شوکت ، **تهمتن**، قدرت ، **دارا** منزلت، **کیوان** رفعت، **مشتری** سعادت، **بهرام** صولت، **ثریا** مرتبت، **عطارد** فطنت، **ناهید** بهجت، **آفتاب** طلعت ، **برجیس** سعادت ، **فلك** وقار ، **گردون** اقتدار ، **خورشید** اشتهار ، **فریدون** فر، **جمشید** شان، شمع دودمان **خاتم پیغمبران**.

لمؤلفه

معدن حلم و مروت آبروی بحرجود ... یادگارخواجهٔ‌هردوسرا **سردارخان**(۱)

مستسعد گردید ، چون درجرگهٔ بساط بوسان آن محفل قدسی درآمد، خرد خرده‌دان در مجلس اول بمطالعهٔ مآل احوال[6] صاحب مجلس و مجلسیان مشغول گشت، هنوزسطری[7] ازصفحهٔ نخستین‌اطوارخداوند بزم‌بانجام‌نرسانیده. جوان‌بختی مشاهده‌نمود که‌پیران سالخورده‌آیین فرهنك ووقار[8] ازرای جهان آرایش میاموختند و عقلای روزگار سرمایهٔ دانش و افتخار از سلوك با تمکین والفاظ گران سنگش می‌اندوختند. **یوسف** طلعتی که روزمره حرف‌زدنش ازدیباچه تاخاتمه بی‌سهولسان بگوش جان میرسید **ابراهیم** خلتی[9] که سخنان دلپذیر و نکات بی‌نظیرش با جهان جهان‌معنی‌ونزاکت ازمطلع تامقطع بسمع‌مستمعان میآمد[10]

انوری

من نمیدانم که‌این‌جنس‌سخن‌رانام‌چیست ... نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

ساقیان لهجهٔ اوچون شراب اندر دهند ... هوش گوید گوش‌راهین‌ساغری کن‌ساغری(۲)

چون از گردش فلك کجروش[11] ، گردشی بدین‌راستی‌ملاحظه شد، بخاطر

۱ـ چ : بعد از مراجعت کشمیر.....آبخورو، ۲ـ چ:هندوستان، ۳ـ چ: ثمان‌عشرین،۴ـب: بته،۵ـ ب: عالیجاه، ۶ـ چ: بمطالعهٔ‌احوال، ۷ـ چ: سطر، ۸ـ چ: آئین‌وآهنگ‌وقار، ۹ـ ب: خلقتی، ۱۰ـ چ: آمد، ۱۱ـ ب: کجرفتار،

---

(۱)ـ درترجمهٔ مؤلف ذکرش‌خواهدآمد،

(۲)ـ دیوان انوری بتصحیح آقای مدرس رضوی ، ص ۴۷۱ .

رسانید که پای تردد بی‌محاصل[(۱)] را باید شکست و کمر محبت خدمت این خورشید منزلت را بر میان جان بست ، که گفته‌اند:

ع

مردی نشوی تا نکنی خدمت مردی

اکنون [باید] دست اخلاص از روی اعتقاد در دامن دولت آن[۱] دیباچهٔ[۲] دانش [زد] و خود را داخل فهرست مداحان آن فهرست کتاب آفرینش نمود، و غاشیهٔ عبودیتش بر دوش دل گرفت، و حلقهٔ بندگیش در گوش جان کشید.

بیت

اگر مرا بغلامی خود قبول کند   بسا کرشمه که بر شاه و شهریار کنم

چون روزی چند[۳] در خدمت آن صاحب سعادتمند[۴] آمد و رفت نمود، در اندک ایامی آنقدر احسان بساکنان صوبهٔ **بهار** و آنمقدار الطاف باین بیمقدار[۵] فرمود که در حیز گمان و امکان نیاید، و درین جزو زمان دولتمندی که ازو این مایه مردمی بمردم رسد نادر بهم میرسد[۶] ازبسکه این ضعیف شرمندهٔ احسان آن قدردان خردمندان[۷] شده بود، برخود لازم داشت[۸] که کتاب **میخانه** را بنام نامی آن خان نکته‌دان بانصرام رساند[(۲)] و امیدوار است از ایزد متعال که از یمن همت آن بلنداقبال نام این شکسته بال برزبانها جاری شود.

بیت[۹]

مگر بهمرهی دیگری بدام افتم   وگرنه کس نکند قصد صید همچو منی

اگرچه بی‌اجازت مرتکب اینچنین امری شدن کمال جرأتست ولیکن نوازش آن صاحب مهربان بنده را گستاخ کرده بر بن داشت[۱۰] که غائبانه از روی رغبت تسلیم رضای خدمت اتمام (کذا) کتاب **میخانه** نماید، بنا برین در پی تمشیت این کتاب شد و آنچه از[۱۱] ساقی‌نامه‌های متقدمین و متأخرین[۱۲] در مدت پنج سال فراهم آورده بود ،

۱ـ ب: این، ۲ـ چ: سرمایه ۳ـ چ: چندروزی، ٤ـ ب ـ چ: آن سعادتمند ۵ـ چ:... بهار و این بیمقدار، ٦ـ چ:... رسد بهم نمیرسد، ۷ـ چ: خردمند ۸ـ چ: دانست ۹ـ چ: شعر ۱۰ـ چ: آورد، ۱۱ـ چ: شده چند ، ۱۲ـ چ: و متأخرین (که) ،

---

(۱)ـ محاصل: بضم اول: محصول، حاصل، سود، «فرهنگ نفیسی»
(۲)ـ انصرام: بریده شدن، منقطع شدن، آخر شدن، «آنندراج»

همه‌را بااحوال‌آنها بربیاض‌برد وبنای این‌تألیف برسه‌مرتبه نهاد.

مرتبهٔ اول

درذکر سخنورانی که داعی حق را لبیك اجابت گفته‌اند وسر درنقاب تراب تیره کشیده[۱]

مرتبهٔ دوم[۲]

درذکر شاعرانی که الحال درقید حیاتند[۳]وصحیفهٔ این ایام خجسته فرجام از منظومات ایشان مزین میگردد و در میان این طائفه هر کدام که اشتهار سرشار دارند[۴] و ساقی‌نامهٔ تمام عیاری گفته[۵] ساقی‌نامه‌های ایشان با احوالشان درین‌مقام بربیاض میرود[۶] اگراحیاناً یکتن‌یادوتن‌ازین فرقه که درین‌عصر کمال شهرت‌دارند ساقی‌نامه‌یی ازایشان بنظرفقیر نرسیده‌باشد یانگفته‌باشند[۷]، ترجیعی ازآن جماعت یا بیتی چند که مناسب **میخانه**[۸] باشد بنابر ضرورت با ذکر[۹] ایشان درین مرتبه مندرج مینماید:

مرتبهٔ سوم[۱۰]

درذکر فصحائی که مؤلف کتاب بایشان[۱۱] برخورده وباایشان‌صحبت‌داشته و یقین حاصل کرده که‌تاغایت ملاقات ساقی‌نامه‌نگفته‌اند ولیکن اشتهار تمام‌دارند[۱۲] و اکثر ابیات ایشان برتبه‌واقع شده‌است ، مجملی ازاحوال‌آنها بایك‌بیت یادوبیت[۱۳] که مناسبتی‌باین کتاب داشته باشد مرقوم قلم‌شکسته رقم میگرداند ، ودرتمام این مجموعه هرجا که ذکرپادشاهان‌عظیم‌الشأن‌وشاهزادگان[۱۴] جم‌نشان یاوزرای‌صاحب تدبیر وامرای بشمشیر کرده‌میشود،اسامی گرامی ابشان را[۱۵] ازروی اعزاز واکرام بربیاض میبرد، چه‌این‌شیوه‌ازبرای قبول‌تألیف درنظرخاص وعام[۱۶] برمؤلف ازجملهٔ واجباتست .

۱ـ چ: گفته وسر در نقاب خاك تیره کشیده‌اند، ۲ـ چ: مرتبهٔ ثانی، ۳ـ چ: در حیاتند، ٤ـ چ: هر کدام سرشاری‌دارند ، ٥ـ چ: گفته‌اند، ٦ـ چ: ابیات ساقی نامهٔ ایشان با احوالشان بربیاض می‌رود، ۷ـ چ: یکتن یادوتن که درین‌عصر کمال‌شهرت دارندوساقی‌نامهٔ‌ایشان‌بنظرفقیرنه‌رسیده یا..نگفته‌باشد،۸ـ چ. بمیخانه۹ـ چ: با احوال ۱۰ـ ب: سیم ۱۱ـ چ: باایشان، ۱۲ـ چ: واشتهار تمام‌عیاری دارند ، ۱۳ـ چ: مجملی‌احوال آنهابایك‌بیت دوبیت ١٤ـ ب: شهرادگان، ۱۵ـ چ: ایشان، ۱٦ـ چ:دوست ودشمن،

امیداز کرم طبیعی خان عالیشان و استدعا ازمروت جبلی آن صاحب مهربان چنانست که چون مجموعهٔ این اوراق پریشان بنظرمبارک کش درآید[۱]، شرف قبول بدان[۲] ارزانی فرماید.

درازنفسی ازحد گذشت، قلم بجانب دعا بازگشت، ایزدتعالی نشوونمای آن نهال برومند بوستان[۳] سیادت را از آسیب افسردگی وپژمردگی درپناه ابررحمت خود بداراد، وذات[۴] ملکی صفات بی بدلش راکه باعث نیکیست همواره از مکاره دوران مصون داشته ازعمر ومزهٔ عمر بهره مند گرداناد، بمنه وجوده[۵].



۱ــ چ: ارسد| تصحیح قیاسی بوده، ۲ــ ب: درآن، ۳ــ چ: بستان، ۴ــ چ: ذات: ۵ ــ چ: گرداناد،

فهرست اسامی قائلان ساقی نامه ها وغیره

مرتبهٔ نخستین[1]

۱ـ شیخ نظامی
۲ـ شیخ عراقی
۳ـ امیرخسرو
۴ـ خواجوی کرمانی
۵ـ خواجه حافظ
۶ـ عبدالرحمن جامی
۷ـ عبدالله هاتفی[2]
۸ـ حکیم پرتوی
۹ـ امیدی رازی
۱۰ـ میرزا شرف جهان
۱۱ـ قاسم گونابادی
۱۲ـ وحشی
۱۳ـ خواجه حسین ثنائی
۱۴ـ عرفی
۱۵ـ اقدسی
۱۶ـ شیخ فیضی[3]
۱۷ـ نوعی
۱۸ـ غیاثای منصف
۱۹ـ میرزا غازی
۲۰ـ شکیبی
۲۱ـ صحیفی
۲۲ـ میرسنجر
۲۳ـ ملك قمی
۲۴ـ ظهوری
۲۵ـ ابوتراب بیگ
۲۶ـ آقا صفی[4]
۲۷ـ عتابی [5]
۲۸ـ حکیم فغفور
۲۹ـ افضل خان[6]

مرتبهٔ دوم[7]

۳۰ـ ملا محمد صوفی
۳۱ـ حکیم رکنا
۳۲ـ حکیم شفائی
۳۳ـ آقاشاپور
۳۴ـ طالب آملی
۳۵ـ میرزافصیحی
۳۶ـ زکی همدانی
۳۷ـ میرزا ملك مشرقی
۳۸ـ مرشد بروجردی
۳۹ـ باقر خرده[8]
۴۰ـ حکیم عارف
۴۱ـ میرزا نظام دستغیب[9]
۴۲ـ دوستی سمرقندی
۴۳ـ وصلی شیرازی
۴۴ـ فزونی استرابادی

۱ـ چ: مرتبهٔ اول، ۲ـ چ: عبدالرحمن هاتفی، ۳ ـ درچ شیخ فیضی قبل از اقدسی آمده، ۴ـ چ: آقاصفی را درمرتبهٔ سوم بعدازنادم گیلانی آورده، ۵ـ چ: عتابی راندارد، ۶ـ چ: افضل خان را ندارد، ۷ـ چ: مرتبهٔ ثانی، ۸ـ چ: باقر خرده‌را ندارد، ۹ـ چ: نظام‌دستغیب را ندارد،

٤٥ـ میرملکی قزوینی ٤٦ـ غروری کاشی[۱] ٤٧ـ کامل جهرمی

٤٨ـ عسکری ٤٩ـ اوجی کشمیری ٥٠ـ محب‌علی سندی

٥١ـ اسدبیگ[۲] ٥٢ـ مؤلف کتاب

مرتبهٔ سوم[۳]

٥٣ـ نظیری نیشابوری ٥٤ـ شراری همدانی ٥٥ـ میرزا ابوالحسن فراهانی[٤]

٥٦ـ حیاتی گیلانی ٥٧ـ موزون‌الملک ٥٨ـ قدسی مشهدی

٥٩ـ رونقی همدانی ٦٠ـ شاه نظر[٥] ٦١ـ نادم گیلانی

٦٢ـ رشکی همدانی[٦] ٦٣ـ حیدرخصالی ٦٤ـ عطائی جونپوری

٦٥ـ طبعی ٦٦ـ شهیمی ٦٧ـ علی‌احمدمهر کن

٦٨ـ دیری[۷] ٦٩ـ محوی اردبیلی ٧٠ـ باقیای مصنف

٧١ـ کیفی نومسلمان ٧٢ـ انورلاهوری ٧٢ـ وجودی[۸]

٧٤ـ شیخ صالح تبریزی[۹] ٧٥ـ محمودبیگ ترکمان ٧٦ـ میرتشبیهی[۱۰]

٧٧ـ شرمی قزوینی ٧٨ـ مظفر کاشی ٧٩ـ ابراهیم فارسی[۱۱]

٨٠ـ صفائی ٨١ـ حریفی ٨٢ـ میرعبدالله مژه

٨٣ـ ذهنی کشمیری ٨٤ـ میرعارفی موسوی ٨٥ـ احولی سیستانی

٨٦ـ عصری ٨٧ـ محمد طنبوره[۱۲] ٨٨ـ ضیائی موشحی

٨٩ـ مولانا رامی ٩٠ـ درویش جاوید

---

۱ درچ : غروری قبل از ملکی آمده ، ۲ ـ چ : اسدبیگ را درمرتبهٔ سوم آورده‌است، ۳ـ ب: سیم، ٤ـ چ. ابوالحسن فراهانی راندارد، ٥ـ در چ شاه نظر قبل از رونقی آمده، ٦ـ چ: رشکی همدانی را ندارد، ۷ـ چ : چهارنفر اخیر را ندارد ، ۸ـ چ : وجودی را ندارد ، ۹ـ چ : شیخ‌صالح تبریزی را ندارد ، ۱۰ـ چ: میرتشبیهی‌را ندارد، ۱۱ـ چ: دو نفر اخیر را ندارد، ۱۲ـچ: چهارنفر اخیرا ندارد.

مرتبهٔ اول

درذکر سخنورانی که داعی حق‌را لبیك اجابت گفته وسر در نقاب تراب[1] تیره کشیده‌اند.

برارباب دانش ظاهرست که شعرای ما تقدم ساقی‌نامه نگفته‌اند، مؤلف این اوراق پریشان چندساقی‌نامه از کتب بعضی از اکابر[2] بنا برمیمنت بدرنوشته وترتیب داده‌است، چنانچه جابجا بمقتضی وقت، ذکر آن انتخاب خواهد کرد و استمداد ازباطن قائلان آن [خواهد] طلبید.

ذکر
شیخ نامی گرامی حضرت شیخ نظامی علیه‌الرحمة والمغفرة

خامهٔ مشکین شمامه در شرح اوصاف حمیده و افعال پسندیدهٔ آن بر گزیده باوجود دوزبانی زبان بعجزمیگشاید، وقوت ناطقهٔ عالمگیر بامرتبهٔ جهانگیری در تقریر وصف اشعار آبدارش اقرار واعتراف بتقصیر مینماید، شاعری دون مرتبهٔ آن سردفتر[3] ارباب کرامتست، درکتب معتبر چنان بنظر رسیده که مولد شریفش از **گنجه** است، فاماوالدا مجد آن منبع فصاحت وبلاغت از **فراهان قم** است، چنانچه ازین بیت که در **سکندرنامه** فرموده‌اند معلوم[4] میشود:

بیت

چو در گرچه در بحر گنجه گمم[5] ولی از فراهان شهر قمم[(1)]

۱ـ ج: خاك، ۲ـ ج: از کتب اکابر، ۳ـ سر آمد، ٤ـ ج: مفهوم، ٥ـ ج: اگرمن‌چو گنجی بگنجد گمم،

---

(۱)ـ در **هفت اقلیم** آمده: **فراهان** ولایتی آبادانست ودرزمان سابق ازمنسوبات **قم** بود، وبذیل **شیخ نظامی** مینویسد: والدوی از **قم** بوده چنانچه در **اقبالنامه** اظهاری بدان کرده میآورد:

نظامی ز گنجینه بگشای بند گرفتاری **گنجه** تا چند چند

چو در گرچه در بحر **گنجه** گمم ولی از **قهستان** شهر قمم

بیت اخیر واین بیت: **ش**

به **تفرش** دهی هست «تا» نام او **نظامی** از آنجا شده نامجو

باعتقاد استاد فقید مرحوم **وحید دستگردی** الحاقیست، برای تفصیل بیشتر ر ک: گنجینهٔ گنجوی ص یح، **گ**

درایام سلطنت **آل بویه** بواسطهٔ بعضی از موانع پدرعزیز ایشان ازشهر مذکور برآمده در سنهٔ اربعمائه (۴۰۰) بدیار **اران** که دارالامارهٔاش **گنجه** است در آمد[(۱)] چون هوای گنجه موافق بطبیعت[۱] آن معدن حقیقت نمود، از اتراك[۲] آنجادختری خواست ودر آنجاتوطن کرد، بنابر آن تولدشیخ در **گنجه** واقع شد[(۲)] اسم شیخ **یوسف** ونام پدرش **مؤید** است[۳]،[(۳)] دراوان جوانی و عنفوان[۴] زندگانی، اوقات صرف علوم نقلی وعقلی فرموده تادر چهلسالگی باستعداد صحبت حضرت[۵] **شیخ جمال موصلی**[۶] مستعد گشته[۷] و خدمت آن سردفتر اصحاب کرامت کرده[(۴)] در پنجاه سالگی بسلوك مشغول شده[۸] وچهل چله داشته[۹] تارتبهٔ خود را ازهمت اکسیر ریاضت بمرتبهٔ ولایت رسانیده اند، چنانچه دربن مصراع در **سکندر نامه**[۱۰] اشارت بدین معنی فرموده اند:

ع

که چله چهل گشت وخلوت هزار

امامؤلف **مخزن اخبار** درتألیف خود آورده که حضرت شیخ هفتاد چله داشته والعهدة علی الراوی، بهر تقدیر درانزوای چله اسرار غیبی برایشان کشف شده کرامتهای[۱۱]

---

۱ ــ ج : موافقت طبیعت ، ۲ــ ج : از ادراك ۳ ــ ج: اسم شیخ یوسف بن مؤید است ، ۴ــ ب: ازعنفوان، ۵ــ ب: باستعداد حضرت، ۶ــ ب: جمالی موصلی ،۷ــ ج : گشت، ۸ــ ب: گشت، ۹ــ ج: داشت، ۱۰ــ ج: مصرع سکندرنامه، ۱۱ــ ج: و کرامتهای،

---

(۱)ــ این تاریخ صحیح بنظر نمیرسد، زیراکه **نظامی** بین سالهای (۵۳۰ــ۵۴۰) متولد شده و دراینصورت چگونه ممکن است که پدروی درحدود یکقرن ونیم قبل ازولادت **نظامی** به **اران** مهاجرت کرده باشد، **گ**

(۲)ــ نام مادرنظامی **رئیسه** وازنژاد **کرد** بوده است نه **ترك** چنانکه خودمیفرماید

گر مادر من رئیسهٔ کرد — مادر صفتانه پیش من مرد

«لیلی ومجنون ص۴۹» **گ**

(۳)ــ نام ونسبش بدینقرار است: نام: **الیاس**، تخلص یالقب: **نظامی**، پدر: **یوسف** ، جد: **زکی** جداعلی: **مؤید**، چنانکه خودفرماید:

در خط **نظامی** ارنهی گام — بینی عدد هزار و یك نام

و **الیاس** کالف بری زلامش — هم «با» نودونهست نامش

گر شد پدرم بسنت جد — **یوسف** پسر **زکی مؤید**

بادور، بداوری چه کوشم — دورست نه جور، چون خروشم

«لیلی ومجنون ص۴۴ و۴۸» **گ**

(۴)ــ درتذکرهٔ دولتشاه ص۱۲۹ آمده که نظامی ازمریدان اخی فرج زنجانی بوده، **گ**

عجیب از ایشان بظهور آمده[۱]، چنانچه این مختصر گنجایش بیان شمه یی از آنها ندارد[۲] وسلاطین زمان ایشان آن بزرگ دین ومطلع ارباب یقین را ملاذ وملجاءِ خود میدانسته‌اند، و**خمسه** را بنام پادشاهان عصر خود باتمام آورده، اول **مخزن اسرار** را بنام **بهرامشاه**(۱) والی ارزن روم[۳] و **لیلی مجنون** را بنام **شاه منوچهر** مشهور به **خاقان کبیر**(۲) پادشاه **شروان**[۴] بانجام رسانیده‌اند، و **خسرو شیرین** و **هفت پیکر** را باسم **اتابك قزل ارسلان**(۳) تمام نموده و **سکندر نامه** را بنام **شاه طغرل بن ارسلان سلجوقی**(۴) ختم فرموده‌اند.

آنقدر لطائف ودقائق که در کتاب **پنج گنج** درج کرده کسی‌را میسر نیست، بلکه مقدور نوع بشر نیست[۵]، وهر که بعد از آن بزرگ دین و مطلع ارباب یقین، بی‌استمداد مرشدی ارادهٔ خمسه گفتن کرده وباحضرت ایشان[۶] بی‌ادبانه پیش آمده، بمطلب نرسیده وبراز عمر خود نخورده است[۷]، چنانچه برخردمندان این جزوزمان روشن ومبرهن‌است واین بیت آن بزرگوار مستشهد گفتار این بیمقدارست:

بیت

هر که پس[۸] آمد سرش انداختم تیغ ز الماس زبان ساختم

چون سن شریفش بهشتاد و چهار رسید[۹]، در سنهٔ اثنی و خمسمائه (۵۰۲) از عالم[۱۰] فنا بعالم بقا خرامید[۱۱] و مدفن ایشان در بیرون شهر **گنجه** است، بتحقیق پیوسته که **خاقانی**(۵) و **ظهیر فاریابی**(۶) و **اثیر اخسیکتی**(۷) و

۱ـ ب: بسیار بظهور آمده، ۲ـ چ: گنجایش آن ندارد، ۳ـ ب: ازمن روم، ٤ـ چ: شیروان، ۵ـ ب: مقدر بشر نیست ٦ـ ج: و با ایشان، ۷ـ چ: براز عمر نخورده، ۷ـ ب: پی، ۹ـ چ: رسیده، ۱۰ـ ب: ازین عالم، ۱۱ـ چ: خرامیده

---

(۱)ـ ملك السعید فخر الدین **بهرامشاه** بن داود بن اسحاق بن منگوجك (۵۵۰ـ۶۱۵) «معجم الانساب» گ

(۲)ـ **اخستان** بن منوچهر صحیح است (۵۵٦ـ۵٦٦) چنانکه خود فرماید:

شاه سخن اخستان که نامش مهریست که مهر شد غلامش

«لیلی ومجنون» «معجم الانساب» گ

(۳)ـ مظفر الدین **قزل ارسلان** عثمان بن ایلدگز (۵۸۱ـ۵۸۷) «معجم الانساب» گ

(٤)ـ رکن الدین **طغرل** بن ارسلان (۵۷۳ـ۵۷۹) «معجم الانساب وطبقات سلاطین اسلام» گ

(۵)ـ متوفی درسنهٔ ۵۹۲، «مقدمهٔ دیوان» گ

(٦)ـ « « ۵۸۹، «منتظم ناصری»

(۷)ـ « « ٦۰۸، «مقدمهٔ دیوان»

جمال الدین عبدالرزاق (۱) باآن[۱] مخزن اسرار الهی معاصر بوده‌اند.

برای انور دانش‌پذیران نکته‌رس و ضمیر ضیاءِ گستر روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که افادت پناه **میرزادولتشاه** (۲) در تألیف خودآورده که کتاب **ویس ورامین** راحضرت‌شیخ درایام‌شباب منظوم‌ساخته وسوای‌خمسه و کتاب مذکور بیست‌هزاربیت مصنوع وموشح‌دارد[۲]، وبعضی میگویند که تصنیف مزبور ازمصنفات **نظامی‌عروضی سمرقندی** است (۳) فاما طرز آن ابیات‌بروش شیخ‌نامی گرامی بیشتر میماند[۳]، شاید که در بهار زندگانی گفته باشد، درین باب[۴] آن مؤلف سهوی عظیم نموده، چرا که افضل‌الفضلاءِ **مولاناعبدالرحمن‌جامی** که درتتبع، همه کس اورا قبول‌دارند و کمال او زیاده ازآنست که درین صحیفه گنجد، در **بهارستان**[۵] آورده که **فخرجرجانی** (۴) از اماثل وافاضل روزگارست، میزان کمال فضل‌ودقت شعروی کتاب‌**ویس ورامین** است[۶]

ازین کلام مولوی بی‌شك‌معلوم‌شود[۷] که آن‌عزیز‌غلط کرده، ودیگراین ضعیف دو دلیل‌قوی بجهت اثبات این‌مقدمه بهم‌رسانده تاشبهه‌رفع، مظنه نفی‌شود[۸].

اول آنکه حضرت شیخ در **سکندرنامهٔ** خود بتقریبی مضمون یك بیت **فخر** را تحسین مینماید ومیفرماید:

بیت

سخنگو سخن‌سخت پاکیزه راند | که مرگ بانبوه را جشن خواند

و **فخرجرجانی** در کتاب **ویس ورامین** بمقتضی وقت این معنی‌را برین‌نهج ادا کرده است[۹]:

بیت

روم خودرا دراندازم از آن کوه | که چون جشنی بود مرگ بانبوه

۱ــ ج: بآن، ۲ــ ب: مصنوع دارد، نسخهٔ **م** ازینجا شروع میشود، ۳ــ ب: نظامی گرامی بیشتر مینماید، ٤ــ ج: درین‌آن، ٥ــ ب: بهارستان خود،٦ــم، ب ویسه ورامین،۷ــ م: معلوم‌شد، ۸ــ ج وم: بلاشبه رفع مظنه نفی‌شود، ۹ــم‌وب: ادا کرده که،

(۱)ــ متوفی درسنهٔ ٥۸۸ ، «سخن وسخنوران» **گ**
(۲)ــ « « ۹۱۳ ، «کشف‌الظنون» «
(۳)ــ « « ٥٦۰ ، «هدیة‌العارفین» «
(٤)ــ « درحدودسنهٔ ٤٥٥ ، «تاریخ ادبیات‌دکترصفا» **گ**

دلیل دوم اینکه خزینهٔ جواهر اسرار، حضرت **شیخ عطار** در **الهی نامهٔ** خود سبب[۱] نظم کتاب **ویس و رامین** را بیان مینماید واین نحیف نخست آن حکایت را[۲] برسبیل تصدیق درین تألیف بربیاض میبرد تا صدق قول خود را بر نکته گیران این جهان گذران[۳] ظاهر سازد.

بررای معنی آرای ارباب دانش وضمیر بیضا تأثیر اصحاب بینش پوشیده نماند که حضرت شیخ، ساقی نامهٔ بسامانی نگفته، بانی میخانه **عبدالنبی فخرالزمانی** از آخر هر داستان کتاب **سکندر نامه** دو بیت دریوزه نموده، باچند بیت متفرقهٔ دیگر که مناسبتی بساقی نامه داشت، ترتیب داده برسبیل تیمن وتبرك برین[۴] اوراق پریشان بربیاض برد، تا از برکت سخن آن سردفتر اصحاب حقیقت، این مختصر در نظر ارباب هنر مطلوب جلوه گر آید.

حکایت برسبیل تصدیق از کتاب الهی نامهٔ شیخ عطار[۵]

بگرگان پادشاهی پیش بین بود — که نیکوطبع بود وپاك دین بود
چو بودش لطف طبع وجاه وحرمت[۶] — در آمد فخر گرگانش بخدمت
زبان درمدحت[۷] او گوش میداشت — که آن شه نیز بس نیکوش میداشت
غلامی داشت آن شاه زمانه — چو یوسف در نکورویی یگانه
دوزلفش چون دوماهی[۸] بودمشکین — چه میگویم؟ دوهندو بود در چین
رخش چون ماه وزلف او چوماهی — ز ماهی تا بماهش پادشاهی
لب شیرینش چندانی شکر داشت — که نی پیش لبش بسته کمر داشت
مگر یکروز آن شاه سرافراز — سپه را خواند وجشنی کرد آغاز[۹]
نشسته بود شادان فخر[۱۰] آنروز — در آمد آن غلام عالم افروز
بخوبی رهزن[۱۱] هرجا که جانی — بشیرینی شکرریز جهانی
اگر ابروی او چشمی بدیدی — چوابروی کژش چشمی رسیدی

۱ـ ج: بسبب، ۲ ج: واین نحیف آن حکایت ۳ـ ج: برارباب دانش، ٤ـ ج: درین ۵ـ ج: عبارت باتقدیم وتأخیر آمده، ب: اضافه دارد: قدس سره که برشتهٔ نظم در آورده اند والسلام ٦ـ ج: جاه حرمت، ۷ـ ج: زبان درخدمت، مدحت نسخه بدل است، ۸ـ ج دوماری، ۹ـ ج: خواند جشنی ۱۰ـ ج: بود وشاه وفخر، ۱۱ـ ج: رهزنی

دو نرگس از مـژهٔ خم، خانهٔ خار — دو لب هـم شیوهٔ یك دانهٔ نار

دهانش ازچشم‌سوزن تنگتر بود[1] — ازان‌چشم از دهانش بی‌خبر بود

هزاران دل بمژگان در ربوده[2] — بهریك موی، صد جان در ربوده

کمند زلف بر خاك او فگنده — بلب شوری در افلاك او فگنده

چو رویش دید **فخری** تن‌فروداد[3] — همه جانش برفت و دل بدو داد

ولی زهـره نبود از بیم شاهش — که درچشم آورد روی چوماهش

برفته هوش ازو وهوش میداشت[4] — بمردی‌چشم‌خودرا گوش‌میداشت[5]

بجا آورد در دم شاه آن راز[6] — ولی پرده نکرد از روی آن باز

چو اهل جشن مست باده گشتند — دران مستی[7] ز پای افتاده گشتند

دران مجلس زمی وز روی دلدار[8] — بفخر اندر، دومستی‌شد پدیدار[9]

چنان جانش زآتش[10] موج‌زن‌شد — که‌چون‌آتش‌سراپا سوختن‌شد[11]

میان سوز، در شوریده[12] جمعی — نگه میداشت خودرا همچوشمعی

شه گرگان چوفخری‌راچنان‌دید — دلش با عشق وآتش درمیان دید

غلام خود بدو بخشید در حال — سخنور گشت از شادی آن لال

ز سوز عشق و شرم شاه عالی — همی گـردید از حالی بحالی[13]

شهش گفتا چه افتادت که مردی — غلام تست، دستش گیر و بـردی

غلام و فخر هـردو شادمانه — شدند از مجلس خسرو روانه

اگرچه‌بودفخری‌مست‌وبی‌خویش[14] — بکار آورد عقل حکمت‌اندیش

بزرگانی که پیش شاه بودند — همه از نیك و بد آگـاه بودند

بایشان گفت امشب شاه مستست — زمی نیز[15] این‌غلام افتاده پستست

گر امشب‌این غلام‌از حضرت شاه — برم با خانهٔ خـود تا سحرگاه

چوگردد روز دیگر شاه ، هشیار — اگـر باشد پشیمانیش ازینکار

۱ــ م.ب: دهان ۲ ــ ب: ربودی ۳ــ ج : چودیدش فخررویش، ٤ــم.ب: برفته هوش‌ازوی ، ٥ــ م و ب : چشم خود در گوش ٦ ــ ج بجای‌آورد حالی، ۷ــ ج : ازآن مستی ۸ ــ ب : زروی عشق، م‌وج: زعشق‌وروی، وتصحیح متن ازنسخه‌بدل‌حاشیهٔ چاپی‌است ۹ــب: بفخری در، ۱۰ــ ب: زمستی ۱۱ــ ج: که جانش درسرآن سوختن شد ۱۲ــ م ، ب : سوزنده ۱۳ــ م،ب: بگردیدی عجب صدرنگ حالی ١٤ــ م.ب : اگر چه مست بود وفخر بی خویش ۱٥ ــ م ، ب : زمستی

وگر کرده بود در دل فراموش
دگر از غیرت آید خونش درجوش

غلامش گر برمن بوده باشد
اگر گویم بسی، بیهوده باشد

بتهمت خون بریزد بیگناهم
به پیش سگ دراندازد براهم

مرا گوید ندانستی تو جاهل
که نبود مست را گفتار عاقل

چرا یکشب نکردی صبر تاروز
که تا هشیار گردد شاه پیروز

کنون اورا نخواهم برد باخویش
که‌وی مستست نیک وبدبداندیش

همه گفتند رای تو صوابست
که‌امشب پیش شاهش جای خوابست

بزیر تخت آن شاه معظم
یکی سردابه بود از سنگ محکم

در آن سردابه تختی بود زیبا[1]
برو ده دست جامه جمله دیبا

غلام مست را درپیش آن جمع
بخوابانید آنجا با دوسه شمع

باعزازش دوشمع[2] آنجا برافروخت
برون آمد ولی چون شمع میسوخت

در سردابه را پس[3] فخر گرگان
ببست القصه در پیش بزرگان

کلید آنگه بایشان داد، تا روز
بر آن در خفت برعشق دلفروز

بمی چون شاه دیگر روز بنشست
درآمد فخروخدمت را کمربست

بزرگان در سخن لب بر گشادند
کلید آنگه به پیش شه نهادند

زکار فخر گفتندش که‌چون کرد
که‌الحق احتیاط ازحدفزون کرد

بمستی چونکه شه داد آن غلامش
نگه میداشت الحق احترامش

بشب موقوف کردش پیش ده کس
که تا شاهش چه‌فرماید ازین پس

شهش گفت این ادب از وی تمامم
از ان اوست این خاصه غلامم

بغایت فخر شد زین شادمانه
دلش میزد از آن شادی زبانه

بآخر چون در سردابه بگشاد
زهرچشمی بسی خونابه بگشاد

که دید آن ماه‌را رخ زشت گشته
زسر تا پای او انگشت گشته

مگر درجسته بود از شمع آتش
فتاده در لحاف آن پریوش

بیکره سوخته زارش سراپای[4]
نه جامه مانده ونی تخت برجای

۱ـ ج: درحاشیه: سنگی‌بود، م‌وب: درآن سردابه بوده سنگ زیبا ۲ـ م،ب: سه شمع،
۳ـ ج: آن: ٤ـ ج: سروپای

ز مستی شراب و مستی خواب — شده در آتش سوزنده غـرقاب

چو روی دلستانش‌را چنان دید — جهانی آتش آندم[۱] نقدجان دید

چـو در آتش فتاده بود یارش — در آتش اوفتادن[۲] بـود کارش

چگویم من، که‌چون دیوانه‌دل گشت — بسی‌دیوانگی بروی سجل گشت[۳]

در آن دیوانگی بردشت افتاد — چو گـردون‌روزوشب‌در گشت‌افتاد

چوعشق‌ازحدبشدبادردخودساخت — حدیث **ویس ورامین** وردخودساخت

غم خود را درآنجا[۴] می‌فرو گفت — بنام شاه، خود این قصه[۵] او گفت

بصحرا روزوشب‌میگفت‌ومیگشت — میان‌خاك وخون‌میخفت‌ومیگشت

برنگـی مینوشت آن عشق‌نامه

که‌خونش میچکید ازنوك‌خامه

ساقی‌نامهٔ برگزیدهٔ سخن شیخ گرامی نظامی علیه‌الرحمه[۶]

بیا تـا ز بیداد شوییم دست — که بی‌داد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال وماه — که هم‌دیو خانه‌است و هم‌غول‌راه

جهان وام‌خویش ازتو یکسر برد — بجرعه فـرستد، بساغر برد

چو باران که یك یك مهیا شود — شود سیل و آنگـه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بـر درم چند بتوان نهاد

چه‌باید نهادن برین[۷] خاك دل — کزو گنج قارون فروشد بگل

از ان گنج کآورد قارون بدست — سرانجام درخاك‌بین چون نشست

وز ان خشت زرین شداد عاد — چـه آمد بجز مردن بی‌مراد

درین باغ، رنگین درختی نرست — که ماند از جفای تبرزن درست

دو در دارد این بـاغ آراسته — در و بند از هردو برخاسته

درآ از در باغ و بنگـر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام

۱ـ چ: آنجا، ودرحاشیه: از دل، ۲ـ چ: اوفتاده، ۳ـ چ: بحل گشت، ٤ـ ج: وآنجا، ۵ـ چ: آن‌غصه، ودرحاشیه افزوده: یعنی‌قصه؛ در ر و آ قرا دربسیارجایها غ نوشته‌اند» ٦ـ چ: ساقی‌نامهٔ شیخ‌نظامی، ب: ساقی‌نامهٔ شیخ نامی گرامی شیخ‌نظامی‌علیه‌الرحمة والمغفرة والرضوان. ۷ـ م: درین،

اگر عاقلی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
بیا ساقی از من مرا دور کن — جهان از مـی لعل پرنور کن
میی ده[۱] مرا کو بمنزل برد — همه دل برند، او غم از دل برد
بساز ای مغنی ره دلپسند — بـر اوتار این ارغنون بلند[۲]
رهی کآن ز محنت[۳] رهایی دهد — بتاریك شب، روشنایی دهـد
بیا باغبان خرمی ساز کـن — گل آمد، در باغ را باز کـن
نظامی بباغ آمد[۴] از شهر بند — بیارای بستان بچینی پرند[۵]
ز جعد بنفشه بـرانگیز تاب — سر نرگس‌مست بر کن[۶] زخواب
لب غنچه را کآیدش بوی شیر — بکام گـل سرخ در دم عبیر
سمن را[۷] درودی ده از ارغوان — روان کن سوی گلبن آب روان
بسرسبزی‌ازعشق‌چون من کسان[۸] — سلامی بهر سبزه‌یی میرسان[۹]
هوا معتدل بوستان دلکشست — هوای دل دوستان‌زان‌خوشست[۱۰]
درختان شکفتند بر[۱۱] طرف باغ — برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبـان بسته آواز ده — که پرواز پارینه را ساز ده[۱۲]
یکی مژده بر[۱۳] سوی بلبل براز — که مهد گل آمد بمیخانه باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد — که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کآمد از خون بجوش — فرومال و خونی بخاکی بپوش
سراینده کن نـالهٔ چنگ را — درآور برقص این دل تنگ را[۱۴]
از آن سیمگون سکـهٔ نوبهار — درم ریز کن بر سر[۱۵] جویبار
ریاحین سیراب را دسته بـند — برافشان ببـالای سرو بـلند
بپیرامن بـرکـهٔ آبـگیر — ز سوسن بیفگـن بساط حریر

۱ـ ج: بمی‌ده، ۲ـ م‌وب: بساز ای‌مغنی نوای‌بلند ـ بآوازاین ارغنون دل‌مبند، ج: باوتاراین ارغنون دل‌پسند، ۳ـ ج‌وم‌وب: نوایی که ازغم،(دوبیت ۶و۷ ازروی اقبالنامهٔ چاپ مرحوم وحیدص۴۴ تصحیح‌شد) ۴ـ ج: نظامی بشهرآمد، ۵ـ ج: بستان چینی پرند، ۶ـ ج: بر کش، ۷ـ ب‌وم: سخن‌را، ۸ـ م: می کشان، ۹ـ ب: ازمی‌رسان، ۱۰ـ ج:دوستانرا خوشست، ۱۱ـ م‌وب: در، ۱۲ـ ج: بازده، حاشیه برابر متن، ۱۳ـ ج: مژده ده، ۱۴ـ ج و م: سنگ را، ۱۵ ـ ب: لب، شرفنامهٔ چاپ ارمغان نیز لب را نسخه بدل دارد.

دران بزمگه خسروانی خرام[1] — درافگن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان مجلس گرای[2] — کز ایشان نبینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی — خورد نیز بر یاد ما هر کسی[3]
بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی دهد، عمر باز آورد
بمن ده که این هردو گم کرده‌ام — قناعت بخوناب خم کرده‌ام
بیا ساقی از می نشان ده مرا — از ان داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم — مگر خویشتن را فرامش کنم[4]
مغنی بیا زاول صبح بام[5] — بزن زخمهٔ پخته بر رود خام[6]
از ان زخمه کآن دردل آب آورد — ز سودای بیهوده خواب آورد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب — بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم — خراباتیان را صلایی زنم
مغنی بیک نغمه بنمای رود[7] — کز اندیشه در مغزم[8] افتاد دود.
چنان بر کش آن[9] نغمهٔ نغز را — که ساکن کنی در سراین مغزرا
مغنی ره باستانی بزن — مغانه نوای مغانی بزن
من[10] بینوا را بآن یك نوا — گرامی کن وگرمتر کن هوا[11]
بیا ساقی از خم دهقان پیر — میی در قدح ریزچون شهد وشیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام — میی کاصل مذهب بدوشد تمام
مغنی بیار آن نوای غریب — نو آیین تر از نالهٔ عندلیب
نوایی که در وی نوایی بود — نوایی نه کزوی نه وایی بود[12]

۱ـ در سکندر نامهٔ چاپ هند و شرفنامهٔ چاپ ارمغان بجای بزمگه «بزمه» آمده،
۲ـ شرفنامهٔ چاپ ارمغان: غربت گرای، ۳ـ چ: خورد سیر متن وخورد نیز حاشیه، ٤ـ م وب: کزان داروی تلخ بیهش شوم ـ مگر خویشتن را فرامش شوم، در چ: شوم و کنم با هم آمده،
۵ـ چ: مغنی بیار اول صبح جام، م وب: صبح و شام، متن از چاب ارمغان تصحیح شد، ٦ـ چ: عود خام، م: روی خام، ۷ـ چاپ ارمغان: مغنی یکی نغمه بنوازرود، ۸ـ چ: درمعنی، ۹ـ چ وم وب: این، متن از چاپ ارمغان تصحیح شد، ۱۰ـ م و ب: بسا، چ: بسی، ۱۱ـ م وب: گرم وتر کن هوا، ۱۲ـ چاپ ارمغان: نوایی نه کز بینوایی بود، وغلط محض است.

مغنی بر آهنگ خود ساز گیر — یکی پرده ز آهنگ خود باز گیر

که ما را سر پردهٔ تنگ[۱] نیست — بجز پی فراخی[۲] در آهنگ نیست

بیا ساقی آن شربت جانفزای — بمن ده که دارم غم جانگزای

مگر چون بدان باده[۳] آرم نشاط — غم دهر[۴] را در نوردم بساط

مغنی سماعی بر انگیز گرم — سرودی بر آور به آواز نرم

مگر گرمتر زین شود کار من — گریزد کسادی[۵] ز بازار من

بیا ساقی آن می که رومی‌وشست — بمن‌ده که‌طبعم[۶] چوزنگی‌خوشست

مگر بامن این[۷] بی‌محابا پلنگ — چو رومی وزنگی نباشد دورنگ

مغنی بیا چنگ را ساز کن — بگفتن گلو را خوش‌آواز کن

مرا از نوازیدن چنگ خویش — نوازشگری کن بآهنگ خویش

بیا ساقی از خم دوشینه می — که ماندست باقی زکاووس کی

بده تا طبیعت سیاوش شود — چو نوشد، دمی چندبیهش شود

مغنی بدان ساز تیمار[۸] سوز — بساط[۹] مرا یکزمان برفروز

مگر زان نوای بریشم نواز — بریشم کشم روم[۱۰] را در طراز

بیا ساقی آن می که فرخ‌پیست — بمن ده که داروی هردل[۱۱] میست

میی کوست حلوای هرغم کشی — ندیده بجز آفتاب آتشی

مغنی غنا را[۱۲] درآور بجوش — که در باغ بلبل نباشد خموش

مگر خاطرم را بجوش آوری — من[۱۳] گنگ را در خروش آوری

بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاور، بشوی این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او برفروزد چراغ

ز دستان گیتی مگر جان برم — بدین داستان ره بپایان برم

۱ــ چ‌وم‌وب: سراپردهٔ تنگ،تصحیح متن‌ازچاپ‌ارمغانست، ۲ــ چ‌وم‌وب: بجز بینوایی، تصحیح متن‌از چاپ ارمغانست ، ۳ــ چ وارمغان: شربت ، ٤ــ چ وارمغان : غمی چند، ۵ــ چاپ ارمغان: کسادی گریزد، ٦ــ ب: طبع،م: طبعی، ۷ــ چ‌وم‌وب: آن،ارمغان: این، ۸ــ م‌وب: بیمار، ۹ــ اقبالنامه چاپ ارمغان : نشاط ، ۱۰ــ چ،م،ب : رود ، ۱۱ــ شرفنامه چاپ ارمغان: مردم ،۱۲ــ چ‌وم‌وب: مغان‌را، متن‌ازاقبالنامه، ۱۳ــ چ وب: مگر،

بیا ساقی آن جام آیینه فام ... بمن‌ده که بر[1] دست شدجای‌جام[2]

چو زان جام ، کیخسرو آیین‌شوم ... بدان جام روشن جهان‌بین شوم

مغنی سحر گه بآواز رود[3] ... بیاد آور آن خسروانی[4] سرود

نشاط غنا در من آور پدید ... فراغت دهم زآنچه نتوان شنید

بیا ساقی آن آتش توبه سوز ... بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود ... که‌چون شمع برفرقم آتش‌بود

مغنی دلم دور گشت از شکیب ... سماعی ده امشب مرا دلفریب

سماعی که چون دل بگوش آورد ... ز بیهوشیم باز هوش آورد[5]

بیا ساقی از بهر دفع خمار ... دوای دل دردمندان بیار

شرابی بمن ده که مستی کنم ... بدان آب آتش پرستی کنم

مغنی مدار از غنا دست باز ... که اینکار بی‌ساز ناید بساز

کسی را که این ساز یاری کند ... طرب با دلش سازگاری کند

بیا ساقی از باده بردار بند ... به‌پیمای ، پیمودن باد چند

خرابم کن از بادهٔ جام خاص ... مگرزین[6] خرابات یابم خلاص[7]

بیا ساقی آن خون رنگین رز ... در افگن بمغزم چو آتش بخز

میی کز خودم پای لغزی دهد ... چو صبحم دماغ دومغزی دهد

بیا ساقی از شادی نوش وناز ... یکی شربت آمیز عاشق نواز

بتشنه ده آن شربت دلفریب ... که تشنه ز شربت ندارد شکیب

بیا ساقی آن آب جوی بهشت ... در افگن بدین[8] جام آتش‌سرشت

از ان آب و آتش مپیچان سرم ... بمن ده کزان[9] آب و آتش ترم

چه فرخ کسی کو بهنگام دی ... هم آتش‌نهد پیش، هم مرغ ومی[10]

۱ــ ب: هر، ۲ــ شرفنامه‌چاپ‌ارمغان: بمن‌ده که‌دست‌بجای‌جام؟! ۳ــ اقبالنامه چاپ‌ارمغان: مغنی سحرگاه بربانگ رود ، ٤ــ چ،ب: اقبالنامه: پهلوانی: ، ٥ــ چ،م،ب: سماعی که چون در خروش آورد ــ ز بیهوشیم دل‌بهوش آورد ، ٦ــ چ : زآن، ۷ــ چ،م،ب: گردم خلاص، ۸ــ شرفنامه چاپ ارمغان: بدان، ۹ــ چوم: کزو، ب: کزین، ۱۰ــ شرفنامه: نهدپیش‌خود آتش‌ومرغ ومی،

بتی[۱] نار پستان بدست آورد | که در[۲] نار بستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار | گهی نار خواهد، گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ | که آرد برون سرشکوفه زشاخ
بیا ساقی آن شب‌چراغ مغان | بیاور، ز من برمیاور فغان
چراغی کزو چشمها روشنست | چراغ تنم را ازو روغنست
بیاساقی آن ظرف[۳] بیجاده رنگ | بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز | چو بیجاده از سنگ یابم گریز
بیاساقی آن می که محنت برست | بچون‌من کسی‌ده که‌محنت‌خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد | ز محنت زمانی امانم دهد
مغنی بیاد آر بر یاد من | سرودی بآهنگ[۴] فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود | مگر بگذرم زآب این[۵] هفت‌رود
بیاساقی آن می که جان‌پرورست | تن‌خسته‌را همچو جان‌درخورست[۶]
درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می‌خوردن آموختم
بیا ساقی از باده جامی بیار | ز بیجاده گون گل پیامی بیار
رخم را بدان[۷] باده‌چون باده کن | زبیجاده رنگم چو بیجاده کن
بیا ساقی از می دلم تازه کن | درین ره صبوری[۸] باندازه کن
چراغ دلم یافت بی‌روغنی | بمی ده چراغ مرا روشنی
بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیده‌ها را[۹] نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار | بنه پیش کیخسرو روزگار
مغنی ره رامش آور پدید | که غم شد بپایان وشادی رسید
رونده رهی زن که بر رود ساز | چوعمر شه آن راه باشد دراز
بیا ساقی آن زر بگداخته | که گوگرد سرخست ازوساخته
بمن ده که تازو دوائی کنم | مس خویش را کیمیائی کنم

۱ـ چ،م،ب: بت ۲ـ م وب: که بر، ۳ـ چ: صرف، ۴ـ اقبالنامه: برآهنگ ۵ـ م: آن ۶ـ شرفنامه: چوآب‌روان تشنه‌را درخورست، ۷ـ چ،م،ب: بآن، ۸ـ م: بخط غیر کاتب «صبوحی» درحاشیه نسخه بدل است، ۹ـ شرفنامه: دیدگانرا،

مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آورد[1] خون افسرده را
بیا ساقی آزاد کن گردنم | سرشك قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف[2] پالودگی | فرو شوید از دامن آلودگی
بیا ساقی امشب بمی کن‌شتاب | که با دردسر واجب آمد گلاب
میی کآب بر[3] روی کار آورد | نه‌آن می که در سر خمار آورد
مغنی بدان ساز غمگین نواز | درین سوزش غم مرا چاره ساز
مگر کز یك آواز رامش فروز | مرا زین شب محنت‌آری بروز
بیا ساقی آن بکرپوشیده روی | بمن‌ده گرش هست پروای شوی
کنم دست شویی بپاك از پلید | ببکر[4] اینچنین دست باید[5] کشید
بیا ساقی آن زیبق تافته | بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش[6] برم | چو شنگرف سوده بکارش برم
بیا ساقی آن خاك ظلمات رنگ | بجوی وبیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن[7] نظر کن مرا | وزین زندگی زنده‌تر کن مرا
مغنی یك امشب بآواز[8] چنگ | خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگرچون شود راه[9] برمن فراخ | برم رخت[10] بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو پیدا کند دستبرد | فرو بارد از ابر باران خرد
گلو درد آفاق را از غبار | لعاب[11] زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم چرخ کوز[12] | کند ایمن از تف و تاب تموز
جوانمردی باغ پیرایه[13] سنج | شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهند[14] آب، ریحان فروشان دی | سفالینه خم را ز ریحان می[15]
خم خام دهقان چو آید بجوش | قصب بفگند پیر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشك آورند | کباب تر و نقل خشك آورند

۱ـ چ: بجوش‌آرد این، ۲ـ موب: حرف، ۳ـ موچ: در، ٤ـ چوموب: بکر، ٥ـ چ: شاید، ٦ـ چ: یارش، ۷ـ چوموب: آب‌حیوان، ۸ـ اقبالنامه: برآواز، ۹ـ موب: گور، ۱۰ـ چ، م، ب: راه ۱۱ـ اقبالنامه: لعابی، ۱۲ـ چ وم وب: از چرخ کوز، ۱۳ـ موب: پیرانه، ۱٤ـ موب: دهد، ۱٥ـ چ: زریحان ومی،

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر ‌ ‌ ‌ که رنگش زخون داد دهقان پیر

بده تا جوانی[1] در آید بچنگ ‌ ‌ ‌ دهد رنگ و آبش[2] مرا آب و رنگ

مغنی دگر باره بنواز رود ‌ ‌ ‌ بیاد آر ازان خفتگان درسرود[3]

ببین سوز من سازکن ساز تو ‌ ‌ ‌ مگر خوش بخفتم[4] بآواز تو

چو بر گل شبیخون کند زمهریر ‌ ‌ ‌ بطفلی شود شاخ گلبرگ، پیر

نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز ‌ ‌ ‌ در چاره بر کس نکردند باز

تب مرگ چون قصد مردم کند ‌ ‌ ‌ علاج از شناسنده پی گم کند

بیا ساقی آن باده بردار زود ‌ ‌ ‌ که بی‌باده شادی نشاید نمود

بیك جرعه ز ان باده یاریم ده ‌ ‌ ‌ ز چنگ اجل رستگاریم ده

مغنی بیار آن دم جانفزای ‌ ‌ ‌ کلیدی که شد گنج گوهر گشای

برین[5] در مگر چون کلید آوری ‌ ‌ ‌ ازو گنج گوهر[6] پدید آوری

بیا ساقی آن آب آتش خیال ‌ ‌ ‌ درافگن باین[7] کهربا گون‌سفال

گوارنده آبی کزین تیره خاك ‌ ‌ ‌ بدو شاید اندوه را شست پاك

مغنی مدار از غنا دست باز ‌ ‌ ‌ که این کار بی‌ساز ناید بساز

کسی را که این ساز یاری کند ‌ ‌ ‌ طرب با دلش سازگاری کند[8]

خوشا نزهت باغ در نوبهار ‌ ‌ ‌ جوان گشته هم روز و هم‌روزگار

بنفشه طلایه کنان گرد باغ ‌ ‌ ‌ همان نرگس آورده بر کف‌چراغ

زخون مغز مرغان بجوش آمده ‌ ‌ ‌ دل ازجوش‌خون در خروش‌آمده

شکم کرده پر زیر شمشاد وسرو ‌ ‌ ‌ خروشان صراحی ز خون تذرو

برقص آمده[9] آهوان یکسره ‌ ‌ ‌ ز دشت آید[10] آواز آهو بره

نسیم گل و نالهٔ فاخته ‌ ‌ ‌ چو یاران محرم بهم ساخته

چه خوشتر درین فصل؟ز آواز رود[11] ‌ ‌ ‌ وز آن آب گل[12] کز گل آید فرود

۱ـ شرفنامه: بده تامگرچون، ۲ـ چ: رنگ آتش، ۳ـ چوم: بیاد آور آن خفتگانی سرود، ب: خسروانی سرود، ٤ـ چ: بخسبم، : سعدی نیزفرماید :

شتر بچه با مادر خویش گفت ‌ ‌ ‌ که تا چند رفتن زمانی بخفت

۵ـ چ و م و ب: بدین، ٦ـ چ و م و ب: گنج و گوهر، ۷ـ شرفنامه: بدان: ۸ـ این‌دو بیت تکرارشده است، ۹ـ م و ب. آمدند، ۱۰ـ اقبالنامه وم: آمد، ۱۱ـ چ،م،ب : چه‌خوشتر باین فصل آواز رود، ۱۲ـ م‌وب: آب و گل.

سرایندهٔ ترک ، با چشم تنگ — فروهشته گیسو بگیسوی چنگ

سخنهای برسخته با بانگ ساز[1] — تو گویی،واو[2] گوید ازچنگ باز

ازو بوسه وز تو غزلهای تر — یکی چون‌طبرزد، یکی چون‌شکر

بیا ساقی از خم دهقان پیر — بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که او داروی هوش باد — مرا شربت وشاه را نوش باد

توپنداری ای خضر فرخنده‌پی — که از می مراهست مقصود می

از ان می همه بیخودی خواستم — و ز ان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست[3] — صبوح‌ازخرابی،می ازبیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده‌ام — بمی دامن لب نیالوده‌ام

گر ازمی شدم هرگز آلوده‌کام[4] — حلال خدا باد برمن حرام

نظامی بخاموشکاری بسیچ — بگفتار ناگفتنی در مپیچ

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد — که باسرخ،سرخست وبازرد،زرد

۱ـ اقبالنامه : بربانگ، ساز ؛ چ : با بانگ و ساز، ۲ ـ چ،م،ب: روان، متن از اقبالنامه ،
۳ـ م وب: مرا وعده‌ازساقی...،۴ـ چ: جام،

ذکر

مطلع انوار ربانی و کاشف اسرار سبحانی فخرالدین ابراهیم(۱) همدانی المشتهر بعراقی[۱]

آن گوهر معدن تحقیق و آن لؤلؤ لجهٔ تصدیق، عارفی فاضل و عاشقی کاملست، اکثر ارباب طریقت آن کاشف اسرار حقیقت را جوش خم میخانهٔ عشق[۲] گفته‌اند و قرینهٔ حضرت **شیخ محیی الدین** عربیش خوانده‌اند[۳] (۲) وصف دانش و فضیلت وصفت رتبه و حالت آن بحر معرفت از کتاب **لمعاتش** لامعست، و آنچنان نسخه در تصوف[۴] کم کسی از ارباب تصوف تصنیف نموده، مصدریست از برای راست روی عاشقان و دلیلیست بجهت راهبری اهل عرفان، ارباب سیر[۵] آورده‌اند که مولد آن سوختهٔ جمال الهی و آن تشنهٔ وصال نامتناهی از قریهٔ **کمجان** است(۳) و این موضع از نواحی **همدان** است، آباء و اجداد او عالم و فاضل بوده‌اند، گویند که یکماه پیشتر از آنکه از کتم عدم بوجود آید[۶] پدرش در واقعه چنان دید[۷] که امیرالمؤمنین و امام المتقین **علی بن ابیطالب** علیه‌السلام با ائمهٔ معصومین صلوات‌الله[۸] علیهم اجمعین در باغی میخرامند و او در آن حدیقه ایستاده ناگاه شخصی بیامد و طفلی بیاورد، و در پیش

۱ــ ب: اعنی شیخ‌عراقی، ج: المشتهر بعراقی را ندارد، ۲ــ موب جوش خمخانهٔ عشق، ۳ــ موب: اعرابیش میدانند، ٤ــ ج: علم تصوف، ٥ــ موج: ارباب اخبار، ٦ــ ب: از کتم عدم قدم بصحرای وجود نهد، ۷ــ ب: درواقعه دیده بود چنان، ۸ــ موب: رضوان‌الله،

---

(۱) در **گزیده** نسبش اینطورست: **فخرالدین ابراهیم** بن بزرجمهر بن عبدالغفار الجوالقی، ودر تذکرهٔ دولتشاه (ص ۲۱٥) و مرآةالخیال (خطی) اینطور **ابراهیم بن شهریار جمالی** اورا شیخ **فخرالدین محمد شهریار** میگوید و بقول او **عراقی** خواهرزادهٔ **شیخ شهاب‌الدین سهروردی** بود (سیرالعارفین) **ش**

(۲) **شیخ محیی الدین محمد** بن علی المعروف بابن عربی الطائی المالکی (٥٦۰ــ٦۳۸) صاحب فصوص الحکم وفتوحات مکیه، «کشف‌الظنون» **گ**

(۳) در **گزیده** نام این دیه **کونجان** است بولایت **اعلم همدان** اما در ترجمهٔ **پروفسور براون** ص ٤۰ نامش را «محل» گفته، **ش**، **کمیجان**: با اول مضموم، قصبهٔ مرکز دهستان **بزچلو** بخش **وفس** شهرستان **اراک** است، «فرهنگ جغرافیایی ایران» **گ**

پای حضرت امیر برزمین نهاد، حضرت امیر آن طفل را برداشت[۱] واورا پیش خود خواند ودر کنار وی گذاشت وفرمود که بگیر **عراقی** مارا ونیکو محافظت نمای که عالمگیر خواهدشد، هم ازپدرش نقل کرده‌اند که چون عراقی ازمادرمتولدشد واورا بنزدیك من آوردند ، کودکی دیدم بهمان صورت که حضرت امیر (ع) در خواب به‌من عطا فرموده بود،

مؤلف **مخزن اخبار** درتألیف خود آورده که اسم شیخ عارف **ابراهیم** است و درایام سیاحت به **بغداد** رفته وبسعادت خدمت گوهر دریای معرفت ومهر سپهر مشیخت **شیخ شهاب الدین سهروردی**(۱) مستسعد گشته ودست انابت بایشان داده و مرید آن حضرت شده ، آن بزرگ دین ومطلع ارباب یقین تخلص **عراقی** بشیخ **ابراهیم** عنایت کرده، عراقی مدتی درخدمت پیر روشن ضمیر خود در **بغداد** بسر برد، وهروقت که ازخدمت مرشد خود فارغ میشد ، اوقات به‌بی‌پروایی ورسوایی میگذراند[۲] وبا پسران صاحب جمال و امردان نازك نهال ، عاشقی مینمود ، تاآنکه روزی در بازار میگردید، درعین سیر باپسری سری وبا خوبرویی نظری بهمرسانید[۳] دردکان اورحل اقامت انداخت، چون این مقدمه بجامع علوم ظاهر وباطن شیخ **شهاب الدین سهروردی** منکشف شد، **عراقی** را بحضور خود طلبید و اعتراض نمود که[۴] این قسم بدچشمی‌ها مناسبتی بحال درویشی ندارد، **فخرالدین**[۵] معروض داشت که ای محرم راز الهی و ای واقف اسرار نامتناهی، برشما ظاهرست که غیری درمیان نیست، هر گاه که اینچنین[۶] باشد نظارگیان ازبهرچه درنظاره برخود ببندند، آن بزرگوار برآشفت، ولیکن از کثرت محبتی که بعراقی داشت، برروی او نیاورد وبمراقبه فرورفت، بعدازاندك زمانی

۱ــ چوم: امیر آن کودك را، ۲ــ ب: میگذرانید، ۳ــ ب: بهمرسانیده، ۴ــ چ: نمودوفرمود که، ۵ــ چ. فخرالدین ابراهیم، ۶ــ چ: هر گاه همچنین ،

۱ــ شیخ الشیوخ **ابوحفص شهاب الدین عمر** بن محمد بن عبدالله بن محمد بن عمر بن عمویه البکری السهروردی فقیه وصوفی شافعی ولادتش دررجب سال ۵۳۹ بوده ووفاتش ببغداد درغرهٔ محرم سنهٔ ۶۳۲، تألیفات عدیده دارد، ازجمله: عوارف المعارف درتصوف، رسالة درسلوك، بقیة البیان فی تفسیر القرآن «هدیة العارفین ج۱ ص۷۸۵ وسفینة اولیاء ص۱۱۲» **گ**

سربر آورد و امر نمود که **عراقی** ترا[۱] **بهندوستان** باید رفت و در شهر **ملتان**[۲](۱) بشرف خدمت **شیخ شهاب‌الدین زکریا**(۲) که یکی از مریدان خاص ماست مشرف شد و چندگاه در آن سرزمین بریاضت مشغول گردید، تا ازیمن اکسیر ریاضت از کورهٔ امتحان صاف و بیغش برآیی، **عراقی** بفرمودهٔ پیرخود عمل نمود تا بمطلب رسید»

بررای انور هنرمندان و ضمیر ضیاء گستر خردمندان پوشیده نماند که مؤلف این اوراق پریشان[۳] **عبدالنبی فخرالزمانی** بجهت تحقیق احوال[۴] **شیخ ابراهیم همدانی** اکثر کتب معتبر ارباب خبر[۵] را بنظر درآورد و اقوال همه[۶] خلاف یکدیگر برآمد، خاطر برهیچ قولی ازاقوال آنها قرار نگرفت مگر برقول مولوی نامی گرامی **عبدالرحمن جامی** و بر گفتار عزیزی که دیباچه بر دیوان آن کاشف اسرار ربانی نوشته واین هردوقول مطابق یکدیگرست، بنابر آن بربیاض برد.

جامع دیوان آن یگانهٔ کوی سلامت[۷] و آن نشانهٔ تیر ملامت همچو نقل کرده که : (۳) درپنجسالگی شیخ را بمکتب دادند، درعرض نه ماه تمام کلام‌ملك علام‌را

۱ـم: شما را، ۲ـچ: مولتان، ۳ـب: مؤلف این کتاب، ٤ـم وب: تحقیق؛ ٥ـچ،م: معتبر ٦ـچ،م: همه، ٧ـب: یگانهٔ سلامت؛

---

(۱) ملتان: شهریست دلگشا، مضافات بسیاردارد ازابنیهٔ قدیمست، گویند اول شهریست که در **هند** بناشده، درایام تابستان هوایش آتشبار وخاکبار که هر روز گرد بادها براهالی آن نواح خاکباری میکنند، هیچ شهری گرم مثلش بعد **پیشاور** بنظر درنیامده ومردم آنجا بسی خلیق‌اند وبسا اولیاء ازآن سرزمین برخاسته‌اند چون **شیخ بهاءالدین زکریاملتانی** که ازاعاظم اولیاء واز خلفای حضرت **شیخ‌شهاب‌الدین‌سهروردی** است وازوجودشریفش طریقهٔ سهروردیه در **هند** شهرت گرفت، **گ**

«ارمغان هندوستان تألیف‌مولوی سیدلطفعلیشاه مودودی چشتی‌هروی، چاپ‌حیدرآباددکن ص٦»

(۲) **شیخ بهاءالدین زکریای ملتانی** کنیت ایشان **ابومحمد** ست و **ابوالبرکات** ونام‌پدرایشان **وجیه‌الدین بن کمال‌الدین علیشاه قریشی**، ولادتش درسال ٥٦٦ درقلعهٔ **کوت‌گرد** روی نموده ووفاتش روز پنجشنبهٔ هفتم صفرسال ٦٦٦ بوده ومزارش درشهر **ملتان** است درحصارقدیم، «سفینة‌الاولیاء ص۱۱٤» واینکه لقبش درمتن «شهاب‌الدین» آمده ظاهراً از اشتباهات قلمی مؤلفست، زیراکه هرسه‌نسخه یکسانست ولی‌درمواضع دیگر باز درهرسه‌نسخه نام‌وی بالقب‌صحیح «بهاءالدین» آمده‌است، اینرباعی ازوست:

بادرد بساز، چون‌دوای تو منم با کس منشین چوآشنای تومنم
گربرسرراه عشق‌من کشته‌شوی شکرانه‌بده که خونبهای‌تومنم «عرفات» **گ**

(۳) شرح‌آتی بامقدمهٔ مغشوش ومغلوط دیوان عراقی چاپ‌تهران اختلاف فراوان دارد، **گ**

حفظ نمود[(۱)]، وچون سن او بهفده رسید، برجمیع علوم ازمعقول ومنقول مطلع شده بود ومستفید گشته، تاچنان شد که درشهر **همدان** درمدرسهٔ شهرستان بافادت مشتهر شد[(۲)] روزی درحلقهٔ درس نشسته بود بافادت وجمعی در خدمتش همه روز باستفادت مشغول بودند، ناگاه جمعی از قلندران های وهوی زنان از در مدرس[۱] آن یگانه درآمدند[۲] وسماع آغاز کردند واین غزل برخواندند و بچرخ آمدند[۳]

نظم

ما رخت[۴] ز مسجد بخرابات کشیدیم	خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان درصف عشاق نشستیم	جام از کف رندان خرابات کشیدیم
اززهد ومقامات گذشتیم، که بسیار	کاس تعب از زهد ومقامات کشیدیم[(۳)]

چون قلندران بروش خود این ابیات برخواندند[۵] شیخ را اضطرابی دردرون پدید آمد و وجد بر ومستونی گشت، نظر کرد درمیان آن[۶] قلندران پسری دید که درحسن بی نظیر ودر برعاشقان دلپذیر بود، جمالی که اگر نقاشان چین طرهٔ پرچین اوبدیدندی[۷] متحیر شدندی، شهباز نظرش در پرواز دوم شکسته بال گردید ومرغ دلش بنظارهٔ نخستین دردام عشق گرفتارشده آتش هوی خرمن عقلش بسوخت، دست کردوجامه ازتن بدر کرد وعمامه ازسر فرو گرفت وبدان قلندر پسر[۸] دادوفرمود:

بیت

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی	ندیم و مونس و یارم تو باشی[(۴)]

چون زمانی بگذشت، قلندران از **همدان** راه **اصفهان** گرفتند[(۵)] و چون

۱ـ چوب: مجلس. ۲ـ چ: دررفتند، ۳ـ چوم: واین غزل برخواندند، ٤ـم وب: تا رخت ۵ـچ و م: خواندند، ٦ـموب: این، ۷ـچ: اگر نقاشان طرهٔ حسن اودیدندی، ۸ـ وبدان قلندران،

---

(۱)ـ بقول صاحب نفحات (طبع لکهنو سنهٔ ۱۹۱۵ ص٥٤٢) **عراقی** درصغرسن حفظ قرآن کرده بود، بغایت خوش میخوانده چنانکه همهٔ اهل دل **همدان** شیفتهٔ آواز وی بودند، **ش**

(۲)ـ بقول **جمالی** سکونت **عراقی** در**همدان** بود، واو درآنجا مدرسهٔ عالی عمارت نموده، (سیرالعارفین) **ش**

(۳)ـ این ابیات ازعراقی نیست. **گ**

(٤)ـ دیوان عراقی ص ۲۷۸، «چاپ دوم تهران، با تصحیح ومقدمه آقای سعید نفیسی» **گ**

۵ـ بقول جمالی خراسان بجای اصفهان، **ش**

ایشان غائب شدند ، شوق بر **عراقی** غالب شد و حال برو د گر گون گشت ، کتابها را بدورانداخت ومجرد وار ازعقب اصحاب روان شد، دومیل راه[۱] برفت تابدیشان پیوست واین غزل آغاز کرد که :

بیت

پسرا ، ره قلندر بزن ار حریف مایی   که‌درازودور دیدم ره کوی‌پارسایی[۲]

قلندران چون اورا بدیدند، خرمیها کردندودرحال اورا بنشاندند وموی از سروروی او دور کردند وهمرنگ خودش ساختند و **شیخ فخرالدین**[۳] در صحبت قلندران، عراق عرب‌وعجم‌را درزیر قدم‌آورد، پس باهمین دوستان عزم **هندوستان** کرد و باتفاق آن جماعت چون بشهر **ملتان** رسیدند بخانقاه سلطان المحققین **مولانا بهاءالدین زکریا** نزول کردند ، و بشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند ، مولانا بهاءالدین در آن جمع نظر کرد ، **فخرالدین عراقی** را آشنا دید ، با **شیخ عمادالدین** که مقرب اوبود گفت ، درین جوان استعداد تمامی[۱] یافتم اورا اینجا میباید بودن و **شیخ‌فخرالدین** بااصحاب گفت برمثال مغناطیس که آهن را سوی خود کشد[۲] شیخ مرا جذب میکند ، و مقید خواهد کرد ، ازینجا زودتر باید[۳] رفت، پس‌از آنجا بطرف **دهلی** رفتند و مدتی‌آنجا مقام کردند ، **شیخ‌فخرالدین** باآن قلندران برای خاطرمطلوب مرافقت مینمودوسنگ جفای ایشان برسرمیخورد[۴] تا ازان مقام ملول گشتند ، عزم گشت **سومنات** کردند[۵] پنجروزه راه قطع کردند ، روزششم طوفان باد غلبه کرده ایشان‌را ازیکدیگر متفرق نموده[۶] هریك را بطرفی انداخت، **شیخ فخرالدین** بایك شخص‌دیگر بجایی افتادند وازدیگران جداماندند، راه‌نامعلوم وحال‌نامفهوم میرفتند،ودرحسرت دیدار رفقا ویار وفادار قطرات‌عبرات[۷]

۱ــ چ : تمام، ۲ــ م: بسوی خویش کشد، چ: که آهن را کشد، ۳ــ چ: میباید، ۴ــ چوم: بسرمیخورد ، ۵ــ چ: عزم سومنات کردند ، ۶ــ چوم: تفرقه کرد ۷ــچ: ودرحسرت قطرات‌عبرات، ب: قطرات خون،

---

(۱) بقول جمالی یك‌دومنزل (بجای دومیل) **ش**

(۲) درمقدمهٔ دیوان چاپ‌تهران‌ص۵۰ بجای ره کوی پارسایی «سر کوی پارسایی» آمده و در دیوان‌چاپی‌ص۲۹۱ مطلع مزبور اینطور درج شده:

پسرا ، ره قلندر سزدار بمن نمایی   که درازودور دیدم ره‌زهدوپارسایی **گ**

(۳) جمالی: تاسیر کنان ازنواحی خراسان بحدود ملتان رسیدند، **ش**

ازدیدهٔ گریان ودل بریان بجای اشك برزمین میریختند[1] وشیخ این ابیات را در آن ساعت انشاء فرمود[2]

نظم

آن مونس و غمگسار جان کو — آن شاهد روح انس و جان کو
آن جان جهان کجاست آخر — و آن آرزوی همه جهان کو
حیران همه مانده‌ایم و دوار[3] — کآن یار لطیف مهربان کو (۱)

القصه[4] هردوتن همه‌شب برفتند واثری از آبادانی ندیدند واز اصحاب بویی نشنیدند شب تیره راه گم کردند، علی الصباح خودرا بردر حصار **دهلی** دیدند[5] ناچار وناکام درشهر رفتند، روزی‌دوسه درنگ کردند وازاصحاب بهیچ‌باب حالی معلوم نشد، **شیخ فخرالدین** باخود تدبیری اندیشید وشحنهٔ تقدیر اورا میکشید، آخرالامر باز عازم وجازم‌شد که بخدمت **مولانا بهاءالدین** مراجعت کند ، بایار قلندر مشورت کرد وازو موافقت جست ، او کمرمخالفت بست. یکدیگررا وداع کردند، زندیق در**دهلی** ماند وصدیق راه **ملتان** پیش گرفت، چون بازآن عارف ربانی[6] وآن‌صادق همدانی بخدمت عالم یزدانی[7] و کامل صمدانی **بهاءالدین زکریاملتانی** پیوست و کمر ارادت او برمیان جان‌بست شیخ‌فرمود **عراقی** ازما بگریختی؟ وی گفت:

نظم

از تو نگریزد دل من یکزمان — کالبد را کی بود از جان گزیر
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت — داد بیش‌ازمادرم صد گونه شیر (۲)

۱ـ ج: بریان میریختند، ۲ـ ج: درآنساعت فرموده، ۳ـ ج: مانده‌ایم دوار، وواله نسخه‌بدل، ٤ـ ج: ندارد، ٥ـ ج: علی‌الصباح بدروازهٔ دهلی‌رسیدند،م‌وب: شب‌تیره راه گم کردند، راندارد، ٦ـ ج: یزدانی، ۷ـ ج : ربانی،

---

(۱) درمقدمهٔ دیوان‌ص٥۱: مصراع دوم بجای چهارم ومصراع چهارم بجای دوم رفته ودردیوان ص ۲٦ بیت اول وسوم بااختلاف درج شده وچنینست:

آن مونس غمگسار جان کو — وآن شاهد جان انس و جان کو
حیران همه مانده‌ایم وواله — کآن یار لطیف مهربان کو **گ**

(۲) دیوان ص ۲۰۷: داد جای مادرم صدگونه شیر، و درمقدمهٔ دیوان ص٥۱ بگونهٔ متن آمده است، **گ**

علی‌الفور شیخ اورا بخلوت نشاند(۱)، وچون **فخرالدین عراقی** ده‌روز بچله[۱] نشست ودر برروی خلایق بست، روزیازدهم وجدی‌برو مستولی گشت[۲] و گریه‌بروی غالب گردید[۳] واین غزل در آنوقت انشاء کرده بآواز بلند خواندن گرفت[۴]

بیت

نخستین باده کاندر جام کردند　　　زچشم مست ساقی وام کردند(۲)

مریدان پیرچون این‌بشنیدند بخندیدند وبخدمت شیخ‌دویدند وشیخ‌را ازین حال بیا گاهانیدند، چه سنت ایـن طائفه سنت **سلطان‌الاولیاء شیخ شهاب‌الدین سهروردی** قدس سره‌بوده و**شیخ بهاءالدین** ازجملهٔ مریدان او[۵]،

چنین گویند که **مولانا بهاءالدین** پانزده‌سال بافادهٔدرس اوقات‌صرف‌نمود[۶] و هرروز هفتاد مرد از علماءِ وفضلاءِ ازوی استفاده میکردند وبعداز آن سفر **حجاز** کرده به **بغداد** آمد و بخانقاه **شیخ شهاب‌الدین** نزول کرد[۷]، ومرید آن بزرگوار گردید[۸] این‌منزلت از آن‌عتبه‌یافت،وسنت شیخ آن بود که بغیرتلاوت قرآن[۹] بکاری دیگرمشغول‌نشوند(۳)، ومنکران **شیخ فخرالدین عراقی** صورت‌واقعهٔ ویرا برسبیل[۱۰] انکار بخدمت **شیخ بهاءالدین** عرضه داشتند، شیخ فرمود: شمارا منعست ، اما اورا منع نیست ، چون روزی چند برین بر آمد ، یکروز[۱۱] **شیخ عمادالدین**(۴) در بازار میگذشت ، دید و شنید که این‌غزل را اهل عشرت باساز وترانه بازمیگفتند وبدان چغانه‌میزدند، بطرف خرابات نیز بگذشت[۱۲] همین‌میخواندند، چون باز بخدمت‌شیخ آمد، گفت : حال بدین موجبست، باقی‌شیخ حاکمست ، شیخ سؤال کرد که چه شنیدی؟ باز گوی، گفت: بدین‌بیت رسیدم که[۱۳]:

۱ـ ج: درچله، ۲ـ ج: شد، ۳ـ ج: گشت، ٤ـ ج : واین‌غزل انشا کرد وبآواز بلندبرخواند، ٥ـ ج: بود، ٦ـ ج: مشغول بود، ۷ـ م،ب: کرده ، ۸ـ ج: شد، ۹ـ ج: تلاوت، ۱۰ـ ج: واقعه برسبیل، ۱۱ـ م،ب: برآمد، ۱۲ـ ج: وبطرف خرابات بگذشت، ۱۳ـ ج: رسیدم مقطع،

---

(۱) دولتشاه (ص۲۱٦) این‌قصه رابطوردیگربیان نموده، **ش**

(۲) دیوان ص۱۹۰، **گ**

(۳) نفحات(٥٤۲/ ۲)چه‌طریقهٔ ایشان‌درخلوت جز اشتغال بذکر یامراقبه امری دیگر نمیباشد، **ش**

(٤) درنفحات (ص٥٤۲ سطر۲۳) ومرآة‌الخیال نامش مذکورنیست، **ش**

بیت

چوخود کردندازخویشتن فاش **عراقی** را چرا بدنام کردند[(۱)]

شیخ فرمود که کاراوتمام شد[۱] برخاست وبنفس خود بردرخلوت **فخرالدین** رفت[۲] وگفت **عراقی** مناجات درخرابات میکنی، بیرون آی، پس **عراقی** بیرون آمد وسر درقدم شیخ نهاد و گریه بروی مستولی شد، و همچنان روی برخاک نهاده بسیار بگریست[۳] وشیخ بدست مبارك خود سر اورا ازخاك برداشت، ودیگر اورا بخلوت نگذاشت، و **شیخ فخرالدین** درآنحال این غزل انشاء کرد:

بیت

در کوی خرابات کسی را که نیازست هشیاری ومستیش همه عین نمازست[(۲)]

شیخ درحال خرقه ازتن مبارك خود بر کند و بدو پوشانید[۴] و دختر خودرا درهمان مجلس بحبالهٔ[۵] نکاح اودرآورد[(۳)]، ودرآنشب عروسی کردند، و **شیخ فخرالدین** بیست وپنجسال در خدمت شیخ گذرانید[۶] وازدختر شیخ اورا پسری دروجود آمد **کبیرالدین** لقبش کردند، وچون شیخرا وقت دررسید، **شیخ فخرالدین** را بخواند، وحل وعقددرویشی خویش درتصرف[۷] اونهادووبرا[۸] خلیفهٔ خود ساخت، وبعدازآن بجوار رحمت حق پیوست، دیگرمریدان چون بدیدند که پیر ویرا[۹] ولی عهد وخلیفهٔ خود ساخت، حقدوحسد برایشان غلبه کرد،

اگرچه ظاهر نکردند، اما قومی را بر گماشتند تا بحضرت سلطان رفتند و عرضه داشتند که اینمرد که شیخ[۱۰] اورا خلیفهٔ خود ساختست[۱۱] سنت شیخ خود را بجای نمی آرد، دائم بشعرمستغرقست، وخلوت او با امردانست، سلطان خود بغض

۱ــ چ: فرمود کار تمام شد، ۲ــ چ: برفت، ۳ــ چ: میگریست، ۴ــ چ: درو پوشانید، ۵ــ چ: درحبالهٔ، ۶ــ ج: میبود،ب:بسربرد، ۷ــ چ: حل وعقد درتصرف، ۸ــ چ: واووا، ۹ــ چ:اورا، ۱۰ــ چ: اینمردی که، ۱۱ــ ج: ساخت،

---

(۱) دیوان ص۱۹۰، **گ**

(۲) دیوان ص۱۵۱، **گ**

(۳) بقول **جمالی** این دختر درحین حیات پدرش **شیخ بهاءالدین** وفات نمود، وشیخ خواست که دختر دیگر که کهتر ازخواهر بود بحبالهٔ او درآورد اما پسرش **صدرالدین** مصلحت درینکار ندید وپدررا منع کرد، **ش**

این طائفه دردل داشت، چون مجال یافت ، تیغ انتقام ازنیام بر کشید ودرحال کس بطلب آن جماعت فرستاد، وازینطرف **شیخ فخرالدین** درباطن مشاهدۀ قصدقاصدان نموده فی الحال ندای حی علی الوداع[۱] برحلقهٔ اجماع زد وطبل رحیل فرو کوفت[۲] ومفارقت اصحاب درپیش گرفت[۳] و در موافقت ومؤانست او قومی ازاخوان صفا و خلان وفا کمر مرافقت بستند ، وچون عزم جزم شد پس باتفاق طائفهٔ[۴] بی ریا براه دریا عنان عزیمت برتافتند وبکشتی نشستند وبطرف **عدن** بیرون رفتند[۵]

این خبر بسلطان **عدن** رسید[۶] وی معتقد **عراقی** بود[۷] ازسببی که اخبار واشعار او درآن بقعه منتشر شده بود وحالات او معلوم گشته ، سلطان استقبال اورا سعادت خود دانست، باجماعتی ازاکابر برنشست و**شیخ فخرالدین** را درمیان راه دریافت ، بعداز مصافحه ومعانقه دست دادن ، شربتهای معطر درآوردند[۸] **شاه عدن** رفقای شیخ را[۹] بدست خودشربت داد وجنیبت خاص سلطان[۱۰] درکشیدند تا**شیخ فخرالدین عراقی** سوارشد و اصحاب اورا نیز سوار کردند[۱۱] و با هزار اعزاز واکرام ایشانرا در شهر درآوردند[۱۲] ودر خانقاه خاص سلطان جادادند ، وخدمتهای مناسب کردند، درایام آرام آن جناب درآن مقام[۱۳] علماء وصلحاء متصوفه که درآنشهر بودند،همه بمجلس[۱۴] شیخ حاضرمیشدند[۱۵] ونقد خود برمحك امتحان میزدند[۱۶]

چون مدتی برین بگذشت[۱۷] موسم زیارت کعبه نزدیك شد، شیخ ازسلطان رخصت حج طلبید ، درناصیۀ او اثررضا ندید، بی اجازت او توکل برحضرت حق[۱۸] کرده با متوکلان خود روی براه آورد[۱۹] سلطان را معلوم گردید[۲۰] که **شیخ فخرالدین** با اصحاب[۲۱] روانه شد،سلطان بنفس خود درعقب ایشان روان شد، هنگام پادرركاب كردن ازمرکب بیفتاد[۲۲] واندك زخمی[۲۳] بپای او رسید، بنابرشگون بد مراجعت کرد ، و

۱ـ چ: واز اینطرف شیخ فخرالدین حی علی الوداع ۲ـ چ: وندای رحیل درداد، ۳ـ چ: این عبارت را اضافه دارد : واز آن معنی که قصد کرده اند غافل ، ٤ـ چ: این طائفهٔ، ٥ـ ب: آمدند، ٦ـ چ: رسانیدند، ۷ـ چ: وسلطان عدن معتقداو بود، ۸ـ چ: آوردند، ۹ـ چ: اینطائفه را، ۱۰ـ چ: سلطانی ، ۱۱ـ چ: گردانیدند ، ۱۲ـ چ،م: آوردند ، ۱۳ـ چ درایام ... تاآنمقام، را ندارد، ١٤ـ م : بمجلس ، ١٥ ـ م،ب: شدند: ۱٦ـ م،ب: زدند، ۱۷ـ چ،م: گذشت، ۱۸ـ چ،م: برحق ۱۹ـ چ: درراه، ۲۰ـ چ،م: کردند، ۲۱ـ چ: باصحاب، ۲۲ـ چ: خطاشدوبیفتاد، ۲۳ـ چ: زحمتی،

قومی‌را ازاکابر بامال ونعمت بی‌پایان درعقب شیخ روانه کرد، و گفت که چون به فخرالدین رسید، صورت حال‌را[1] باز گوببد، پس جهد کنید تامراجعت کند، اگر قبول کرد فبهاوالاّ این مختصر[2] تسلیم خادمان وی کنید، تازاد راه‌خود ومریدان کند، اصحاب سلطان براهی دیگر رفتند[3] وآن‌قوم براهی دیگر[4] منازل قطع‌میکردند، تابقافلهٔ حاج رسیدند واحرام بستند و زیارت **کعبه** کردند وحج بگزاردند[5] گویند که **عراقی** این‌قصیده را دروقتی که احرام بسته‌بود انشاء کرد:

بیت

ای‌جلالت فرش‌عزت جاودان انداخته　　گوی درمیدان وحدت کامران انداخته

واین قصیدهٔ دیگر وقتی گفت که نظرش برجمال کعبه افتاد:

بیت

تعالی من توحد بالکمال　　تقدس من تفرد بالجلال

حبذا صفهٔ بهشت مثال　　که بود آسمانش صف نعال

پس‌از آن[6] روی بمدینهٔ حضرت رسالت (ص) نهاد و بسعادت زیارت مستسعد گشت[7] گویند که چون **شیخ فخرالدین** به **مدینه** رسید سه‌شب[8] آنجا توقف کرد، واین پنج‌قصیده منظوم ساخت:

مطلع اول

عاشقان چون‌بردردل حلقهٔ سودازنند　　آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

مطلع دوم

شهبازم وچوصید جهان‌نیست درخورم　　ناگه بود که از کف ایام برپرم

مطلع سوم

ای رخت مجمع جمال شده　　مطلع نور ذوالجلال شده

۱ــ چ : مرا، ۲ــ چ : نذور، م : مختصر است، ۳ــ چ : براهی رفتند، م : براه دیگررفتند، ۴ــ چ، م : براه دیگر، ۵ــ م، ب بگذاردند، ۶ــ چ : ازآنجا، ۷ــ چ : نهادند و از آن‌سعادت مستفید گشتند، ۸ــ چ : شب؛

مطلع چهارم

راه باریکست وشب تاریك ومرکب لنگ وپیر

ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر

مطلع پنجم

دل ترا دوست تر ز جان دارد جان ز بهر تو در میان دارد(۱)

پس روضهٔ مطهر آن سرور را وداع کرد ، واز آن جماعت که همراه بودند[۱] سه کس[۲] آنجا مجاور شدند ، باقی همراه شیخ مراجعت نمودند، و**شیخ فخر الدین عراقی** تمامت اقصای **روم** را طواف کرد ، تا بخدمت خلاصهٔ اولیاء **شیخ صدر الدین قونوی**(۲) قدس الله سره رسید ، جماعتی در خدمت شیخ **فصوص** بحث میکردند، و**شیخ فخر الدین** استماع میکرد و از فصوص مستفید میشد ، و تمامی **فصوص**[۳] استماع کرد، و**فتوحات مکی** را بخواند ، **شیخ صدر الدین** را اعتقادی ومحبتی درحق **شیخ فخر الدین** بهمرسید، وروز بروز مهر ومحبت او[۴] نسبت به **فخر الدین** زیاده میشد[۵] وشیخ **عراقی** در اثنائی که **فصوص** می‌شنید **لمعات**[۶] مینوشت، چون تمام بنوشت برشیخ عرضه کرد[۷]، **شیخ صدر الدین** ، آن نسخه‌را تمام بخواند[۸] پس ببوسید وبر دیده نهاد و گفت: ای **فخر الدین عراقی** سرسخن مردان آشکارا کردی، و**لمعات** بحقیقت لب **فصوص** است،

شیخ فخر الدین اکثر بلاد **روم** را مسخر گردانید. وبسیار کس مرید ومعتقد او گشتند، وازجملهٔ معتقدان **شیخ عراقی**[۹] **امیر معین الدین**(۳) بود، که اعتقاد تمام

۱ـ ج: همراه او بودند ۲ـ ج : شخص ، ۳ـ فصوص را ، ٤ـ ج ، م : مهر او، ٥ـ ج: زیاده‌ترمیشد، ٦ـ ج : لمعات را، ۷ـ ج ، م : عرض کرد ، ۸ـ ج: اوتمام بخواند، ۹ـ ج : یکی،

---

(۱) پنج مطلع بترتیب : دیوان ص ۲٤ و۸٦ و۹۰ و۸۱ و۷۱ **گ**

(۲) ابوالمعالی **صدالدین محمد** بن مجدالدین اسحق‌بن علی‌بن‌یوسف الملاطی ثم‌القونوی ربیب وتلمیذ شیخ الاکبر «ابن عربی» متوفی بسال ٦۷۲، «هدیه ج۲ص ۱۳۰ ونفحات ص ٦٤٥» **گ** بقول جمالی شیخ صدرالدین خلیفهٔ شیخ محیی‌الدین بن عربی بود **ش**

(۳)ـ **امیر معین الدین سلیمان** بن مهذب‌الدین‌علی‌دیلمی‌معروف بپروانه ،زوج **گرجی خاتون** دختر **کیخسرو دوم سلجوقی** ، وی از ٦٤۹ در **سینوب** حکمرانی داشته از ٦٥۸ وزیر **قلج ارسلان چهارم** از سلجوقیان روم بوده و در ٦۷٥ بدست **ملك الظاهر بیبرس** پادشاه شام کشته شدست «معجم‌الانساب ص۲۲۲» **گ**

داشت ، و بارها به **شیخ فخرالدین** گفت که موضعی اختیار کن تامقامی بسازیم واز برای تو خانقاهی پدیدآریم، شیخ نهی‌مینمود و فارغ‌البال[۱] مشغول‌میبود ، عاقبت[۲] در **توقات**(۱) خانقاهی بساخت،

گویند یکروز[۳] **امیرمعین‌الدین** بخدمت شیخ‌آمد ، و نذری[۴] بیاورد ، شیخ قبول‌ننمود وامیر برسبیل‌عتاب گفت: یاشیخ[۵] مارا خدمتی نمیفرمایی[۶] شیخ‌بخندید و گفت: ای‌امیر، مارا بزرنمیتوان فریفت، بفرست و **حسن‌قوال** را بمارسان، واین **حسن قوال** درحسن بی‌نظیر بود و درلطف خلق دلپذیر[۷] وخلقی داغ‌عشق او بردل نهاده وبسودای او خان‌ومان بباد داده‌بودند، **امیرمعین‌الدین** چون‌بشنید که شیخ‌را خاطرمتعلق بحسن قوالست[۸]. فی‌الحال کس بطلب او فرستاد ، چون‌آن‌شخص‌پیش **حسن قوال** شد، واحوال بگفت، قریب‌هزارمرد ازعاشقان **حسن قوال** گردشدند ودست بسلاح کرده منع‌نمودند، آن مردی که[۹] بطلب او رفته‌بود بترسید ومراجعت کرد، وصورت حال بر**امیرمعین‌الدین** عرضه داشت ، **امیرمعین‌الدین** درغضب‌شد، وکس فرستاد که هزار درخت بزنید وآن‌هزار مرد را بردار کشید[۱۰] و **حسن قوال** را زودتر بفرستید[۱۱] چون پنج‌شش درخت‌برزدند ازعاشقان اثرندیدند، جمله‌فاسقان وبلهوسان بودند، بگریختند[۱۲] پس **حسن**[۱۳] را روانه کردند، چون خبر‌بشیخ رسید که **حسن قوال**آمد[۱۴] عزم‌استقبال وی کرد[۱۵] وتمامت اکابرباوی موافقت کردند[۱۶] **امیرمعین‌الدین** نیز مرافقت و موافقت نمود[۱۷] وچون میان ایشان ملاقات افتاد[۱۸] **حسن قوال** ویاران او آن عظمت بدیدندمتحیر بماندند، **شیخ فخرالدین** پیش‌رفت وبر **حسن قوال** سلام کرد، واورا درکنار گرفت ، وشربت بخواست واو ویاران او را بدست خود شربت بداد[۱۹] پس **حسن قوال** پیش‌رفت ، وبر**امیرمعین‌الدین** سلام

۱ـ م: بتصفیه ، ۲ـ ج: تاعاقبت ، ۳ـ ج : روزی ، ٤ـ ج : زری چند ، ٥ـ ج: شیخ، ٦ـ ج: والتفات نمی‌نمایی ، ۷ـ ج،م: درلطف دلپذیر، ۸ـ ج: حسن‌الدین قوالست، ۹ـ ج: آن شخص که، ۱۰ـ ج،م: کنید، ۱۱ـ ج:فرستید، ۱۲ـ ج: ازعاشقان اثر ندیدندو جمله فاسقان بگریختند، ۱۳ـ ج: حسن‌قوال، ۱٤ـ ج: نزدیك آمد، م: میآید، ۱٥ـ ج: عزم‌استقبال کرد، م:عزیمت استقبال او کرد، ۱٦ـ ج: باوی، ندارد، ۱۷ـ ج،م: نیزموافقت نمود، ۱۸ـ ج،م: شد: ۱۹- ج: داد،

---

(۱) **توقات**، بفتح‌اول: شهریست بارض روم بین‌قونیه وسیواس، «مراصدالاطلاع» **گ**

کرد و زمین بوس نمود[۱] **امیر** اورا بپرسید وباوی لطفها کرد، و گفت این جماعت استقبال تو کردند ، در خاطر توچیست؟ کجانزول خواهی کرد ؟ گفت آنجا که **شیخ فخرالدین** اشارت‌فرماید، وزمین ببوسید و بازپس رفت، پس ازآنجا مراجعت کردند،چون بشهررسیدند[۲] شیخ در خانقاه موضعی معین کرد ، که **حسن قوال** با اصحاب خودآنجافرودآیند[۳] چون‌روزی‌چندبر آسودند[۴] سه‌روز پیاپی سماع کردند، وشیخ درین سه روزاشعارخوب انشاء فرمود ، ازآن جمله یکی این غزل بود:[۵]

بیت

عشق سیمرغیست کورا دام نیست ‌ ‌ ‌ در دوعالم زو نشان و نام‌نیست[(۱)]

وهم درآن ایام این‌غزل نیز انشاء فرمود:

بیت

سازطرب‌عشق، که‌داند که چه‌سازست ‌ ‌ ‌ کززخمهٔ‌او نه‌فلك اندرتك وتازست[(۲)]

روزی جماعتی حاضر بودند که **حسن قوال** درآمد ، و بر آستانهٔ خانقاه[۶] بنشست ، چون **فخرالدین** نظر کرد و اورا[۷] درآستانه دید ، خود نیز[۸] برفت وبه‌ر موافقت او آنجا بنشست ، **امیر** نیز مرافقت نمود[۹] واکابر غلبه کردند، شیخ دست **حسن** بگرفت وبجای خود رفت، ودرجنب خودش بنشاند،

گویند که **حسن‌قوال** مالی‌بیحد وعد حاصل کرده بود[۱۰] بعداز مدتی ازشیخ اجازت خواست وبمقام خود مراجعت کرد،

آورده‌اند که‌یکروز **امیرمعین‌الدین** درخانقاه شیخ‌آمد[۱۱] وشیخرا طلب کرد، حاضران[۱۲] گفتند که همین‌ساعت[۱۳] ازطرف دروازه رفت[۱۴] امیر نیزازعقب او روان شد[۱۵] ناگاه‌دید که طفلی چندریسمان دردهن‌شیخ دارند[۱۶] وشیخ سرریسمان بدندان

۱ـ ج: کرد ، ۲ـ ج: رسید، ۳ـم،ب : آید ، ٤ـ ج: بیاسودند، ٥ـم: ازجملهٔ غزل یکی‌این است ، ٦ـ ج،م: خانه، ۷ـ ج،م: اورا ۸ـ م: اونیز، ۹ـ ج : موافقت کرد، ۱۰ـ ج،م: کرد، ۱۱ـ ج: در خانقاه‌آمد، ۱۲ـ ج: حاضرین، ۱۳ـ ج : زمان، ۱٤ـ ج: بدررفت، ۱٥ـ ج: ازطرف دروازه بدررفت، ۱٦ـ ج،م: کرده بودند،

---

(۱) دیوان ص۱٥٦، **گ**

(۲) « ص۱٥٠، **گ**

محکم گرفته بود و خود را منقاد ایشان ساخته[۱] زمانی بردوش شیخ می‌نشستند و ساعتی ازینطرف وآنطرف شیخرا میدوانیدند[۲] چون کوکبهٔ عظمت[۳] امیر بدیدند، بترسیدند وبگریختند، امیر ازحسن اعتقادی که‌داشت منکرنشد، اگرچه جماعتی ازسرحسدطعن کردند، امیر ایشانرا برنجانید وبازدرخدمت[۴] شیخ بخانقاه‌آمدند[۵]

گویند که یکروزامیر برطرف‌میدان‌میگذشت،دید که شیخ چوگان در دست گرفته، درمیان پسران‌ایستاده ودل‌را گوی‌خم‌چوگان زلف ایشان کرده، امیر بشیخ گفت: ما ازکدام‌طرف باشیم؟ شیخ گفت: ازآنطرف ، واشاره براه کرد، امیر روان شد وبرفت،

وهمچنین[۶] گویند: روزی‌شیخ‌پگاه[۷] ازخانقاه بیرون رفت وشب‌بازنیامد، روز دوم‌نیزنیامد[۸] امیرواصحاب متغیرشدند، همه‌نواحی‌شهر بگشتند وازوی اثرندیدند[۹] وهیچگونه خبری نشنیدند واز هرطرفی مردم دوانیدند[۱۰] که تفحص نمایند، روز سوم خبر رسید که‌شیخ در دامن فلان کوه میگردد ، اصحاب دوان‌شدند[۱۱] ، تابشیخ رسیدند، وشیخ‌را دیدند یك‌پیراهن[۱۲] پوشیده، سروپا برهنه درمیان برف چرخ‌میزد وشعرمیگفت وعرق کرده بود، واین ترجیع‌را درآنروز گفته‌بود ومیخواند:

بیت

در جام جهان‌نمای اول شد نقش همه جهان مشکل[(۱)]

بعداز زمانی امیررسید[۱۳] واورا بر گرفت و بشهر آمدند ، اماشیخ همچنان در جوش‌بود، وپیاده بازگشت و سوار نشد، امیرنیز پیاده‌شد ، شیخ منع کرد وامیررا روانه‌نمود[۱۴] وخود پیاده ازعقب روان‌شد وبشهر آمد،

مدتی حال **فخرالدین** درآنجا بدین نمط میگذشت ، تا در حضرت سلطنت **امیرمعین‌الدین**را طلب‌داشتند ودولت او بمحنت[۱۵] مبدل گشت وامیردانست که‌حال

۱ـ ج،م:ساخته بود، ۲ـ ج،م: ازینطرف بدانطرف میدوانیدند، ۳ـ ج،م: کوکبه‌وعظمت، ۴ـ م،ب: بخدمت، ۵ـ ج: آمد، ۶ـ م:وچنین، ۷ـ ج: بامدادپگاه، ۸ـ ج: بازنیامد، ۹ـ ج: اثر نیافتند، ۱۰ـ م: وجماعتی‌باطراف‌دوانیدند، ۱۱ـ ج: امیرنیزروان‌شد'را اضافه‌دارد، ۱۲ـ ج: یکتا پیرهن، ۱۳ـج : امیرپرسید ، ۱۴ـ ج: کرد، ۱۵ـ ج: ودولت بمحنت،

---

(۱) دیوان ص۱۲۵، گ

دگرگون شده، درشب بخدمت شیخ رفت وانبانچه‌یی پرجواهرولعل ویاقوت[۱] وفیروزه و دانه‌های مروارید باخود برد و درنظر اونهاد[۲] و گفت آنچه در عهد خود ازممالك **روم** حاصل کرده‌ام اینست، حالیا مرا طلب کرده‌اند[۳] واحوال[۴] متغیرمی‌بینم، وقت رحلتست، شیخ چشم پرآب کرد[۵] امیرنیز بگریست، بعداز تضرع بسیار گفت شیخ را معلوم شده[۶] که فرزند دلبند من در **مصر** مقیدست[۷] اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذر کند[۸] درخلاص اوسعی فرماید[۹] وبعضی ازین جواهر صرف اونماید[۱۰] واگر ممکن باشداورا خلاص ساخته‌ازخود جدانسازد[۱۱] وخرقهٔ کهنه درو پوشاند[۱۲] و نگذارد که ضایع شود ، واین امانت را بهرچه که شیخ مصلحت داند صرف کند، شیخ انبانچه بطرفی بینداخت، امیر بوسه برپای شیخ داد وشیخرا وداع کرده بجای خود رفت، روزدیگر **امیرمعین‌الدین** را ببردند[۱۳] و مدتی بگذشت ، حکم یرلیغ[۱۴] بنفاذ پیوست که صاحب معظم ، با نی الخیرات فی العالم ، قامع[۱۵] البدعة والقلم **خواجه‌شمس‌الدین صاحب‌دیوان‌الجوینی** طاب‌ثراه[(۱)] برود و خرابی وآبادی[۱۶] **روم** بازبیند، وضبط اموال واملاك **امیرمعین‌الدین** کند[۱۷] مولانای معظم علامة‌العالم **شمس‌الملة والدین عبیدی**[۱۸] نورالله مضجعه[(۲)] و ممهدالملوك والسلاطین[۱۹] **مولانا**

۱ـ چ: وانبانچهٔ ازجواهروازلعل‌ویاقوت، ۲ـ چ،م: ودرخدمت‌اوبنهاد، ۳ـ م: الحال بحضرت سلطنت مرا طلب کرده‌اند، ۴ـ چ: واحوال خود، ۵ـ چ: چشم‌را پرآب کرد، ۶ـ چ: معلومست، ۷ـ چ،م: دربندست، ۸ـ چ، گذری کند، ۹ـ چ: درخلاصی او سعی کند، ۱۰ـ چ،م: صرف نماید، ۱۱ـ چ: اورا خلاص کند واورا یك‌نفس ازخودجدانکند، ۱۲ـ چ: درپوشاند، ۱۳ـ چ: اضافه‌دارد: برفت‌وبازنیامد، ۱۴ـ م: بلیغ، ۱۵ـ ب: مانع، ۱۶ـ چ،م: آبادانی، ۱۷ـ چ،م: بکند، ۱۸ـ م،ب: عبیدی‌را ندارد، ۱۹ـ چ: ممتازالملوك والسلاطین،

---

(۱) **خواجه شمس‌الدین محمد** در روز دوشنبهٔ چهارم شعبان سنهٔ ۶۸۳ بحکم **ارغون** در**قراباغ** تبریز بقتل‌رسید و**مجدهمگر** دررثاء وی گفت:

در ماتم شمس از شفق خون بچکید — مه‌چهره بخست و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح — برزد نفسی سرد وگریبان بدرید

رك «لطائف‌الطوائف ص۲۵۸ تا۲۶۰» **گ**

(۲) **شمس‌الدین عبیدی :** در سلك اعاظم علماء انتظام داشت وهمواره نقش‌افاده وتألیف برصحایف روزگار مینگاشت ازمؤلفاتش‌متن‌اقلیدس ورسالهٔ حساب مشهورست ودقایق آن کتب برالواح خواطر افاضل مسطور،

«حبیب‌السیرج۳ ص۱۹۱» **گ**

همام‌الدین (۱) و سلطان المحققین **امین‌الحق والدین** حامی ملة[۱] (۲) قدس‌الله سر
روحهما درصحبت خواجه بودند، وچون بشهر **توقات** رسیدند بیرون‌شهر فرود آمدند،
مولانای معظم **امین‌الدین** عزم شهر کرد، وبوقت غروب بخانقاه شیخ رسید، واسب
را بخادم سپرد، پس بزاویهٔ شیخ رفت، وشیخ بادای نمازمغرب مشغول بود، **مولانا
امین‌الدین** نیز بنماز مشغول‌شد، چون فارغ‌شدند بریکدیگر سلام کردند، بعداز
مصافحه ومعانقه یکدیگررا بپرسیدند[۲]، وهمدیگررا بشناختند و بنشستند[۳] وسخن
درسیر وسلوك راندند، وسخن میان‌ایشان دراز کشید، وبغایتی رسید که چهاردانگ
از شب بگذشت، ایشان هنوز مشغول بودند، چون از سخن سلوك فارغ شدند،
شیخ فخرالدین گفت: ماچنان شیفتهٔ لقای تو گشتیم وآشفتهٔ کلام توشدیم که ما
را در خاطر نگذشت که چیزی خوردنی ترتیب دهیم[۴] **مولانا امین‌الدین**[۵] گفت
بامن از مأکولات چیزی هست، ازخادم خرجین بخواست و سرش بگشاد وپاره‌یی
حلوا وکلیچه درمیان‌آورد و بذوق تمام بخوردند، پس‌نماز عشا بگزاردند وزمانی
آسایش کردند، مولانا امین‌الدین[۶] تا سه‌روز آنجا مقام بساخت[۷]، لحظه بلحظه از
مکالمه ومشاهدهٔ یکدیگر می‌آسودند وازدنیا و مافیها فراغت مینمودند[۸] روز دیگر[۹]
مولانا امین‌الدین بخدمت خواجه رفت، و خواجه باو[۱۰] گفت: مگراز ما ملول
شدی؟ که سه روزست تاغیبت نموده‌یی[۱۱] مولانا گفت: معاذالله، اما بخدمت شیخ
فخرالدین عراقی رفته‌بودم وبصحبت او رسیده، از مشرب اوشربتها چشیدم وسخنها
شنیدم که درعمر خود از کسی نشنیده بودم، اگر نه‌اشتیاق‌خواجه ویاران غالب‌شدی،
سه‌روز نه که سه‌سال، بلکه[۱۲] همه عمر درصحبت او بسر بردمی وازومفارقت نجستمی،
خواجه گفت‌مارا واجبست بخدمت‌چنین بزرگی رسیدن[۱۳] مصلحت چیست؟ مابرویم

۱ـ چ: حاجی‌ملة، ۲ـ چ: پرسیدند، ۳ـ چ: شناختند بنشستند، ۴ـ چ،م: بکنیم، ۵ـ م،ب: معین‌الدین،
۶ـ چ: معین‌الدین، ۷ـ چ،م: ساخت، ۸ـ م،ب: می‌آسودند، ۹ـ چ،م: چهارم، ۱۰ـ چ: بااو،
۱۱ـ م،ب: ...ه روزست که تاغیبت نموده؟ ۱۲ـ م،ب: بلك، ۱۳ـ چ: رسید،

---

(۱) **پرفسور محمد شفیع** درتعلیقات خود بر **میخانه** نوشته‌اند که بظاهر **همام‌الدین
تبریزی** است المتوفی ۷۱۳ ولی ازالقاب وی پیداست که غیراز همام‌تبریزی شاعرست، **گ**

(۲) سلطان‌المحققین **امین‌الدین حامی ملة** که درنسخهٔ چاپی «حاجی ملة» ودر دیوان‌چاپی
بتصحیح استاد **سعید نفیسی** ص۵۹ «حاجی‌بوله»؟! آمده‌است، شناخته نشد، **گ**

بخدمت او، یا اورا طلب کنیم ؟ مولانا امین‌الدین[۱] گفت: بهتر آن باشد که استری بفرستیم با خلعتی خاص ، تااو براستر بنشیند و تشریف بیاورد[۲] وهمچنان کردند، چون **فخرالدین عراقی** نزدیک[۳] ایشان رسید، استقبال اورا واجب دیدند، چون ملاقات واقع شد[۴] **مولانا امین‌الدین** درپیش آن جمع بود، شیخ بدوفرمود: ان هی الافتنتك[(۱)] اما طریقی بایدساخت که مکثی وتوقفی نیفتد[۵] زودتر مراجعت کنیم، چون بنشستند واز هرنوع کلمات راندند ، آخر دربحث سلوك افتادند ، **شیخ فخرالدین** درسخن گرم شدو بجایی رسانید[۶] که گریه برخواجه غالب گردید[۷] وقطرات عبرات از چشمهٔ چشمش متقاطر گشت[۸] **شیخ فخرالدین** تا نزدیك نماز عصر آنجا بود، پس برخاست و مراجعت کرد،

درخبرست که بحضرت سلطنت جماعتی ازحاسدان رفته بودند وعرضه داشته[۹] که **امیرمعین‌الدین** خزائن عالم‌را به**شیخ فخرالدین عراقی** سپرده و هرچه بدو منسوبست ازنقد وجنس او میداند ، **قنقورتای**[۱۰][(۲)] در وقت رخصت[۱۱] اول سخنی که‌باخواجه[۱۲] گفت، سخن **عراقی** بود،وقومی‌را تعیین کردند تابگرفتن اوروند[۱۳] خواجه پیش ازآنکه آن‌قوم بشیخ رسند ، فرستادوشیخ را اعلام دادکه حال برین منوال[۱۴] عرضه داشته‌اند، اعراض‌واجبست وفرار لازم،

شیخ فخرالدین ازآن بقعه ملول بود، چون ازین‌نوع مقالات بسمع اورسید فی‌الحال برخاست و همان انبانچه را برداشت[۱۵] ودوشخص دیگر از یاران اختیار کرده باخود ساز رفتن ساخت و[۱۶] برهمان استر که خواجه داده بود سوارشد وآن

۱ـ م،ب: معین‌الدین ، ۲ـ ب: بیارد، ۳ـ چوم: بنزدیك، ٤ـ م،ب: وقت‌ملاقات واقع‌شدن، ٥ـ چ: که مکثی‌نیفتد، ٦ـ چ: رسید، ۷ـ چ،م: شد، ۸ـ چ: قطرات اشك ازچشمش روان گردید، م: وقطرات اشك ازچشمش روان‌شد، ۹ـ چ: درخبر است که جمعی ازحاسدان بآستان سلطنت‌نشان رفته‌بودند وعرضه‌داشتند، ۱۰ـ چ:فیغورای،م‌وب:فیقورتای، ۱۱ـ م،ب: در وقت‌رخصت‌نمودن، ۱۲ـ م ب: بخواجه ۱۳ـ چ: وقومی‌را تعین کرده بودند تابگرفتن‌فخرالدین‌فرستند، ١٤ـ چ،م: صورت، ١٥ـ چ: وانبانچه برداشت، ١٦ـ چ: اختیار کرد و ،

---

(۱) سورهٔ هفتم(الاعراف) آیهٔ١٥٤، **گ**

(۲) **قنقورتای**، ظاهراً پسرنهم **هلاکو**ست که بقصد ازمیان‌برداشتن برادرخود سلطان احمد تکودار (٦٨١-٦٨٣) بابعضی‌ازامراء همدست‌شد وتکودار برین‌اندیشه وقوف‌یافته امراء مفسدرابیاسا رسانید وپشت قنقورتای را بشکست، «حبیب‌السیرج۳ص۱۰۳و۱۱۹وتاریخ مغول‌ص۲۲۷» **گ**

دوشخص نیز سوارشدند وبطرف **یثرب** روانه شدند، واز آنجا به**مصر** رفتند ودر **خانقاه صالحیه** فرود آمدند، وسه روز بر آسودند و در آن‌میان[۱] تفتیش پسر **امیرمعین‌الدین** میکردند ، و در خلاص او[۲] تدبیر میجستند و بهیچ نوع ممکن ندیدند، روزچهارم **شیخ فخرالدین** انبانچه‌را برداشت وبدر سرای سلطان‌رفت وبارخواست ، حاجبان دررفتند وسلطان‌را معلوم کردند، فرمود که تفتیش حال‌او کنید[۳] اگر سلاح داشته باشد ازو جدا کنید واورا درآورید، تفحص کردند، اورا ازسلاح مجرد یافتند، واو خود مجرد ازلی بود،

پس شیخ‌را بحضرت سلطان بردند، سلام کرد وانبانچه بنهاد وخود باستاد ، سلطان دروی نظر کرد، ودانست که مردی بزرگست، اورا بنشاند وسؤال کرد که این چه انبانچه‌است؟ گفت: امانتی است، مرا معلوم نیست، سلطان اشارت کرد تا بگشودند و بریختند ، خرمن جوهری دید که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود ، سلطان بکرات بشیخ‌نظر کرد ودرجوهر نظر نمود[۴] احوال‌پرسید، گفت: این‌امانت **امیرمعین‌الدین**‌است، واحوال ازاول‌تا آخر[۵] تمام‌بگفت، ودر درون سلطان این‌فکر میگردید وعجب میکرد که این‌شیخ[۶] اینهمه تحفه برداشت وپیش من‌آورد وبجهت خود چیزی نبرد، **شیخ فخرالدین** ازتصفیهٔ‌باطن دانست که سلطان درچه فکرست، درسخن آمد ودرتفسیر قل متاع‌الدنیا قلیل والاخرة خیر لمن‌اتقی ولاتظلمون‌فتیلا[۷](۱) چندان‌کلمات براند که‌سلطان‌متحیرشدوازمسند بزیرآمدوپیش **فخرالدین** بنشست ومستمع کلام اوشد،

گویند که سلطان آنروز چندان بگریست که درهمه‌عمر نگریسته بود[۸] پس فرزند **امیرمعین‌الدین** را بیرون‌آورد وبنواخت وموضعی شهر بند کرد وحکم کرد

۱ــ چ: ودرمیان شهر، ۲ــ م: ودر خلاصی‌او، ۳ــ چ: فرمود حال‌او تفتیش کنید؛ ٤ــ چ: درشیخ نظر کرد ودرجواهر نظر کرد، ٥ــ چ: من‌اوله‌الی‌آخره، ٦ــ میگردید که‌عجب که این‌شخص، ۷ــ چ: «خیر» ازقلم افتاده و«تظلمون» یظلمون‌شده و درحاشیه آیهٔ هفتادونهم ازسورهٔ نساء را، آیهٔ ٥۲ نوشته وظاهراً اشتباه ازاینجا دست داده است که آیهٔ ٥۲ به: ولایظلمون فتیلا» ختم‌میشود ۸ــ چ،م: درهمهٔ عمرخود نگریسته بود،

---

(۱) سورهٔ چهارم (النساء) آیهٔ ۷۹، گ

که‌دوشخص ملازم او باشند وهرروزصددرم بدومیداده باشند وهرالتماس[۱] که داشته باشد عرضه دارد و**شیخ فخرالدین** را شیخ‌الشیوخ **مصر** گردانید[۲]، وفرمود تاهمان روزمنادی کردند که شیخ‌الشیوخ **شیخ فخرالدین**است[۳] وبامدادان اجلاس اوخواهد بود، باید که متصوفه وعلماءِ واکابر بدرگاه حاضر آیند[۴]

بامدادان ششهزارصوفی بدرگاه حاضر آمدند، سلطان فرمود تاجنیبت‌خاص در کشیدند، و**شیخ فخرالدین** را خلعت در پوشانیدند، وطیلسان فرو گذاشتند، و حکم‌شد که بغیرازو کسی سوار نشود، وباقی اصحاب ازامراءِ واکابر پیاده دررکاب بروند، همچنان کردند، چون **فخرالدین** آن عظمت بدید، با خود اندیشید که هیچکس‌را دراین‌روزگار اینچنین‌حالی‌بوده‌باشد؟ نفس‌برو مستولی‌شده خودی کرد[۵] علی‌الفور خلاف نفس کرده‌دست‌برد وطیلسان ودستار ازسر فرو گرفت ودرپیش‌زین نهاد، وزمانی بایستاد وباز برسرنهاد، حاضران چون‌آن‌حال بدیدند[۶] بخندیدند، و زبان طعن بروی بر گشادند[۷] که اینچنین کسی[۸] چگونه لایق شیخ‌الشیوخی باشد، قومی بدیوانه‌اش نسبت دادند و بعضی مسخـره‌اش گفتند[۹] باری باتفاق تجهیل او کردند[۱۰] وزیر گفت: یاشیخ، لمافعلت‌هذاالحال[۱۱] گفت: انت ماتعرف‌الحال،منهیان این خبر بسمع سلطان رسانیدند، روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و ازآن‌حالت استفسار کرد، که موجب چه‌بود که اینچنین کردی ، گفت[۱۲]: نفس برمن مستولی شده‌بود، اگر اینچنین نکردمی خلاص[۱۳] نیافتمی، بلکه درعقوبت بماندمی، اعتقاد سلطان بدو زیاده‌شد[۱۴] وظائف اورا مضاعف کرد،

شیخ فخرالدینرا همه‌روز، کارآن بودی که دربازارها گردیدی ودرهنگامه‌ها طواف کردی، روزی دربازار کفشگران میگذشت، نظرش بر کفشگر پسری افتاد ومقید اوشد ، پیش رفت و سلام کرد واز کفشگر سؤال کرد که این پسر کیست ؟

۱ـ چ: التماسی، ۲ـ چ،م: کرد، ۳ـ ب: اعنی شیخ فخرالدینست، ٤ـ م،ب: بدرگاه‌خاصه آیند، ٥ـ چ،ب: خودمی کرد» را ندارد، ٦ـ چ: مشاهده کردند، ۷ـ چ: وزبان‌طعن بر کشیدند، ۸ـ چ: کس، ۹ـ چ: قومی گفتند دیوانه‌است، بعضی گفتند مسخره، ب: قومی گفتند که دیوانه است وبعضی گفتند مسخره است، ۱۰ـ چ: تجهیل تحمیق‌او کردند، ۱۱ـ چ: یاشیخ‌لمافعلت‌هذا، ۱۲ـ چ بگفت، ۱۳ـ ب: خلاصی، ١٤ـ چ: زیاده‌ترشد،

کفشگر گفت: پسر منست، شیخ دست کرد ولبهای پسر بگرفت[(۱)] و گفت: ظلم نباشد که اینچنین لب ودندان باچرم خر مصاحب باشد؟ کفشگر گفت: مامردم فقیریم و حرفت ما اینست، اگرچرم بدندان نگیریم نان نیابیم که بدندان بخاییم، شیخ سؤال کرد از پدر پسر که فرزندت روزی چه مقدار کار کند؟[۱] گفت: روزی[۲] چهاردرم، شیخ فرمود که هشت درهم بدهم که او کار نکند[۳] شیخ هرروز رفتی وبدردکان کفشگر نشستی[۴] وفارغ البال برروی او[۵] نظر کردی واشعار خواندی، واشك ازدیده افشاندی[۶] مدعیان این مقدمه را بسلطان رسانیدند[۷] وی ازیشان پرسید[۸] که این پسر را بشب یابروز[۹] باخودمیبرد یانه؟ گفتند نه، گفت باوی دردکان خلوتی میسازد؟ گفتند نی، دوات وقلم خواست و بنوشت که هرروز پنج دینار دیگر ازآنچه وظیفهٔ شیخ فخرالدینست زیاده بدهند و بخادمان شیخ برسانند، وبقاصدان داد که این بدیوان وقف برید[۱۰] ایشان بستدندو بتعجیل برفتند، وتصورایشان آنکه عزل نامه است[۱۱] چون بدیوان رفتند وصورت حال بدیدند نومیدشدند ودیگرمجال طعن نداشتند، روزدیگر چون شیخ[۱۲] بحضرت سلطان رسید، سلطان اورا بپرسید[۱۳] وعذرها خواست، که چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگرخرجیست[۱۴] آن مختصررا بجهت آن معین کردیم، باقی شیخ میداند، اگرخواهدآن پسررا بخانقاه برد، شیخ گفت مارامنقاد او باید بودن، بروحکم نتوانیم کرد،

گویند که شیخ فخرالدین هروقت که خواستی بحضرت سلطان رود، اورا راه بودی، وسلطان بخادمان مقرر کرده بود که اگردرحرم باشد اورا معلوم کنند تابیرون آید واگر درخواب باشد بیدارش کنند،

گویند شیخ فخرالدین[۱۵] مدتی آنجا بود، پس قصد **دمشق** کرد، برخاست و

۱ــ چ: ... ازپدر او که پسرت هرروز چه مقدار کار کند، م: شیخ سؤال کرد که پسرت روزی چه مقدار کار کند، ۲ــ چ،م: هرروز، ۳ــ چ: واو این کارنکند، م: بدهم اینکارنکند، ٤ــ چ: برفتی وبردکان کفشگر بنشستی، م: برفتی وبدکان کفشگرنشستی، ٥ــ چ،م: درروی او، ٦ــ چ،ب: ازدیدهٔ اوخالی نبودی، ۷ــ چ: مدعیان این سلطان رسانیدند، ۸ــ چ: ازیشان سؤال کرد، ۹ــ م،ب: شب یاروز، ۱۰ــ چ: برند، ۱۱ــ چ: عزل مایه ایست، ۱۲ــ چ: کلمهٔ شیخ را ندارد، ۱۳ــ چ: پرسید، ۱٤ــ چ: خرجی هست، ۱٥ــ م: شیخ مذکور،

---

(۱) نفحات (ص ٥٤٤ سطر ۸): شیخ بلبهای پسر اشارت کرد، **ش**

عزم کرد، سلطان‌را خبرشد[1] شیخ‌را بخواند و منع کرد، شیخ درکلمات آمد ورضای سلطان حاصل کرده سلطان‌را وداع فرمود[2] وروان شد، سلطان گفت: چندان‌توقف کن تاترتیبی[3] معین کنم، شیخ‌درنگ نکرد، سلطان گفت: کبوتری روانه فرمایند[4] تامنزل بمنزل‌ازبرای مقدم شیخ‌نزلی‌وعلوفه‌یی ترتیب کنند[5] وبملك‌الامراء‌نوشت(۱) که‌**شیخ فخرالدین**میرسد ، میباید که جماعت علماء و مشایخ واکابر **دمشق** مقدم همایون‌او تلقی‌نمایند واورا شیخ‌الشیوخ آن بقعه‌دانند، ومحقری که اینجا بخادمان او میرسید ، آنجا نیز بهمان دستور قرار دهند[6] چون شیخ بنزدیك دمشق رسید ، ملك‌الامراء را معلوم‌شد، منادی‌فرمودتاجملهٔ‌امراء واکابرومشایخ استقبال کردند[7] تمامت‌اهل شهر بارادت خودبیرون‌رفتند، چون‌بشیخ‌فخرالدین رسیدند، ملك‌الامراء را پسری بود بس[8] باجمال ودرحسن بدرجهٔ کمال، شیخ‌را چون نظر بروی افتاد، دل از دست بداد و برفت و سر[9] در قدم‌آن پسر نهاد ، پسرنیز سر درقدم شیخ‌نهاد، ملك‌الامراء نیز باپسر موافقت کرد ، آنجا نیز اهل دمشق طعن کردند اما مجال نطق نداشتند،

چون شیخ دردمشق مقام کرد وششماه بگذشت، فرزند او **کبیرالدین** بیامد، اگرچه اوبجای **شیخ بهاءالدین زکریا** نشسته‌بود، اماهرروزاحوال پدر می‌پرسید، وقصدرفتن بخدمت پدر مکررمیکرد[10] ملازمانش اورا منع‌میکردند ، تا آن کسان که مانع بودند ، یکشب مجموع **شیخ بهاءالدین** را در واقعه دیدند که گفت : **کبیرالدین** را درین مقام رزق بسر آمد، اورا روانه کنید، وازرفتن منع مکنید ، بامدادان[11] جمع‌شدند، ودرخواب آنچه‌دیده‌بودند[12] بایکدیگر بگفتند و **کبیرالدین** را اجازت دادند ، کبیرالدین ایشانرا وداع کرده روان شد، ومنازل قطع‌میکرد[13] تا بخدمت پدر رسید ومدتی باهم بسر بردند،

۱ـ چ: وسلطان‌را معلوم گردید، م: خبر بسلطان رسید، ۲ـ چ م: کرد، ۳ـ چ: تربیتی ، ۴ـ چ: کنند، م: نمایند، ۵ـ چ،م: نزلی ترتیب کنند، ۶ـ چ: بهمان قراربدهند، ۷ـ چ: کنند ، ۸ـ چ: پس، ۹ـ چ: پیش ازهمه سر، ۱۰ـ چ: دبارها قصدرفتن کرد، ۱۱ـ چ: بامداد، ۱۲ـ چ: وآنچه دیده بودند، ۱۳ـ چ: کرد،

---

(۱) نفحات (ص۵٤٤ سطر۱۸) بملك‌الامراء شام‌نوشت، ش

بعداز مدتی **شیخ فخرالدین** را اندك عارضه‌یی پیداشد، وبرروی او اثر ماشرا ظاهر گشت، وپنج‌روز بخفت[1] روزششم بیماری که‌هشتم‌ذی‌القعده بود وششصدوهشتاد سال ازهجرت حضرت رسالت گذشته وسن شریف آن بزرگوار بهشتاد رسیده[2] پسر واصحاب را بخواند وآب‌دردبده بگردانید، وایشان‌را وداع کرد واین آیت بخواند که: یوم‌یفر المرءمن‌اخیه‌وامه‌وابیه‌وصاحبته‌وبنیه لکل‌امرء منهم یومئذشان‌یغنیه، (۱) واین رباعی‌را درآنوقت بدیهه گفت[3]:

رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند — مانا که نه برمراد آدم دادند (۲)

زآن قاعده و قرار کآنروز افتاد — نی‌بیش بکس دهند ونی کم‌دادند[4]

بعد از ادای این دو بیت‌کلمهٔ طیبهٔ شهادت برزبان راند و ازین بقعهٔ فنا بعالم بقاخرامید،مدفن آن‌بزرگ‌دین‌در **جبل صالحیهٔ دمشق** است، وفرزندش **کبیرالدین** نیز درنزدیك او درجوار **شیخ‌محیی‌الدین عربی** (۳) آسوده[5]

اشعار عاشقانه و ابیات عارفانهٔ آن بزرگ که انگشت‌نمای **ملامتیان** روزگار بود بسیارست[6] ازقصیده و غزل دوهزاروهفتصد بیت‌است (۴) وسوای این‌منظوم هزار بیت‌دیگر مثنوی‌بطرز **حدیقه** برشتهٔ‌نظم درآورده (۵) ودرآن‌میان غزل گویی‌فرموده، این‌ضعیف برسم تیمن وتبرك‌چندبیت ازآن‌مثنوی وترجیع‌بندی که‌آن مست‌میخانهٔ

۱ـ نخفت، ۲ـ ج: بهشتادوهشت رسیده که، مقدمهٔ دیوان: هفتادوهشت، ۳ـ ج: واین‌رباعی بگفت، ۴ـ ج‌م: نه‌بیش‌بکس وعده ونه کم‌دادند، ب: نه‌بیش بکس‌وعده نه‌زان کم‌دادند: تصحیح‌متن ازدیوان، ۵ـ ج‌وم: آسوده است، ۶ـ ج،م: ...آن انگشت‌نمای کوی ملامت،

---

(۱) سورهٔ ۸۰ «عبس» آیات ۳۵ تا ۳۸، **گ**

(۲) دیوان ص۳۰۹، **گ**

(۳) نفحات (ص۵۴۵سطر۳): وقبروی درقفای مرقد **شیخ‌محیی‌الدین‌بن‌العربی** است.. در **صالحیهٔ‌دمشق** وقبر فرزندوی **کبیرالدین** درپهلوی‌قبروی رحمه‌الله، دولتشاه (ص۲۱۶ سطر۲۰) و درقدم .. **شیخ محیی‌الدین** آسوده است، ولیکن **جمالی** میگوید که: قبراو پهلوی حضرت **شیخ‌محیی‌الدین‌بن عربی** است، چنانچه این‌درویش در **صالحیهٔ دمشق** که‌محلهٔ اومشهورست بزیارت این‌بزرگان مشرف گشته‌ام... وقبر **شیخ‌اوحدالدین کرمانی** همدران بقعه‌است، **ش**

(۴) تعداد ابیات‌دیوان عراقی ازقصیده وغزل‌ومثنوی ورباعی وترکیب وترجیع جمعاً **پنجهزار** وهشتصد وهفتاد و دوبیت است، **گ**

(۵) نام این‌مثنوی که دربحرحدیقه گفته شده **عشاق نامه** یا ده نامه است و تعداد ابیاتش هزار و شصت ودوبیت است، **گ**

الهی بروش ساقی‌نامه منظوم ساخته درین اوراق پریشان برییاض‌برد، تاتألیف این کمترین ازیمن باطن آن مطلع ارباب یقین منظورنظر اصحاب هنر گردد،

من‌مثنوی‌کاشف اسرار سبحانی[۱] فخرالدین ابراهیم همدانی قدس‌سره

از **عراقی** سلام بر عشاق — آن جگر خستگان تیر فراق[۲]
آن غریبان منزل دنیی — آن عزیزان جنت‌المأوی
محرمان سراچهٔ قدسی — لوح خوانان سرّ نه کرسی[۳]
زنده جانان مرده در غم یار — مست حالان[۴] جان و دل هشیار
پادشاهان تخت روحانی — غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مانده — پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود گم گشته — وز عقول و نفوس بگذشته
بکسیشان ز دوست پروا، نه — سوخته، چون ز شمع، پروانه
همچو پروانه ز اشتیاق رخش — خویشتن را فگنده در آتش
در ره دوست، پا ز سر کرده — ابجد عشق را زبر کرده
چون ز کتاب دهر جیفه شده — بر سریر صفا خلیفه شده[۵]
یار خود دیده در پس پرده — تن بجا مانده، جان فدا کرده
می نخورده شده ببویی مست — دوست نادیده دل بداده ز دست
بره یار[۶] منتظر مانده — نمك شوق بر دل افشانده
بار محنت کشیده چون ایوب — زهر فرقت چشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته — سرّ میعاد[۷]، باز دانسته
کرده ازجان بسوی کویش روی[۸] — لیس فی جبتی سوی‌الله گوی
جان انا الحق زنان و تن بردار — فارغ از جنت و گذشته زنار
علم اتحاد، بربسته — لشکر خشم و آز بشکسته[۹]

۱ـ ج: عارف‌وعاشق‌ربانی، ۲ـ دیوان: از جگرخستگان دردفراق، ۳ـ ج: این‌بیت‌را اضافه دارد: سالکان طریقهٔ علیا — راه داران جادهٔ سفلی، ۴ـ ج: مست‌حالان و، ۵ـ موب: این‌بیت‌را ندارد، ۶ـ دیوان: بره، ۷ـ دیوان: صدق میعاد، ۸ـ دیوان: کوش چوروی، ۹ـ نسخ میخانه: آزوخشم بشکسته، متن ازدیوان،

بن و بیخ خیال برکنده گشته آزاد و همچنان بنده (۱)

ترجیع بند شیخ عراقی علیه‌الرحمة والمغفرة

در میکده با حریف قلاش بنشین و شراب نوش وخوش‌باش
از خط خوش نگار برخوان سر دو جهان ، ولی مکن فاش
بر نقش نگار[1] فتنه گشتم ز آن‌روی نمیرسم بنقاش
تا باخودم ، ازخودم خبر نیست با خود نفسی نبودمی کاش
مخمور میم ، بیار ساقی نقل و می ازآن لب شکر پاش
در صومعه‌ها چو می نگنجد دردی کش و می‌پرست و قلاش
من نیز بترك زهد گفتم اینك شب وروز ، همچو او باش

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس‌افروز سودای تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقانرا بهتر ز هزار عید نوروز[2]
بگشای لبت بخنده ، بنمای از لعل ، تو گوهر شب‌افروز
زنهار از آن دو چشم مستت فریاد از آن دو زلف کین‌توز
چون زلف ، تو کج مباز باما از قد ، تو راستی بیاموز
ساقی بده آن می طرب را بستان ز من این دل غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق ساز بنواز کآن یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه وآن نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقت[3] کز پرده برون فتاد[4] این راز

۱ـ دیوان ص۱۳۰ : برنقش ونگار ، ۲ـ دیوان : خوشتر زهزار..... ۳ـ دیوان : عشقش،
۴ـ دیوان: فتاده،

---

(۱) دیوان ص۳۳۹ و ۳۴۰، گ

درپاش کسی که سرنیفگند چون طرهٔ او نشد سرافراز
در بند خودم بیار ساقی آن می که رهاندم ز خود باز
عمریست کز آرزوی آن می چون جام بمانده‌ام دهن باز
گفتی که بجوی، تا بیابی اینك طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی اکسیر حیات جاودانی
می ده، که نمیشود میسر بی‌آب حیات، زندگانی
هم خضر خجل، هم آب حیوان چون از لب خود[1] شکرفشانی
گوشم چو صدف شود گهرچین آندم که[2] ز لعل، در چکانی
شمشیر مکش بکشتن ما کز ناز و کرشمه در نمانی
هرلحظه کرشمه‌یی دگر کن بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

وقت طربست، ساقیا خیز در ده قدح[3] نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست بنشان شرو شور فتنه، برخیز[4]
بستان دل عاشقان شیدا وز طرهٔ دلربا در آویز
خون دل ما بریز و آنگاه با خاك درت بهم درآمیز[5]
وآن خنجر غمزهٔ دلاویز[6] هرلحظه بخون ما مکن تیز[7]
کردم هوس لبت، ندیدم کامی چو از آن لب شکرریز
نذری کردم، که تا توانم توبه کنم از صلاح و پرهیز

۱ـ دیوان وچ: ازخط ولب، ۲ـ دیوان: زآندم که، ۳ـ موچ: قدحی، ۴ـ چ: فتنه‌انگیز، دیوان: بنشان شروشور وفتنه، برخیز، ۵ـ چ: لبم‌درآمیز، دیوان: بهم‌برآمیز، ۶ـ دیوان: دلاور، والبته اگر تصرف شخصی نباشد بهترست، ۷ـ دیوان: بکن‌تیز،

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی چکنم بساغر و جام	مستم کن از آن می غم انجام
با یاد لب تو عاشقانرا	حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لب تو بشنید[۱]	خشنود شد از لبت، بدشنام
دل زلف و رخ تو دید[۲]، ناگاه	افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت	برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی	در راه امید میزنم گام
ور زآنکه نشد لب تو روزی	دانی چکنم بکام و ناکام

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

دست از دل بیقرار شستم	وندر سر زلف یار بستم
بیدل شدم و ز جان بیکبار	چون طرهٔ یار برشکستم
گویند چگونه‌یی؟ چه گویم؟	هستم ز غمش چنانکه هستم
ساقی قدحی، که از می عشق	چون چشم خوش تو نیم‌مستم
در دام بلا فتاده بودم	هم طرهٔ تو[۳] گرفت دستم
شد، نوبت خویشتن پرستی	آمد گه آنکه می‌پرستم
فارغ شوم از غم **عراقی**	از زحمت او چو باز رستم[۴]

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی می مهر ریز در جام[۵]	بنما بشب آفتاب از بام[۶]
آن جام جهان‌نما بمن ده	تا بنگرم اندر و سرانجام

۱ـ دیوان: بشنود، ۲ـ دیوان: دل زلف تو دانه دید، ۳ـ دیوان و ج. او، ۴ـ در دیوان ابیات این بند پس و پیش است و بعد از بیت سوم این بیت را اضافه دارد: خودرا زچه غمش بر آرم. گر طرهٔ او فتد بدستم، ۵ـ دیوان: در کام، ۶ـ « : ازجام، } (در بیت متن مراد ازشب، جامست و از آفتاب، می، یعنی از بامداد در جامی که تیره چون شبست آفتاب روشن می‌را بنمای) **گ**

بینم مگر آفتاب رویت / تابان سحری ز مشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم / گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند / در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خودم، نمیتوانم / کآزاد شوم ز بند ایام
کو دانهٔ می؟ که مرغ جانم / یکباره[1] خلاص یابد از دام
کی[2] باز رهم ز بیم و امید / کی[3] پاك شوم ز ننگ و از نام
کی خانهٔ من خراب گردد / تا مهر در آید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم / بر بوی تو، چون نیافتم کام

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بنما رخ نکویت / تا جام طرب کشم برویت[4]
ناخورده شراب، مست گردد / نظارگی رخ نکویت[5]
گر صاف نمیدهی، که خامم[6] / یاد آر بدردی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم / نایافته قطره‌یی ز جویت
آیا بود آنکه جان تشنه / سیراب شود ز آب رویت
یا هیچ بود که ناتوانی / یابد سحری نسیم کویت
دل جست و ترا نیافت، افسوس / وا ماند کنون ز جستجویت
رای تو نکوست با همه کس / بامن چه بد اوفتاد[7] خویت؟[8]
بر بوی تو روزگار بگذشت / از بخت نیافتم چو بویت

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب زندگانی / پیش آر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز / بی‌آب حیات زندگانی

۱ـ دیوان‌وچ: یکبار، ۲ـ چ: تا، ۳ـ چ: تا، ٤ـ دیوان: بیویت، ٥ـ دیوان: نظارگی‌از، ٦ـ دیوان: که خاکم، ۷ـ دیوان: زچه بدفتاد، ۸ـ دیوان: این‌بیت‌را اضافه دارد:

می‌گریم روز در فراغت / می‌نالم شب در **آرزویت**

در مجلس عشق ، مفلسی را — پر کن دوسه جام[۱] رایگانی
شاید که دهی بدوستداری — آن ساغر مهر دوستگانی
برخیزم و ترك خویش گیرم — گر هیچ تو با خودم نشانی
ور از در من غمت در آید — جان پیش کشم ز شادمانی
جانرا ز دو دیده دوست دارم — ز آنرو که تو در میان جانی[۲]
از عاشق، خود کران چه گیری[۳] — چون بادل و جانش در میانی
از بهر رخ تو میکند چشم — از دیده همیشه دیده‌بانی
در آرزوی رخ تو بودم — عمری ، چو نیافتم امانی

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی (۱)

ساقی بده آب آتش افروز — چون سوخته‌ام[۴] تمامتر سوز

۱ـ دیوان: رطل، ۲ـ دیوان: آنی، ۳ـ ج: از عاشق سر گران چه گیری، ٤ـ دیوان: سوختیم،

---

(۱) بعدازین بیت، بند دیگری دردیوان هست که دردونسخهٔ خطی مانیست ودرنسخه‌های پروفسور محمد شفیع نیزنبوده وایشان بند مزبوررا ازروی کلیات عراقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ پروفسور شیرانی استنساخ کرده در حاشیه قرار داده‌اند،

و اینست بند از قلم‌افتاده

ساقی ز شرابخانهٔ نوش — يك جام بياور و ببر هوش
مستم بکن[۱] آنچنان که درحال — از هستی خود شوم[۲] فراموش
ور خود سوی من کنی نگاهی — بی‌باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت[۳] — گر هیچ بیابم از لبت نوش
تا بو که[۴] ز لطف دلنوازت — گیرم همه کام دل در آغوش
دارد چو بلطف تو دلم چشم[۵] — میدار تو هم بحال او گوش
مگذار برهنه‌ام ز لطفت — در من تو ز مهر خلعتی[۶] پوش
چون نیست مرا کسی خریدار — مولای توام ، تو نیز مفروش
دیگ دل من که نیك[۷] خامست — بر آتش شوق میزند[۸] جوش
در صومعه جستمت[۹] ندیدم — اکنون شب و روز برسر دوش

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

۱ـ دیوان‌چاپ تهران: کن، ۲ـ « « « : کنم، } دوبیت اول این بند را نسخهٔ پروفسور شیرانی نداشته و پروفسور محمد شفیع ازنسخهٔ چاپ‌هندثبت کرده ودرسایرموارد نسخهٔ‌شیرانی معتبروچاپ تهران بی‌اعتبارست ، ۳ـ دیوان چاپ تهران: ساقی، ٤ـ دیوان چاپ تهران: کی‌بو که، ۵ـ دیوان چاپ تهران : بلطف دلبرم چشم ، ٦ـ دیوان چاپ تهران: جامه‌یی ، ۷ـ دیوان چاپ تهران: نیز، ۸ـ دیوان چاپ تهران: سرزند ، ۹ـ دیوان چاپ‌تهران: حشمتت،

این آتش من بآب بنشان — وز آب من آتشی برافروز
می ده که ز بادهٔ شبانه — در سر دارم[۱] خمار امروز
در ساغر دل شراب[۲] افگن — کز پرتو آن شود شبم روز
گفتی که بنال زار هرشب — ماتم‌زده را تو نوحه ماموز
چون با من خسته می‌نسازی — چه سود ز نالهٔ من و سوز
دل را زتو تا شکست[۳] افتاد — بر لشکر غم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگرخوار — رحم آر برین[۴] تن غم‌اندوز
من می شکنم، تو باز می‌بند — من میدرم، از کرم تو میدوز
از توبه و زهد، توبه کردم — اینك چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، سر دردسر ندارم — بشکن بنسیم می خمارم
یك جرعه ز جام می بمن ده — تا در کشمکش[۵] که خاکسارم
از جام تو قانعم بدردی — خاکم[۶] که بجرعه سر درآرم
یاد آر مرا بدردی خم — کز[۷] خاك در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم — آخر نه ز کوی تو غبارم؟
از دست مده، که رفتم از دست — دستیم بده، که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم — تا پیش رخ تو جان سپارم
این یك‌نفسم تو نیز خوشدار — چون با نفسی فتاده[۸] کارم
نایافته بوی گلشن وصل — در سینه شکست هجر خارم
در سر دارم که بعد از امروز — دست از همه کارها بدارم

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

باقی دوسه دم که هست، ساقی[۹] — در ده مدد حیات باقی

۱ـ دیوان: بودم، ۲ـ حاشیهٔ ج از ع ق: شرابی، ۳ـ دیوان: شکیب، ٤ ـ دیوان: بدین، ۵ـ دیوان: تا درد کشم، ٦ـ دیوان: حاشا، ۷ـ دیوان: کم، ۸ـ دیوان و ج: فتاد، ۹ـ دیوان د م و ب: ساقی، دو سه دم که هست باقی،

قد فاتنی الصبوح فادرك ‌ ‌ ‌ من قبل فوات الاغتباق[1]
در کیسه ز نقد[2] نیست جزجان ‌ ‌ ‌ بستان ، قدحی بیار ساقی[3]
کم اصبر قد صبرت حتی ‌ ‌ ‌ روحی بلغت الی التراقی[4]
دردا که بخیره عمر بگذشت ‌ ‌ ‌ نابوده میان ما تلاقی
استعذب[5] مسمعی حدیثاً ‌ ‌ ‌ قد طاب بذکرکم مذاقی[6]
من زان توام ، توهم مرا باش ‌ ‌ ‌ خوش باشد عشق اتفاقی[7]
اشتاق الی لقاك فانظر ‌ ‌ ‌ کی وجهك نظرة الاقی
بگذار که بر در تو باشد ‌ ‌ ‌ کمتر سگك درت **عراقی**
استوطن بابکم عسی ان ‌ ‌ ‌ یحصی نظراً بکم حداقی[8]

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، قدحی که نیم مستیم ‌ ‌ ‌ مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم ‌ ‌ ‌ در میکده معتکف نشستیم
از جور تو ، خرقه‌ها دریدیم ‌ ‌ ‌ وز دست تو ، توبه‌ها شکستیم
جز جان ، گرو دگر[9] نداریم ‌ ‌ ‌ بپذیر ، که نیك تنگدستیم
ما را برهان ز ما که تا ما ‌ ‌ ‌ با خویشتنیم ، بت‌پرستیم
با[10] هرچه که داشتیم پیوند ‌ ‌ ‌ از بهر تو ز آن همه گسستیم[11]
بر درگه لطف تو فتادیم ‌ ‌ ‌ در رحمت تو امید بستیم
گر نیك وبدیم ، در بدونیك[12] ‌ ‌ ‌ هم زان[13] توییم هرچه هستیم
در ده قدحی که از **عراقی** ‌ ‌ ‌ الا بشراب وا نرستیم

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

۱ـ دیوان : الاعتباق ، در م‌وب این‌بیت نیست، ۲ـ دیوان : درکیسهٔ نقد ، ۳ـ دیوان : بستان قدحی، بیار ساقی، ودرچ: بیمارساقی، ۴ـ م‌وب: الشراقی، ۵ـ دیوان: فاستعذب،چ: مااستعذب ۶ـ دیوان: مذتاب‌بذکرکم مذاق،چ مذطاب ، ۷ـ دیوان : خوش باش بعشق اتفاقی ،۸ـ دیوان: یحطی نظرابکم حداق ، چ: یحظی نظرابکم حداقی ، ۹ـ دیوان وم : گروی دگر ، ۱۰ـ دیوان : ما، ۱۱ـ م وب : شکستیم ، ۱۲ـ دیوان وم وب : وربدونیك ۱۳ـ دیوان: آن،

ذکر

سرغزل‌دیوان نکته‌پروری وشاه‌بیت مجموعهٔ سخن‌گستری دردریای معنوی، یمین‌الدین خسرو دهلوی

عارفی صاحب‌رتبه وعاشقی بلند مرتبه است، اشعار آبدار وابیات غرای آن خسرو خورشید اشتهار مستغنی ازتعریف و بی‌نیاز ازتوصیف ازباب امتیاز واصحاب اخبارست ، منظومات دلاویز آن دیباچهٔ دیوان فصاحت[۱] آتش شوق درجان‌عاشقان وعارفان میزند، واردات شورانگیز آن طوطی شکر مقال بوستان بلاغت نمک‌سود بر[۲] جراحت مجروحان تیغ عشق می‌پاشد،

مولوی نامی گرامی **عبدالرحمن جامی** در **بهارستان** خود آورده[۳] که : **امیرخسرو** در شعر متفنن است، قصیده وغزل ومثنوی را ورزیده وهمه را بکمال رسانیده ، تتبع **خاقانی** میکند، هرچند در قصیده بوی نرسیده ، اما غزل‌را ازوی گذرانیده[۴] و غزلهای وی[۵] بواسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق ومحبّت بحسب ذوق ووجدان خودآنرا در می‌یابند، مقبول همه کس‌افتاده است، خمسهٔ نظامی‌را کسی به از وی جواب نگفته[۶] و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع[۷] و زبدة‌المعانیست[۸]،

دبدبهٔ سخنوری و کوکبهٔ نظم گستری‌او از افلاک[۹] بر گذشته،صرافان معانی ومميزان سخندانی[۱۰] را برو دستی‌نیست، واشعار بسیار[۱۱] ازآن منبع فیض‌الهی ودر دریای معرفت نامتناهی بربیاض رفته، چنانچه دریکی از رسائل خود بیان‌فرموده

۱ـ ج: دیباچهٔفصاحت، ۲ـ ج: نمك‌در، ۳ـ چوم. دربهارستان آورده، ۴ـ موب: درقصیده بوی رسیده وغزل‌را ازو گذرانیده، دونسخهٔپروفسور محمدشفیع نیزچنین‌بوده ومتن چاپی‌را ازبهارستان تصیح کرده است ، نگارنده نیزبتتبع ایشان متن‌را از بهارستان تصحیح کردم، رك: بهارستان چاپ‌نول کشور ص۱۰۵ وچاپ تهران ص۱۱۸، ۵ـ نسخ‌میخانه: غزلهای امیر، ٦ـ نسخ میخانه: خمسهٔحضرت شیخ را کسی به ازو تتبع نکرده ، ۷ـ نسخ میخانه «و ورای آن مثنویهای دیگر دارد» را ندارد، ۸ـدربهارستان‌نیست، ۹ـ ج: فلك‌الافلاك، ۱۰ـ چوب: صرافان کانی ومميزان‌معانی، ۱۱ـچ‌وب : بسیاری،

که عدد ابیات من ازچهارصد هزار زیاده واز پانصدهزار کمترست[۱]،

وبتحقیق پیوسته که آن‌خسرو نکته سنجان وسرور خردمندان باوجود فضل صوری ومعنوی درعلم‌موسیقی مهارت‌تمام[۲] داشته، تصنیفات‌دلپذیر ونقشهای بی‌نظیر ترتیب داده والحال‌نیزمصنفات‌او درمیان نغمه‌سنجان **هند** برزبانهاست[۳] ومردم‌را از استماع‌آن نغمات[۴] ذوقها دست میدهد،

گویند که‌روزی‌مطربی‌با آن[۵] بحرمعرفت‌بحث مینماید،ودرعین‌بحث میگوید که کسب‌علم موسیقی بمراتب مشکل‌تر ازفن شاعریست، واین علم را هیچ نسبتی بنظم گستری نیست، **امیرخسرو** کیفیت سؤال‌آن مطرب وحقیقت جواب خود را درین‌قطعه بیان‌نموده والزام آن بی‌سرانجام را عیان فرموده[۶]

قطعه[۷]

مطربی میگفت با**خسرو** که ای گنج سخن
علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتـر بود

زآنکه آن علمیست کز دقت نیاید در قلم
وین نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود

پاسخش دادم که من در هردو معنی کاملم
هردورا سنجیده بروزنی که آن درخور بود

فرق ، من گویم میان هردو معقول و درست
گر دهد انصاف آن کز هردو دانشور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
کونه محتاج اصول و صوت خنیاگـر بود

گر کسی بی‌زیروبم نظمی‌فروخواند رواست
نـی بمعنی هیچ نقصان،نی بنظم اندر بود

۱ـ چ‌وب: و پانصدهزار کم‌است، ۲ـ چ: تمامی، ۳ـ چ: چنانچه درهند الحال نیزمصنفات او درمیان است، ٤ـ چ: مصنفات، ٥ـ چ: باآن، ٦ـ چ: امیرخسرو سؤال‌آن مطرب وجواب خود را درین‌غزل بیان نموده وحقیقت الزام‌دادن‌آن بی‌سرانجام‌را عیان فرموده است، ٧ـ چ: غزل،

ور کند مطرب بسی هین‌هین وهان اندر سرود
از بـرای نظـم محتاج سخن گستر بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
نیست عیبی گر عروس خوب بی‌زیور بود

ارباب اخبار آورده‌اند که‌تولد پدربزرگوارآن نادرهٔجهان درشهر **کش**(۱) واقع‌شده‌وازمردم**هزارهٔ لاچین**است(۲) که‌درحدود**قرشی**(۳)می‌نشسته‌اند، وبرادران داشته که صاحب قبیله بوده‌اند، فلك بواسطهٔ بعضی امور دنیوی میان برادران‌طرح جدایی انداخت، و **امیرمحمود** باجمعی ازخویشان ودوستان‌خود ازبرادران[۱] جدا شد وبه **سان‌چارك**[۲] (۴) که در نواحی **بلخ** واقعست آمد و مدتی در آن سرزمین[۳] مقام‌کرد، وازآنجانیز بحسب تقدیر دلگیرشده‌باقبیلهٔ[۴] خود کوچ‌نموده به **غوربند** که قصبه‌یی، ازاعمال **کابل** است‌آمد ودرآنجا توطن کرد،

مؤلف **مخزن اخبار** درتألیف‌خودآورده که‌تولد **خسرو** درآنموقع واقع‌شد، **امیرمحمود** نام‌او **ابوالحسن** کرد ولقب او **امیریمین‌الدین**[۵] نهاد، ودرآن‌سال که خسرو[۶] متولدشدسامان بسیاری‌بدست‌پدراو آمد[۷] وچون پنجسال‌ازعمر **یمین‌الدین**

۱ـ چ: برادر، ۲ـ م: حارك، ۳ـ چوم: زمین، ۴ـ چ: شدباتوابع، ۵ـ چوم: یمین‌الدین، ۶ـ چ: که‌او، ۷ـ چوم: بدست اوآمد،

---

(۱) **کش**، بفتح‌اول‌وتشدیدثانی: ناحیتی‌است‌برسه‌فرسنگی‌**جرجان**«گرگانج»درماوراءالنهر، «معجم‌البلدان» **گ**

(۲) پدروی‌ازامراء قبیلهٔ**لاچین** بوده‌است که ازاتراك‌نواحی **بلخ**اند، «نفحات ص۵۴۸» **گ**

(۳) **قرشی**، موضعی‌است مختصر وداروغه‌نشین ازنواحی **بلخ** نزدیك خزار، «حبیب‌السیر ج۳ ص۶۲۸/۳۴۹/۲۸۶» **گ**

(٤) **سان‌چارك :** درنسخ ما چنین‌است ولی **سان** و **چاریك** صحیحست که نام دوناحیت‌از نواحی **بلخ** است متصل‌بهم،

سان ـ بعدالالف نون: من‌قری بلخ، «مراصدالاطلاع»

میرزابابر جمعی‌را که درظاهر **سمرقند** آثار شجاعت‌بتقدیم رسانیده بودند منظورنظرمرحمت ساخته مناصب ارجمند عنایت فـرمود و ایالت قبةالاسلام **بلخ** به **امیرشیخ‌خاجی** تفویض یافت و **امیرعلی فارسی برلاس** بحکومت ولایت **سان** و **چاریك** شتافت و خطهٔ **اندخود** بـه **امیر شیخ‌ذوالنون** وبرادرش **امیراحمد مشتاق** تعلق گرفت» «حبیب‌السیر ج٤ص٥٤»

ومنتظم ناصری درذیل‌وقایع سال ۹۰۹ **صان وچاریك** ضبط کرده‌است،**گ**

گذشت، **چنگیزخان** عنان عزیمت بجانب **کابل** منعطف گردانید[(۱)]، **امیرمحمود** ازبهر محافظت جان وبیم تیغ چنگیزخان ننگ فراررا برفخر قرار ترجیح داده از آنمکان بجانب هندوستان[۱] روان شد وباجمعی کثیر دربلدهٔ **دهلی** بخدمت[۲] **سلطان محمد تغلق شاه**[(۲)] مشرف شد، آن پادشاه جهان پناه قدم اورا برخود مبارک گرفته[۳]

۱ـ چوم: هند، ۲ـ چ: باجمعی کثیر آمده بشرف خدمت، ۳ـ چ: گرفت و،

(۱) **امیرخسرو** در۷۲۵ درگذشته وهفتادوچهار سال عمرداشته است، مؤلف مینویسد: چون پنجسال ازعمروی گذشت **چنگیزخان** عنان عزیمت بجانب **کابل** منعطف گردانید، واین سهوی عظیمست، چراکه **چنگیز** درچهارم رمضان سنهٔ ۶۲۴ وفات یافته و **امیرخسرو** در۶۵۱ قدم بعرصهٔ وجودنهاده و پنجسالگی وی در۶۵۶ بوده یعنی سی ودوسال پس از **چنگیز**، **گ**،

(۲) این نیز سهودیگریست ازمؤلف، زیرا که **سلطان محمد تغلق شاه** از۷۲۵ که سال درگذشت **امیرخسرو** دهلویست تا ۲۱ محرم ۷۵۲ سلطنت داشته «معجم الانساب» و نه تنها پدر **امیرخسرو** بلکه خود اوهم زمان سلطنت **سلطان محمد تغلق شاه** را درنیافته است، **گ**

درتعلیقات **پروفسور محمدشفیع** بر**میخانه** که بزبان اردو نوشته شده، در این مقام این این عبارت فارسی ملاحظه میشود که: درسالیکه **امیرخسرو** ازعالم رفته **سلطان محمد** پادشاه شده است، بعداز بیست سال درسنهٔ خمس واربعین وسبعمائه رحلت نموده، پس اعتبار پدرش...... درایام سلطنت او خلاف باشد، چنانچ از**تاریخ فیروزشاهی** که مصنف آن مصاحب **میرخسرو** بوده واحوال میر را درتاریخ مذکور نوشته معلوم میشود، «تعلیقات چ، ص۸»

در**تاریخ فیروزشاهی** تالیف **شمس سراج عفیف** وقایع وسوانح دوران سی وهشت سالهٔ **سلطان فیروزشاه** ازتاریخ جلوس (۷۵۲هـ) تاپایان زندگی (۷۹۰هـ) نوشته شده، وفقط در شش موضع ازین کتاب بمناسبت کلام، شعری از**امیرخسرو** درج شده (رك: تاریخ فیروزشاهی چاپ کلکته در۱۸۹۰ مسیحی ص۱۸۴/۱۹۵/۳۱۴/۳۵۶/۳۶۰/۳۶۹) و مؤلف نه مصاحب میر بوده ونه معاصر او، ونه احوال میرزادر آن کتاب بقلم آورده، وبطوریکه **بداؤنی** مینویسد: ازشعرای عصر**فیروزشاهی** وندمای او **ملك احمد** ولد**امیرخسرو** است علیه الرحمه، واگرچه دیوانی ازو مشهورنیست، اما دخلهایی که در کلام متقدمین نموده، دررسائل ارباب فضائل مسطورومشهورست، ازآنجمله درین بیت **ظهیر** دخل نموده که:

بیت

کلاه گوشهٔ حکم تو ازطریق نفاذ	ربوده از سر گردون کلاه جباری

وگفته که مصراع اول چنین بایستی: زهی طپانچهٔ قهر تو از طریق نفاذ

وبجای «ربوده» در مصراع اخیره «فگنده» بایستی گفت، دیگر درین بیت:

این سهل سهل بود که گوگرد سرخ خواست	گر نان خواجه خواستی، آنرا چه کردمی

چنین گفته که: این سهل سهل بود که آب حیات خواست، دیگر درین بیت:

گرمشك خواند خاك درت را فلك، مرنج	نرخ گهر بطعن خریدار نشکند

گفته که: گرلعل خواند سنگ درت مشتری مرنج،

وبعضی اشعاراونیز بنظردرآمده امابخاطرنمانده، وچون **ملك احمد** خلف صدق ویادگارامیربود، این دخلهای اورا پادشاه وندما وفضلای زمانه بسیار پسندیده‌اند وغنیمت دانسته،

«منتخب التواریخ بداؤنی ج۱ ص۲۵۵ تا۲۵۷» **گ**

نوازش بسیار بدو نموده[1] اورا یکی ازامرای عظام ساخت، وحکومت **کالپی** بآن مهترزادهٔ **لاچین** مفوض داشت ، و خطاب او **سیف الدین** فرمود ، بعد از مدتی سیف الدین در شصت وپنجسالگی[2] درغزای کنار شهیدشد،

قصیده‌یی که **امیرخسرو** در مرثیهٔ پدر گفته مطلعش اینست:

سیف ازسرم گذشت ودل من دونیم ماند	دریای من روان شد ودرم یتیم ماند[3]

بتحقیق پیوسته که **یمین الدین** دراول جوانی سلطانی[4] تخلص میکرده، بعداز فوت **امیرمحمود** ، والی **دهلی** اوراوبرادران اورا خطابهاداد، برادر بزرگش **علی شاه** را **به امیرعزالدین**[5] ملقب ساخت، وبرادر دیگرش **احمد** را به **امیرحسام الدین** و خودش را به **امیرخسرو** مخاطب گردانید ، وخسرو را بجد مادری او **عمادالملک** سپرد ، چنانچه صدق این مقال[6] ازدیباچهٔ **غرة الکمال** یمین الدین ظاهر میشود،

گویند که **عمادالملک** عالم وفاضل تمام عیاری بوده وهرشعری که **امیرخسرو** میگفته[7] برومیگذرانده وباصلاح او میرسانده، اماچون **عزالدین علیشاه** عالم فانی را وداع کرد ، درآن ایام **سلطان غیاث الدین** والی **دهلی** بود(۱) ، و جای اورا به یمین الدین داد، واورا ازامرای عظام فرزندارجمند وخلف سعادتمند خود **محمد** گردانید[8]، **خسرو** قصائد غرا درمدح ممدوح خود گفت و سخنهای[9] مرغوب بنام او تمام نمود، این دوبیت از ابیاتیست[10] که درمدح والی دهلی گفته[11]:

جهان ازین دو **محمد** گرفت زینت وجاه
یکی **محمد مرسل** دوم[12] **محمدشاه**
نگشته **لا** بزبان مبارکش هرگز
مگر با شهد ان لا آله الاالله(۲)

۱ـ چ: نمود و، ۲ـ چ: درهشتادوپنجسالگی، ۳ـ چوم: در یتیم ماند، ٤ـ چ: به‌سلطانی، ب: سلطان، ٥ـ چ: باعزالدین، ٦ـ چ: قول، ۷ـ چ: میگفت، ۸ـ چ: محمدجون گردانید، ۹ـ چ: نسخهای، ۱۰ـ چ: ازآن ابیاتست، ۱۱ـ چ: که درمدح او گفته است، ۱۲ـ چ: یکی،

---

(۱) **سلطان غیاث الدین بلبن** (اولوغ خان) دوران سلطنتش از ٦٦٤ تا ٦٨٦ بوده است، «معجم الانساب» **گ**

۲ـ ازین مضمون لطیفتر **فرزدق** شاعرمشهور عرب‌راست درقصیده‌یی که باحضور **هشام بن عبدالملک** درخانهٔ کعبه بمدح حضرت سیدالساجدین **امام زین العابدین** علیه السلام انشاء نموده وآن چنین است:

ماقال لاقط الا فی تشهده	لولا التشهد کانت لاؤه نعم	«مجالس المؤمنین ص ٤٥٩» **گ**

بعضی گفته‌اند که این دوبیت‌را در[۱] مدح **سلطان‌محمدتغلق‌شاه** گفته است، در **مخزن اخبار**[۲] مسطورست که **امیرخسرو** را اعتقاد تمامی به **شیخ مصلح‌الدین سعدی** بوده وهمیشه آرزوی[۳] صحبت‌ایشان‌میکرده، دروقتی که سلطان غیاث‌الدین بلبن[۴] **ملتان** را مقر سلطنت خود ساخت، **امیرخسرو** بسلطان[۵] عرض نمود که دوکلمه بحضرت **شیخ سعدی** بنویسید وخدمتش‌را ازروی خواهش‌بطلبید[۶] شاید که بتوجه شما سعادت صحبت آن بزرگ دریابیم[۷] **سلطان** از کثرت توجهی که به **امیرخسرو** داشت، زر بسیاری باپاره‌یی تحائف **هند** و دیوانی از **امیرخسرو** به **شیراز** فرستاد، وازروی ادب طلب **شیخ** فرمود، آن‌نقد وجنس وقتی به **شیخ سعدی** رسید که منزوی شده‌بود، چون آن‌امانت بنظراودرآوردند[۸] تمام‌را بفقراءومساکین بخش فرمودو[۹] اشعار **امیرخسرو** را مطالعه نموده تحسین بسیار کرد[۱۰] وپاره‌یی از اشعار خوب خود بربیاض برده[۱۱] بامکتوبی ارسال داشت، ودرآنجا اظهار این‌معنی نمود که باقی‌عمر اززاویه بیرون نمی‌آیم[۱۲] مرا معاف دارند.[۱۳]

شیخ آذری(۱) در**جواهرالاسرار** آورده که شیخ**مصلح‌الدین** درنهایت‌پیری برای خاطر **یمین‌الدین** ازشیراز به **هند** رفته وبااو صحبت‌داشته[۱۴] **وخسرو** را بآن

۱ــ ج: این دوبیت در، ۲ــ م‌وب: مخزن اسرار، ۳ــ ج: آرزومندی، ٤ــ ج: محمدبلبن، ۵ــ ج: بدو، ۶ــم: بنویسد واورا ازروی خواهش بطلبد، ۷ــ ج: آن بزرگوار را دریابیم، ۸ــ ج: بنظرآوردند، ۹ــ م،ب: فرموده، ۱۰ــ ج: مطالعه فرموده تحسین بسیاری نموده، ۱۱ــ ج: بربیاضی نوشته، ب: بربیاض نوشته، ۱۲ــ ج: برنمی‌آیم، ۱۳ــ ج: دارید، ۱٤ــ ج: صحبتها،

---

(۱) **شیخ جلال‌الدین حمزةبن‌علی ملك‌الطوسی البیهقی** متخلص به **آذری** مصنفاتش بسیارست از جمله **جواهرالاسرار** عمرش هشتاد و دوسال بوده ووفاتش در۸۶۶ واقعشده قبرش در **اسفراین** است،

نخستین کسی که ازوی بتفصیل یاد کرده **دولتشاه سمرقندی** است که باوی‌معاصر نیزبوده، رك تذکرهٔ دولتشاه ص۳۹۸، **گ**

ازوست

تویی که غایت هر آخری هدایت تست	بهرچه در نگرم لطف بی‌نهایت تست
عنایتی کن و ما را بکار خود مگذار	که کارها همه موقوف یك عنایت تست
متاع وصل ببازار سعی نتوان یافت	که این معامله در حلقهٔ هدایت تست
چه حاجتست بما آیتی فرستادن	که هرچه برورق کائنات، آیت تست
حمایت از دگری **آذری** نخواهد خواست	چرا که جملهٔ ذرات در حمایت تست

«ازجنگ غیاثی‌مذهب، شمارهٔ ۳۶۶۷ کتابخانهٔ ملك» **گ**

حضرت اخلاص تمامی بوده[۱] چنانچه‌درین دوبیت اعتقاد[۲]خود ظاهر گردانیده‌است:

بیت

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت

شیره از خمخانهٔ مستی که در**شیراز** بود

وجای دیگر میگوید که:

جلد سخنم دارد، شیرازهٔ شیرازی

بر رای منیر و ضمیر بیضا تأثیر[۳] ارباب دانش پوشیده نماند که آنچه مؤلف **مخزن اخبار** بیان کرد درباب‌ملاقات‌واقع نشدن این‌دوعزیز باقول‌اکثرارباب‌تاریخ موافقست، ودر اکثر کتب معتبر بنظر این محقر درآمده که **شیخ سعدی** سی‌سال پیش‌از آنکه عالم فانی را وداع کند، گوشه نشین شد، اما چون توان گفت که **شیخ آذری** غلط کرده‌است؟ زیراکه‌اویکی‌از اکابرست‌واین‌قسم بزرگان‌سهو نمیفرمایند، ولیکن آنچه بخاطر **مؤلف کتاب میخانه، عبدالنبی[۴] فخرالزمانی** میرسد اینست که‌البته این دوبزرگوار[۵] یکدیگررا دیده وصحبت هم‌را دریافته‌اند که اگر‌بظاهر این‌معنی‌صورت نبسته‌باشد، درباطن‌دست‌داده‌خواهدبود، حاشا که‌سخن **شیخ آذری**[۶] خلاف باشد[۷]

ارباب تاریخ رحمهم‌الله آورده‌اند که‌چون بعدازفوت **مبارکشاه خلجی**(۱) نسیم عالم تحقیق بمشام جان آن صاحب توفیق وزید، دست ارادت از آستین جامهٔ ارباب دولت برآورده، لباس فخرفقر دربر کرد، وخود را بخدمت قطب‌المحققین قدوة الواصلین، نظام‌الملة والدین، **شیخ نظام‌الدین اولیاء**(۲) رسانید وآنچه از مال‌ومنال دنیوی که درمدت‌حیات بهم‌رسانده‌بود، درقدم شیخ بزرگوار نثار کرد، واین‌دوبیت

۱ـ چ: بحضرت شیخ اخلاص تمامیست، ۲ـ م: اخلاص، ۳ـ چوب: بررای ضمیر منیر بیضا تأثیر، ٤ـ چ: عبدالنبی‌خان، ٥ـ م: دوبزرگ، ٦ـ م: آذری، ۷ـچ: بعداز میرسد اینست، بجای عبارت متن چنین آورده: که حضرت مصلح‌الدین دراول جوانی درایام سیاحت وقتی که خسرو درصغر سن‌بود، خودرا بدورسانده وبااو صحبت داشته»

---

(۱) **قطب‌الدین مبارکشاه** اول (۷۱٦ـ۷۲۰) «معجم‌الانساب» **گ**

(۲) سلطان‌المشایخ **شیخ نظام‌الدین اولیاء** محمدبن احمدبن علی‌بخاری بداؤنی (٦۳٦ـ ۷۲٥) «اخبارالاخیار» **گ**

درصفت خانقاه او گفت:

نظم

جدار خانقاه او بتقدیم حطیم **کعبه** را ماند بتعظیم
ملك کرده بسقفش آشیانه چو اندر سقفها گنجشك، خانه

گویند که آنچه **یمین الدین** آنروزدرقدم مبارك شیخ[1] ریخت، همه را بمستحقان رسانید، و **امیر خسرو** از روی اخلاص و اعتقاد[2] آنقدر خدمت پیرروشن ضمیر خود نمود، که آن بزرگ دین همیشه زبان بتحسین او میگشود، و مکرر این معنی اداء مینمود که درروز حشر هر کس از خلق الله بچیزی فخر نمایند، من بسوز سینهٔ این ترك فخر کنم، وامیدوارم که ایزدتعالی مرا بدوبخشد،

اصحاب تاریخ **هند** آورده اند که حضرت شیخ، از کثرت توجهی که بدوداشت مدام اورا **ترك الله** خواندی، ومکرر فرمودی که ترك الله! من[3] ازوجود خود برنجم لیکن ازتو نرنجم، واین دوبیت **امیرخسرو** درباب نوازش پیرروشن ضمیر بیان کرده[4]:

نظم

بر زبانت چونکه نام بنده ترك الله رفت
دست ترك الله بگیر و هم باللهش سپار

چون من مسکین ترا دارم، همینم بس بود
نیست حاجت خواهش آمرزش پرورد گار

اما حضرت شیخ نظام الدین از کمل اولیاست، و کشف و کرامات این[5] بزرگ دین وسردفتر ارباب یقین، زیاده از آنست که درین مختصر[6] شمه یی از آن گنجد[7] وآن بزرگوارمرید **شیخ فرید شکر گنج**(۱) است، واو بچندواسطه دست انابت بحضرت **خواجه معین الدین چشتی**(۲) میرساند،

۱ـ چ: درقدم شیخ، ۲ـ چ: اعتقادتمام، ۳ـ م و ب: ترك من، ٤ـ چ و م: پیر بیان کرده، ٥ـ چ: آن، ٦ـ م، ب: مختصرات، ۷ـ چ: بگنجد،

---

(۱) **شیخ فرید الدین مسعود** بن عزالدین محمود، نودوپنجسال عمر یافت ودر ٦٦٤ در گذشت، «سفینة الاولیاء واخبار الاخیار» **گ**

(۲) **خواجه معین الدین** بن غیاث الدین حسن الحسینی سجزی سرحلقهٔ مشایخ چشتی **هند** ست ولادتش در٥٣٧ و وفاتش در٦٣٣ بوده است، «سفینة الاولیاء» **گ**

افضل الفضلاء **مولانا عبدالرحمن جامی** در **نفحات**(۱) آورده که **امیرخسرو** بامر پیر خود بسعادت خدمت حضرت **خضر نبی علیه السلام**[۱] مستسعد گردید، وازوی استدعا نمود که آب دهن مبارك خود دردهن من بینداز، تاازبرکت آن درسخنوری صاحب رتبه شوم،

خضر علیه السلام فرمود که این دولت را **سعدی** برد، **خسرو** ازاستماع این کلام شکسته خاطر گردید، وبخدمت پیر آمد وحقیقت حال بازنمود، آن بزرگوار آب دهن مبارك خود بعوض آب دهن **خضر علیه السلام** دردهان **یمین الدین** انداخت تابرکت[۲] آن ظاهر شد، چنانچه در[۳] سخنان او چاشنی آن حلاوت باهرست[۴]

ودر آن ایام این رباعی را حضرت **شیخ نظام الدین** درمدح **یمین الدین خسرو** گفته وبرمریدان خود خوانده:

رباعی

خسرو که بنظم ونثر، مثلش کم خاست
ملکیت ملك سخن این خسرو راست

این **خسرو** ماست، **ناصرخسرو** نیست
زیرا که خدای، ناصر **خسرو** ماست[۵]

وآن بلبل هزاردستان[۶] مصنفات تمام عمرخودرا منقسم بچهارقسم نموده، هر قسمی را نامی کرده، اشعار اول جوانی و بهار زندگانی را **تحفة الصغر** نام نهاده[۷] و و ابیات هنگام شباب و میانهٔ عمررا به **واسطة الحیوة** موسوم فرموده، ومنظومات ابتدای[۸] سلوك را **غرة الکمال** لقب نهاده، واردات زمان کهولت وتکمیل را **بقیة النقیه** خطاب داده است،

ودر کتاب مذکور(۲) مسطورست که **خسرو** را روزی بخاطر[۹] رسید که چه

۱ــ چ: خضر علی نبینا و علیه السلام، ۲ــ موب: برکت، ۳ــ چ: از، ٤ــ چ: ظاهرست،
۵ــ چ: ذکر رباعی شیخ نظام الدین را درصفحهٔ قبل وبعداز «ایزدتعالی مرا بدو بخشد» باین عبارت آورده است: واین رباعی ازآن سلطان المشایخ است که در نوازش مرید رشیدخود امیرخسرو فرموده است،
٦ــ م: بلبل بوستان، ۷ــ چ: نموده، ۸ــ چ: ابتدائی، ۹ــ چ،ب: در خاطر،

---

(۱) نگاه کنید بچاپ لکنهو ص٥٤٨، **گ**
(۲) نفحات مقصودست،

بودی اگر نام‌من خسرو نبودی، وبدین‌اسم اشتهار نیافتمی، که ازین‌نام بوی سلطنت آید، مرانامی خوش‌می آید که از آن‌درویشی وفقیری ظاهرشود، تادرروز حشر بدان نام فخر کنم، واین‌معنی‌را بعرض پیرخود رسانید، آن روشن‌ضمیر جواب داد که در وقت‌صالحی برای‌تو نامی[1] ازدرگاه آلهی‌خواسته شود، بعداز چندروز به **یمین‌الدین** گفت: ترا درروز قیامت **محمدکاسه‌لیس** خوانند، وبدین اسمت مسمی گردانند،

وبصحت پیوسته که **امیرخسرو** هفتاد وچهارسال عمر کرده ودرشب جمعه[(1)] ودیعت حیات‌را بمو کلان قضا وقدر سپرده است، مدفن آن نادرهٔ جهان درحضرت[2] **دهلی**است، مؤلف این‌تألیف بسعادت زیارت آن‌صاحب سعادت مستسعد گردیده، در تحت اقدام پیرخود آسوده است، و برلوح مزارش تاریخ فوت او **طوطی‌شکرمقال** (۷۲۵) و**عدیم‌المثل** (۷۲۵) نوشته‌اند، الحق که‌این‌هردو[3] تاریخ‌را خوب‌یافته‌اند[(2)]،

برای‌عقده گشای ارباب‌دانش‌پوشیده‌نماند که **امیرخسرو** ساقی‌نامهٔ‌بسامانی منظوم نساخته مگربروش حضرت شیخ نامی گرامی **شیخ‌نظامی**[4] این‌ضعیف بنابر

۱ــم : نام، ۲ ــ م : بحضرت ، ب: درارض، ۳ــ ج: که هردو، ٤ــ ج: مگر بروشی که حضرت شیخ‌نامی گرامی شیخ‌نظامی؟

---

(۱) شب جمعه هژدهم شوال وبعضی روز چهارشنبه نوشته‌اند ، در حاشیهٔ خزینة الاصفیاء از مخبرالواصلین ابیاتی درج شده و این چند بیت از آنجاست :

خسرودهلوی بحکم خدا	بشب جمعه شد ز دار فنا
عمر هفتاد و پنج سالش بود	کآنزمان شد بحضرت معبود
هژدهم بود از مه شوال	که گذشت او ازین‌جهان ملال
خسرو دهلوی بهشتی بود	سال نقلش بگو که«چشتی بود» ۷۲۵

«خزینة‌الاصفیاء ج۱ص۳٤۲ وسفینة‌الاولیاء ص۱۰۰ واخبارالاخیار ص۱۰۰» **گ**

(۲) هر دومادهٔ تاریخ از **مولانا شهاب معمائی** است درین قطعه که برلوح مزارش منقورست ،

میرخسرو، خسرو ملك سخن	آن‌محیط فضل و دریای کمال
نثر او دلکش‌تر از ماء معین	نظم او صافی‌تر از آب زلال
بلبل دستانسرای بی‌قرین	طوطی شکر مقال بی‌مثال
از پی تاریخ سال فوت او	چون نهادم سر بزانوی خیال
شد «عدیم‌المثل» یك‌تاریخ او	دیگری‌شد «طوطی شکرمقال»

سیدمهدی نامی‌در۹۹۷برمزارش‌عمارتی‌ساخته‌بودوعمارت سنگ مرمر که‌الا کنون‌موجودست بانیش **عمادالدین** حسن است که در۱۰۱٤ بنا کرده ،

«منتخب‌التواریخ بداؤنی ج ۱ ص۲۰۱ وارمغان هندستان ص۳۹» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

میمنت از **سکندرنامهٔ**[۱] آن بزرگوار پاره‌یی بدرنوشته وساقی‌نامه‌یی ترتیب داده، امید که آن انتخاب منظور نظر دشوارپسندان این ایام گردد، بحق‌الحق،

ساقی‌نامهٔ یمین‌الدین امیرخسرو دهلوی[۲]

بیا تا بشادی و فرخندگی — برآریم با هم دَمِ زندگی[۳]

بهم صحبتان دوستگانی دهیم — نشینیم و داد جوانی دهیم

اگر باز کاویم بُنیاد را — بنا بر غمست آدمی زاد را

۱ـ حاشیهٔ چ : یعنی آیینهٔ سکندری، ۲ـ این عبارت در «چ» نیست، ۳ـ چ : دمی‌زندگی

مانده ازصفحهٔ قبل

و اینك برای مزید فائده و رفع پاره‌یی اشتباهات مؤلف و سایر تذکره نویسان، ترجمهٔ **امیرخسرو** را ازقدیمترین مأخذ که نیمی‌ازآن نوشتهٔ‌خوداوست نقل میکنیم :

مولانا **سید محمد** بن مبارك العلوی الکرمانی المدعو به **امیرخورد** متوفی درسنهٔ ۷۶۷ هجری خلیفهٔ حضرت سلطان المشایخ **شیخ نظام الدین اولیاء** در کتاب **سیرالاولیاء** ترجمهٔ **امیرخسرو** را چنین آورده: آن سلطان‌الشعراء برهان الفضلاء **امیرخسرو شاعر** رحمة‌الله علیه که گوی‌سبقت فضل‌ازمتقدمان‌ومتأخران‌برده بود، وباطنی‌صاف داشت، طریقهٔ اهل‌تصوف درصورت وسیرت اوپیدا بود، اگرچه تعلق‌بپادشاهان‌داشت، فامااز آنها بود که گفته‌اند: مصراع، کمربخدمت سلطان‌ببند وصوفی‌باش، وکاتب حروف‌ازوالد خودرحمة‌الله علیه سماع‌دارد که میفرمود: درآنروز که **امیرخسرو** تولد شد، در جوارخانهٔ **امیرلاچین** پدر **امیرخسرو** دیوانه یی بود صاحب نعمت پدر امیر خسرو، **امیرخسرو** رادرجامه پیچیده پیش‌آن‌دیوانه برد، دیوانه فرمود آوردی کسی را که دوقدم‌از **خاقانی** پیش‌خواهد بود، الغرض چون بحدبلاغت رسید، بشرف ارادت **سلطان‌المشایخ** مشرف گشت، وبانواع‌مراحم وشفقت مخصوص گردید، و بنظر خاص ملحوظ شد، ودرآن ایام **سلطان‌المشایخ** در خانهٔ **راوت عرض** (کذا) جد مادرین **امیرخسرو** نزدیك دروازهٔ **منده‌پل** میبود، **امیرخسرو** درآن‌ایام‌درآغازشعر گفتن‌بود، هرنظمی که گفتی‌بخدمت **سلطان‌المشایخ** گذرانیدی، تاروزی‌حضرت **سلطان‌المشایخ** فرمود: طرز صفاهانیان بگوی، یعنی عشق انگیز و زلف وخال آمیز، ازآنروز باز **امیرخسرو** علیه‌الرحمه درزلف وخال بتان‌پیچید وآن‌صفات دل‌آویزرا بنهایت رسانید، بعده دیوان مبتدی و منتهی برابر **قاضی معزالدین پایچه** پدر **مولانا رفیع الدین پایچه** بخدمت **سلطان‌المشایخ** بتمام گذرانید، ورموزواشارات آن تحقیق کرد، وازمیان‌شعرای‌عهدپیش‌پادشاهان‌بلند مرتبه، مشهورگشت وباعتقاد صادق در محبت **سلطان المشایخ** بحدی کوشید که شایان محرمیت اسرار آنحضرت گشت، روزی در مدح **سلطان المشایخ** پیش سلطان المشایخ شعری گذرانید، فرمان شد که چه میخواهی؟ چون هوس سخن در نظم داشت، شیرینی سخن خواست، فرمان شد که آن طاس شکر که زیر کهت (کذا) است، بیار و بر سر خود نثارکن، وقدری هم ازآن‌بخور، **امیر خسرو** همچنان کرد، لاجرم شیرینی سخن او شرق و غرب عالم گرفت، وفخر شعرای‌سلف

بقیه درصفحهٔ بعد

چو غم را کرانه پدیدار نیست | به ازشاد بودن دگر کار نیست
کسانی که‌رخت ازجهان برده‌اند | همه در غم زیستن مرده‌اند
همه کس طلبکار عمرند و بس | کسی را بمردن نیاید هوس
بقا را چو تنگست جای درنگ | چه داریم بیهوده دل نیزتنگ
یك امروز در خوشدلی رو نهیم | غم دیّ و فردا بیکسو نهیم

مانده از صفحهٔ قبل

و خلف گشت ، و این درخواستی که او کرد ، باجابت مقرون شد ، تا آخر عمر پشیمانیها خورد که چرا بهتر ازین نخواستم ، واز کتبی که‌انشای اوست کتابخانه پر گشت ، و اگر کتابی تمام کردی وبخدمت **سلطان‌المشایخ** گذرانیدی ، سلطان المشایخ آن کتاب بر دست کردی ، و فرمودی که فاتحه‌یی بخوانیم ، وهمچنان بردست **امیرخسرو** بدادی ، ووقتی بودی که باز کردی و چند سطری نظر فرمودی ، این هم برای کمال حال **امیر خسرو** بود تا او بفن شعری فریفته نشود ، و دنبال کاری بهتر ازین باشد ، واوقات این بزرك معمور بود ، وهرشب بوقت تهجد و هفت سیپاره کلام‌الله بخواندی ، روزی **سلطان‌المشایخ** ازو پرسید که : ترك ! حال مشغولیها چیست ؟ عرض داشت مخدوما ! چندگاه باشد که بوقت آخر شب گریه مستولی میشود ، **سلطان المشایخ** فرمود : الحمدلله اندکی ظاهر شدن گرفت ، و **سلطان المشایخ** چندین رقعات متضمن ذوقها بخط مبارك خود بجانب **امیرخسرو** در قلم آورده است ، چنانکه فوائد آن دریـن کتاب محل ثبت افتاده ، **امیرخسرو** را بخدمت **سلطان‌المشایخ** محلی وقربتی تمام بود ، بهروقت که خواستی پیش رفتی ودرکل امور مشورت با او بودی ، و اگر از یاران اعلی کسی را درخواست بودی ، **امیرخسرو** را میگفت تا او بگذرانیدی ، چنانکه در ذکر شیخ **نصیرالدین محمود** تحریر یافته است ، مرحمتهای **سلطان‌المشایخ** که در باب **امیر خسرو** بود ، آنرا کتاب کرده نسخهٔ آن اینست:

یکبار **سلطان‌المشایخ** این بنده را فرمود که : من از همه تنگ‌آیم و از توتنگ‌نیایم

وقتی مردی بخدمت**سلطان المشایخ** درخواست وجرأت نمود که از نظرها کـه در حق **امیرخسرو** است ، یکی درکار من کن ، درحضور او جواب نفرمود ، اما بنده راگفت : آنوقت درخاطر من میگذشت که میخواستم آن مرد را بگویم که آن قابلیت بیار،

وقتی برزبان خواجه رفت که : دعای من بگو که بقای تو موقوفست بربقای من ، باید کـه ترا پهلوی من دفن کنند ، این سخن کرات بخدمت ایشان یاد داده شده است ، وایشان فرموده که همچنین خواهد بود ان شاءالله تعالی،

وخدمت خواجه با بنده عهد خدایی کرده است که هرگاه در بهشت بخرامد ، بنده را بر اثر خو دربهشت برد، ان شاءالله تعالی ،

وقتی خواجه درخواب دیدگویی در پایان **منده پل** نزدیك دروازه ، پیش خانهٔ **شیخ نجیب‌الدین متوکل** آبی روان شده است ، بغایت روشن وصافی ، ودعاگو در دکانچه‌یی بلند برنشسته است ، ووقتی بغایت خوش امیدواری پیداشده در چنان وقتی در خاطر من گذشتی و برای

بقیه درصفحهٔ بعد

دل امروز در بند فردا ممان	مگر[1] تا بفردا نیابی امان
بعمری که نقدست واز غم تهیست	غم عمر نسیه خوری ابلهیست
چوخواهی غم و شادمانی گذاشت	جهان‌خوش گذار،ارتوانی گذاشت
بمی تازه گردان دل ریش را	رها کن حساب کم و بیش را
بیا ساقی آن جام شادی فزای	که بنیاد غم را درآرد ز پای

۱-چ: نگر،

ماندهٔاز صفحهٔ قبل

تو از خدا نعمتی که ما را مطلوب باشد خواسته‌ام، میدانم که دعا مستجاب شده است، و در تو آن حال پیدا خواهد شد، ان شاءالله تعالی

وبنده وقتی از زبان مبارك خواجه شنیده‌ام که فرمودند که: امشب درسر دعاگو فروخواندند که **خسرو** نام درویشان نیست، خسرو را بنام **محمدکاسه‌لیس** خوانید، از غیب بنده را این خطاب آمده است، ومخبرصادق صلی‌الله علیه وآله وسلم اخبار کرده بدین اسم بنده امیدوار نعمتهای ابدیست، انشاءالله العظمی،

بنده را خواجه **ترك الله** خطاب کرده است، و چندین فرمان موشح و مزین بخط مبارك ایشان بدین خطاب درحق بنده مبذول بوده وبنده‌آنرا تعویذ ساخته تا بوقت دفن برابر بنده باشد فردای قیامت رحمان بحق من بیچاره بدان‌کاغذها ببخشاید، ان‌شاءالله تعالی‌الکریم،

این بیت هم از نفس ایشان شنیدم:

درپیش تو ای از همه کس بس که منم	در راه غمت کمینه تر خس که منم

خواجه بنده را طلب فرمود، چون بنده پیش رفت،فرمودند که:

خوابی دیده‌ام بشنو، بعد از آن بر زبان مبارك ایشان گذشت که شب آدینه در خواب میبینم **شیخ صدرالدین** پسر **شیخ‌الاسلام بهاءالدین زکریای** علیه الرحمه پیش‌آمد، من بتواضع بلیغ پیش‌آمدم، او خود چندان تواضع نمود که نتوان گفت، در اثنای آن میبینم توکه**خسروی** ازدور پیداشدی ونزدیك ما آمدی، و بیان معرفت آغاز کردی، هم‌درین‌میان **صالح‌مؤذن** بانگ نمازگفت، ازخواب بیدارشدم، چون این خواب تقریر فرمودند، گفتند: بنگر این‌چه‌مرتبه باشد؟ بعدازآن من‌بیچاره ازسر زاری ونیازمندی عرض داشت کردم که: من کناس‌را چه‌حد آن‌مرتبه باشد؟ نه‌آخر دادهٔ شماست؟ خواجه‌را ازین سخن گریه گرفت، بآوازبلند گریست، بنده نیز ازگریهٔ سخت ایشان درگریه شد، بعدازآن خواجه‌فرمود تاکلاه خاص دادند، بدست مبارك‌خود بنده‌را لباس کرد وفرمود: که‌میباید که کلمات مشایخ بسیار درنظرداری،

سلطان‌المشایخ ازغایت شفقتی که درباب **امیرخسرو** داشت، این‌دوبیت فرمود:

من‌انشای حضرت‌الشیخ

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم‌خاست	ملکیت ملك سخن آن **خسرو** راست
آن خسرو ماست، **ناصرخسرو** نیست	زیرا که خدای، ناصر**خسرو** ماست

سبحان‌الله کدام مرتبه بهترازین تواند بود که برزبان در ربار حضرت **سلطان‌المشایخ** قدس‌الله سره‌العزیز در وصف **امیرخسرو** گذشت، زهی کمال عظمت **امیر** و شفقت وپرورش حضرت

بقیه درصفحهٔ بعد

بمن ده که راحت بجانم دهد — ز خونابهٔ دهر امانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا — که بی مغزیش مغز را شد دوا
بزن تا چو برباید از مغز هوش — بدل جان نو ریزد از راه گوش
بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی — که یابد از و عمر پایندگی
مرا ده که من **خضر** پنهانیم — ثناگوی **اسکندر** ثانیم
بیا مطرب این نغمه زن در سرود — کزو آب جیحون در آید برود
برآور بدانگونه بانگ رباب — که اسکندر خفته خیزد زخواب
بیا ساقی اندر قدح پی بپی — بعاشق نوازی فرو ریز می
میی کو بعشق آشنایی دهد — ز تشویش خویشم رهایی دهد

مانده ازصفحهٔ قبل

سلطان المشایخ قدس‌الله سره‌العزیز،

باز آیم برذکر **امیرخسرو** رحمةالله علیه ، وقتی در **غیاث‌پور** درخانهٔ والد کاتب حروف رحمةالله علیه **امیرخسرو** دعوتی داده‌بود، **سلطان المشایخ** و بزرگان شهر درآن جمعیت حاضر بودند، **بهلول قوال** درصوت این غزل **امیرحسن** میگفت:

نظم

زهی ترکی که از خمهای ابرو — کمان پیدا کند ، پنهان ز تدبیر
بگوش مدعی کی جای گیرد — مزامیری که هست اندر مزامیر

الغرض چون سماع فروداشت کردند، **امیرخسرو** غزل خودآغاز کرد، چون مطلع‌خواند، بسته‌شد، غزل **شیخ‌سعدی** آغاز کرد،

بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

این‌غزل تمام‌بغایت مرق بخواند، بعده ازوپرسیدند: چه‌حالتست که هربار غزل‌خود میخوانی، بسته میشوی ؟ گفت چندان معنی‌هجوم میآورد که در ضبط آن حیران میشوم، آخرالامر **امیرخسرو** برابر **سلطان‌غیاث‌الدین تغلق** در **لکهنوتی** رفت، درغیبت او **سلطان المشایخ** بصدرجنت خرامید، چون ازآن‌سفر بازآمد روی‌خود سیاه کرد، وپیراهن پاره درمیان خاک‌غلطان، پیش‌در حظیرهٔ **سلطان المشایخ** آمد، مصراع:

جامه‌دران، چشم چکان خون‌دل

بعده گفت: ای‌مسلمانان! من کدام کس باشم که برای اینچنین پادشاهی بگریم؟ فاما برای‌خود گریم، که بعداز **سلطان المشایخ** مرا چندان بقائی نخواهدبود ، بعده ششماه بزیست وبرحمت‌حق پیوست، ودرپایان روضهٔ **سلطان المشایخ** مدفن یافت ، رحمةالله علیه،

«سیرالاولیاء چاپ دهلی ص۳۰۱ تا۳۰۵» **گ**

بیا مطرب آن پرده‌های کلیم[۱] کزو گشت پوشیده عقل سلیم

نوازش چنان کن که جان نژند شود رسته زین عقل ناسودمند[۲]

بیا ساقیا در ده آن خوب جام[۳] که شد قرةالعین مستانش نام

چنان گوش من پر کن از بانگ نوش که بیرون رود پندناصح[۴] ز گوش

بیا مطرب آن جرعهٔ طفل وش چو طفلان ببر گیر وبنواز خوش

نوایی که تعلیم کرد از نخست بزن چوب ، تا باز گوید درست

بیا ساقی آن بادهٔ تلخ فام که شیرینی عیش ریزد بکام

بده تا بشیرینی آرم بکار که تلخی بسی دیدم از روزگار

بیا مطربا بر کش آواز تر دماغ مرا تر کن از ساز تر

روان کن که خشکست رود رباب از آن دست چون ابر، باران آب[۵]

بیا ساقی آن شربت خوشگوار کزو بزم گردد چو خرم بهار

بده تا چو در تن درآرد توان[۶] گل زرد من زو شود ارغوان

بیا مطرب اسباب می کن تمام بدین ارغنون ساز طنبور نام

که گر چون عروسانش در بر نهی می تر دهد از کدوی تهی

بیا ساقی آن گنجدان نشاط که اندیشه را در نوردد بساط[۷]

بده تا بساط سخن نو کنم وزو مجلس آرای خسرو کنم

بیا مطربا[۹] ساز کن چنگ را بنالش درآر آن[۱۰] تر آهنگ را

رهی گیر کز ذوق آواز وی حریفان نگردند دمساز می[۱۱]

بیا ساقی آن بادهٔ دلنواز[۱۲] دل آهنین من آیینه ساز

میی صاف کاید چومارا بتن توان دید جان آشکارا بتن

بیا مطربا نغمه‌یی خوش برآر بزاری یکی قول دلکش برآر

۱ــ م و ب: حکیم ، ۲ــ ب: ناهوشمند، ۳ــ ج: حاشیه بنقل از «اس» (یعنی آیینهٔ سکندری چاپ هند در ۱۲۳۶) ص ۴۰: خون‌خام، ۴ــ چ و م: دانا، ۵ــ اصل: بارانش، متن از «اس» ص ۸۷، ۶ــ ب: روان، ۷ــ این بیت در «ب» نیست، ۸ــ فقط «ج» این بیت را دارد، ۹ــ ب: بیامطرب و، ۱۰ــ م، ب: بنالش درآور ، ۱۱ــ چ و م: محتاج می، ۱۲ــ آیینهٔ سکندری چاپی: بیاساقیا زآن می دلنواز، واگر تصرف کاتب نباشد بهتر از متن است،

بزن زخمه برتار وی بیدرنگ[۱] کهشد راهزن چون مغان فرنگ

خوشا خرگه گرم در ماه دی هم از تاب آتش هم از آب می

می روشن و ساقی چون شکر بریشم زنی ساده ز آن خوبتر

کتابی و نقلی و همخوابه‌یی که جانی ستاند بهر لابه‌یی

کسی کاین تمناش همره بود اگر بیش جوید بس ابله بود[۲]

مشو ابله ای مرد عشرت‌پسند زعشرت دمی چند شو بهره‌مند

بکف گیر جام درفشنده را درو ریز یاقوت رخشنده را

بیا ساقی آن ارغوانی شراب[۳] که محراب زردشتیان شدخراب

بده تابمستی کنم خواب خوش کُشم آتش غم بدان آب خوش

بیا مطرب آن زخمه کزیك فغان کشد زاهدانرا بکوی مغان

چنان زن که آتش زند سینه را ز سر نو کند داغ دیرینه را

بیا ساقی آن ساغر دلگشای که صورت نمایست و معنی‌فزای

بده تا دل از وی مصفا کنیم دو دریای معنی بیکجا کنیم

بیا مطرب آن نای‌را کن بدست کزو ارغنونهای **یونان** شکست

چنان بلبلش کن که عنقای**روم** ازآن زاغ گوید بهر مرز و بوم

بیا ساقی آن سلسبیل حیات که شوید همه تیرگیها ز ذات

بده تا چو منزل بخاکم کند ز آلایش خاك ، پاکم کند

بیا مطرب آن علم باریك را که روشن کند جان تاریك را

فرو گوی ازآنگونه سوزان وتر که دستار عالم ربایی ز سر

بیا ساقی آن کیمیای وجود که بی‌همتان را درآرد بجود

بمن ده که تا شادمانی کنم ز گنج سخن درفشانی کنم

بیا مطربا مو بمو باز جوی زموی کمانچه نوای چوموی[۴]

که تا چون بمستان رسد[۵] ساز او گوارا شود می برآواز او

گر آسایشی داری از روزگار جمال عزیزان غنیمت شمار

۱ـ چ: بزن زآن زمان راه ما بیدرنگ ، م: بزن زآن‌زمان درودی درنگ؟ ۲ـ چوم: **اگر** بیش‌ازین جوید ابله‌بود، ۳ـ چوم: ارمغانی شراب، ٤ـ چ: نوایی چوموی ، ٥ـ م،ب: بری،

دل از روی همصحبتان شاد کن | بنقل و بمی[1] مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان روی نه | پراگندگی را بیکسوی نه
ز باد بهاری هوا مشکبوست | عروس چمن زآب گل شسته روست[2]
شده جلوه گر نازنینان باغ | رخ آراسته هریکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده | چراغ گل از باد روشن شده
شده مشکبو غنچه در زیرپوست | چو تعویذ مشکین ببازوی دوست
بنفشه سر زلف را خم زده | گره در دل غنچهٔ غمزده
گشاده گل لعل جلباب نور | نظاره کنان چشم نرگس زدور[3]
زبس تریّ اندام زیبای گل | شده لرز لرزان سراپای گل
شده سرخ گل مفرش بوستان | بصحرا برون آمده دوستان
برون کرده سوسن زبان خموش | همیکرد هردم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه میریخت سیم | مراغه همیکرد بر گل نسیم (۱)
بهر چشمه منقار بط آبگیر | چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ، مرغ ارغنون ساخته | بهر نغمه گلبن سر انداخته
ازآن نغمه کو غارت هوش کرد | مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز | تمنای میخوارگان کرده تیز[4]
ز[5] آواز دراج و رقص تذرو | سبک گشته درخاستن پای سرو
ز نالیدن قمری خوش نوا | کبوتر معلق زنان در هوا
بیا ساقی آن جام دریا درون | کزو گوهر مردم آید برون
بده تا نشاط درون آردم | برد سنگ و گوهر برون آردم

۱ـ ب: بنقل ومیم، ۲ـ م،ب: زآب و گل، ۳ـ این بیت در م و ب نیست، ۴ـ م،ب: کرد تیز، ۵ـ م، ب: بر،

---

(۱) مراغه: .... وبمعنی غلطیدن باشد عموماً وغلطیدن اسب وخررا گویند خصوصاً، «برهان قاطع» وآقای **دکتر محمد معین** درحاشیه بنقل از «لغت فرس، ص۴۴۷» افزوده اند: باین معنی مأخوذ ازعربی است: «مراغة کسحابة» جای غلتیدن باشد، **عنصری** (بلخی) گوید:

چون مراغه کند کسی برخاک | چون بود (شود؟ دهخدا) خاک او، چه دارد باک»

«لغت فرس، ص۴۴۷»

بیا مطرب آن مـایهٔ دلخوشی | که صوفی کند زو ملامت کشی

بگو[1] تا دمی خرقه بازی کنیم | بمی دلق خود را نمازی کنیم

بیا ساقـی آن بادهٔ بـی‌خمار | فرو شوی ازین جان خاکی غبار

که چون گم شود جان غمناك ما | نریزد کسی جرعه برخاك ما

بیا مطرب آواز بـر کش بلند | برون کن غم از سینه‌های نژند

ز سر نوکـن آیین عشاق را | بغلغل درآر این کهـن طاق را

بیا ساقی آن می که کام منست | بمن ده که درخورد جام منست

مـرا با حریفان من نوش باد | حریفان بد را فـراموش باد

بیا مطربا ساز کـن پرده را | بسوز این دل عشق‌پـرورده را

رسید از بتان جان **خسرو** بکام

بیك زخم کـن کار اورا تمام



۱ــ چ: بده،

ذکر

نخلبند دیوان[1] نکته‌دانی افضل‌الدین[2] خواجوی کرمانی(۱)

سخنوری بی‌نظیرونکته‌پروری دلپذیرست، منظومات آن سپهرسریر نکته‌دانی و واردات آن مسندنشین محفل سخندانی، اکثر رنگین ومتین واقع شده، ومعاصران سرآمد آن یگانهٔ زمان، اورا **نخلبندشعراء** گفته‌اند، وبعدازو نیز هرزمان[3] این خطابت برو مسلم داشته‌اند،

از اکثر کتب معتبر چنان بنظر این محقر رسیده که پدراو یکی ازاکابر **کرمان** بوده ونام فرزند خود **افضل‌الدین**(۲) نموده ولیکن برسبیل اشفاق ومهربانی، والدین اورا **خواجو** میخواندند[4] چنانچه رسم پدرومادرست که اطفال را نوازشی مینمایند ونام نازی برایشان می گذارند وآنجماعت را بدان[5] اسم مینوازند ومهربانی میفرمایند، اماچون **افضل‌الدین** بسن رشد وتمیز رسید، پدرش داعی حق را لبیك اجابت گفت، **خواجو** دراول جوانی وآغاز نوبهار زندگانی، درمقام انتظام نظم شد، وبنا برلقب والدین، تخلص خود **خواجو** قرارداد، واو در آن فن جدوجهد نموده[6] در اندك زمانی در سخنوری صاحب رتبه شد، بعداز شناخت مرتبهٔ خود هوای سیروسفر در سر آن سخنورجلوه کرده[7] بسیاحت مشغول گردید، ودرعین مسافرت به **بغداد** رسید، و کتاب **همای و همایون** را در آنجا منظوم ساخت، عدد ادبیات آن نظم هفت هزار بیت است(۳) واین ضعیف ساقی نامهٔ اورا از آن کتاب بر آورده درین اوراق پریشان برییاض برد، تکلف برطرف که در آن مثنوی دادسخنوری داده، و کمال شاعری بجا

۱ــ ج: بستان، ۲ــ م وب: افضل الشعراء، ۳ــ ج وم: هرزمانی، ۴ــ ج: میخوانده: ۵ــ بدین، ۶ــ ج: ودر آن فن جدوجهدی تمام نموده تا، ۷ــ ج: ولی آن،

(۱و۲) کنیه ولقب ونام ونسب صحیح **خواجو** بدینقرارست: ابوالعطاء کمال‌الدین محمودبن علی‌بن محمود مرشدی کرمانی، واینکه نام یالقبش بقول مؤلف «افضل‌الدین» بوده، محل تردید است، رك: هدیة‌العارفین ج۲ ص۴۰۸ ومقدمهٔ دیوان ص۲» گ

(۳) عدد ابیات این منظومه ۴۴۰۷ بیت است، گ

آورده، و میگویند که خمسهٔ حضرت شیخ نامی گرامی **شیخ نظامی** را تتبع کرده ولی[۱] اشتهار نیافته وبرروی کارنیامده، مگر **روضة‌الانوار** که دربرابر **مخزن‌اسرار** منظوم ساخته، این‌چندبیت ازآن کتابست:

روضة‌الانوار

عقل درین ره همه دانی ندید / آن همه دانست که عقل آفرید
هر شجری را ثمری داده‌اند / هر صدفی را گهری داده‌اند
اهل معانی که سخن پرورند / هریك ازین گنج نصیبی برند
آنکه در گلشن معنی گشاد / برگ گلی بیش بخواجو نداد
صبح ازل تا بابد یکدمست / فیض فنا تا ببقا یك نمست
ساحل دریای الهی که دید؟ / ماهی این چشمه کماهی که‌دید
عقل مقصر بود از درك خویش / برعقلا فرض بود ترك خویش
غره بدانش مشو ار عاقلی / دانش مغرور، بود جاهلی
شرح فساحت ز خموشان شنو / مدح خموشان ز سروشان شنو
هر کس ازین‌خوان قدری‌یافتند / وز ره[۲] دانش خبری یافتند

دیوانش‌مشتمل‌برقصائدغرا وابیات‌مصنوع‌وغزلیات‌خوب‌ومقطعات‌مرغوبست، وآن‌همگی بیست‌هزار بیت باشد(۱)،

۱ـ ج: ولی‌آن، ۲ـ ج: دره،

---

(۱) آثار **خواجو** ازنظم ونثر بشرحی که دوست دانشمندآقای **احمد سهیلی** درمقدمهٔ دیوان‌وی نوشته‌اند، اجمالا بشرح ذیلست:

۱ـ **صنایع‌الکمال** مشتمل‌برقصائد وقطعات وترکیبات وترجیعات وغزلیات‌است، غزلیات درین دیوان بدودفتر تقسیم‌شده: **سفریات وحضریات**، ومجموع اشعار این‌دیوان ده‌هزاروهفتصد و سی‌وشش بیت‌است،

۲ـ **بدایع‌الجمال** مشتمل برقصائد و ترکیبات وغزلیات ورباعیات، دفترغزلیات این کتاب **شوقیات** نام‌دارد،

۳ـ **همای وهمایون** این‌مثنوی ببحرمتقارب درمقابل **اسکندرنامهٔ نظامی** گفته‌شده، تعداد ابیاتش ٤٤٠٧ وتاریخ نظم‌آن ۷۳۲ هجریست چنانکه خود گوید:

من این نامور نامه از بهر نام / چو کردم بفال همایون تمام

بقیه درصفحهٔ بعد

بتحقیق پیوسته که آن نادرهٔ عصر خود در هنگام سیاری بسعادت خدمت مقرب بارگاه صمدانی **شیخ علاء الدولهٔ سمنانی** (۱) مستسعد گردیده و دست انابت بآن

مانده ازصفحهٔ قبل

کنم بذل هر که دارد هوس　　که تاریخ این نامه **بذل** (۷۳۲) است و بس

این مثنوی بسال ۱۸۷۱م درهند چاپ شده است،

۴ـ **مثنوی گل و نوروز** بروزن **خسرو شیرین حکیم نظامی** گفته شده، تعداد ابیاتش دوهزار و پانصد وتاریخ نظم آن ۷۴۲ هجریست، چنانکه خود درختام آن گوید:

بروز جیم و ازمه دال رفته　　زهجرت باومیم وذال (۷۴۲) رفته

۵ـ **روضة الانوار** دربرابر **مخزن الاسرار نظامی** گفته شده، تعداد ابیاتش ۲۲۲۴ و شامل هفده مقاله درسیر وسلوك میباشد، این منظومه بسال ۷۴۳ هجری پایان یافته وشاعر درختام آن گوید:

روز الف بود که والا دبیر　　نقش قصب بازگرفت ازحریر

جیم زیادت شده برمیم وذال (۷۴۳)　　آمده چون عین منعل هلال

این مثنوی بسال ۱۳۰۷ شمسی درتهران بطبع رسیده است،

۶ـ **کمال نامه** بر وزن **بهرامنامهٔ نظامی** شامل دوازده باب درسیر وسلوکست، تعداد ابیات آن ۱۸۴۹ وتاریخ ختم آن ۷۴۴ هجریست، چنانکه گوید:

شد بتاریخ هفصد وچل وچار　　کار این نقش آذری چو نگار

۷ـ **گوهرنامه** بروزن **خسرو شیرین نظامی** است، در ۱۰۳۲ بیت که بسال ۷۴۶ هجری گفته شده وتاریخ اتمامش اینست:

مه تیر و ز مه یك نیم رفته　　زهجرت ذال و واو و میم (۷۴۶) رفته

۸ـ **سام نامه** داستانی عشقیست که ببحر متقارب گفته شده وبخواجو منسوبست وصحت این نسبت نامعلوم ، این مثنوی درحدود ۳۷۰۰ بیت در **لاهور** چاپ شده ولی تعداد ابیاتش را بیش ازین گفته اند ،

۹ـ **مفاتیح القلوب ومصابیح الغیوب** خواجو ازمجموع اشعار مختلف خود آنچه را که بنظر وی درمحاضره ومحاوره بکار میآمده جمع آوری کرده، درپنج فصل وبیست وهشت باب آنرا تنظیم کرده است، سال اتمام این تألیف ۷۴۷ هجریست وخود درتاریخ اتمام این تألیف گفته است:

زهجرت **ذال** و**میم** و **زا** گذشته　　ز ماه مهر، **کاف** و**ها** گذشته

۷۴۷　　۲۵ روز

۱۰ـ **رسالة البادیه** درمناظرهٔ نمد وبوریاست وبنثر فصیح وبیانی ملیح درسال ۷۴۸ گفته شده،

۱۱ـ **رسالهٔ سبع المثانی** درمناظرهٔ تیغ وقلم است، نثر آن متکلفانه وسال تألیف ۷۴۸ است

۱۲ **رسالهٔ مناظرهٔ شمس و سحاب**، سال تألیف آن بدرست معلوم نیست وظاهراً بعد از سبع المثانی تألیف شده ونثر آن فصیحست، **گ**

(۱) ابوالمکارم رکن الدین **علاء الدوله** احمد بن محمد بیابانکی سمنانی متوفی در ۷۳۶ ، اوراست :

بقیه درصفحهٔ بعد

بزرگ‌دین وسردفتر ارباب یقین داده، کمر خدمتش از دل برمیان جان‌بسته، مدتی دربندگی او گذرانیده وواردات شیخ خودرا جمع کرده، واین رباعی ازخواجوست که درمدح پیرخود گفته است[1]:

رباعی

هر کو بره علی عمرانی شد — چون‌خضر بسرچشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست — مانند علاءِ دوله[2] سمنانی شد[(1)]

بعدازمدتی مدیدوعهدی‌بعید،مقرب بارگاه صمدانی **شیخ‌علاءالدوله‌سمنانی** خواجوی کرمانی‌را بوطن مرخص‌فرمود، افضل‌الدین ازملازمت پیرمفارقت‌نموده بکرمان‌آمد، ودر آنجا خانقاهی ساخت، وبقیهٔ‌عمررا در آن‌خانقاه بادرویشان دیگر بخداپرستی مشغول گردید،

مؤلف **مخزن‌اخبار** درتألیف‌خودآورده که افضل‌الدین قصائد غراء درمنقبت امیرمؤمنان، شاه‌مردان،دارد ودونوبت ازحضرت امیرالمؤمنین وامام‌المتقین مظهر العجائب والغرائب **علی‌بن‌ابیطالب** علیه‌السلام صله یافته ، یکمرتبه در بیداری و یکمرتبه[3] درخواب،

۱ــ م،ب: گفته که، ۲ــ چ: علاءادوله، م،ب، علاءدین، تصحیح‌متن ازتذکرهٔ دولتشاه چاپ‌لیدن، ص۲۵۰ ۳ــ چ: ویکبار،

مانده ازصفحهٔ قبل

این ذوق وسماع ما مجازی نبود — وین وجد که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگوکه ای بیخردان — بیهوده سخن بااین درازی نبود
این من نه‌منم، اگرمنی هست‌تویی — ور در بر من پیرهنی هست تویی
درراه غمت نه‌تن بمن ماند وجان — ورزآنکه‌مرا جان وتنی‌هست تویی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — زان به نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — به زانکه هزار بنده آزاد کنی

«نفحات ص۳۹۲ مجالس‌المؤمنین ص۳۰۹ ریاض‌العارفین ص۱۰۸» **گ**

(۱) این‌رباعی را دولتشاه (ص۲۵۰) بوی منسوب داشته و گفته که **خواجو** دراثنای سیاحت بصحبت شیخ‌رسید ومریدشیخ‌شد وسالهادرصوفی‌آباد صوفی‌بود واشعار حضرت شیخ‌را جمع‌نمودی واین رباعی‌را درحق شیخ‌میگوید»ولی **آقای‌سهیلی** درمقدمهٔ دیوان‌ص۲۸ مینویسد که: دراشعار **خواجو** اشارتی بارادت به **علاءالدوله** نیست، عجیبتراینکه این‌رباعی معروف دردیوان وی‌نیست، واماوی بشیخ‌مرشد **ابواسحق کازرونی** عارف‌مشهور(۳۵۲ــ۴۲۶) ارادت‌میورزید، وبهمین‌جهت‌به **مرشدی** مشهور شده ، و نیز **شیخ‌امین‌الدین کازرونی** (متوفی‌در۷۴۵)امام‌طریقهٔ‌مرشدی رامریدبوده، و هر دور را دراشعارخود ستوده است، **گ**

و بصحت رسیده که خواجو شصت‌ودوسال عمر گذرانیده، ودر **کرمان** درسنهٔ اثنی واربعین و سبعمائه(۱) شش‌سال بعدازآنکه پیر روشن‌ضمیرش ازعالم فانی بدار باقی خرامید، سفرآخرت اختیار کرده[1]

بیت

اگر صد سال مانی، وریکی روز | بباید رفت ازین کاخ دلفروز

ساقی‌نامهٔ خواجوی کرمانی

بیا تا خرد را قلم درکشیم | ز مستی بعالم علم درکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم | بمی آب برآتش غم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمی | غمی باز گوییم با محرمی
یك امروز با یکدگر می‌خوریم | چو فرصت‌نباشد دگر کی‌خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند | ببزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه دیر تاری مغاك | برفتند و بردند حسرت بخاك
برین تخت پیروزه، پیروز کیست | درین‌طاق‌شش‌روزه، پیروز کیست[2]
سبك باش و رطل گرانم بده | شب تیره، رخشنده جانم بده
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس | بسی یاد دارد چو **رهام وطوس**
کسی کوزدی کوس برپشت‌پیل | زدندش بناگاه، کوس رحیل
تبا شیر نور از طبقهای نور[3] | بگوش آیدم هردم از لفظ حور
که ای خوشنوا مرغ شیرین‌نفس | بجنبان پروبال وبشکن قفس
بر ایوان آن سبز منظرنشین | بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در ششدر خانهٔ ششدری | ازو نگذری تا ازو نگذری
بروطی کن این هفت طومار را | قلم درکش آن هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش‌نشان | از آن پیش کز مانیا بی‌نشان

۱ـ ج: بعالم باقی خرامید، بناچار سفرآخرت اختیار کرده است، ۲ـ ج: بهروز کیست، ۳ـ ج: تتقهای نور،

(۱) تاریخ صحیح فوت **خواجو** سال۷۵۳ و مزارش در **تنگ الله‌اکبر شیراز** است، رك مقدمهٔ دیوان، **گ**

که در آتشست این دل روشنم — همانا که برآتش آبی زنم[1]

شنیدم که درعهد **بوزرجمهر** — ز فیروز روزی ، **منوچهر** چهر

نوشتند در جام[2] **نوشیروان** — که بفزاید از جام نوشین، روان

زمن بشنو این پند آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار

اگر پور زالی، ازین پیرزال — بدستان نمایی[3] شوی پایمال

چو این منزل درد و جای غمست — درین دامگه شادمانی کمست

بدین شادمانیم ، کز درد وغم — نداریم غم ، چون نداریم کم[4]

جز او مرکز هفت پرگار نیست — کزین هفت پرگار بر، کار نیست[5]

روان در ده آن عین آب روان — نه آب روان کآفتاب روان

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد ازرخ لعل‌ویاقوت، رنگ

که آنها که باما[6] نشستند شاد — برفتند و از ما نکردند یاد

کدامست جام جم و**جم** کجاست؟ — **سلیمان** کجارفت‌وخاتم کجاست؟

که میداند از فیلسوفان حی؟ — که **جمشید** کی بود و **کاوس** کی؟

چو سوی عدم گام برداشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری بازنایی بجای[7]

درو بستن دل ز دیوانگیست — بدو آشنایی ز بیگانگیست

درین دار ششدر نیابی بکام — مجال مجال و مقام مقام

بده ساقی آن آب آتش خواص — کزآن آب یابم ز آتش خلاص

درین سقف شش پایهٔ نه رواق[8] — توان زد بیك جام می چارطاق

بده پیر ده ، می بپیران ده — بمیر[9] از جهان همچو میران ده

قدح درده اکنون که ما در دهیم — سرت کی دهیم ارچه‌ما سردهیم[10]

درین ده گروهی **سیاوش** وشند — که پیران ده را در آتش کشند

تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو — مریز آب خود خاك میخانه شو

۱ــ ج: همانا که آبی برآتش زنم، ۲ــ ج: برجام، ۳ــ ج: بمانی، ٤ــ ج: گرنداریم کم، ۵ــ ج : پرکارپرکارنیست ٦ــ ج: بی‌مانشستندشاد، ۷ــ ج: بازمانی‌بجای، ۸ــ ج: نه‌پایهٔشش‌رواق، ۹ــ ج: ممیر ، ۱۰ــ ج : قدح درده اکنون که در دردهیم. سرت گی دهیم ارچه‌ما سردهیم،

دم از دل زنی ، دُردیِ دَرد کش ‌ دل گرم داری ، دم سرد کش

پی کارداران پـی کار زن[۱] ‌ در درد نـوشان خمّـار زن

مشو خاك این دیر خاکی نهاد ‌ که نا گه دهد همچو خاکت بباد

مراد از قدح بادهٔ سرمدیست ‌ وزآن باده مقصود ما بیخودیست

بده ساقی آن خسروانی قدح ‌ که دل را بیفزاید از وی فرح

کـه بر بام نـه قبّهٔ بی‌ستون ‌ توان‌شد، گرازخودتوان‌شد برون

زخود در گـذر تارسی درخدا ‌ که گر در فنائی ، شوی در بقا

چوبردی ازین تنگ بیغوله‌رخت ‌ چه‌برپشت‌خاك‌وچه برروی‌تخت[۲]

جوانی چو برق یمانی گذشت ‌ چو باد صبا زندگانی گذشت

برو ترك این دار ششدر بگوی ‌ بیا دست ازین مار نـه سربشوی

سرو زر درینره، روان برفشان(۱) ‌ ور از رهروانی ، روان برفشان

چوعیسی درین کهنه دیرجهان ‌ بر آی از روان، تابرآیی روان(۲)

بده ساقی آن جوهـر روح را ‌ دوای دل ریش مجـروح را

که‌دوران چوجام‌از کف‌**جم** ربود ‌ که‌داند که **جمشید** بُد یا نبود[۳]

چـو بنیاد عمرست نااستوار ‌ بنقد این نفس را غنیمت شمار

چوبر**بیژن**اینست، بیژن کجاست ‌ چوبر**بهمن**اینست، بهمن کجاست

که **فیروز** بر تخت فیروز شد[۴] ‌ و یا خـرم از بخت فیروز شد

کـه مانند **فیروز** فیروزه‌بخت ‌ نیفگند چرخش زپیروزه تخت[۵]

کسی‌را که دستت دهد دست گیر ‌ که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر ، **سیامك** بمـرد ‌ ببین ای برادر که باخود چه‌برد

تو نیز آنچه‌کاری همان بدروی ‌ چنان کآمدی ، باز بیرون شوی

بده ساقی آن آب افشرده را[۶] ‌ بمی زنده گـردان دل مرده را

۱ـ چ: پی‌کارداران بی‌کارزن ، ۲ـ این بیت فقط در چ هست، ۳ـ م،ب: بودارنبود ، ۴ـ چ: پیروز شد، ۵ـ چ: پیروزتخت، ۶ـ م،ب : افسرده را،

(۱و۲) روان بمعنی زود وسریع، **گ**

که **دارا** که دارای آفاق بود — بدارندگی درجهان طاق بود

چوزین‌دار ششدر برون‌برد، رخت — ندارد بجز دار تابوت ، تخت

بدین حقهٔ سبز چندین مناز — که هم مهره‌دزدست وهم مهره باز

رهایی نیابد کس از شست او[1] — که چون خاك پستند ازدست او[2]

هر آن‌شاخ‌عرعر که‌در گلشنی‌است — نموداری از قد سیمین‌تنی است

هر آن گل که در گلستانی بود — سمن عـارض دلستانـی بود

هر آن‌پاره خشتی که‌برمنظریست — سر کیقبـادی و اسکندریست

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین بود خاصه از دست یار

بجزخون‌شاهان درین‌طشت‌نیست — بجزخاك‌خوبان درین‌دشت نیست

بیا تا نشینیم و ساغـر کشیم — دم از دل برآریم و دم در کشیم

بده باده تاخون دل کم خوریم — که خاکیم واز خاك ره کمتریم

شنیدم ز شوریده‌یی می‌پـرست — بخمخانه‌یی ، کوزهٔ می‌بدست :

که‌هر کس که در دور گردن بود — زند برفلك خیمه، گر: دون‌بود

که‌دونست گردون ودون‌پرورست — ازو شادتر ، هر که نادان‌ترست

که یابد ازین قرص زرین‌سنان[3] — برین‌سفره، بیرون زدونان، دونان

بشو چون خضر دست زآب‌حیات — چو عیسی تبرا کن از کائنات

کسی درخور تخت‌فیروزه گشت[4] — که مستغنی‌ازبخت فیروزه گشت[5]

که‌چون‌بگذردعمر، چون‌بگذری[6] — ازین باز مانی و حسرت خوری

بده ساقی آن کان جان روان — مـی‌آتشین ، آب حیوان جان

اگـر هوشمندی ، برو مست شو — قدح گیر و در نیستی هست شو

که‌هردم که‌مطرب بر آرد خروش — ندا در دهد سوی جانم سروش

که این طغرل آبنوسی قفس — نیفتد بدین دانـه در دام کس

---

١ ـ چ: خاك ، ٢ ـ چ: که برخاك پستند از دست خاك ، ٣ـ چ: سه نان ؟ ! ٤ـ چ: فیروزگشت، ٥ـ چ: پیروز گشت، ٦ـ چ: عمروچون بگذری،

ره خاك روبان میخانـه ، روب   در میفـروشان فرزانه ، روب

مگر آب آتش خواصت دهند   بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش   بنوشی رهایـی دهندت ز نیش

که **خواجو** که در عالم جان رسید

چو از خود برون شد ، بجانان رسید

ذکر

عندلیب دلفریب انجمن سخنوری و بلبل دستانسرای چمن نکته‌پروری، قطب مرکز فصاحت و بلاغت، مقبول طبیعت[1] اصحاب ارادت، طوطی بوستان[2] سخن پردازی، خواجه‌حافظ شیرازی، قدس سره[3]

قلم‌مشکین‌رقم را چه جرأت آنکه صفری از اوصافش رقم تواند کرد[4] و زبان معجز بیان‌را چه یارای این که شمه‌یی از وصفش درحیز بیان تواند آورد[5]، خسرو اندیشه با آنهمه‌دانش، بیتی ازدیوان کمال‌اوتضمین نمیتواند نمود، خرد خرده‌دان[6] با آن‌نوربینش گرهی ازتعریف‌رشتهٔ‌جواهر نظمش‌نمیتواند گشود، واردات او همیشه ورد زبان ارباب طریقت هرعصری‌شده، واصحاب حقیقت هرایامی معتقد کلام آن سخن آفرین‌بوده، واورا **لسان‌الغیب** خوانده‌اند،(۱)

۱ــ چ: طبع ، ۲ــ م،ب: بستان، ۳ــ چ: قدس سره، ندارد، ۴ــ چ: رقم کند ، ۵ــ چ: ازوصفش بیان‌نماید، ۶ــ چ: خورده‌دان،

---

(۱) رباعی

این گنج معانی که تهی از عیبست — نقشیست که از صحیفهٔ لاریبست

مشهور جهان بفیض روح‌القدسست — مذکور زبانها بلسان‌الغیبست

ازدیباچهٔ **دیوان حافظ** که **شاهزاده ابوالفتح فریدون حسین‌میرزا بن سلطان حسین‌میرزا بایقرا** (۹۱۵ هـ) ترتیب داده، ودیباچهٔ آن بقلم‌شهاب‌الدین **عبدالله‌مروارید** خطاط‌مشهور متخلص‌به **بیانی** ومتوفی در۹۲۲ میباشد، وی‌مینویسد:... بواسطهٔ‌نقل کتابت بعضی‌از کاتبان ناقص‌ادراك بسیاری ازغرر ولالی آن قدوهٔ ارباب مجدومعالی عرصهٔ‌تاراج انامل‌مشتی بیخرد گشته بود.... برجمع نسخ متعدده ازدیوان لطائف بیان‌مذکور، امر گشت، ودرتاریخ سنهٔ سبع وتسعمائه (۹۰۷) بنفس‌نفیس باجمعی کثیر ازفضلای انیس‌وندمای‌جلیس بجمع وتصحیح این کتاب مبادرت فرمودند وقریب‌بپانصدجلد دیوان حافظ بهمرسید، وبعضی‌سفائن وغزلیات که پیش‌ازفوت خواجه نوشته شده‌بود، باهم‌مقابل **کرده**، بسیاری ازغزلهای‌دلفریب وجان‌بخش که بواسطهٔ‌کاهلی وتصرف کتاب ازصفحهٔ روزگار مهجور مانده‌**بود**، درسلك ربط درآمد، وتنسیخ آن بروجهی دست‌داد، که فی‌الحقیقه رشك‌نگارخانهٔ چین‌وغیرت **فردوس** برینست، وچون‌رشح‌این‌فیض ازرشحات ونشرنکهت این‌مشکناب بیمن‌اهتمام این‌شاهزادهٔ گردون **جناب** معطر دماغ و مزین بستان وراغ اهل بلاغ گشته دربارگاه ولایت تسمیهٔ این دیوان **معجز بیان به**

بقیه درصفحهٔ بعد

ارباب اخبار چنین آورده‌اند[۱] که جدعالی‌تبار ایشان از **کوپای**(۱) اصفهانست[۲] بجهت بعضی ازموانع درایام سلطنت اتابکیه از آنجا به **شیراز** آمده توطن نموده‌اند، اسم والدامجدخواجه‌حافظ **بهاءالدین** است، مدارمعیشت او بتجارت میگذشته وهمیشه سلسلهٔ ایشان صاحب مکنت بوده‌اند، نام اصلی آن شاه بیت مجموعهٔ سخن گستری **شمس الدین محمد**ست، ووالده‌اش کازرونیست وخانهٔ ایشان در دروازهٔ **کازرون** بوده،

در کتب معتبر چنان بنظر درآمده که بعداز فوت پدرش **بهاءالدین** سه پسر ازو مانده وبرادر کوچك ایشان[۳] **شمس الدین محمد** بوده است، چندانی که اموال واسباب ایشان باقی بود، همگی چون **پروین** جمع بودند، وقتی که پراگندگی در سامان ایشان بهمرسید، همچو **بنات النعش** پراگنده شدند، و برادران هریك بطرفی رفتند، **حافظ** مع والده در وطن خود ماند[۴] گویند که آن صالحه از کثرت پریشانی پسرخودرا درصغرسن بیکی از اهل محله سپرد، تامربی حال او شود وفکری دربارهٔ او کند، خواجه چون خودرا شناخت، اوضاع آن مردش خوش نیامد، بکسب خمیرگیری مشغول شدواکثر شبها ازنیمشب تاسفیدهٔ صبح بآن امرمأمورمیبود[۵] وهمیشه در سحرخیزی برصبح صادق سبقت میگرفت،

آورده‌اند که حوالی دکان ایشان مکتبخانه‌یی بود واکثر اطفال ارباب حال

۱ـ چ: آورده‌اند، ۲ـ م: کوی، ب: کوبان، ۳ـ چ: وکوچك همه، ۴ـ چ:دروطن ماند، ۵ـ م، ب: بود،

مانده ازصفحهٔ قبل

لسان الغیب اتفاق افتاد، وبازوی آن شاهزادهٔ نامدارابواب ترتیب وتکمیل آن گشاد، امیدواری ازفیض واسعاد لاریب آنکه صحیفهٔ عزتش بخامهٔ ابدوسفینهٔ دولتش بشیرازهٔ سرمد متصل باشد، بحق محمدوعترته»

ظاهراً ازینجاست که اشعارشعرای دیگر بدیوان خواجه راه یافته وبعدها گروهی ازدانشمندان و محققان را بزحمت انداخته است، مثلا ساقی‌نامهٔ خواجه درین نسخه یکصدوشصت ودوبیت است،

دونسخه ازین دیوان را دوست عزیز دانشورآقای **رکن الدین همایون فرخ** در کتابخانهٔ خود دارد، که ظاهراً هردونسخه درحدودنیمهٔ اول قرن دهم نوشته شده ومشحون از اغلاط است، ویك نسخه هم **پروفسورمحمد شفیع** درتعلیقات میخانه ص۱۷ چنین نشان داده‌اند، ضمیمهٔ فهرست فارسی موزهٔ برطانیه ص۱۷۷» **گ**

(۱) کوپای ـ مخفف کوهپایه است، وهنوز هم مردم **اصفهان وچهارمحال** کوهپایه را کوپای میگویند، ولی «کوبان» هم که درنسخهٔ **ب** آمده غلط نیست، وبضبط **یاقوت** ازقرای اصفهانست در ناحیهٔ **لنجان** ، **گ**

در آن مکتب[۱] بدرس‌خواندن اشتغال[۲] داشتند، و عبور خواجه هرروز بدان سمت[۳] واقع میشد، روزی بخاطرش رسید کـه درس‌خواندن و سواد بهمرساندن موجب خداشناسی‌میشود، مرا باید که باین‌کار رجوع کنم[۴] شاید که ازعنایت بی‌نهایت الٓهی ازین فیض‌بهره‌یی بردارم، فی‌الحال در آن کار خیر بی‌استخاره شروع نمود، وآنچه از کسب او بهم‌میرسید بچهاربخش میکرد، یك‌بخش بوالده ویك‌حصه بمعلم‌میداد و يك‌قسمت بفقراء ویکربع صرف‌خود میکرد، تاباندك[۵] زمانی بتوفیق ایزدیچون و عنایت گوناگون‌خالق کن‌فیکون‌حافظ‌قر آن وسواد خوان‌شد،

در اخبار آمده که در جوار ایشان[۶] دکان بزازی بوده وجوان فصیح و بلیغ صاحب‌سخنی‌خداوند آن‌دکان‌بوده[۷] واکثرمردم‌اهل بدیدن‌او میآمدند وبااوصحبت میداشته[۸] و **حافظ** را اطوار آن مردم خوش‌آمده وباخود میگفته که بهترین طوائف این طائفه‌اند، و همیشه آرزومند آن بوده که از زمرهٔ سخنوران باشد، و گاهگاه در مقام انتظام‌نظم[۹] میشده، چون در آن فن مهارتی نداشته[۱۰]، اکثرناموزون میگفته و بریاران خود میخوانده[۱۱]، مصاحبانش بااو ازروی‌ضحك وتمسخر پیش‌می‌آمده‌اند، تاآنکه در شهر بناموزونی اشتهار می‌یابند ، ودوسال علی‌الاتصال خلق اورا درپیش داشته‌مضحکه مینموده‌اند، وایشان[۱۲] ازشعر گفتن ناموزون خود وآزار مردم دلگیر نمیشده‌اند، تاآنکه روزی ازروزهای رمضان‌المبارك آزاری بسیار[۱۳] ازظرفای شهر می‌یابند، بمرتبه‌یی که از اوضاع‌خود و شعر گفتنهای‌ناموزون بغایت‌دلگیر ومأیوس میگردند، ودرعالم یأس‌روی بآستانهٔ‌متبرکهٔ **باباکوهی** (۱) میگذارند،چون‌بمطلب

۱ــ ج :مسجد، ۲ــ ج: اشتغالی، ۳ـ ج:برآن‌سمت، ٤ــ ج:رجوعی کنم، ٥ـ ج: دراندك، ٦ــ ج: درجوار دکان استاد ایشان، ۷ــ ج: وجوان فصیحی وبلیغی صاحب‌آن دکان بوده، ۸ـ ج: بدیدن او میآمده وبااو صحبت میداشته‌اند، ۹ــ ج: انتظام‌سخن، ۱۰ــ ج: نداشته‌اند، ۱۱ــ ج: میخوانده‌اند، ۱۲ــ ج: وایشان اصلا، ۱۳ــ ج: آزار بسیاری،

---

(۱) **شیخ‌ابوعبدالله محمدبن‌عبدالله**المعروف به **باکویه** (متوفی در٤٤۲) که‌ازهمان ازمنهٔ قدیمه درزبان عوام شیراز به **باباکوهی** تحریف شده‌بوده چنانکه **سعدی** دربوستان‌گوید :

ندانی که بابای کوهی چه کفت بمردی که ناموس‌را شب نخفت

از علما وعرفای بزرگ است ونسبت او بجد اعلای خود **باکویه** بوده، دراواخر عمر پس‌از سفرهای دور و دراز، درکوه شمالی شیراز سکنی گزیده ودرهمانجا وفات‌یافته ومدفون گردیده است،

بقیه درصفحهٔ بعد

میرسند ، سه‌شب در آنجا افطار نمی کنند ، و هر روز وهرشب زبان بتضرع و زاری میگشایند واز حضرت عزت‌باری نشأة فیض‌مسألت مینمایند، درشب بیست‌وسوم در عین‌تضرع وزاری وابتهال[۱] خوابش میبرد، ودرعالم نوم[۲] بوی‌خوشی بمشام جان‌آن نیك سرانجام میرسد، وشاهسواری بنظرش درمیآید که ازنعل‌مر کب او تاساق‌عرش نور بلند میشده ، روی مبارك بایشان[۳] مینماید و میگوید که ای **حافظ** برخیز که مراد تو بر آوردیم، ولقمه‌یی در کمال سفیدی ازدهن مبارك خود بـر آورده بدهن **حافظ** مینهد[۴] ومیفرماید[۵] که ابواب علوم برتو گشاده گشت، درفصاحت وبلاغت نادرهٔ زمانه‌شدی[۶] واشعار ترا دست‌بدست تحفه خواهندبرد، وتا انقراض عالم درهر ملکی برصفحهٔ روزگار یادگار خواهد ماند،

آورده‌اند که **خواجه** میفرموده که هرگز بآن‌لذت لقمه‌یی‌نخورده، واز هیچ لذتی آن‌قسم ذوق[۷] نیافته‌بودم که از آن لقمه، درآن‌وقت آن‌خورشید تابان خواست که‌غائب شود، من‌پیش دویدم تا احوال ازو معلوم کنم، پیرروشن‌ضمیری[۸] بنظرم در آمد،ازو استفسارنمودم که این‌نیراعظم از کدام‌طرف‌طالع‌شد؟ واسم‌مبارکش چیست؟ فرمود ویحك نمی‌شناسی؟ این‌محرم سرّ سرور[۹] ساقی‌شراب طهورست، این آنکسی است که[۱۰] **حضرت رسالت** در شأن او فرمود که **انامدینة‌العلم و علیّ بابها** من ازشوق برخاستم که خودرا بقدم‌آن سرور رسانم، وسروجان نثار مقدم امیر مردان گردانم ، آواز بانگ مؤذن بگوشم رسید، ازخواب بیدار شدم، وباطن[۱۱] خودرا از برکت مقدم ودیدار[۱۲] فایض‌الانوار آن بزرگوار متجلی یافتم، درآن سفیدهٔ صبح، بحردلم درموج‌آمد واین‌غزل که هرمصراعش رشتهٔ‌جواهرقیمتی است بر کنارافتاد

۱ـ ج: تضرع وابتهال، ۲ـ ج: درنوم، ۳ـ موب: باو، ۴ـ ج: میدهد، ۵ـ ج: قرو براین لقمه‌راکه، ۶ـ ج: شوی انشاءالله تعالی ، ۷ـ ج: ذوقی، ۸ـج: پیرروشن‌ضمیرمی، ۹ـ ج: سراسرار سرور، ۱۰ـ ج: آنکسی که، ۱۱ـ ج: دل، ۱۲ـ ج: ازدیدار،

مانده ازصفحهٔ قبل

دیوانی منسوب بدو در۱۳۴۷ قمری در شیراز بطبع رسیده که اشعارآن بسیارسست وسخیف است ، و بطوریکه‌علامهٔ فقیدمرحوم **محمدقزوینی** استدلال واستنتاج کرده‌است دیوان مزبور ازشاعر گمنام بدشعری ازقرن‌نهم‌یادهم است که بمناسبت اشتراك لفظی **کوهی** که تخلص‌او بوده به **باکویی** نسبت‌داده شده، وباعث بریك چنین اشتباه‌بزرگی‌قول **رضاقلیخان هدایت** است در **ریاض‌العارفین**، برای تفصیل احوالش رك: **شدالازار** ص۳۸۰ تا۳۸۴ وتعلیقات **علامهٔ قزوینی** ازص۵۵۰ تا۵۶۶، **گ**

بیت

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ونذر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

القصه چون روز شد بشهر در آمدم[۱] ونزد یاران خود رفتم، ایشان ازمن ازروی ضحك واستهزاء، شعر طلبیدند، من این غزل را خواندن گرفتم، چون تمام شد همگی گفتند این شعر تو نیست، وباعتقاد ما معلوم نیست که هیچ فردی از افراد شعراء درین جزو زمان[۲] باین خوبی شعر گفته باشد[۳]، چون ازتو قبول کنیم؟ گفتم غزلی[۴] طرح کنید، غزلی طرح کردند، بتوفیق فیض فیاض[۵] علی الاطلاق خوب گفتم، وهرچه درمیان میآوردند همچنان میگفتم که به از آن نتوان گفت، همیشه بگرد[۶] خاطرم میگشت[۷] که **ان الله علی کل شیء قدیر**،

مخلص[۸] سخن آنکه دراندك زمانی ازبرکت توجه **امیر المؤمنین** قاتل الکفرة والمشرکین، نادرهٔ جهان ویگانهٔ زمان گشت، وبمرتبه یی مطلوب خاص وعام شد که ازنزدیك ودور، درسنین وشهور، مردم میآمدند واشعار اورا تحفه میبردند، چنانچه الحال صدق این مقال اظهرمن الشمس است،

ارباب خبر آورده اند که یکی از اکابر بخواجه فرموده که چون ازسعادت قرآن دانی وفرقان خوانی مستفید وبهره ورشده یی باید که تخلص خود **حافظ** نمایی[۹] **شمس الدین** بنا بر گفتار آن بزرگوار تخلص خود حافظ نمود، دیوان ایشان درعرض دوسال بربیاض رفته است وخدمت سه پادشاه کرده اند، اول **شاه ابواسحق**[۱۰] **انجو** (۱) بعداز آن، **شاه شجاع مظفری** (۲) و **شاه منصور** برادرزادهٔ او (۳) دیگر بتحقیق پیوسته که بخدمت امیر کبیر **امیر تیمور** (۴) رسیده اند وامیررا

۱ـ چ: آمدم، ۲ـ چ: معلوم نیست که درین جزو زمان کسی، ۳ـ چ: بگوید، ۴ـ چ: غزل، ۵ـ چ: بتوفیق فیاض...، ۶ـ چ: برگرد، ۷ـ چ: این میگشت، ۸ـ چ: ملخص، ۹ـ چ: نمائید، ۱۰ـ چ: ابوالحق،

---

(۱) **شاه ابواسحق انجو** (۷۴۲ـ۷۵۴) **ش**

(۲) **شاه شجاع مظفری** (۷۵۹ـ۷۸۶) **ش**

(۳) **شاه منصور** (۷۹۰ـ۷۹۵) وبعدازو کار **آل مظفر** خاتمه یافت، **ش**

(۴) **امیر تیمور** (۷۷۱ـ۸۰۷) «طبقات سلاطین اسلام» **گ**

باایشان‌التفات بینهایت بوده(۱)، اکثر پادشاهان ذی‌شان تحفه از اطراف و اکناف بجهت‌خواجه میفرستاده‌اند وآرزوی‌صحبت ایشان داشته‌اند، انواع ظرافت ومطایبه ازیشان سرمیزده[۱] یکی ازآن‌جمله برسبیل تحفه درین مختصر درج‌نمود[۲]:

گویند که‌زن **شاه شجاع** شعررا بغایت‌خوب‌میگفته(۲) وهمیشه شاه‌را بتنگ می‌آورده که میل‌دارم که با **خواجه** شعربگویم، هرچند شاه‌امتناع زن‌خودمیکرد، بجایی‌نمیرسید[۳] ازکثرت محبتی که شاه‌را بزوجهٔ خودبود، ردّ سخن‌مطلوب‌ننمود، **حافظ** را بعقب پرده طلبید، یکطرف[۴] پرده شاه بازن خود نشست، وطرف دیگر[۵] خواجه قرارگرفت، بعداز مکالمهٔ طرفین زن شاه‌شجاع فرمود[۶]:

مصراع: حافظا مطلعی بفرمایید،

۱ـ درم‌وب: آرزوی صحبت ایشان سرمیزده، ۲ـ م: نمودیم، ۳ـ ج: امتناع زن خود درین معنی مینموده بجای نمیرسیده، ۴ـ ج: یك جانب، ۵ـ ج: یك طرف دیگر، ۶ـ ج: زن فرمود،

---

(۱) گویند: درسفراول **تیمور** به**شیراز**(سال۷۸۹) **سیدزین‌العابدین‌گنابدی**وزیر، خواجه را نزد تیمور برده، درین ملاقات تیمور خواجه را گفت که من‌بضرب شمشیر تمام روی‌زمین را خراب کردم تا**سمرقند وبخارا** را معمور گردانم، وتوآنرا بیك‌خال هندو می‌بخشی ومیگویی:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا   بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه فرمود: ازین بخشند گیهاست که بدین‌فقر وفاقه افتاده‌ام، امیرتیمور بخندید وبرای خواجه وظیفهٔ لایق‌تعیین نمود، رك :«لطائف‌الطوائف ص۲۲۳وتاریخ عصرحافظ ص۳۹۱» **گ**

(۲) **فخرالدین علی‌صفی وتقی‌الدین اوحدی** نام اینزن را **جهان‌ملك** نوشته و گفته‌اند که‌وی پسری داشته **منوچهر**نام، روزی درحال گوی‌بازی پای اسبش خطاکرده وشاهزاده را برزمین کوفته ووی خواسته اسب‌را بکشد مادرش ارتجالاً گفته :

شاها ادبی کن فلك بدخو را   کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی‌غلطرفت بچوگانش زن   ور اسب خطاکرد بمن‌بخش‌اورا

شگفتست که **شاه‌شجاع** را زن وفرزندی بدین نام نبوده واین داستان بروایت **حمدالله مستوفی**مربوط‌بگوی‌باختن**سلطان‌سنجر**ست و گویندهٔ‌شعر**امیرمعزی**است،واما زن **شاه‌شجاع ملك‌خاتون** نام‌داشته وازشعر وشاعری وی سخنی درمیان نیست ، فقط **حافظ ابرو** درذیل بر **جامع‌التواریخ رشیدی** درجاییکه ازمراجعت **شاه‌شجاع** از **تبریز** به**شیراز** سخن میگوید مینویسد که : «وچون بنواحی **کاشان** رسید، مکتوبی بحرم‌خود **ملك خاتون** نوشته‌بود ودرآنجا این‌بیت نوشته:

ما قوت رفتار نداریم، اگر یار   نزدیکتر آیدقدمی، دورنباشد»

رك: لطائف‌الطوائف ص۲۵۱ وعرفات وتاریخ گزیده ص۸۲۵ وتاریخ عصرحافظ ص۳۲۹، وذیل جامع‌التواریخ ص۲۰۲» **گ**

خواجه میفرماید[۱] که اول نیك‌زنان، جواب میدهد کـه اول نیك‌مردان[۲] شمس‌الدین محمد[۳] بعداز مبالغه این‌مطلع خواند[۴]

مطلع

دوش‌دیدم که ملایك درمیخانه زدند　　گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

زن **شاه‌شجاع**[۵] بعداز استماع این بیت با **خواجه** از روی ضحك وتمسخر پیش‌آمده گفت[۶] حافظا شما آنجا تشریف داشتید که آدم را از گل ساختند؟ گفت بلی بانو، گفت آن گل‌کاه داشت یانه؟ شمس‌الدین فرمود که کاه نداشت[۷] گفت[۸] بچه نشان؟ خواجه فرمود بدلیل اینکه[۹] اگر کاه میداشت، رخنه درمیان پای مردم بهم‌نمیرسید[۱۰] **شاه‌شجاع** بغایت آزرده‌شد وزن کمال‌شرمندگی‌درپیش شوهر کشید، چون**حافظ** را صاحب نشأة میدانستند هیچ نگفتند وبریشان ظاهر شد که بااکابر بی‌ادبانه پیش‌نباید‌آمد.

آورده‌اند که آن سرغزل دیوان ارباب ایقان از **شیراز** کم بر‌آمده‌اند، مگر اینکه یکنوبت از آنجا به**یزد** واز **یزد** باز بشهر مذکورآمده آرام گرفته‌اند، ودر شصت‌وپنجسالگی رخت بربسته و دل ازجهان برداشته سفر آخرت اختیار نموده‌اند و **خاك مصلّی** (۷۹۱) تاریخ فوت ایشانست[(۱)]،

۱ـ چ: میفرمایند، ۲ـ چ: عبارت بین نمرهٔ (۱) تا (۲) در **چ** محذوفست، ۳ـ چ: شمس‌الدین، ٤ـ چ: میخواند، ٥ـ چ:زن‌شاه، ٦ـ چ: آمد وگفت ۷ـ چوم: فرمود که نداشت، ۸ـ م: بانو گفت، ۹ـ ب: دلیل وحدت آنکه،چ: که دلیل۱۰ـ چ: از رخنه تابهم نمیرسید را ندارد و نقطه‌گذاری شده،

---

(۱) مؤلف **حبیب‌السیر** درترجمهٔ **عمادفقیه‌کرمانی** متوفی‌درسنهٔ ۷۷۳ مینویسد خواجه عماد هرگاه نمازگزاردی گربهٔ او شرط متابعت بجای‌آوردی و**شاه‌شجاع** این‌معنی‌را بر کرامت حمل‌میفرمود وپیوسته بقدم اخلاص ملازمت آنجناب مینمود، **خواجه‌حافظ** که برین‌معنی رشك میبرد اینغزل بنظم‌آورد

غزل

صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد　　بنیاد مکر بافلك حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه　　زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان　　دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

بقیه درصفحهٔ بعد

برای معنی آرای بلبلان گلستان فصاحت وعندلیبان بوستان بلاغت پوشیده نماند، که این لب‌تشنهٔ وادی مطالعه اکثر دواوین قدمارا[۱] ازابتدا تاانتها گشت، از ازهیچ دیوانی ساقی‌نامهٔ بسامانی بنظر در نیاورد، مگراز **خواجه‌حافظ** غالباً در آن ایام ساقی‌نامه گفتن متعارف نبوده مگر بدستوریکه شیخ نامی گرامی **شیخ نظامی** ودر[۲] دریای معنوی **امیرخسرو دهلوی** فرموده‌اند، ودرین جزو زمان‌خود شایع شده، چنانچه همه کس میگویند،

امیداز باطن انبیاءِ واولیاءِ آنکه این تحفهٔ حقیر منظورنظر صغیرو کبیر گردد ان‌شاءالله تعالی،

۱ــ ج‌وم: قدما،

مانده ازصفحهٔ قبل

این مطرب از کجاست که سازعراق ساخت	وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ایدل بیا که ما بپناه خدا رویم	زانچ آستین کوته ودست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت	عشقش بروی دل درمعنی فراز کرد
ای کبك خوشخرام کجامیروی بایست	غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که درازل	مارا خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

«حبیب السیر ج۳ ص۳۱۵»

این نسبت دور از حقیقت گروهی از تذکره‌نویسان ومحققان‌را باشتباه انداخته و بضرس قاطع چنین تهمتی را درحق **عماد فقیه** روا داشته‌اند، تنها ازآنمیان محقق دانشمند آقای **ابن‌یوسف شیرازی** این قول سخیف‌را نپذیرفته‌ونوشته اند: نگارنده را عقیده براینست که این داستان اصلی نداشته‌باشد، ومراد **خواجه‌حافظ** اشاره بداستان وحکایت کبك و گربهٔ معروف در **کلیله‌ودمنه** است،وگذشته ازاینکه بااومعارض‌نبوده طرف ایمان واعتقاد وی بوده، واین دوشاعر معاصر بیشتر از غزلیات‌خودرا باستقبال‌یکدیگرساخته‌اند» «فهرست کتابخانه مجلس شورای‌ملی ج۳ ص۳۶۱»

واما نگارنده راعقیده‌بر اینست که درین‌غزل **خواجه** را نظر به **شیخ زین‌الدین علی کلاه شیرازی** (متوفی درسنهٔ ۷۸۰) بوده، چنانکه مؤلف **عرفات** هم درترجمهٔ **عمادفقیه** وپس‌از ذکر داستان گربه مینویسد: وبعضی‌اینحال‌را به **شیخ‌علی کلاه** منسوب داشته‌اند» ودرترجمهٔ **شیخ علی کلاه** نوشته که . میان‌او و **خواجه شمس‌الدین محمدحافظ** مباحثات ومکالمات شده» **رضاقلیخان هدایت** درترجمهٔ او مینویسد: علی‌شیرازی- وهو **شیخ زین‌الدین علی کلاه** از مشاهیر علما وفضلا وعرفا، چون‌رنگ سیاه‌را **کلاه** میگویند، وشیخ‌دستار سیاه‌رنگ بسرمی‌بسته باین لقب‌ملقب‌شده وبا **خواجه‌شمس‌الدین‌محمد حافظ‌شیرازی** درخدمت **شمس‌الدین‌عبدالله شیرازی** تحصیل مینموده» «ریاض‌العارفین ص۱۰۹»

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ خواجه‌حافظ

۴۱ سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار (۱)

۵۲ فریب جهان قصه‌یی روشنست — ببین تا چه زاید شب آبستنست (۲)

مانده ازصفحهٔ قبل

اسحق قاجار متخلص‌به**صابر** درسنهٔ ۱۲۹۸ برحاشیهٔ ترجمهٔخواجه در نسخه‌یی از**تذکرهٔ دولتشاه** که تاریخ کتابت آن ۹۷۵ هجری ومتعلقست بدوست دانشمندم آقای **عبدالحسین بیات** درمقابل ترجمهٔ **خواجهٔ شیراز** نوشته‌است: درنسخه‌یی‌ازتذکرهٔ دولتشاه‌نوشته دیدم که یکی‌ازطلبهٔ **خراسان** بشهر**شیراز** بتحصیل رفت بخدمت **مولانا جلال‌الدین محمددوانی** که‌فرید دهر و وحیدعصرخودبوده کتاب **نفحات** همراه داشته،چون کتاب شریف بنظرحضرت مولانا درآمد واحوال **خواجه** ازآنجا مطالعه فرمود، این‌بیت برحاشیهٔ‌آن‌محل ازگفتهٔ **خواجه** نوشته دید:

حافظ مرید جام جمست ایصبا برو — وزبنده‌بندگی‌برسان **شیخ‌جام** را

بعدازآن فرمود که **خواجه‌حافظ** مرید وتربیت‌یافتهٔ **پیرگلرنگ** است، که شیخ‌الشیوخ زمان‌خودبوده، وحافظ همیشه‌مستمع مجلس وعظ پیربوده‌است، ودرآن‌عهد در**شیراز شیخ‌علی کلاه** هم برسجادهٔ شیخی وارشاد متمکن بوده، واوجبهٔ **ازرق آستین‌کوته** پوشیدی، ومیان‌پیرو **شیخ علی‌کلاه** اندك نقاری بوده، **خواجه‌حافظ** دراشعارخود تعریض بسیار به **شیخ‌علی** کرده، از آنجمله میگوید:

پیرگلرنگ من اندرحق **ازرق‌پوشان** — رخصت خبث نداد، ارنه حکایتها بود

وجای دیگر میگوید:

صوفی نهاد دام و سرحقه بازکرد — بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در **کلاه** — زیرا که‌عرض**شعبده** بااهل‌راز کرد

وشیخرا گربه‌یی بود که هرگاه شیخ‌سربسجده مینهاد، گربه‌نیز بااو موافقت میکرد، چنانکه خواجه نیز بدان تعریض کرده:

ای کبك خوشخرام که خوش‌میروی بناز — غره مشو که **گربهٔ** عابد نماز کرد

واین **شیخ‌علی** بغایت فاضل بوده و اهل‌سلوك، و علوم غریبه نیکومیدانسته، وصاحب تسخیر بوده، راز او امور عجیبهٔ غریبه بسیار واقع میشده ومعهذا در آن‌عصر بزرق شهرت داشته، وازینجا معلوم میشود که درآنزمان چه‌مقدار بزرگان دین و پیشوایان اهل‌یقین بوده‌اند که **شیخعلی** زراق

بقیه درصفحهٔ بعد

(۱) ابیاتی که شماره گذاری شده بترتیبی‌است که درنسخهٔ مصحح‌علامهٔ‌فقید مرحوم **قزوینی** ومرحوم **دکترغنی** ونسخهٔ چاپ **خلخالی** آمده وباقی ابیات که نمره ندارد اضافی والحاقیست که آن نیز بسبب اختلاف نسخ تاآنجا که درنسخهٔ خلخالی آمده بود ازآنجا استفاده شد واختلافات را بسبب بی‌اعتباری اشعار ترك گفت، **گ**

(۲) این‌بیت از ابیات اصیل ساقی‌نامهٔ خواجه است که در هیچیك از نسخ میخانه نیست و درنسخهٔ قزوینی بیت چهل ودومست:

یکی تیغ داند زند روزگار — یکی را قلمزن کند روزگار **گ**

۵۵ دگـر زند مغ آتشی میزند — ندانم چراغ کـه بر میکند
۵٤ همی بینم ازدور گردون شگفت — ندانم کرا خاك خواهد گرفت
۵٦ درین خونفشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز
بمستی مگر زین میان بگذریم — وگرنه کجا جان ازین‌غم بریم
۳٤ بـاقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانـی درخت

مانده ازصفحهٔ قبل
زمان خوانده میشده‌است، دراینزمان هرجا روستاییی‌دوروز ازبرای صیدخلایق در کنجی نشست، مرشد ومقتدایش خوانند، «انتهی»

اگرچه درباب **پیرگلرنگ** واینکه وی یکی‌از شیوخ عهد **خواجه** ومراد وی‌بوده تردید دارم ، ولی‌این‌مطلب را **عبداللطیف شیروانی** مشتهربه **افلاطون** هم دررسالهٔ: **حل ماینحل** که تاریخ تألیف وختم‌آن درین بیت آمده.

زغیب از پی آخر این مقال — **خموشی بجو** گشت‌تاریخ سال
۹٦۷

ذکر کرده‌است، (این‌رساله جزو مجموعه‌یی از کتب‌ورسائل مختلفست، تاریخ کتابت آن ۱۲۸۲ ومتعلقست بنگارنده) وی‌مینویسد : آورده‌اند که درشهر **شیراز** پیری‌بوده بتصفیهٔ قلب‌مشهور وجبینی ازضیاء وپاکیزگی‌پرنور، وبامحاسن‌سفید رخساری گلگون‌داشت، وبه‌**پیرگلرنگ** ملقب‌بود، وهرکه اورا میدید گل می‌پنداشت، القصه اکثرابیات **حافظ** میگویند مضمون سخنهای ویست، که درمجلس روح‌پروراوشنیده ودر رشتهٔ‌نظم میکشید، وازدیوان فضل اوهرچه می‌پسندید، دردیوان **لسان‌الغیب** خود اشارتی بدانحال مینمود» **گ**

ونیز **محمد دهدار** درحاشیهٔ **نفحات** آورده‌که پیری در**شیراز** بود مشهور به**گلرنگ** واکثراوقات در**جامع عتیق** میبوده ، خواجه بیشتر صحبت وملازمت ویرا لازم‌داشته وچنین شهرت دارد که مرید وی‌بوده وازین‌بیتش نیزمستفاد مبگردد: **پیرگلرنگ** من اندرحق‌..... الخ

رك: «بهارستان سخن تألیف میرعبدالرزاق خوافی صمصام‌الدوله ص۳۳٦ چاپ‌مدرس»

بطوریکه عرض‌شد، اگردرباب **پیرگلرنگ** تردیدی داشته‌باشیم، درباب تعریض **خواجه** بر**شیخ‌علی کلاه** وبخصوص اینکه بیت‌ذیل ناظر بدوست، تردیدی نمیتوان داشت:

بازی چرخ بشکندش بیضه در **کلاه** — زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد،

امیدست‌نتیجهٔ این‌اطناب آن‌باشد که ساحت‌مقدس شیخ الاسلام **مولانا‌عماد فقیه‌کرمانی** ازنسبت دور ازحقیقتی که بوی‌داده‌اند مبراشود، زیرا که وی مردی گوشه‌گیر ومنزوی وازروی دریا برکنار بوده وباارادت واخلاصی که خاندان مظفری بوی‌داشته‌اند، دیگرنیازی به **گربه‌رقصانی** نداشته، آقای **ابن‌یوسف** هم عقیده دارند که: **عماد** عارف‌حقیقی وبی کشکول وتبرزین وبی‌دکان و خانقاه بوده، وبدین اسباب‌کار محتاج‌نبوده، مؤیداینمعنی دردیوان وی بسیارست،

از آنجمله

من این بدعت نمی‌آرم در اسلام — که چون رهبان روم در کوهساران
دو منزل در جهـانم اختیارست — میان باغ و طـرف جـویباران » **گ**

۳۵ خدیـو زمین پادشاه زمـان — مـه برج دولت شه کامران
۳۶ که‌تمکین‌او رنگ‌شاهی ازوست — تن آسایش مرغ وماهی ازوست
۳۷ فـروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولـی نعمت جان صاحبدلان
جهاندار و دین‌پرور و تاجور — کزو تخت کی گشت بازیب‌وفر
۳۸ الا ای همـای همایون نظر — خجسته سروش مبـارك خبر
چگـونه دهم شرح آثار تو — که عقلست حیران در اطوار تو
چوقدر تو از حد وصفست بیش — سراندازم از عجز وتشویر پیش
بـرآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای و نعمای تو — باسرار اسمـای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحـق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروزبخت — باقبالش آراسته تـاج و تخت
زمین تابود مظهر عدل و جور — فلك تابود مـرتع جدی وثور
خدیو جهـان **شاه منصور** باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بحمدالله ای خسروجم نگین — شجاعـی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نـام — که منصور بودی براعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبـردی بمیدان رزم
۳۹ فلکرا گهر درصدف‌چون‌تونیست — فریدون‌وجم‌راخلف‌چون‌تونیست
نه‌تنها خراجت دهند از فرنگ — که‌مهراج باجت‌فرستد ززنگ
اگرترك‌وهندست‌وگرروم‌وچین — چو جم جمله‌داری بزیر نگین
زحل کمترین هندویت‌در رواق — سپهرت غلامـی مرصع نطاق
همابیست چترت همایون اثر — که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندرصفت روم تاچین تراست — گراو داشت آیینه، آیین‌تراست
۴۰ بجـای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها
چـو دریای وصفت ندارد کنار — مدیحت کنم بـردعا اختصار
زنظم **نظامی** که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیباسخن

بیارم بتضمین سه بیت متین   که نزد خرد به ز درّ ثمین

«از آن بیشتر کاوری در ضمیر   ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند   بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش داد   مرا شربت و شاهرا نوش باد»

بیا ساقی ازمن برو پیش شاه   بگو این سخن کای شه جم‌پناه

دل بینوایان مسکین بجوی   پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی   بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم اینجهان راکزو نیست نفع   بمی میتوان کرد ازخویش دفع

بیاساقی اکنون که‌شدچون‌بهشت   زروی تو این‌بزم عنبرسرشت

خذ الجام لاتخش فیه‌الجناح   که در باغ جنت بود می‌مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر   بیك جام باقی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم   روان سوی دیر مغان آمدم

۷ بده ساقی آن می کزو جام جم   زند لاف بینایی اندر عدم

۸ بمن ده که گردم بتأیید جام   چوجم آگه از سرّ عالم مدام

بیا ساقی آن بادهٔ ذوق بخش   [بده تا نشینیم برپشت رخش

[تهمتن صفت رو بمیدان کنیم   [بکام دل آهنگ جولان کنیم

[بیا ساقی آن جام یاقوت‌وش   که بردل گشایَد دِروقت‌خوش[1]

بده وین‌نصیحت زمن گوش کن   جهان‌جمله‌نیشست، می‌نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر   بترس و زمی کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت   دری هردم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بنه مجلسی   که دنیا ندارد وفا باکسی

حباب میت آرد این نکته یاد   که‌چون ، باد برد افسر کیقباد

بیا ساقی ازمی طلب کام دل   که بی‌می ندیدم من آرام دل

۱ــ ازین‌بیت و دوبیت ماقبل‌آن فقط دومصراع اول وششم درنسخ‌میخانه آمده‌وبقیه محذوفست تصحیح وافزایش ازروی نسخهٔ خلخالی است وباقلاب نمودارست،

گر از هجر جان، تن صبوری کند ‌‌ دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن زمی ‌‌ که گویم ترا حال کسری و کی

۳۰ بمستی توان درّ اسرار سفت ‌‌ که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر ‌‌ بر آنست کت خون بریزد بقهر

۵۵ درین خونفشان عرصهٔ رستخیز ‌‌ تو خون صراحی وساغر بریز

بیا ساقی اما مکن سرکشی ‌‌ که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود ‌‌ خصوصاً که صافی وبیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم ‌‌ بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زری را که بیشك تلف در پی است ‌‌ بمی ده که درمان دلها می است

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف ‌‌ بده تا کی از شید وتزویر ولاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام ‌‌ بمی رهن کن هردورا والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان ‌‌ مشو دور، کاینجاست گنج روان

ورت کس بگوید مرو سوی دیر ‌‌ جوابش چه گویی؟ بگوشب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت ‌‌ که برجان گشاید درمعرفت

بده تا صفا در درون آردم ‌‌ دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی از باده‌های کهن ‌‌ بجام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بیغشت ‌‌ بمستی بگویم سرود خوشت

۱ بیا ساقی آن می که حال آورد ‌‌ کرامت فزاید، کمال آورد

۲ بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام ‌‌ وزین هردو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب آتش‌خواص ‌‌ بمن ده مگر یابم ازغم خلاص

فریدون صفت، کاویانی علم ‌‌ برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی آن ارغوانی قدح ‌‌ که دل زو طرب یابد وجان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد ‌‌ نشان ره بزم خاصم دهد

۵ بیا ساقی آن کیمیای فتوح ‌‌ که با گنج قارون دهد عمر نوح

۶ بده تا برویت گشایند باز ‌‌ در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دلرا بفردوس باشد دلیل
بمن‌ده که‌طنبور خوش گفت‌ونی — که یك جرعه می به زدیهیم کی
۲۰ بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
۲۱ بده تا روم بر فلك شیر گیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر
۲۲ بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایك در آن می‌سرشت
۲۳ بده تا بخوری در آتش کنم — مشام خرد تا ابد خوش کنم
۲۴ بده ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام — کنون دورم ازوی که آلوده‌ام
بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ — کز آیینهٔ دل برد نقش زنگ
۲۵ میم‌ده مگر گردم ازعیب پاك — برآرم بعشرت سری زین مغاك
بیا ساقی آن آب آتش‌نهاد — که خاك خرد زو برآید بباد
بمن ده که تا چهره صافی کنم — زمان گذشته تلافی کنم
۱۸ بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
۱۹ بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب می وجام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشکبیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی — که ازوی بود در دلم خون بسی
بیاساقی آن‌می که جان‌پرورست — دل‌خسته‌راهمچوجان‌درخورست
۱۶ بیا ساقی آن آتش تابناك — که**زردشت** میجویدش زیرخاك
۱۷ بمن ده که در کیش رندان‌مست — چه آتش‌پرست وچه دنیا پرست
۳ بیاساقی آن‌می که عکسش‌زجام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
۳ بده تا بگویم بآواز نی — که‌جمشید کی‌بود وکاووس کی
بیا ساقی آن جام جم ده مرا — تعلل مکن ، دمبدم ده مرا
۱۵ چه‌خوش گفت‌جمشیدباتاج‌و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون‌مهروماه — بده تا زنم بر فلك بارگاه
۲۶ چوشد باغ روحانیان مسکنم — درینجا چرا تخته‌بند تنم

۲۸ من آنم که‌چون جام گیرم‌بدست ببینم در آن آینه هرچه هست

۲۹ بمستی دم پادشائی زنم دم خسروی در گدائی زنم

۲۷ شرابم ده وروی دولت ببین خرابم کن وگنج حکمت‌ببین

۹ دم از سیر این دیر دیرینه زن صلائی بشاهان پیشینه زن

۱۳ همان مرحله‌ست این‌بیابان‌دور که گم شد درو لشکر سلم‌وتور

۱۰ همان منزلست اینجهان خراب که دیدست ایوان افراسیاب

۱۱ کجا رای پیران لشکر کشش کجاشیده‌آن ترك‌خنجر کشش

۱۲ نه‌تنها شد ایوان و قصرش بباد که‌کس دخمه نیزش‌ندارد بیاد

دلا دل منه بر جهان زینهار که‌کس بر سرپل نگیرد قرار

بیا ساقی از باده پر کن بطی مغنی کجایی بزن بر بطی

۵۷ بمستان نوید سرودی فرست بیاران رفته درودی فرست

۳۲ مغنی کجایی بگلبانگ رود بیاد آور آن خسروانی سرود

۴۷ روان بزرگان زخود شاد کن ز پرویز و از باربد یاد کن

۵۳ مغنی ملولم دوتایی بزن بیکتایی او که تایی بزن

۴۹ چنان بر کش آواز خنیاگری که ناهید چنگی برقص آوری

۴۳ مغنی بزن آن نوآیین سرود بگو با حریفان بآواز رود

۴۴ مرا باعدو عاقبت فرصتست که از آسمان مژدهٔ نصرتست

۴۵ مغنی نوای طرب ساز کن بقول و غزل قصه آغاز کن

۴۶ که بارغمم برزمین دوخت پای بضرب اصولم بر آور زجای

۴۸ مغنی ازآن پرده نقشی بیار ببین تاچه گفت ازدرون پرده‌دار

درین‌پرده چون‌عقل‌را بار نیست بجز مستی وبیخودی کار نیست

۵۱ مغنی دف و چنگ را ساز ده بآیین خوش نغمه آواز ده

۵۲ رهی زن که صوفی بحالت رود بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا بامنت جنگ نیست کفی بردفی‌زن گرت‌چنگ‌نیست

شنیدم که‌چون می‌رساند گزند خروشیدن دف بود سودمند

مغنی بزن چنگ در ارغنون | ببر از دلم فکـر دنیای دون
مگـر خاطرم یابد آسایشی | چـو نبود زغم باوی آلایشی
مغنی کجایی که وقت گلست | ز بلبل چمنها پـراز غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری | دمی چنگ‌را درخروش آوری
مغنی بیا عـود را ساز کن | نو آیین نوایی نـو آغاز کن
بیك نغمه درد مـرا چاره ساز | دلم نیزچون خرقه صدپاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی | ز نی بازم آتش بـدل افگنی
برون آری ازفکرخود یکدمم | بهم بـر زنی خانمان غمم
مغنی کجایی نـوایی بزن | بما بینوایان صلایـی بزن
چوخواهد شدن عالم ازما تهی | گدایی بسی به که شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز | که‌بیچارگان را تویی چاره‌ساز
تو بنمای راه عـراقم برود | که بنمایم ازدیده من زنده‌رود
مغنی بیـا بشنو و کار بند | بقول من این پند دانا پسند
چو غم لشکـر آرد بیارا صفی | بچنگ و ربابی و نای ودفی
مغنی تو سرّ مـرا محرمی | زمانی به‌نی زن دم همدمـی
بمی‌دور کن ازدلت گرغمیست | دمی‌زن به‌نی زانکه عالم‌دمیست
مغنی ز اشعار من یك غزل | بآهنگ چنگ آور اندر عمل
۳۳ که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم

۳۱ که **حافظ** چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهـره آواز رود



ذکر

اعلم العلماء افضل الفضلاء مولوی نامی گرامی مولانا عبدالرحمن جامی

جامع علوم ظاهر و باطن بوده‌اند، واز غایت علو فطرت ونهایت حدت طبع احتیاج بتقریر حال و تحریر مقال ندارند، چه پرتو فضائل ایشان ازشرق تاغرب رسیده وخوان‌نوال افضال جنابشان کران تا کران کشیده است،

نظم

نه‌دیوان‌شعرست این، بلکه **جامی**	کشیدست خوانی برسم کریمان
زالوان نعمت درو هرچه‌خواهی	بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

دراخبار آمده است[۱] که جد بزرگوار آن معدن‌علوم ازشهر **صفاهان** است، در ایام سلطنت **خوارزم‌شاهیه ؟!**[۲] جلای وطن کرده[۳] به **خراسان** آمده در قصبهٔ **خرجردجام**[۴] توطن نمودند، **قاضی اسحاق** که پرسش دارالقضاء موضع مذکور[۵] متعلق باوبود، ونسبش به **عمرفاروق** میرسد[۶] سه‌دختر داشت، دختر خرد خودرا در حبالهٔ‌نکاح جدمولوی **قوام‌الدین حسن**(۱) در آورد، وازآن دختر، پدر**عبدالرحمن** بوجودآمد، چون بسن‌رشد وتمیزرسید فتوای شهر بدو[۷] مفوض داشتند، بعدازمدتها بجهت امر ضروری ازآنجا به**هرات** آمد، گویند که هنگام مداخلت[۸] ایشان بشهر

۱ـ ج: آمده، ۲ـ ب: خوارزمشاهی، ۳ـ چ: گردیده، ۴ـ موب: خرجرد، ۵ـ موب: پرسش موضع مذکور، ۶ـ ج: ونسبش بعمرفاروق میرسد، را ندارد، ۷ـ چ: باو، ۸ـ ج: مراجعت

---

(۱) **فخرالدین علی‌صفی** مؤلف**رشحات** که‌با **جامی** همداماد بوده وشرح احوال‌مولانا را همچنانکه ازخود وی‌شنیده در **رشحات** آورده‌است، مینویسد که لقب اصلی ایشان **عمادالدین** است ولقب مشهور **نورالدین** ولادت ایشان **خرجردجام** بوده‌است در۸۱۷، والد ایشان **مولانا نظام‌الدین احمددشتی** وجدایشان **مولاناشمس‌الدین محمددشتی** ازمشاهیر اهل علم و تقوی بوده‌اند منسوب بمحلهٔ **دشت** ازمحروسهٔ **اصفهان** که‌بواسطهٔ بعضی‌حوادث زمان ازوطن‌مألوف بولایت**جام** آمده‌اند وبامرقضاوفتوی اشتغال نموده... الخ، «رشحات ص۱۳۳» ونیز همین‌مؤلف درتألیف دیگرخود **لطائف‌الطوائف** یك‌فصل‌تمام بلطائف **عارف‌جام** اختصاص‌داده‌است، رك: لطائف‌الطوائف ص۲۳۰ ببعد، **گ**

مذکور تولد مولوی واقع شده بود و بسن پنجسالگی رسیده، اسم اورا **نورالدین** کرده همراه گرفته بشهر **هرات** آورده بودند[۱] چون آن معدن فضیلت را در آن بلده[۲] استقراری بهمرسید ، بدرس خواندن مشغول گردید[۳] از پنجسالگی تا پانزده آنقدر کسب کمال نمود که شرح آن باعث طول کلام میشود، بتحقیق پیوسته که اول درخدمت **مولانا جنیداصولی** صرف ونحو ومعانی بیان خوانده ، بعدازآن در **مدرسهٔ نظامیه** بدرس **مولانا علی سمرقندی** که شاگرد اعلم **میرسیدشریف علامه** بود حاضرمیشده، اکثر علوم عقلی را در خدمت ایشان میگذرانیده‌اند[۴] و در اندک ایامی از عنایت بی‌غایت ایزدسبحان والطاف بی‌نهایت خدای جهان استعداد ایشان بمرتبه‌یی رسید که مافوقی بر آن متصور نباشد، بعداز چند گاه آن معدن علوم عقلی ونقلی را هوای سیر **سمرقند** درسر افتاد،[۵] چون بمطلب رسید، خودرا بتقریبی درمجلس درس **مولانافتح‌الله تبریزی** که استاد **میرزا الغ بیگ** بود رسانید، بعدازصحبت وشناخت استاد،میرزا را بایشان[۶] محبت تمامی پیدا شد، زبان بتحسین آن یگانهٔ زمان[۷] گشود ، واز روی ادب باآن[۸] نادرهٔ جهان پیش آمد، غلغله درشهر **سمرقند** افتاد که این قسم جوانی باین‌شهر آمده ودر هیچزمانی[۹] این نوع جوان مستعدی **ازخراسان** برنخاسته وباینجانب کسی باین استعداد نیامده ، اکثر علماء را ذوق دیدن ایشان شد،**قاضی‌زادهٔ روم**(۱) بدیدن آن سروجویبار فضیلت آمد، بعدازملاقات سخنان مشکل ازیشان پرسید، هرچه‌استفسار نمودجواب‌شافی‌شنید،القصه‌علماء **سمرقند** همگی‌معتقدمولوی شدند، واین‌مقدمه‌را به **میرزا الغ بیگ**(۲) رسانیدند، میرزا ایشان‌راطلبیده‌صحبتها[۱۰] داشت‌وعالم‌عالم فیض

۱ـ ج: بهری آورده بودند، ۲ـ ج: درهرات، ۳ـ ج: نورالدین بدرس‌خواندن مشغول شد، ٤ـ موب: میگذرانده، ۵ـ ج: عازم آنجانب شد، ٦ـ موب: باایشان، ۷ـ موب: روزگار، ۸ـ ج‌وم: باآن، ۹ـ ج: درهیچزمان، ۱۰ـ ج: طلبید وصحبتها،

---

(۱) مولانا صلاح‌الدین موسی، **گ**

(۲) **میرزا الغ بیگ** بن میرزا شاهرخ، پادشاه فاضل، عالم، عالیمقدار بود، در اقسام ریاضی مهارت تمام داشت، در سنهٔ ۸۲۳ باتفاق **مولانا صلاح‌الدین موسی** قاضی‌زادهٔ رومی و **مولانا علی قوشچی** که شارح **تجرید**ست، و **مولانا غیاث‌الدین جمشید** و **مولانا معین‌الدین** که‌ایشان‌را ازکاشان به **سمرقند** آورده بودند، درشمال **سمرقند** مایل بمشرق رصدبست وزیج‌جدید خانی که درین ایام مدار استخراج تقاویم برآنست ، از مصنفات اوست، ولادتش در روز یکشنبهٔ ۱۹

بقیه درصفحهٔ بعد

ازصحبت آن قطب مرکز فضیلت کسب نمود،

در خبر آمده که **عبدالرحمن جامی** نه‌سال در **سمرقند** استقرار گرفته‌اند، و بعد از اتمام این مدت از آنجا مراجعت نموده در ایام سلطنت **سلطان‌حسین‌میرزا بایقرا**(۱) دیگرباره به**هرات** آمدند، فضلای شهررا از آمدن مولوی جانی جدیدبتن وروحی تازه در بدن‌آمد، گویند که دیگر[۱] در مدرسهٔ **میرزا شاهرخ** بدرس وبحث اشتغال نمود، میرزا را میل دیدن ایشان بهم‌رسید، خود برخاسته در مدرسه بدیدن **عبدالرحمن** آمد، بعداز واقع‌شدن‌ملاقات میرزا را محبت‌تمامی بآن منبع‌فصاحت بهم‌رسیده درمقام[۲] تربیت ایشان‌شد، همیشه ازروی‌رغبت ایشانرا بمجلس بهشت‌آیین

۱ـ ج: باردیگر، (پیش‌ازین درمدرسهٔ شاهرخ سابقهٔ درس وبحث نداشته تا«باردیگر» صدق کند،) ۲ـ ج: رسید ودرمقام،

مانده ازصفحهٔ قبل

جمادی‌الاول سنهٔ۷۹۶ در**قلعهٔ سلطانیه** بوده ومدت سلطنتش در**سمرقند** ۴۱سال، وی درسال ۸۵۳ بتحریك پسرش **میرزا عبداللطیف** وبدست **عباس**نامی کشته شد، **عباس کشت** تاریخ قتل‌اوست که‌درقطعه شعری‌آمده ودرین‌قطعه نیزتاریخی بتعمیه گفته‌اند که خیلی‌بدیع واقع‌شده:

شاه مغفور **الغ بیگ** علیه‌الرحمه — آنکه خودرا بسوی کعبهٔ مقصود رساند
راست درعاشر ماه رمضان گشت شهید — خلق را ماتم او برسر آتش بنشاند
اگر ایدل زتو تاریخ وفاتش پرسند — گوی‌ای‌بیخبران«دور»«الغ‌بیگ»نماند

الغ بیگ : ۱۰۶۳ـ دور: ۲۱۰=۸۵۳

این بیت ازوست:

هرچند ملك‌حسن بزیر نگین تست — شوخی‌مکن که چشم‌بدان در کمین‌تست

«لب‌التواریخ ص۱۹۲ مجالس‌النفائس ص۳۱۴» **گ**

(۱) **سلطان‌حسین**بن امیرمنصوربن بایقرابن عمرشیخ‌بن امیرتیمور ملقب به **کمال‌الدین** ومتخلص به**حسینی**، پادشاهی صاحب‌دولت واقبال‌بود، ازسلطنت وعمردراز بهره‌یافت، دراعانت علما و فضلا وشعرا جدتمام داشت، ولادتش در۸۴۲ وآغاز سلطنتش ۸۷۸ ووفاتش در۹۱۱ واقع شده،

ازوست:

لاله‌یی، همرنگ رخسار تو در گلزار نیست — شکری هم تنگ لعلت نیز در بازار نیست
سوختم در آتش عشق تو و خامست کار — مردم ازباد غم و گویی هنوزت بار نیست
دین ودنیا میکنم باجان‌ودل گرد سرت — زآنکه اهل عشقرا چیزی به‌از ایثار نیست
صوفیان در خانقاه و زاهدان در صومعه — عاشقان مست را باهردو عالم کار نیست
ایکه میگویی **حسینی** ساکن میخانه‌باش — من میی‌خوردم که در میخانهٔ خمار نیست

«لب‌التواریخ ص۲۰۵ واویماق مغل ص۳۷۰ ومجموعهٔ شمارهٔ ۵۲۴۹ کتابخانهٔ ملك»

خود میطلبید، **امیرعلی شیر** (۱) که سپهسالار لشکر ظفراثر میرزا بود، دربندگی و خدمتگاری **نورالدین** مبالغهٔ بیحدمینمود وخودرا ازمخلصان آن یگانهٔزمان میشمرد، درهر علمی آن بحر دانش را قدرت تمام عیاری بوده چنانچه تصنیفات دلپذیر وتألیفات بی نظیر درهرباب ازیشان یادگار برصفحهٔ روزگار مانده، بتخصیص درعلم تصوف که اهل تمیز ایشانرا قرینهٔ **شیخ محیی الدین عربی** میخوانند وعلمای **ماوراءالنهر** او را درین علم از شیخ مذکور بهتر میدانند، **شرح فصوص و نقدنصوص** [۱](۲) **ولوایح** را درآن علم نوشته‌اند، تاغایت [۲] کسی کتابی بآن رعونت درتصوف تصنیف نکرده، درعلم نحو مثل **شرح کافیه** کتابی مشهور به **شرح جامی** [۳] مرقوم نموده‌اند، درهر علمی ازآن بزرگوار تصنیف دلپذیری یادگارمانده‌است، درعصر خود اعلم‌العلماء شده‌اند و**سلطان حسین میرزا** بااولاد واتباع بوجود ایشان می نازیده‌اند [۴] درشعر گفتن سرآمد روزگار خویش گشته‌اند، اشعار ایشان همگی از قصائد وغزل ومقطعات و مثنوی ورباعیات قریب بصدهزار بیت میشود، چند کتاب مرغوب ازمنظومات خوب ایشان [۵] درمیانست، چون **سلسلة الذهب** که در راه **مکهٔ معظمه** بنام **سلطان بایزید**

۱ـ چ: نقدفصوص؟! ۲ـ چ: تالغایت، ۳ـ چ: شرح‌ملا، ۴ـ ب: خواهان‌اوشده‌اند، ۵ـ چ: منظومات ایشان،

(۱) **امیر نظام‌الدین علیشیر** بن امیرغیاث‌الدین محمد (۸۴۴ـ۹۰۶) درشعر فارسی متخلص به **فانی** ودرترکی متخلص به **نوایی** وی بیست وشش کتاب تألیف وتصنیف وترجمه دارد، دیوان شعر فارسی اوششهزار بیت است،

درتاریخ فوت وی گفته‌اند:

آن میر بلند قدر عالی‌رتبت / چون کرد ازینجهان بجنت رحلت

ازسال وفات و جای او پرسیدم / دادندجواب من که **جنت جنت** ۹۰۶

ازوست

ملك چو خواست نوشتن گناه دمبدمش / ز برق حسن وی آتش فتاد در قلمش

بملك عشق کشم خیل غم زشعلهٔ آه / شهی که آتش سپه باشد این‌بود علمش

ز دوزخش چه‌توهم، دلم که سوخت بعشق / سموم دیده، ز گلهای آتشین چه‌غمش

کمین، بخدمت پیر مغانم ازحد بیش / ولیك جام مغانست امیدم از کرمش

بدار رطل گران، زآنکه عالم بی‌مهر / بجان غمزده ظاهر نکرده جزالمش

چگونه خوارکند چرخ، آن عزیزی را / که عشق درحرم وصل کرد محترمش

چو یار همدم من‌شد، برو تو ای **فانی** / که سینه چاك کنم در میان جان کشمش

«لب التواریخ ص۲۰۶ مجالس النفائس وهدیة‌العارفین ج۱ ص۷۳۹ ومجموعهٔ شمارهٔ ۵۲۴۹ کتابخانهٔ ملك» **گ**

(۲) نقدالنصوص فی شرح نقش‌الفصوص، **گ**

پادشاه **روم**(۱) تمام کرده‌اند و **تحفه** و **سبحه** و **یوسف زلیخا** کـه الحال اشتهار سرشاری دارد ،

چون سن شریف آن مطلع الفضلاء بشصت وچهارمیرسد (۲) عزم‌زیارت **بیت‌الله** و **مدینهٔ رسول‌الله** جزم مینماید، بعداز سعادت دریافت کعبهٔ مقصود، ازراه **شام** و **مصر** عازم شهر **عراق** میگـردد[۱] در راه **سلطان بایزید** پادشاه **روم** و **قایتبای**[۲] **چرکس** (۳) پادشاه **مصر** و **شام** کمال عزت وحرمت ایشان بجای آورده‌اند ، وخود را ازجملهٔ مخلصان آن یگانهٔ دهرشمرده[۳] چون از آنجابعراقین میرسند، سلاطین آن صوب همگی با او درمقام[۴] خدمت و مردمی میشوند ، بتخصیص **امیرحسن**[۵] **بیگ ترکمان** (۴) که‌پادشاه **عراقین** و **آذربایجان** بود، آنچه لازمهٔ بزرگی بود باایشان بجای میآورد[۶] القصه مولوی بعد ازسیاحت، دیگرباره به‌**هرات** آمد، **سلطان‌حسین میرزا** و **میرعلیشیر** ازآمدن ایشان مسرور و مبتهج گردیدند(۵) ، چون سن‌شریفش

۱ـ ج: ... عازم عراق میشوند، ۲ـ م،ب. قایلتای، ۳ـ ج: شمرده‌اند، ۴ـ ج همگی در مقام، ۵ـ ج: امیرحسین، ۶ـ ج: بجامیاآورده،

---

(۱) **بایزیدثانی** (۸۸۶ـ۹۱۸)، «طبقات سلاطین اسلام» **گ**

(۲) این‌سفر درشصت‌سالگی مولانا بوده، چه که‌وی در۸۱۷ ولادت یافته ودرسنهٔ ۸۷۷ بسفر **حجاز** رفته و**فخرالدین علی‌صفی** در **رشحات** (ص۱۴۵) آورده است که: درواواسط ماه‌ربیع الاول سنهٔ سبع‌وسبعین وثمانمائه متوجه سفرمبارك **حجاز** شده‌اند، وتاریخ رفتن‌وآمدن ایشان‌بطریق تفصیل ازخط شریف ایشان نقل خواهد افتاد» **گ**

برای‌آگاهی بیشتر باحوال وآثار **مولانا جامی** رك‌بکتاب **جامی برای دبیرستانها** تألیف استاد دانشمندآقای **علی‌اصغرحکمت**، **گ**

(۳) **قایتبای چرکس**: ملك‌الاشرف سیف‌الدین قایتبای (۸۷۳ـ۹۰۱) **ش**،

(۴) **امیرحسن‌بیگ** همان اوزون‌حسن آق‌قوینلوست (۸۷۱ـ۸۸۳) **ش**، وصاحب‌**رشحات** دربارهٔاین‌ملاقات‌چنین‌مینویسد: چون‌مولانابه **تبریز** رسید**قاضی حسن** ومولانا **ابوبکرتهرانی** و **درویش قایم شقاول** که‌اعظم صدور واقرب‌ندمای مجلس **حسن‌بیگ** بودند باسایرامرای کبار و اعیان آن‌دیار استقبال ایشان کردند و باعزاز واکرام تمام،خدام‌ایشان‌را درمنازل خوب ومواضع مرغوب فرودآوردند وباعث گشته ایشانرا باحسن‌بیگ ملاقات فرمودند وحسن‌بیگ غایت اکرام و احترام بتقدیم رسانید وتحف وهدایای پادشاهانه گذرانید وبابرام تمام التماس‌باشیدن کرد، ایشان ملازمت‌والدهٔ مسنهٔ خودرابهانه‌ساخته متوجه **خراسان** شدند، «رشحات ص۱۵۰» **گ**

(۵) واین رباعی‌را **امیرعلیشیر** درمراجعت مولانا گفته‌است:

انصاف بـده ای فلك مینا فام — زین‌هردو کدام‌خوبتر کرد خرام

خورشیدجهانگیر توازمطلع‌صبح — یاماه جهانتاب من‌ازجانب شام **ش**

بهفتادوچهار رسید[۱] (۱) درسنهٔ ثمان‌وتسعین وثمانمائة (۸۹۸) ودیعت حیات بموکلان قضا وقدر سپرد، مدفنش درشهر **هرات** است، (۲)

ساقی‌نامهٔ بسامانی ازمولوی بنظر درنیامده، بانی **میخانه** اشعاری که مناسبتی[۲] بساقی‌نامه داشت از **سکندرنامهٔ** ایشان بدرنوشت[۳] و بترتیب بربیاض برد، امید که درنظر ارباب هنرخارج ننماید، ان‌شاءالله تعالی،

ساقی‌نامهٔ مولانا عبدالرحمن جامی

دلا دیدهٔ دور بین برگشای / درین دیر دیرینهٔ دیر پای

ببین غور دور[۴] شبانروزیش / بخورشید و مه عالم‌افروزیش

نگویم قدیمش ز آغاز کار / که باشد قدم خاصهٔ کردگار[۵]

حدوث ارچه شد سکهٔ نام او / نداند کس آغاز و انجام او

شب‌وروز او چون دویغمایی‌اند / دو پیمانهٔ عهد پیمایی‌اند

دوطرار، هشیار وتو خفته مست / پی کیسه ببریدنت[۶] تیزدست

ز نقد امانی ترا کیسه پر / بجان دشمن کیسه‌پر، کیسه‌بر[۷]

چو کیسه بسیم وزر آگنده‌است / دل کیسه‌داران پراگنده است

یکی جمع شو زین‌پراگندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی

بعبرت‌نظر کن که گردون‌چه کرد / **فریدون** کجارفت‌و**قارون**‌چه کرد

۱ـ م‌وب: چون‌سن‌شریفش....الخ‌راندارد، ۲ـ م‌وب: مناسبت ، ۳ـ ج: بساقی‌نامه دانست بدرنوشت، ٤ـ ج: دورغور، ٥ـ ج: روزگار، ٦ـ ج: بریدنت، ٧ـ م‌وب: بجان تو کیسه‌همه کیسه بر، ج: بجان تو هم کیسه هم کیسه بر، (اصلا معنی ندارد) و اختیار متن از نسخهٔ خطی خرد نامهٔ اسکندریست که درحاشیهٔ **چ** آمده است ،

---

(۱) وفات مولانا درروز جمعهٔ هجدهم محرم سنهٔ ۸۹۸ وسنین‌عمرش هشتادویکسال وقبرش در **تخت مزار هرات** است، « ذیل مزارات هرات ص۵تا۲۰ ورشحات ص۱۶۱» **گ**

(۲) اکثر شعرای وقت تاریخ وفات ایشانرا در سلک نظم کشیده بودند ازآن میان این قطعهٔ تاریخ که ازگفتار دیوانه‌یی مجذوب متخلص به **انوری** است پسند وثبت لوح شد:

جامی که بود مایل جنت، مقیم گشت / فی‌روضة مخلدة ارضها السما

کلک قضا نوشت روان بردر بهشت / تاریخه « و من دخله کان آمنا »

۸۹۸

«باقیات‌الصالحات، ذیل‌مزارات هرات ص۱۹ وحبیب‌السیر ج٤ ص۳۳۸» **گ**

پـی گنج بـردند بسیار رنج کنون خاك دارند[۱] بر سر چو گنج

پـی عزت نفس، خواری مکش زحرص وطمع، خاکساری مکش

چه خوش گفت آن صوفی سفره‌دار که نبود جهان جز یکی سفره‌وار[۲]

ازین سفره بنگر که در مرگ وزیست نصیب تو با اینهمه خلق چیست؟

نصیب تو زان نیست یك لقمه بیش منه بهر آن رنج بر جان خویش

اگر خواهدت از جگر خون چکید نخواهد نصیب تو افزون رسید[۳]

طلب را نگویم که انکار کن طلب کن، ولیکن بهنجار کن

بمردار جویی چو کرگس مباش گرفتار هرناکس و کس مباش

پی لقمه چون سگ تملق مکن بفتراك دو نان تعلق مکن

میامیز چـون آب با هر خسی میاویز چون باد با هـر کسی

خوش آنکو درین لاجوردی رواق ز آمیزش جفت طاقست ، طاق

بیا ساقیا زآن[۴] مـی دلپسند که گردد ازو سفله همت بلند

فرو ریز یك جرعه در جام من که دولت زند قرعه برنام من

بیا مطربا زآن نـوآیین سرود که برروی کار آرد آبم برود[۵]

درین کاخ زنگاری[۶] افگن خروش فرو بند از پند شاهیم گـوش

بیا ساقیا بـرگ عشرت بساز مکن در بروی حـریفان فراز

که ازدولت شه چو کاوس کـی[۷] بگیریم جام و بنوشیم مـی

بیا مطـربا[۸] مـرحبایی بـزن دعایـی بگـوی و نوایی بزن

کـه طبع شه از هرغم آزاد باد بعدلش[۹] همـه عالـم آباد باد

بیا ساقیـا ساغـر مـی بیار فلك وار دور پیـاپـی بیار

ازآن می کـه آسایش دل دهد خلاصی ز آلایش گـل دهد

بیا مطربا عـود بنهاده گوش بیك گوشمال آورش درخروش[۱۰]

خروشی که دل را بهوش آورد بـدانـا پیام سروش آورد

۱ـ چ: ریزند ، ۲ـ این بیت و بیت پیش ازآن در چ نیامده است، ۳ـ چ: ایـن بیت را ندارد، ۴ـ موب: بیاساقی ازآن، ۵ـ چ: که برروی کار آوریم بزود، ۶ـ چ، زنگار، ۷ـ چ: بکاوس کی، ۸ـ ب: بمامطربا، ۹ـ چ: بعدش، ۱۰ـ چ: بیك جرعه می آورش درخروش،

بده ساقی آن بادهٔ عیب شوی   که از خم فتاده بدست سبوی

بده تا دمی عیب‌شویی کنم   درون فارغ از عیب‌جویی کنم

بیا مطربا پرده‌یی خوش بساز   وزان پرده کن چشم عیبم فراز[۱]

که تا گردم ازعیبجویی خموش   شوم بر سر عیبها پرده‌پوش

بیا ساقی آن جام غفلت زدای   بدل روزن هوشمندی گشای

بده تا ز حال خود آگه شوم   بآخر سفر، روی دره شوم[۲]

بیا مطربا نغمه آغاز کن   شترهای ما را حدا ساز کن

که‌چون‌آن[۳] شترهای کاهل خرام   شوند اندرین مرحله تیز گام

بیا ساقی آبی چو اخگر بیار[۴]   نه می بلکه کبریت احمر بیار

که بامس ما کیمیایی کند[۵]   بنقد خرد رهنمایی کند

بیا مطرب آغاز کن زیر و بم   که کرد ازدلم مرغ آرام، رم

پی‌حلق این‌مرغ نا گشته رام   ز ابریشم چنگ کن حلقه وام[۶]

بیا ساقیا فکر آن باده کن   که دلرا بود[۷] از حیل ساده کن

بیك جرعه‌ام ساز ازآن، شیر گیر   خلاصی ده از مکر روباه پیر

بیا مطربا نقشی از نو ببند   بزن این نوا را ببانگ بلند

که‌آنست شیر[۸] این گذر گاه را   که از سر کشد پوست روباه را

بیا ساقیا در ده آن جام صاف   که‌شوید زدل رنگ‌وبوی گزاف[۹]

بهرجا که افتد زعکسش[۱۰] فروغ   بفرسنگها رخت بندد دروغ

بیا مطربا زآنکه وقت نواست   بزن این نوا را درآهنگ راست[۱۱]

که کج جز گرفتار خواری مباد   بجز راست را رستگاری مباد[۱۲]

بیا ساقی آن جام گیتی‌فروز   که شب را نهد راز برروی روز

۱ـ چ: بیا مطربا پردهٔ خویش ساز ـ وزان پرده برچشم عیبم فراز ، ۲ـ چ: بآخرخبردار دره شوم، ۳ـ چ: که‌تا این، م: که‌چون‌این، ٤ـ چ: چوآتش بیار، ۵ـ چ: بمن‌ده که تا کیمیائی کند، ٦ـ چ: ز ابریشم حلقه کن چنگ وام ، ۷ـ چ: که دل پربود ، ۸ـ چ: که اینست رسم ، ۹ـ چ: کذاف، ۱۰ـ چ: بهرجا که اندازد آن می، ۱۱ـ چ: درین چنگ راست، ۱۲ـ چ: بجز راست ازرستگاری مباد،

بده تا ز فکر آوران جهان — نماند ز ما هیچ فکری نهان

بیا مطربا همچو دانا حکیم — که میداند از نبض عالم سقیم

بنه بر رگ چنگ انگشت خویش — بدان درد پنهان هر[1] سینه ریش

بیا ساقیا در ده آن جام خاص — که سازد مرا یکدم ازمن خلاص

ببرد ز من نسبت آب و گل — بارواح قدسم کند متصل[2]

بیا مطربا در نی افگن خروش — که باشد خروشش پیام سروش

کشد شایدم جذبهٔ آن پیام — ازین دون نشیمن بعالی مقام

بیا ساقی آن می که سیری دهد — درین بیشه‌ام زور شیری دهد

بده تا در آیم چو شیر ژیان — بهم برزنم کار سود و زیان

بیا ساقی ای یار بیچارگان — از آن‌می که‌درچشم‌خونخوارگان

درین زرکش آیینهٔ نقره کوب — ازو بد نماید بدو خوب خوب

بیا مطرب اززخمه ، زخم درشت[3] — بزن بر رگ پیر خم گشته پشت[4]

که‌هر حرف‌دشوار و آسان که‌هست — رساند بگوش من آنسان که‌هست

بیا ساقی آن لعل محلول را — که زیرك کند غافل گول را

بده تا نشینم ز هر جفت ، طاق — دهم جفت وطاق جهانرا طلاق

بیا مطرب و تاب ده گوش عود — بگوش حریفان رسان این سرود

که رندان آزاد را در نکاح — نباشد بجز دختر رز مباح[5]

بیا ساقی آن آتشین می بیار — که سوزد ز ما آنچه ناید بکار

زر ناب ما گردد افروخته — شود هرچه بی‌زر بود سوخته

بیا ساقیا جام مردانه ده — بزن جام برسنگ و پیمانه ده

زن آمد جهان سخرهٔ[6] زن مباش — برای زن اینسان فروتن مباش

بیا مطربا زیر و بم ساز جفت — بیار آشکار این نوا از نهفت

که بر بخرد این‌نکته روشن‌بود — که مأمور زن کمتر از زن‌بود

بیا ساقیا در ده آن جام عدل — که فیروز آمد سرانجام عدل

۱ــ ج: این، ۲ــ ج: این بیت‌را ندارد، ۳ــ ج: بیا مطربا زخم زخمه درشت، ٤ــ م‌و ب: کرده پشت، ۵ــ ج: چهاربیت اخیرا ندارد، ٦ــ ج: مسخره،

بیا ساقیا آن بلورینه جام … که از روشنی دارد آیینه نام

بده تا علی‌رغم آن خود نما … نماید خرد عیب مارا بما

بیا مطربا در نوا موشکاف … وز آن مو که بشکافتی پرده‌باف

که تا پرده برچشم خود گستریم … چوخودبین[۱] حریفان بخودننگریم

بیا ساقیا تاکی این بخردی … بنه بر کفم مایهٔ بیخودی

چنان فارغم کن ز ملك وملك … که سر در نیارم بچرخ و فلك

بیا مطربا کز غم افسرده‌ام … ز پژمردگی گوییا مرده‌ام

چنان گرم کن در سماعم دماغ … که بخشد ز دور سپهرم فراغ

بیا ساقیا می روان ده مرا[۲] … سبك باش و جام گران ده مرا[۳]

بکف باده، در ساغر زر درآی … چوبه داری ازبه ببهتر گرای

بیا مطربا زخمه‌یی برتراش … رگ چنگ‌را زین نوا ده خراش[۴]

که سرمایهٔ زندگانی بسوخت … هرآنکس که‌باقی بفانی بسوخت

بیا ساقیا زآن می راوکی[۵] (۱) … که صید طرب را کند ناوکی

بده تا درین دام دل ناشکیب[۶] … ببندیم گوش از صفیر فریب

بیا مطربا آن نی فارسی … که بررخش عشرت کند فارسی

بزن تا بهمراهی آن سوار … کنیم از بیابان محنت گذار

بیا ساقیا می بکشتی فگن … کزین موج زن بحر کشی شکن

سلامت کشم رخت خود بر کنار … وزین بیقراریم یابم قرار

بیا مطربا زخمه برچنگ زن … وزآن‌پرده این دلکش آهنگ زن

زخودهر که‌خالی‌شود چون‌حباب … سزد گرنهد پای بر روی آب

رهد هر که باشد سبکرو چوکف … درین قلزم از بیم موج تلف

بیا ساقیا رطل رنگین بیار … که سازد سبکبار را بردبار

۱ـ ج: چوچشم، ۲ـ ج: روان‌تر بده، ۳ـ ج: گران‌تر بده، ۴ـ ج: بیامطربا زخمهٔ سرتراش ـ رگ چنگ‌را زین نبوده خراش، ۵ـ ج: ناوکی، ۶ـ ج: باشکیب،

---

(۱) راوك، بفتح ثالث: صاف ولطیف وروشن، پالودهٔ ازهرچیز، وراوق تازی مأخوذ ازین لفظ است، «فرهنگ نفیسی» گ

برخسار امید رنگ آورد ‌ ‌ ‌ بعمز شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نه ‌ ‌ ‌ ز کارش بانگشت بگشا گره[۱]
زتو هر گشادش که خواهد فتاد ‌ ‌ ‌ نباشد جز آن‌کار مارا گشاد
بیا ساقیا تا بمی برده پی[۲] ‌ ‌ ‌ کنیم از میان قاصد و نامه طی
زنیم آتش از آه، هنگامه را ‌ ‌ ‌ بسوزیم هم خامه هم نامه را
بیا مطربا کز صدای صفیر[۳] ‌ ‌ ‌ ببندیم بر خامه صوت صریر
خوش آنکس که‌کارش نکویی بود ‌ ‌ ‌ بنیك و بدش نیکخویی بود
چه دروقت مردن چه در زندگی ‌ ‌ ‌ رود روزگارش بفرخندگی
بیا ساقیا باده در جام کن ‌ ‌ ‌ برندان لب تشنه انعام کن
بهر کس که‌یك‌جرعه‌خواهی‌فشاند ‌ ‌ ‌ نخواهد جزاو درجهان باتو ماند
بیا مطربا پرده‌یی ساز، لیك ‌ ‌ ‌ بهنجار نیك و بگفتار نیك
بگیتی مزن جز بنیکی نفس ‌ ‌ ‌ زعالم[۴] نصیبت همینست وبس[۵]
بیا ساقیا کآنکه فرزانه است ‌ ‌ ‌ زده دست در دست پیمانه است
چوآرد غم مرگ بردل شکست ‌ ‌ ‌ نگیرد کسی غیرپیمانه دست
بیا مطربا تا ز چنگ سپهر ‌ ‌ ‌ ببریم چون بخردان تار مهر
که‌آخر اجل تیغ خواهد کشید ‌ ‌ ‌ بناخواست این تار[۶] خواهد برید
یکی میرسد و آندگر میرود ‌ ‌ ‌ ولیکن بخون جگر میرود
ازین رفتن و آمدن چاره‌نیست ‌ ‌ ‌ دل کیست‌زین‌ره[۷] که‌صدپاره‌نیست
رباط ارچه باشد سرای سرور[۸] ‌ ‌ ‌ اقامت درو باشد از راه، دور
چو گردد مسافر مقیم رباط ‌ ‌ ‌ چسان در وطن گستراند بساط
ره زیرك ای آخراندیش گیر ‌ ‌ ‌ ز اول طریق وطن پیش گیر[۹]
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم ‌ ‌ ‌ ازین‌می قدح‌را جگر گون[۱۰] کنیم

۱ـ ب: سی‌بیت‌ماقبل‌را ندارد، ۲ـ چ: بیاساقیا بامی‌برده کی، ۳ـ چ: نفیر، ٤ـ م: بعالم، ٥ـ چ: چهاربیت پیش‌ازین را ندارد، ٦ـ چ: رشته، ۷ـ چوم: غم، ۸ـ چ: سراسرسرور، ۹- چ: این دو بیت را اضافه دارد: کـه آدم نزادی درین دیو لاخ ـ عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ ـ کسانی که پیش‌تو کشتند باغ ـ که ننشیندش برکلوخش کلاغ؟! ۱۰ـ چ: دگر گون،

که غمدیده را آه‌وزاری بهست　　جگرخواری از میگساری بهست

بیا مطربا کـز طرب بگذریم　　ز چنگک طرب تارهـا بردریم

زچنگک طرب تا نشاید گریخت　　زچنگک‌امل[1] بایدم خود گسیخت

بیا ساقیـا جـام دلکش بیار　　می گرم و روشن چـوآتش بیار

که تالب برآن جام دلکش نهیم　　همه کلك و دفتر برآتش نهیم

بیا مطربا تیز کن[2] چنگک را　　بلندی ده‌از زخمه آهنگک را

که‌تا پنبه از گوش دل بر کشیم　　همه‌گوش گردیم و دم در کشیم

۱ـ ج: طرب، ب: اجل، ۲ـ ج: ترك كن،

ذکر

مشاطهٔ عروس سخن وزینت‌دهندهٔ اخبار نوو کهن مولانا عبدالله هاتفی

بعداز مولوی نامی[۱] **عبدالرحمن جامی** کسی برتبهٔ آن زبدهٔ امثال واقران خود شعر نگفته است ، مؤلف **مخزن اخبار** در تألیف خود آورده که پدر ایشان از خواجه‌های صاحب جاه **خرگرد**ست فاما تولد **هاتفی** در**جام** واقع‌شده، والدهٔ او همشیرهٔ **مولانا عبدالرحمن جامی** است ، در بهار زندگانی واوان جوانی از وطن خروج نموده سیر**عراق** و**آذربایجان** باتفاق **میرهمایون تبریزی**(۱) کرده‌اند، در اخبار آمده که‌عبدالله مرد بلندبالای قوی‌هیکل بوده، مولوی نامی گرامی حضرت

۱ـ ج: نامی گرامی،

---

(۱) نسبت تبریزی به**امیرهمایون** دادن ازآنجاست که مدتی در **تبریز** میزیسته وگرنه وی‌ازمردم **اسفراین**است، و**آذر** بذیل**اسفراین** «ص۶۶» مینویسد: **امیرهمایون** ازبزرگزادگان آندیارست ، دراوائل‌شباب‌ازآنجاحرکت‌وبتبریزرفته‌درآنجا بجوانی**شیخ‌ولی‌بیگ** نام ازملازمان **سلطان‌یعقوب** (۸۸۴ـ۸۹۶)فریفته‌شده ومیل‌بگفتن شعر کرده، سخنانش دلپذیر شعرای‌آنجاشده، غرض طبعش خالی‌از امتیازی نیست، گویند یکسال‌هرروز درسرراه معشوق می‌نشسته، ملاقات واقع نمیشد، تااینکه شخصی **ولی‌بیگ** را ازین مقدمه آگاه‌کرده، روزی باجمعی میگذشت، امیرمزبور را دیده بعدازنهایت التفات شعری ازوخواهش کرد، باآنکه درآنوقت حالی نداشته، بدیههٔ‌این‌مطلع، ازمطلع خاطرش تافته که قلمی میگردد:

یکدم که باتوام بسوی من نظر مکن سیرت ندیده‌ام ز خودم بیخبر مکن

آخرالامر رفته‌رفته‌آتش‌عشقش زبانه کشیده رخت خودش‌را سوخته، آوازهٔ جنونش بسمع‌سلطان رسیده، ازآنجاکه سلطان مرحوم مزبور نهایت التفات دربارهٔ اهل استعداد مرعی میداشته‌اند اورا مقید[ساخته] وبمعالجه‌اش پرداخته، تاروزی چندنفر ازموزونان اورا دیده، آثارعقل ازناصیهٔ احوال اوملاحظه وگفتار و رفتار اورا موافق ضابطهٔ عقلایافتند، واین مطلع را نیز ازو استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند،

بزنجیرم چو کرد ازبیقراری دلستان‌من دل زنجیرشد سوراخ سوراخ ازفغان‌من

حضرت‌سلطان‌اورا طلبیده لوازم‌اشفاق نسبت‌باو بعمل‌آورده ازحاضرین‌مجلس، خاص گردانید، وبعداز فوت سلطان وقتل **قاضی عیسی** که حضرات ارباب دانش ناچار از**تبریز** حرکت‌کردند، چون **شیخ‌ولی‌بیگ** درقریهٔ **آرمك** من‌اعمال**قم** (آرمك‌دیهی‌است ازدهستان **نیاسر** بخش**قمصر**

بقیه درصفحهٔ بعد

عبدالرحمن جامی بایشان توجهی تمام داشته، و **عبدالله** هر بار که از **جام**[۱] به **هرات** می‌آمده **سلطان حسین میرزا** و **میر علیشیر** که وزیر اعظم و سپهسالار ایشان بوده، عزت بسیاری **هاتفی** را میکـرده‌اند، و **مظفر حسین میرزا**(۱) و **کپک میرزا**(۲) و

۱ـ چ: هر بار از جام که،

مانده ازصفحهٔ قبل

شهرستان **کاشان** «فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۸») ساکن ودر آن اوان با **صوفی خلیل** دم ازمخالفت زده بود، امیرمشارالیه خودرا بآنجا رسانیده ازحضرت معشوق نهایت مراعات یافته وسه سال درآنجا بوده، هم درآنجا درسنهٔ ۹۰۲ جان بجان آفرین تسلیم کرد»

ازوست:

چنان درعاشقی خوکرد دل باجور بیدادش — که ناید سالها از راحت و آسود گی یادش

برو این باغرا بردیگران ده عرضه‌ای ساقی — که‌من ببریده‌ام‌شاخ‌امید ازسرووشمشادش

کسی بریاد شیرین بگذرد ازبیستون روزی — که‌ناید ناله وزاری بگوش ازجان فرهادش

چوشددرساحری شاگردچشمت غمزه، دانستم — که‌دراول‌نظر شاگرد خواهد گشت استادش

همایون رفت دی از شهرهستی کوییا بیرون — که میآمد ز صحرای عدم دوشینه فـریادش

بدست آینه داد آنکه دلستان مـرا — یکی دوساخت بلایی که بود جان مرا

ازان ز سجدهٔ تیغ تـو برندارم سر — که او زقید تن آزاد کرد جان مرا

بود کـه‌بیند ورحمی نماید ای همدم — ز گریه پاك مکن چشم خونفشان مرا

چه‌جای مرغ هوا، سوختی ملك‌را پر — **زبانه بودی اگر آتش نهان** مرا

بدشت هجر تو جانم فدای آن‌مرغی — کـه افگند بسر کویت استخوان مرا

چنان بفکر دهان تو گم‌شدم درخویش — که هم خیال تو یابد مگر نشان مرا

مگو بیار همایون تودردخود باری — که نیست تاب سخن پیش‌او زبان مرا

«انتخاب اشعار ازمجموعهٔ شمارهٔ ۵۲۴۹ کتابخانهٔ ملك که دراوائل قرن‌دهم نوشته‌شده»

سام‌میرزا هم‌ترجمهٔ امیرهمایون‌را مذکورداشته ولی‌ازنسخهٔ‌چاپ ارمغان‌مانندبسیاری ازتراجم دیگر ساقطست، **گ**

(۱) ابوالمنصور **مظفر حسین میرزا** بن ابوالغازی سلطان‌حسین‌میرزا بایقرامتوفی درسنهٔ ۹۱۳ به **استرآباد**، «حبیب السیر ج۴ ص۳۹۰» **گ**

(۲) درنسخ **ماکییك میرزا** ضبط شده، **پروفسور محمد شفیع** هم در تعلیقات ص۲۴ **میرزاکییك** مرقوم داشته‌اند وصحیح نیست، و **کپك میرزا** لقب **محمد محسن میرزا** بن سلطان حسین‌میرزا بایقراست وی‌بسال ۹۱۳ درجنگ‌با **محمدخان شیبانی** که‌در **مشهد** رخداد، کشته‌شد، «حبیب السیر ج۴ ص۳۸۴، لب التواریخ ص۲۰۸، روضة الصفا ج۷ وعالم آرای عباسی ج۱ ص۳۶» **گ**

ملا آصفی[1] را با مولوی نهایت اتحاد و یگانگی بوده همیشه تعظیم و تکریم آن نکته‌سنج متین بجا میآورده‌اند، و اکثر اوقات بمنزل او میرفته صحبت میداشته‌اند، و بتحقیق پیوسته که **تمرنامه** را حسب‌الحکم **میرزا بدیع‌الزمان**[2] نظم نموده، الحق که در

---

(۱) **خواجه آصفی** ولد **خواجه نعمةالله قهستانی** بود که چندگاه بوزارت **سلطان ابوسعید** قیام‌مینمود، و آن‌جناب بصفای‌ذهن‌سلیم وذکای طبع مستقیم ازسایر شعرای‌روزگار وفضلای رفیع مقدار امتیاز‌تمام‌داشت، گاهی درسایهٔ تربیت **امیر نظام‌الدین علیشیر** بسر‌برده احیاناً همت برملازمت **بدیع‌الزمان میرزا** میگماشت، وفات **خواجه آصفی** درشانزدهم شعبان سنهٔ‌ثلاث وعشرین وتسعمائه(۹۲۳) اتفاق‌افتاد، وجهت ضبط ماه‌وسال‌مذکور بلبل‌طبع **امیرسلطان‌ابراهیم امینی** این این‌ترنم آغازنهاد:

رباعی

چون **آصفی** آن‌چشم خرد را مردم — در ابر اجل گشت نهان چون انجم

پرسید دل از من که‌چه آمد تاریخ؟ — گفتم: زبرات آمده روز دوم: ۹۲۳

«حبیب‌السیر ج٤ ص٣٥٤» **گ**

ازوست :

آغاز‌شب‌ست آن‌خط‌مشکین که تو داری — پایان مه، آن‌غبغب سیمین که تو داری

گل پیرهنا، غنچه‌لبا، لاله‌عذارا — بس‌طرفه بهاری، چه‌ریاحین که‌تو داری

ای قاعدهٔ مهر و وفا کرده فراموش — این‌رسم‌چه‌رسم‌ست وچه آیین که‌تو‌داری

شد زلف تو غارتگر دلهای اسیران — داری‌دل‌جمعی، چه‌دلست‌این که‌تو‌داری

شور دل فرهادو‌شانی، چه‌توان کرد — دارد نمکی خندهٔ شیرین که تو‌داری

برخاسته جایی مرو از مجلس خوبان — اینجا دل‌من گمشده، بنشین که تو‌داری

دارم سخن و نامه نوشتن نتوانم — ازبیم رقیبان سخن‌چین که تو‌داری

چند **آصفی** آشفتهٔ آن زلف توان بود

روز سیه وبخت سیه بین که تو داری

ما بآیینه برابر نکنیم آن رو را — حیف باشد که درین دایره داریم اورا

میروی بهرطواف درش‌ای طرفه همای — استخوانیست زمن‌تحفه، سگ آن کورا

اشك من ازپی چشم‌تو برو میغلطد — همچو طفلی که زدنبال دود آهورا

هیچکس نیست که‌ ‌بربوی تو دیوانه‌نشد — چند بر باد دهی طرهٔ عنبربو را

شانه دردست وسرزلف گرفتی بدهن — ساختی بهردلم رشتهٔ جان هرمو را

آصفی پیش من امشب غم‌دل ریخت فرو

بود درمانده زغم، کرد تهی پهلو را

«دیوان آصفی نسخهٔ شخصی نگارنده قطع‌ربعی، خط‌نستعلیق، تاریخ تحریر اواخر قرن‌دهم» **گ**

دیوان آصفی بسال ۱۳۳۷ شمسی در ۱۲۲ صفحه بجمع وتصحیح **فکری سلجوقی** در **هرات** چاپ‌شده است ولی چون بسیار بد چاپ ومغلوط‌است از آن استفاده نشد،

(۲) **بدیع‌الزمان میرزا** ابن سلطان‌حسین‌میرزا بایقرا متوفی بسال ۹۲۰ دراستانبول،

«حبیب‌السیر ج٤ ص٣٩٤» **گ**

آن[۱] مثنوی شاعری کرده و آنچه لازمهٔ سخنوریست دقیقه‌یی فرو گذاشت ننموده، درین جزو زمان مقبول طبع خاص و عام **عراق و خراسان و ترکستان** است،

آورده‌اند که آن طوطی شکرستان بلاغت اصلا طمع ازحکام نمیکرد، واوقات خودرا[۲] بزراعت و عمارت میگذرانیده و همیشه بیل دردست گرفته مشغول بدرخت نشاندن وتخم افشاندن میشده، وهرسال مبلغهای کلی حاصل محصول[۳] زراعت باغات ایشان می‌بوده همگی حاصل را[۴] صرف فقراء ومساکین میکرده، اهل طبع ازو بهره‌ها یافته‌اند، دیگر آن سردفتر ارباب یقین یك آن[۵] ازذکر ایزدسبحان وآفرینندهٔ جهان وجهانیان غافل نمی‌بوده، بیعت بسلسلهٔ **کبرویه**(۱) داشته، درجوار منزل خود خانقاهی ساخته، جمعی درویشان باایشان در آن مکان لیل و نهار بعبادت پروردگار مشغول بودند[۶] چون سن آن عندلیب گلزار نکته‌پروری بنود و چهار رسید، مسندنشین بارگاه عظمت وجلال، شهریار جوان بخت بلنداقبال، زینت‌دهندهٔ تخت و اورنگ، تهمتن روزهیجا وجنگ، در صدف نبوی، **شاه اسمعیل حسینی صفوی**(۲) در آن سال رایات اجلال بعز واقبال درملك **خراسان** برافراشته بود،[۷] وازمساعدت بخت بلند واستمداد طالع ارجمند **شیبك خان اوزبك**(۳) را بقتل رسانیده تسخیر ممالك **خراسان** نموده ازحد **توران** معاودت فرمود[۸] چون عبورایشان به **جام** واقع شد، نزدیکان آنحضرت بعرض اقدس رسانیدند که **هاتفی** یکی ازمقبولان روزگارست، ودیدن آن بزرگوار از واجباتست، شاه ازکثرت تعریف اکابردرگاه، آن سردفتر ارباب یقین را بمجلس خواند، گویند که هاتفی قصیده‌یی درمدح شاه گفته روزدیگر بکریاس گردون اساس

۱ـ ج: الحق در آن، ۲ـ ج: اوقات خود، ۳ـ ج: کلی محصول، ۴ـ ج: آن حاصل را، ۵ـ موب: یکنفس، ۶ـ ج: بوده‌اند، ۷ـ ج: افراشت، ۸ـ ج: .. نموده بعراق معاودت فرمود،

---

(۱) منسوب به ابوالجناب **نجم الدین احمدبن عمرالخیوقی** معروف به **کبری** مقتول درسنهٔ ۶۱۸، «نفحات ص ۴۸۰» **گ**

(۲) (۹۰۷ـ۹۳۰) «طبقات سلاطین اسلام» **گ**

(۳) **قتل شیبك خان** در ۹۱۶ واقع شد، «منتظم ناصری» تاریخ شکست وقتل **شیبك خان** را شعرای **ماوراءالنهر** «کلاه سرخ» یافته‌اند (بمناسبت قزلباش) وشعرای **ایران** ازین معنی اطلاع یافته همان تاریخ را برعکس نوشته‌اند: «هلاك خرس» «منقول ازبیاض طباطبائی متعلق بنگارنده که در ۱۱۴۰ نوشته شده» **گ**

حاضر گردید و آنرا گذرانید[۱] جهان‌پناه را صحبت او بغایت خوش آمد ومرحمت بسیار[۲] بایشان نمود، بعدازدوسه‌روزدیگر شهریار گردون اقتدار، ذره‌پروری فرموده بخانهٔ آن یگانهٔ روزگار[۳] تشریف‌شریف ارزانی داشتند(۱) وازغرهٔ بام‌تاطرهٔ‌شام درباغ مولوی بصحبت و عشرت گذرانیده[۴] بدست خود بغرا انداختند(۲) دراخبارآمده که **هاتفی** درآن مجلس درخواست گناه هر کس که نمود، شاه ازسرجرم اودر گذشت، ومشایخ جام که اولاد **شیخ‌احمد جام**(۳) باشند بواسطهٔ تسنن واهمهٔ تمامی داشتند،

۱ـ چ: حاضر گردیده گذرانید، ۲ـ چ: بسیاری، ۳ـ چ: آن‌ذرهٔ‌بیمقدار، ۴ـ چ: گذرانیدند،

---

(۱) **سام‌میرزا** مینویسد: **مولانا عبدالله** در **خرجرد جام** که یکی‌از قصبات **خراسان** است، ومولد اوست، چهارباغی ساخته ودرآنجا متوطن شده بود، اکثراوقات درآنرا بسته بمردم کم اختلاط مینمود، ودرشهورسنهٔ سبع‌عشر وتسعمائه (۹۱۷) که صاحبقران مغفور بعدازفتح‌بلاد **خراسان** متوجه عراق بودند، درحوالی قصبهٔ مذکور جهت زیارت منظور آفریدگار، **شاه‌قاسم انوار** قدس سره نزول فرموده، برسبیل گشت بدرباغ مذکور رسیدند، دربسته یافتند، ازشاخ درختی که ازدیوار باغ بیرون آمده بود، چند کس بالارفته ومولانارا خبر کردند، باستقبال آنحضرت شتافته روی‌نیاز بر زمین نهاد، وآنحضرت احوال مولانا پرسیده بعداز وقوف براحوال قدم‌برکلبهٔ او رنجه‌فرمودند، واز کمال‌مکارم اخلاق بر گلیم درویشانهٔ اونشست، وازماحضری که آوردند تناول فرمودند...الخ، بقیه مطابقت بامتن دارد،

«تحفهٔ سامی ص۹۶» **گ**

(۲) **بغرا**: بضم‌اول، نام‌آشی‌است که ایجاد **بغراخان** پادشاه **خوارزم** است، وآنچنان باشد که مثل لیموی‌کاغذی بلکه‌خردتر ازآن ازآردنخود گلوله‌ها ساخته آش‌ازآن میسازند، بکثرت استعمال لفظ خان ویاء نسبت حذف‌شده ودرآیین اکبری‌نوشته که بغرا قسمی ازپلاو که ازگوشت ومیدهٔ نخود وروغن وقندوسر که وزردك وغیره‌راست کنند، «آننددراج» درفرهنگهای دیگرعموماً وبالاخص‌فرهنگ دیوان **بسحق‌اطعمه** تعریف بغرا همان‌آش‌خمیرست که ماآنرا آش‌اوماج میگوییم وطریق‌ساختن‌آن اینست که کمی‌آب داخل مقداری‌آرد میکنند وبعد بادوکف دست‌آنرا گلوله میسازند (گلوله‌های خرد باندازهٔ دانه‌های نخود) وباآن‌آش میپزند، واینکه مینویسد شاه‌بدست‌خود بغرا انداختندظاهراً مقصود اینست که بدست خودآردرا گلوله میساختند، **گ**

(۳) **شیخ‌الاسلام‌ابو نصراحمدبن‌ابی‌الحسین‌النامقی‌الجامی** مشهوربه **زنده‌پیل** (۴۴۱ـ۵۳۶) ازاعاظم مشایخ عرفاء بوده **ومیرمعصوم بکری نامی** درتاریخ او گفته است:

مرشد نامی، شیخ گرامی ... احمد جامی، عمم بسره
سال وفاتش، یافته **نامی** ... «احمدجامی،قدس سره»

«عرفات» **گ**

درباب چهارم ازمقالهٔ اول‌ کتاب **خلاصةالمقامات** که فوائدتاریخی وجغرافیایی بسیار دارد تلخیص **ابوالمکارم، ابن‌علاءالملك الجامی** درعهد **شاهرخ** وتألیف **امام‌محمد غزنوی**

بقیه درصفحهٔ بعد

استدعای بخشش ایشان نیز نمود، جمجاه انجم سپاه ملتمس اورا مبذول داشت، هنگام وداع آنقدر التفات واحسان بآن نادرهٔ جهان فرمود که درحیز گمان وامکان نگنجد[۱] گویند که درآنروز آنحضرت بغایت طالب[۲] شعر مولوی شدند، چنانچه مولانا[۳] چند بیت از اشعار خود خواندند، جمجاه انجم سپاه تحسین نمودند واورا بنظم **فتوحات شاهی** دلالت فرمودند، مولوی انگشت قبول بردیده نهاده[٤] هزار بیت از آن کتاب بنظم آورد، اما باتمام آن توفیق نیافت، الحق اگر آن مثنوی تمام میشد، ناسخ مثنویات معاصران او میگردید[٥] این چند بیت در مدح آن پادشاه ستاره سپاه از آن کتاب است:

مثنوی

برو ختم شد منصب سروری	چو بر جدّش آیین پیغمبری
مثل در زمانه بفرزانگی	سرشته ز مردی و مردانگی
چه مردی که هر کس که نامش شنود	دگر زن نیامد ازو در وجود
نمی آورد تاب بذلش درم	درم منتهی، بی نهایت کرم
بهم دخل کونین اگر ضم بود	ز اندازهٔ بذل او کم بود
همه پادشاهان شده پست او	چو شاهان شطرنج در دست او
ز شاهان شطرنج او بی شکی	بود شاه **بهرام چوبین** یکی

۱ـ چ: نیاید، ۲ـ چ: آنحضرت طالب، ۳ـ چ: مولانا، ٤ـ چ: نهادو، ٥ـ چ: مثنویات او میگردید،

ماندہ ازصفحهٔ قبل

(چاپ **لاهور** دررجب ۱۳۳۵ قمری ص ۲۰) تصنیف چهارده کتاب مشتمل برعلوم شریعت وطریقت وحقیقت بشیخ نسبت داده شده است، ازجمله دیوان شعر، ودیوان منسوب بدو درحدود دوهزار ونهصد بیت بسال ۱۸۹۸ مسیحی در **کانپور هند** بطبع رسیده واین غزل از آن کتاب است،

حدیث باده مکن پیش زاهد مغرور	که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بپای پیرپرستان تو سرمنه ای یار	برین صلاح مزور چه میشوی مغرور
بیار جام صراحی بنوش باده مدام	که نیست بی می ومطرب کمال ذوق حضور
به نیم جرعهٔ میخانه گردهم ارزانست	نعیم روضهٔ رضوان خظوظ حور وقصور
اگر ز خانهٔ خمار جرعه یی نوشی	شوی بحلقهٔ مستان عشق، روز نشور

بکام **احمد** سرمست ریز جرعهٔ می
که مست دوست نخیزد بزور نفخهٔ صور

«نفحات ص ٤٠٥، خلاصة المقامات ص ۲۰، دیوان ص ۸٤» گ

چون سن **عبدالله** بصد رسید درسنهٔ اربع عشروتسعمائه (۹۱۴)(۱) داعی حق را[۱] لبیك اجابت گفت، مزارش در **جام** است(۲)

تاریخ فوت مولانا عبدالله هاتفی

از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت   سوی ریاض خلد بصد عیش وصد طرب

جان داد وروبروضهٔ پاك رسول گفت   روحی فداك ای صنم ابطحی لقب

تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت   از «شاعرشهان» و «شه‌شاعران» طلب

۹۲۷   ۹۲۷

۱ـ ج: داعی اجل را،

---

(۱) چنین است درجمیع نسخ ولی ۹۲۷ صحیحست همچنانکه مادهٔ تاریخ وی‌حاکیست، واگر نودوچهارسالگی **هاتفی** درسال ۹۱۶ که **شاه‌اسمعیل** را فتح **خراسان** دست داده صحیح‌باشد،قطعاً سن‌اودرهنگام فوت یکصدوپنجسال بوده‌است، **گ**

(۲) **حسن بیگ روملو** درذکر متوفیات سال ۹۲۷ مینویسد: **مولانا عبدالله هاتفی** خواهرزادهٔ **مولانا جامی** بود، درمحرم سنهٔ مذکور بعالم آخرت شتافت، ازجملهٔ منظوماتش **خسرو شیرین** **لیلی و مجنون، هفت‌منظر، تیمورنامه، شاهنامهٔ** حضرت **شاه‌اسماعیل .....**

«احسن التواریخ ص ۱۷۴» **گ**

سام‌میرزا مینویسد: وفات‌مولانا درقصبهٔ خرجرد اتفاق‌افتاده، درچهارباغ مذکور مدفون‌شد، تاریخ اورا «جامی‌ثانی چه‌شد» ۹۲۷ یافتند،

«تحفهٔ سامی ص ۹۷» **گ**

خواندمیر هم‌وفات ویرا درمحرم ۹۲۷ مینویسد ولی‌محل قبراورا تعیین‌نمی کند، وی‌مینویسد که: **مولانا حبیب‌الله معرّف** که بفصاحت‌بیان‌وطلاقت‌لسان‌متصف‌است، درتاریخ‌وفات آنجناب گوید:

قطعه

ازباغ دهر **هاتفی** خوش کلام ....الخ

«حبیب السیر ج ٤ ص ۳۵۵» **گ**

عبیدالله بن ابوسعیدهروی که‌درسال ۱۱۹۸ ذیلی برمزارات‌هرات(موسوم به **مقصدالاقبال** تألیف **میرعبدالله حسینی هروی** مشهور به **اصیل‌الدین واعظ** متوفی در ۸۹۳) نوشته‌است محل قبر **مولانا هاتفی** را در **هرات** تعیین کرده ومینویسد: قبرش درپایان پای حضرت **مولانا سعدالدین کاشغری** است،

«باقیات الصالحات ذیل‌مزارات هرات ص ۶۳» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

برای معنی آرای ارباب هنر)[۱] پوشیده نماند که بانی میخانه **عبدالنبی فخرالزمانی** بطریقی که از کتب اکابر دیگر ساقی‌نامه‌های بسامان ترتیب‌داده بود ازیشان نیزمرتب ساخته بربیاض برد، اشعاردلپذیر آن بزرگ بی نظیر، سوای **هفت‌منظری** که دربرابر **هفت‌پیکر** شیخ گفته و بنظر این‌ضعیف در نیامده قریب بپانزده هزار بیت‌باشد، **تمرنامه** چهارهزار **لیلی‌مجنون** چهارهزار **خسروشیرین** دوهزار وقصائد وغزلیات ومقطعاتش بارباعیات او پنجهزار بوده‌باشد، والله اعلم[۲]

ساقی‌نامهٔ مولانا هاتفی

بنام خدایی[۳] که فکر خرد[۴] — نیارد که باکنه او[۵] پی‌برد

بساط زمین و بسیط فلک — برآراست از آدمی و ملک

می‌ازعشق او درخم آورده جوش[۶] — ز جبّه برآورده[۷] صوفی خروش

گل دیر و مسجد بهم ساخته — کلیسا[۸] و محراب پرداخته

مؤذن فرست مناجاتیان — مغنی رسان خراباتیان

دل زاهدانرا بمحراب بست — در ابروی ساقی، دل می‌پرست

۱ـ درج: بعدازعبارت مزارش درجام‌است، تاارباب‌هنر که بین‌الهلالین‌قرارداده‌ایم محذوفست، ۲ـ ج: والعلم عندالله، ب: ندارد، ۳ـ ج: خدای، ۴ـ چ‌وم‌وب: که فکروخرد، تصحیح متن ازتمرنامه است (چاپ نول کشور دراکتوبر ۱۸۶۹ مسیحی) ودر تصحیح ابیات بعد، ازین‌نسخه بعلامت «ت» یادخواهیم کرد، ۵ـ ب: بر کنه‌او، ت: تاکنه‌او، ۶ـ چ: می‌عشق اودرخم‌آورده جوش، م‌وب: می‌عشق‌او درخم آمدبجوش، ۷ـ چ‌وم‌وب: برآورد، ۸ـ چ‌وم‌وب: چلیپا،

مانده ازصفحهٔ قبل

در کتاب **جامی** تألیف استاد دانشمند آقای **علی اصغر حکمت** نامه‌یی از **جناب عبدالعلیخان** رئیس انجمن‌ادبی هرات دربارهٔ مزار **مولاناجامی** درج‌شده وایشان درقسمت دوم نامهٔ مزبورراجع بمزار **هاتفی** نوشته‌اند که مرقدآن لوح‌ندارد ولی‌رسالهٔ **مزارات هرات** حصهٔ دوم وهم **وسیلة الشفاعات** مدفن موصوف‌را درینجا توضیح میکند...»

«جامی برای دبیرستانها ص۲۲۲ و۲۲۳»

باشرحی که **سام‌میرزا** ومؤلف میخانه‌ودیگران که نزدیک‌بزمان صاحب‌ترجمه بوده‌اند، در باب‌گوشه‌گیری **هاتفی** در دوران‌پیری نوشته ومدفن اورا در**جام** ودر چهارباغ خود گفته‌اند، قول **عبیدالله بن ابوسعیدهروی** که در۱۱۹۸ ذیل بر**مقصدالاقبال** نوشته‌است، همچنین قول‌مؤلف **وسیلة‌الشفاعات** که بعدازو کتاب خودرا تألیف کرده است، ضعیف بنظرمیرسد، بخصوص که آقای **عبدالعلیخان** نوشته‌اند که مرقد منسوب بوی‌لوح ندارد، **گ**

برحمت کند سوی نیکان نگاه بعدز بدان نیز بخشد گناه[۱]

بلطفش امید سیاه و سفید وزو نیست ابلیس هم ناامید

کند عاصیانرا بعصیان دلیر که رحمت فرستد ز بالا بزیر

بود لطف عامش پناه همه بامید عفوش گناه همه

همه ساز اویند بالا و پست همه طالب او چه هشیار ومست

بدونیك چیزی درین دیر نیست کهصد گونهدرضمناو[۲] خیر نیست

دهنده بود او ، ستاننده هم برنده جز او نی ، رساننده هم

ازو **هاتفی** سوی او راه جوی گرت رهنماید ، بسر راه پوی

مغنی بیار آن نوآیین نوا[۳] دل دردمند مرا ده دوا

نوایی که در مغز ، جوش آورد بیك نغمهام در خروش آورد

مغنی بیا بر لب آور سرود سرودی که باشد سراسر درود

که من هم بتو همزبانی کنم ز نعت نبی درفشانی کنم

بیا ای مغنی که هستم ملول برآور سرودی زنعت رسول

که دفع ملالم کند آن سرود منش هم فرستم هزاران درود

بیا ای مغنی که دل مردهام ز افسردگان خاطر افسردهام

بیك نغمهٔ سوزناکم بسوز چراغ فرومرده را برفروز

دلا ساقیی جوکه نوشم دهد[۴] نه هوشم برد ، بلکه هوشم دهد

که خمخانهها دارم از باده پر در اطراف بستانسرای **تمر**

بیا ساقیا راه میخانه پرس زما قصهٔ جام و پیمانه پرس

ازآن راح راحت بمن ده نخست که باشد باو دین وملت درست

بیا ساقیا جام رخشان بیار درخشنده لعل بدخشان بیار

بجام پی اندرپیم شاد کن ز اندیشهٔ عقلم آزاد کن

بیا ساقی آن شربت زندگی که بخشد زیك جرعه[۵] پایندگی

۱ـ چ وم و ب: زنیکان غنی وزبدان بیپناه، تصحیحمتن ازت وبیت بعدازآن اینست: درلطف بر نیكوبد کردهباز ـ زنیکان غنی وزبدان بینیاز، ۲ـ چ وم: آن، ۳ـ ت: نبرای نوا، ٤ـ چ وم وب: جوشم دهد، ۵ـ چ وم وب: بیك جرعه،

بمن ده که پاینده دارد مرا	چو خضر ازدمی زنده دارد مرا(۱)
بیا ساقی آن آب جان‌بخش را	فراغت فزای روان‌بخش را
بمن ده که آرام جانم شود	غذابخش روح روانم شود
بده ساقی آن آتشین آب را	گرانمایه بیجادهٔ ناب را
که آسودگی دماغم دهد[1]	ز سودای عالم فراغم دهد
بیا ساقی آن می که باشد حلال	وزو نیست در هیچ مذهب وبال
بمن ده که مدهوش ومستم کند	بلندی دهد، غم چو پستم کند
زمانی بیا سوی من ساقیا[2]	که هستت ازآن بی‌بدل کیمیا[3]
بمن ده که اکسیر جانم شود	دوای دل ناتوانم شود
بیا ساقی آن بادهٔ لعل‌گون	که‌از رشك آن شد دل‌لعل، خون
بمن ده که رنج خمارم بود	برنجی چنان هجر یارم بود[4]
بیا ساقی آن می حیات ابد	که شمع دلست و چراغ جسد
بمن ده که باشد فراغ دلم	شود لالهٔ طرف باغ دلم
بیا ساقی آن می که آرد فراغ	بود روشنی‌بخش همچون چراغ
بمن ده که از غم فراغم دهد	درین ظلمت شب، چراغم دهد
بیا ساقی آن آب سوزنده را	مروّق می دل فروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهم	ز اندیشهٔ خودپرستی رهم
بیا ساقی آن می که غم میبرد	فرح میرساند، الم میبرد
بیا ای بریشم زن طرفه روی	که‌هم طرفه‌رویی وهم طرفه گوی

۱ـ ج: بادماغم دهد،ت: دردماغم دهد، ۲ـ چوم‌وب: زمانی سوی‌من بیاساقیا، ۳ـ چوم: که مستت ازآن‌می بدل کیمیا، ت: که‌نبود ازآن بی‌بدل کیمیا، ٤ـ ج: برنجی چنان دستیارم شود،

---

(۱) بعدازین بیت چهاربیت دیگرست که درمیخانه نیامده واز تمرنامه نقل‌میشود:

بیا ساقی آن آب آتش‌فروز	که فکرت‌گدازست واندیشه‌سوز
بمن ده که از فکر بیهوده‌ام	کند لحظه‌یی خاطر آسوده‌ام
بیا ساقی آن آب کرده عقیق	که‌هست آبروی بهشتی رحیق
بمن ده که هردوجهانم دهد	توانایی جسم و جانم دهد

گ

بیك نغمهٔ دلکشم بنده کن — زچشمت بکش وزلبت زنده کن[1]

بیا ساقی آن لعل گون باده را — که بشکست بازار بیجاده را[2]

بمن ده که مدهوش و مستم کند — خراباتی و میپرستم کند

بیا ساقیا دعوی زهد چند — چو ساغر برین زهد آلوده خند

بمن ده یکی جام می آشکار — کن این پردهٔ زرق را بر کنار[3]

مغنی بیا بنده گردان مرا — چو **عیسی** بدم زنده گردان مرا

کرم کن بیك نغمهٔ دلفریب — ببر از دلم صبر و ازجان شکیب

مغنی بیا نغمه‌یی ساز کن — برویم در بیخودی باز کن

بجان درزن آتش که سوزم دمی[4] — وزآن سوز درچشم آور نمی

بیا ساقی آن ساغر زهر خند — که در زهر پرورده جلاب قند

بمن ده که پاینده دارد مرا — چو آب خضر زنده دارد مرا

بیا مطربا ساز کن چنگ را — بنغمه درآر آن خوش‌آهنگ را

ز درماندگیها جدا کن مرا — بوارستگان آشنا کن مرا

بیا ساقی آن مجلس‌افروز می — که باشد گل سرخ در ماه دی

بمن ده که مخمور دیرینه‌ام — برافروز، زآن[5] نور دل، سینه‌ام

بیا ای مغنی خاطر فریب — غزل را ده از حسن آواز، زیب[6]

ز اندیشه‌ام ده زمانی فراغ — که دارد خیالم پریشان دماغ

همان منزلست این منقش رباط — که گسترد آنجا **فریدون** بساط

همانست این نزد تو نوعروس[7] — که زد در عروسیش **کاوس**، کوس

عروس جهانست نااعتمید — از آن سست‌پیمان چه‌داری امید

در آن دلربا[8] دل نبندد کسی — که هردم بود غمگسار کسی

همانست این برکشیده رواق — که بنشست **داراش** در زیر طاق

۱ـ چ: زچشمم بکش وزلبت زنده کن، موب: بچشمم بکش وزلبت زنده کن، ۲ـ چ: بازار سجاده‌را، ۳ـ موب: بمن‌ده که‌یك‌جام می آشکار. کشدپردهٔ زرق‌را بر کنار، ۴ـ موب: که‌سوزد دمی، ۵ـ چوت: برافروز ازآن، ۶ـ چ: غزل‌را بآواز ده حسن وزیب، ۷ـ چ‌وم‌وب: همانست این کهنهٔ نوعروس، متن از: ت، ۸ـ موب: بدان دلربا،

همان‌عرصه است این کهن کون‌را | کـه دیده خدایی فرعون را
کجـایند آن چند انگشترین | که روی زمین بودشان درنگین
کجا رفت آیا **جم** و جام او | چـه شد حال آغاز و انجام او
ندیده کسی تـا ابد زندگـی | خدای[1] جهانراست پایندگـی
نماند بکس اینجهان پایدار | خدای جهانست بریك قرار
بیا ساقی آن آب کـرده عقیق | که درخون بود زو بهشتی رحیق
بمن ده کـه فارغ کند ازغمم | رهـاند ز انـدیشهٔ عـالـمـم



۱ـ چ: خدایی،

ذکر
غواص بحر معنوی حکیم پرتوی

برای معنی آرای دانش‌پذیران نکته‌رس وضمیر مهر تنویر روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که دو **پرتوی** هم‌عصر، دراول سلطنت خسروسکندرشکوه دارالوا پادشاه جهان‌بخش[۱] جهانگشا ، شمع دودمان نبوی، چراغ خاندان مرتضوی **شاه طهماسب حسینی صفوی** گذشته‌اند، یکی[۲] ازولایت **اسفراین** خراسان بوده، شعرش طرز وقوعست[۳] وپراشتهاری ندارد، فاما صاحب ساقی‌نامه **حکیم پرتوی** است، تکلف برطرف درساقی‌نامه داد سخنوری داده وآنچه لازمهٔ شعروشاعری باشد دراشعار آن بجاآورده است ، باعتقاد این بی‌بضاعت معلوم نیست که تابغایت[۴] کسی باین‌خوبی ساقی‌نامه بنظم درآورده‌باشد[۵] واینهمه‌شعری که در**میخانه** بربیاض رفته بمتانت‌مثنوی حکیم مذکور بوده باشد ، گروهی میگویند که **فردوسی طوسی**[۶] دراول تخلص خود **پرتوی** میکرده ، واین ساقی‌نامه ازوست ، فاما پیش محققان اخبار، این‌خبر مطلق‌اعتبار ندارد، ومیگویند ازبس که **پرتوی** این‌مثنوی‌راخوب گفته، مردمان‌حمل برشعر دانای طوس کرده‌اند، ملخص سخن اینکه ابیات این ساقی‌نامه بلاشبهه[۷] از**حکیم پرتوی** است. ومولد این مطلع انوارسخنوری از **لاهجان** گیلانست، با **شهیدی قمی**[(۱)]

۱ـ چ: جان‌بخش، ۲ـ چ : یکی اش، ۳ـ چ: وقوت، ۴ـ چوم: تالغایت، ۵ـ چ: بنظم آورده، ۶ـ چ و م: فردوسی، ۷ـ چوم: بلاشبه،

---

(۱) **شهیدی قمی** ملك‌الشعرای **سلطان یعقوب** والی **تبریزست** ، کلاه گوشهٔ موزونی بشعری می‌شکست، وهیچ سخن‌سنجرا درمیزان اعتبار برنمی کشید، لهذا بعدفوت سلطان مجال اقامت آنجا ممتنع دیده بدیار**هند** هجرت برگزید وقریب صدسال‌عمریافت، **سام‌میرزا** وفات ویرا درسنهٔ خمس وثلثین وتسعمائه (۹۳۵) نوشته ودیگران تبعیت‌او کرده‌اند، اماصاحب **تاریخ فرشته** درواقعات **اسمعیل عادلشاه** مطابق سنهٔ‌ست وثلثین وتسعمائه مینویسد کـه : چون **اسمعیل عادلشاه قلعهٔ بیدر** مفتوح‌ساخت و خزائن **سلاطین بهمنیه** بدست‌آورده درخزائن را بکلیدسخاوت‌برروی‌خلایق بازکرد، **مولانا شهیدی قمی** که از کمال‌شهرت مستغنی‌ازتعریف‌است، درآن‌مدت‌ازخطهٔ **گجرات**

بقیه درصفحهٔ بعد

و **ملااهلی شیرازی**(۱) معاصر بوده، در ایام جوانی وهنگام نشوونمای زندگانی از وطن خروج نموده به**شیراز** آمده[۱] شاگردی **ملاجلال الدین محمددوانی**(۲) اختیار

۱ـ چ: آمد و،

مانده ازصفحهٔ قبل

آمده بود وبواسطهٔ سمت شاعری کمال تقرب نزدسلطان پیدا کرده سلطان حکم فرمود که بخزانه رفته آنقدر زر احمر که حملش مقدورباشد بردارد، چون مولانا ازرنج سفر فی الجمله ضعف وناتوانی داشت، بعرض رسانید که روزی که از **گجرات** متوجه این درگاه میشدم دوچندان این قوت داشتم، چه باشد که بعدازچندروز که آن توانایی عودنماید بدین خدمت روح پرور سرافرازشوم، سلطان سخن پرورنکته گذار لب به تبسم شیرین کرده گفت نشنیده یی: که آفتهاست درتأخیروطالب را زیان دارد، باید که دودفعه بخزانه رفته آنچه ازدست برآید تقصیرنکنی ووقت فرصت غنیمت شماری، چون این حکم عین مدعای مولانا بود شکفته و خندان ازمجلس برخاسته دوکرت بخزانه شتافت وهمیانهای بیست وپنجهزار هون طلا که لك روپیهٔ این زمانه است بیرون آورد ، چون خازن این خبر بسمع پادشاه رسانید، فرمود: راست میگفت که من قوت ندارم، ونزاکت این کلام برارباب ادراك واضح و روشنست، که هم جانب خوش طبعی منظورست وهم جانب همت، **ملاقاطعی** درتذکرهٔ (مجمع الشعرای جهانگیرشاهی)خود نوشته که **شهیدی** درسر کنج **گجرات** مدفون گردیده، «خزانهٔ عامره، ص۲٦٤» **گ**

ازوست:

این چه پیچیدن دستار و بسر پرزدنست	وین چه رخساره و آتش بجـان در زدنست
این چه مژگان درازست و بهم چشم زدن	نیست برهم زدن چشم، کـه خنجرزدنست
مجلس آرایـی تـو در زده آتش بدلـم	این چه می خوردن و زانوزدن و سرزدنست
کج نهادن کلـه و مست بمیدان رفتن	قصد ماکردن و برصد صف لشکرزدنست
ساغر می کـه ز دست دگران مینوشی	خوردن خون **شهیدی** است، نه ساغرزدنست

خنجـر کین بدل منزدن واز سرناز
دیدن اندرد گری ، خنجر دیگرزدنست

«جنگ غیاثی مذهب شمارهٔ ۳٦٦۷ کتابخانهٔ ملك، ازاوائل قرن دهم» **گ**

(۱) ذکرش خواهد آمد،

(۲) **جلال الدین محمد** بن سعدالدین اسعد دوانی کازرونی (۸۳۰ـ۹۰۸) در **مجالس النفائس** (ترجمهٔ **فخری هروی** ص۱٤۱) آمده: آفتاب عالمتاب سپهر دانش وبینش وطایر گلستان جهان جاودانی وبحر بیکران جواهرمعانی **ملاجلال الدین محمددوانی** ازقریهٔ **دوان** که نواحی **کازرون** است بوده، ودربلدهٔ طیبهٔ **شیراز** طالبان علوم را بهره مندمیگردانیده، وازین طایفه هرکس بنظرشریف اورسیده، شرف اهل روزگار خود گردیده، جهت تبرك این بیت آن بزرگوار ثبت شد:

بیت

درد خمار دارم و درمان من مـی است　　　می ده کـه می زبهر مداوا حرام نیست

برای تفصیل احوالشرك: مجالس النفائس ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص۳۰۹، حبیب السیر ج٤ ص٦۰٤، هفت اقلیم ص۹ ۲ ، مجالس المؤمنین ص۳٤۷ ، طرائق الحقائق ج۳ ص۵۲، ریحانة الادب ج۲ ص۲۱، الکنی والالقاب ج۲ ص۲۰٦ و کتب بسیار دیگر، **گ**

فرموده[۱] از برکت خدمت آن صاحب سعادت مولویتش[۲] بمرتبهٔ اعلی رسیده و درهر علمی صاحب‌قدرت‌شده بتخصیص درعلوم[۳] تصوف وطریقت مهارت تمامی[۴] بهم‌رسانده،

در اخبار آمده که از غرهٔ جوانی تاسلخ زندگانی ، اوقاتش صرف عاشقی و می کشی و قلندری گشته وبااینحال خالی ازدرویشی نبوده، درآخرهای عمرتوفیق الهی‌مانع روسیاهی او گردیده ترک[۵] مناهی نمود، و زبان بتضرع وزاری گشوده از حضرت باری بتوبه وانابت، مغفرت مسألت مینمود، ودرایام صلاحیت مثنوی بطرز **حدیقه** گفته الحال درمیان مردم چندان اشتهاری ندارد،

مؤلف **مخزن اخبار** ، **امیرمختار**[۶] در تألیف خود آورده که **حکیم پرتوی** مکرر سفر **عربستان** و**حجاز** کرده، دیوانش بنظرمن درآمده قریب بچهارهزاربیت است، چون سن آن افصح‌الفصحاء بهفتادویك رسید، درسنهٔ احدی واربعین وتسعمائه (۹۴۱) در **بغداد** سفر آخرت‌اختیار کرد، مدفنش درهمانجاست،(۱)

۱ـ موب: کرده، ۲ـ ج: مولیتش، ۳ـ ج: درعلم ، ۴ـ ج: مهارتی تمام، ۵ـ ج: تاترك، ۶ـ ج: میرمختار،

---

(۱) در**مجالس‌النفائس** (ص۳۹۷) آمده که: **مولانا پرتوی** شیرازیست، ودرعلم نجوم ماهرست، وبراحکام صادقهٔ نجومی قادر، ازجمله آنکه تقویمی بنام **شاه‌اسمعیل صوفی** نوشته‌بود، ودرآنجا ذکرفرموده که امسال پادشاهی ازطرف مغرب بجانب **تبریز** بیاید وتغییر خطبه بکند، ودر آن سال سلطان صاحبقران **سلطان سلیم‌شاه** سقی‌الله ثراه و جعل‌الجنة مثواه در **چالدران** به **شاه‌اسمعیل‌صوفی** جنگ‌کرد، واورا مغلوب ومنهزم گردانید، وازعقب اوبه **تبریز** که تخت‌اوبود رفت، وتغییرخطبه وسکه‌نمود، وچون‌ملك‌عجم خراب‌بود، درآن‌طمع نفرمود، وبازبه **روم**معاودت نمود، و از جملهٔ اشعار **مولانا پرتوی** اینست:

بی‌کنه دوری خدا را از من مسکین مکن   هرچه‌میخواهی بکن، بادردمندان این‌مکن

سرجدا کرد ازتنم شوخی که بامن یاربود   قصه کوته کرد ، ورنه دردسر بسیار بود»

سام‌میرزای صفوی مینویسد: **پرتوی شیرازی** پرتو کلام بلاغت انجامش همه‌جاتافته قبول سخنان مقبولش دردل اهل‌وفا جایافته، ازجمله این‌دومطلع ازوست:

آتشی افگند عشقم در دل از هـر آرزو   آرزو سوزست عشق و مـن سراسر آرزو

نه بخود ناله جـرس از دل ناشاد کند   گرهی در دل او هست که فریاد کند

«تحفهٔ سامی، ص۱۲۶»

امین رازی در ذیل **شیراز** مینویسد : **پرتوی** اشعار دلفریب بسیار دارد، و این‌بیت از آن ابیاتست:

آتشی افگنده در دل عشقم از هـر آرزو   آرزو سوزست عشق و مـن سراسر آرزو

«هفت‌اقلیم، ص۳۱۱»

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ حکیم پرتوی

دلا پرده بـردار از روی کار
بمستی بـدر پـردهٔ روزگار

بمستی چو گل چاك زن پیرهن
که نتوان زدن دست‌وپا در کفن

چنان پـردهٔ این دغا را بدر
که اسرارش از پرده افتد بدر

بکن ناخوش دهر برخویش خوش
بمستی ازو انتقامـی بکش

بکش پردهٔ چرخ انجم نما
که برروی کار افتدش بخیه‌ها[۱]

۱ــ نسخ میخانه: کارش‌فتد، متن ازعرفات؛

مانده ازصفحهٔ قبل

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مؤلف**عرفات** نیزمولد وی‌را خاك‌پاك **شیراز** دانسته ومینویسد: درعصر ابراهیم‌خان‌میرزای شاه‌رضی(کذا) درفارس موجود بوده، الحق‌بسیار خوش‌طرز، بلند کلامست، اشعار غرای‌او خصوص ساقی‌نامه درکمال نه بمرتبه‌ییست که هر کس چنان‌شعری تواند گفت، اکثر متأخرین درساقی‌نامه‌تتبع‌طرزوروش وی کرده ومیکنند، وقائل‌نیزساقی‌نامه‌یی موسوم‌به **نشأهٔ بیخمار** گفته واکثر حضرات ازمعاصرینم بآن‌طرز وروش ساقی‌نامه‌ها گفته‌اند، اما ازوی ممتازست،

وبعداز نقل یکصدوبیست‌وپنج بیت ازساقی‌نامهٔ اومینویسد: ازاشعار وی‌جزاین ساقی‌نامه کم بنظررسیده، مگراین‌دومطلع که آنرا نیزبنام دیگران خوانده ونوشته‌اند:

چو نخفته باغبانی که بگلبن آب داده
شده روز بیخود آنکس که‌شبت شراب داده

غرق عرقی، در دل گرم که گذشتی
آلودهٔ گـردی، زپی صید کـه کشتی

(هر دو مطلع از **مکتبی شیرازی** است،) **گ**

ودر مراجعهٔ بعدی که تاریخ‌آن معلوم‌نیست درذیل‌ترجمهٔ اوافزوده است: ودرین عهدقصیده‌یی چند مع غزلی بسیار ازو بنظر آمد، منجز شد که‌دیوانی داشته،

***

آذر میگوید: **پرتوی** اصلش از**شیراز** ودرعهد خود ازاقران ممتاز، گویند **علامهٔ دوانی** درحق اوفرموده: مارأیت اتم فقراً ومسکنة منه‌وعندی انه من‌السالکین» وچندی بجوانی عاشق شده، ودرزمان عشق‌مدتی‌معشوق ازو رنجیده، آخرالامر بصلح انجامید، ودرسنهٔ۹۲۸ وفات‌یافت،(همین‌تاریخ صحیحست نه‌تاریخی که درمیخانه‌آمده) ودرجوار**شیخ‌سعدی** مدفون‌شد، ساقی‌نامه دارد، خوب گفته، ازغزلیات اوست:

مرا بجور چـو کشتی، وفا چه‌فایده دارد
کنون که جان بلب‌آمد، جفا چه‌فایده دارد

«آتشکده ذیل‌شیراز» **گ**

در**تذکرهٔ‌حسینی** (ص۷۱)آمده که: شمع‌شبستان معنی‌طرازی **حکیم‌پرتوی شیرازی** درعهد **ابراهیم خان میرزا** در**فارس** میگذرانید، ویراست:

منم ز نیك و بد دهر، دم فـرو بـرده
سر و جـود بجیب عـدم فـرو بـرده

بقیه درصفحهٔ‌بعد

ز بیداد چرخ مرقع لباس — علم وار دارم بگردن پلاس
ندارد بقا مهر و افسوس چرخ — تبه کرده این بیضه طاوس چرخ
صدا هردم آید ز دیوار و در — کزین خاکدان الحذر الحذر
زهر در در آید غم سینه‌سوز — در شادمانی شده میخ دوز
درین خاکدان پریشان نهاد — که گلبرگِ دانش همه برده باد
نبینی . بری بر درختان دهر — بجز میوهٔ جهلِ آلوده زهر[۱]

۱ــ ج: جهل و آلوده زهر،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

چو صورتم ز بد و نیك روزگار خموش — گشاده چشم تماشا و دم فرو برده
بنفشه‌وار ، ز هرسو سیاه‌بختی چند — بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده

ترجمهٔ **حکیم پرتوی** در **ریاض الشعراء** خلاصه‌ییست از**عرفات** ودر**طرائق الحقائق** (ج۳،ص۵۷) ودر**قاموس الاعلام** (ج۲ص ۱۴۹۵) عین‌عبارت **آتشکده** نقل‌شده، مؤلف **صبح گلشن** نیزاورا شیرازی‌میخواند ودرفن‌طبابت حاذق‌میداند، غرض که بجزمؤلف**میخانه** عموم تذکره‌نگاران **حکیم پرتوی**را**شیرازی** میدانند، و**لاهیجی** بودن‌وی‌قابل‌قبول نیست، در **صبح گلشن** ازساقی‌نامهٔ او دوبیت، ودر**عرفات** صدوبیست‌وپنج‌بیت آمده که درمقابله بامیخانه اختلافی بنظرنرسید، غزلهای ذیل از**جنگ غیاثی مذهب** بدست‌آمده که دراوائل قرن‌دهم‌نوشته‌شده ومتعلقست بکتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ ۳۶۶۷ ، قطع آن ربعی است وخط نستعلیق واز حیث جلد وسرلوح وتذهیب ازنفائس آن کتابخانه بشمار میرود،

سرجدا کرد ازتنم شوخی که بامن یاربود — قصه کوته کرد ، ورنه دردسر بسیار بود
تیغ بیداد آن بت صیاد وش ازخون‌نشست — تافغان و نالهٔ مرغی درین گلزار بود
بخت‌بد بنگر که‌چشم‌را بخواب‌مرگ‌بست — در چنین روزی که بااو وعدهٔ دیدار بود
صبحدم گردی زخاك درگهت میبرد باد — روشن‌آن چشمی که دروقتی‌چنان بیدار بود
دوش خاك خواریم برسر ز هرسو ریختند — دشمنم درکوی او کویی در و دیوار بود
پرتوی چون رشتهٔ امید از آن بت بگسلد — کش رگ جان از ازل پیوند بازنار بود

نه‌بخود ناله جرس ازدل ناشاد کند — گرهی در دل او هست که فریاد کند
حدمن نیست که برقع زرخش برفگنم — کاهگاهی مگر این بی‌ادبی باد کند
غیر ارباب محبت ، که درین قحط وفا — نام مجنون برد و یاد ز فرهاد کند
عالمی را بنگاهی بکشد یار ، اگر — چشم میگون ، سیه از سرمهٔ بیداد کند
پرتوی تافتد آن آهوی وحشی در دام — وه چه گویم که چه خون در دل صیاد کند
چندگردم بسر کوی توگریان وخجل — خاك خواری بسر و پای محبت درگل

بقیه درصفحهٔ بعد

حلاوت نماندست در شهد عمر | همه طفل جهلست[1] در مهد عمر
نه دانشورانرا ز دانش بری | نه تقوی ورانرا بتقوی سری
عجب روزگاری گران‌محنتست | که برمردگان[2] زنده‌را حسرتست
مه زندگی را شده غره سلخ | بکام انگبین حیاتست تلخ
جهان چون دل عاشقان حزین | بیکبار زیر و زبر شد چنین
زقحط وصال و غلوی فراق | کند کار زهر انگبین‌در مذاق
بلاریز گردیده گردون دون | شده کار دین همچو دنیا زبون
چه‌شاه و گدا و چه نیك وچه بد | فروماندگانند در کار خود
چو زلف بتان عالم آشفته است | بهر دل، سیه مارغم خفته است
چو در عالم هوش نبود سکون | من و عالم بیخودی و جنون
دهم همچو چشم سیه مست یار | سروکار خود را بمستی قرار
بمستی ز دنیا و دین وارهم | که این هردو کوهند سدّ رهم
می از نقش هستی کند ساده‌ام | رهاند ز رنگ ریا[3] باده‌ام
شرابم کند از ریا صاف و بس | شراب آتشست وریا خار وخس
شراب ریاسوز هستی گداز | گدا را زشاهان کند بی‌نیاز
بده می که درمذهب و کیش دل | چه کعبه چه بتخانه در پیش‌دل
بزن شیشهٔ کفر و ایمان بسنگ | بنه‌خشت خم برسر صلح وجنگ
غرض را چو یکسو نهد بلهوس | سرصلح و جنگش نماند بکس
مشو پای‌بند گل کفر و دین | بمستی فشان دست برآن واین

۱ـ چ: جهلند، ۲ـ چ: مرده‌ها، ۳ـ چ‌وم: ززنگ ریا،

ماندہ ازصفحهٔ قبل

مگسل دست امید من ازآن دامن پاك | تو مبر رشتهٔ مهر و رگ جان گو بگسل
سرم از باده گران ، دل زمحبت لرزان | دست از آن‌گاه بسردارم وگاهی بردل
دل کجا جان‌برد از غمزهٔ شوخی که کند | بیکی چشم زدن مرغ هوا را بسمل

در نیاید بفسون **پرتوی** آن تازه‌جوان

آه،کاین نخل بهرباد نگردد مایل

سوی عالم بیخودی کن گذر — که از کفر و ایمان نماند اثر
درین بیشه پا بر کش از آب و گل — که هم شیرمردی و هم شیردل
سمند طبیعت فلك تاز نیست — تذرو هوس عرش پرواز نیست
بهویی چو[1] از شاخسار بقا — هوا گیر خواهدشدن مرغ ما
بزن عندلیبانه زین گلستان — صفیری بمرغان قدس آشیان
بکن خیمهٔ قید ازین کهنه‌فرش — سراپرده بر کش از آنسوی‌عرش
بعصفور کن دام و دانه رها — براوج[2] فراغت بر آ چون هما
پر و بال طاوس با زیب و فر — بسوز و بر آور چو سیمرغ، پر
بکن همچو غنچه ازین باغ، دل — فرو چون درختان مبر پا بگل
مشو پهن در این‌چمن همچو آب — چو بادصبا کن برفتن شتاب
چو گل خیمه‌زن زین‌میان بر کنار — که پامال شد سبزه در رهگذار
ز میخانه کن کسب آب‌وهوا — میناز خود را ز نشو و نما
مکن دامن آلوده و دل سیاه — چو لاله درین دامگه بزمگاه
فروغی نباشد درین تیره باغ — که زاغش بود گوهر شبچراغ
بگوش حریفان هرزه درای — چه‌صوت‌حمار وچه گلبانگ نای
بدنیا کسانیکه دین باختند — ز خرمهره فیروزه نشناختند[3]
بیا ساقی از می مرا وارهان — که در بیخودی گردم از آگهان
بدستم ده آن آب آتش‌مزاج — که اینست افسردگانرا علاج
ز تحریك این صیقل غمزدا — مگر گردد آیینه‌ام رونما
بآبی بشویم سیه نامه را — دگرگون کنم گردش خامه را
بهنگامهٔ حشر با صد امید — درآیم سیه مست و نامه‌سفید
در خلوت دل ببندم ز غیر — شوم عرش پرواز لاهوت سیر[4]
خوش آندل که‌چون جام‌می باصفاست — محبت فزای و کدورت زداست

۱ـ م و ب: که، ۲ـ ج: باوج، ۳ـ ج: درحاشیه‌از انیس‌العشاق آورده: بده‌ساقی آن تلخ‌شیرین گوار که‌دارد باوجان‌شیرین قرار، وجای این بیت در ص ۱۳۴ س چهارم است، ٤ـ ج: عرش‌پرداز ولاهوت سیر،

محبت مـی بیغش و دلخست / درین بحر صدعرش و کرسی گمست
بده ساقی آن آب کوثرسرشت / کزو بشنود روح بوی بهشت
چه آبی که نبود درو قال و قیل / سبیل ره او بود سلسبیل
بیك جام مـی پخته کن خامیم / ببین بعد از آن دوزخ آشامیم
بده می که طومار غم طی کنم / دمی پیك اندیشه را پـی کنم
زر خویشتن را زنم بر محك / بشویم بآب یقین نقش شك
زری را که زد سکه پیر مغان / بکوی خرابات گردد روان
بده ساقی آن بادهٔ بت‌شکن / فرو ریز در جامم آن دُردِ دَن
که‌بر کوه اگر زآن‌می بی‌خمار / بریزی، بریزد ز هم چون غبار
بذرات اگر بررسد زین شراب / کند ذره‌یی کار صد آفتاب
نمی گر کشدبحر ازین دُردِ دَرد / بر آید بچرخ ازته بحر، گرد
اگر بحر بویی برد زین‌شراب / کند قطره‌اش کار صد آفتاب
اناالحق ز ماهی رسد تابماه / زخرد وبزرگ و سفید و سیاه[1]
بده ساقی آن آتش سینه‌سوز / که سازد شب تیره روشن چوروز
بیارای بزمی چو باغ ارم / عیان کن در آن بزم، بحر کرم
که‌مخمور و لب‌تشنه و مفلسیم / سیه‌بخت و بی‌یار و بی‌مونسیم
سر گنج یاقوت را باز کن / وزآن قوت، روحم سرافراز کن
بیا ساقی از روی علم و عمل / بتیزاب می مشکلم ساز حل
باکسیر می گر مسم زر شود / دل مفلس من توانگر شود
پس آنگاه در کورهٔ امتحان / نهم تا عیاری بگیرد[2] از آن
اگر پاك ازآن زر برآید، بگاه[3] / کند حلقه در گوش خورشید وماه
اگر در عیارش قصوریست باز / من و بوتهٔ درد و سوز و گداز
بده[4] ساقی آن آب تلخ طهور[5] / کزو ظلمت ما شود جمله نور
بمن ده زدنیا و دین هرچه هست / که یك‌جرعه از دین‌ودنیا بهست

۱ـ درج این بیت مقدم بر بیت قبل آمده است، ۲ـ چ: بگیرم، ۳ـ چ: زگاه، ۴ـ چ: بیا
۵ـ چ. ظهور،

می از نیک وبد وارهاند ترا ‌‌ ‌‌ ز دنیا و دین بگذراند ترا

بده ساقی آن بادهٔ لاله گون ‌‌ ‌‌ که آرد بجوش ازدل سنگ خون

چو گل یکدم از کف منه جام مل ‌‌ ‌‌ که فصل بهار آمد و وقت گل

که تا هی زنی در ریاض بقا ‌‌ ‌‌ نه گل برگ دارد نه بلبل نوا

مزن حرف خارج درین دایره ‌‌ ‌‌ همه سامعه باش یا باصره

غنیمت شمر صحبت دوستان ‌‌ ‌‌ که گل پنجروزست[1] در بوستان

مهل تا بیفتد بصحبت خلل ‌‌ ‌‌ که چون عمر، صحبت بود بی بدل

مهل کاسه را بی می دُردناک ‌‌ ‌‌ که خواهد شدن کاسه درزیر خاک

بصحبت ضرورست[2] ایدل ادب ‌‌ ‌‌ سخن تا نپرسند مگشای لب

کدو پر کن ازمی که این چرخ پیر ‌‌ ‌‌ کدویت کند آخر آماج تیر

مهل شیشه را بی‌می لعل رنگ ‌‌ ‌‌ که ناگه زند چرخ برشیشه سنگ

قدح نوش دائم که گردون دون ‌‌ ‌‌ کند عاقبت کاسه‌ات سرنگون

بده ساقی آن لعل رخشان پاك ‌‌ ‌‌ که دارد نسب از بدخشان تاك[3]

گر از دستبرد اجل واقفی ‌‌ ‌‌ منه جام از دست اگر عارفی

و گرچون صراحیست چشمت بسر ‌‌ ‌‌ دمی بر مگیر از پیاله نظر

که تاچشم برهم زنی چون حباب ‌‌ ‌‌ ز خود غائبی در جهان خراب

میی کز کدورت بود بی نشان ‌‌ ‌‌ بخارش بود ابرِ گوهرفشان

مرید می و جام باش و سبو ‌‌ ‌‌ گهی دست این بوس و گه پای او

جز اینها مرا نیست فریادرس ‌‌ ‌‌ بمخموریم این سه یارست و بس

بود حال امروز و فردا همه ‌‌ ‌‌ ز آیینهٔ جام پیدا همه

زمی قوّت دل ده و قوت روح ‌‌ ‌‌ درین بحر انداز کشتی **چو نوح**

بنور چراغ می لاله رنگ ‌‌ ‌‌ توان رفت ازین دیر تاریك وتنگ

بده ساقی آن آب نیروی بخش ‌‌ ‌‌ که تازم بمیدان افلاك رخش

ازین خاکدان دامن افشان شوم ‌‌ ‌‌ بنه چرخ، دست و گریبان شوم

۱ـ ج: پنجروزیست، ۲ـ ج و م: ضروریست ۳ـ ج: پاك،

کنم سرنگون حقهٔ مکر و آز ... زسر برکشم دلق این حقه باز
کَنم ناخن ماه نـو را زبن ... ز سر پنجهٔ این پلنگ کهن
زمی شیرمردی که شد شیرگیر ... زند شیر را همچـو روباه پیر
وگر ترکند شیر ازین باده کام ... زند برزمین گاو گردون خرام
زمین را اگر برخراشد ز کین ... کشد تسمه از پشت گاو زمین
وگر پشّه گردد ازین باده مست ... کند پیل را در ته پای پست
درین بیشه مـور شکسته کمر ... کند پنجـه در پنجهٔ شیر نر
ازین باده یك قطره وزما هزار ... جهانی توان سوخت ازیك شرار
بیا ساقی آن بادهٔ بی گـزند ... که زاهد فریبست و داناپسند
بده می که این آتش شركسوز ... شب تیره‌بختان کند همچو روز
غنیمت شمر پنجـروزهٔ حیات ... کـه دنیا نبخشد بقا و ثبات
شدافسرده صحبت،حرارت نماند ... فنا گشت سود و تجارت نماند
دریغا که ایام فرصت گذشت ... همه‌عمر در خواب غفلت گذشت
ندارم کنون غیر شرمندگـی ... ز پیر مغان، آه ازین زندگی
سر خجلت خـویش تا زنده‌ام ... مـن ِ مست، در پیش افگنده‌ام
مگر لطف ساقی کند کار خویش ... سر خجلتم را بـرآرد ز پیش
بیا ساقـی و دل بدریا فگن ... بدریای می کشتی مـا فگن
بمی وارهان جانـم از قید تن ... که در تنگم از صحبت اهرمن
بده می که‌سرخوش درآیم بعرش ... کنم عرش را درته پای فرش
وز آنجا سراپرده بالا زنم ... قـدم بـر سر لا و الاّ زنم
رساند مگـر بادهٔ لالـه‌رنگ ... بسرحـدّ بیرنگیـم بیدرنگ
بدلدار خود قوت جانی خوشست ... نشان‌دادن بی‌نشانـی خوشست
رسد، هر که‌یاقوت‌می کرد قوت: ... بمعنیّ حـیّ الـذّی لایموت
چو فانوس سازند از شمع‌دور ... شود روشن از سرّ الله نـور
بده ساقی آن جوهر بی‌عرض ... که ازدل غرض شوید،ازتن مرض

شرابی که درجوهرش نیست لون — کند قطره‌یی حل وعقد دو کون

عرض[1] میکند غافل از جوهرت — غرض میبرد قیمت گوهرت

فرو رو بدریای می چون حباب — که‌یابی‌مگرزآن دُرِ کس‌میاب

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که دارد باو جان شیرین قرار

می لاله‌گون دل ربود از برم — بدریای آتش فتاد اخگرم

بده ساقی آن جام عنبرسرشت — که دارد شرف بر رحیق بهشت

بده می که‌ازخود شدم گوشه گیر — هیولای من نیست صورت‌پذیر

کزو گلخن خویش گلشن کنم — چراغ دل مرده روشن کنم

خلاصم کند آن می سرمدی — زرنگ خودی بخشدم بیخودی

سر کبر بیخود بپای صنم — به از طاعت رسمیان در حرم

سگ درگه بت‌پرستان مست — بفتوای پاکان به از خودپرست

بیك ساغر از خود رهاییم ده — شکسته دلم، مومیاییم ده

شکست مرا کن بجامی درست — مکن رشتهٔ عهد پیشینه سست

بیا چاره‌یی کن که بیچاره‌ام — ز یار و دیار خود آواره‌ام

حریفان که اینره بسر برده‌اند[2] — پی خویش از خلق گم کرده‌اند

کسی کز سر خویشتن بگذرد — بسرحد او کس کجا پی‌برد

مگر رهنمایی درین تنگنای — باین قوم گردد مرا رهنمای[3]

بیا ساقی آزادیم ده ز غم — بریز این طلسمات خاکی زهم[4]

بشو گرد غم را بآب طرب — که دراین‌طلسمست گنجی‌عجب،[5]

چو گشتی خراباتی و می‌پرست — مده چون سبو دامن خم‌زدست

که این سرخ عیار پی کرده گم — فرو برده سر در گریبان خم

بیا ساقی از می امان ده مرا — وزآن لعل رخشان نشان ده مرا

برآن گمشده گوهر شبچراغ — چسان پی‌برم؟ وز که‌جویم‌سراغ؟

۱ـ چ: غرض، ۲ـ چ‌وم‌وب: دریغا که اینره بسررفته‌اند، تصحیح متن ازحاشیهٔ چ بنقل از انیس‌العشاق، ۳ـ این‌بیت درچ: قبل‌ازبیت: بشو گرد غم، آمده، ٤ـ م‌وب: گنج عجم، ٥ـ درم‌وب این‌بیت نیست،

وگر زو نخواهی نشان دادنم — نشان ده بدریای دُردِ دَنم
بده ساقی آن لعل رمّانیم — درخشنده کن زآن بدخشانیم[1]
منم در ره دین غباری تباه — غبارم بدین آب بنشان زراه
وگر نیستم درخور این نثار — بزن آتش و دود از من برآر
بیا ساقی از موج خیز قدم — ببخشش درآور محیط کرم
که بی‌باده در خواب تابم نماند — ازین بیش کشتی بخشکی که‌راند؟
بده می که در حشر، کوه گناه — بمیزان عشقست، کمتر ز کاه
ز دوزخ چرا کس هراسان شود — که دوزخ بمستان گلستان شود
من ار آه گرمی زدل برکشم — گریزان شود دوزخ از آتشم
ز اشك ندامت بروز جزا — دهم دوزخ خود بسیل فنا
چو گریان‌شوم مست‌وخانه‌خراب — برد صدهزار آتش دوزخ آب
بده ساقی آن خوشگوار بسیط — که دارم زمر کز هوای محیط[2]
چنان ساز، لایعقل و بیخودم — که یابم وجود دو عالم عدم
ز برقی دگر آتشم برفروز — شعور وجود دو عالم بسوز
گر از تفرقه دل بیابد حضور — شود نور، ظلمات و ظلمات، نور
بَکن دیدهٔ احول کج نظر — بانگشت توحید هردم ز سر
مشو غافل از حال ساقیّ و می — ز ساقیّ ومی برتو توحید حی[3]
بده ساقی آن آتش شرك‌سوز — بمژگان دَرِ غیر کن میخ‌دوز
حریفان که سرّ مگو گفته‌اند — بالماس می این گهر سفته‌اند
چسان پرده‌پوشم بعیب ای‌پسر — که مژگان ساقی بود پرده در
بده ساقی آن طرفه پیمانه‌ام — ببر مست ازین کهنه ویرانه‌ام
که دلگیرم از این مکدّر سرا[4] — بطرح مجدد کن این را بنا
مهل بینوا باد و خاك مرا[5] — بپرور بمی جان پاك مرا
کفن چاك وتر دامن وخشك‌لب — در آیم بمحشر بشکلی عجب

۱ـ چ: درخشانیم، ۲ـ چ: بسیط، ۳ـ چ: توحید وحی، ۴ـ م: مکرر سرا، ۵ـ چ: مهل ببند این باده خاك مرا،

نه بیمم ز دوزخ نه ذوق بهشت / نه‌میلم بخوب ونه پروای زشت
نه جنت کنم جا، نه دوزخ مقام / که این هردو آمد بمستان حرام
نه دل را ز خوبی بود مایه‌یی / نه جانرا تمنی بود سایه‌یی[۱]
نه ازفقر وجاهش[۲] دلم خرّم مست / که جای دگر کهگلم درنمست
نه شیرم تمناست نه انگبین / دهانرا نیالایم از آن و این
ز میخانه[۳] آنرا که هست آبخور / ز آب و هوای بهشتت تر
نظر بستن اولی ز غلمان وحور / که اینهاست در بت‌پرستی قصور
بده ساقی آن لعل محلول را / دوا کن بمی جان معلول را
می آن‌کار برجان مستان کند / که آب روان با گلستان کند
کشد باده برقع زسیمای دوست / می‌آرد برون مغزها را زپوست
دلم را ز عشق آتشی در دلست / که‌عشق‌استخوان‌سوز درددلست[۴]
دلم میبرد لطف ساقی ز دست / که دیدست معشوقِ عاشق‌پرست
شراب خرد پرور جهل سوز / چو رخسار ساقیست عالم فروز
بده ساقی آن‌دل گزِ جان خراش / که سازم نهانِ نهان فاشِ فاش
سخن چند در پرده گفتن توان / کجا مهر تابان نهفتن توان
اگر[۵] منع من میکنی زین سخن / بخال لب خود لبم مهر کن[۶]
وگر رفت بدمستیی در کلام / بدندان بکش از لبم انتقام
وگر حرف مستانه بالا گرفت / بگفتار مستان نباشد شگفت[۷]
بیا ساقی آخر سخن شد بلند / فرو ماند ازو وهم کوته کمند
بده می که از حرفِ هر بی‌ادب / به بیهوشی از می[۸] ببستند لب
مغنی بزن نغمهٔ نو بتار / رگ مردهٔ ما بجنبش در آر
که تا هی‌زنی، تار و پود حیات / ببرّد رگ و ریشهٔ کائنات
نه ثابت گذارد نه سیّار را / فرو پیچد این کهنه طومار را

۱ـ ج: ازو سایه‌یی، ۲ـ ج: قصر و جاهش، ۳ـ م: بمیخانه، ۴ـ کذا، ۵ـ ج: دگر، ۶ـ ج: بهم مهر کن، ۷ـ درج این‌بیت نیست، ۸ـ ج: به‌بیهوشی می، م، به‌بیهوشی او،

مغنی شبی را بما روز کن
شب تار ما روز نوروز کن

سرانگشت مستانه بر پرده زن
صفیری بدلهای افسرده زن

حریفی که مدخل کند خواب‌را
بزن بر رگش نیش مضراب را

مغنی بمستان هم‌آهنگ باش
برآور خروش و دلی میخراش[1]

مغنی ز هویی ببر هوش من
بکش پنبهٔ غفلت ازگوش من

بصوت حزین نکته‌یی چند ساز
بگوشم کن ازحلقهٔ اهل راز

ز مستی ره خانه گم کرده‌ام
نشان ده ره آن[2] سراپرده‌ام

که انجام کار من نابکار
چه باشد بدیوان روز شمار

وگر ختم کارم ببخشایشست
مرا هم ز امیّد آسایشست

مغنی درین پردهٔ دردناك
بکن یادِ پرده‌نشینان خاك

بسا دانهٔ خال مشکین که مور
برون آورد هردم از خاك گور

دل از خال مشکین خوبان ببر
که درناف‌خاکست[3] ازین دانه‌پر

بسا سرو گلچهرهٔ لاله‌رنگ
که‌خاکش کشیده‌در آغوش، تنگ

بسا عقد دندان گوهر فشان
که‌در دُرج‌خاکست‌چون دُرنهان

بسا عنبرین مو که گردون دون
کشد مو کشان از جهانش برون

بسا جرعه‌نوشان خرگه‌نشین
که گشتندچون، دُردِ غم‌ته‌نشین

چه‌سر کز فنا کرد چون‌خاك‌پست
چه گردنکشانرا که گَردون‌شکست[4]

بسا شه‌که از روی تخت بلند
بزندان تابوت شد تخته بند

بیك حمله هرلحظه صدسر زتن
فرو میبرد ، آه ازین اهرمن

بیا ساقی این گفتگو تابچند
بجامی من مست را لب ببند

چوازدست‌خواهدشدن‌هرچه‌هست
تو باری مده جام می‌را ز دست

من و آن می بیغش سینه‌سوز
که سازد فروغش شب تیره،روز

ازآن بحر آنکو بود دُردکش
زند همچنان العطش العطش

از آن بزم آثار هستی کجاست
همه نیستی و فنا در فناست

۱ـ چ: برآور خروشی ودل میخراش، م: برآورخروشی‌دلی میخراش، ۲ـ موب: سوی آن،
۳ـ چ: که درخانه خاکست، ۴ـ چوم: زگردن شکست،

بود ساقی خاص هردو جهان | امیر و امام زمین و زمان
می بی‌خمار آن می احمرست | که‌سرچشمه‌اش **ساقی کوثر**ست
چه **ساقی کوثر** چه بدر منیر | چه لاهوت سیرِ ولایت سریر
وصیّ **نبی**، شرع را زیب وزین | سپهر کرم، مطلع عالمین[1]
بجنگ فلك دلدلش را شرف | زمام زمین و زمانش بکف
غباری بود نه فلك از درش | زحل کمترین بندهٔ **قنبرش**
ز ماهی بماه[2] از سما تا سمك | هوا دار خاك رهش یك بیك
ملایك که بربام این منظرند | ببال و پر او همه میپرند
گدایی کنان چرخ در یوزه گر | بگرد درش گشته دائم بسر
طواف در او کند چار عرش | در انگشت او بسته پرگار عرش
برآمد شه اختران سروش | دلش چون سپهر نقابت بجوش
چو خورشید آفاق، زیر زمین[3] | فشاند[4] دو عالم بیك آستین
از آندم که‌شد کنیتش **بوتراب** | بود خاك را فخر بر آفتاب
نبی کرد از آن نسبت او[5] بخاكِ | که ظاهر کند رتبهٔ خاك پاك[6]
بدانند اهل زمین و زمان | که در خاك مخفیست گنج نهان
همه سرمه سازند، زآن[7] خاك در | چه خیل ملایك چه خیل بشر
بخاك درش سدره را[8] پابگل | صدش عرش و کرسی[9] بهر کنج دل
نهالی زباغش عصای **کلیم** | دم **عیسی** از گلشنش یك نسیم
زمین و زمان هردو در مشت او | کلید دو عالم در انگشت او
الهی بحق نبیّ بشر | بحق کرامات **اثناعشر**[10]
بپیر مغان و خرابات او | به **بیت الحرام** و مقامات او
بخاك در حضرت میفروش | که‌بوی‌خوشش آورد خون‌بجوش
بمسند نشینان آن بارگاه | که برعرش سایند طرف کلاه

۱ـ چ: سرمدین، ۲ـ م‌وب: بماهی زماه، ۳ـ چ: زیرنگین، ۴ـ چ: فشانده، ۵ـ چ‌وم: اورا، ۶ـ چ‌وم: که پیدا بود رتبهٔ خاك‌پاك، ۷ـ چ: از آن، ۸ـ چ: بنده‌را، ۹ـ چ: عرش کرسی، ۱۰ـ چ: بعالی‌نژادان اثنی‌عشر،

بآن خاک[۱] مشکین که هر صبح، خور | بـروبد غبارش بجاروب ِ زر
بجوش و خروش دل صاف خم | بمعراج رندان پی کـرده گم
بخشت سرخم کـه باشد مدام | باو چار رکـن جهانرا قوام[۲]
بـه پیمان پیمانـهٔ مشکبو | بعهدی کـه بستم بدست سبو
بجمعیت خـوشهٔ بکـر تاک | که‌شدوقف دردی کش سینه‌چاک[۳]
بنوری که رخشان ز ساغر بود | بناری کـه در تاک مضمر بود
بصبح جُبین صبوحـی کُشان | بانفاس مخمـور آتش فشان
بطاق و رواق فلکسای دیـر | بگلخـن نشینان لاهوت سیر
بـرندان یکرنگ واقع نما | که صافند و پاک ازنفاق و ریا
بپاکان آلـوده دامان مست | که دارند در جیب نه‌چرخ،دست
بمخمور قلاش رند غـریب | که‌در دین چودنیا[۴] بود بی‌نصیب
بنـور دعـای مناجـاتیـان | بسوز نیاز خـرابـاتیان
بمرغولـه مویان[۵] بی کبر وناز | بسازنـدگـان ملایـم نـواز
بهنجار بربط، بگیسوی چنگ | بزنّـار کافـر دلان فـرنگ
بقانون و رگهـای نـالان او | بپهلـوی بسیار پیکان او
بنقش و نگار دف ِ پوست پوش | که آمد زسر تا بپا چشم‌و گوش
بطنبور رسوای پـرده نشین | بآن نغمهٔ دلخـراش حـزین
بسرّ دل ِ نی کـه بـا صد نوا | شد از پـردهٔ غیب، پـرده‌سرا[۶]
بسرهنگی و سرگـرانیّ عود | که از روی‌دست، او چه‌دلها ربود
برخسار نورانـی شمع جمـع | ببربط که پروا ندارد زشمع
بحسنی کـه از دامن پاک او | برد هـر صباح آفتاب آبـرو[۷]
بدان گـردش نرگس فتنه‌بار | که‌سر گشته هردم کند صدهزار
بزلف کج او که شد راست بین | کند راست او کار دنیـا ودیـن

۱ـ ج: خال، ۲ـ چوم: قیام، ۳ـ ج: برعاشق سینه‌چاک، ۴ـ ج: که‌در دین‌ودنیا، ۵ـ ج: بمرغول خوبان، ۶ـ م: نغمه‌سرا، درج این‌بیت پیش از بیت قبل آمده، ۷ـ ج‌وب: بود هرصباح آفتاب آب او،

بحقّ وفا و جفای بتان — بدان عشوهٔ جان ده وجان‌ستان[1]

بخال سیه مستِ لبهای یار — کـه‌شد مردم دیده‌اش داغدار

بطاقین محراب ابروی دوست — که روی دل هردو عالم بدوست

برعنایی آن بهشتی نهال — که شد سدره و طوبیش پایمال[2]

که در بزم **ساقی کوثر** مرا — طفیل حریفان مهل بی‌نوا

بگیسوی مشکین آن ماهِ بدر — که در سایهٔ اوست شبهای قدر

ازآن می چنان کن مرا بیخبر — که با خویش هرگز نیایم دگر

از آن آتشین[3] بادهٔ سینه‌سوز — چراغ دل **پرتوی** برفروز

ز خاك ره اهل‌بیت **علی**[4] — دلم را چو آیینه کن منجلی

که گردِ گلیمی ز **آل‌عبا** — کند روسفیدم بهردو سرا

باندك نمی زآن سحاب امید — گلیم سیاه مرا کن سفید

دو عالم از آن پنج دارد نظام — بخمس المبارك سخن شد تمام

توانگر دلم کن ازین پنج گنج — مرا جز بمیزان ایشان مسنج

کتبخانهٔ دین و ایمان ما — ازین خمسه دارد رواج و بها

ببازوی این پنج قدسی مآب — توان تافتن پنجهٔ آفتاب



۱ـ ج: برآن شیوه جانی‌ده وجان‌ستان، ۲ـ ج: که‌شد سدرهٔ طوبیش پایمال، ۳ـ ج: آتش، ۴ـ چوب: نبی،

ذکر

عندلیب گلستان نکته‌پردازی مولانا امیدی رازی

این بیت‌القصیدهٔ معانی[1] از اکابرزاده‌های طهرانست، اسم ایشان **خواجه ارجاسب** بن خواجه شیخعلی طهرانی است، اباً عن‌جدٍّ ارباب واکابر ولایت خود بوده‌اند، دربهارعمر ازوطن مألوف خود خروج‌نموده[2] به**شیراز** آمد، وبسعادت‌خدمت افضل‌الفضلاء **جلال‌الدین‌محمددوانی** مستسعد گشته و شاگردی او اختیار کرده در اندك‌ایامی[3] ازتوجه مولوی ازشاگردان‌ارشد ایشان شده[4] درجمیع‌علوم صاحب قدرت گردید، چنانچه زبان از توصیف مولویت آن افصح‌المتکلمین عاجزوبیان از تعریف موزونیتش قاصرست، لیکن درعلم طب آنقدرمهارت بهمرسانید که هیچیك از شاگردان مولوی مذکور را درآن‌فن میسر نشد، واستادش نام‌او **مسعود** نهاد و تخلص‌**امیدی**قرارداد، گویند که جاه‌وسامانی که‌لازمهٔ‌اکابرست باایشان‌بوده‌واوقات خودهمگی‌بصحبت وعشرت گذرانیده‌وهمیشه‌فصحاء وشعراءازیشان‌صله‌می‌یافته‌اند، ومردم‌اهل‌رابطریقی‌رعایت میفرموده که خاطرخواه ایشان بوده باشد، شاعری دون مرتبهٔ خودمیدانسته، چون طبیعت عالی‌داشته گاهی ارادهٔ شعر گفتن‌میکرده‌وهرچه میگفته خوب میگفته[5] آورده‌اند که اتحاد تمامی به**نجم‌ثانی** (۱) و **میرعبدالباقی**

۱ـ این‌قسمت درج‌وب نیست، ۲ـ ج: ازوطن خروج نموده، ۳ـ ج: اختیار فرموده‌اند، در خبرست که در اندك‌ایامی، ۴ـ چوم: شدو، ۵ـ ج: میگفته است،

---

(۱) **امیریاراحمد اصفهانی** ملقب به **نجم‌ثانی** وزیر **شاه‌اسمعیل اول** بعداز فوت **امیرنجم زرگر** بوزارت رسید، ودرسال ۹۱۸ بعداز قتل‌عام بلدهٔ‌**قرشی** درناحیهٔ **غجدوان** بدست لشکریان **عبیدالله‌خان اوزبك** اسیر شد وبقتل رسید، **امیدی** هرقصیده‌یی که درمدح‌وی میگفت، سی‌تومان تبریزی صله‌می یافت،

«حبیب‌السیر ج۴ ص۵۲۶ خزانهٔ عامره ص۲۴ و۳۹۸» **گ**

یزدی(۱) وخواجه‌حبیب‌الله ساوجی(۲) داشته، قصیده‌یی چنددرمدح ایشان‌فرموده[۱] الحق که در آن قصائد آنچه لازمهٔ شعر و شاعریست بجا آورده ،(۳) اشعار آبدارآن یگانهٔ روزگار بمطالعهٔ این ذرهٔ بیمقدار رسیده ، منظومات ایشان متشابهست[۲] بطرز

۱ـ م: گفته، ۲ـ چ: منشیانه است و،

---

(۱) **امیر نظام‌الدین عبدالباقی** بن صفی‌الدین بن امیرغیاث‌الدین بن **شاه‌نعمة‌الله ولی** ابتدا بمنصب صدارت **شاه‌اسمعیل ماضی** مأمور گشته ، بین‌الاقران ممتاز و مستثنی گردید، وبنابر وفور اعتقادی که **امیرنجم ثانی** را بدان سلسلهٔ علیه بود، درحین عزیمت **ماوراءالنهر** آنجناب را بنیابت خویش تعیین فرمود، وپس‌از فوت‌وی، میرمزبور درامر وکالت مستقل گشته روزبروز کوکب جاه وجلالش صفت‌ارتفاع می‌پذیرفت، تا درجنگ **چالدران** (سال ۹۲۰ هجری) شربت‌شهادت چشید، «هفت اقلیم» **گ**

..... درسلیقهٔ انشاء نیز ازبی‌نظیران بود و گاهی بگفتن شعر نیز میل‌مینمود، تخلص **باقی** میکرد، دیوان غزلی تمام کرده .... «تحفهٔ سامی ص۲۱»

ازوست :

مسکن شده کوچهٔ ملامت مارا — ره نیست بوادی سلامت ما را

درویشانیم ترک عالم کرده — اینست طریق ، تا قیامت ما را

من کیم برسر کوی تو یکی شیدایی — عاشقی، دلشده‌یی، سوخته‌یی، رسوایی

مال وجاهی که درین‌عالم پردردوغمست — اندك وبیش ندیدیم چو بی غوغایی:

ازجهان دست کشیدیم و شدیم آسوده — بنهادیم روان برسر عالم پایی

بهتر از ملك جهانست سراسر **باقی** — بفراغت نظری بررخ مه‌سیمایی

اشعار از «تحفهٔ سامی، ریاض‌الشعراء، مجموعهٔ شمارهٔ ۵۳۴۹ کتابخانهٔ ملك» **گ**

(۲) **خواجه کریم‌الدین حبیب‌الله ساوجی** وزیر **دورمیش‌خان** حاکم کل **خراسان** یکی‌ازاسخیای‌زمان‌خودبود، واوراجماعت‌شاملوبعلت‌نرسیدن مواجب در۹۳۲ کشتند، **خواندمیر** تاریخ **حبیب‌السیر** را بنام‌او تسمیه کرده است،

«احسن‌التواریخ ص۱۹۷ وحبیب‌السیر» **گ**

(۳) در **مجالس‌النفائس** (ترجمهٔ **فخری‌هروی** ص۱۴۱) آمده: افصح‌الفصحاء واملح‌الشعراء رکن‌الاسلام والمسلمین **سعدالدین مسعودالامیدی**

پیشوای سخنوران جهان — در سخن وصف او برون زبیان

آفتاب سپهر فضل و کمال — درّ ناب محیط عز و جلال

دانشمند خوبست ، واز دارالخلافهٔ **ری** است، وبر قریهٔ **تهران** زراعت دارد، ودر دارالفضل **شیراز** تحصیل کرده، وازشاگردان سرآمد **مولانا جلال‌الدین دوانی** است، ونام‌اصلیش **ارجاسب** است، مولانا ازغایت التفات، اورا **مسعود** نام‌نهاده، ودر آن‌دیار بدین‌اسم مشهورست ، قبل‌از شرف ملازمت، همیشه ذکرلطائف احوال و اوضاع او استماع می‌افتاد، وحالا بیمن‌دولت روزافزون حضرت

بقیه درصفحهٔ بعد

ظهیرفاریابی(۱)۱ اگرچه بروش سلمان ساوجی(۲) آشنایی بیشتر دارد۲ فاما به‌ازو سخن کرده، چراکه‌درشعر سلمان‌ساختگی بسیارست، ودراشعارایشان‌مطلق ساختگی نیست، وازاشعار آن افصح‌الفصحاء۳ زیاده بر۴ هفده قصیده وسه‌غزل وپانزده۵ رباعی وساقی‌نامه برصحیفهٔ۶ روزگار یادگار نمانده است،

۱ـ چ: حرف زده‌اند، ۲ـ چ: نزدیکست، ۳ـ چ: زبدةالمتأخرین ، ۴ـ چ: از، ۵ـ چ: یازده، ۶ـ چوم: برصفحهٔ،

(۱) متوفی در۵۹۸،
(۲) متوفی در۷۷۸، گ

مانده ازصفحهٔ قبل

آصف صفاتی، آن سعادت میسرشد ، چندان اخلاق واطوار پسندیده مشاهده میشود که زبان ناطقه دربیان تقریر آن عاجزست، ومولانا درهمهٔ اسلوب‌شعر، مهارت تمام‌دارد، بتخصیص قصائد که آن‌وادی حق اوست، وابیاتش دررنگ مقطعات ابن‌یمین نصایح‌آمیزواقع میشود ، واین چندبیت از آنجاست وخوب گفته :

اگر کنی ز برای مجوس کنّاسی	وگر کنی زبرای جهود گل‌کاری
درین‌دوکار کریه آنقدر کراهت نیست	درین‌دوشغل‌خسیس آن‌مثابه‌دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین	بروی‌سینه‌نهی دست‌وسر فرودآری

و در همان کتاب (ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص۳۹۹) ذکرش چنین آمده است : مولانا امیدی جوانی فاضلست، وازجملهٔ بزرگزادهای ری است، ونام‌او ارجاسف ونام برادرش لهراسف ونام برادر دیگر گشتاسف ،

امینی شاعرچون نام‌او ونام برادران او شنیده خندیده وگفته:«مولانا! فلان‌مادرتوشاهنامه بوده؟» ومولانا امیدی برانواع شعرقادر ، خصوصاً قصیده نیکو میگفته، ولیکن قصیدهٔ او برمردم مبارك نبوده، وازین جهت اکابر جایزهٔ او پیش‌از قصیده میدادند تاقصیده بنام‌ایشان نگوید...

سام‌میرزای‌صفوی مینویسد: مولانا‌امیدی بجودت طبع‌سلیم وحدت ذهن مستقیم سرآمد شعرای زمان‌بود، وبی‌تکلف از متأخرین کسی قصیده‌را بهترازو نگفته، مولد او قصبهٔ‌طهران است ازعمال‌ری‌پدرش رئیس‌وکدخدای آنجابود، نام‌اودراصل ارجاسب بود، دراوایل‌عمرجهت تحصیل‌به‌شیراز رفته ودر زمرهٔ شاگردان ملاجلال‌الدین محمد دوانی درآمده و اکثرکتب متداوله را خوانده فاما درطب بیشتر کوشیده ومولانا اسم‌اورا تغییرداده مسعود نام‌نهاد، وبااکثر اهل‌دولت صاحبقران اختلاط داشت، چنانکه ازشعر او معلوم میتوان کرد ، ودر اواخر درطهران متوطن‌شده باغی‌طرح انداخت، واوراموسوم به‌باغ امید گردانید، اماهنوزنهال امیدش باورنگشته بود که ازصدمهٔ‌صرصر حوادث،سمت قاعاً صفصفاً پیدا کرده ودرشهورسنهٔ خمس وعشرین وتسعمائه‌جمعی برسراو ریخته بقتلش رسانیدند، بعضی‌مردم این‌امر شنیع نسبت به‌نوربخشیه کرده‌اند،والله‌اعلم»

«تحفهٔ سامی ص۱۰۱» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

مؤلف **مخزن‌اخبار** در تألیف خود آورده که میانهٔ **مولانا امیدی و شاه قوام‌الدین نوربخشی**(۱) زمانه‌طرح دشمنی انداخته آن دوعزیز را بتقریبی بایکدیگر خصم‌ساخته‌بود[۱] چنانچه‌بخون یکدیگر تشنه‌شده بودند، بتخصیص **شاه قوام‌الدین** کمر قتل مولوی برمیان جان بسته و[۲] همیشه مترصد فرصت بود[۳] و **مولانا امیدی** در قصیده‌یی که در مدح **میرعبدالباقی صدر** گفته درین چند بیت اظهار اینمعنی نموده است:

۱ـ ج: بی‌تقریبی بایکدیگر ساخته‌بود، ۲ـ ج: بود، ۳ـ ج: فرصت آن میبود،

مانده ازصفحهٔ قبل

خواندمیر گوید: **مولانا امیدی** بجودت طبع‌سلیم‌وحدت‌ذهن‌مستقیم واتصاف بفضائل نفسانی واکتساب کمالات انسانی، سرآمد شعرای زمان و مرجع فضلای دوران‌بود، وآنجناب در ذی‌الحجهٔ سبع وعشرین وتسعمائه (۹۲۷) درملازمت نواب‌نامدار، انیس‌الحضرة‌البهیه **درمیش‌خان** بدارالملك **خراسان** آمده، چندگاه ساحت آنولایت‌را بیمن‌مقدم شریف مشرف داشت، والحق درآن اوقات با اصحاب علم‌وکمال باحسن وجهی سلوك نموده، همواره همت‌بر سرانجام مهام‌میگماشت، ودرشهور سنهٔ تسع وعشرین‌وتسعمائه(۹۲۹) بمبالغه والحاح تمام‌رخصت مراجعت بصوب مملکت **ری** که وطن‌مألوف ومسکن معهودش بود حاصل نمود، وبعدازطی منازل و قطع‌مراحل بمقصد رسیده، روزی‌چند ازرنج راه برآسود، درآن اثناء جمعی ازاهل شروفساد، که ازآنجناب کینهٔ دیرینه درسینه‌داشتند، قاصدانهدام بنای‌حیاتش گشتند، وشبی‌باتیغ‌های کشیده برسربالینش رفته چندزخم برروی‌زدند، تابرحمت الهی‌پیوست وروز دیگر هرچند حکام‌آنولایت تفحص وتفتیش‌نمودند، نه‌ازقاتل خبری‌شنیدند ونه برحقیقت جریمهٔ مقتول مطلع گردیدند،

«حبیب‌السیر ج٤ ص٦١٢» **گ**

چون **خواندمیر** به **شاه‌قوام‌الدین نوربخشی** ارادت میورزیده نخواسته است که ویرا قاتل **امیدی** معرفی کند ودرحق وی چشم‌پوشی کرده است،

رك: حبیب‌السیر ج٤ ص٦١١ و٦١٢، **گ**

حسن‌روملو درذیل‌متوفیات سال۹۲۹ مینویسد: **امیدی طهرانی** بحدت طبع‌سلیم سرآمد شعرای دوران‌بود، میان‌او و **شاه‌قوام‌الدین نوربخش** بواسطهٔ‌باغی نزاع واقعشد، درینسال **بایندر اولاد** را باجمعی شب‌برسر **مولانا امیدی** فرستاد، تاچندزخم بروزدند وبرحمت الهی پیوست، واز غضب منتقم جبار وخشم احمدمختار نیندیشید،

«احسن‌التواریخ ص۱۷۷» **گ**

(۱) **امین احمدرازی** مینویسد: **شاه‌قوام‌الدین‌بن شاه‌شمس‌الدین** بعداز فوت‌پدرخود (صواب چنینست: بعدازفوت‌جدخود **شاه‌قاسم‌بن سیدمحمد نوربخش** که در۹۲۷ وفات‌یافت، رك: حبیب‌السیر ج٤ ص٦١١ و٦١٢) برو سادهٔ بزرگی تکیه‌زده، مرتبه‌اش ازآباء واجداد درگذشت، و بتدریج خلق کثیری‌تن بهم‌آغوشی مریدی‌او در داده، عجب‌ونخوت بسیار بهم‌رسانید، چنانچه **مولانا امیدی** برسرآن رفت، وخود نیزسردرسرآن کرد، مفصل‌این‌مجمل آنکه: **مولانا امیدی** را باغی

بقیه درصفحهٔ بعد

اشعار کنایت آمیز نسبت بشاه[1] قوام الدین نوربخشی

مداحیم چو طی شد، بشنو حکایت ازری[2]

ویرانه‌بیست[3] در وی دیوانه‌بیست عامل[4]

دیوانه‌یی که تدبیر، در وی نکرد تأثیر

دیوانه‌یی که زنجیر، اورا نساخت عاقل

دیوانه‌یی که افسون، سازد جنونش افزون

دیوانه‌یی که‌مجنون، شاگرداوست حاصل

دیوانه‌بیست پرفن، دیرینه دشمن من

ازوی مباش ایمن، وزمن مباش غافل

۱ــ چ: اشعار کنایت نسبت‌شاه، ۲ــ بشنو حکایت‌ری، ازیک‌مجموعهٔ خطی‌متعلق بدوست‌شاعر دانشمند **آقای حسین پرتو بیضائی** که درحدود اوائل قرن‌یازدهم هجری نوشته‌شده ومشتمل‌است برمنتخباتی ازقصائد شیخ‌اجل‌سعدی، کمال‌الدین اسمعیل، نظام استرابادی وقسمت‌اعظم دیوان‌امیدی وما ازین‌مجموعه بعلامت‌اختصاری«مج» یاد خواهیم کرد، ۳ــ مج: ویرانه‌یی و، ۴ــ چ: عاقل، م‌وب: غافل، متن ازمج،

مانده ازصفحهٔ قبل

بود موسوم به**باغ امید**،

بیت

زو هرآن فضله که انداخته بستان‌پیرای
برده رضوان ببهشت از پی پیوندگری

ونخوت **شاه‌قوام‌الدین** رشتهٔ طمع را بحرکت‌آورده ، مافی‌الضمیر خودرا بمولانا انهانمود ، ومولانا ابا ازینمعنی‌نموده، دست‌رد برسینهٔ ملتمس وی‌نهاد، قضارا گذر**شاه‌قوام‌الدین** بعدروزی‌چند برآن باغ‌افتاده، فرمود تاچندنهال آنرا بیفگندند، چون‌خبر بمولانارسید، برزبان آورد که این‌نوع اعمال ازخروگاو صادرمیشود، عجب‌میآیدم که خدام‌شاه بدین‌شیوه‌عمل‌نموده‌باشند، **وشاه‌قوام‌الدین** اینسخن‌را ذخیرهٔ خاطر گردانیده پس‌از چندوقت جمعی را بفریفت تاشبی آن دوحهٔ ریاض فضل‌را ازپای درآورند، چون **شاه‌اسمعیل** درهمانروز رخت‌بعالم جاودان کشیده بود (شاید بجای درهمانروز «در همان زودی» بوده وتحریف شده باشد زیراکه **شاه‌اسمعیل** شب‌دوشنبهٔ ۱۹رجب ۹۳۰ وفات‌یافته و چنانچه **امیدی** درپایان سال۹۲۹ کشته‌شده باشد، بازهم بامرگ **شاه‌اسمعیل** هفت‌ماه فاصله‌دارد) بازخواست آن خون درتعویق‌افتاد، چون‌افسر خسروی بفرق **شاه‌طهماسب** آراستگی پذیرفت، شنید که کس بسیاری تن‌بمتابعت‌او درداده‌اند وقلعه‌یی درکمال حصانت بنافرموده وقرب هفتصدالجین‌تربیت فرموده، هراینه درصدد استیصال اقبال‌او گردیده‌تاوقتی که‌از**خراسان** معاوت‌فرمود، شخصی‌را فرستاد تا**شاه‌قوام‌الدین**را مقید ومحبوس ساخته باخویشان **مولانا‌امیدی** به**قزوین** که درآنوقت‌دارالملک

بقیه درصفحهٔ‌بعد

قتلش بچار مذهب[۱]، جائز چو قتل افعی
دفعش بهفت‌ملت، واجب‌چودفع صائل (۱)

بتحقیق پیوسته که آن عندلیب گلستان نکته‌دانی، درسلخ زندگانی دروطن خود طهران متوطن شد، ودرآنجاباغی طرح انداخت،ودرپرداخت آن حدیقه، کمال سعی[۲] بجاآورده **باغ امید** نام آن بوستان‌نهاد، اماهنوز نهال‌امیدش بارور نگشته‌بود

۱ــ مج: مصحف، ۲ــ ج: بسعی،

مانده ازصفحهٔ قبل

بود رسانیدند، وپس‌ازآن پادشاه خون **مولانا امیدی** رابهانه ساخته، فرمود تامشعل بر سروروی وی بداشتند، بعدازآن دریکی ازقلاع معتبر محبوس گردانیدند تاهنگامیکه قضاوقدر قصدودیعت حیات او نمودند،

نظم

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن — که دوستان خدا ممکن‌اند در او باش
از آنچه فیض خداوند بر تو میباشد — تو نیز در نظر بندگان حق میباش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده — چودست دست‌تو باشد، درون کس مخراش

و **شاه‌قوام‌الدین** احیاناً بگفتن‌شعر مبادرت مینموده، این‌بیت ازجملهٔ منظومات اوست:

گرچه یکچند فلک پیرو بدکیشانست — عاقبت کار بکام دل درویشانست

وتاریخ گرفتاری وی‌را **خواجه‌هدایت‌الله** مشرف اصطبل چنین‌یافته:

دی میر طرشتی درشتی صفت از قهر — میگفت که بیزار ازین خاك بگشتم
خاك سیهی بود، زمن گشت طرشتی — بگذاشتم و از همه عالم بگذشتم
آبادی آن موجب ویرانی من شد — تاریخ گرفتاری من گشت «درشتم» : ۹۴۴

«هفت‌اقلیم» گ

(۱) صائل: گستاخ وسرکش «فرهنگ‌نفیسی» بیتی چند ازآغازاین‌قصیده ودوغزل بااستفاده از«مج»ومجموعهٔ سی دیوانی کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ ۵۳۰۷ برای‌مزید فائده ذیلا درج‌میشود:

تو ترك نیم‌مستی، من مرغ نیم‌بسمل — کار تو ازمن آسان، کام‌من ازتومشکل
تو‌پانهی بمیدان، من‌دست‌شویم ازجان — توخوی‌چکانی‌ازرخ، من‌خون فشانم‌ازدل
کاری نمیگشاید، از دست مانده برسر — کامی نمی‌برآید ، از پای رفته درگل
ساغر کشی وخنجر،اهل وفا سراسر — خون‌خورده‌دربرابر، جان‌داده درمقابل
پیمانهٔ حیاتم، پیش از اجل توبشکن — سررشتهٔ امیدم ، پیش‌از خلل تو بگسل
آهی زسینهٔ من، برق هزار خرمن — تیری ز غمزهٔ تو، مرگ هزار بیدل
دنبال آن مسافر ، از ضعف و ناتوانی — برخیزم و نشینم ، چون گرد تابمنزل
کوبخت آنکه گیرم ، مستش‌زخانهٔ زین — وآن ساعد بلورین ، در گردنم حمایل

بقیه درصفحهٔ بعد

که **شاه قوام‌الدین نوربخشی** فرصت یافته بنابر کینهٔ دیرینه بجمعی از نوربخشیان اشارت‌نمود تاغافل برسراوریختند وبدرجهٔ شهادتش‌رسانیدند،عمر آن دیباچهٔ‌دیوان نکته‌پروری از شصت‌وپنج تجاوز نکرده بود که ودیعت حیات بمو کلان قضاوقدر سپرد ، **افضل نامی** (۱) تاریخ‌فوت‌آن مرحوم اینچنین یافته ودرسلك نظم کشیده که این‌ضعیف درین اوراق بربیاض برده ثبت نمود:

تاریخ فوت مولانا امیدی

نادر العصر امیدی مظلوم — که بناحق شهید شد ناگاه
شب بخواب من آمد و فرمود — کای ز سرّ درون من آگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس : — آه ازخون ناحق من‌آه: ۹۲۵ (۳)

مانده ازصفحهٔ قبل

چشم سیاه مستش ، سرمایهٔ جنونم — زلف دراز دستش ، درگردنم سلاسل

غزل

خوش آنکه چاك گریبان بناز بازکنی — نظر برآن تن نازك کنی وناز کنی
تو پاك‌دامن و من رند پیرهن چاکم — عجب نباشد اگر ازمن احتراز کنی
چرا ز من گذری با هزار استغناء — بدیگری رسی اظهار صدنیاز کنی
بچشم من نکنی خواب وشرم میداری — که پیش مردم بیگانه پا دراز کنی
گمان مبرکه شود عشق، بی‌نیاز قبول — اگر بکعبه روی و اگر نماز کنی
ترنج غبغب او را نهال گشت بلند
تو دست کوته **امیدی** چرا درازکنی

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
از غرور حسن اگر نبود ترا پروای ما — از جنون عشق مارا نیست هم‌پروای تو
شهرهٔ شهری چو ماه نو تو از پهلوی ما — ما برسوایی علم درعالم از بالای تو
عشق چون پنهان نماند ، زین‌درم آواره کن — تا نه‌تو بدنام گردی و نه من رسوای تو
شب نهان، ازسر **امیدی** برسر آن‌کوی رو
تا نبیند روز آنجا کس نشان پای تو

گ

(۱) **افضل نامی**- طهرانیست وبقدر طالب علمی دارد، شعرش بغایت رنگین ومتین است ودر اثنای‌جوانی بمفاجا درگذشت،مردم‌راگمان‌بود که‌نوربخشیه اورا تسمیم نموده‌اند، این‌دومطلع ازوست:

پیش مردم چندلافم کز سگانم یاررا — آنچنان کن تاشود خاطرنشان اغیار را
همیشه داغ غمم بردل حزین بودست — گلی که چیده‌ام ازعاشقی همین‌بودست

«تحفهٔ سامی ص۱۲۶» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا امیدی

حریفی که این نیلگون خم ازوست / شراب طهور و سقاهُم ازوست

درین بزم، ساقی گلچهره ایست / که هر ساغری را ازو بهره ایست

شرابی که ساقیّ سرمست داد / بهر دست جامی که بایست داد

رحیقی که ساقیّ خودکام ریخت / باندازهٔ کام در جام ریخت

بیا ساقی آن رشحهٔ سلسبیل / که نور **کلیم** است و نار **خلیل**

بده تا فروغش علم بر زند / بهشتیّ من آتش اندر زند

مغنی تو هم بر کران گیر عود / که این آتش ازمن برآورد دود

تو کاین ساز پرسوز دلکش زنی / توانی که آبی برآتش زنی

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین کند تلخی روزگار

بمن ده که تلخست ایام من / ز ایام من تلختر کام من

نشاید کشیدن درین تنگنای / باندازهٔ آرزو دست و پای

نشاید نهادن درین سنگلاخ / بکام دل خویش گامی فراخ

بیا ساقی آن جام گیتی نما / که از **جم** رسیدست دورش بما

بمن ده که دوران گیتی مدام / ز دستی بدستی رود همچو جام

بیا ساقی آن مومیاییّ خاص / که یکقطره دارد ازو صدخواص

مانده ازصفحهٔ قبل

تقی الدین اوحدی مینویسد: ازاول جوانی تاآخرعمر درخدمت **مولانا امیدی** بسرمیکرد، واورا دیوان غزلست، ازوست :

افسوس که **طهران** طرب انگیز نماند / گلزار امید **ری** دلاویز نماند

از **ری** بگریز **نامی** از **ری** بگریز / **ری** بود وهمین **امیدی** آن نیزنماند

چه سود پیش تو فریاد وبیقراری من / نه آه در تو اثر میکند نه زاری من

امیدم از تو مبدل بنا امیدی شد / نتیجهٔ عجبی داد، امیدواری من

چرا همیشه غمینم نگاه باید داشت / چه کرده ام که چنینم نگاه باید داشت

اگرنه درخور لطفم، برای جور خوشم / نه از برای همینم نگاه باید داشت

کی راز دل خود بتو گفتم، که پس ازمن / چون مدعیان با در و دیوار نگفتی

«عرفات» **گ**

(۳) تواریخی که ذکرشد ۹۲۹ بود، شاهدصادق هم ۹۲۹ ثبت کرده، ولی این مادهٔ تاریخ که شهرتی هم دارد تاریخ قتل امیدی را شامل نیست واگردوالف ممدود را چهارهم بحساب بیاوریم ۹۲۷ میشود وباز دوسال کم دارد، **گ**

بمن ده که از بام گردون دون[1] فتادم درین خاکدان سرنگون
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش بیا ساقی آن لعبت لعل‌پوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست به بِکران هم آغوشیم آرزوست
بیا ساقی آن آتش توبه‌سوز چراغ گناه مرا برفروز
که این آتش آنجا که روشن شود خرابات وادیّ ایمن شود
بیا ساقی آخر بیاسا دمی دمی بیغمی بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پرمی کشیم لبالب کنیم و پیاپی کشیم
بیا ساقی آن بکر یکساله را گرانمایه یاقوت سیّاله را
بده گرچه در کیش هشیارومست نشاید کشیدن بیکساله دست
بیا ساقی آن رطل پیمان‌شکن که با وی درستست پیمان من
بمن ده که از توبهٔ ناقبول ملولم ملولم ملولم ملول
بده ساقی آن چشمهٔ لعل ناب که سیمین زمین‌است وزرین‌حباب
روان کن که بر جویبار روان بروید گل و بشکفد ارغوان
بیا ساقی آن آفتاب منیر که در سایه پرورد دهقان پیر
برآور ز برج خم لعل فام که عمر آفتابیست برطرف بام
بیا ساقی امشب که رندان مست شکستند در میکده هرچه هست
لبالب کن آن لب‌شکسته سفال که خورشید را جادهی در هلال
بیا ساقی آن جام گیتی‌فروز چراغ شب و روشناییّ روز
بمن ده که شد روز گارم سیاه خلاصم کن از گردش مهروماه
بیا ساقی آن راح راحت‌فزا که کیفش نباشد کم از کیمیا
بمن‌ده که چون نشأه‌انگیخت می کم از کیمیا کی‌بود کیف وی
بیا ساقی آن گوهر ناب را گرانمایه یاقوت سیراب را
بمن ده که چون گیرمش در دهن شود کهربایم عقیق یمن
بیا ساقی آن آب یاقوت فام ملامت گر اهل ناموس و نام

۱ـ ج وم و ب: کزایام گردون دون، متن از مج،

بمن ده بگلبانگ رود و سرود — که نتوان ازین بیش شرب الیهود

بیا ساقی آن طرفه درج بلور[1] — کـه یابد ازو سر دلها ظهور

بنه بـر کفم، فال فیروز گیر — که روشن شود برتو مافی‌الضمیر

بیا ساقی آن جام لبریز را — کـه رسوا کند اهل پرهیز را

بمن ده کـه تا کاسه‌بازی کنم — کهن دلق خود را نمازی کنم

بیا ساقـی آن کیمیای بقا — که **قارون** شود زو بیکدم گدا[2]

بچون من گدایی ده آنگه بین[3] — درم ریـزی دست بـی‌آستین

بیا ساقیـا آن **سهیل یمن** — که گردد ازآن سرخ‌رو انجمن

بیا ساقی آن نوشدارو که دوش — تو نوشیدی وشد زمن عقل‌وهوش

بیا ساقـی آن تلخ بسیار شور — بآشوب نزدیك و [ز] آرام دور

بیاور کـه یکسر[4] فتاد اتفاق — طلـوع **سهیل‌یمن** در **عـراق**

سهیلی که آفاق خرم ازوست — نشاط دل اهـل عالم ازوست

فغان کاندرین لاجوردی قفس — چو من بلبلی را گـرفته نفس

دریغا که درصحن این کهنه باغ — چه آوای قمری چه غوغای زاغ

فسوسا[5] درین خانـهٔ پرفسوس — چه گلبانگ‌بلبل‌چه‌بانگ‌خروس

چو شد یاوهٔ یاوه گـویان بلند — **امیدی** لب[6] از نکته‌سنجی ببند

خروس‌سحر چون‌بر آرد خروش — چرا بلبل مست گردد خموش

سقاك‌الله ای ساقـی سیم‌ساق — لبالب ز می کرده زرین ایاق

بیاورتو[7] آن جام آیینه گون — که روشن شود زو درون وبرون

سزاوار بـزم جهان داورست — کـه آیینـه آیین **اسکندر**ست

جهان گرچه پر زآدمی[8] وپریست — **سلیمـان** سزاوار انگشتریست

۱ـ چوم‌وب: طهور، متن‌از مج، ۲ـ هرسه‌نسخه : که قاروں بیکدم شود زوگدا، متن‌ازمج، ۳ـ ج: آنسو‌ببین، مج: اکنون ببین، ۴ـ مج: برآور که دیگر، بنظرنگارنده «یکسر»غلط و«کمتر» صحیحست، ۵ـ هرسه‌نسخه: خصوصاً، متن‌ازمج، ۶ـ مج: دم، ۷ـ هرسه‌نسخه: بمادرده ، متن‌از مج، ۸ـ مج : جهان گر پر از،

ذکر

میرزا شرف‌جهان قزوینی

آن‌شمع دودمان **مصطفی**ص و آن‌نهال بوستان **آل عبا** ع ولد ارجمند وخلف سعادتمند **قاضی جهان** است ، و این قاضی جهان **میر نورالهدی** نام داشته، و یکی‌از اکابر دارالموحدین **قزوین** بوده است، در عهد فریدون حشمت جمشیدجاه، سکندر شکوه دارا سپاه ، شمع دودمان نبوی ، چـراغ خاندان مصطفوی ، **شاه‌طهماسب حسینی صفوی** وزیراعظم **ایران**شد وخطاب قاضی جهانی ازآن‌جمجاه فلك‌بارگاه یافت، و در اندك‌ایامی نسبت بند گیش در خدمت آن پادشاه فلك قدرت خورشید منزلت بجایی رسید که بین‌السطور برفرامین «عالیشان» مینوشت ،[1] گویند که یك نوبت‌شاه عالم‌پناه منع آن‌جرأةفرمود، قاضی‌جهان ازاستماع این امتناع پای‌استغناء دردامن صبرپیچیده ترك‌وزارت نمود، چون دوروز[2] برین‌مقدمه گذشت، شاه‌دانست که‌محتاج بخدمت اوست ومهام سرکار بی‌وجود او سرانجام نمیگیرد، دیگرباره‌آن زیبندهٔ مسندوزارت وزیب‌دهندهٔ سریروکالت‌را بالطاف پادشاهانه وعنایات خسروانه مفتخر وسرافراز گردانیده رخصت داد که هرچه بخاطر آن یگانهٔ روزگار رسد در فرمان درج نماید،[3]

اما چون قرةالعین[4] **قاضی جهان** بسن‌رشد وتمیزرسید، دربدو حال مقدمات علمی نزد **علامهٔ امجد نظام‌الدین احمد قزوینی** (۱) که درجمیع فنون علوم نظیر وشبیه‌نداشت گذرانیده، وبعدازآنکه حکومت‌ودارایی مملکت **فارس** بوالدماجدش **قاضی جهان** مرجوع شد ، به **شیراز** رفته در خدمت استاد علما و فضلای مشهور ،

۱ـ ج: عالی‌ایشان‌مینوشت، ۲ـ ج: دوسه‌روز، ۳ـ ج:... یگانهٔزمان‌رسد درفرمان‌عالیشان درج نماید، ٤ـ ج: قرةالعیون،

---

(۱) شناخته نشد،

میرغیاث‌الدین منصور (۱) تحصیل علوم معقول نموده رتبهٔ مولویت بجایی رسانید که‌مستغنی ازاستاد گشته بعدالیوم بقوت‌طبع مطالعهٔ بسیار فرموده سخنان میروملا را بنوعی حل کرده که دانشمندان زمان را درمجلس شریفش بدو سخن نبوده ودر وادی‌خط وشعروانشاءِ وفصاحت‌وبلاغت وحسن‌آواز فرید زمان خود گردیده جمیع اکابر علماءِ زمان بادراك‌ملازمتش افتخار مینمودند وپیوسته خوش‌طبعان درساحت بر ونوالش می‌آسودند، تقیدش بامور شرع ومتابعت سنت نبوی صلی‌الله علیه‌وآله وسلم باقصی‌الغایة رسیده بود ودینداریش درامور امر معروف ونهی‌منکر متجاوز از حد ونهایت،[1]

جمعی از معاندان بعرض اشرف اقدس فرمانروای ایران زمین رسانیدند که آن نوباوهٔ بستان سیادت یکی از ارباب تعصب اهل تسنن است، شاه بعد از استماع این‌خبر بنابر تعصبی که آن‌سلسله‌را درمذهب خود می‌باشد ، ازآن منبع فصاحت و بلاغت بغایت‌مکدرشد وازنظر کیمیا اثرش بینداخت[2] بهرتقدیر درحین حیات وبعد از ممات والد خود از سعادت ملازمت پادشاهی و تفاخر بندگی شاهنشاهی بی‌بهره ماند[3] چون سن شریفش بپنجاه‌وشش رسید در سنهٔ ثمان و ستین وتسعمائه (۹۶۸) در ضحوهٔ‌صغری (۲) روزیکشنبهٔ هفدهم ذیقعده‌بقریهٔ **ورس** قهپایهٔ**قزوین** (۳) ودیعت‌حیات

۱ـ درج: بعداز بسن‌رشد وتمیز رسید تا متجاوز ازحدونهایت ، یازده‌سطر ازقلم افتاده‌است،
۲ـ ج: انداخت، ۳ـ م: ازسعادت خدمت‌شاه بی‌بهره ماند،

---

(۱) **امیرغیاث‌الدین منصور** بن امیرصدرالدین محمد دشتکی شیرازی از علماء مشهورست چندی درزمان **شاه‌طهماسب صفوی** منصب‌صدارت بوی‌محول‌بوده ودرسنهٔ ۹۴۸ وفات یافته‌آست، «احسن‌التواریخ روملو ص۳۰۳» **گ**

(۲) در کتاب **مزارات بخارا** معروف بتاریخ ملازاده تاریخ وفات **شمس‌الائمهٔ کُردَری** چنین‌آمده است: وفات‌او درضحوهٔ کبری درروز جمعهٔ‌نهم‌محرم‌الحرام سنهٔ‌اثنتین واربعین وستمائه‌بوده» ازین‌عبارت‌وعبارت متن‌چنین‌معلوم میشود که‌ضحوهٔ کبری‌وضحوهٔ صغری تقسیماتی‌بوده ازبرای‌ساعات‌روز مانند صبح اول و صبح‌دوم وباین‌تعبیر میتواند بود که مراد ازضحوهٔ صغری اوائل روز وازضحوهٔ کبری هنگام نزدیك شدن آفتاب‌بوسط‌السماء باشد،وازین هردومیتوان بچاشتگاه‌وچاشتگاه‌فراخ تعبیر کرد، رك‌«مزارات بخارا ص۳۷ بتصحیح وتحشیهٔ نگارنده» **گ**

(۳) **ورس** : ده‌جزء دهستان **کوهپایه** بخش **آبیک** شهرستان **قزوین**، «فرهنگ جغرافیایی ایران» **گ**

را بمو کلان قضا و قدر سپرد، (۱) مولانا **مجازی** تاریخ ارتحال آن میرزای خجسته خصال چنین پیدا کرده منظوم ساخت:

تاریخ

میداشت چون جهان شرف از **میرزا شرف**

با او شرف ز ملك جهان توامان شده

جستم حساب سال وفاتش ز پیر عقل

فرمود «آه آه شرف از جهان شده»[۱]

۹۶۸

۱ــ چ: چون سن شریفش بچهل ودو رسید درروز عرفه درسنهٔ احدی وستین وتسعمائه ودیعت حیات را بمو کلان قضا و قدر سپرد، (در چ تاریخ وفات میرزا شرف جهان بغلط ضبط شده وقطعهٔ مولانا مجازی‌هم ازقلم افتاده است)

---

(۱) **حسن بیگ روملو** مؤلف **احسن التواریخ** در ذکر متوفیات سال ۹۶۸ آورده است که: **میرزا شرف** ولد **قاضی جهان قزوینی** وکیل شاه‌دین‌پناه بود، جامع اقسام علوم و مستجمع انواع فضائل و کمالات بود، فی‌الواقع بهرنوع فضیلت و استعدادی که والدماجد وی اتصاف‌داشت اورا زیاده ازآن حیثیات وفضائل‌بود بادیگر کمالات ، بلکه انشای او نسبت بپدر زیاده‌تر وفطرتش عالی‌ترافتاده بود، سلیقه‌اش بشعر بسیارموافق بوده در شاعری و سخنوری یگانهٔ آفاق، در زمانی که والدماجدوی متقلدمنصب وزارت‌بود بنیابت آنحضرت بانتظام مهام‌جمهورانام انتظام‌داشت وصاحب‌رقم بود وبملازمت شاه‌دین‌پناه کمترتردد مینمود و والدوی همیشه ازین‌رهگذر ازوی آزرده‌خاطر بودی مجملا نقصی که ذات‌فایض‌البرکات **میرزا شرف‌جهان**را بود خلطت ومصاحبت **مولانا فضیل خلخالی** بود که‌خبائث ذات‌او برجهانیان ظاهرست»

از دیوان شرفجهان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ ۵۲۸۱ (قرن یازدهم) این‌چندغزل انتخاب وثبت شد

ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما | هردم فزوده در طلبت آرزوی ما

آلوده گشته‌ایم بزرق وریا، کجاست | ساقی، که ازشراب کند شستشوی ما

کوباده تابشیشهٔ گردون زنیم‌سنگ | تا کی‌زمانه سنگ‌زند برسبوی ما

گرجذبه‌یی‌نباشد ازآن کعبهٔ مراد | پیداست تا کجارسد این‌جستجوی ما

درعشق اگر فسانه شدیم ای **شرف** چه‌غم

باشد بگوش یار رسد گفتگوی ما

ای رفته دل ودین بتمنای تو مارا | بیگانه زخودساخته سودای تو مارا

رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم | صدداغ بدل ماند زهرجای‌تو مارا

تو وعده بفردا دهیم کشتن‌وامروز | ترسم که کشد وعدهٔ فردای‌تو مارا

بقیه درصفحهٔ بعد

برای عقده گشای نکته‌پردازان انجمن سخنوری و بلبلان گلبن‌نشین گلستان نکته‌پروری پوشیده نماند که هنگام تحریر ذکر **میرزا اشرف جهان** سر گردان عدد اشعار دیوان آن یگانهٔ زمان بود، از عنایت بیغایت ایزد سبحان و الطاف بینهایت ملک منان این ضعیف را با عزیزی که صادق‌القول بود ملاقات واقع شد، چون بر مقدمهٔ تحریر این حقیر اطلاع یافت، اعلام نمود که من دیوان ایشانرا دارم و آن نسخه‌ییست که **میرزا شرف** خود بر آن گذشته است و تصحیح داده[1] فی‌الفور آن ابیات را بنظر این محقر[2] در آورد، عدد آن سوای ساقی‌نامه که درین تألیف[3] بر بیاض میرود، چهارهزار و هشتصد و پنجاه و پنج بیت بر آمد[4] و این غزل‌را در حین رحلت ازین دار محنت گفته و بخط خود بر حاشیهٔ ورقی از اوراق آن دیوان نوشته[5]

غزل

رفتیم و این سراچهٔ پرغم گذاشتیم	دنیا و محنتش همه باهم گذاشتیم

۱ـ ج: خود بر آن گذشته و تصحیح داده‌است، ۲ـ ب: حقیر، ۳ـ م و ب: در تألیف، ۴ـ ج: هشتصد و پنجاه و پنج بیت بر آمد، ۵ـ ب: نوشته که بیادگار ماند،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

مستغرق عشق تو چنانیم، که نبود	با یاد رخ خوب تو پروای تو مارا
احسنت **شرف** این چه کلام نمکین است	
شوری بدل افگند سخنهای تو مارا	
زضعف تن دل پرداغم ازدرون پیداست	چو لاله داغ درون من ازبرون پیداست
همیشه کینهٔ ما بود در دل تو ولی	نهفته بود ازین پیشتر، کنون پیداست
خیال کشتن ما کرده‌یی، نهفته مدار	زسر گرانیت ای‌ترک‌مست، چون‌پیداست
مپرس طالع ما، چون زحال ابتر ما	نشان بخت بد و طالع زبون پیداست
ز جام عشق **شرف** مست کشته‌یی دیگر	
ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست	
دشمنان شعبده‌یی باخته بودند ونشد	بازم از چشم تو انداخته بودند ونشد
باز برعرصهٔ تزویر، زفکر کج خویش	غائبانه غلطی باخته بودند ونشد
ازپی خوردن خونم چو صراحی اغیار	هرطرف گردنی افراخته بودند ونشد
تامن سوخته را پیش‌تو سازند زبون	از زبانم سخنی ساخته بودند ونشد
بهر خونریز **شرف** شب زحسد بدگویان	
دل خود پیش تو پرداخته بودند ونشد	

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به «مکتب وقوع در شعر فارسی»، تألیف نگارنده (ص ۲۰۴ - ۲۲۵) گ

روز وداع برسر کویش زخون دل — صد جانشان دیدهٔ پرنم گذاشتیم

شد حال ما بکام رقیبان کینه‌جو — ما کار خود بیاری همدم گذاشتیم

دردل نماند کن مکن عقل را مجال — این ملك را بعشق مسلّم گذاشتیم

دادیم جان براه غم دوست چون **شرف** — نامی میان مردم عالم گذاشتیم[۱]

وهمان عزیز نقل کرد که این دیوان را **میرزا جعفر** در **قزوین** ازمن گرفت، در اندك ایامی غزل بغزل تتبع نمود و روزی بمکتب‌خانهٔ[۲] **مولانا خلیل قاری** که یکی از قاریان مشهور قزوینست آمد، در آنروز **میرزا حسابی**[(۱)] و **ضمیری**

۱ـ درج بعدازهشتصدوپنجاه‌وپنج بیت بر آمد تا پایان غزل از قلم افتاده است، ۲ـ م وب: در مکتبخانهٔ قزوین،

(۱) **تقی کاشی** مینویسد: **میرزا سلمان حسابی** برادرزادهٔ **خواجه‌قاسم مستوفی** است، که سالهای دراز استیفای ممالك محروسهٔ خاقان جنت‌مکان ابوالمظفر **شاه‌طهماسب** روح‌الله روحه بوی تعلق داشت، مرد خیّر و کریم‌الذات بوده، رباط وبقاع خیربرسر راهها ساخته ودرعملداری اثر خیر ازو بسیار بظهور رسیده، اما میرزای مشارالیه اگرچه اصل وی ازقصبهٔ **نطنز**ست، اما در **کاشان** نشوونمایافته، جوانیست خوش‌مشرب ونیکوخلق، وبانواع‌فضائل واصناف خصائل آراسته وبمکارم‌اخلاق و محاسن اعراق پیراسته وبلطافت طبع و نظافت ذهن ازسایر اهل‌زمان ممتاز و مستثنی گشته، ذات ارجمندش باغ‌جوانمردی را نهال برومندست، ونهال قامت با استقامتش کشجرة اصلها ثابت وفرعها فی‌السماء، باسدره و طوبی هم‌پیوند، درا‌وائل سن‌صبی تاحال بتحصیل علوم وتکمیل فضائل بجدتمام وجهد مالاکلام مشغولی نمود، تاآنکه از اکثرعلوم بهره‌مند گردید، والحق در اکثرفنون بی‌مثل و بی‌همتاست، واز اقران واکفا، ممتاز ومستثنی، و بی‌تکلف ومبالغه جامعیتی که مشارالیه‌را حاصلست، درمجموع بسیط زمین مثل‌وی کسی‌رانیست، بلکه‌نزدیك بوی نیز متصورنه، وفضلای دوران‌مشارالیه را درآن‌فنون مسلم‌میدارند، خصوصاً درعلم‌طب ورسوم تصوف‌وشیوهٔ موسیقی، حاصل که فضائل بسیار کسب کرده ودرعلم ادوار وموسیقی‌کارهای نیك وعملهای خوب ساخته وپرداخته، چنانچه درآفاق شهرت تمام‌گرفته ودرعلم انشاء مهارتی بیش‌از وصف دارد، ومدتهاست که بقلم‌گوهرنگار رقم تألیف‌وتصنیف برلوح بیان‌مینگارد، وازجملهٔ مصنفات این‌میرزای فرخنده صفات، شرح‌دیباچهٔ‌کتاب **گلستان**است که‌قریب بسه‌هزاربیت خواهدبود، وفی‌الواقع قدرت طبیعت وقوت‌تنطق‌آن‌جناب دردقایق کلام وحقایق توحید ازآن رساله نیك‌معلوم میشود، وازبعضی ثقات چنین استماع افتاد که بررسالهٔ هیأت **مولانا علی‌قوشچی** شرحی عربی نیزنوشته‌اند، وگویا قبل‌از وی کسی شرح‌عربی بر کتاب فارسی ننوشته، ودیگر ازجملهٔ مصنفات این‌قدوهٔ بلغاکتاب **اوصاف‌البلاد**ست، که مدتهاست بتتبع علم تاریخ واخبار احوال دیار اشتغال دارد، چه موضوع آن کتاب سحرآیین‌توصیف بلاد وعجائب وغرائب بلدانست، واز هرنوع سخنان ازذکر شعراء وتوصیف علماء وفضلای زمان مندرج درتحت آن، والحق دروضع وترتیب آن کتاب‌گرامی اختراعی تازه وغریب وتتبعی بی‌اندازه کار فرموده‌اند، وطریق تصنیفش نزدفضلا و

بقیه درصفحهٔ بعد

اصفهانی (۱) نیز در آن مسجد تشریف داشتند، بدیشان اعلام نمود که دیوان میرزای

مانده ازصفحهٔ قبل

ظرفاء مستعدانه است، و خالی ازاشکالی نیست، لیکن تاغایت هیچ‌ازآن نسخه برمنصهٔ ظهور جلوه گر نشد، امید که باتمام آن کتاب یابعضی‌ازآن موفق گردد، اماطبعش‌درشاعری شکفته‌است وبشعرعاشقانه وسخنان عارفانه‌نیکومیرسد، وغث و سمین سخن‌را چنانکه میباید، میداند، وشیوهٔ‌عشق‌مکرر طی‌نموده وحالات عاشقانرا باحسن وجهی پیروی‌فرموده وازسایر اصناف‌شعر بغزل‌طبعش موافق افتاده،

«خلاصة‌الاشعار، نسخهٔ شمارهٔ ۳۳۴ مجلس شورای‌ملی»

... درهر هنر نصیبی وازهرعلم بخشی داشته، اماهیچکدام‌را بکمال نرسانیده‌بود، ازآنجهت ظرفا دکان پس کوچه‌اش گفته‌بودند، امادرفن موسیقی وادوار مهارتی بکمال داشته،

«هفت اقلیم»

... جوان‌مستعد قابل‌بود، شعررا خوب‌میگفت، درعلم‌موسیقی ماهر وتصنیفات‌بامزه ونقشهای بدیع ازو زبانزد گویندگان **عراق** است، دربلدهٔ **قزوین** اوقات بعیش گلرخان وادراك صحبت خوبان صرف‌مینمود، «عالم‌آرای عباسی ص۱۸۵»

مؤلف **شمع انجمن** گوید: دیوانش قریب چهارهزاربیت بنظررسیده» وبااینحال بیت‌مشهور ذیل راکه از **شکیبی اصفهانی** است، داخل‌غزل او کرده است:

شبهای هجررا گذراندیم و زنده‌ایم — مارا بسخت‌جانی‌خود این گمان‌نبود

ازوست:

امشب کسی بحال من ناتوان نبود — زاحوال دل مپرس، دلی‌درمیان‌نبود

چه‌خوشست ازتو خشمی که ز روی‌ناز باشد — که بعجز چون درآیم، در صلح باز باشد

نکنی ز شرم خویی نگه درست در کس — چکند نیازمندی که اسیر ناز باشد

زدلم هزار رنجش، نبری بنیم پرسش — چه امید رستگاری، زتو عشوه‌ساز باشد

ز فریب وعده امشب، نزدیم چشم برهم — که شب امیدواری، در خانه باز باشد

بخون نشست، جدا شد **چوچشم ما** ازتو — بخون نشسته بهست آنکه شد جدا ازتو

جواب خون مرا هم بمن حوالت کن — بروز حشر چو پرسند ماجری ازتو

دل آورده‌ایم و کنون دامنی — پر از پاره‌های جگر میبریم

دارند گلها بیرخت، درجیب غم رخسارها — خندان درآ دربوستان، تا بشکفد گلزارها

در گلستان رخسار را، بنمودی و رفتار را — ننشستی و گلزار را، دردل شکستی خارها

آخر زسودای تو من، دیدم زیان جان وتن — مسکین**حسابی** اینسخن،میگفت بامن بارها

«انتخاب ازخلاصة‌الاشعار» **گ**

(۱) **کمال‌الدین حسین‌ضمیری اصفهانی** در **خلاصة‌الاشعار** و**عرفات** ترجمه‌اش‌بتفصیل آمده است، اجمالا اینکه: ازاستادان معروف و شاعران مشهورست، چون پدرش درباغ **نقش‌جهان** اصفهان باغبان بود، نخست **باغبان** تخلص میکرد، و پس‌از ملازمت **شاه‌طهماسب** چون درعلم رمل مهارتی کامل‌داشت، واز ضمایر خبرمیداد بفرمان شاه **ضمیری** تخلص کرد، درآن‌اوقات که باتخلص

بقیه درصفحهٔ بعد

مرحوم‌را تتبع نموده‌ام، پاره‌یی ازاشعارخود بر آن خردمندان فروخواند[۱] و گوش هوش آن‌فصحای عصرخودرا ازدرآبدار گرانبار گردانید، آن سه‌عزیز بعدازاستماع ابیات رنگین آن سخن‌آفرین، آواز تحسین باوج علیین رسانیدند، **مولانا ضمیری** بعدازاستماع واستحسان خود ورفقا[۲] در[۳] ازدریای دل برلب آورده‌سفتن آغاز کرد و گفت درمقابلهٔ این‌فرد **میرزا شرف‌جهان** چه فرموده‌اید[۳] که:

۱ـ چ: خواند، ۲ـ چ: بعداز استحسان یاران، ۳ـ چ: چه فرموده‌آید ؟ جعفربیگ گفت کدام؟ او این‌بیت خواند،

مانده ازصفحهٔ قبل

باغبان شعرمیساخت ، باکسی نردعشق میباخت که **میرزاشرفجهان**هم بوی‌دلبستگی داشت، واین بیت **شرفجهان** اشارتیست بدین‌معنی:

من بدان **بچه باغبان** مانم که ز عشق تو خوشه‌چین باشد

وچون **ضمیری** تخلص کرد، اوراگفتند که باوجود **ضمیری همدانی** چه‌خواهی کرد؟ گفت باکی نیست، چندان شعرخوب خواهم گفت تااورا پایمال گردانم، آنوقت آنچه او شعرخوب بگوید بنام‌من وآنچه من‌شعر بدبگویم، بنام‌او شهرت خواهدیافت، روزی درمجلس **شاه‌طهماسب** سخن از **امیرخسرودهلوی** میرفت، شاه‌اشاره بوی کرد و گفت : ما نیز**خسرو** نادره گویی داریم، از آن‌پس اورا **خسروثانی**خواندند، وی درعلوم‌ریاضی شاگرد **میرغیاث‌الدین‌منصور** بود، ودواوین‌بسیاری ازشعرا را جواب گفته، **تقی‌الدین کاشی** میگوید: بعضی‌دیوانها که مشارالیه باتمام جواب‌آن توفیق نیافته، پسرش **ملامیرك** متخلص‌به**داعی** بگفتن باقی آنها اوقات صرف‌مینماید، و**تقی‌الدین اوحدی** مینویسد که: **داعی اصفهانی** ازلاابالیگری مسودات اشعار پدررا بدکان بقالی وحلوائی گروگذاشته همه‌را صرف افیون کرد، واین باقول **تقی کاشی** سازگار نیست که‌میگوید: اعتقاد وی آنست که‌سوای پدرش هیچکس دیگر شاعرنیست وممیزه‌اش را درغیروادی‌پدر هیچ درنمی‌یابد، **تقی اوحدی**میگوید که‌ضمیری با**محتشم کاشی** دوستی داشت، وپس‌از مرگش (۹۷۳هجری)محتشم مادهٔ تاریخ هجوآمیزی درحق او گفت، وبعد بتعزیت کسان وی به**اصفهان** رفت، روزی درخانهٔ **میرزاضیاءالدین کرمانی** وزیر اصفهان بیاد **ضمیری** مجلسی بود، ودرآنجا جمیع شعرا اجتماع کرده بودند، وچون **محتشم** بدیشان پیوست، همه ازراه انتقام درمقام آزار وی برآمدند، و**امیرروزبهان صبری اصفهانی** با دخلهای بسیار که درشعر او کرد، بیش‌از همه **محتشم** را آزرد، واوهم ازآنجا بادلتنگی به **کاشان** بازگشت ، وفات‌ضمیری درتاریخ سه‌شنبهٔ ۲۸ شعبان سال ۹۸۷ در اصفهان واقع شده‌است. (رک: مجموعهٔ شمارهٔ ۲۱۴۴، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ص ۴۹۵)

ازوست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

ای عهدشکن، آنهمه صحبت بکجارفت آن بستن پیمان محبت بکجا رفت

خوی کرده رخ ازتشنهٔ دیدار چه‌پوشی ما هیچ نگوییم ، مروت بکجا رفت

بقیه درصفحهٔ بعد

بیت

اوراق گل زحرف وفا ساده یافتم   برحال بلبلان چمن خون گریستم

چون **جعفر بیگ** [۱] برمتانت این بیت مطلع شد از گفته‌های خود پشیمان شده در ساعت اوراق اشعار خودرا در آب آن حوض که با عزیزان مذکور بر کنار آن نشسته بودند شست وازین کمال انصاف بود که آن منصف طبیعی به **هندوستان** آمده صاحب [۲] سیف وقلم شد ورتبه‌اش در بندگی فرمانروای بحروبر، شهریار فریدون فر، سکندرظفر **جلال الدین اکبر پادشاه غازی** (۱) بمرتبهٔ اعلی رسید وخطاب **آصفخانی** یافت ، وبعداز ارتحال وانتقال آن پادشاه ستاره سپاه، بسعادت بندگی صاحب اقبال

۱ــ م: چون میرزاجعفر، ۲ــ ج: بهندوستان صاحب،

مانده ازصفحهٔ قبل

میکشد سر وقدت را بکنارم امروز   آرزویی که بدیدار تو دارم امروز
آنچه دوشینه بمن حسرت دیدار تو کرد   بدعا آه اگر دست برآرم امروز

مرا هنگام جان‌دادن جزین‌نبود غمی‌دیگر   که‌چون‌میرم،غمت‌خواهد کرا کشتن‌دمی‌دیگر

حیرتی دارم بکار خود که در پیش نظر   نبست رخساری و حیرانم ، نمیدانم چرا

از جفایش کردم آهی بیخود و میسوزدم   کز سر دردست ، میترسم که تأثیری کند

پیش نظر چو آورم ، وعدهٔ لطف یار را   ذوق وصال طی کند ، صدشب انتظار را
غمزهٔ تیز چنگ را، جام عتاب پرمده   گرم بخون من مکن، چشم ستیزه‌کار را

«خلاصة‌الاشعار، عرفات» **گ**

(۱) **جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه** بن همایون پادشاه بن بابرپادشاه ، از۹۶۳ تا۱۰۱٤ در **هندوستان** سلطنت کرد، **تقی‌الدین اوحدی** میگوید : ثقه‌یی نقل نمود که در **فتحپور** روزجمعهٔ غرهٔ جمادی‌الاول ۹۸۷ برمنبر برآمده واین‌ابیات **شیخ فیضی را** بجای‌خطبه برخواند:

خداوندی که مارا خسروی داد   دل دانا و بازوی قوی داد
بعدل و داد، مارا رهنمون کرد   بجزعدل ازخیال ما برون کرد
بود وصفش زفهم و عقل برتر   تعالی شأنه الله اکبر

ونیز اوراست دربارهٔ زنی چوری فروش و **منیار** نام (چوری دست اورنجن را گویند)

منیار که خون شد دلم ازدوری او   من یار غمم ز دست مهجوری او
در آینهٔ چرخ نه قوس قزحست   عکسیست نمایان شده از چوری او

درین قطعه مصراع مشهوررا تضمین کرده است

دوشینه بکوی میفروشان   پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم   «زر دادم و دردسر خریدم»

بقیه درصفحهٔ بعد

اسکندری، نور مردم‌دیدهٔ اکبری، شایستهٔ سریر کشورستانی، چمن‌آرای گلشن صاحبقرانی، خسرو فلك قدرت خورشید کلاه، **شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه**(۱) مستسعد گردید، ودر بندگی آنحضرت بمرتبه‌یی بزرگ وصاحب‌جاه‌شد که کم‌کسی از[۱] مردم **ایران** را در **هندوستان** تاآنزمان آن حالت دست داده‌بود، در ایام دولت شعرهای خوب برشتهٔ نظم درآورده و سوای[۲] اشعار **ایران** دیوان آن

۱ـ موب: کم‌از، ۲ـ چ: شعرهای خوب گفت، عدد ابیات ایشان سوای،

مانده ازصفحهٔ قبل

از بار کنه خمیده پشتم چکنم — نه راه بمسجد نه کنشتم چکنم

نه درصف کافر نه‌مسلمان جایم — نه لایق دوزخ نه‌بهشتم چکنم

شبنم مگو کـه برورق گل‌فتاده است — کآن قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

گریه کردم زغمت موجب‌خوشحالی شد — ریختم خون دل از دیده دلم خالی شد

«عرفات»

(۱) **نورالدین محمد جهانگیر پادشاه**بن اکبرپادشاه از۱۰۱۴ تا۱۰۳۷ سلطنت کرد، درعهد وی هنگامهٔ شعر وشاعری گرم‌بود، وی در**توزك** خود (ص۱۱۲) بمناسبت این بیت امیرالامراء

بگذر مسیح ازسرما کشتگان عشق — یك‌زنده کردن‌تو بصدخون برابرست

مینویسد: چون‌طبع من موزونست، گاهی باختیار و گاهی بی‌اختیار مصراعی ورباعی وبیتی ازخاطرم سرمیزند، این بیت برزبان گذشت:

ازمن متاب رخ‌که نیم بیتو یکنفس — یك‌دل‌شکستن‌تو بصدخون‌برابرست

ونیز در **توزك** (ص۲٤٦) مینویسد:درین‌ولا **عادلخان**مصدر خدمات شایسته گشت وبخطاب والای فرزندی شرف اختصاص یافت، اورا بسرداری و سری تمام ملك**دکن** بلندمرتبه ساختم وبجهت شبیه، این‌رباعی بخط خاص مرقوم گشت:

ای سوی تـو دائم نظر رحمت ما — آسوده نشین بسایهٔ دولت ما

سوی تو شبیه خویش کردیم روان — تا معنی ما ببینی از صورت مـا

ایضاً **توزك**(ص۲۳٤): درین‌ولا بعرض رسید که **سپهسالار اتالیق خانخانان** درتتبع این مصرع مشهور که: بهریك‌گل زحمت صدخار میباید کشید» غزلی گفته و**میرزارستم‌صفوی** و**میرزا مراد** پسراو نیز طبع‌آزمایی نموده‌اند، مطلعی دربدیهه بخاطررسید:

ساغر می بررخ گلزار میباید کشید — ابربسیارست، می‌بسیارمیباید کشید

علیقلیخان واله داغستانی این دورباعی‌را ازوآورده:

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده — اندوه دل وسوسه نـاکت خورده

مانندهٔ قطره‌هـای باران بزمین — جاگرم نکرده‌یی که خاکت‌خورده

هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد — آیینهٔ خویش را جلا خواهد داد

هرجاکه‌شکسته‌یی بود دستش گیر — بشنوکه‌همین‌کاسه صدا خواهد داد

«ریاض‌الشعراء»

نادرهٔ جهان[1] قریب بسه هزار بیت است[2] که در **هند** الحال درمیان مردم اشتهار دارد و از آنجمله دوهزار بیت مثنویست که در برابر **خسرو شیرین** گفته و آنرا **نور نامه** نام کرده است[3] تکلف برطرف که در آن مثنوی شاعری کرده است[4] چند بیت از آن کتاب که مناسبتی بسیاق این کلام داشته باشد درین اوراق بر بیاض میبرد تا صدق قول خود برهمگنان ظاهر سازد،[5]

میرزاجعفر آصفخان در صبوحی زدن شیرین فرموده

صباحی از سعادت بسته آیین — چو بخت **خسرو** و رخسار **شیرین**

درو دل برمراد خویش پیروز — بشیرین عید و بر پرویز نوروز

چوصبح عارض خورشید، بی‌شب — چو مه، جام از میِ نورش لبالب

گذشته در گلستان برصنم، شب — اثر از شبنم مـی بر گلِ لب

شبش بالین و بستر بوده از گل — بخوابش کرده از افسانه بلبل

لبش ازمی، رخش ازحسن، سیراب — صبوحی کرده گویا باشکرخواب

زده درچشم بندی نرگسش دست — نموده هم خمار آلوده هم مست

نسیم از روی مهرش کرده بیدار — که دریابد صفای صبحِ گلزار[6]

زنوشین جام شب، در چشمِ ساقی — اثر از می، چومی در شیشه باقی

نمازی کـز صراحی شب قضاشد — بوقت صبح از گردن اداشد[7] (۱)

۱ـ ج : سوای اشعار ایران قریب...، ۲ـ ج: باشد، ۳ـ ب :نورنامه کرده است، ٤ـ ج: کمال نزاکت بکاربرده وشاعری کرده است، ٥ـ درج وب بعدازین عبارت، ساقی نامهٔ میرزا اشرف جهان درج شده ومثنوی میرزاجعفر آصفخان بعداز ساقی نامهٔ مزبور آمده، ٦ـ ج وم: صبح و گلزار، ۷ـ م وب: از گردون اداشد،

---

(۱) **میرزاجعفر آصفخان** درسال هزاروبیست ویك هجری در **دکن** باجل طبیعی در گذشت «صدحیف ز آصف خان» تاریخست، ازیکتایان روزگار بود ، درهمه فن صاحب یك فن، ودر هرهنر **تمام**، فهم تندوفطرت بلنداوشهرهٔ آفاق، خودمیگفت: هرچه من بدیهه نفهمم بیمعنی خواهدبود، گویند بیك نگاه تمام سطررا میخواند، درفراست وکاردانی واجرای مهام ملکی ومالی یدبیضاداشت، وبظاهر وباطن آراسته، شعر وانشای او کمال متانت دارد، باعتقاد جمعی بعداز **شیخ نظامی گنجوی** مثنوی **خسروشیرین** به ازو کسی نگفته، درعشرت آرایی خسرو وشیرین گوید:

نظم

هوس مطلق عنان شد شوق خودکام — سر دست صنم بگـرفت با جام

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ میرزا اشرف جهان

عجب مانده‌ام زین خم نیلگون | که صد گونه رنگ آمد از وی برون
جهان راست آیین ناداشتی | فلك زود خشمیست دیر آشتی
درین باغ، کش خار شد دلخراش | منه دل ، تماشاگر باغ باش

مانده از صفحهٔ قبل

چنین بی‌نقل دادن باده تاکی | بده بوسه که هم نقلست وهم می
فتادش تن ز تاب شرم در تب | زنام بوسه زد تبخاله‌اش لب
ملك بگرفت، شوقش کرده سرمست | زدستش جام و بوسیدش لب ودست
صنم هر دم ز آب دیده آنشب | ز نقش بوسه شستی دامن لب

این چندبیت نیز ازوست:

نظم

هر کس که شبی نشست باتو | بسیار بروز ما نشیند
تا با چو تویی توان نشستن | دل پهلوی ما چرا نشیند
از حق مگذر، نمی‌توان دید | با دلبر اگر خدا نشیند
«جعفر» ره گوی یار دانست | مشکل که دگر زپا نشیند

«مآثرالامراء ج۱ ص۱۰۷ تا۱۱۵» **گ**

تقی الدین اوحدی ترجمه‌اش‌را چنین‌مینویسد: صاحب‌اجل‌اعظم، مولی‌افهم اعلم، خان‌عالیشان آصف‌سلیمان مکان، دستوروزرای زمان، **آصف‌خان** وهو **میرزاجعفربن بدیع‌الزمان‌بن آقاملای قزوینی**، بغایت عالیجاه ، اکابرپناه بود، نهایت روانی طبع، ودقت فهم،صفای ذکا وزکای فطنت‌داشت، بعدازفوت**شاه‌اسمعیل‌ثانی** در آن‌حین‌به**هندوستان**آمده ودرخدمت شهریارغریب‌پرور **جلال‌الدین اکبربن همایون** باعطاف وافروالطاف متواتر ممتازوسرافراز گردید، مرتبه‌مرتبه‌ترقی‌یافت‌تابجایی رسید که بخطاب آصفخانی و منصب وزارت مشرف گردید، ودرعهد پادشاه عالم‌پناه ، **جهانگیرشاه‌بن اکبر** نیز بهمان‌خطاب ومنصب مفوض‌بود، ورفعت وجلالش بمراتب ازپیش بیش گردید، الحق ادراکی تیز،طبیعتی‌تند، خاطری گرفته داشت ، و در جمیع علوم ، سیماسیاق، اوراید طولی بود، واشعاربسیار گفته ازاقسام سخن، منجمله **فرهاد وشیرین** تمام کرده دوهزاروپانصد بیت ، و رآن زحمت بسیار کشیده جمعیت واسباب حشمت وسامان او ازحدوحصر بیرونست، ویرا قریب هشتصدزنان و کنیز در حرم‌موجودبوده مخصوص‌او، چون‌درشهور الف‌وعشرین هجریه ازدیوان‌جهانگیرشاهی اتالیقی(اتالیق: بفتح‌اول-ادب‌آموز ومحافظ، آنندراج) **شاهزاده‌پرویزبن جهانگیر پادشاه** بوی‌تفویض یافت، در خدمت آن‌شهزاده بتسخیردکن‌شتافت، ودرآنجا بمرض افلیج‌وغیره مبتلاشده، رخ‌از عالم‌هستی‌برتافت، ووقع هذا فی‌سنهٔ **۱۰۲۱** وبعدازوی مبلغ یك کرورونیم (روپیه) از زروزینت ومثلهم از اموال او که

بقیه درصفحهٔ بعد

گذر کن ازین منزل پرستیز — تو برخیز ازو تا نگویند خیز
اگر رفت سرمایهٔ گل زدست — غنیمت شمر پنجروزی که هست
چه گویی زعمر و ز ایام او — مبر با چنین کوتهی نام او
فزون‌جست عمر ازدگر سروران — **سکندر** که کم زیست از دیگران
بگیتی کسی یافت عمر دوبار — کزو ماند نام نکو یادگار
بود کوشش ما ز روی قیاس — چو پیمودن راه گاو خراس
که‌گردد سحرگاه تاوقت شام — دز اول قدم شامگاهش مقام

ماند‌ه ازصفحهٔ قبل

ظاهراً بدست آمد، بخزانهٔ پادشاهی واصل شد، وآنچه نزد هر کس ازفرزندان وملازمان ومنسوبان او بجای‌ماندظاهرنشد، شاید که اگرهم ازآن بیشتر نی کمترهم‌نباشد، اما بااینهمه ادراك وحالت و جمعیت ومؤنت‌ومنصب وقدرت، مسموع کس نشده که درمدت‌حیات، دستگیری یانوازشی بیکی‌ازیاران قرار داده کرده باشد، یاانعام و اکرامی که توان گفت بیکی از فضلاء وشعراء وارباب‌حاجت نموده باشد، الانادراً و شاعری که بجهت وی شعر گفتی بجایزه همان‌شعررا درمدح‌او جواب گفتی، وهمیشه دوهزار مغول مستعد بادوسه‌هزار دیگر ازمردم **هند** درخدمت‌او بودندی، وبزبان تیغ‌وتیغ زبان ، همه‌کس ازو در حساب و درصدد احتساب میشدندی ، در عنفوان حسن وجوانی این‌بیت ازو برزبانها افتاد که دررنجش‌ازپدر گفته:

میانهٔ من ویوسف همینقدر فرقست — که‌او عزیز پدر بود ومن ذلیل‌پدر

«عرفات» **گ**

جهانگیر پادشاه در**توزك** خود مینویسد: مدتی بود که اخباربیماری **آصفخان** میرسید، و چندمرتبه رفع‌مرض‌شد، وباز عودنمود، تاآنکه در**برهانپور** درسن شصت‌وسه‌سالگی در گذشت، فهم واستعدادش بغایت خوب‌بود... شعرهم‌میگفت، **خسروشیرین** بنام‌من نظم کرده مسمی به**نورنامه**در زمانهٔ والدبزرگوارم بدرجهٔ امارت ووزارت رسیده‌بود، باآنکه درزمان پادشاهزادگی چندمرتبه ازو سبکیهایی بفعل آمده واکثرمردم بلکه **خسرو**هم برین‌مذاق‌بود که بعداز جلوس‌من، نسبت‌باوناخوشیها بفعل خواهدآمد، بخلاف آنچه که درخاطراو ودیگران قراریافته بود درمقام رعایت‌شده اورا بمنصب پنجهزاری ذات‌وسوار سرفراز ساختم، وبعدازآنکه مدتی‌وزیر صاحب‌استقلال‌شد، **در**رعایت احوال او دقیقه‌یی فروگذاشت نشد وبعداز فوت‌او فرزندان اورا منصبها داده رعایتها کردم .»

«توزك جهانگیری ص۱۰۹» **گ**

.... درخلال اینحال خبرفوت **آصفخان** رسید، و برخاطر حق‌شناس سخت گران‌آمد وراقم اینحروف تاریخ‌فوت‌اورا «صدحیف‌ز آصفخان» بدیهه یافته بعرض‌اشرف‌رسانید، پسندیده‌افتاد، **آصفخان** حرمخانهٔ عالی‌داشت ودرمباشرت مولع‌وحریص‌بود، آخرجان درسر این‌کارکرد»

«اقبالنامهٔ جهانگیری تألیف معتمدخان بخشی چاپ‌کلکته ص۶۷» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

نبینی درین تنگنا همدمی — که بردارد از خاطر ما غمی[1]
دریغا ز یاران صاحبنظر — که بودیم یکچند با یکدگر
دریغا ز یاران خاکی نهاد — که‌رفتند زین‌خاکدان همچوباد
بصحبت همه شمع مجلس فروز — چوانجم شب آورده باهم بروز
همه روز در بوستان یار هم — چو گلها شکفته بدیدار هم
دریغا که این دیدهٔ خونفشان — نبیند کنون هیچ ازیشان نشان[2]
دمی چند گفتند و خامش شدند — ز یاد حریفان فرامش شدند
یکی نیست زآن غمگساران همه — من‌وغم، که رفتند یاران همه
ببالین چسان سر نهم خوابناك — حریفان همه کرده بالین ز خاك
کند کنج تنهائیم دل هوس — ندارد سر صحبت هیچکس
ندارم سر همدمان بیش و کم — اگر راست پرسی سرخویش هم
دریغا که پرده‌نشینان راز[3] — نرفتند جایی که آیند باز

۱ـ چ: من‌غمی، ۲ـ موب: نبینند اکنون ازیشان نشان، ۳ـ موب: آز،

مانده ازصفحهٔ قبل

این‌ابیات نغز نیز ازوست

بنگاهی همه احوال جهان میداند — چشم بد دور زچشمی که زبان میداند
آماده گشته‌ام دگر امشب نظاره را — پیوند کرده‌ام جگر پاره پاره را
بترس‌ازتیر آه‌من که چونشد گرم‌نالیدن — دل دیوانهٔ من دوست ازدشمن نمیداند
ز بدگمانی او یافتم که عاشق را — زجور تانکشد ترك امتحان نکند
با بادصبا بوی کسی هست که یعقوب — چشمی که ندارد بره قافله دارد
بلبلی وقت سحر گشت هم‌آواز بمن — ناله‌یی کرد که نگذاشت مرا بازبمن

«شمع انجمن ص۱۱۱» گ

«دیگر»

کارم امروز به بیدادگری افتادست — که بهرجا که نهد پای، سری افتادست
گر گردشمع‌سر گشت، سر گشته‌چون‌پروانه‌ام — آخر بکشتن میدهد، پرواز گستاخانه‌ام
گل هرکس بتاراج خزان رفت — مرا هم گلبن و هم گلستان رفت
شهر گنجایش غمهای دل من چونداشت — آفریدند برای دل من صحرا را
گله‌های تو تمام از گله سر کردن من — گلهٔ من همگی از گله‌نشنیدن تست
میا درخاطرش ای‌رحم ورنجمرا مکن ضایع — که خونها میخورم تابرسر بیداد میاید

بقیه درصفحهٔ بعد

زآشفتگی چون بر آن خاک‌درد — فتادم چو خاک ونشستم چو گرد
بر آن خاک فریاد کردم بسی — بگوشم نیامد جواب کسی
بسا نو که کهنه شده در جهان — همان کهنه پیر جهان نوجوان
دلا عبرتی گیر از حالشان — فرو شو زمانی در احوالشان
بگیر آتشی از سفالینه جام — زن آتش در اوراق دفتر تمام
منه دفتر شعر زین‌پس بپیش — مکن همچودفترسیه روی خویش
چه خسبیم ایمن درین مرحله — که ماندیم تنها و شد قافله
نماند درین مرحله هیچکس — تفاوت بود لیک در پیش‌وپس
گذشته چنان شد که گویی نبود — رود نیز آینده چون رفت زود[1]

۱ـ چ: رفته زود،

مانده ازصفحهٔ قبل

رسید و مضطربم کرد وآنقدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را
«منتخب‌التواریخ بداؤنی ج۳ ص۲۱۶» **گ**

دیگر

خوش در آمد از در یاری در بیدادبست — از درم تنها درآمد ، در بروی باد بست
خون هرجا کشته‌یی در گردن‌شمشیر اوست — پای هر صیدی که دیدی دست‌آن صیادبست
ازصبا در رشکم اما دل بدین خوش میکنم — کاین گلستانست ، نتوان در بروی بادبست

کار خود با تیغ مژگان تو یکرو کرده‌ام — بوی خون میآید از تیغ تو،من بو کرده‌ام
دیده‌ام از دور جای آتشی کز شوق او — مستعد سوختن خودرا چو هندو کرده‌ام

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که جان‌کاهد و دل خون کند ودین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم — نه که تسکین و قرار ازمن مسکین ببرد
جعفر از یار و دیارت شدی آواره چنان — که مگر خاک ترا باد به **قزوین** ببرد

این‌چه‌صحرابود واین‌صیاد صیدافگن که‌بود — هیچ نخجیری نشد پیدا کزو تیری نداشت

کسی زخون حریفان خود شراب نخورد — برغبتی که‌تو خون‌میخوری، کس‌آب‌نخورد
بدور عربده جوی چنین، عجب دارم — که سنگ حادثه برجام آفتاب نخورد
بمجلس از غلط اندازی نگاه تو دوش — کسی نماند که صدزخم اضطراب نخورد

بیك نفس ورق عهد یار برگردد — چو روزگار ، بهیچ از قرار بر گردد
پی معالجه بر سر مریض عشق ترا — اگر مسیح رود ، شرمسار برگردد
قرار وصل به **جعفر** دهد ، ولی باخود — دهد قرار ، که زود از قرار برگردد
«عرفات» **گ**

برای اطلاع بیشتر، رک : مکتب وقوع درشعر فارسی (ص ۱۵ ـ ۲۴)

پس و پیش اینراه چون اند کیست / رونده اگر پیش و گر پس، یکیست[1]

ز یاران دو گامی اگـر واپسم / نه‌بس دیر مانم ، بدیشان رسم[2]

ندانیم ازینجا[3] کجـا میرویم / چرا آمدیم و چـرا میرویم

دریغا که نابرده راهـی بجا / بناکام باید شدن زین‌سرا

ندانسته راز جهـان میرویم / چنان کآمدیم آنچنان میرویم

ز اندیشه خون‌شد جگرها بسی / ولی حل نکرد این معما کسی

کس از سرّ این پرده آگه نشد / خـرد را بدانش بدو ره نشد

شرف تاکی از ناامیدی سخن / ز امیّد گوی و دلم تازه کن

سخن چند گویی ز اندوه و درد / سخن بشنو این طرز را در نورد

مجو رهنمایـی ز بیدار عقل[4] / که این کار عشقست نی کار عقل

مجـو غیر عشق و ره عقل پوی / همه عشق‌را باش و ازعقل گوی

چو باعشق گـردد دلت آشنا / شود از صفـا جـام گیتی نما

اگر رخت در کوی مستی بری[5] / ازیـن نیستی ره بهستی بـری

چه خوش گفت پیرخرابات دوش / گرت محنتی هست جامی بنوش

بنه بـر کف آیینهٔ جام را / که در وی ببینی سرانجام را

همان به که افتی بمیخانه مست / بشویی بمی دست از هرچه هست

بیا ساقـی بـزم مستان بیا / بیا قبلـهٔ مـی‌پـرستان بیا

بیا وین دم نقد فـرصت شمر / مبادا کـه فرصت نیابی دگر

بده می که عمرم بغفلت گذشت / مده انتظارم که فرصت گذشت

بمستی دمـی آشنایيم ده / وزین خود پرستی رهـاییم ده

بده[6] ساقـی آن آب آتش‌وشم / بـریز آتشی بـر سر آتشم

که‌چون کوزهٔ نوبرآرم خروش / می ازگرمی من درآید بجوش

۱ـ م: اگرپیش سرّش‌یکیست، ب: اگر پیشترشد یکیست، ۲ـم: دوگامی که برتر زیاران رسم ـ نه‌بس دیرمانم بدیشان رسم، ب: زیاران دوگامی که برترورسم ـ نه‌بس‌دیرمانم بدیشان رسم، ۳ـ چ: ندانیم زینجا، ٤ـ چ: پندار عقل، ٥ـ چ: پستی بری، ٦ـ م وب: بیا،

میی همچو روح ازکسافت[۱] بری — بنور مه و تابش مشتری
عقیقی شرابی چو لعل مذاب — که باشد جگر گوشهٔ آفتاب
چو بردست ساقی درخشان شود — ازو پنجه چون شاخ مرجان شود
چوعکس افگند برفلك نورآن — فتد از دوخورشید، دل در گمان
زشیشه فروزنده آن محض نور — چو یاقوت رخشان ز درج بلور
زمین گرچشد زآن‌می خوشگوار — زمستی شود چون فلك بیقرار
رسد قطره‌یی گر بچرخ برین — فتد تا ابد بیخبر برزمین
شرابی که جانرا بود سازگار — نه دردسر آرد نه رنج خمار
می بیخمار آن می احمرست — که سرچشمه‌اش **ساقی کوثرست**
ازین می که مجلس برآراستم — ولای **علیّ** ولی خواستم[۲]
بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ — کزو لعل گردد بفرسنگ‌سنگ
بده تیرگی از دلم دور کن — دل تیره‌ام را پر از نور کن
بیا ساقی آن تند سرکش بیار — کمیتی که داری بمیدان درآر
چو گلگون می سوی‌میدان شود — دواسپه غم ازدل گریزان شود
بیا ساقی آن زعفرانی شراب — که جامش سزد ساغر آفتاب
چو ریزی بجام‌آن می زرد فام — تراود چو گاورسهٔ زر زجام[۳]
بیا ساقی آن خون رنگین تاك — که خون غم و غصه ریزد بخاك
بمن‌ده که از[۴] دور گیتی مدام — درین‌بزم خون‌میخورم همچوجام
برافروز از بادهٔ لعل، جام — که‌شد صحن باغ ازخزان لعل‌فام
بده ساقیا تا بجوشم چو می — برقصم چو دیوانه بی‌چنگ‌ونی
بیا ساقی آن بکر مستور را — همان مایهٔ شادی و سور را
بمن ده که عقلش بکابین دهم — وزین پشت گوژ جهان وارهم
بده باده و ترك اندیشه کن — خردرا که دیوست در شیشه کن
بزن راهی ای مطرب خوش‌نوا — که افتادگانرا درآرد زجا

۱ــ ج: کثافت، ۲ــ ج: خواستیم، ۳ــ در م و ب این‌بیت نیست، ۴ــ ج: در،

چـه خسبی بزن نغمهٔ دلنواز — که در پیش داریم خواب دراز
درین هفت‌قلعه که زندان ماست — ز شش سو ستاره نگهبان ماست
برون آر از دم صفیری بلند — که یابم نجاتی ازین هفت‌بند
پیالـه ز جایـی خبر میدهد — که نی ز آشنایی خبر میدهد
بیا و زمـانه فـراموش کن — بیا و زمانی زنـی گوش کن
نوایـی بـراز کهن میکند[۱] — اگر گوش داری سخن میکند
سرود مغنـی بـآواز نـرم — بجوش آورد خون دلهای گرم
بیا ساقـی آن آب زرین حباب — کـه باشد حبابی ازو آفتاب
بمن‌ده درین کاخ فیروزه رنگ — بفیروزی شاه فـیروز جنگ(۱)
زهـی، شیردل **اردشیر** جهان[۲] — کزو تازه شد عدل **نوشیروان**
چو در بزم جوید مـی لعل‌فام[۳] — سزد ماه ساقی و خورشید جام
ز نـور دلش نیم‌تاب آفتاب — زبحـر کفش نه‌فلك يك حباب
جنابش[۴] ز رفعت عـدیل سپهر — ضمیرش جلابخش مـرآة مهر
بچوگان چواو ترکتازی کند — بگـوی سر خصم بازی کند
همایی که از همتش یافت فـر — کشد بیضـهٔ آسمان زیر پـر
بـود نقد اقبال در مشت او — کلید در فتـح ، انگشت او
بـریدی بـود ماه در راه او — فلك پـرده داری بدرگاه او
قضـا ناوك انداز از شست او — گـریبان اقبال در دست او
مه اندر شبستان او يك چراغ — فلك از افق تـا افق نیم ایاغ
اساس کرم آنچنان کـرد پی — که **حاتم** بساط کرم کرد طی
کف جود در بزم چون بر گشاد[۵] — همان حاصل کـون برباد داد

۱ـ ب: نوایی پراز نو کهن میکند ، م: نوایی زنو وکهن میکند، ۲ـ موب: همان شیردل شاه شیرین‌زبان، ۳ـ موب: چوگیرد بلب بادهٔ لعل‌فام، ۴ـ چ: حبابش، ۵ـ چ: کف‌خود چو دربزم خود برگشاد ،

---

(۱) چ: درحاشیه بنقل ازدیوان شرف نسخهٔ پنجاب افزوده: عد وبند طهماسب بحر سخای خدیوفلك ساه‌خورسندرای (وشاه‌خوشید رای صحیحست) ،

بعزت سلاطین گـردون شکوه
بپیشش کمر بسته مانند کوه

زهی درگهت بوسه گـاه سپهر
غبار درت سرمـهٔ ماه و مهر[1]

سرشتست ازعدل وجودت وجود[2]
زهی صورت ومعنی[3] عدل وجود

بفـرّاش تو از علـوّ جناب
دهد خیمه گردون، طناب آفتاب[4]

مه و خور تقابل چو پیدا کنند
دو گل میخ زرین هویدا کنند[(1)]

همه گشته حیران تصویر تـو
شده موی از فکر تقریر تـو

چو کلکت نهد دانهٔ مشکفام
همـه دانـهٔ معنی آرد بـدام

بشیرین کلامی تو آن خسروی
که طرز کهن یافت ازتو نوی

ز گفتار **سعدی** شیرین سخن
دوبیت مناسب زمن گوش کن

منم آن کهـن بندهٔ پـادشاه
کـه جز سایهٔ او ندارم پناه

چرا باید از ضعف حالم گریست
که‌من گرضعیفم پناهم قویست

شرف طی کن اظهار افگندگی
چو جوزا کمربند در بندگی

برین در بود بنده صد آفتاب
که‌از ذره‌یی چون‌تو گیردحساب

فراتر منه از حد خویش پای
بـرآور باخلاص دست دعـای

ترا باد یارب چوحـیّ قدیر
مبارك چـو هرعید، عید غدیر

۱ــ این‌بیت درم‌وب نیست، ۲ــ م‌وب: سرشته ز عدل وزجودت وجود، ۳ــ ج: زهی صورت معنی، ٤ــ ج: طناب،

(۱) ج: بنقل ازدیوان شرف بعدازین‌بیت درحاشیه‌افزوده: چه‌صورت کشیدی که صورتگران چوصورت بماندندحیران در آن،

ذکر

والی وادی آزادی میرزاقاسم گونابادی

آن دیباچهٔ دیوان نکته‌دانی و آن‌بلبل گلبن‌نشین معانی بشرف حسب‌ونسب آراسته وبمزید علم‌وادب پیراسته بوده،(۱) درفهم وفراست درعهد خود عدیل نداشته ودرشعر وعروض ومعماسر آمد عصرخویش گشته، اسم‌او **محمدقاسم** است(۲)، بنابر کثرت جاه ودولت وغلبهٔعزت وحرمت دنیوی[۱] به **میرزاقاسم** اشتهاریافته وتخلص خود **قاسمی** نموده، مولدآن عندلیب گلستان نکته‌پروری **ازجنابد** ست ، وازاولاد **امیرسید جنابدی** است که‌پیشوا ومقتدای آن ولایت بوده‌وهمین **جنابد**ست که‌الحال درخراسان‌به**گوناباد** مشهورشده، بتحقیق‌پیوسته که‌برادرمیرزاقاسم**امیر ابوالفتح**(۲) درآن‌ایام باوجودعلوشأن بمضمون‌بلاغت مشحون: **الفقر فخری** عمل کرده بطریقهٔ ائمهٔ کرام علیهم‌السلام اوقات میگذرانیده و درویش نهادی وخوش‌اعتقادی او زیاده از آنست که بتحریر راست آید ،(۳) و **قاسمی** نیز با وجود تقرب[۲] شاهی و عنایت

۱ــ چ: اسم‌او محمدقاسم است بحسب جاه‌دنیوی، ۲ــ چ: تقریب،

---

(۱) در ریاضیات بی‌بدل زمان خـودست ، استفادهٔ علوم در خدمت علامهٔ دهـر استادالبشر **میرغیاث‌الدین منصورشیرازی** (۹۰۰ــ۹۴۸)نموده، «نفائس‌المآثر» درریاضی ریاضت‌تام کشیده ودرین‌علم‌سر آمد سروران گردیده: «ریاض‌الشعراء» درمجلس **میرزا الغ‌بیگ** با**مولاناعلی‌قوشچی** مباحثات نموده‌است، «هفت‌آسمان ص۱۳۶» **ش**

میرزا الغ‌بیگ و مولانا علی قوشچی یک قرن پیش از قاسمی گنابادی میزیسته اند. گ

(۲) **امین‌رازی**مینویسد: **میرزاقاسم**ازمعارف سادات آن‌دیاربوده، اگرچه همواره کلانتری آن‌ولایت بدان‌سلسله تعلق‌میداشت، امامیرزای‌مزبور ازآن‌شغل استعفاخواسته‌آن شغلرا ببرادرخود حوالت فرمود، ازین‌سبب اختلاط فضلا وشعرا بخدمت او اتفاق بسیار افتادی وحضرتش مجمع فصحا و ظرفا بودی، **ش**

(۳) مؤلف **میخانه** درترجمهٔ **قاسمی** از**تحفهٔ سامی** استفاده کرده است، ولی درنسخ‌میخانه تحریفی روی‌داده که فقرپیشگی صاحب‌ترجمه ببرادر دنیادارش راجع میشود لذا ترجمهٔ اورا از**تحفهٔ سامی** عیناً نقل‌میکنیم:

بقیه درصفحهٔ بعد

شاهنشاهی گوشهٔ فقر ازدست نمیداده، وهرقسم شعرمیگفته وهمه‌را خوب‌میگفته ، بتخصیص در مثنوی گفتن فریدزمان ونادرهٔ دوران خود گردیده و در بحر **شاهنامه** حسب‌الحکم جمجاه انجم‌سپاه ، شمع دودمان نبوی، **شاه‌طهماسب حسینی صفوی شهنشاه نامه** (۱) نظم کرده است ، تکلف برطرف که درآن مثنوی داد سخنوری داده، اشعار معاصران خود برطاق‌نسیان نهاده، عدد ابیات آن نه‌هزار بیت است، که در دو دفترمرقوم قلم‌مشکین رقم‌خود فرموده است، دفتر اول آن چهارهزار ودوم‌پنجهزار بیت است، چنانچه صدق قول این‌ضعیف[۱] ازین‌چندبیت که دردفتراول وثانی‌مثنوی بیان کرده باتاریخ اتمام‌آن نظم ظاهرمیشود:

۱ـ ج: صدق این‌مقال،

مانده ازصفحهٔ قبل

«**میرزاقاسم**» که‌**قاسمی** تخلص‌میکند، ازسادات‌**جنابادست**، واز اکثرخوش طبعان‌ولایت **خراسان** بمزید علم‌وعبادت وفهم وفراست ممتاز ومستغنیست ودرشعر وعروض ومعما سرآمدست، و ازاولاد **امیرسیدجنابادی**است، که همیشه‌پیشواومقتدای آن‌ولایت بوده‌اند،وحالا برادراو **امیرابوالفتح** درشهرخود بدان‌کار مشغولست، امامیرمذکور باوجود بذل‌وسخا و کرم وعلوشان ، دائم‌بمضمون‌بلاغت مشحون **الفقرفخری** عمل‌کرده، بطریق ائمهٔ‌کرام علیهم‌السلام اوقات میگذراند، ودرویشی وفقراو زیاده ازآنست که تعریف‌توان کرد، بهمه‌صفتی آراسته وباکثر کمالات پیراسته، همه‌قسم شعرمیگوید، امامثنوی کسی بهترازونگفته، ودرمثنوی چهار کتاب نظم کرده»

«تحفهٔ‌سامی‌نسخهٔ‌خطی دوست‌دانشمندم آقای **عبدالحسین بیات** که دراواخر قرن‌دهم کتابت‌شده و بانسخهٔ چاپ‌ارمغان اختلاف بسیار دارد چه‌ازحیث عبارت وچه‌ازحیث تراجم شعراء» **گ**

امین‌احمد رازی گوید:... ودرایام هرم (پیری) املاك موروثی خودرا که قریب دوهزار تومان‌میشد، وقف روضهٔ‌امام‌هشتم‌**علی‌بن‌موسی‌الرضا** علیه‌التحیة والثنا نموده بادّخار مثوبات اخروی می‌پرداخت، تالوای عالم‌مخلد برافراخت،

«هفت‌اقلیم» **گ**

---

(۱) **حسن‌بیگ روملو** نام **قاسمی** را در عداد متوفیات سال ۹۸۲ ثبت کرده و مینویسد : **میرزاقاسم گونابادی** ازمشاهیر زمان‌خود بود، درینسال مرغ روحش قفس قالب‌شکسته بریاض‌قدس پرواز کرد، چون جایزهٔ **شهنامه** نداده بودند، این‌چندبیت درشکوه گوید:

نظم

بریدم زبان طمع خامه را | که خاصیت اینست **شهنامه** را
ز دونان طمع عین بیدولتیست | کمال زبونی و دون همتیست
درین‌باغ دوران که بی‌برگ نیست | عطای لئیمان کم از مرگ نیست

«احسن‌التواریخ ص۴۶۲» **گ**

از شهنشاه‌نامه برسبیل تصدیق[۱]

چو در نامه کردم علم خامه‌را رقم بردو دفتر زدم نامه را

پس‌از مدتی کاختترم داد کام یکی زان دو صیدم درآمد بدام

چنان خواهم از فضل پروردگار کزآن دیگری گردم امیدوار

کشم نقش از کلک **مانی** پسند[۲] کزآن صورت **چین**شود بهره‌مند

نکوتر کشم زآنکه نقاش چین کشد نقش آخر به از اولین

بود عقد این گوهر آبدار ز روی عدد چارباره هزار

بلطف از سر **نظم** گر بگذری روان، پی بتاریخ آن آوری (۱)

ودر دفتردوم چنین اداء کرده‌که:

گهرها که آورده‌ام در شمار شمارش بود پنج‌باره هزار

بود در سوادم ز نیک‌اختری طلب‌سال تاریخش از **مشتری** (۲)

دیگر از منظومات آن بلبل بوستان سیادت کتاب **لیلی ومجنون** است، که آنرا نیزبنام فرمانروای ایران **شاه‌طهماسب‌حسینی صفوی بهادرخان**[۳] باتمام رسانده، عدد ابیات آن دوهزاروپانصدوچهل‌بیت است، چنانچه درآخر آن این‌معنی[۴] باتاریخ بدین‌طریق اداء مینماید:

نظم

چون یافت تمام این معمی کاسمیست نموده بی‌مسمی

تاریخ وی از ره معانی **نظم‌ازلی** است گر بدانی (۳)

۱ـ ج: نظم، ۲ـ ج: کشم نقشی، ۳ـ ج: شاه‌طهماسب بهادرخان، ٤ـ ج: این معنی را،

(۱) سر«نظم» نون‌است، که چون ازآن‌بگذرند «ظم» باقی‌میماند؛ یعنی: ۹٤۰، **گ**

(۲) «مشتری» برابرست با۹۵۰، **گ**

(۳) «نظم‌ازلی» برابرست با۱۰۳۸ واین‌ازصواب بدورست، چراکه**قاسمی** بطوریکه‌مذکور افتاد در۹۸۲وفات‌یافته(**پروفسورمحمدشفیع** نیز بنقل‌از **افضل‌التواریخ** ۹۸۲ نوشته‌اند) وبنظر بنده بقرینهٔ مادهٔ تاریخ **کارنامه** که‌چنین گفته است:

تاریخ تمام این معانی **ظل ابدی** است، تابدانی
۹٤۷

این‌یك‌نیزباید: **ظل ازلی** باشد، وبدون‌شك بیت‌متن تحریف‌شده است، **گ**
۹۷۸

عقد گهری[1] که گشت حاصل باشد دوهزار و پانصدوچل

دیگر ازمصنفات آن شاه بیت مجموعهٔ سخن گستری کتاب **کارنامه** است[2] که آنرا نیز دربحر **لیلی ومجنون** حسب الامر شاه گیتی‌پناه **طهماسب‌شاه** نظم ساخته وعدد اشعار آن نسخه بهزار وپانصد بیت رسیده آنرا درعرض سه‌هفته بربیاض برده چنانچه درآن کتاب میگوید:

کارنامه

این نامه که از زبان خامه کردم لقبش به کارنامه[3]

چون ماه دوهفته‌اش در ایام در عرض سه هفته دادم اتمام[4]

این عقد گهر که شد سرآمد باشد عددش هزار و پانصد

تاریخ تمام این معانی **ظل ابدی** است تا بدانی

دیگر کتاب **خسروشیرین** ترتیب داده وآن نظم‌را بنام خلف ارجمند وولد سعادتمند دُرّ صدف شرف رسول رب جلیل **شاهزاده‌سام‌بن شاه‌اسمعیل** (۲) بانجام رسانیده است وعدد ابیات آن کتاب سه هزار بیت است، چنانچه درآخر آن بدستور کتابهای دیگر اظهار این‌معنی نموده وتاریخ ختم آن بیان فرموده است:

۱ـ ج: عقد گهرم، ۲ـ م،ب: نگارنامه، درتحفهٔ سامی خطی وچاپ ارمغان ص۲۷ وهفت‌اقلیم نیز کارنامه است، ۳ـ ج،م، ب: نگارنامه، ٤ـ م و ب: داده اتمام،

---

(۱) ظل ابدی برابرست با: ۹۴۷. گ

(۲) عبدی بیگ نویدی شیرازی مؤلف تکملة الاخبار در ذیل وقایع سال ۹۷۵ نوشته است: وهم درآن ایّام در قلعهٔ قهقهه در منزلی که سام میرزا واولادش می بودند، بحسب اتفاق پسران القاص: سلطان احمد وسلطان فرخ. جمع گشته صحبتی می داشتند، زلزلهٔ عظیمه روی نمود وآن منزل برسرایشان فرود آمد، ومجموع هلاک شدند، واین بنده این قطعه برای ضبط تاریخ بنظم آورد:

به تاریخ جان زد قهقهه کبک خرامنده که نبود دایما جام بقا اندر کف ساقی

چو گفتم چیست حال سام وتاریخش چه می گویی بگفتا درجوابم: «در دولت طهماسب شه باقی»

۹۷۵

خسرو شیرین[۱]

گهرهایی[۲] که زاد ازبحر توفیق — سه‌بار آمد هزار از روی تحقیق
چوسرزد ازقلم این فیض جان‌بخش — که‌چون آب حیات آمد روانبخش
ز غیب آمـد حدیثی برزبانها — که‌شدتاریخ سالش **فیض جـانها**(۱)

وسوای این کتابها اشعارمتفرقه ازقصیده وغزل بسیاردارد که آنها همه مطلوب ومرغوب اهل دانش گردیده است،

بررای گیتی‌نمای[۳] دقیقه‌شناسان شهر[۴] سخنوری وضمیر بیضا تأثیر قافیه‌سنجان ردیف نظم گستری پوشیده نماند کـه **بانی‌میخانه ، عبدالنبی فخرالزمانی** تمام منظومات **میرزاقاسم** را ازاول‌تاآخرملاحظه کرده، از آن کتب دوساقی‌نامهٔ‌بسامان از **شهنشاه‌نامهٔ** او بنظر درآورد ، که یکی ازآنها درمثنوی خود بنام‌شاه ستاره سپاه در دفتراول مرتب ساخته ودیگر دردفتر ثانی باسم **خواجه‌حبیب‌الله وزیر** پرداخته بود، ساقی‌نامه‌یی را که‌بنام جمجاه دین‌پناه تمام کرده بود مناسب بسیاق این‌اوراق پریشان دانسته بربیاض برده ثبت‌نمود[۵]:

ساقی‌نامهٔ میرزاقاسم گونابادی

دلا گـرنسیم خزان شد وزان — بهارست و میخوارگان در زمان[۶]
چمن از خزان پر زنقش ونگار — خزانی چنین بهتر از صد بهار
درختان ز باد خـزان جلوه‌ساز — چـو طاوس رعنا بجولان ناز
چمن سرخ و زرد از ورقهای شاخ — چو از پرتو شاهدان[۷] صحن کاخ
چه‌غم گرخزانست و ازپی‌دیست — که دی را بهار دگر درپیست
چونرگس بتان در تماشای باغ — بروی چو گل جمله چشم‌وچراغ
بهار و خط گلرخان مشکبار — خـزانیست سرمایهٔ صـد بهار

۱ـ چ‌وب: نظم، ۲ـ چ: گهرهایم ، ۳ـ چ: گیتی‌آرای، ٤ـ چ: سپهر، ٥ـ چ: مناسب بسیاق این کلام دانسته درین‌اوراق پریشان ثبت‌نمود، ٦ـ ب: بهارست‌میخوارگان، وظاهراً بیت‌باید بدینصورت باشد: دلاگرنسیم خزان شد وزان ـ بهارست میخوارگانرا ازآن، یعنی میخوارگانرا از وزش نسیم خزان بهاری دست دادست، ۷ـ م: موبدان، چ: تابدان،

---

(۱) فیض جانها بحساب جمل نهصدوپنجاهست، گ

خزانست و برگ‌رزان سرخ‌وزرد
رخ زرد باید بمی سرخ کرد[۱]

ز زهد ریائی پریشان دلم
پریشان دل از زهد بیحاصلم

دلم هردم از آرزوی شراب
خوردغوطه‌دربحرخون‌چون‌حباب

نجویم نشاط دل از دور دون
می‌عیش، زین[۲] ساغر سرنگون

دل آمد بسوی قدح مایلم
دعای قدح حرز جان و دلم

چرا جام صهبا نگیرم بدست
چونرگس کنم‌صرف‌می‌هرچه‌هست

دلم را بمی چاره‌سازی کنم
وزآن[۳] دلق تقوی نمازی کنم

نهم زیر شاخ خزان جام پیش
در آیینه بینم رخ زرد خویش

بیا ساقی آن نو خط گلعذار
به سبزه بر آراسته لاله‌زار

خزانست، می‌ده[۴] مرا پیش‌از‌آن
که همچون بهاران نماند خزان

زجو برده برگ خزان تاب را
زده صیقل آیینهٔ آب را

توهم کن ازآن‌آب گلگون کرم
کز آیینهٔ دل برد زنگ غم

بیا مطربا ز آن نی هفت‌بند
پرآوازه کن هفت‌چرخ بلند

بلب نه دمی نی، مرا بنده ساز
بدم چون **مسیحا** مرا زنده‌ساز[۵]

خزانست، ز ایام گل یاد کن
چو بلبل دمی[۶] نغمه بنیاد کن

نیِ خشك کو نغمهٔ تر دهد
نهالیست کاندر خزان بردهد

بیا ساقی آن راحت روح را
مداوای دلهای مجروح را

بمن ده که رنجورم و ناتوان
گل زرد من کن بمی ارغوان[۷]

خزانی چنین فرصت ازروزگار
بهار جوانی[۸] غنیمت شمار

بغفلت مده زندگانی بباد
مکن بر خزان و بهار اعتماد

مغنی کجایی نوایی رسان
دلم را ز **قانون شفایی** رسان

چه قانون که تقویمی ازفتحباب
برو هرطرف جدول از سیم‌ناب

۱ـ درج بعدازین بیت افزوده است : نظر کن که تانرگس می‌پرست. گشادست چشم از شرابست وبس» وظاهراً مصراع ثانی باید چنین‌باشد: گشادست چشم‌ازشراب الست، ۲ـ ج: ازین، ۳ـ ج: درآن، ٤ـ ج: خزانست ومی‌ده، ٥ـ ج: بلب‌نه دمی دردم بنده‌ساز- بدم چون‌مسیحی‌مرا بنده‌ساز، ٦ـ ج: چوبلبل می، ۷ـ ج: زعغران، ۸ـ ج: بهار وجوانی،

بود صفحهٔ اهل دل را ندیم نشانهای مسطر برو تار سیم

قلم گشت مضراب و نالش زتار[۱] چه نالی که نالد چونی زار زار

بیا ساقیا باده آماده کن ز لعل لبت نقل آن باده کن

از آن نقل ومی دور از اغیار ده ولی می کم و نقل بسیار ده

از آن می ببر گرد غم از دلم وزین نقل کن مست ولایعقلم

بزهر شرابم سرافگنده کن ببر جان زنقلم ولی زنده کن

چه‌می، طرفه شمعی فروزان زباد چه بادی که آتش زند درنهاد

چونی چهره‌یی از دم افروختی مرا مغز در استخوان سوختی

بدل داغها دارم از روزگار ننالم چرا همچو نی زار زار

بیا ساقیا زآب حیوان مگوی[۲] زلالی ز سرچشمهٔ جان بجوی

چه حاصل مرا زآب نایاب‌خضر[۳] مرا درد جامست به‌زآب خضر

مرا کام ده زآن لب آبدار که هم نقل وهم می‌بود درشمار

که جان پیش لعل توآسان دهم زلال خضر بینم و جان دهم

بیامطرب آن‌چنگ همچون کمان چو ابروی خوبان بلای زمان

چوزلف خودش مایهٔ ناز کن[۴] دوصدتارش اززلف خود باز کن[۵]

کمانی بصدزه درآور بکار که تیرش بود نغمهٔ جان شکار

چه‌تیری[۶] که‌ناکرده جانرا خبر کند در دل بینوایان اثر

بیا ساقیا[۷] پر می‌آور قدح که از دل بردغم، فزاید فرح

قدح چیست؟ چشم و چراغ دلم گل سایه پرورد باغ دلم

قدح باشد آن عینکم درنظر که باشد درو باده نور بصر

دعای قدح بر لبم در فرح سزد چون دعا برلبم آن قدح[۸]

ز قانون دمادم دلم میبری که دارد نشانی ز بال پری

ببال چنین[۹] عزم پرواز کن بسویم گذر از سر ناز کن

۱ــ چ: آتش‌زمار، ۲ــ چ: بگوی، ۳ــ م: ناباب‌خضر، ٤ــ چ: پایهٔ‌ناز کن، ۵ــ چ: ساز دن، ٦ــ ج: چه‌تیرش، ۷ــ چ‌وب: بیاساقی و، ۸ــ این‌بیت درم‌وب نیست، ۹ــ ج: ببالی‌چنین،

بیا ساقیا کـز توام می‌پرست دلـم برده سودای لعلت زدست
لبت نوش داد از طریق عتاب مـرا داروی بیهشی[۱] در شراب
بجامت بود جـان و دل مایلم خط جام شد حرز جان و دلم
مگر خط جام آیت سجده بود که‌میکرد پیشش صراحی سجود
مغنی مـرا دف بـود دوستی درو نغمه مغـزیست در پوستی
چو دف[۲] ماه رخسار آزاده‌پیست دوصد نقش دارد ولی ساده‌بیست
ز دستش منه همچو انگشترین که‌یك خاتمست و هزاران نگین
مرا بی‌دفت چون گل دف بباغ ببین سینه‌چاك و جگر داغ‌داغ[۳]
بیا ساقـی آن ارغوانـی قدح کـه لبهاش ناید بهم از فرح
زلب گیر باز و بمن ده بناز مرا کـن ز آب خضر بی‌نیاز
دلم چون صراحی بمی‌پردرست که درسجده‌افتم بشکرانه چست
بمیخـانه پـر ساز پیمانـه‌ام ببرمست ازین کهنه خمخانه‌ام
مغنی بدل کن به‌نـی سازِ عود کـه عود تو ازمن برآورد دود
چو مجمر مرا[۴] برفلك دود آه ز دود دلـم عـالمی شد سیاه
ز عود تو چون مجمر افروختم بجـانـم فتاد آتش و سوختم
زن آتش ز بـاد نیم در نهـاد وزآن باد خـاکسترم ده بباد
بیا ساقـی ای **خضر** راه مراد[۵] **سکندر** بدانش **سلیمان** بـداد
ثـریا سریر فلك بـارگـاه گل باغ اقبال ، **طهماسب‌شاه**[۶]
فلك پای تختش ز اقبال و بخت گـدایان او صاحب تاج و تخت
قباد احتـرام **فـریدون** حشم سفال سگـان درش جام **جم**
درش کعبهٔ حاجت اهـل دل ولی طـوفِ دلها کند متصل
ز ارباب حـاجت بلطف عمیم حجش بردر خـانه باشد مقیم
برحمت بـراهل زمین و زمان بـود آیت رحمتی ز آسمان
زخلقش رسد گر ببستان نوید همه نـافه بار آورد مشك بید[۷]

۱ـ چ: بیهوشی ، ۲ـ چ‌وم: چه‌دف ، ۳ـ این بیت درم‌وب نیست، ۴ـ م: چومجمر رود ، ۵ـ چ: نجاد، ۶ـ چ: طهماس‌شاه، ۷ـ چ: خشك بید،

بملك دل آنكس بـود پادشاه   كـه اورا بود خيل دلها سپاه
بدوران او نيست در روزگـار   كسى مردم آزار جز چشم يار
زعدلش چوكار جهان گشت‌راست   بجز شمع، دود از دلى برنخاست
بدورش دريـن گنبد آبنـوس   ننالد ز دست كسى غير كوس
كه‌نوبت زن ازوى برآرد خروش   زبس مژدهٔ فتحش آيد بگوش
كسى را جز انديشهٔ خط يار   نبـاشد بـر آيينهٔ دل غبـار
همايى بود چتر او[1] سايه‌ساى   درآن سايه مهر فلك كرده جاى
كسى كاندرين سايه گيرد پناه   شود ايمن از گرمى حشرگاه
جمالش كه جانرا تسلى دهد   نشان از فـروغ تجلـى دهد
بدورش بجـز نـرگس بى‌بصر   فرو ناورد ، هيچكس سر بزر
چوخورشيد بخشد گهر بى‌غرض[2]   وزآن‌خواهدازلطف‌بيچون‌عوض[3]
چومه سيم پنهان دهد شب بسى   كه‌ممنون لطفش نباشد كسى
كفش‌را مخوان جزصدف‌در كرم   كه يعنى نگـردد سيه از درم
چو خورشيد كو آسمانرا گرفت   بشمشير احسان جهانرا گرفت
بود سايهٔ لطف حـق در حساب   درآن سايه گم صدهزار آفتاب
چنين پـادشاهـى بدانش سمر   نبود و نباشد بعـالـم دگـر
نظيرش ز آب ار شود كامياب   سپهر افگند سرنگونش در آب
بدوران عدلش ز بيداد و كين   فلك دست كوتاه كرد از زمين
بود فتنه ز آواز تيغش بخواب   كه خواب آورد بيشك آواز آب
بخاك اركند تيغ خونريز پاك   دمد لاله تا روز محشر ز خاك
اگـر وصف تيغش نگارد قلم   زند از قلـم آتش كين علـم
چـو سازد زره بر بدن استوار   نهنگيست جا كرده درچشمه‌سار
مـه را يتش ز آسمان كامياب   كند پنجـه در پنجـهٔ آفتاب

۱ـ چوم: وى، ۲ـ ج: عرض، ۳ـ ج: درآن خواهد ازلطف بيچون غرض

بتیغ از سرِ کَی کند پوست‌باز | که سازد زخودِ زرش طبل باز

بتیغ وسنانش که چون اژدهاست | **خلیل**است و آتش **کلیم** وعصاست

اتاقه بسر بهر پیرایه‌اش | هلالیست خورشید در سایه‌اش

همایی که در سایه‌اش یافت بار | بود سایهٔ سایهٔ کردگار[1]

ز بیداری بخت این جم جناب | بود فتنه‌چون‌چشم خوبان‌بخواب

جوان و جوان دولت و ارجمند | بدانش بزرگ و بهمت بلند

سزد گرفلك حرف عدلش‌روان | کند نقش بر طاق **نوشیروان**

بـاطلاق او عدل شد سربلند | که بودی بزنجیرها پای‌بند

میِ بزمِ او خرمی را دلیل | بهشتست و سرچشمهٔ سلسبیل[2]

چو شد مطرب بزم وی نغمه‌ساز | چو ساغر گرفت ازسر عیش‌وناز

فگند از ادب زهره دف را زدست | زقوس قزح چنبرش را شکست

فلك کرد مینای خود سرنگون | که گشت ازشفق دامنش‌لاله گون

الهی ز دوران ملالش مباد | کمالی که دارد زوالش مباد

بیا ساقی آن بادهٔ لعل‌فام | که در هیچ ملت[3] نباشد حرام

بمن ده که دوران آن‌سرورست | که پی برپی شرع پیغمبرست

ازین پیش اگر شیشه درتاب بود | ولی پر زخون می ناب بود[4]

بدوران او[5] کرد خالی دلش | وزآن[6] گشت حل عقدهٔ مشکلش

بیا ساقی از کف بنه جام ناب | که نشنیدم آتش دلی را زآب

مرا آرزوی لبت در سرست | مده[7] می که‌نقل ازمیم‌خوشترست

بیا مطرب ای ماه **چین** و **چگل** | که‌بس ابرویت[8] طاق‌محراب دل

مکن چنگ ساز از برای دلم | بمحراب دیگر مکن مایلم

بیاساقی اکنون که دل بی‌غمست[9] | مده‌می که نوشین‌لبی همدمست[10]

۱ـ درم‌وب این‌بیت نیست، ۲ـ چ: بهشت و سرچشمهٔ سلسبیل، ۳ـ چ: که درشیخ ملت،
۴ـ چ: ازمی‌ناب‌بود، ۵ـ چ: وی، ۶ـ چ: درآن، ۷ـ چ: بده، ۸ـ چ: ابروت، ۹ـ م‌وب: پرغمست،
۱۰ـ م‌وب: بده می که نوشین پسر همدمست،

لبش بین ودیگر مگو از شراب
مده پیش آب **خضر** زهر ناب

مغنی دفم[۱] در نظر نغز نیست
که در پوستش بهره ازمغز نیست

مدارش چو آیینه در نغمه پیش
مپوشان زمن ماه رخسار خویش

بیا ساقی ازمی فراموش کن
ز لعل لبت غارت هوش کن

چه حاجت مرا بادهٔ خوشگوار
که مستی[۳] لعلت نیارد خمار[۲]

مغنی ز مضرابم از جا ، مبر
مزن بر رگ جان من نیشتر

ز گیسوی چنگم پریشان مدار
مده یادم از تار گیسوی یار

بیا ساقی ای از دولب نوش دل[۳]
بزهر شرابم مبر هوش دل

مرا کزغمت ناتوان شد مزاج
ز عناب لعلت مرا ! کن علاج

مغنی منه لب به نی دمبدم
که میآیدم جان بلب زین الم

نخواهم بسوی لبت لطف و ناز
که صدچشم دارد بروی تو باز

بیا ساقی از بادهٔ لعل فام
مکن چون دلم[۴] بیش‌ازین تلخکام

دلم برده عناب لعلت ز دست
توازباده مستی ، من‌ازلعل مست[۵]

مغنی زچنگ ارتوانی[۶] مگوی
ز پیران نشاط جوانی مجوی

چه‌پیری که درکار او صدشکست
ز هر تار دارد عصایی بدست

بیا ساقیا ز آن لب دلنواز
مرا ساز از نقل ومی بی‌نیاز

که پیش لب چون می لعل‌فام
بود نقل ومی برحریفان حرام[۷]

مغنی ز زلفت گره باز کن
ز تاری چنین دلبری ساز کن

نخواهم که بوسد لبت را بناز
بود بهر نظاره‌ات چشم باز

مغنی ز قانون ملالم مپرس
پریشانی و شرح حالم مپرس

کنار من از دیده دریا نثار
که قانون چرایت بود در کنار

بیا **قاسمی** ختم کن بردعا
که حاصل شود از دعا مدعا

۱ـ چ: دلم، ۲ـ چ:ندارد، ۳ـ موب: بیاساقی از دولت نوش دل، ۴ـ چ: دمم، ۵ـ چ: نقل مست ، ۶ـ چ: از توانی ، ۷ـ این بیت و بیت قبل در موب نیست ،

الا تا بود نوبهار و خزان / نسیم صبا در گلستان وزان

جهان باد این پادشا را بکام[1] / چو دور فلک دولتش مستدام

فزونتر شود هردمش اقتدار / بدانسانکه[2] ایام فصل بهار

بداندیش را نخل جاه و جلال / چو روز خزان رونهد در زوال (۱)

۱- ح: جهان پادشاه جهان را بکام. ۲- ح: بدینسان که.

---

(۱) قاسمی گنابادی را ساقی نامهٔ دیگریست که مؤلف میخانه از آن یاد نکرده، و نگارنده در تذکرهٔ پیمانه تألیف خود (ص ۴۱۶-۴۲۲) با اطلاعات دیگری که دربارهٔ قاسمی بدست آورده است مندرج ساخته. ابیات ذیل از غزلیات او و منقول از خلاصة الاشعار است:

مائیم و شکست دل و ویرانی خاطر / یک خاطر و صدگونه پریشانی خاطر

دیگر بدست لطف در صلح می زنی / تا طبع تیز جنگ ترا در خیال چیست

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان / آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ترسم ای قاصد که از شادی بمیرم ناگهان / پیشتر از آمدن خواهم خبردارم کنی

گذشت مدتی از هجر و زنده ام بی تو / بسخت جانی خود این گمان نبود مرا

از رباعیات اوست:

گفتی بمن ای سیمبر حور لقا / کز راه وفا سوی تو آیم فردا
فردا ترسم که مانعی پیش آید / امروز که هیچ مانعی نیست بیا

در عشق اگر چنین حزین خواهم بود / رسوای زمانه بعد ازین خواهم بود
دلدار اگر تویی چنان خواهم شد / دلداده اگر منم چنین خواهم بود

از دیده سرشک لاله گون میریزم / وز هر مژه صد قطرهٔ خون میریزم
دریای دلم ز موج خون در جوشست / می جوشم و خون دل برون میریزم

رفتی و مرا کشت غم جانکاهت / زین درد و الم چسان کنم آگاهت
یکسو غم رفتنت کشد زار مرا / یکسو غم اینکه نیستم همراهت

لعلت که از و حرف وفا نشنیدم / زلفت که چو مار از و بخود پیچیدم
گر آب حیات بود از و شستم دست / در رشتهٔ عمر بود ازو ببریدم

ذکر
نادرالعصری مولانا وحشی یزدی[1]

شاعری‌متین ونکته‌پردازی رنگین‌است، اشعارش اکثر بطرز وقوعست، الحق که‌این‌فن‌را خوب ورزیده وهرچه گفته ناخنی بردل میزند، مولدش از **بافق** است، واین **بافق** دیهی از اعمال **یزد**ست، دراول‌جوانی‌وعنفوان زندگانی که هنوزواردات غیبی‌ریشهٔ فیضی[2] باندیشهٔاو نداده و از سرچشمهٔ فیض نامتناهی الهی لبی‌تر نکرده، ازوطن خروج نموده به **کاشان** آمد و درآنجا بمکتب داری مشغول شد، گویند که درآنوقت **محمدسلطان** نام‌شخصی حاکم‌شهر مذکور بوده، درایام حکومت او اهل نظم‌رعایت بسیار می‌یافته‌اند وشعر وشاعری درشهر مذکور رواج تمام داشته‌است،

عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت، باین لب‌تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب بیکسال علی‌الاتصال در عین نشوونمای **وحشی** درخدمت اومیبودم، روزی بتقریبی‌از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت، و بلبل هزاردستان انجمن‌بلاغت، پرسیدم که اسم‌شما چیست وباعث **وحشی** تخلص‌نمودن خدام کیست؟ آن مرهم نه جراحت عشاق وتسکین ده‌خاطر ارباب فراق، درجواب این نحیف گفت : اسم من **شمس‌الدین محمد** ست(۱) درآن ایامی که من در **کاشان** بمکتب‌داری اشتغال‌داشتم شعرنمی گفتم، فاما برادرم قبل‌ازمن شعرمیگفت و**وحشی** تخلص میکرد[3](۲) وهنوزمبتدی بود که ازعالم‌فنا بداربقا رحلت‌نمود[4] چون درسواد

۱ــ درم‌وب نادرالعصری، نیامده، ۲ــ م‌وب: فیض، ۳ــ درچ: وحشی تخلص میکرد، نیامده، ۴ــ چ: ازعالم رفت،

---

(۱) درعرفات لقبش **کمال‌الدین** آمده، **گ**

(۲) **تقی‌الدین اوحدی** تخلص برادر **وحشی** را «**مرادی**» نوشته وابیات ذیل‌ازترکیب بندی که **وحشی** دررثاء وی گفته مؤید قول صاحب عرفاتست:

یاران رفیق همنفس و یار من کجاست — مردم‌زغم، **برادر** غمخوارمن کجاست

دل زار شد ز نوحه من نامراد را — ای همدمان **مراد** دل زارمن کجاست

بقیه درصفحهٔ بعد

مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد، درمقام انتظام نظم‌شدم، واول بیتی که گفتم وبدان‌اشتهاریافتم این بود:(۱)

بیت

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم[۱] چوشب‌شودبسرخویش‌مشعلی‌دارم(۲)

القصه رفته رفته این بیت[۲] بسلطان مذکور رسید ، بهمین تقریب مرا بحضور طلبید، چون‌بملازمت‌او رسیدم باراول که‌چشمش برمن‌افتاد[۳] حقیر بنظرش درآمدم، گفت‌این **وحشی** شعرمیتواند گفت؟حضارمجلس گفتندبلی آن‌شعرازان این‌وحشی است[۴] چون برادرم قبل ازمن **وحشی** تخلص میکرد ودرحضورسلطان‌من‌نیز[۵] بهمین خطاب مخاطب‌شدم، بنابرین[۶] تخلص **وحشی** کردم،واشعار برادر آنچه بود[۷] همه‌را بی‌تخلص دردیوان‌خود ثبت‌نمودم تابنظرهر کسی که‌برسد[۸] بداند که‌اشعاربی‌تخلص ازبرادر وباتخلص ازمنست،

۱ـ چ: بسر کلی دارم، ۲ـ چ: القصه این‌بیت رفته‌رفته، ۳ـ چ: باراول که چشم برمن‌زد، ٤ـ چ: ازین وحشی است، ٥ـ م‌وب: ودرحضور من نیز، ٦ـ چ: بنابرآن، ۷ـ چ: وآنچه اشعار برادرم بود، .۸ـ چ: تابنظر هر کس برسد،

مانده ازصفحهٔ قبل

گوهرشناس وجوهری نظم‌ونثر کو جوهرفزای گوهراشعارمن کجاست
یاری نماند و کار من ازدست‌میرود آن‌یاررا که بود غم کارمن کجاست
درخاك رفت گنج **مرادی** که داشتیم
مارا نماند خاطر شادی که داشتیم

«عرفات نسخهٔ‌عکسی بانکی‌پور ودیوان وحشی‌نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك» **گ**

(۱) غضنفر کلجاری گفته‌است:

وحشی و برادرش چوخلوت کردند در ملك‌سخن ترك خصومت کردند
هرشعر که درکهنه کتابی دیدند بردند و برادرانه قسمت کردند

«آتشکده» **گ**

ازین رباعی وترکیب‌بندی که **وحشی** دررثاء **مرادی** گفته وبیتی چندازآن مذکورافتاد بخلاف‌قول‌متن چنین معلوم‌میشود که وی درزمان برادرش هم بشاعری اشتهار داشته است،

(۲) دربن‌قطعه نیز**وحشی** اشاره بسربیموی خویش کرده است:

قطعه

نشستم دوش درکنجی که سازم سرکل را بزیر فوطه پنهان
درآنساعت حکیمی درگذر بود مرا چون‌دیدزینسان، گشت‌خندان

بقیه درصفحهٔ بعد

کلیات اشعاروحشی بنظراین محقردرآمده، کتاب **فرهاد و شیرینش** که در برابر **خسرو شیرین** شیخ نامی گرامی گفته است قریب بدوهزار بیت است ، و **خلدبرین** که‌درمقابلهٔ **مخزن اسرار** نظم کرده‌قریب بپانصدبیت[۱] باشد، فاماهیچکدام را بانجام نرسانده است ، دیوانش قریب بچهار هزار بیت است، ترجیعی که بروش ساقی‌نامه گفته درین **میخانه** بعوض مثنوی بربیاض برد ، امیّد که درنظراهل‌هنر خارج ننماید، بتحقیق پیوسته که این‌غزل درحالت نزع گفته ، الحال برلوح مزار او که ازسنگ رخامست ثبت‌است،[۲]

غزل

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش

از چشم من بخود نگر و منع کن مرا
بی‌اختیار اگر نشوی در سجودخویش

یك وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش[۳]

من‌بودم و نمودی و باقی خیال دوست
رفتم که پرده‌یی بکشم برنمود خویش[۴]

۱ــ چ: قریب‌پانصدبیت، ۲ــ چ: نقش کرده‌اند، ۳ــ درچوب این‌بیت‌وبیت پیشین نیامده،

مانده ازصفحهٔ قبل

پریشان حال بودم من درآنوقت — زفعل او شدم از سر پریشان
بمن‌گفتا که دارویی مرا هست — کزآن دارو سر کل راست‌درمان
بیا تا برسرت پاشم که روید — ترا مو برسر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیده‌یی حرف بزرگان
« زمین شوره سنبل برنیارد — درو تخم عمل ضایع مگردان »

«دیوان» گ

غضنفر کلجاری نیز درینباب گفته‌است:

وحشی که گرفته شوره گرد سراو — دائم زسر کل است شور وشر او
افتاد میان ما و او کشتی شعر — لیکن نتوان نهاد سر برسر او

«آتشکده» گ

غماز در کمین گهرهای راز بود

قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش

گو جان وسر برو، غرض ما خیال تست

حاشا که مازیان تو خواهیم وسود خویش

درسن پنجاه ودو ودیعت حیات‌را بمو کلان قضاوقدر سپرد، مدفنش درمحلهٔ **سربرج یزد** در برابر زیارت **شاهزاده فاضل** که برادر امام‌الجن والانس **امام‌رضا** علیه‌السلام‌است واقع‌شده، **ملاقطب شدّه‌باف**(۱) بجهت تاریخ‌فوت اواین‌قطعه گفته:

تاریخ‌فوت وحشی

وحشی آن دستانسرای معنوی		گشته خاموش و بهم پیوسته‌لب

از غم لب بستن وحشی گشاد		در پی افسوس گفتن بسته‌!لب[۱]

سال تاریخش چوجستم ازخرد		در جواب من گشود آهسته‌لب

دست برسر ، ای دریغا گفت و گفت

بلبل گلزار معنی بسته لب : ۹۹۱

یکی‌از اکابر نیزفرموده که : نظامی زپا فتاد(۲)

ترجیع‌بند مولانا وحشی[۲](۳)

ساقی بده آن باده که اکسیر وجودست

شویندهٔ آلایش هر بود و نبودست

۱ـ م: فقط بیت‌سوم این‌قطعه‌را دارد وجای‌باقی‌ابیات سفیدست، ۲ـ ج: ساقی‌نامه،

---

(۱) شده: بفتح‌اول‌وتشدیدوفتح‌ثانی، ریشه وطره و کلاهی عمامه‌وار، «فرهنگ دیوان‌البسهٔ نظام قاری‌چاپ استانبول ازمیرزاحبیب اصفهانی» **گ**

بابافغانی شیرازی گوید:

قبای سبزرا درخور بود این‌شدهٔ لعلی		که‌همچون‌آتش موسی زسرونازمیتابد **گ**

(۲) پای**نظامی** حرف‌یاء است وچون حذف‌شود **نظام** باقی میماند که بحساب جمل(۹۹۱) میشود ، واین‌تاریخ درتعمیه نظیرمادهٔ تاریخ **میرحیدر معمائی کاشی** است که‌گفته است:

دوران‌پی‌مثنوی بی‌خاتمه‌اش ـ تاریخ‌چوخواست		گفتیم که مثنوی ملا وحشی ـ بی‌خاتمه ماند

خاتمهٔ «مثنوی ملاوحشی» حرف یاء است که چون آنرا حذف کنند اعداد حروف باقیمانده ۹۹۱ میشود، **گ**

(۳) این‌ترجیع‌بند دوسال پیش بانسخه‌های میخانه ویک‌نسخهٔ نفیس ازدیوان **وحشی** که در

بقیه درصفحهٔ بعد

بی‌زیبق و گوگرد، که اصل زر کانیست[۱]

مفتاح دَرِ گنج طلاخانهٔ جودست

بی‌گردش خورشید و[۲] کم‌وبیش حرارت[۳]

کان زر ازو، هرچه فرازست و فرودست

قرعی نه و انبیقی و حُلّی نه و عقدی

در بوته گداز زرو نه نارونه دودست

سیماب درو عقد وفا بسته بـآتش[۴]

از هردو عجب اینکه نه بود ونه نمودست

هـم عهد درو سود و زیان همه عالـم

وین‌طرفه که دروی نه‌زیانست ونه‌سودست

در عالمِ مستی کـه زهستی بدر آییم

مارا چه زیانِ عدم و سودِ وجودست[۵]

۱ـ نسخ میخانه: زرکانست، متن برابر «ت» و«نخ» برای‌توضیح بیشتر حاشیهٔ دوم‌را ملاحظه فرمایید، ۲ـ نخ: خورشید، ۳ـ ج:... خورشید کم‌وبیش جوازت، ٤ـ نخ: برآتش، ۵ـ نخ: مارا چه‌زیان ازعدم سود وجودست، ج،م، ب:... زیان‌از... متن‌از ت،

مانده ازصفحهٔ قبل

۱۰٦٤ ه‌،ق نوشته‌شده(قطع۱۱×۲۱/۵خط‌نستعلیق، دارای۹سرلوح باجداول‌طلا) ومتعلقست بدوست دانشمندم‌آقای **عبدالحسین بیات** مقابله وتصحیح‌شده‌بود، درین‌تاریخ (فروردینماه۱۳۳۹) که‌میخانه تحت‌طبع است،چاپ‌سوم دیوان **وحشی** ازطرف‌بنگاه‌مطبوعاتی‌امیر کبیر «ویراستهٔ‌آقای حسین‌نخعی» انتشاریافت، وبرآن‌شدم که ازحاصل زحمات ایشان نیزاستفاده کنم، ناچار یکباردیگر ترجیع‌مزبور را بانسخهٔ مصحح‌آقای **نخعی** مقابله کردم، متأسفانه چنان نبود که در مقدمه ادعا کرده بودند، و اینك درذکر اختلافات، ازنسخهٔ آقای **بیات** بعلامت‌اختصاری «ت» وازچاپ جدید «ویراستهٔ‌آقای نخعی» بعلامت «نخ» یادمیکنم تانموداری از کارایشان باشد، ناگفته نماند که چاپ جدید اگرچه کاملترین‌چاپ‌دیوان **وحشی**است، بازهم مقداری ازاشعار**وحشی** را فاقدست، مثلاقصیده‌یی بمطلع‌زیر:

هر که زاد از مادر ایام مرد — ای بسا خود کام، کو ناکام مـرد

وقصیدهٔ دیگر بدین‌مطلع :

چون از سپهر، خسرو سیاره بست‌بار — برعزم ره، بلاشه حماری شدم سوار

وقصیدهٔ دیگر بدین‌مطلع :

ای‌زده ازخیمهٔ افلاك برتر سایه‌بان — سدره باقدرت نیارد زد برابرسایه‌بان

و قطعه‌یی که بدین بیت آغاز میشود:

ای داده سپهر شرع را نور — از پرتو رای عـالم آرای

هرچهار ازنسخهٔ آقای **بیات** ونیزیك بند ازترجیع متن که درجای خودخواهدآمد، **گ**

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

مطرب بنوایی[1] ره ما بیخبران زن
تا[2] جامه درانیم، ره جامه‌دران زن

آورد خمی ساقی و پیمانه در آن زد[3]
تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن

زآن زخمه که بی‌حوصله ازشحنه هراسد
خنجر کن و[4] زخمش بدل بی‌جگران زن

آن نغمه[5] برآور که فتد مرغ هوایی
زآن رشته گره برپر بیهوده پران زن

بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد
بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاجوران زن

این میکده وقفست و سبیلست شرابش
برجمله صلایی ز کران تا بکران زن

بگذار که ما بیخود و مدهوش بیفتیم
این نغمهٔ مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

ساقی بده آن می که زجان شور برآرد
بردار انا الحق سر **منصور** برآرد

آن می که فروغش شده **خضر** ره **موسی**
آتش ز نهاد شجر **طور** برآرد

آن می که افق چون شودش دامن ساغر
خورشید ز جیب[6] شب دیجور برآرد

۱ـ نخ: نوای، ۲ـ چ: ما، ۳ـ نخ: برآن‌زد، ۴ـ چ: خنجر کش و، ۵ـ چ: این‌نغمه، ۶ـ چ: زحیلت،

آن می که چو ته‌جرعه[1] فشانند بخاکش
صد مردهٔ سرمست ، سر از گور برآرد

آن می که گر آهنگ کند بردر ماتم[2]
ماتم ز شعف زمزمهٔ سور برآرد

آن‌می که چو تفسیده[3] کنده طبع فسرده
صد العطش از سینهٔ کافور برآرد

آن می بکسی ده که بمیخانه، نرفتست
تا آن‌میش از مست وز مستور برآرد[4]

ما گوشه‌نشینان خرابات‌الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گو[5] مطرب خوش‌نغمه که آتش اثر آید
آن[6] نغمه برآرد که ز جان دود برآید[7]

آن نغمه که سرّ می ومیخانه کند فاش
تا زاهد پیمانه شکن[8] شیشه گر آید

آن نغمه که چون شعله فروزد بدر گوش
از راه نفس بوی کباب جگر آید

آن‌نغمه که چون گام نهد[9] بر گذر هوش
جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید

آن نغمهٔ شیرین که پرد روح بسویش[10]
مانند مگس کو بسلام شکر آید

آن نغمهٔ پرحال[11] که در کوی خموشان
هر ناله‌اش از عهدهٔ صد جان بدرآید

۱ـ نخ‌وچ: ته‌مانده، ۲ـ نخ: بردروبامم، نسخه‌بدل برابرمتن، ۳ـ چ: تفسنده، ٤ـ چ،م، ب: ازمست زمستور، ٥ـ نخ: کو، ٦ـ نخ‌وچ . کآن، ۷ـ چ:شور، ۸ـ م‌وب: میخانه‌شکن، ۹ـ چ: کام‌نهد، ۱۰ـ چ،م،ب: برد روح بپرواز ، ۱۱ـ چ: برحال،

زآن نغمه خبر ده بمناجاتی مسجد

نی آنکه چوما[1] از دوجهان بیخبر آید

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم

تابوی میی هست درین میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم

رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم

لای ته خم صندل سر ساخته، یعنی:

ایمن شده از دردسر کون و مکانیم

چون کاسه شکستیم، نه پرماند و نه‌خالی

بی کیسهٔ بازارچهٔ سود و زیانیم[2]

ما هیچ بها بنده ، کم از هیچ نیرزیم

وین طرفه[3] که اندر گرو رطل گرانیم

شیریم ، سر از منّت[4] ساطور کشیده

قصابِ غرض را[5] نه سگ پای دکانیم

پروانه‌یی از شعلهٔ ما داغ ندارد

هرچند که چون شمع، سراپای زبانیم

هشیار شود هر که درین میکده مستست

اما دگرانند چنین ، ما نه چنانیم

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم

تابوی میی هست درین میکده مستیم

رندان خرابات ، سر و زر نشناسند

چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند

بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد

درویش ندانند و توانگر نشناسند

۱ـ نخ: بی‌آنکه چوما، ۲ـ نخ: بی کیسهٔ بازار چه‌سود وچه زیانیم ۳ـ نخ: هرچند، چ،م، ب: اینست، ٤ـ چ،م،ب: زحمت ، ٥ـ م، عرض،

رطلی که بدورست[1] شناسند و دگر هیچ
دور فلك و گردش اختر نشناسند

یابند که در ظلمتِ میخانه حیاتست[2]
آن چشمه که میجست[3] **سکندر** نشناسند

بازانِ[4] کم آزار، نظر بسته ز صیدند
غیر از میِ چون خونِ کبوتر نشناسند

دشنام و دعا را بَرِ ایشان دوییی نه[5]
شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند

هستند شناسای می و میکده چون ما
فردوس ندانسته و کوثر نشناسند[6]

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم
تابوی میی هست درین میکده مستیم

تا راه نمودند بما دیر مغان را
خوش میگذرانیم جهان گذران را

از مغبچگان بسکه درو غلغل شادیست
نشنیده کس آوازهٔ اندوهِ جهان را

دیری نه، بهشتی زمی ومغبچه در وی
از کوثر واز حور[7] فراغت دل وجان را

آن‌دیر که‌هرمست که‌آنجا گذر انداخت
خود گم‌شد و گم کرد زخود نام‌ونشان‌را[8]

دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد
هر کس که‌ دروخورد یکی رطل گران را

۱ـ نخ: بغلتید، چ،م: بغلطند، ۲ـ چ،م،ب: حیاتیست، ۳ـ چ،م،ب: دیدست، ٤ـ چ،م،ب: یاران، ٥ـ م،ب: اثری نه، ٦ـ نخ: فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند، ۷ـ نخ، چ: جام، ۸ـ م،ب: درو نام‌ونشان را،

مسجد نه که‌در وی‌می‌ومیخواره[۱] نگنجد
صد جوش درینراه هم این‌را وهم آن‌را

غلطیده چـو ما پیش بتی مست ببویی
هر گوشه هزاران و نیالـوده دهان را[۲]

مـا گـوشه‌نشینان خـرابات‌الستیم
تابوی میی هست درین میکده مستیم

ترسا بچه‌یی کز می‌وجامش خبرم‌نیست
خواهم برمش نام، ولی آن جگرم نیست

کافـر شدم از بسکه کنم سجده بپایش[۳]
اینست که زنازی ازو در کمرم نیست

ناقوس نوازم کـه مناجات بت اینست
در حلقهٔ تسبیح شماران[۴] گـذرم نیست

آنجا که صلیب است[۵] نمودار سرِ دار
پایم‌شد وگم[۶] گشت وسراغی زسرم نیست

گر خدمت خنزیر کند امر، چه‌تدبیر
گیرم پیِ[۷] خدمت که طریق دگرم نیست

شیخی پسِ صد چلّه پیِ دختر ترسا
آن کرد، ازو غیرت دین بیشترم نیست[۸]

ترسا بچه گو باده ازین مست‌ترم ساز[۹]
تـا بستنِ زنّـار بگـویم خبرم نیست

مـا گـوشه‌نشبنان خـرابات‌الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

۱ـ چ،م،ب: میخانه، ۲ـ این بیت در«چ» نیست ، ۳ـ چ: بت‌پیش، ٤ـ چ،م: تسبیح گذاران ، ٥ـ چ: خیالیست ، ٦ـ نخ: کـم ، ۷ـ نخ ، چ، م: ره ، ۸ـ م: دیـن داد. . . ۹ـ چ،م، ب: کن ،

گر عشق کند امر کـه زنّار ببندیم
زنّارِ مغـان بـر سر[۱] بـازار ببندیم

صد بوسه بهـر تار دهیم از سر تعظیم[۲]
تسبیح بتش[۳] بـر سر هـر تار ببندیـم

گـر صـومعه دارانِ مقلّد نپسندند[۴]
هـرچند گشایند، دگـر بـار ببندیم

در صدقِ محبت بود این پیشه[۵]، وگرنه
آن به که ز دعوی دَرِ گفتار ببندیم[۶]

معلوم که بردل چه[۷] دَرِ لطف گشاید
آن عشق که برخویش بمسمار ببندیم[۸]

برلب، تریِ باده و، خشك ازنـم اوحلق
پیداست چه طرف از دَرِ خمار ببندیم[۹]

آن باده خوش آید که دوددرسرودر گوش:[۱۰]
راه سخـن مـردم هشیار ببندیـم

مـا گـوشه‌نشینان خـرابات‌الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

خواهم که شب جمعه‌یی از خانهٔ خمّار
آیـم بـدر صـومعـهٔ زاهـد دیندار

در بشکنم و از پسِ هـر پردهٔ زرقی[۱۱]
بیرون فکنم از در او[۱۲] صد بتِ پندار

برتن درمش خرقهٔ سالوس و از آن زیر
آرم بـدر صومعـه صد حلقـهٔ زنار[۱۳]

۱ــ نخ: درسر ، ۲ــ نخ: پی‌تعظیم، چ: نهیم ازسر تعظیم ، ت: نهیم ازپی تعظیم، ۳ــ چ: ملك، ٤ــ م،ب: بپسندند، ٥ــ ب: نکته، ٦ــ نخ، این‌بیت را ندارد، ۷ــ نخ: چو، ۸ــ چ،م،ب: این‌بیت‌را ندارد، ۹ــ م،ب: ازره خمار ببندیم، ۱۰ــ نخ: برسر و بر گوش، چ،م،ب: چوآید بدر گوش، ۱۱ــ م: پرده‌یی ازمی، ب: پردهٔ رازی، ۱۲ــ چ،م‌ب: این‌بیت را ندارد:

تا خلق بدانند کـه بیت‌الصنمی هست
آیـات کلام صمدش بـر در و دیوار[۱]

مردان خـدا رخت کشیده بکنارند[۲]
چیزی بمیان نیست مگر[۳] جبه و دستار

این صـومعه داران ریائـی همه زرقند[۴]
بس[۵] تجربه کردیم، همان رند قدح‌خوار[۶]

می‌خوردن ما عذرسخن کردن ما[۷] خواست
بـر مست نگیرند سخن مردم هشیار

مـا گـوشه‌نشینان خـرابات‌الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

رفتم بـدر مدرسه و گـوش کشیدم
حرفی کـه بانجام برد پـی[۸] نشنیدم[۹]

صداصل[۱۰] سخن رفت ودلیلش همه‌مدخول
از تنگ گمانـی[۱۱] بیقینی نـرسیدم

بس عقده که حل گشت برو[۱۲] هیچ نبسته
یك در نگشود ارنه ز صدقفل، کلیدم[۱۳]

گفتند درون آی و ببین ماحصل کار
غیر از ورقی چند سیه کـرده ندیدم

گفتند که در هیچ کتابی ننوشتست[۱۴]
هر مسألهٔ عشق کـز ایشان طلبیدم

جستم می **منصور** زسر حلقهٔ مجلس[۱۵]
آن می‌طلبی[۱۶] گفت که هر گز نچشیدم

۱ـ نخ، این بیت را ندارد، ۲ـ نخ: کشیدند بیکبار، ۳ـ نخ‌وت: بجز، ٤ـ م‌وب: همه‌رفتند، ۵ـ نخ: پس، ٦ـ چ: همه رند قدح‌خوار، ۷ـ چ،م،ب: گنه کردن ما، ۸ـ نخ، چ: برم‌پی، ۹ـ ت: ازین بیت ببعدیك صفحه افتاده‌دارد، ۱۰ـ م،ب: صداهل ۱۱ـ نخ،چ: ازشك‌و گمانی، ۱۲ـ نخ،ب: درو، ۱۳ـ نخ: یك‌درنگشودند زصدقفل‌کلیدم، چ،م:... قفل‌وکلیدم، ١٤ـ نخ: ننوشتند، ۱۵ـ چ:... منصور وسرحلقهٔ مجلس، ١٦ـ نخ: آن میطلبی،

دیدم که درو دردسری بود و دگر هیچ

با دُردکشان باز بمیخانه دویدم

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

المنة لله که ندارم زر و سیمی

کز بخل خسیسی شوم ، از حرص لئیمی

شغلی نه که تا غیر برد مائدهٔ خلد[۱]

باید زپی جان خود افروخت جحیمی

نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان

نه بستهٔ امیّدی و نه خستهٔ[۲] بیمی

ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی

یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی

بهر شکمی کوست پی مزبله.مزدور

در یوزهٔ هر سفله بود عیب عظیمی

ز آنجاکه بود سیری چشم و دل ِ قانع

دەروزه[۳] بسازم ، نه بقرصی ، که بنیمی

گرروح‌غذا گیرد[۴] ازآن باده که ماراست

صدسال توان زیست بتحریك نسیمی (۱)

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

۱ــ چ:... باغیر برد مائدهٔ خلد، موب شغلی که برد غیرنه بامائدهٔ خلد، ۲ــ نخ: نی بستهٔ امیدی ونی خستهٔ، ۳ــ نخ: دەروز، ٤ــ چ،م،ب : کرده،

---

(۱) دریك مجموعهٔ خطی که دراوائل قرن یازدهم نوشته‌شده ومتعلقست بدوست شاعر ارجمند آقای **حسین پرتو بیضائی** مقداری شعر وچندبند ازترجیع وحشی بطور انتخاب آمده ودرینجا بند ذیلرا (که در هیچیك ازنسخ میخانه ودیوانهای خطی وچاپی وحشی که مابدانها دسترس داریم مندرج نیست) اضافه دارد:

بقیه درصفحهٔ بعد

دارم ز زمان شکـوه نه از اهل زمانه[۱]

کو مطرب و سازی که بگویم بترانه[۲]

خواهم که سر آوازه‌یی از تازه کنم ساز[۳]

کـآرند ببازار ، بـآواز چغـانـه

سر کندن و انداختنش را چه‌توان گفت

مرغی که نه آبی طلبیدست و نه دانه[۴]

در عهد که بودست و که یکبار شنودست

تـاریخ زمان[۵] هست فسانـه بفسانـه

بلبل هـدف تیر نمودن کـه پسندد[۶]

خاصه کـه بود بلبل مشهور زمانـه

جز[۷] عشق و محبت گنهم چیست؟ چه کردم[۸]؟

ای تیر غمت را دل عشاق نشانـه

ساقی سخن مست درازست ، بده می

تا دردسر شکـوه کشد پـا ز میانه

۱ـ چ،م، ب: دارم‌بزبان شکوه‌یی ازاهل زمانه، ۲ـ چ: کو مطرب‌سازی که بگوییم‌ترانه، ۳ـ نخ: بسازم (حاشیه برابرمتن) چ: ازباده بسازم، ۴ـ چ: طلبیدست نه‌دانه، ۵ـ نخ: جهان، ۶ـ چ: پسندند، ۷ـ م،ب: در، ۸ـ چ: که کردم،

مانده ازصفحهٔ قبل

هرچند که من قمری بیهوده سرایم / بلبل رود از هوش، چو درباغ درآیم

باآنکه‌همه روی‌زمین قیمت من‌نیست / حیفست اگر خاك دهد کس ببهایم

عیسی بمن ار دعوی تجرید نماید / من نیز زبانـی بجـوابش بگشایم

فانوس فلك‌را منم ازسوز جگر شمع / فانوس صفت زآن زبدن جان‌بنمایم

چون سبزشود دشت وفا، خشك گیاهم / چون خشك‌شود کشت بلا ، کاهربایم

همواره چـرا خوار نباشم ؟ که عزیزم / پیوسته جفا چون نکشم؟ ز اهل وفایم

غربال فلك گر همه اجرام بـه‌بیزد / زین‌مشت‌گل وخاك چوگوهر بدرآیم

ما گوشه‌نشینان خرابات‌الستیم

تا بوی‌می‌یی‌هست درین‌میکده‌مستیم

ما گوشه‌نشینان خرابات‌الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گر شکوه‌یی آمد بزبان[1] بزم شرابست
باید که بشویند ز دل، عالم آبست

زینش نتوان سوخت گر از خویش بنالد
آن‌مرغ که درروغن خود گشته کبابست

گر قهقهه‌اش نیست مخوانید ملولش[2]
آن کبك که آرامگهش چنگ عقابست[3]

ابری برسد روزی و جانش بتن‌آید
آن ماهی تفسیده که درآبِ سرابست

پا در گلم و مقصد من دور و خرم لنگ[4]
تاچون برهم؟ زآنکه رهم جمله خلابست

وین‌طرفه که بارم‌همه شیشه‌ست، پرازمی[5]
وقتی که شود شیشه تهی، کار خرابست

گو[6] **خضر** که تا بازکند چشم وببیند
خمخانه و[7] خمها که پراز بادهٔ نابست

ما گوشه‌نشینان خرابات‌الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

میخانه که پرورده‌ام از لای خم‌او
بادا سر من خاك کف[8] پای خم او

حیفست بزیر سرمن، برسر من نه
آن خشت که بودست ببالای خم او

۱ـ م،ب: گرشکوه برآید بزبان، ۲ـ نخ: مخوان مرغ بکویش، چ: مخوان مرغ‌ملولش، ۳ـ نخ، چ: جای‌عقابست، ٤ـ نخ: دورحرم‌لیك، ٥ـ چ: وپرازمی، ٦ـ نخ: کو، ۷ـ چ،م،ب،ت: میخانه، ۸ـ نخ: ته،

در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح
خاکی مگر آرم بکف از جای خم او

سوری و چه‌سوریست که در عقدمن آید[1]
بنت‌العنب آن بکرِ طرب زای خم او

طوفان چه کند؟ کشتی نوحش چه‌نماید؟
آبی که زند موج ز دریای خم او

قافی[2] بنمایم بتو چون بحر محیطی
با خود ببرمت گر بتماشای خم او[3]

در زردی خورشیدِ قیامت بخود آییم
مارا که صبوحیست ز صهبای خم او

ما گوشه‌نشینان خراباتالستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

وحشی مگر آن زمزمه ازچنگ بر آید
کز عهدهٔ شکر می و ساقی بدر آید[4]

آن ساقی باقی که پی جرعه کش او
خورشید، قدح‌ساز و فلك شیشه گر آید

آن دُرد که در میکدهٔ ما بسفالست[5]
لطفیست که کردست چو درجام زر آید

خواهد زسبوی میِ او تاج سر خویش
آنکس که صدش بندهٔ زرین کمر آید

در کوچهٔ میخانهٔ او گر فگنی راه
بس **خضر** سبو کش که ترا درنظر آید

گر در بزنی صد قدمت پیش‌دوانند
آن وقت که آواز خروس سحر آید

۱ـ نخ کس آید، ۲ـ چ،م،ب: جایی، ۳ـ نخ: این‌بیت‌را ندارد، ۴ـ نخ: می‌ساقی بدرآید،
۵ـ نخ: درمیکدهٔ او بسفالی‌ست،

گو میرشبش گیر و بزن سخت و ببر رخت
مستی کـه شبانگاه[1] از آنجا بدر آید[2]

مـا گـوشه‌نشینان خـراباتالستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

۱ـ ت: شبان مست، ۲ـ چ،م،ب: این بیت‌را ندارد،

ذکر

عندلیب گلستان نکته‌سرایی خواجه‌حسین ثنائی

فصیحی نادره گو و سخنوری پر رنگ و بوست، اشعار آبدار آن سخن‌آفرین بغایت رنگین، وواردات پرکار آن معنی گزین بی‌نهایت متین است، درعصر خود در **ایران وهند** اشتهار تمام‌عیاری یافته، بتحقیق پیوسته که مولد آن مطلع دیوان معنی آرایی از **مشهد مقدس** است، پدرش **غیاث‌الدین علی** نام‌داشته، درشهر مذکوراوقات خود به‌بزازی‌میگذرانیده، تادر آن پیشه‌سامان بسیاری بهم‌رسانیده است، بتحقیق‌پیوسته[1] که **خواجه‌حسین** ولد **خواجه غیاث‌الدین علی** (۱) دراول جوانی شعر نمی گفته، و من‌العجائب آنکه شبی[2] ازشبهای بهار زندگانی درواقعه می‌بیند که شمشیری برهنه دردست دارد وبجایی میرود، ناگاه در اثنای رفتن ها بسنگی بزرگ میرسد، و تیغ خودرا بدان‌سنگ امتحان مینماید، تصورمیکند که شمشیراو آن‌حجررا همچوپنیر میتراشد، ودر آن‌وقت ازخواب بیدارمیشود، بجهت تعبیر آن واقعه[3] متفکر و متردد میگردد، ومدتها درتفحص تعبیراین‌رؤیا[4] اوقات صرف مینماید، تا آنکه روزی‌بمزار یکی‌از صلحا که درنواحی مشهدمقدس واقع‌بوده روانه میشود، چون بمطلب میرسد می‌بیند که کودکی، چند ورق ابتر آورده برسر قبرآن بزرگ ریخته برگشت، **خواجه‌حسین**[5] داعیهٔ مطالعهٔ آن اوراق کرد، چون آن‌ورقهارا برداشت، دید بریکی از آن اوراق مسطورست که **شیخ حسن بصری** قدس سره (۲) در اوان طفولیت شبی

۱ـ م: بصحت‌رسیده، ب: بصحت‌پیوسته، ۲ـ م: درشبی، ۳ـ ج: این‌واقعه، ٤ـ ج: تعبیراین، ۵ـ ج: القصه خواجه‌حسین،

---

(۱) نام‌پدرش **غیاث‌الدین محمد**ست، «مآثررحیمی ج۳ ص۳۵۵» **گ**

(۲) **ابوسعید حسن‌بن ابی‌الحسن‌البصری** ازکبار تابعین و اعاظم مشایخ صوفیه است، سلسلهٔ چشتی بدومی‌پیوندد واوخود خرقهٔ‌ارادت از**مولای‌متقیان علی‌علیه‌السلام** پوشیده، ولادتش درسال ۲۱ هجری ومدت‌عمرش هشتادونه‌سال ووفاتش درپنجم‌رجب‌سال ۱۱۰ بوده، مزارش در**بصره**است، «سفینة‌الاولیاء ص۳۱، خزینة‌الاصفیاء ج۱ ص۲۲۲، سیرالاولیاء ص۳۲ تهذیب‌الاسماء ج۱ ص۱٦۱» **گ**

بخواب دید که بمسجدی درآمد کاردی دردست، وبا آن کارد احجار مسجدرا سوراخ میکند، وبهرجا که‌نوك آن کارد بندمیگرداند[۱] زود در آن فرومیرود، روزدیگرصورت این‌واقعه بپدر ومادر خود نقل کرد، ایشان اورا برداشته بخدمت **ابن سیرین**(۱) که استادمعبرین بود‌بردند،و کیفیت‌خواب را بدواعلام نمودند، **ابن‌سیرین** روبه **حسن** کرد[۲] و درتعبیر واقعهٔ او[۳] گفت: توشیخی صاحب سلوك خواهی شد، وسخنان‌تو در دلها بغایت مؤثر خواهدافتاد، **خواجه‌حسین** این‌واقعه‌را[۴] بعینه مطابق تعبیرخواب خوددانسته وبدان تفاؤل‌نموده درمقام انتظام نظم‌شد،وبیقین دانست که در این‌فیض از مبدأ فیّاض برروی او[۵] گشوده‌شده، بشعر گفتن مشغول گردید، وهرچه میگفت خالی از حالی[۶] و رتبه‌یی نبود، در اندك ایامی از عنایت ایزد بیچون ورحمت خالق کن‌فیکون‌اشتهارسرشاری یافت(۲)، تاآنکه خسرو گیتی‌پناه،جمجاه انجم‌سپاه،شمع دودمان نبوی : **شاه‌طهماسب حسینی صفوی** نقاوهٔ دودمـان **آل عبا** شاهـزادهٔ

۱ـ چ: میکند، ۲ـ چ: روبحسن بصری کرد، ۳ـ چ: ودرتعبیراو، ۴ـ چ: این‌صورت‌واقعه را، ۵ـ چ: برروی‌او، ۶ـ چوم: خالی‌از حالتی،

---

(۱) **ابوبکر محمدبن سیرین بصری** ازکبار تابعین وعالم وزاهدوثقه بوده، وفات‌او در **بصره** بسال ۱۱۰ هجری واقع‌شده و درهنگام مرگ هفتادوهفت سال داشته،کتاب **جوامع‌التعبیر** ازوست، «تهذیب‌الاسماء واللغات ج۱ص۸۱ هدیه ج۲ ص۷» **گ**

روایت متن درباب خواب **حسن‌بصری** (درخردی) وتعبیر **ابن‌سیرین** صحیح‌نیست، چه که هرگاه اوان طفولیت **حسن‌بصری** را ده‌سالگی او پنداریم هنوز دوسال باقی بوده تاابن‌سیرین‌قدم بعرصهٔ وجودنهد ، **گ**

(۲) مؤلف ازآغاز ترجمه تااینجارا ازمقدمهٔ‌دیوان‌ثنائی که بقلم‌صاحب ترجمه است،گرفته بااندك تحریف وبدون‌ذکر مأخذ، ولی **ملاعبدالباقی نهاوندی** حق امانت‌را رعایت کرده وعین عبارت خواجه‌را باذکرمأخذ درآغاز ترجمهٔ او آورده وبعد مینویسد: الحق ازمنظوماتش نیزظاهر میشود که کسبی نیست ، وهبی‌است، علی‌ای‌حال بعلوشان ورفعت مکان وطلاقت بیان وعذوبت لسان در**عراق وخراسان** بی‌نظیر وبیمثال بود، وازغایت حسب‌وعلو نسب احتیاج بعبارت‌پردازی ونـکته گذاری‌ندارد، واوصاف حمیده‌وصفات‌پسندیدهٔ وی‌بحیز بیان درنمی‌آید،جامع کمالات حسنه ومستجمع صفات مستحسنه است، ودر متأخرین مثل‌وی پیدانشده ونخواهدشد، وازرشحات سحاب فضل‌وافضال وقطرات عالم‌بلاغت و کمال، ریاض بهارستان الفاظ‌ومعانی، وگلزار نکته‌وری وسخندانی‌را سرسبز وسیراب گردانیده‌بود، ودرتنقیح وتنظیم اشعار، وتذکیر وتحقیق‌افکار، مهارت تمام‌داشته، وچندان ابداع‌معانی غریبه‌ونکات عجیبه که‌او کرده، هیچیك‌ازمتأخرین‌نکرده، ودرمتقدمین نیزسخن میرود!

بقیه درصفحهٔ بعد

خورشیدلقا، **سلطان ابراهیم میرزا** را بحکومت **مشهد** مقدس مفتخر گردانید، چون آن مجموعهٔ دانش بمطلب رسید، وبرمسند حکومت نشست، اکثر ارباب طبع آن دیار را بحضور خود طلبیده احسان بسیار بدیشان فرمود، **خواجه حسین** حسب الامر آن

مانده ازصفحهٔ قبل

وطرز وروش خاصی دارد، وآن روش اورا مسلمست، صیت شاعری او دراندك زمانی عالمگیر گردید، وبنادر سخنی وافکار عمیق وخیالات دقیق، کوس یکتایی وبی مثلی زده، سخن سنجان ومستعدان زمان باشعریت وتقدیم وی قائل گشته، چه بعضی ازاهل حسد ونفاق که بجهت افکار دقیقه ومعانی متین او، وپست فطرتی و کوتاهی طبیعت خود که قدرت فهمیدن اشعار ایشان نداشتند، بعضی سخنان اورا بعیب نارسایی لفظ واینکه اکثر معانی او ناقص است، و مطلب ازابیاتش برون نمی آید، بخامی طبیعت منسوب ساختند، و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشی درذکر آن جناب، تمیزی که درغث و سمین اشعارش ومناسبت درمیانهٔ امثال واقران او که **میرزاقلی میلی وولی دشت بیاضی** باشند، نموده اینست که: خواجهٔ مشارالیه درقصیده ومثنوی ازایشان بغایت درپیشست، بلکه مناسبت گنجایش ندارد، و آن دوفصاحت شعار درغزل دم پیشی میزنند، ونیزمذکور ساخته که چنانچه درابداع معانی غریب، درلفظ کوتاهست، ومباحثه ومناقشه یی که میانهٔ او و**مولانا ولی** و**میرزاقلی میلی** دروادی نکته دانی و شاعری رفته اظهر من الشمس است، و ذکر آن طول تمام دارد، و فی الجمله ازین رباعی **مولانا ولی** استنباط میتوان نمود،

رباعی

ای فکر ترا شحنهٔ نقصان زده راه دور از نفست اثر، چو طاعت ز گناه
معنیت چو بخشش لئیمان ناقص والفاظ چو خلعت(پوشش باید باشد)خسیسان کوتاه

راقم، این مقدمات را بی انصافی، واین نسبتها را بآن سخن آفرین ستم میداند، چه هرگاه بارهٔ تفکر بزیرران فصاحت و بلاغت درمیاورده وتوسن تیزگام بادکردار اندیشه را درمیدان دانشوری جولان نمودن وجلوه گری میفرموده، دست ادراك هیچکس بعنان یکران بکردانشش نمی رسیده، ودر نخستین قدم برزبر آسمان معنی عروج مینموده، ودرمضمار سخنوری وعرصهٔ نکته دانی گوی مسابقت وپیش بینی ازفارسان این فن شریف و همگنان می ربوده، **خاقانی** عصروزمان خودست، وکسی را بااو سنجیدن و کفواو دانستن بی انصافی است، وطرزوروش اورا اصلامناسبت باآن جماعت نیست، ودروادی نارسایی لفظ ظاهراً که **میرتقی** محق بوده باشد، واگر این نقص درافکارعالیهٔ او نمیبود **حسان** زمان خود بودی، الحاصل اکثرمستعدان وسخن سنجان، سخنان اورا برسخنان امثال واقران وشعرای **عراق** و **خراسان** که معاصراو بودند، ترجیح نهاده اند، ودروقتی که حکومت **مشهد** رضیهٔ رضویه و**سبزوار** بشاهزادهٔ غفران پناه رضوان جایگاه، **سلطان ابراهیم میرزا** که ازاولاد امجاد پادشاه مرحوم **شاه اسمعیل حسینی الصفوی** تعلق داشت، ودرمیانهٔ اولاد امجاد آن پادشاه ممتاز بود، وبدقت طبع ولطافت سلیقه وشعرسنجی وموسیقی دانی مشهورعالم بود، ودرتربیت علما وشعرا میکوشید، وخود نیز گاهی بنظم غزلیات پرتو التفات می انداخت، راه مصاحبت وتقرب یافت، وبدین سبب امتیازتمام بر مستعدان و سخن سنجان **عراق** و**خراسان** پیدا کرد، وقاعده های نیکو درملازمت آن شاهزاده بیادگار گذاشت،

بقیه درصفحهٔ بعد

قدردان هنرمندان[۱] بمجلس عالی ایشان حاضر شد، و **ساقی‌نامهٔ** خود را برسبیل ره‌آورد در مرتبهٔ اول گذرانید، مرضی طبع دشوارپسندان[۲] محفل قدسی گشت[۳] و بعنایات و الطاف[۴] آن ممدوح باستحقاق سرافراز گردید، چون مدتی چند برین

۱ـ چ: هنرمندآن، ۲ـ چ: دشوارپسندآن، ۳ـ چ: شد، ۴ـ چوم: التفات،

مانده ازصفحهٔ قبل

وقصیده‌یی چند درآنزمان با**مولانا ولی ومیرزاقلی میلی** که معاند ومعاصراو بودند، ودر ملازمت ومنادمت میرزای مرحوم، مقرب ومصاحب بودند، طرح‌نموده بمدح آن شاهزاده گفتند، وبقوت فکر متین‌ومعانی دلنشین، قدرت وحالت‌خودرا بدان‌جماعه ومیرزای‌مشارالیه واهل**عراق وخراسان** ظاهر ساخت، واکثردیوان‌ایشان مدح‌آن شاهزاده‌است، باوجود آنکه‌اوقات آنجناب در**خراسان** بخوبترین وجهی میگذشت، وازحاصل املاك ومنافع زراعات، چندان بدست درمیاورد، که‌گاهی دررعایت فقرا و موزونان میکوشید، ازغایت علو طبیعت وبلندی فطرت، بآن سر درنیاورده زیاده‌طلبی نموده، رخت بدمعاشی بدیار **هند** کشید، ودرسلك ملازمان و منصب داران پادشاه ملایك سپاه **اکبرشاه** منتظم گردید، وبقدری رعایت‌یافت، وچنانچه ملحوظ خاطرش بود واراده داشت بعمل‌نیامد، وترقی دنیاوی که‌درخاطرش نقش‌پذیر شده‌بود نیافت، درآن‌اثنا بصحبت کثیرالبهجت نواب غفران‌پناه، رضوان‌جایگاه جنت‌مکان **حکیم ابوالفتح گیلانی** که فرزندخلف **مولانا عبدالرزاق گیلانی**است، وحالت‌وبزرگی ایشان در**عراق وگیلان** زیاده ازآنست که قلم دوزبان بتحریرآن تواند پرداخت، واز اعاظم امراء وسلاطین‌ومقربان‌ومصاحبان آن‌پادشاه‌بودمشرف‌شد، آن‌قدردان‌دانشمندان‌وتربیت کنندهٔ بیخان‌وما[نا]ن **عراق وخراسان**درمقام تربیت ورعایت‌او درآمده دقیقه‌یی فوت وفروگذاشت ننمودند، وازین‌رهگذر در**هند** سرمباهات برآسمان سود، وچون‌تربیت ورعایت واحسان آن عالیجاه مرحوم نسبت‌باین‌فرقهٔ گرامی وسایر خلق‌الله درمیان‌طوائف انام‌مشهورست، ذکرآن تحصیل حاصل خواهدبود، متوجه‌ایراد آن‌نمی‌شود، ومجمل از کتابات‌نثر که باین‌فصاحت شعارنوشته‌اند، وازتربیت ورعایتی که نسبت‌بمولانا **عرفی شیرازی**نموده‌اند، وازقصائدی که این‌دودانش پژوه‌سخن‌گذار‌بمدح‌ایشان‌فرموده‌اند، استنباط میتوان نمود، القصه‌چون خواجهٔ مشارالیه مدتی مدید درکنف حمایت وظل مرحمت‌آن غفران پناه بسربرد، صیت‌بزرگی وآوازهٔ سخن‌سنجی وتربیت‌ورعایت مستعدان هرفن این‌دانش‌پژوه قدردان (یعنی خانخانان) بگوش هوشش رسید، وحالت و کیفیت وتوجهات این سپهسالار، براو ظاهرگشت، ارادهٔ ملازمتش نمود، وبشرف‌خدمت سامیش که مطلب‌ومقصد‌کافهٔ‌نوع بنی‌انسانست، مستفیدگردید، ازصحبت وملازمت‌دیگران بی‌نیازشد، ودرپیرانه سربمطلب ومدعای‌خود رسید، ومابقی‌عمرخودرا صرف‌مداحی وثناگویی ایشان‌نمود، ومضمون این‌بیت‌را حالی ساخت،

بیت

پیرانه سرنهادم سر درره سگانت ریش سفید کردم جاروب آستانت

بصلات وانعامات و تکلفات که لایق‌حال او وفراخور احسان این‌صاحب احسان بود ممنون گردید،وزنگ کدورت وآلام محنت وغربت را بالطاف ایشان ازخاطرزدود، وقصائد غرا بمدح‌ایشان

بقیه درصفحهٔ بعد

بر آمد ، در نواحی **نشابور**[۱] روزی **سلطان ابراهیم میرزا** صحبت کنگاشی[۲] بجهت دفع[۳] کردن **قزاق خان** و گـروه بی شکـوه **تکلو** منعقد ساخت ، امراء آن سرحد تمام[۴] در محفل او حاضر گردیدند[۵] بعداز استخاره واستشاره رای همگی[۶] در خدمت شاهزاده بدین قرار یافت، که سیادت ونقابت پناه، عزت ومعالی دستگاه **معصوم بیگ** بدفع ورفع آن طائفه متوجه شود[(۱)] هم در آن روز بعداز قرار ومدار امورملکی ، آن شاهزادهٔ خردمند وآن والا گهر هنرمند باشعراء بصحبت مشغول شد، وبا[۷] **خواجه حسین ثنائی** فرمود که این قصیده که مطلعش بربیاض میبرد تتبع نماید:

مطلع

میرسم از گرد راه، رقص کنان چون صبا — باد جنون در دماغ، عاشق وسر درهوا

۱ـ ب: درسنهٔ ثمان وعشرین والف (البته خطاست) ج: درسنهٔ درنواحی نیشابور ۲ـ ب: کنگاشی راندارد، ۳ـ ج: رفع کردن، ٤ـ ج: همگی، ٥ـ ج: شدند، ٦ـ ج: تمام، ۷ـ ج: به،

مانده ازصفحهٔ قبل
پرداخت، وزیب وزینت دیوان خود ساخت، وبتاریخ سنهٔ نهصدونود [وشش] هجری ازدارفنا بعالم بقا در **هندوستان** خرامید ودر دارالسلطنهٔ **لاهور** مدفون گشت، و**میرزا باقر** ولد **میرعربشاه مشهدی** که خالوزادهٔ خواجهٔ مومی الیه بود، وخالی ازطبع نظمی نبود، وبغایت خوش طبع وظریف شیوه بوده و این بیت از ایشانست؛

بیت

چنان مستغرق عشقم که گر تسبیح زاهدرا — بخاطـر بگذرانم ، رشتهٔ زنار میگـردد

نعش خواجه را از **لاهور** به **مشهد** مقدسهٔ رضویه نقل نمود، ودر آن آستانه مدفون گشت...»
«مآثر رحیمی ج۳ ص۳٥٤» **گ**

بنظر بنده نظیر یك بیت میرزا قلی میلی را در دیوان ثنائی نتوان یافت، تا چه رسد بـه ولی دشت بیاضی که از میلی نیز اشعر بوده است **گ**

(۱) کیفیت اینواقعه ازینقرارست که: درسال ۹۷۲ **قزاق خان تکلو** حاکم هرات که از تربیت یافتگان **شاه طهماسب صفوی** بود، سر ازچنبر اطاعت بیرون آورده بسودای سلطنت **هرات** وگمان اینکه بغیر از شاه کسی را یارای مقاومت باوی نیست، بتخریب **هرات** وتعذیب عباد مشغول گشته اکثر رعایارا ازشهر و بلوکات اخراج گردانید، واموال واسباب ایشانرا متصرف گشت، **شاه طهماسب** ، **سلطان ابراهیم میرزا** ، **بدیع الزمان میرزا** ، **معصوم بیگ صفوی** که وکیل السلطنه بودونه تن دیگر از امراء نامداررا مأمور **هرات** کرد، که ابتدا ویرا بانقیاد دعوت کنند ودرصورت امتناع بدفع وی اقدام نمایند، ولی **قزاق** بمقابله ومقاتلهٔ ایشان شتافت وپس از جنگی سخت لشکریانش منهزم شدند و خود وی گرفتارشد، ولی پیش از آنکه بمکافات تعدیات خویش برسد باجل طبیعی درگذشت وامرا سر پرشر اورا پراز کاه کرده بدرگاه شاه فرستادند وخود در **هرات** قشلاق نمودند،
رك: «احسن التواریخ ص٤٢۳ تا٤٢٦» **گ**

چون **خواجه‌حسین** آن قصیده‌را حسب‌الامر[۱] میرزای عالیجاه منظوم‌ساخته ازنظر ممدوح خود گذرانید بغایت‌مستحسن افتاد، هم‌در آن‌مجلس اورا انیس‌خاص ساخته شرف مصاحبت و مؤانست خویش[۲] بدو مفوض داشتند و حکم فرمودند که همیشه در خلا وملا اورا کسی[۳] مانع نیاید تامدام بحضور می آمده‌باشد، مطلع آن قصیده اینست:[۴]

مطلع

در روش حسن وناز، هست بسی خوش‌نما
غمزه بطرز ستم، عشوه برنگ جفا(۱)

تاآن میرزای خورشیدلقا در حیات بود **خواجه‌حسین** همه‌جا درسفر وحضر

۱ـ چ: حسب‌الحکم، ۲ـ چ: انیس خاص ساختند و ندیمی مجلس‌خویش، ۳ـ چ: کس ، ۴ـ چ: مانع‌نیاید مطلع آن قصیده اینست،

---

(۱) بیتی‌چند ازآغاز این‌قصیده‌را از نسخهٔ خطی **دیوان ثنائی** متعلق بکتابخانهٔ ملی ملک ذیلانقل‌میکنیم، شمارهٔ این‌نسخه(۵۰۲٤) است، تاریخ‌تحریر ندارد ولی‌از قرائن پیداست که درقرن یازدهم هجری نوشته شده ومنضم بدیوان **نظیری نیشابوری** است وما درتصحیح ساقی‌نامه از آن بعلامت اختصاری «مل» یادمیکنیم،

آن بت بیگانه‌را ، گر شوم آیینه‌دار
نایدش اندر نظر صورت خویش آشنا

گر بمثل جا کند، درپس آیینه شخص
بیند تمثال خویش ، تافته رود در قفا

درد طلب گشته دل، باهمه آسودگی
هست مگر آن پری ، درپی درمان ما

جور ببین کـز وفا، راه ندارد برش
مهر نگر کز جفا، دردل من کرده جا

مردهٔ صدساله را، داده خرامت حیات
فتنهٔ افتاده را، آمـده قـدت عصا

میکشدم خنده‌ات ، این سخنت یادباد
کز تونخواهم جزین، روزجزا خون‌بها

دور ز بی‌مهریت ، گشته بیاری مثل
چرخ ز بدعهدیت هست علم در وفا

وقت رسیدن بتو، هوش هراسان زتن
گاه گذشتن زتو، سعی گریزان زپا

لذت آسودگـی ، داده بعهدت ستم
باعث آزردگی ، گشته بدورت دوا

طور تو ویران کن ، سلسلهٔ آرزو
خوی تو برهم زن ، معرکهٔ مدعا

فتنه بنازد بتو، همچو ستم با سپهر
مرده نخوابد زتو، همچو زمان ازبلا

بزم زتو خوش‌نما، همچو جسد ازروان
شرم زتو خوش‌ادا همچو ادب ازحیا

باعث حیرانـی ، دیده شود آفتاب
شاهد حسنت دروگـر بنماید لقا

آب چه‌ریزد ز چشم، در دم نظاره‌ات
گر نتراود برون ، لطف تنت ازقبا

درخدمت او بسر برد. تاآنکه بموجب کریمهٔ : **کل نفس ذائقة الموت**(۱) **سلطان ابراهیم میرزا** شربت مرگ چشیده۱ عالم‌فانی‌را وداع کرد،ودر آن‌ایام فرزندرسول ربانی، **شاه اسمعیل ثانی**(۲) ازقید برآمده بجای پدربرسریر سلطنت نشسته بود، که **خواجه حسین** خودرا بخدمت آن پادشاه انجم‌سپاه۲ رسانید، و این‌قصیده۳ برسبیل تهنیت جلوس و ره آورد بـایستادگان۴ آستان او گذرانید ، این سه بیت از آن قصیده است:

نظم

بـر تخت جم سکندر گیتی‌ستان نشست
یوسف زچه برآمد و بـر آسمان نشست۵

شاها اگـر ز اختر بدمهـر مدتـی
در سنگ خاره ذات تو فولادسان نشست

بااین سپهر مصلحتی داشت ، زآنکه تیغ
برنده‌تر شود چو بسنگ فسان نشست

این‌قصیده‌را بغایت خوب گفته است، ولیکن از گردش فلك کجروش مرضی طبع آن پادشاه‌نشد وفرمود که نام‌من درین قصیده نیست، البته **ثنائی** این‌قصیده را برای **سلطان ابراهیم میرزا** گفته‌بود که الحال بمن میگذراند، ازو درخشم‌شد، بنا برآن **خواجه‌حسین** ازبیم‌جان‌تنگ‌فرار برفخر قرارترجیح‌داده از **ایران** بدارالامان

۱ـ عبارت: شربت مرگ چشیده» در موب نیست، ۲ـ چ: ستاره‌سپاه، ۳ـ چ: و قصیدهٔ، ۴ـ چ: به‌استادگان، ۵ـ چ: برآستان نشست،

---

(۱) سورهٔ سوم (آل عمران) آیهٔ ۱۸۲ وسورهٔ۲۱ (الانبیاء) آیهٔ۳۶ وسورهٔ ۲۹ (العنکبوت) آیهٔ ۵۷، **گ**

(۲) **شاه‌اسمعیل ثانی** روزچهارشنبهٔ ۲۷جمادی‌الاولی سنهٔ۹۸۴ بتخت‌سلطنت جلوس کرد و وشب‌یکشنبهٔ ۱۳رمضان سال۹۸۵ بوضع ناخوشی جان‌سپرد و **سلطان‌ابراهیم‌میرزا** پس‌از جلوس **شاه‌اسمعیل ثانی** بامروی کشته شد واین‌شاهزاده که‌ازمستعدان روزگار بانواع فضل‌وکمال‌آراسته وبفنون هنرپروری پیراسته‌بود، خط‌نستعلیق‌را بسیارخوب مینوشت، مصور نازك قلم بود، درموسیقی و علم ادوار سرآمد روزگار، درتصنیف قول وعمل شاگرد **مولانا قاسم قانونی** بود وسازرا خوب مینواخت ودرصنعت درودگری وسازتراشی وخاتم‌بندی مهارت تمام‌داشت، در**خراسان** اکثراوقات

بقیه درصفحهٔ بعد

هندوستان آمد. وبسعادت بندگی پادشاه آسمان خرگاه ، خورشید کلاه کیوان بارگاه[۱] فرمانروای بحر وبر **جلال‌الدین اکبر پادشاه‌غازی**[۲] مستعد گردید، و مدتهای مدید درخدمت آن پادشاه بسر برد ، تاآنکه درسنهٔ خمس وتسعین وتسعمائه (۹۹۵)[۳] در **لاهور** رخت بربسته سفر آخرت اختیار نمود[(۱)] کالبد او را نزدیکان او برسبیل امانت بخاك سپردند، بعداز مدتی خویشانش استخوان آن غریب‌را از **هند** بآستانهٔ متبر کهٔ منورهٔ مقدسهٔ مطهرهٔ امام‌الجن والانس **امام‌رضا** علیه‌التحیة والثناء که وطنِ او بود بردند ،

۱ـ چ: پادشاه‌ستاره‌سپاه، خورشید کلاه، آسمان بارگاه، ۲ـ چ: اکبرغازی، ۳ـ چ:خمس تسعین والف، ودرحاشیه آمده: ر: خمسین وتسعمائه، هردوتاریخ محالست ، غالباً لفظ «الف» سهواً بجای تسعمائه درج‌شده ومراد مصنف ازسنهٔ ۹۹۵ بوده‌باشد، اما صاحب‌تذکرهٔ همیشه بهار که‌تألیف سنهٔ۱۱۲۶ است، «سخنور نیك: ۹۹۶» را تاریخ وفاتش یافته (سپرنگر ص۲۰) وسپرنگر همین تاریخ (۹۹۱) را اختیار کرده است» ش

مانده ازصفحهٔ قبل

بشعراء وارباب نظم‌وبلاغت صحبت‌میداشت وخود «جاهی» تخلص‌میکرد وغزلهای عاشقانه ازو در میانست، «عالم‌آرا چ۱ ص۲۰۷/۲۰۹/۲۱۸» گ

شاه‌اسمعیل ثانی **عادلی** تخلص‌میکرد وسلطان‌ابراهیم‌میرزا **جاهی**

عادلی

مهی گذشت که پیغام یار پیدا نیست — نسیم وصلی ازآن گلعذار پیدا نیست

ستاره‌یی که درین دور، اعتبار باوست — بطالع من بی‌اعتبار پیدا نیست

زدل گذشتم ودست طمع زجان شستم — که مرهم دل وجان فگار پیدا نیست

میرحیدر معمائی تاریخ اورا چنین‌یافته:

دریغا ز شاهی که دوران نداش — ز یاده ز یکسال و ششماه ، مهلت

شهنشاه روی زمین سال شاهیش — **شهنشاه زیر زمین** سال رحلت

۹۸۴ — ۹۸۵

جاهی

درکنج هجرتاکی، هرشب زآتش دل — برباد عارض‌او، سوزم چوشمع محفل

دورازنهال قدش، هرشب چو ناامیدان — ازغصه‌دست برسر، وزگریه‌پای‌درگل

باآنکه سیل‌اشکم، بگرفت‌عالمی را — ازدیده نقش‌خالش، هرگزنگشت زایل

رفت آن‌مه مسافر، محمل‌نشین زپیشم — دل‌درپیش‌درافغان، همچون‌درای محفل

حاجی‌رود‌بکعبه، **جاهی** بکوی جانان — هرکس کندزجایی، مقصودخویش‌حاصل

«عرفات» گ

(۱) **خوشگو** سال وفات **ثنائی**را ۹۹۵ ضبط کرده وگوید: **ملاکامی سبزواری** عبارت **سخنورنیك** (۹۹۶) را تاریخ‌فوتش یافت، «سفینهٔ خوشگو» گ

اشعار دیوان[۱] آن بلبل خوش‌الحان آنچه[۲] الحال در میان مردم اشتهار دارد سه‌هزار بیت می‌باشد[۳] و **سکندرنامه** که در بحر مثنوی سوای ساقی‌نامه گفته عدد ابیاتش زیاده ازهفتصدوپنجاه‌بیت بنظر این‌ضعیف[۴] درنیامده است،(۱)

ساقی‌نامهٔ خواجه‌حسین ثنائی

بیا دل بمیخانهٔ اهل راز — بکش جام معنی صورت گداز

چنان خویش‌را کن زصورت‌بری — که‌از دیده گردی نهان چون‌پری

مگر شوق آن رهنمایت شود — بکوی خرابات جایت شود

جهانی بیابی لبالب ز شوق — در و دشت او آفریده ز ذوق

چو عارف نبرده بهستی گمان — چو همت ندیده ز پستی نشان

نه دست تصرف فلك را بران — نه پای تردد ملك را در آن

نرفته درو فکر امید و بیم — درو گشته شخص توکل مقیم

ز کبر و منی دور پیرامنش — نیاز از عدم زاده در دامنش

نرفته دعا زو بچرخ برین — بلامانده هم دور ازو برزمین[۵]

گرفته وطن عشق چون‌جان درو — بدل کرده با کفر، ایمان درو

۱ـ چ: عدد اشعاردیوان، ۲ـ چ: که، ۳ـ چ: است، ۴ـ م: این‌محقر، ب: این‌حقیر، ۵ـ چوم: بلانامده‌هم درو برزمین،

---

(۱) **بداؤنی** مینویسد: پیش‌ازآنکه به **هندوستان** بیاید، بزرگان این‌دیار بر بیتی ازو غائبانه‌بزمی می‌آراستند، ودرهرمجلس شعر اورا بتبرك میخواندند،ومتفق‌الکلام والاقلام براستادی او خط مینوشتند، چون‌آمد، آنهمه‌شوق او ازحسدبفسردگی مبدل‌شد،

«منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۰۸» **گ**

بااینهمه‌خود **بداؤنی**هم بوی‌تاخته واورا عامی وبیمایه خوانده ومیگوید علامت‌عامیگریها درساقی‌نامه‌اش ظاهرست، «... قصیده‌های بلنددارد، اماعبارت پست وهمان مثلث که:

خانهاشان بلند و همت پست — یارب این هردو را برابر کن

رك «منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۱۰» **گ**

وباز در ترجمهٔ **عرفی** مینویسد که: او و **حسین ثنائی** ازشعر عجب طالعی دارند، که هیچ کوچه و بازاری نیست که کتابفروشان دیوان این دوکس‌را درسرراه گرفته نایستند، عراقیان و هندوستانیان نیزبتبرك میخرند، بخلاف **شیخ فیضی** که چندین‌زرهای جاگیر صرف کتاب وتذهیب تصانیف‌خود ساخته وهیچکس‌بآن مقیدنمیشود، مگرهمان‌یك سواد که خود باطراف فرستاده:قبول خاطر ولطف‌سخن خدادادست، همان کتاب ص۲۸۵» **گ**

زمینش چو آیینه صافی ضمیر — زعکس جنان گشته صورت‌پذیر

هوایش موافق نه برطبع غم — زلال حیاتش بـرو گشته ضم

هـوایش مبرا[۱] ز گـرد ملال — کمالش ندیده چو نقصان زوال[۱]

ندیده رخ زهـد زاهد بخواب — چو چشم جنان، روی اهل‌عذاب

گروهی در آن[۲] دور ازخشم‌وکین — بمی دست شسته ز دنیا و دین

همه فارغ ازننگ وناموس ونام — بـرسوایی خـویش در اهتمام

همه رسته از فکر سود و زیان — چـو همت نیالوده دامن بدان[۳]

همه همچو خورشید عریان‌بدن — لباس بدن کـرده از نور تن

نکرده چو آیینه درخود نظـر — وز آن[۴] گشته آیینهٔ یکدگـر

برون کـرده از منظر غیب سر — ولـی همچو خورشید، عین هنر

گروهی بوارستگـی چون فنا — بصورت چـو درد و بمعنی دوا

درو چشمهٔ جـام ، مهر سپهر[۵] — زلالش جهانگیر، چون نور مهر

بصـورت حقیر و بمعنی چنان — که اندیشه دروی[۶] نبینند کران

درو گنجد این عالم آب و گل — چـو اندیشهٔ آفـرینش بدل

وگـر بروی[۷] افتد خیال سها — درو[۸] نه فلك را توان داد جـا

درو شیشه آیینهٔ جـان شده — تهی ازخود و پر ز جانان شده

بهر راز آگه‌تر از گوش غیب — ولی پنبه درگوش ازحرف عیب

بهـر گـوشهٔ او ز اهل نیاز — شده مجمعی از پـی درس راز

درو کرده تعلیم ، شخص سبو — چو اشراقیان علم بی گفتگـو

دل روشنش از هر اندیشه پاك — زده دست برسر چو اندیشه ناك

ز دریای اندیشه همچون حکیم — دمـادم گشاید ز لال نعیم

بود هرخمش عالمی بی گزاف — زمین و سپهرش ز درد و زصاف

ازآن گوشه‌یی دان فراخی جود — وزین پایه‌یی، اوج چرخ کبود

۱ـ موب این بیت‌را ندارد، ۲ـ چ: گروه‌ی درآن، ۳ـ چ: این‌بیت را ندارد، ۴ـ چ،م، ب: درآن، متن‌ازمل، ۵ـ چ: مهروسپهر، ۶ـ چ،م،ب: که اندیشه ازوی، متن ازمل، ۷ـ مل: اگر دروی، ۸ـ چ: ازو،

بوسعت ندیده چو امکان مثال — چواندیشه زو تنگ میدان خیال

ز یاقوت، قصری درو هرحباب — مهیا بهشتی بـر اهل عـذاب

میش چون زساغر شود دادخواه — توگویی که یوسف بر آمد زچاه

میی گرخوردجرعه‌زآن‌شخص کور — بدوزد بتیر نظـر چشم مـور

وگر دیده شوید از آن‌رو چو آب — نبیند دگر زآن مجال حجاب

وگـر شپرّش نیز بیند بخواب — شبیخون بـرد بر سر آفتاب[1]

شود پردگی گـرچو نور بصر — ز صـد پرده یاببش بیرون اثر

مبرا بود خلقتش زآب و خاك — شده چون پری خلق از نارپاك[2]

گنه باوجودش چنان خوش‌نمود — که در برقع شعله رخسار دود

بپشتـی[3] او شیشه[4] در رزم غـم — برویین‌تنی کـرده خود را علم

میی خرمی‌بخش، چون درد عشق — زهر هستیی پاك، چون مردعشق

درونش پراز راز، مانند گـوش — بهر نیك‌وبد چون حیا دیده‌پوش

میی سر بسر شوق، همچون‌هوس — که کونین را زوست‌یك‌جرعه بس

مثل‌عکس اگرجرعه‌یی‌زآن‌چشد — چنان‌جذب عشقش گریبان کشد:

که از قید آهن جهد چون‌شرار — نهـد روی بـرپـای آیینه دار

میی[4] همچو جان مایهٔ زندگـی — کزو نیستی راست پایندگـی

گـرفته گنـه جـا بپیرامنش — زده دست امیـد در دامنش

ز آتش، ولی[5] لطف جوهمچو آب — ز اقلیم غم بیخبر همچو خواب

بیا ساقی آن شمع خلوت‌نشین — که‌چون دست موسیست در آستین

بـدستم ده و روشنم ساز دست — که از وی گشایم باعجاز دست

بیاساقی آن آتش عقل و هـوش — که دل را ز گرمی در آرد بجوش

۱ـ میان‌دوبیت اخیر درنسخ میخانه دوازده‌بیت‌فاصله‌است بااختلافاتی که ذکرمیشود: چ: وگردیده شوید ازآن‌رو چوآب ـ شبیخون برد برسرآفتاب ـ وگرشپرش‌نیز‌بیند بخواب ـ نبیند دگرزآن مجال حجاب، م: وگردیده شوید از آنروی خواب ـ شبیخون برد برسرآفتاب، وگر شپرش نیزبیند بخواب ـ نبیند دگرزآن مجال‌حجاب،ب: وگردیده‌شوید ازآنرو جواب ـ شبیخون برد برسرآفتاب ـ وگر شپرش نیزبیند بخواب ـ به‌بیند رخ‌مهررا بی‌حجاب، انتخاب متن‌از مل،

۲ـ بومل: نورپاك، ۳ـ چوب: سینه، ٤ـ چ: می، ٥ـ چ،ب: زآتش‌دلی، متن‌ازمل،

بمن ده کـه خونم بجوش آورد ‌‌ ‌ ز مستی عقلـم بهـوش آورد
بیا ساقـی از بهر رندان مست ‌ ‌ بفسّادی شیشه بگشای دست
نگه کن بدور و مپرس ازملال[1] ‌ ‌ که‌درقحط، خون‌خوردن‌آمدحلال
بیا ساقی آن کهربـای وجود ‌ ‌ که از جذب طبعش نمایم صعود
زنم خیمه بیرون ازین جای‌پست ‌ ‌ چو همت کنم زیرپا هرچه‌هست
بیا ساقـی آن خنجـر آبدار ‌ ‌ روان از نیام صـراحـی برآر
بمن ده کـه بر رغم اهل ریا ‌ ‌ کنم توبـه را از بدن سرجدا
مغنی بچنگ آر آن طرفه دف ‌ ‌ که بر گردش[2] آیینه‌ها بسته‌صف
که تا هردلی درخور ذوق‌خویش ‌ ‌ ببیند درو چهـرهٔ شوق خـویش
بیا ساقی آن نار[3] هستی فروز ‌ ‌ که شد شعلهٔ عشق ازو خانه‌سوز
بمن ده کزو چون برافروزیم ‌ ‌ کند آرزو خـان و مـان سوزیم
بیا ساقـی آن آب آتش لباس ‌ ‌ که برتن بسوزد لباس هـراس
بمن‌ده کـزو برفروزم چو مهر ‌ ‌ نبـرد آزمایـی کنم بـا سپهر
مغنی ز عـود آتشی بـرفروز ‌ ‌ ز گـرمـیّ دل آنچنانم بسوز:
که از سوزشم شعله چون آفتاب ‌ ‌ ز شرم ازعرق برمن افشاند آب
بیا ساقی آن بادهٔ گـرم خون ‌ ‌ که در دل نماید محبت فـزون
بده تـا کنم آشنایـی بدوست ‌ ‌ زمهرش شوم پر چو ازمغز پوست
مغنی دف پـرجلاجل کجاست ‌ ‌ که‌هریك‌ازآن[4] عینك چشم‌ماست
بکف نه کزو[5] چشم خونابه‌بار ‌ ‌ چو خور گردد از روشنی پرده‌دار
زمان را[6] ببینم رخ خـرّمـی ‌ ‌ زنم همچو مـی نوبت بیغمـی
بیا ساقـی آن لذت‌آمیز عشق ‌ ‌ چو حسن بتان فتنه‌انگیز عشق
بمن ده که شوقش عنانم کشد ‌ ‌ بکـوی فنا رخت جانم کشد
مگـر یکدم ازقید هستی رهم ‌ ‌ چو آیینه از خـودپرستی رهم

۱ـ چ: مترس ازو بال، ۲ـ چ: که‌برصف، ۳ـ چ،م،ب: جام، متن‌ازمل، ۴ـ چ،م،ب: ازو متن ازمل، ۵ـ چ،م،ب: کزآن، متن‌ازمل، ۶ـ چ: زبان‌را، مل: زمانی،

مغنی ز قانون جهانسوز شو　　ز مژگان او[۱] غمزه‌آموز شو

که بی‌غمزه ناید خدنگ نظر　　ز چشم نکویان بدل کارگر

بیا ساقی آن خازن[۲] می بیار　　روان ز آستینش[۳] کلیدی برآر

که ازوی گشایم در گنج راز　　ز گنج دو عالم شوم بی‌نیاز

بیا ساقی آن بادهٔ پرفنون[۴]　　که‌شد پرده در همچو دست‌جنون

که رسواییم را شود پرده‌دار　　بعهد صلاح شه کامگار

علیّ ولی کز شراب الست　　درین[۵] بزمگه کس‌چو او نیست‌مست

رود آنکه از جام لطفش زجا　　توان دادش از مستی می عصا[۶]

بمیخانهٔ قدر او لامکان　　بدردی کشی داد خود را مکان[۷]

زهی جم غلامی که جام وجود　　در آن بزم خوردی که عالم نبود

زبان گر کند کلکت از باده تر[۸]　　رود سهو از یاد مستی بدر[۹]

بشوید حسامت گر ازباده دست　　گه گریه‌خون‌ریزد ازدیده‌مست[۱۰]

ببزمی که زد شخص جودت‌قدم　　بشوید درو باده دست از کرم

کند تیغت ارجانب می نگاه　　پرد رنگ از روی شخص گناه

ز حفظت سزد گر نیاید برون　　دگر مستی از بادهٔ لاله‌گون

شود عدلت ار ساقی میگسار　　بیکجا کند عقل و مستی قرار

گر ازجام‌حلمت[۱۱] شود پشه‌مست　　کمر بشکند پیل را از نشست

وگر باده بأس تو بیند بخواب　　زمستی زند بررخ خواب آب

زعفو تو آید که در عرصه گاه　　خجالت بود توبه را از گناه[۱۲]

کندخشمت ازکین نظر گردرآب　　چو می برفروزد جمالش ز تاب

در آندم که عفو تو آمد پدید　　دگر توبه خود را سلامت ندید

بدانگونه طبعت کجی‌را بکاست　　که مستی رود بعدازین راه‌راست

۱ـ چوم: بمژگان، ب: چومژگان، متن‌ازمل، ۲ـ مل: مخزن، ۳ـ مل:ز آستینت، ٤ـ مل: فسون، ٥ـ چ: ازین، ٦ـ چ،م،ب این بیت‌را ندارد وازمل نوشته‌شد، ۷ـ چ،م،ب: خودرا نشان، متن‌از مل، ۸ـ ب: کلك ازآن باده‌تر، ۹ـ چوم: شود سهو ازباده مستی دگر، ۱۰ـ م: همه‌خون فروریزد...، ۱۱ـ موب: حکمت، ۱۲ـ موب این‌بیت‌را ندارد،

خلافت کند گر سوی می‌نگاه نیابد دگر در دل شیشه راه

دهد خشمت ار آب کین خاك را کند همچو برق آتشین تاك را[1]

رود آنکه از جام خشمت بتاب[2] بمحشر شود سایه جو ز آفتاب

مگر شیشه خواهد بعهدت عدم که کردست انگشت ایمان علم

درآید زبان شیشه را در سخن[3] گرش خاطر تو گشاید دهن

شود بی‌نیاز ار دهی می‌زدست بگاه طلب سائل از کفّ مست[4]

شود دولتت گر ز می رهنما[5] نیفتد دگر کس بمستی زپا

کریما، غمم بین و فریاد رس که غیراز تو نبود کسی دادرس

چنان کرد پستم سپهر برین که عرشی کند بعد ازینم زمین

بافتادگیها مرا گیر دست بکش برسپهرم ازین جای پست

سرم در ره همتت ساز فرش بکرسیّ عزت نشانم چو عرش[6]

چو افتاد این گوهر شاهوار ز دریای اندیشه‌ام بر کنار

چنین‌خواست این درِّ دریا اساس که گردم ز بهرش مهندس‌شناس

شوم از پی فضل اهل هنر چو اندیشهٔ آرزو دربدر

که ناگه شدم آرزو رهنما ببزم کریمی[7] ببوی سخا

سمیّ **خلیل** آنکه گلزار جود ز ابر کفش یافت برگ وجود

محیطی چو معنی لبالب گهر ز موج هنر سوده[8] براوج سر

جهانی بدانش چو اندیشه فرد سراسر نکویی چو اطوار مرد

چو فکر مهندس بهرکار چست مبرّا ز نقصان چو عهد درست

زلطفش حسد برده جان بربدن باو لطف نازنده چون جان‌بتن

دل گنج، ز انعام او درهراس[9] وزو[10] شکر گویان لب ناسپاس

سعادت ز نیکوییش کرد[ه] شرم مروّت ازو دیده بازار گرم

۱ــ درمل این بیت اضافه‌است ولی‌مناسبتی بسیاق متن‌ندارد: نهد مست اگرجام غفلت بپیش‌ـ چوهشیار بیند درو عکس خویش، ۲ــ مو-: زتاب، ۳ــ چ: درآمدزبان شیشه‌را درسخن، موب: این بیت‌را ندارد، متن ازمل، ٤ــ درموب این‌بیت نیامده، ٥ــ چ: رونمای، ٦ــ مل: رسانم چو عرش، ۷ــ چ،م،ب: گرامی، متن‌ازمل، ۸ــ موب: برده، ۹ــ چ: دل کج درانعام‌او درهراس، ۱۰ــچ،م،ب: درو، متن‌ازمل،

چو رحمت نیارد گنه[۱] در نظر ز طبع مروّت جوانمردتر
بروز فروماندگی چون علاج چو زر خامه ویران کن احتیاج
باو زنده دانش، چو جان از بدن ازو زاده معنی، چو لفظ از سخن
زهی ذاتت آیینهٔ مردمی کف جودت آواره ساز کمی[۲]
فلک سکّهٔ راحتت را درم جهان نطفهٔ منتت[۳] را شکم
دلت از سخا همت اندوزتر کفت از کرم بخشش آموزتر
بعهدت هراسان طمع از سخا چو ز اندیشه نالان دل مبتلا
لبت چاشنی بخش جام امید وزو هردو عالم بکام امید
درت سوده سر بر سپهر دوم زبس ریخته بوسه بر روی هم!
بنانت[۴] ز کلک جواهر نثار کشد میل[۵] در دیدهٔ انتظار
بعهدت نیاسوده امیدِ کس چو در خاطر اهل نعمت هوس
چنان شد دعای تو ای دادرس که آید زدل بی‌طلب چون نفس
شها دل گرفت ار زمدح منت[۶] بنازم[۷] بجولانگه تو سنت[۸]
یکی تیزرو اشهبی همچو هوش چو کالای جان مانده بکر ازفروش[۹]
برفتن نکوتر ز فکر درست بسبقت گرفتن چو روز نخست
گه پویه میدان وسیعش چولاف پر از سعی و کوشش چو روز مصاف[۱۰]
بسان سلامت بوقت سکون گه حمله[۱۱] بی‌باک‌تر از جنون
بمنزل بریدن چو شمشیر برق بجولان فریبنده مانند زرق
سرشته وجودش چو سیماب ناب[۱۲] چو نبضش بتن کرده جا اضطراب[۱۳]
بود دست و پایش بسان قلم ولی صفحهٔ خاک ازو بی‌رقم
از آن برزمین سایه انداختی که از سیر خویشش خبر ساختی
بفرمان بری چون عنان نظر بهر کار اندیشه سان راهبر

۱ــ چ،م،ب: گهر، متن ازمل، ۲ــ چ: آواره‌عالمی، ۳ــ م و ب: لقمهٔ همتت، ٤ــ چ: نباتت، ۵ــ چ: نیل، ٦ــ مل: ازمدیح منت، ۷ــ چ بنازم، ۸ــ در م و ب این بیت نیست، ۹ــ چ و م: خروش، ۱۰ــ این بیت در م و ب نیست، ۱۱ــ چ،م،ب: جنگ، متن ازمل، ۱۲ــ م و ب: زسیماب ناب، ۱۳ــ چ، م،ب: جان اضطراب، متن ازمل،

چومستی بپیشش یکی کوه ودر ‌‌‌ ولیکن ز هوشش خبر بیشتر

چو کیفیت ازجا چنان تندجست[۱] ‌‌‌ که‌شدمست،هر کس که‌بروی‌نشست[۲]

بمیدان او مانده برجا خیال ‌‌‌ چو اندیشه در تنگنای محال

بعزم ار نشینی بر آن دیو زاد ‌‌‌ جهان گوید اینك **سلیمان** وباد

برفتن همه عضو او در شتاب[۳] ‌‌‌ ز هر موی پا کرده چون آفتاب

از آن گردد از نعل آتش فگن ‌‌‌ که سوزد بکین سایهٔ خویشتن

خیالش اگر در دل آید بخواب ‌‌‌ در آرد ز خوابش زبس اضطراب

رود زیر و بالا برآید چنان ‌‌‌ که بیند نظر درچه و آسمان

گه دیدنش دیده بکر از حجاب ‌‌‌ بچشمش یکی ذره و آفتاب

چو جودت ز تنگیّ این سنگلاخ ‌‌‌ بکامش بیفگنده گامی فراخ[۴]

جهان پادشاها ، دمی گوش باش ‌‌‌ بمستیّ دردم دمی هوش باش

که آیم بجوش و گشایم زبان ‌‌‌ نمایم برت عرض حال نهان

اگر دور گشتم ز گفت وشنید ‌‌‌ چو آیینه‌ام بی‌تصوّر که دید[۵]

ضمیرم پراز صورت معنویست ‌‌‌ که رشك صنمخانهٔ مانویست

ولی طالع بد مرا هرزمان ‌‌‌ نهد مهر خاموشیی بر دهان

اگر لطف شاهم گشاید زبان ‌‌‌ جواهر فشانم جهان در جهان

چنان جانفشانی[۶] کنم در سخن ‌‌‌ که جان **نظامی** درآرم بتن

گشایم درِ مخزن فکر را ‌‌‌ نمایم بتو معنی بکر را

مسیحای معنی شوم در سخن ‌‌‌ وزآن جان درآرم سخن‌را بتن[۷]

ثنائی درین خودنمایی مپای[۸] ‌‌‌ بحرفی[۹] ازین خوبتر لب گشای

بنزدت فرستم شها یك عروس ‌‌‌ که عنیّن[۱۰] ازونیست قانع ببوس

ز وصل بتان لذت آمیزتر ‌‌‌ ز طبع هوس رغبت‌انگیزتر

سفارش زمن‌خواهد این‌طرفه‌حور ‌‌‌ که نزد تو میآید از راه دور

۱ــ مل: چست‌جست، ۲ــ چ: دروی نشست ۳ــ چ،م،ب: اورا شتاب، متن‌ازمل، ٤ــ م‌وب: چوجودت زتنگی ازین سنگلاخ ــ بکامش‌نیفگنده گام‌فراخ، ٥ــ م‌وب: ندید، ٦ــ چ‌ومل: درفشانی، ۷ــ این‌بیت ازمل نوشته‌شده ودرچ،م،ب، نیست، ۸ــ چ: میای، ۹ــ چ. بحرف، ۱۰ــ چ‌وم: عنی،

بـر آراستم هـودجی از سخن — درو کردمش جای چون جان بتن

ببستم در هودج از قفل بکـر — کلیدم فگندم بـدریای فکـر

گر ازمیل خاطر کشی در برش — بتندی مکن اشتلم بـردرش

بدست خرد[1] بند ازو باز کن — پس آنگه برو[2] عشرت آغاز کن

بیابی یکـی باغ نیکوسرشت — ز زشتی بسی دورتـر از بهشت

چو جنت درو ناز ونعمت فراخ — نه برخاك ره بل بسرهای شاخ

ز اندیشه کن پایهٔ[3] خود بلند — ستان کام ازین[4] نعمت دلپسند

درین باغ چـون خوش‌نشینی بکام

ببر گـی مرا یاد کـن ، والسلام

۱ـ چ،م،ب: بدست خودت،متن ازمل، ۲ـ چ،م،ب: باو،متن ازمل، ۳ـ چ: مایهٔ ۴ـ چ: از آن،

—

ذکر

شاهباز بلندپرواز عرش[۱] نکته‌پردازی مولانا عرفی شیرازی

افصح الفصحا واملح الشعرای عصرخود بوده، اشعار او همه خوش‌لفظ ومعنی واقع‌شده، درشیوهٔ استعاره کردن ممتاز ودرفن تازه گویی بی‌انبازست، تکلف برطرف اصناف[۲] منظومات امثال واقران‌خود برطاق نسیان نهاده وعروس مضمون‌را ازلباس الفاظ مرغوب زینت وآرایش دیگرداده، دربن‌جزوزمان کسی[۳] بروش‌او به‌ازوحرف نمیتواند زد(۱)، ولیکن[۴] درساقی‌نامه چندانی کارنساخته وباتمام نرسانده، یك‌قصیده ازقصائد او که درمدح ساقی کوثر برشتهٔ نظم درآورده بتلافی ساقی‌نامه دربن‌تألیف بربیاض برد،

بتحقیق پیوسته که آن مطلع دیوان نکته‌پروری درحیات خود دیوان ترتیب نداده، فامابعدازفوت اویکی‌ازدوستان‌یکجهت‌او[۵] دیوانی که‌الحال درمیان‌مردمست، مرتب ساخته، وعدد ابیات‌آن همگی ازقصیده وغزل ومثنوی وغیره قریب بدوازده هزاروپانصدبیت است(۲)، وششهزاربیت دیگر از ابیات مرغوب آن یگانهٔ عصرخود[۶] درآب افتاده، چنانچه درین چندبیت اشارت بدین‌معنی نموده است:

۱ـ چ: گلشن، ۲ـ چ: که اصناف، ۳ـ چ: هم کسی، ۴ـ چ: لیکن، ۵ـ چ: یکجهتی‌او، ۶ـ چ: مرغوب عرفی،

---

(۱) **تقی‌الدین کاشی** میگوید: بی‌شائبهٔ اغراق ومبالغه، حقایق‌غزلیاتش بمثابه‌یی برصفحات خواطرعشاق نقش بسته که اشعار موزونان **فارس** و **عراق** جز درکاشانهٔ نسیان‌بودن وجهی‌ندارد، و دقایق ابیات‌قصایدش بمرتبه‌یی برالسنهٔ خاص‌وعام‌افتاده که‌منظومات وافکار اهل‌**خراسان‌وماوراءالنهر** را بازاء‌آن جز درزاویهٔ خمول وانزوا مناسبت دیگرنیست.... بینهٔ‌این‌دعوی چندین‌قصیده وغزلست، که‌درین اوقات باینجانب ارسال داشته وبواسطهٔ‌تزیین این‌خلاصه داخل این‌اوراق گشته والحق ازآن اشعار کمال‌شاعری وحالت عاشقی ظاهرمیشود، وازآن‌طرز سخن‌نهایت فصاحت وپختگی مبین‌میگردد، «خلاصة‌الاشعار نسخهٔ کتابخانهٔ ملك» **گ**

(۲) **ملاعبدالباقی نهاوندی** مینویسد: دراوایل شاعری دیوانی مشتمل بربیست‌وشش‌قصیده ودویست‌وهفتاد غزل وهفتصدبیت قطعه ورباعی ترتیب‌داده‌بود، واین‌رباعی‌را درتاریخ‌آن فرموده:

بقیه درصفحهٔ بعد

غزل

عمر در شعر بسر برده و در باخته‌ام
عمر درباخته را بار دگر باخته‌ام

رصد شرع هنر[۱] چون‌نشود محو؟ که من
ششهزار آیت احکام هنر باخته‌ام

العطش میزند از تشنه‌لبی هر مویم
که قدحهای پراز خون جگر باخته‌ام

گفته گر شد ز کفم، شکر که ناگفته بجاست
از دوصد گنج، یکی مشت گهر باخته‌ام

۱ــ موب: شعر وهنر، درچ ونسخهٔ خطی دیوان عرفی متعلق بنگارنده که تاریخ‌تحریر ندارد ولی ازقرائن پیداست که‌دراوائل قرن‌یازدهم نوشته‌شده «رصدشرع هنر» است ودرصحت‌آن تردیدی نیست وما ازین نسخه بعلامت «دیوان» یاد خواهیم کرد'

مانده ازصفحهٔ قبل

رباعی

این طرفه نکات سحری و اعجازی — چون گشت مکمل برقم پردازی
مجموعه طراز قدس تاریخش یافت — «اول دیوان عرفی شیرازی»

وعددآحاد مصراع تاریخرا باعدد قصیده که بیست‌وشش است، موافق‌یافته، وعشرات‌را باغزل که دویست‌وهفتاد غزل‌باشد، ومآت‌را باابیات‌قطعه ورباعی که هفتصدو بیست‌بیت باشد مساوی پیدا کرده [بیست جزومآت‌نیست وغلط چاپیست، مآت‌مصراع تاریخ عبارت‌است از ر:۲۰۰ ش: ۳۰۰ ر:۲۰۰جمع: ۷۰۰ **تقی کاشی** هم‌میگوید دویست رباعی که چهارصدبیت باشد وسیصدبیت قطعه] والحق درین‌تفکر یدبیضا نموده، وقبل‌ازترتیب این‌دیوان ششهزاربیت ازابکار افکارایشان ازیشان تلف‌شده.. ومسودات اشعارخود را هنگام نزع بکتابخانهٔ آنحضرت [مقصود **خانخانان** است] که‌مکتبخانهٔ اهل عرفانست فرستاد که مرتب ومدون سازند، این‌حقیقت‌شناس نیز بوصیت آن‌فارس مضمار سخنوری وفصاحت عمل نموده، بجمع وترتیب آن امر فرمود، ودر اندک‌زمانی ازعالم پریشانی بشیرازهٔ جمعیت‌رسیده، مشتمل برچهارده هزاربیت ازقصائد وغزلیات ورباعیات ومقطعات و مثنوی بحسن‌سعی **سراجای اصفهانی** ترتیب‌یافت ، واشعاری که ازآن‌سخندان درمیانهٔ مردم مشهورست؛ جمع کردهٔ منشیان این‌آستانست، وتتبع خمسهٔ **شیخ‌نظامی** علیه‌الرحمه نیزنموده‌اند'

«مآثررحیمی ج۳ ص۲۹۷ تا۲۹۹» **گ**

بنابشرحی که گذشت، قول‌مرحوم**سیدمحمدعلی‌داعی‌الاسلام**دررسالهٔ‌موسوم به**شعروشاعری عرفی**چاپ‌دکن‌بسال۱۳۴۵ق‌ه مبنی براینکه: «اشعار **عرفی** که بکتابخانهٔ **خانخانان** سپرده شده (بدلیل رباعی سابق‌الذکر) هشت‌هزار بیت بوده، و **محمدقاسم سراجا** بخیال اینکه ششهزار بیت

بقیه درصفحهٔ بعد

حقیقت حال آن عندلیب گلستان نکته‌پردازی از خالـوی او **شمس‌الانام شیرازی**[۱] استماع نموده‌درین‌اوراق‌پریشان تحریر نمود، اماچون این‌ضعیف‌مآل‌حال آن‌طوطی‌شکر مقال‌ازواستفسار نمود گفت:[۲] نام پدرعرفی **خواجه‌بلوی‌شیرازی**ست[(۱)] و مولد خودش نیز در آنجا واقع شده ، واین **خـواجه‌بلو**[۳] درشهر مذکور در دفتر خانهای شاهی بشغلی از اشغال حکام آنجا اشتغال داشته[۴] و نام پسرش **محمدحسین** بود[(۲)]، درصغر سن درمیان مردم به**مولانا سیدی**[(۳)] ملقب گردیده[۵] ودر اول جوانی بوادی شعر گفتن افتاده[۶] هرچه ازو سرمیزد خالی‌از رتبه‌یی نبود، یاران اهل**شیراز** باو **عرفی** تخلص‌دادند، وسبب بر آمدن‌او ازشیراز ازین‌رهگذرست که درسن‌چهارده وپانزده[۷] حسن‌او قبول تمام‌عیاری بهم‌رسانده بود وآبله نکشیده، چون سال عمرش به‌بیست رسید، آبلهٔ سرشاری برآورد، بعداز اشتداد و استخلاص آن الم[۸] تغییری در چهرهٔ او بهم‌رسید، چنانچه هر کس که اورا میدید ازو تنفرمیکرد، ومولوی ازین مقدمه بغایت آزرده ودرهم بود، وبخاطر نمیرسانید که: ع

چنان نماند وچنین نیزهم نخواهد ماند

۱ـ موب: حقیقت حال آن عندلیب گلستان‌را ازمخبران صادق دارالفضل شیراز، ۲ـ موب: بعداز تحریر نمود: برارباب‌بصیرت پوشیده نماند که، ۳ـ چ: خواجه‌بلوی، ۴ـ چ: داشت، ۵ـ چ: گردید، ۶ـ چ: افتاد، ۷ـ موب: در سن چهارده‌سالگی، ۸ـ چ: بعداز انقضاء اشتداد واستخلاص آن مرض،

مانده ازصفحهٔ قبل

عرفی کم‌شده‌بود، وتمام‌اشعاراو چهارده‌هزار بوده، آخردیوان‌اورا بچهارده‌هزار رسانید، وششهزار بیت ازغزلیات سست دیوان **عرفی**‌را ازعرفی نام‌شاعر دیگری دانسته‌است» رد میشود ، که بقول **غنی کشمیری**

شعر اگراعجاز باشد، بی‌بلند وپست نیست   درید بیضا همه انگشتها یکدست نیست **گ**

(۱) مولانا **سیدمحمد** متخلص به**عرفی** ابن **خواجه‌زین‌الدین‌علی‌بن جمال‌الدین‌شیرازی** مشهور به **خواجهٔ‌چادرباف** ،

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

(۲) نام اصلی این فرید زمان‌خود **خواجه سیدی محمد**ست، وسبب **عرفی** تخلص‌نمودن این‌دانشور آنست که چون‌پدرش بعضی‌اوقات در دیوان حکام **فارس** بامر وزارت داروغهٔ دارالافاضل **شیراز** مشغولی مینمود، مناسبت شرعی وعرفی‌را منظور داشته **عرفی** تخلص کرد،

„مآثررحیمی ج۳ ص۲۹۵“ **گ**

(۳) اصل : صیدی، و بطوریکه سبق ذکریافت اورا دربدایت حال **سیدی** میخواندند، که مخفّف سیّدی است، **وصیدی** تحریف کاتب است، **گ**

ازغرورجهلی که درسر داشت[۱] بنا بر آن ازوطن خروج کرده به **هندوستان** که خانهٔ نشو و نمای نکته‌سنجان و دارالعیار خردمندانست آمد(۱)، و بسعادت خدمت افلاطون ثانی **حکیم ابوالفتح گیلانی** (۲) کـه یکی از ارکان دولت قاهرهٔ شهریار گردون‌اقتدار، پادشاه فلک‌قدر خورشیداشتهار **جلال‌الدین اکبر پادشاه غازی** بود، مستعد گردید، وازفیض تربیت آن صاحب‌عیار دانش، ازمنزل حضیض[۲] پستی بمقام اوج بلندی رسید، واشعار آبدار او چون دُرّ مکنون قیمت وخریدار بهم‌رسانید[۳] و قصائد غرّا[۴] در مدح مربّی خود گفت، چون میانهٔ حکیم مذکور و نواب سپهسالار **عبدالرحیم خانخانان**[۵] اخلاص و اتحاد روز بروز در تزاید و تضاعف بود، به **عرفی** فرمود تاقصیده‌یی درمدح خان جم‌نشان گفته به **گجرات** فرستد، مولوی بفرمودهٔ مخدوم عمل‌نموده قصیدهٔ غرائی درمدح خان‌سپهسالار منظوم‌ساخته بدان‌ملک‌فرستاد،

۱ـ چ: ازغرورجهلی که داشت، م: ازغروری که درسرداشت، ۲ـ چ‌وب: ازحضیض، ۳ـ چ: قیمت خریدار بهم‌رسانیده، ۴ـ م‌وب: وقصائد، ۵ـ چ: سپهسالار خان خانان،

---

(۱) **تقی‌الدین کاشی** گوید: درشهور سنهٔ ۹۹۲ ازراه دریا بجانب **هند** خرامید ومدتی در **احمدنگر** رحل اقامت انداخته درآندیار مسکن گزید،

«خلاصة‌الاشعار نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملک» **گ**

بداؤنی مینویسد: اول که ازولایت به **فتحپور** رسید، بیشتر ازهمه به **شیخ فیضی** آشناشد، والحق شیخ‌هم باو خوب پیش‌آمد، **ودرین سفر اخیر** تاقرب **اتک** [دریای‌اتک] درمنزل شیخ‌میبود، ومایحتاج او ازوی بهم‌میرسید، وآخر... درمیانه شکرآبها افتاد،

«منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۸۵» **گ**

(۲) **حکیم مسیح‌الدین ابوالفتح** پسرمولانا عبدالرزاق گیلانی‌است که درحکمت نظر و تأله بینش فراوان داشت وسالها صدارت آنولایت بدومفوض بود، چون **گیلان** درسنهٔ ۹۷۴ بدست **شاه‌طهماسب صفوی** افتاد وزمان **خان‌احمد** والی آنجا سرآمد، حکیم‌بادوبرادرخود **حکیم همام** و **حکیم نورالدین** بهندرفتند ودرملازمت **جلال‌الدین اکبر** هرسه‌برادر بمناصب درخور سرافرازی یافتند، چون **حکیم ابوالفتح** شایستگی دیگر داشت، وبمزاج‌روزگار آشنا ونبض‌زمانه شناسابود، ترقی‌بسیار کرد واگرچه درمنصب‌ازهزاری فراترنرفت، اما دررتبه ازپایهٔ وزارت ووکالت درگذشت، وی درسال ۹۹۷ وفات‌یافت وچون روزی چند پیش‌ازین سانحه **علّامه امیر فتح‌الله شیرازی** **ازاعیان دربار اکبرشاه** هم فوت‌شده بود، **حرفی ساوجی** این‌رباعی درتاریخ بگفت:

«رباعی»

امسال دو علامـه ز عالـم رفتند ... رفتند و مـؤخـر و مقدم رفتند

تـا هردو موافقت نکـردند بهـم ... تاریخ نشدکه «هردو باهم رفتند» ۹۹۷

«مآثرالامراء ج۱ ص۵۵۸» **گ**

وقتی که آن[۱] درِ آبدار زیب گوش [جانِ][۲] خانِ عالیمقدار گردید، ممدوح[۱] صلهٔ لایقی از آنجا بجهت مادح فرستاد، الحق که آن قصیده‌را بغایت خوب گفته، این چند بیت متفرقه از آن قصیده بجهت استشهاد مقدماتی که در ذکر **مولانا عرفی** مسطور شده مؤلف کتاب[۲] **عبدالنبی فخرالزمانی** درین تألیف حنیف! بر بیاض برد، تا هنگام مطالعهٔ این نسخه صدق قول او بر خردمندان ظاهر گردد؛

مطلع وحسن مطلع ثانی آن قصیده

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی — نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

کسی که تشنه‌لب نازتست میداند — که‌موج آب حیاتست چین پیشانی

در اظهار مولد خود گوید

ز بسکه لعل فشاندم، بنزد اهل قیاس
یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت
قبول شاهد نظم **کمال**(۱) نقصانی

کنونکه یافت چومن سرمه‌سای درشیراز
خرد ز دیده کشد[۳] سرمهٔ صفاهانی

در اظهار اخلاص بحکیم ابوالفتح وعبدالرحیم خانخانان گوید[۴]

از آن ندیده ثنا گویمت که می‌بینم
ترا و اورا یکتن بچشم روحانی

دلیل وحدتم این بس که‌مدح خود میخواست
مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی

۱ـ چوم: زیب گوش خان ممدوح گردید، ۱ـ چ: بجهت استشهاد مقدماتی که درین تألیف مؤلف کتاب، ۳ـ دیوان: بدید کشد، چ،م،ب، دیوان چاپی ص۱۳۶: بدیده کشد، متن از مآثر رحیمی ج ۳ ص۲۹۶ و ۳۱٤ و حاشیهٔ چ منقول از دیوان عرفی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ پنجاب، و معنی بیت اینست که: اکنون که خرد چون من سرمه‌سایی درشیراز یافت، سرمهٔ صفاهانی‌را ازدیده‌میکشد وازخود دورمیکند، ٤ـ چ: دراظهار اخلاص حکیم ابوالفتح وخان سپهسالار گوید،

---

(۱) مقصود از «کمال» **خلاق المعانی کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی** مقتول در ٦۳۳ هجریست، **گ**

تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم
که مصرعش چمنی کرده، بیت: بستانی
ضمیر وی بمن اینجانشان دهد، هرجای
که ناخنی بزنی، یاسری بجنبانی

بررای انور خردمندان[۱] وضمیرضیا گستر دانشمندان مبرهن است که **مولانا عرفی** هیچ‌عیبی بغیراز بی‌ادبی نداشته،چنانکه شیخ‌نامی گرامی **نظامی** را[۲] بد یاد مینموده وسخنان ایشان‌را بنظر درنمی‌آورده و باآنهمه دانش، بیدانشی بجای‌آورده، آری‌غرور غفلت اورا ازین‌معنی‌غافل کرده بود که:

ع

تکیه برجای بزرگان نتوان زدبگزاف

ونسبت باکابر بمانند بدمستان بیحوصلگی نباید کرد، که خمار آن دردسر بی‌عاقبتی میاورد،

رباعی

عیبست عظیم برگزیدن خود را	وز خلق‌جهان زیاده‌دیدن خودرا
از مردمك دیده بباید آموخت	دیدن‌همه کس‌را وندیدن خودرا[۳]

تادید ازخود آنچه دید که هنوز سنش بچهل نرسیده بود که در **لاهور** درسنهٔ تسع وتسعین وتسعمائه (۹۹۹) عالم فانی‌را غافلانه وبی‌عاقبتانه وداع کرد که:[(۱)]

۱ـ چ: خردمندان روشن، ۲ـ چ: حضرت شیخ‌نامی‌گرامی شیخ‌نظامی‌را، ۳ـ اینرباعی در چ: نیامده‌درمتن‌هم که ازم‌وب‌نقل شده غلطست وصحیح آن چنینست که دربهارعجم ذیل «**بر کشیدن**» آمده: بر کشیدن- معروف ووزن کردن وترقی‌دادن کسی را ومرتبهٔاو افزودن،

افضل کاشی

عیبست عظیم بـر کشیدن خودرا	وز جملهٔ خلق برگزیدن خودرا
از مردمك دیده بباید آموخت	دیدن همه‌کس را وندیدن خودرا

ودر مصنفات افضل‌الدین چاپ‌دانشگاه‌تهران این‌رباعی نیامده،

---

(۱) **ابوالفضل علامی** دروقایع سنهٔ۹۹۹ مینویسد: **عرفی شیرازی** رخت هستی بربست، دری ازسخنسرایی برکشوده‌بود، اگر درخود ننگریستی وزندگی‌را بشایستگی سپردی وزمانه لختی فرصت‌دادی کار **او** بلندی گراشدی، درین نزدیکی این‌رباعی برسنجیده بود:

بقیه درصفحهٔ بعد

بیت

هـر جوانی کـه بی‌ادب باشد　　گـر بپیری رسد عجب باشد[1]

سیادت و نقابت پناه **میرعلاءالدولهٔقزوینی** تاریخ فوت آن فـرید زمان را چنین پیدا کرده و برشتهٔ نظم درآورده:

تاریخ

افسوس کـه زود **عرفی** از عـالم رفت

نـادیـده بکام دنیی از عـالـم رفت

۱ـ چ: درسنهٔ اثنی والف عالم فانی‌را بی‌عاقبتانه وداع کرد، وبیت‌را بنقل ازنسخهٔ **ر** درحاشیه آورده‌است،

مانده ازصفحهٔ قبل

رباعی

عرفـی دم نزعست وهمان مستی تو　　آیـا بچه مـایه بـار بر بستی تو
فرداست که دوست، نقد فردوس بکف　　جـویای متاعست و تهیدستی تـو

«اکبرنامه ج۳ ص۵۹۵» **گ**

همودر **آیین اکبری** نویسد: از کوتاه‌بینی درخود نگریست، ودرباستانیان زبان طنز گشود، غنچهٔ استعداد نشکفته پژمرد، «ج۱ ص۳۰۵» **گ**

بداؤنی گوید: جوانی‌بود صاحب فطرت عالی وفهم‌درست و اقسام شعرنیکو گفتی، اما ازبس عجب ونخوت که پیدا کرد، ازدلها افتاد، وبپیری نرسید، «منتخب‌التواریخ،ج۳ ص۲۸۵» **گ**

تقی‌الدین کاشی میگوید که: درمرض موت این‌دو رباعی برزبانش جاری گشت:

ایمرگ! مرا زیار شرمنده مکن　　نومیدم ازآن گوهر ارزنده مکن
یارآید وجان رود، خدایا نفسی　　مهلت ده ودر قیامتم زنده مکن

(رباعی دوم قبلا ثبت افتاد)

میرزایوسفخان مشهدی داماد **کامران‌میرزا** درجواب **عرفی** گفته:

عرفی! رفتی بدوست پیوستی تو　　وز کشمکش زمـانه وارستی تو
آنجا غم‌دوست، مایهٔ دست تهیست　　خوش باش کزین مایه قویدستی تو

«خلاصةالاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۴۰۷۸ کتابخانهٔ ملک» **گ**

همو گوید: جماعتی که ویرا دیده‌اند، وبصحبت او رسیده، میگویند مردی خوش‌طبع وظرافت دوست بود، وباوجود خودرایی واشعریت بامستعدان وشعرای زمان در حین ملاقات دقیقه‌یی ازدقایق خوش‌طبعی فروگذاشت‌نمینمود، ولطایفی که میان‌او وشعرای دیار**هند**خصوصاً **شیخ‌ابوالفیض‌فیضی** ودیگر کسان گذشته، درمیان خوش‌طبعان مشهورست، «خلاصةالاشعار» **گ**

ازآنجمله‌ظرافتهایکی اینست که**بداؤنی**مینویسد:روزی‌بخانهٔ **شیخ‌فیضی** [پسر شیخ مبارک] آمد، چون‌سگ بچه‌را باشیخ مخلوط دید، پرسید که این‌مخدومزاده‌را چه‌نامست؟ شیخ گفت: **عرفی**، او دربدیهه گفت: **مبارک** باشد، وشیخ‌بسیار برهم ودرهم‌شد،اماچه‌فایده؟

«منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۸۵» **گ**

چون معنی‌محض بود، از آن گفت خـرد

تاریخ وفات: «معنی از عالم رفت» ۹۹۹[۱]

روزی‌ازروزها بتقریبی ازوزارت‌پناه،عزت‌ومعالی‌دستگاه، **میرزانظام‌قزوینی** که بخشی دیوان دارالعیش **کشمیر** بود، شنیدم که گفت: در وقتی که خبر بیماری **عرفی** بسمع مبارك جمجاه انجم‌سپاه **جلال‌الدین اکبرپادشاه** رسید ، بمن حکـم فرمود تامن ببالین او رفته برمآل احوالش اطلاع یابم وحقیقت مردن وزیستن اورا بعداز ملاحظه بعرض‌رسانم، چون نزدیك اوشدم دیدم که کاربرو دشوار شده ونفسش بشماره افتاده، پرسیدم که چه‌حال داری ؟ جواب داد که: دوشش، شش‌وپنج، هرچه ازو پرسیدم همین جواب گفت، بر گشته حقیقت حال آن شکسته پروبال را بعرض ایستادگان بارگاه جلال رسانیدم ، پادشاه واعیان دولت قاهره ازاستماع این‌مقدمه تعجب بسیار نمودند، مؤلف کتاب میخانه **عبدالنبی فخرالزمانی** بعرض معتقدان ارباب ولایت میرساند که‌باطن حضرت شیخ‌نامی گرامی نگذاشته که **عرفی** دروقت رحلت باایمان ازعالم‌فانی بعالم باقی‌رود،چرا که دردم واپسین بجای‌کلمهٔ شهادت آن مزخرفات برزبانش جاری‌شده وازسعادت‌ایمان عرض کردن که سرمایهٔ مسلمانیست وباخود بآخرت‌بردن محروم مانده،[۲](۱)

اگرچه تحریر این‌مقدمه[۳] بعضی‌از اعزّه‌را که معتقدسخنان **عرفی**‌اند خوش نخواهد آمد، فاما فقیر معذورست، چرا که باطن اولیاءِ این‌ضعیف را برسر بیان‌این

۱ــ ازسیادت ونقابت پناه تامعنی ازعالم‌رفت، درچ‌نیست، ۲ــ داستان میرزانظام قزوینی، از روزی‌ازروزهاتامحروم مانده‌در م وب نیامده، پروفسور محمدشفیع‌هم درحاشیهٔ‌ج نوشته که: ازروزی تا محروم مانده در ر نیست بجایش فقط این‌بیت است: هرجوانی که بی‌ادب باشد، گربپیری رسد عجب باشد، ۳ــ م‌وب: اگرچه‌تحریر بلندپروازی شاهباز عرش نکته پردازی،

---

(۱) **خوشگو**شرح‌اینواقعه‌را دقیق‌ترنوشته‌است،اومیگوید:درعمرسی‌وشش‌سالگی بدارالسلطنهٔ **لاهور** بمرض اسهال ، وداع عالم‌فانی نمود ، وبه‌مقبرهٔ **میرحبیب‌الله** نگاهداشته شد، درهنگام نزع، مسودات اشعار خودرا بکتابخانهٔ نواب **خانخانان** فرستاد که مرتب ومدون سازند، تابموجب فرمودهٔ سپهسالاری بسعی **سراجای اصفهانی** ازقصیده وغزل و رباعی وقطعه ومثنوی ونثر چهارده‌هزار بیت فراهم‌شد وکلمهٔ «ترتیب: ۱۰۱۲» تاریخ ترتیب‌کلیات اویافتند، گویند سخت قمارباز وشرابخوار بود، وهنگام نزع‌هم پیاله‌پیاله ویاشراب یاشراب ودوپنج ودوشش برزبان میراند،

فقره آورد، خلاصهٔ سخن[۱] آنکه هنگام تسوید ذکر مولانای مغفور[۲] عزیزی درویش نام که[۳] خالی ازحالتی نبود مثنوی مولوی معنوی[۴] در دست، بکلبهٔ احزان این کمترین[۵] دردمندان آمد و بی آنکه بر شغل بنده اطلاع یابد، مثنوی گشود و این چند بیت از آن کتاب خواند:

مثنوی

از ادب پر نور گشتست این فلك	وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد ز گستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب
از خدا خواهیم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند ازلطف رب

چون این سه بیت مثنوی از زبان آن درویش بگوش این فقیر رسید، بخاطر رسانید که این اشارتیست ازجانب الله بنا برسروش غیبی، ازروی ضرورت شمه یی از بلندپروازی آن شاهبازعرش نکته پردازی[۶] مرقوم قلم شکسته رقم گردانید[۷] والا باین کمینه این قسم جرأتی نسبت بآن نکته دان سخن آفرین هیچ نسبتی[۸] نداشت[۹] و من العجائب آنکه بعداز تحریر این کلام درشبی از شبهای جمعه مؤلف این تألیف چنان در واقعه دید که **عرفی** در فضای وسعت نمای گلشنی که آتش رشك درجان گلستان ارم میزد، وداغ حسرت بردل بوستان خورنق مینهاد، همراه همان درویش درویش نام میخرامید، و درعین سیاری رو بسوی این ضعیف نموده باین عبارت بی کم و بیش گفت: ای فخرالزمانی هیچ میدانی که من چه مایه پشیمانی از پریشان گفتن خود میکشم؟ وبتخصیص ازبی ادبیهایی که نسبت بحضرت **شیخ گرامی نظامی** ازمن سر میزد؟ گفتم نه، گفت بخدا که درحیز گمان وامکان نمی آید، برتو پوشیده نماند که ایزد تعالی مرا ازبرای مداحی امیر بحق مؤمنان وامام متقیان مظهر عجائب ومصدر غرائب **علی بن ابیطالب(ع)** آمرزید، اولیاء سخن نیز از تقصیرم گذشتند، بتخصیص شیخ بزرگوار نظامی بصلهٔ قصیدهٔ نان وخیار که درمنقبت امیرالمؤمنین **حیدر کرار** گفته ام، لیکن ازخجالت عفو او تاقیامت برنمی آیم، آنچه درفلان روز این درویش خیراندیش

---

۱ ـ چ: ملخص سخن، ۲ ـ چ: مولوی مغفور، ۳ ـ چ: عزیزی که، ۴ ـ چ: مثنوی مولوی، ۵ ـ ج: کلبهٔ احزان کمترین، ۶ ـ چ: بلند پروازی او، ۷ ـ چ: شکسته گردانید، ۸ ـ م و ب: هیچ آشنایی، ۹ ـ چنین است درهر سه نسخه وعبارت نارسا بلکه مغشوشست،

درباب بی‌ادبی من ازشعر **مولوی معنوی** برتوخواند حق برطرف او بود، اکنون این آزادمرد نیزازلطف ایزدسبحان بمامهربان‌شده، فردا بتوخواهد گفت»

چون شاهبازعرش نکته‌پردازی، **مولانا عرفی شیرازی** درعالم واقعه سررشتهٔ کلام بدینمقام‌رسانید، حصار باغی درمیان آن‌سرزمین‌بنظر کمترین درآمد، که دَرِ آن بازبودودردرونش گلهای الوان برفرازشاخهای درختان‌درجنب لباس برگهای‌زمردی و زنگاری‌بجلوه‌درآمده ومرغان‌خوش‌الحان‌برمنابرقضبان‌بنغمه‌سرایی‌مشغول گشته،

بیت

دررو هر مرغ را عیش فـراخی نجستی[1] سالی از شاخی بشاخی

عرفی بدرون آن‌باغ درآمد وَ در آن حدیقه‌راچنان محکم‌بست، کداین‌حقیر ازصدای دربیدارشد، ودرمیانهٔ دونماز آنروز،همان‌مرد جهانگردنزدمن آمد و کیفیت واقعه‌را بطریقی که بنده دیده بود بیان کرد، پس از آن گفت ای **فخرالزمانی** منبعد باخود عهد کردم که هرگز ارباب معانی را بد یاد نکنم، و براصحاب سخن حجت نگیرم، سخن هرچه‌باشد (وقایل هر که باشد)[2] اکنون این ضعیف[2] سه‌بیت از آن مطلع دیوان نکته‌دانی که درمقطع زندگانی‌ازروی انصاف گفته وبوی‌بازگشتی از آن‌میآید درسلك‌تحریر میکشد، چراکه مناسبت ابیات[3] بسیاق این کلام باعتقاد خود بهتر از کنایات او که باکابر دارد میداند:

شعر

بازوی همتم آنروز چـو قیمت بشکست
کـه بتابیدن سر پنجهٔ مـردان رفتم
من چه بودم؟ حلبی شیشهٔ لعلی صهبا[5]
پای کـوبان بکجا؟ برسر سندان رفتم[6]
چون صبا رخصت گشت چمنم بود، ولیك
چـون تماشایی خـائف بخیابان رفتم

۱ــ م وحاشیهٔ چ: نشستی، ۲ــ ازشمارهٔ ٤ تاشمارهٔ ۶ درچ: عبارت متن که فقط در نسخهٔ ر مسطور بوده بحاشیه نقل‌شده‌است، ۳ــ چ: آن‌ابیات، ٤ــ دیوان: مرجان، ۵ــ چ: من‌چه‌بودم‌حلبی شیشهٔ‌صهبا لیکن، ۶ــ دیوان: من که بودم‌حلبی شیشهٔ لعلی‌صهبا- پای کوبان زکجا برسرسندان‌رفتم،

کسی که نعت **سیدالمرسلین** بغایت خوب و منقبت **امیرالمؤمنین** بینهایت مرغوب گفته وچندبیتی اززبان او در اواخر عمر سرزده که دلالت برمعذرت بلند پروازی اومیکرده باشد، یقین است که بخشایندهٔ بی‌منت اورا بتصدق حضرت رسالت و بمحبت شاه ولایت ازرشحات سحاب فیض وقطرات غمام فضل خودمحروم نخواهدساخت[۱]،

برای انور ارباب هنر پوشیده نماند که هنگام تحریر بتحقیق پیوست که **ملك‌الشعرای خراسان میرزافصیحی**(۱) درسنهٔ هزاروبیست‌وهفت، شخصی از **هرات** به **لاهور** فرستاده بود که استخوان مولوی مغفوررا به **مشهد مقدس** برند، ده روزقبل از آنکه کسِ **میرزافصیحی** بلاهور رسد، [۲] **میرصابرصفاهانی** که یکی از یاران اهل این ایام[۳] خجسته فرجامست، استخوان **عرفی**را به **نجف اشرف** روانه ساخته بود[۴] سبحان‌الله نتیجهٔ این بیت او بظهوررسید:

بیت

بکاوش مژه از گور تا **نجف** بروم

اگر به **هند** بخاکم کنند[۵] اگر به **تتار**

و **مولانا رونقی همدانی**(۲) بموجب الهام، مضمون مصراع ثانی این بیت را تاریخ استخوان بردن مولوی بنجف اشرف پیدا کرده وبرشتهٔ نظم درآورده:

تاریخ

یگانه گوهر دریای معرفت **عرفی**

که آسمان پی پروردنش صدف آمد

۱ـ چ: چون مکرر نعت سیدالمرسلین ومنقبت امیرالمؤمنین گفته ودرسلخ حیات ازبلندپروازی خود پشیمان شده وچندبیتی برزبان اوجاری گردیده که دلالت برمعذرت او میکند، یقین حاصلست که ایزدتعالی اورا بتصدق محمد مصطفی وبمحبت علی مرتضی از رشحات سحاب فیض وقطرات غمام فضل خودمحروم نخواهد ساخت، ۲ـ م وب: بتحقیق پیوست که میرصابر صفاهانی... الخ، ۳ـ چ: اهل این خجسته فرجامست، ۴ـ م وب: استخوان عرفی بنجف روانه ساخت، ۵ـ چ،م،ب: بمیرانیم، متن ازدیوان،

(۱) ترجمه‌اش خواهد آمد،

(۲) ترجمه‌اش خواهد آمد،

چوعمر او بسر آمد ز گـردش گردون

شکست بـرصف دلهای پـرشعف آمد

بگوش چرخ رسانید حرف جـانسوزی

که عمرم ازتو چو درمعرض تلف آمد

بکاوش مـژه از گـور تا **نجف** بـروم

فگند تیر دعائـی کـه بر هدف آمد

رقم زد از پی، تاریخ **رونقـی** کلکـم

«بکاوش مـژه از**هند**تـا **نجف** آمد»(۱)

۱۰۲۷

برارباب دانش واصحاب بینش پوشیده نماند که **میر** مذکور ازبرای خاطر بیت‌مسطور، جسد**مولاناعرفی**رابآستانهٔمتبر که**حضرت امیرالمؤمنین** وامام‌المتقین فرستاده وبنیابت جدّ خود صلهٔ شعر اورا بدو رسانیده ، زهی سعادتمند فرزندی که مداح پدررا ندیده ونشناخته ازخاك‌مذلت بردارد، وپس‌از مردن‌وی از گفتهٔاوکامش برآورد، وازبتکدهٔ هندش بکعبهٔ نجف‌رساند، بتخصیص درین جزو زمان که ارباب دول باحوال گزیدهٔ سخنوران زنده نمی‌پردازند، تابمردگان چه‌رسد . سخنورانی

---

(۱) **خوشگو** مینویسد: **میرصابرصفاهانی** که‌از مستعدان وموزونان بود، ودرخدمت‌نواب **غیاث‌بیگ طهرانی** عرف **اعتمادالدوله** که پدر**نورجهان‌بیگم** باشد وزارت داشته، بعدسی‌سال هلالی استخوانهای نعش‌اورا بقلندری داد، و مبلغها باوعنایت کرد که به**نجف اشرف** رساند، وآن آزادمرد بدوش‌همت برداشته، برای‌سعی به**مشهد** رسیده، دوماهش درآن‌خاك سپرد، بعده برآورده به**نجف** رسانید ، **رشیدای کاشی** درآنوقت که سال هزار وبیست‌وهشت هجری‌بود، در**نجف** اقامت داشت، میگوید که مزدرنزد **سیدحسین حسنی** نقیب‌النقبا، **نجف**میبودم، واستخوانهای **ملاعرفی** را بعدسی‌سال هلالی که ازفوت او گذشته بود، دربیرون حصار **نجف** درزمینی که **بحیره** گویند، واز زرخریدهٔ امام مفترض‌الطاعه **علی‌بن ابیطالب** است، واکثر علمای امامیه برآنند که صحرای محشر همینجا خواهدبود، مابین دیوار حصار**نجف** ومقام‌حضرت **صاحب‌الزمان** مدفون ساختیم ، ودرآنروز **سیدحسین حسنی** خیرات واحسانها نموده وارادهٔ ساختن عمارتی برسرقبر او کرد،

«سفینهٔ خوشگو» گ

که درین ایام درحیاتند وجود فایض‌الجودش را کیمیای مس‌افلاس میدانند، چرا که بااستطاعت قلیل، جمعی کثیر بتقریبی از خدمتش بفیض میرسند، وبقدر مقدور دررعایت آشنا وبیگانه خودرا معاف نمیدارد،[۱]

بیت

الهی بـر همین منوال دارش سعادت کـن نصیب روزگارش

این‌چندبیت از واردات طبیعت ایشانست:

غزل

آن کز نگاه، خانهٔ خلقی خراب کرد
تنها همین نه بامن مسکین عتاب کـرد
مجنون و **کوهکن** همه‌هستند، لیك عشق
انداخت قرعه‌یی و مرا انتخاب کـرد
ساقـی بیار باده کـه ایـام روزه رفت
بلبل بباغ آمد و گل هم شتاب کـرد
صابر بنوش باده که رزّاق در ازل
رزق ترا حواله بجام شراب کرد

رباعی

از میکـده سوی شیخ طامات مـرو
زنهـار باین راه پـر آفـات مـرو

---

(۱) **میرصابر** ازسادات **اصفهان** است، درزمان **جهانگیر** بهندرفت، ودولت ملازمت‌یافت، وقایع‌نگاری صوبهٔ **گجرات** وازآن‌پس **دکن** بوی محول‌بود، آثارخیرازو بسیار سرزده‌است، میرصابر درسال ۱۰٦٤ هجری درشهر **برهانپور** وفات‌یافت، طبعش بیشتر بگفتن رباعی راغب بود، این رباعی‌نیزازوست :

چشمی بجهان وباغ و راغش کردیم گوشی بنوای کبك و زاغش کردیم
دیدیم کـه باما سر ناسازی داشت مـا نیز نساختیم و داغش کـردیم

«محبوب‌الزمن تذکرهٔ شعرای دکن ج۲ ص٦۱۳» گ

دیدی ره و رسم خانقه را، دیدی
هوشی داری، تو از خرابات مرو[۱]

قصیده‌یی که در منقبت امیرالمؤمنین و امام‌المتقین گفته اینست:

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس
کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بند کرده ز سستی هزار جای
تا اولین دریچهٔ او[۲] طایر قیاس

آورده[۳] گوشوار مرصّع برشوه عرش
کز وی علوّشان بستاند بالتماس

نی سایه‌اش لباس ببر کرده از علوّ
نی کرده نور مهر زر اندودی لباس

از بسکه نور بارد ازو در حوالیش
خورشید روشنی کند از ذره اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او
بر مغز نوبهار هجوم آورد عُطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظرست
کز رفعتش نه‌وهم نشان داد و نی قیاس

گفتم که عرش نیست، ز جا جست و لب گزید
گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن، چه عرش و چه کرسی؟ نه بارها
گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر و جاهِ[۴] واسطهٔ آفرینشست
یعنی **علی** جهان معانی، امام ناس

۱ـ نسخهٔ چ بعد از بیت: اگر بهند بخاکم کنند اگر بتتار، تا: هوشی داری تو از خرابات مرو» درحدود ۲۸ سطر افتاده دارد، ۲ـ چ: آن، ۳ـ چ: آورد، ۴ـ چ: این قصر جای،

آنجا کـه لطف او عمل کیمیا کند
زر دارد التماس نحـاسیّت از نحاس[1]

معجونی از بلاهت خصم و شعور اوست
کیفیتی کـه کرده قضا نام او نُعاس

ای از شمیم جَعد عـروسان خُلق تو
پیچیده در مشام نسیم صبـا عطـاس

نـه اطلس فلـك نشود عطف دامنش
برقدّ کبریای تو دوزند اگـر لباس

دشمن چو دید حزم تـرا گفت با زحل[2]
چون بخت من بخواب، که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تـو چـون عکسِ آینه
مـرئی شود ز ظلّ بدن صورت حواس

لیل و نهـار، نسبتشان منعکس شود
گـرمه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهـوشان نپذیـرنـد صید دل
عفو تو عام سازد اگـر منع احتباس

حفظ تو گـر ندای امان در دهد ببحر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گـرمابهٔ جهـان جـلال تـرا سزد[3]
از مهر و ماه، جام و ز هفتم سپهر، طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود کـه هست
از آفتاب شعشعه در گـردنش قطاس

۱ـ چوب: طلائیت، دیوان چاپی: طلائیش، م: طلابت، متن از دیوان، ومعنی اینست که آنجا که لطف او عمل کیمیا میکند ومس را زر میگرداند، زر ازمس التماس دارد که چون او شود تا بلطف کیمیاگرِ علی زر گردد، ۲ـ دیوان: اجل، ۳ـ جمیع نسخ: بود، متن از دیوان،

شاها منم که چون فرس طبع، زین کنم
گیرد بدوش ، غاشیهٔ عجز **بوفراس**

فرماندهی نداشته چون‌من جهان نظم
وین حرف با **ظهیر** توان گفت بی‌هراس

طرز کلام غیر کجا ، وین روش کجا؟
نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چه‌کار کند ناخن حسود
بس فارغست خوشهٔ پروین زجورِ داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بُعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بسست بیهده ، بهر دعا برآر
نزد خدای عزّ و جل دست التماس

لبریز باد جام نشاط[۱] موافقت
تا هست گرم ، دورهٔ این واژگونه طاس

بی‌خوشه باد، کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان‌آس

ساقی‌نامهٔ مولانا عرفی شیرازی[۲]

بیا عرفی افسانه را پر بسوز — بخاموشی این نغمهٔ تر بسوز[۳]
نفس را مرنجان بعیب کسان — که افسانه اینجاست کوته زبان
اگر دوختی لب تویی گنج حلم — وگرنه زدی خاك در چشم علم
اجل[۴] تا ابد گر شود طعنه‌زار — بچینند و ریزند بر روزگار
مثال این بود گر مثل زان‌زنند — که برگ گلی را بشیطان زنند
جهان را چه‌بیم از مکافات کس — کجا شعله اندیشد ازنیش خس[۵]

۱- جمیع نسخ : حیات، متن‌از دیوان، ۲- ج: اینست، ۳- تعداد ابیات ساقی‌نامهٔ عرفی در(ج) چهل‌وسه بیت ودر (م‌وب) نودوهشت بیت‌است، دیوان چاپی ونسخهٔ‌خطی اینجانب فاقدساقی‌نامه است، ٤- ب: ازل، ٥- م: پیش‌وپس،

بتشریح این غیب دان کهن
نفس را مرنجان، بگویم چه کن

بکی خنده‌یی هست بعداز دوجام
فرو ریز و بربند لب، والسلام

ببوی می افسانه کردیم گم
دوجامی عطا کن ز سرجوش خم

که آسوده گردیم زین فتنه زار
بخندیم مستانه بر روی یار

بیایید تا سحر و افسون کنیم
شب جمعه از هفته بیرون کنیم

بیا ساقی آن کوثر شعله‌خیز[1]
بیاور بدریا، بکشتی بریز

بلغزان دلم را قدم در شراب
که در ورطهٔ جوشش و اضطراب:

می و دل برآیند جوشان بهم
دو دریا فروشند طوفان بهم

بده ساقی آن مست هنگامه ساز
که با نغمهٔ بوسلیك و حجاز

برقصیم و هنگامه سازی کنیم
دمی لاله‌وش کاسه بازی کنیم

بیا ساقی این تشنگی را بسنج
پس‌از آرزوی دل ما[2] مرنج

که مستیم و ترك ادب میکنیم
ز جام تو بوسی طلب میکنیم

بیا ساقی آن شاهد خام سوز
صلاحیت آشوبِ اسلام سوز

برقص‌آر، بی[3] برقع و مقنعه
که خمیازه گیرد ره[4] صومعه

بیا ساقی آبی بکشتم رسان
ز مستی بباغ بهشتم رسان

که گویم پس‌از شکر مستی و می
خوشا می که هستم قیامت زپی

بیا ساقی اندیشهٔ کار کن
بخم دست ساغر[5] نگونسار کن

بمی در زن این بکر سیماب ناب[6]
بده صبح را غوطه در آفتاب

بیا ساقی از پرده[7] عقلم بگیر
که تاب شبستان ندارد بصیر

بده گوهر لعلی **سومنات**
بخندان لبم را ز آب حیات

بیا ساقی آن می که حور بهشت
شراباً طهوراً بنامش نوشت

بمن ده که تفسیر آیت کنم
جگر تشنگان را هدایت کنم

بیا ساقی از لجّهٔ[8] شیشه نام
برانگیز ابری کش ازفیض عام:

۱ـ م: سفله‌خیز، ۲ـ ب: دلمن، م: دلم‌را، درج ساقی‌نامه ازین بیت آغازشده، ۳ـ درهر سه‌نسخه: نرفتی زبی، متن‌ازدیوان‌عرفی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك، ٤ـ م،ب: در، ٥ـ چ: دست وساغر، ٦ـ چ: بمی‌درزن این‌پیکر سیم‌تاب، ۷ـ چ: ازراه، ۸ـ موب: آن‌لجهٔ،

گهرسنجِ کفرو، عملدارِ دین
برآیند ز آلایش آن و این
بیا ساقی آن آبروی کرم
بده تا بریزم بدیر و حرم
بهم کفر و دین آشنایی کنند
زهم جذب دلها گدایی کنند
بیا ساقی آن چشمهٔ آفتاب
که روی دوعالم ازو یافت آب
بده تا بشویم درو بام دل
در آغاز بینم سرانجام دل
بیا ساقی آن مست ته جرعه‌نوش
ببر تا سر کوچهٔ میفروش
که‌چون **کعبه**درسجده‌یی کرده گم
بسازد خراباتی از خشت خم
بیا ساقی آن مشك پرور گلاب
که بر لعل **عیسی** زند آفتاب
بکام دل داغ، داغم فشان
چو بیخود شوم بردماغم فشان
بیا ساقی[1] آن لعلی **سومنات**
میندیش ازین عصمت بی‌ثبات
که پیمان عصمت در آب و گلم
شکسته پدید آمده چون دلم
بیا ساقی آن آتشین خوی مست
که برتارك تو به ساغر شکست
بمن ده که رنجور و دلخسته‌ام
بهرموی ، دردی فرو بسته‌ام
بیا ساقی آن شمع قندیل روح
که‌روشن‌ترش کرده[2] **طوفان‌نوح**
بمن ده که تامن کنم[3] سیر دل
شود روشنم کعبه و دیر دل[4]
بیا ساقی آن مست فیروز جنگ
که مه را نهد در دهان پلنگ
بده تا درآرم قدم[5] در رکاب
بفتراك بندم سر آفتاب
بیا ساقی آن دلفریب **نصوح**
که همشیر لعلست و همزاد روح
بمن ده که در عقد خویش آرمش
دو صد بوسهٔ نقد، پیش آرمش
بیا ساقی آن شیرامِ الفرح
بدوری[6] لبالب کن از وی قدح
که طفلیست هرتوبه‌ام گریه‌ناك
لب هریك از تشنگی چاك چاك
بیا ساقی آن چشمهٔ زهرخند
که تلخیش ریزد حلاوت بقند
بمن ده که کاوَد لبِ شادیم
تبسم بجوشد ز فصادیم[7]

۱ــ چ‌وب: بیاساقی، ۲ــ چ: کرد، ۳ــ چ: که، ۴ــ چ‌وم: کعبهٔ‌دیردل، ۵ــ چ‌وم: قدح،
۶ــ چ: بدورت، ۷ــ چ: که قنادیم، م: که فصادیم،

بیا ساقی آن شیشهٔ صاف دوش
که نیمی ازو مانده رفتم ز هوش

بیا و بده ساغرم متصل[۱]
کز اندیشهٔ آن دونیمست دل

برآر از ته شیشه **هاروت** را
که سحرش کند تشنه یاقوت را

بیا ساقی آن درة التاج لعل
که بخشید رنگش بگل تاج لعل

که سیراب سازم لب خامه را
گلستان کنم[۲] معصیت نامه را

بیاساقی آن باطل السحر هوش
کزوساغری کرده مأوای گوش[۳]

بیا ساقی آن شمع فانوس دل
که پروانهٔ اوست ناموس دل

بده تا برقص آورم جان مست
که پروانهٔ نیم‌سوزیم هست[۴]

بیا ساقی آن خونِ برمن حلال
جگرسوز لعل و ممدّ سفال

بمن ده که هستم سفالین گهر
نه یاقوتم از لعل سیراب‌تر

بیا ساقی آن آتش بیقرار
که بی‌جوششی میفشاند شرار

بیفشان درین سینهٔ غمزده
بیفروز در **کعبه** آتشکده

بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین
بده تا کشم دست از کفر و دین

که اسلام آشوبی انگیخته
بسی آبروی مغان ریخته

بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش
که برجان ماتم نهد داغ عیش

بمن ده که رنگین شود کار من
صد آرایش آرد بدستار من

بیا ساقی آن با خرد درنزاع
فشانندهٔ آستین در سماع

بمن ده که دستم بفرمان شود
سر آستین مست و غلطان شود

بیا ساقی آن بزم درهم شکن
ز نامحرمان پاکساز انجمن

اناالحق نمی گنجدم در نفس
بروب از رهم آتش خار و خس

بیا ساقی آن فتنهٔ روزگار
بمن ده که چون بردل آیدسوار

بمغز دلم ترکتازی کند
بعقل جهانگیر بازی کند

بیا ساقی آن کوثر موج خیز
بیاور دمادم بکامم بریز

۱ـ ج: ساغر متصل، ۲ـ ب: گل‌افشان کنم، ۳ـ ج: این بیت‌را در حاشیه آورده، ٤ـ ج: که‌پروانه بینیم سوزیم مست، ودرج ساقی‌نامه بهمین‌بیت خاتمه می‌یابد،

که گلگشت آتش کنم چون **خلیل** — شود شعلـه فـوارهٔ سلسبیل
هر آن لاله کز باغ او بردمید — بجوشید و داغش بدلها چکید
گشاده‌ست اینك در بـاغ دل — درآگر نیی بستهٔ آب و گل
دوصد پردهٔ درد و غم پاره کن — بمغز دلـم تاز و نظّـاره کن
اگـر ساغر دلپذیرت شکست — نمیریـزد از وی شراب الست
درین لالـه‌زار بهشتی هـوا — ورق ریـزد و داغ ماند بجا
بـود آستین تشنهٔ خمر دوست — که‌صدمیکده دست**موسی** دروست
مگر یار من دست زد در شراب — کـه پرشد خم از پنجهٔ آفتاب
چو ازجوش خم‌رشحه بیرون‌جهد — دوصد **ماه‌نخشب** بگردون جهد
زبانـی ز جوش وی آمـوختم — کـه از وی زبان سخن سوختم
بخاری کـه از خم بمغزم دوید — وزآن مغزجوشید و بیرون‌چکید
دلمراچنان مست و مدهوش کرد — که‌خونش‌چکیدن فراموش کرد
چنان مست‌خیزد زلب نوش‌نوش — که افتان وخیزان رود تابگوش
زبس چیده هرسو ز بس آب‌وتاب — قدحهای می چون مـه وآفتاب
تو گفتی درآن‌بزم همدوش عرش — همه بال طاوس گردیده فرش
طراوت چکان چون هوای بهشت — چو خون شهیدان حلاوت‌سرشت
ز افشاندن دست بـرنـا و پیر — چو گهواره میخانه جنبش‌پذیر
گریبان مستان چودل چاك‌چاك — ز مـوج سماع آستین رعشه‌ناك
لب نغمـه سنجـان **داود** لحن — ترنم فشان گشته برطاق وصحن
مجوش ای**خضر** ترك ابرام کن — بانصـاف در یوزهٔ جام کـن
که‌آن وقف رندان پای‌خمست — نه آب حیاتست ، لای خمست
بـدیری سجود پـی‌اندر پیست — کز آواز ناقوس جـوش میست

ز عشق بتی کفر[۱] انگیختند
ازو درد وصاف خمش ریختند

۱ــ ب: کفر،

ذکر

هزاردستان چمن سخن‌سرایی مولانا اقدسی مشهدی[1]

شاعری رنگین وسخنوری شیرین بوده، وهرچه گفته‌است ناخنی بردل‌میزند، چنانچه ازساقی‌نامه‌اش‌معلوم‌میشود که‌پایهٔ نظم‌او تا کجاست، وتولد آن بلبل گلزار معانی‌درشهر **سبزوار** واقع‌شده، ولیکن در**مشهدمقدس** بسن‌رشدوتمیز رسیده‌و به **اقدسی مشهدی** اشتهار یافته[2] ودر ایام‌شباب ازشهر مذکور خروج نموده بسیاری مشغول گردیده است، ودر ایام‌سیاحت بسعادت زیارت شاه‌شهیدان، سرور مظلومان، مردم دیدهٔ‌سید کونین **امام‌حسین** علیه‌السلام‌مستسعد گردیده[3] قصیده‌یی‌درمدح آنحضرت[4] برشتهٔ نظم درآورده، از**کربلا** به**نجف اشرف** رفته وقصیده‌یی درمدح **امیرالمؤمنین** وقاتل‌الکفرة والمشرکین برسبیل ره‌آورد گفته واز روی اعتقاد دربرابر مرقدمنور آنحضرت ایستاده، برآستان شاه‌مردان وشیر یزدان خوانده،[5] بعدازآن طواف مزار فایض‌الانوار آن شهریار کرده،[6] این چندبیت ازآن قصیده است،

ابیات

والی ملك ولایت **علی** عالیقدر

در[3] دریای **نجف**، کان کرم، کوه وقار

گر شود دایره ساز فلك رفعت او

عقل‌اول، که بود مصدر این هفت وچهار:

وسعت مرکز اورا چو در آرد بخیال

از سر عجز بدور افگند ازسر پرگار

۱ـ ج: ذکرمولانا اقدسی مشهدی، ۲ـ ج: و باقدسی مشهدی اشتهار یافته، را ندارد، ۳ـ ج: بسعادت زیارت‌شاه کربلا مستسعد گردیده، ۴ـ ج: درمدح‌شاه‌شهیدان، ۵ـ موب: ایستاده ازابتدا تاانتها خوانده، ۶ـ ج: کرده است،

ای‌امیری که ازآنسوی فلك چون گردد
قصر اجلال ترا فکر مهندس معمار

کمترین پارهٔ خشتی که برو نصب کند[۱]
کسب پهناوری ازوی کند این‌سبز حصار

گرشود دست‌تو بانامیه، چون دست **کلیم**
پنجه در پنجهٔ خورشید کند برگ چنار

از ضمیر تو اگر نور برد شمس منیر
ور کند کسب سخاوت زکفت ابر بهار:

پس‌ازین[۲] ذره شود مشعله افروزِ نجوم
بعدازین[۳] قطره شودمکرمت آموزِ بحار[۴]

بعداز زیارت‌آن درگاه والاجاه[۵] از آنجا بدارالموحدین **قزوین** آمد، نسیم فضل‌وهنر آن‌عندلیب گلستان فصاحت‌وبلاغت بمشام‌جان‌مجلسیان‌خسروجمشیدشان، فریدون نشان، کیوان‌مکان،[۶] کیخسرو دستگاه، کیومرث بارگاه، آسمان‌خرگاه، انجم‌سپاه، عالمیان پناه، ظل‌الله [فی] الارضین ، قهرمان‌الماءِ[۷] والطین، اشرف اولاد سیدالمرسلین **شاه‌عباس حسینی صفوی** رسید، همگی بدیدن او رفتند واز صحبت کثیرالبهجت‌او مبتهج ومسرور گشتند، وبمقتضی وقت‌بعز عرض باریافتگان‌خسرو فلك مرتبت[۸] خورشید منزلت رسانیدند که عزیزی **اقدسی** تخلص از **خراسان**[۹] آمده شاه بمجردشنیدن این‌خبر، آن‌سردفتر ارباب هنررا بحضور طلبیده، بالطاف خسروانه واعطاف پادشاهانه مفتخر وسرافراز فرمود،(۱)

برخاطر مهرآیین نکته سنجان متین و ضمیر منیر خورشید تزیین فصحای سخن‌آفرین پوشیده نماند که بانی میخانه **عبدالنبی فخرالزمانی** ازعهدهٔ توصیف شعر و شاعری مولوی مذکور برنمی‌آید، وبر احوال او هم چندانی اطلاع ندارد،

۱ــ چ: کنند، ۲ــ چ: ازان، ۳ــ چ: ازان ، ب: پس‌ازین، ٤ــ چ: بحار، ٥ــ چ: درگاه والا، ٦ــ موب: کیوان‌بخت، چ: ملایك آشیان‌هم دارد ، ۷ــ چ: قهرمان‌السماء ۸ــ موب: رتبت، ۹ــ موب: سبزوار،

---

(۱) **محمدعارف شیرازی** میگوید: شاه‌عالم‌پناه، خدیوزمین‌وزمان **شاه‌عباس الحسینی بهادرخان** را چندبیت ازاشعار او خوش‌نمود، «تذکرهٔ لطائف‌الخیال نسخهٔ شمارهٔ ٤۳۲٥ کتابخانهٔ ملی‌ملك» **گ**

بنابرین[۱] از کتاب **مجموعهٔ خیال** افلاطون ثانی **حکیم رکن‌الدین مسعود کاشانی**[(۱)] حکایت نظمی که منحصرست بتعریف **اقدسی** و تقرب او در بندگی شهریار گردون اقتدار، باتاریخ فوتش دریوزه نموده درین تألیف بربیاض برد، تارتبهٔ فصاحت وبلاغت او برعالمیان ظاهر گردد، سن شریف آن افصح المتکلمین سی‌وشش[(۲)] بوده[۲] که از عالم فنا بعالم بقا میخرامد[۳] مزارش در دارالسلطنهٔ **قزوین** است[(۳)]،

حکایت

ازمجموعة‌الخیال مسیح کاشانی در تعریف اقدسی[۴]

سخندان **اقـدسی** آن بلبـل مست
که بودش چون زبان برهرسخن دست
بیانش در فصاحت جان دمیدی
ز طبعش بـر جگـر ریحان دمیدی

۱- ج: بر آن، ۲- ج: بسی‌وشش رسیده بوده، ۳- ج: می خرامید، ٤- ج: حکایت ازمجموعهٔ خیال درتعریف اقدسی،

---

(۱) ذکرش خواهدآمد،

(۲) سی‌وشش خطاوبیست وشش‌وابست چنانکه مؤلف **عرفات** نوشته‌وشرح آن خواهدآمد،

(۳) **تقی‌الدین کاشی** گوید : **محمد اقدسی** ازخاك پاك **مشهد**ست، وازشعرای تازهٔ نو درآمد، سرآمد، اگرچه در ظاهر ملایمت وهمواری از اطوارش معلوم‌میشد، وازوضعش درویشی و خودگذشتگی ظاهرمیگشت، لیکن بسبب آنکه در عنفوان جوانی بود ، وآن شعبه‌یی از جنونست ، باندك‌چیزی میرنجید ودیر باصلاح میآمد، وزود سررشتهٔ کلفت‌را بهجو عزیزان میکشانید، وبخلاف مقتضای ظاهر، اقوال وافعال‌نامناسب ازوی ناشی‌میگردید، دراوائل زمان دولت پادشاه جهان‌ستان **شاه‌عباس** خلدالله تعالی ملکه از **خراسان** به **قزوین** آمد، واشعارخوب‌وغزلیات مرغوب ازگنجینهٔ خاطر ظاهرگردانید، چنانچه مستعدان درسفاین خودثبت نموده باطراف **عراق** و **فارس** رسانیدند، وچون اندك‌مدتی برین برآمد، هوای‌سلوك فقر واکتساب‌حقایق علوم‌صوفیه واقتباس جواهرمعارف حقیقیه درسرش‌افتاد، ودست طمع‌ازدامن اهل‌دنیا کوتاه کرد، پای‌طلب ونهمت درراه مسافرت **بغداد** نهاد، وبعداز توفیق زیارت ائمهٔ‌معصومین صلوات‌الله علیهم‌اجمعین درآنجا توقف‌ننموده، ازراه **بصره** و **شیراز** بهمراهی بعضی‌از اهل استعداد بدارالمؤمنین **کاشان** رسید، بعداز چند روز ازینجا باردیگر بطرف دارالسلطنهٔ **قزوین** خرامید، ودرآنجا لنگراقامت‌انداخته ساکن‌گشت، اماهنوز دل‌براقامت آنجا ننهاده بود، که هادم‌اللذات‌روزنامهٔ حیاتش‌درنوشت، ودرشهور سنهٔ اثنی والف (۱۰۰۲)هجریه قفس بدن درهم‌شکسته ودیعت جان بقابض ارواح‌داد، وکلك مشکین‌رقم **مولانارکن‌الدین‌مسعود**

بقیه درصفحهٔ بعد

خیال بکر بر طبعش مسلّم
نزاید بکر آری غیر مریم

در فیض سحر بر روش مفتوح
که باد صبحدم بود آن سبکروح

مزاج صبح[۱] با نطقش موافق
ضمیرش پیش خیز صبح صادق

خیال او برآوردی گل از بید
لباس نور بخشیدی بخورشید

فضای فکرتش ابری جهانگیر
که در جوفش فلك ماندی چو تدویر

ز بحر فکر خوردی جام آتش
گشودی آب خضر از کام آتش

۱ـ موب: طبع.

مانده ازصفحهٔ قبل

درمرثیهٔوی این‌چندبیت مثنوی برمنصهٔ عرض‌نهاد..... واین‌ابیات منتخب‌ازآن مجذوب وادی‌محبت درهمین‌سال درین‌اوراق مثبت گشت، «خلاصة‌الاشعار» **گ**

تقی‌الدین اوحدی ترجمهٔ اورا چنین‌مینویسد: شورانگیزترش روی، شیرین کلام تلخ‌گوی ز فان، آتش‌بی‌دودایمن، رماد طور تجلای‌سخن، مردمك دیدهٔ معنی‌پروری، سواداعظم خطسخنوری، پرورده نهال ریاض‌مقدس، **مولانا محمد اقدس**المدعو به**اقدسی** ازخاك پاك وارض‌مقدس **مشهد** مطهر امام‌الجن والانس است. والحق بغایت خوش‌طبیعت مدرك‌بود، و کمال جودت ذهن‌وصفای‌خاطر داشت، مجرد، منفرد، بیقیدانه، از خود گذشته، مستغنی میزیست، گاهی بلباس‌فقر و گاهی بروش خلق، جلوه کردی، فطرتی درست وراست داشت، وروش‌نظمی بامزه بارتبه، خوش‌طرز ونمکین‌بود، نهایت‌تفطن وتفنن ازشوخی طبع درضمیرش مرکوزشده آنرا بسرحدی رسانیده بود، که‌اکثر مردم خوب‌متشرع‌را لازم‌شده‌بود که درقتل‌اوبجدباشند، ووی‌ازغایت بدذاتی‌رفته‌اززبان **جنونی‌قندهاری** هجوسلف‌وخلف نبی‌وولی کرده، بخط‌خود مکررنوشته بخصمان‌خود داده‌بود، وبعداز این‌حال ازغایت هراس، مدتی هزیمت کنان درهرجا متواری‌بود، بعداز سفرعتبات [بعتبهٔ] **شاه‌عباس** رسید، وازوی بعواطف سرافراز شد، ووی‌هجو وهزل بسیار گفته، غزل وقصیده بغایت عالی‌میگفت، راقم این‌مقال دراول جلوس شاه‌ظل‌الله **عباس** (ظل‌الله تاریخ همان‌وقتست) درمیدان‌دارالموحدین **قزوین** جوانکی دید هنوز سبزهٔ‌باغ عذارش نادمیده، ومیوهٔ بستان کمالش نارسیده، سبزی‌تلخ باحسنکی نمکین، خود

بقیه درصفحهٔ بعد

ز سوز سینه‌اش دل نـالـه کـردی
لبش وقت سخن تبخـالـه کـردی

ز فکـر او فلك را دست کـوتـاه
کـه بستی زور فکـرش بر فلك راه

بهـار از فیض نطقش[۱] سبز و خـرم
صبا بـودی اگـر بـودی مجسم

طـراوت از سخن بـر لالـه بستی
ز دور مهـر بـر مـه هالـه بستی

ضمیرش چـون خیال اوج کـردی
چـو بحـر آفرینش موج کـردی

فلك یکچند سرگـردان نشانـدش
میان خاك و خون چون جان فشاندش

ولـی آخـر بکـام دل رسانـدش
ببـزم شاه عـالمگیر خـوانـدش[۲]

ز لطـف خسروی جـانش بیـاسود
بمـرهـم داغ پنهـانش بیـاسود

۱- چوم: لطفش، ۲- موب: فلك یکچند سر گردان نشاندش- ببزم‌شاه عالمگیر خواندش،

مانده ازصفحهٔ قبل
را درجرگهٔ شعراء وفضلاء داخل ساخت، ودرآنوقت هنگامهٔعظیمی‌ازشعراء وفضلاء مجتمع‌بود، چون وی‌هندوی سروروی‌بود، جمعی تصور کردند که مگرغلامست، بنده‌جون‌نشانهٔ قابلی یافتم باوی‌متکلم شدم، بعداز تکلم ظاهرشدکه صاحب‌طبیعت ومالك اشعار بامزه‌است، وبکشش جذبهٔ نسبت، درسلك شعراءآمده، ازوبغایت محظوظ گشتم، واورا بیاران مخصوص گردانیدم، بعدما در **صفاهان** و**شیراز** بسیارزمانی‌هم‌را درمی‌یافتیم، میان‌او و **حکیم‌شفائی** ومخلص‌وبسیاری‌هم ازیاران مهاجات ومشاعرات ومباحثات ومناظرات عظیمه واقع‌شده، دربعضی محال اشارهٔ اجمالی بآنها شد، ودر**شیراز** وقتی که میان‌وی و**میرجنونی** منازعه‌شد و**طالش** نام‌شخصی میانجی ایشان میکرد، و**میرجنونی** نیز سبز چهره‌بود، او درهجو خود و**جنونی** و**طالش** گفته است:

دیروز من و**جنونی** از روی جدل　　رفتیم بهم از سر کین دست وبغل

بقیه درصفحهٔ بعد

دریـن گلشن سرا کامـی بـرآورد
چـو بلبل در چمن نامـی بـرآورد

ز بحـر فکـرِ آن طبع فسونساز[۱]
چه میگـویم؟ چه افسون؟ عین اعجاز

جهـانـی را بـافسون بنده میکـرد
اجـل پنهان بـرو صد خنده میکـرد

کـه ای بیچـاره کام خود گـرفتی
درین میخانـه جـام خـود گـرفتی

ز بس کآورد مضمون بکر در بکر
تنش بگداخت چون مو، زآتش فکر

ز دق شد پیکـر زارش هـلالـی
سراپـای وجـودش چـون خیالـی

۱ـ ج: زبحر فکر،

مانده ازصفحهٔ قبل

میسوخت دلم به **طالش** آندم، که مباد پامال شود چو کـه میان دوجعل

وبعدازین‌حال رفت وآن هجوی که قبل‌ازین اشارتی نمودم گفت،

وله

من‌آن جنونیم که اگر برجنون زنم برگردن خرد ز جنون ریسمان کنم

من‌آن جنونیم، من‌آن جنونیم، مکرر گفته، بعداز زبان‌او ابیات مضحك گفته که شایدباسم وی مشهورشود واورا مضرتی رسد، اتفاقاً حق بمرکز قرارگرفت، وهم بنام‌خودش شهرت‌یافت، چون آن‌شعر درهجای بیجای صلحا وشهدا، انبیا واولیای ماتقدم ساخته‌بود واین‌راز فاش‌شد، جمعی کثیر وگروهی عظیم، کمر جزم بعزم‌رزم ونیت قتل‌او برمیان دین استوار کردند، وبنده باقتضای ترحم و مروت، باآنکه بابنده غایت عداوت داشت، اورا ازین‌واقعه خبردار کرده، از **شیراز** گریزاندیم پس‌بزیارت عتبات مشرف گشته در **صفاهان** باز ملاقات واقع شد، درسنهٔ هزارویك چون پشیمان شده وازآنها توبه کرده بود، باز بوی کمال دوستی‌ویاری نمودیم، ودرآن‌وقت مابین‌بنده و **حکیم‌شفائی** برسر مأخذمعانی فی‌الجمله مناظره‌بود، چون‌دررسید، درآن‌اثناء غزلی‌مطرح گردید، باشعراء اتفاق نمودیم که همه‌شش‌غزل بگوییم، سه‌درغزل وسه‌درهجای‌حکیم‌مذکور، پس‌جمیع‌شعرائی که در **صفاهان** بودند، حتی **اقدسی** رفاقت کرده گفتند، و**اقدسی** بعدازین واقعه به **قزوین** رفت، ودرآنجا بمرض دق درگذشت، سنهٔ ۱۰۰۲ او زمان حیاتش ازبیست‌وشش زیاده‌نبود،

«عرفات» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

بنوعی ضعف کرد آخر زبونش
که پیدا بود از بیرون درونش

درین بیماریش بر رسم عادت
دمی رفتم به آیین عیادت

چه دیدم ؟ بیدلی از پا فتاده
عنان عافیت از دست داده

فلك هر نوش بروی نیش کرده
نسیم گل تنش را ریش کرده

دوا در پیکر او درد گشته
ز جان خویشتن دلسرد گشته

تنش تیر ملامت را نشانه
برای تلخیش شکّر بهانه

مانده ازصفحهٔ قبل

ازوست

خوش آنکه دررقص آورد، جان بلافرسود را
آویزد ازفتراك خود، این صید خون آلود را

زین دشت پیمایی مرا، طوف تو باشد آرزو
ورنه پس سر کرده ام ، صد کعبهٔ مقصود را

چون زلف از روی **ایاز** افتد بمستی یکطرف
از پرده اندازد برون، راز دل **محمود** را

درمجلس میخوارگان، زاهد نخواهد برد پی
نزدیك مقبولان حق، ره کی بود مردود را

بیدوست تا کی **اقدسی** سوزد دل اندر سینه ات
زین انجمن بیرون فگن، این مجمر پردود را

نالهٔ ناقوس گبران از دل افگار ماست
پیچش زلف بتان از غیرت زنار ماست

مرغ روح آنکه مجنون محبت خوانیش
عندلیب آشیان گم کردهٔ گلزار ماست

کی رسد درحشر ، اجزای وجود ما بهم
زین پریشانی که از زلف بتان درکار ماست

شعله را ازپنبه آرایش کسی هرگز نکرد
کور باطن را نظر برجبه و دستار ماست

گرچه ما در مذهب پرهیزگاران کافریم
قدر ما این بس که شیخ شهر درانکار ماست

اقدسی میخانه زان تست، می خور تو به چیست
رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

خونم بریز و دور کن از دل غبار من
چندین بزیر تیغ مده انتظار من

عشقم زپا فگند بنوعی که بعد مرگ
از جا بسعی باد نخیزد غبار من

عجبست از تو سویم ، نگهی بناز کردن
تو کجا و بر اسیران در رحم باز کردن

سر قاتلی بگردم ، که زکثرت ملایك
بجنازهٔ شهیدش ، نتوان نماز کردن

بقیه درصفحهٔ بعد

عیان از سینه‌اش صد چاك غربت
نهان در استخوانش خاك غربت

نشسته گرد غربت بر جبینش
روان صد جوی اشك از آستینش

در آب چشم خود بی گفتگویی
فتاده چون بدریا تارِ مویی

ربوده باد مهجوری تنش را
گرفته خاك غربت دامنش را

مسیح و خضر عاجز از علاجش
ز هم پاشیده اصل امتزاجش

پی تاریخ او کز بیکسی رفت
روان گفتم: **زعالم اقدسی رفت: ۱۰۰۳**

چو ملك همتش زیر نگین بود
سگی از آستان شاه دین بود

بنوعی شد ضعیف از تب تن او
که جان بنمودی از پیراهن او

فلك گویا ز ضعفش باز نشناخت
وگرنه بر سگ شه ناورد تاخت

خداوندا بحقّ آن غریبان
که بیمارند و محتاج طبیبان

بحقّ آه آن بیمار مأیوس
که چون میرد نهان، مانند فانوس:

مانده از صفحهٔ قبل

زغمت جهان چنان شد، که صبا نمیتواند
بتبسم نهانی، لب غنچه باز کردن

«انتخاب اشعار از عرفات نسخهٔ عکسی و خلاصة الاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۴۰۷۸ کتابخانهٔ ملی ملك، این نسخه بخط مؤلف نوشته شده و مشتملست بر ترجمهٔ چهارده تن از شعرای نیمهٔ اول قرن یازدهم» **گ**

ز کس در مرگ او آهی نخیزد
همین شمع از برایش اشك ریزد
که روح **اقدسی** را شاد داری
ز عصیانش بعفو آزاد داری

ساقی‌نامهٔ مولانا اقدسی[1]

دلا صبح شد، خیز و بشکن خمار — چونرگس سر ازخواب مستی‌برآر
زعشرت دل می‌پرستان شکفت — گل باده برروی مستان شکفت
خروشیدن چنگ و گلبانگ عود — گره از دل شیشهٔ می گشود
توهم لحظه‌یی بیخبر باش و مست — مده دامن بزم عشرت ز دست
پی سرّ وحدت بهر سو مدو — بیاراز سر بسته از خم شنو
شرابی بلب نه که صد آفتاب — بچرخ آمده برسرش چون حباب
شرابی بگرمی چو خوی بتان — بهر قطره دریای آتش نهان
شرابی کزو کفر، ایمان شود — اگر مور نوشد، **سلیمان** شود[2]
اگر بر فلك پرتو افگن شود — فلك همچو قندیل روشن شود
وگر عکسش افتد بچرخ برین — بسوزد پر و بال **روح الامین**
ز کف ساقی از بهر این تلخکام — اگر افشرد لای خم را بجام
چو جوشد برون باده از مشت او — چکد آفتاب از هر انگشت او
شد از گرمی آن می بی‌خمار — چو شعله سراپای خم بیقرار
ازین می بخاری بر افلاك شد — ز سیّاره رویش عرقناك شد[3]
شده خاك میخانه چون مشك ازو — لب هفت دریا شده خشك ازو
ز تأثیر آن[4] باده بعد از هلاك — ز خاکم تراوش کند جان پاك
خم باده بکریست **مریم** نهاد — که جز طفل عشرت ازو می‌نزاد[5]
ز بس چشم او بوده از باده سیر — نخوردی ز پستان خورشید، شیر
چنین باده‌یی گر ترا آرزوست — برون‌آی چون غنچه یکدم زپوست

۱ـ چ،م: ساقی‌نامهٔ اقدسی، ۲ـ دو بیت اخیر درم وب نیست، ۳ـ ب این‌بیت‌را ندارد، ۴ـ چ: این، ۵ـ چ: که مرطفل عشرت ازومی بزاد، م: که‌مرطفل عشرت ازو می‌نزاد،

ببزمی قدم نه که صد **جبرئیل** کند خون خود را بمستان سبیل
درو ساقیان با دل پر نشاط بزلف طرب رُفته گرد از بساط
کند دود شمعش بصد پیچ و تاب چو زلف بتان تکیه بر آفتاب
در آن بزم، هردل که مجمر شود ز دودش[1] فلك گوی عنبر شود
غبار کدورت ز دلهای تنگ کند پاك مطرب بگیسوی چنگ
ز ذوق تماشای آن بزمگاه در آغوش مژگان نگنجد نگاه
در آن انجمن ساقی جلوه گر که لب گردد از نام او پرشکر
نگاری خطش غیرت مشك چین رخ و زلفش آرایش کفر و دین
چو در خنده آید لبش از فرح نگنجد می از خرّمی در قدح
می از حسرت آن لب کام ده شده در گلوی صراحی گره
از آن روی نازك ز تاب شراب بجای عرق میچکد آفتاب
چراغ طرب روشن از روی او شبستان معطر ز گیسوی او
ز شادیّ آن مجلس چون ارم لب جام از خنده ناید بهم
ز یوسف عذاران آن انجمن جهان گشته برمن چو بیت‌الحزن
نشسته در آن بزم، شاه ظفر گل باغ اقبال خیرالبشر
فلك قدرِ جمجاه، **عباس‌شاه** که دوش ملك باشدش تکیه گاه
فلك بهر چوگان او هر سحر برون افگند از بغل گوی زر
چو مستان بزمش گه گیرودار در آیند در عرصهٔ کارزار:
شهانرا بامدادِ بخت بلند درآرند با طوق زر در کمند
بهرسو که مرکب دوانیده مست برای دعا از زمین رُسته دست
کرم خاص دست جهان‌بخش او فلك مهره‌یی از دُمِ رخش او
ز سمِ سِمندش چو خیزد غبار نشیند بتان را چو خط بر عذار
نه ماه نُوست این. که روی سپهر نهاده لبش بر لب او بمهر[2]
بود عکس جام زر اندود شاه که افتاده در سقف این بزمگاه

۱ـ چ: زدوش؛ ۲ـ ازنسخهٔ(م) بعدازین بیت یك برگ که ۳۶ بیتست، افتاده است،

درین بزمگه پرده داران عرش | فگنده بهر گوشه شاهانه فرش
بود این طربگه سراسر ز نور | درو شه خرامان چو**موسی** به**طور**
درین بزم هرسو هزاران چراغ | درخشد چو در سینه گلهای داغ
همان به که دروی نشیند بکام | چو لعل بتان باده ریزد بجام
شرابی چنان، مجلسی اینچنین | خداوند مجلس شه پاکدین
گل روی ساقی در آن بزمگاه | زده آتش رشك در جان ماه[1]
درآن بزم، جام پیاپی خوشست | زدست چنین ساقیی می‌خوشست
بیا ساقی از بهر دفع خمار | قدحهای گلگون بگردش درآر
ز راز دل خم برافگن نقاب | چه در گل نهان کرده‌یی آفتاب
مرا از می وشیشه جان در تنست | بروی قدح چشم من روشنست
دلم گشته در سینه از اضطراب | خروشان‌وجوشان چودرخم‌شراب
همین آرزو باشد اندر سرم | که چون ریزد از یکدگر پیکرم
گل تربت من شود ساغری | مگر لب نهد بر لب دلبری
بیا ساقی آن آب آتش فروز | که سازد شبم را ببیك شعله روز
چو سوزد در آن شعله پا تاسرم | نگردد نمك گرد جان نشترم
درین باغ پر حسرت دلپذیر | شکسته دلم همچو مرغ اسیر
چو بهر ترنّم برآرم نفس | جهد خونِ گرم از شکاف قفس
بیا ساقی آن آب گلفام را | چراغ دل شیشه و جام را
بده تازتن خرقه دور افگنم | چو خورشید، برخلق نورافگنم
سرشت گل آدم از باده بود | که کردند پیشش ملایك سجود
اگر این بود نشأهٔ لای خم | بسی سرشود سوده درپای خم
بیا ساقی آن جام گیتی‌نما | که آیینه‌ام یابد از وی جلا
بده تا نمایم در آفاق، سیر | شوم آگه از راز این کهنه دیر

---

۱ ــ ج: شانزده‌بیت اخیررا، بعداز بیت: بعذرگنه چنگ‌ونی درخروش، آورده، وبیت‌اول آن بدینصورت نوشته‌شده: بپایش نشسته شه دادگر که‌باشد گل باغ خیرالبشر،

گرت هست با آب حیوان سری ز خمخانهٔ ما بکش ساغری
چو در دیر پیچد مناجات ما کند **کعبه** طوف خرابات ما
نفس گر نداریم در سینه پاس بسوزیم چون شعله برتن لباس
چو احیای این عمر باقی کنیم سراندر سر زلف، ساقی کنیم[1]
ز سرمستی چشم شهلای او بیفتیم چون زلف در پای او
ندارم بمحراب طاعت سری بده می که برلب نهم ساغری
ز مسجد بمیخانه آرم پناه بمی شویم از چهره گرد گناه
قدح پر کن ازبهر رندان مست که مهر لب روزه داران شکست
ملك صف زده گرد این بزمگاه شده جام می رشك خورشید وماه
بود پیش مستان بزم شهود صراحی اناالحق زنان در سجود
دل قدسیان بهر دفع گزند در آتش برقص آمده چون‌سپند
بعذر گنه چنگ ونی درخروش خم‌می چو دریای رحمت بجوش[2]
جهان راضی از ابر انعام اوست سرچرخ در گردش ازجام اوست
بیا ساقی ای خانه‌پرداز خم میی ده که گردم من ازخویش گم
کنم حال دلرا بیان پیش شاه که شکر عطایش نباشد گناه
شها تا نظر کرده‌یی سوی من کند سجده پیشم زمین و زمن
بهر ذره پرتو فگندی ز دور کند قرص خاور ازو کسب‌نور
بهر کس دلت گرم اشفاق شد چو خورشید مشهور آفاق شد
بلی در کفت سنگ، گوهر شود بخاك ار توجه کنی زر شود
کیم من شها، خاك درگاه تو سری دارم افتاده در راه تو
تنم چون بفرساید از روزگار نشیند برین آستان چون غبار
بجز درگه شاه انجم سپاه کجا رو کنم؟ وز که جویم پناه؟
بانشاءِ مدحت درین انجمن تراوش که میریزد از کلك من
کند هر سحر زهره و مشتری بجاروب خورشید گرد آوری

۱ـ چ: کنم، درهر دو مصراع، ۲ـ ب: بعذر گنه خم‌می درخروش ـ در آن، می چودریای رحمت بجوش،

ذکر

ملك‌الشعرای عهد جلال‌الدین اکبرشاه، شیخ‌فیضی هندوستانی[1]

شرح کمالات آن[2] زبدةالمتأخرین ووصف‌فضائل آن افصح‌المتکلمین را کتابی علیحده باید، وازجملهٔ تصنیفات دلپذیر ومصنفات عالمگیر او یکی‌اینست که تفسیر بی‌نقطی بر کلام‌ملك علاّم نوشته است، وبه **سواطع‌الالهام** مسمّی گردانیده[3] تکلف برطرف که **فیضی** درعهد خویش فضیلت‌را بمعراج رسانیده ودرسخنوری، منظومات امثال واقران‌خود برطاق‌نسیان نهاده‌است[4] ازهرقسم‌اشعار[5] بسیار دارد[6] وازهرجنس مثنوی وغیره‌ابیات بیشمار[7] ودردیوانی که درحین‌حیات‌خود ترتیب داده ودیباچه‌یی بر آن نوشته به **ایران** فرستاده است،[8] حقیقت نشو ونمای خود را باین عبارت بیان مینماید که:

«قادری که زبان‌را چاشنی‌سخن‌داده گواهست که هر گزدست بمائدهٔ‌همگنان دراز ودهن بلقمهٔ دیگران باز نکرده‌ام ، برراتبهٔ[9] مقرر ووظیفهٔ معهود که از دیوان مبدأ فیّاض بموجب قسمت میرسیده[10] خرسند بوده‌ام، ولی نعمت من پدرحقیقی و خدای مجازی منست، که از ریعان ریحان طفولیت که عقل هیولانی[11] داشتم صور معانی بمن‌وامینمود وقریحهٔ جامده[12]را بربلندی[13] راهنمون میشد، وقتی که **نصاب** میخواندم آنقدر از گنج الٓهی نصیب برده بودم که بگرسنه چشمانِ سخن زکوة میدادم، خواستم خودرا بپایهٔ تخت شاهنشاهی[14]رسانم وظلمت زدای‌ستارهٔ بخت‌شوم، نـاگاه منشور التفات حضرت شاهنشاه عالم، فرمانروای اعظم، مظهر قدرت الٓهی،

۱ـ چ: ذکر قافله سالار وادی ———— شیخ ابوالفیض فیضی هندوستانی ، م ـ ذکر ملك‌الشعرای عهد جلال‌الدین اکبر افصح‌الفصحا شیخ فیضی‌اکرهٔ، ۲ـ م‌وب: این، ۳ـ م‌وب: صفت، ۳ـ درج نام تفسیر نیامده، ٤ـ م‌وب: گذاشته است، ٥ـ ب: اشعار آبدار، ٦ـ چ: بسیار، ۷ـ چ: بیشماردارد، ۸ـ م‌وب‌نوشته‌است، ۹ـ م: براتبهٔ، ۱۰ـ چ: میرسید، ۱۱ـ م: هیولالی، ب: هیولائی، ۱۲ـ م وب: حامدت ،۱۳ـ چ: به‌بلندی، ۱٤ـ چ: سریرشاهی،

مورد کرامت نامتناهی، یگانهٔ درگاه صمدیت، مقرّب بساط[1] احدیت، گوهرمعدن شاهنشاهی، فصّ خاتم یداللّهی، فروغ خاندان گورگانی، چراغ دودمان صاحبقرانی، [غرّهٔ] ناصیهٔ صبح هدایت، قرّهٔ باصرهٔ آفتاب ولایت، انتخاب مجموعهٔ قضاوقدر، مقدمهٔ جنود فتح وظفر، رفعت‌بخش افسر واورنگ، عقده گشای دانش و فرهنگ، چشم جهان جود وافضال، خال رخسار سلطنت واقبال، فروزندهٔ گوهر بخت بختیاری فرازندهٔ پایهٔ تخت تاجداری، قدردان جوهر خردمندان، قیمت شناس گوهر همت بلندان، گره گشای کار فروبستگان، مرهم بند ناسور دلخستگان[2] صاحبدل روشن رای، جهان‌بخش[3] جهان‌پیرای، روح مصور وعقل مجسم، عالم جان وجان عالم،

نظم

پادشاه زمانه اکبرشاه شمع شش‌طاق و ماه[4] نه خرگاه

وز بهارش زمانه گلشن باد کز رخش روی بخت روشن باد

رسید، در زاویهٔ فقر و فنا نگنجیده، بدوپای دیده شتافتم، و بتقبیل پایهٔ اورنگ والا سربلندی یافتم، نظری که آفتاب بخاك چمن اندازد، وسهیل بسنگ یمن کند کرد، عنایت پادشاهی[5] چون نعماءِ الٰهی بیحساب دیدم، درخشنده رقمی که ازلوحهٔ سرنوشت من روزگار خواند، ومنت ازل وابدبرمن نهاد، نقش سعادت استادی شاهزادهای[6] کامگار کام‌بخش بود که بشاگردی بخت فرخنده بخدمت تعلیم[7] این مستعدان انتظام سلسلهٔ کونی و الٰهی ممتازشدم، وبابزرگی[8] عقل، طفل وار ابابجد خوانی دبستان اقبال نشستم، القصه ببدرقهٔ تربیتش سلوك در مدارج صورت ومعنی نمودم، وپست وبلند بوادی ظاهر وباطن پیمودم، رفته‌رفته دربندگی فاش شدم وبسعادت ابد خواجه تاش گشتم، هم در حساب امراءِ[9] درآمدم وهم خطاب ملك الشعرائی گرفتم،[10] اگرچه شمشیر برمیان بسته‌ام، اما گزلك محبره‌ام[11] کارگرترست، اگرچه تیر در کمان می‌نهم، اماقلم دربنان من[12] راست‌تر میرود، زهی شاه بنده‌نواز که قطره‌یی بی‌وجودرا چنین موج داد، و ذره‌یی نابود را چندین باوج برد، همت والابود، کار بالا گرفت،

۱ـ چ: بارگاه، ۲ـ چ: دلختگان، ۳ـ چ: جان‌بخش، ٤ـ چ: شاه، ٥ـ ب: پادشاهانه، ٦ـ چ: شاهزادهٔ، ۷ـ موب: بخدمت، ۸ـ چ: ببزرگی، ۹ـ م: امیرالامراء ۱۰ـ چ: ملك الشعرا گرفتم، ۱۱ـ موب: مجره‌ام، ۱۲ـ چ: بنانم،

بی تکلف میگفتم:[1]

نظم

فیضی اگر محرم این پرده‌یی	قوتِ دل از مغز سخن کرده‌یی
دیده فرو بند ز ردّ و قبول	نیست خوش آینده گدای فضول
پای بدامن بکش و سر بجیب	تاچه رسد ماحضر از خوان‌غیب
باده و خون هردو بخوان تو باد	منت آن بردل و جان تو باد

چون‌من‌دشوارپسندی‌برخودنپسندیده‌ام، پسندیده آنست که بزرگان سخن‌هم این بار برمن‌نبندند،واین کاربرمن‌نپسندند[2] واین‌رطب‌ویابس که برطبق‌عرض‌نهاده‌ام، نه‌هزاربیت وکسریست، نمونه‌یی ازاقسام‌شعرمن، که اختلاف طبایع وتفاوت‌امزجهٔ شعرشناسان منظور داشته، اختیار کرده‌ام ، و گرنه[3] سیاهی‌لشکر سخنم نسخهٔ سواد هندوستانست، وسوادَ شعرِ معانیم سنبلستان این کهن‌بوستان،

قطعه

صد آفرین بخامهٔ **فیضی** که هر نفس
برموی[4] جلوه میکند این آتشین کمیت
از بهر باز کردن گوش گرانسران
کوسی[5] بنه فلك زده این نه‌هزار بیت

بتحقیق پیوسته که اسم‌آن افصح‌الفصحا **شیخ‌ابوالفیض** بوده، دراول **فیضی** و اواخر[6] **فیاضی** تخلص کرده ، وبا اهل فضل بغایت خوب پیش میآمده ، ورعایت بسیاری میکرده[7] ودر **نل‌دمن** خود اینمعنی بدین‌دستور ادا نموده:

نظم

زین پیش که سکّه‌ام سخن بود	**فیضی** رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعشق مرتاض	**فیاضیم** از محیط فیاض[8]

۱ــ چ: چون همت‌من والابودکارمن بالاگرفت، سخن بی‌تکلفانه میگفتم، ب: چون‌همت والا بودکارمن بالاگرفت، سخن بی‌تکلف میگفتم، ۲ــ م: واین‌کار نپسندند، ۳ــ چ: واگرنه، ۴ــ چ: هرموی، ۵ــ ب: کرسی، ۶ــ چ: و دراواخر، ۷ــ چ: بشعرا میکرده، ۸ــ درج از «نل دمن» تا «محیط فیاض» ازمتن ساقط شده وبااختلافی درحاشیه آمده ،

گویندوقتی که[۱] **شیخ فیضی** تفسیر بی نقط ترتیب داد، بلبل گلزار نکته‌سرایی **میرحیدر معمائی** (۱) بجهت تاریخ اتمام آن تفسیر «سورهٔ اخلاص»(۲) پیدا نموده بدان[۲] نادرهٔ زمان اعلام کرد، آن منصف باانصاف، اززبان تحسین بسیار، وازجان آفرین بیشمار[۳] بمیرمذکور فرمود، وبدست[۴] پنجهزار روپیه بجایزهٔ آن تاریخ بدو داد،(۳)

مولد آن عندلیب گلستان خیال از دارالخلافهٔ **آگره** است، ودر **لاهور** در چهل‌وپنجسالگی درسنهٔ اربع والف (۱۰۰۴) ازدست ساقی اجل شربت مرگ چشیده(۴)

۱ــ چ: درآن‌وقتی که، ۲ــ چ: پیدا نمود وبدان، ۳ــ ب: تحسین بسیار وآفرین بیشمار، م: تحسین بسیار وآفرین بیشماراز زبان، ٤ــ چ: وبدست ندارد،

---

(۱) ذکرش خواهدآمد،

(۲) عدد حروف سورهٔ اخلاص یعنی قل‌هوالله احدبدون بسمله یکهزارودو وبرابر باسال اتمام تفسیر **سواطع الالهام** است، **گ**

(۳) ده‌هزار روپیه صله گرفت، «مآثرالامراء ج۲ ص۵۸۸» **گ**

(٤) **شیخ ابوالفیض فیضی فیاضی** پسر کلان **شیخ مبارك ناگوری** است، که ازعلمای وقت بریاضت وتقوی مشهوربود، یکی‌از اسلاف وی ازدیار**یمن** درزی اهل‌تجرید برآمده بپای‌همت معمورهٔ جهانرا درنوشت، ودرمائهٔ تاسعه درقصبهٔ**ایل** ازتوابع **سیوستان** بار غربت گشاده توطن‌وتأهل گزید، ودر عنفوان مائهٔ عاشره پدرشیخ بصوب **هندوستان** رهگرای سیاحت گردیده در بلدهٔ ناگور طرح اقامت‌انداخت، چون‌وی‌را فرزندی نمی‌ماند، درسنهٔ نهصدویازده شیخ که بوجودآمد، به**مبارك** مسمی گردانید، چون بسن شباب رسید به **گجرات** شتافته نزد **خطیب ابوالفضل گازرونی** و **مولانا عماد لاری** تلمذ نموده از صحبت علمای آندیار و مشایخ بزرگوار فوائد بسیار کسب نموده در نهصد و پنجاه بدرالخلافهٔ **آگره** رحل اقامت انداخته پنجاه سال در آن مکان بافادهٔ علوم میپرداخت، و بدرویشی وقناعت بسرمیبرد، و درتوکل شأنی عظیم داشت، مبادی حال درامر معروف ونهی منکر بحدی مبالغه میکرد، که از کوچه یی که آواز نغمه میآمد نمیگذشت، وآخرها بمرتبه‌یی مولع شد که خودسماع ووجد مینمود، اوضاع مختلفهٔ بسیار بدو نسبت داده‌اند، درعهد **سلیم‌شاه** بربط **شیخ علائی مهدوی** بمهدویت شهرت گرفت، واز علمای وقت چه‌سرزنشها که‌نیافت، درآغاز عهداکبری که ازامرای **چغتا** بیشتر درعرصه بودند، بطریقهٔ **نقشبندیه** خودرا وانمود، وپس‌ازآن بسلسلهٔ مشایخ**همدانیه**منسوب‌میکرد، چون آخرها **عراقیه** دربارار فروکرفتند برنگ‌ایشان سخن‌راند، چنانچه‌بتشیع‌اشتهاریافت، تفسیری‌موسوم به**منبع العیون** مقابل**تفسیر کبیر** درچهارجلد نوشته و**جوامع الکلم** نیز ازمؤلفات اوست، **تذکرهٔ اجتهاد** عرش آشیانی که بگواهی علمای عصر مرتب گشت، بخط شیخ تحریریافته، درذیل آن مرقوم نمود که: این امریست که ازسالها منتظرآن بودم، گویند آخرها بتکلیف پسران بمنصبی‌هم امتیازیافت، اگرچه **شیخ ابوالفضل** نوشته درآخر عمرضعف بصر بهم‌رسانیده درسنهٔ یکهزارویك دربلدهٔ**لاهور** زندگی بسپرد«شیخ کامل» تاریخ فوتش یافته‌اند،

بقیه درصفحهٔ بعد

وتیغ زبان در نیام کام کشیده[1] نزدیکانش کالبد وی‌را بعداز فوتش به **آگره** آورده در

۱- چ: درنیام کام کشیده است،

مانده ازصفحهٔ قبل

شیخ فیضی درسنهٔ نهصدوپنجاه‌وچهار متولدشد، بدقت طبع وجودت ذهن ازجمیع علوم‌بخشی وافر برداشته، درحکمت وعربیت بیشتر تتبع‌نموده، وپزشکی‌دانش‌فرا پیش‌گرفته، رنجوران‌تهیدست را چاره‌میکرد، ابتدا بضیق‌معیشت وتنگی احوال گرفتار بود، روزی‌پدر نزد **شیخ عبدالنبی** صدرعرش آشیانی‌رفته اظهارحال واستدعای صدبیگه مدد معاش نمود، شیخ بتعصب مذهب، اورا باپدرش بتشیع سرزنشها کرده بحقارت از مجلس برخیزاند ، **شیخ فیضی** را حمیت برآن آورد که بپادشاه وقت روشناسی وراه حرف پیدا شود، مکرر بوساطت برخی باریابان ، فضل وکمال شیخ و سخن‌طرازی و بلاغت‌گستری او مذکور محفل‌سلطانی گشت، سال دوازدهم که عرش آشیانی بتسخیر قلعهٔ **چیتور** متوجه‌بودند، اشارتی باحضار شیخ سرزد، چون‌ابنای روزگار سیما اهل‌**مدارس** را بداندیشی بااینها بود، این‌طلب عاطفت‌را مطالبهٔ عتابی وانموده بحاکم دارالخلافهٔ **آگره** خاطرنشین کردند که پدرش مبادا اورا مخفی سازد، چندمغلی فرستاد که ناگهان خانهٔ شیخ قبل نمایند (کذا و ظاهراً : قفل) حسب اتفاق **شیخ فیضی** در آن وقت در خانه نبود ، فی‌الجمله کشمکشی رفت، چون در رسید سمعنا واطعنا گفته در سرانجام سفرافتاد ، چون ابواب مکاسب مسدودبود، بدشواری کشید، آخربسعی تلامذه‌آسانی گرفت، وپس ازملازمت محفوف نوازش گردیده بتدریج‌درجه‌پیمای قرب ومصاحبت گشت، و قسمی پوست‌کشی **شیخ عبدالنبی صدر** کرد که ازمنصب ورتبه افتاده به**حجاز** اخراج یافت، و آخر جان ومال بخواری وذلت درباخت،

وچون حسن شعررا باعلی‌مرتبه رسانیده بود، درسال‌سی‌ام‌بخطاب **ملك‌الشعراء** مورد مراحم گردید ، ودرسال سی‌وسوم خواست که زمین **خمسه** را جولانگاه طبع خودسازد، برابر مخزن اسرار **مرکزادوار** بسه‌هزار بیت، ومقابل خسروشیرین **سلیمان وبلقیس** وبجای لیلی مجنون **نلدمن** که از دیرین داستانهای **هندوستان** است، هریك بچهارهزاربیت ، ودر وزن هفت‌پیکر **هفت کشور** ، ودربحر سکندرنامه **اکبرنامه** هرکدام بپنجهزاربیت برسخته‌آید، درکمتر زمانی عنوان **پنج‌نامه** بابرخی داستان برشتهٔ نظم کشیده دل‌نهاد اتمام‌نگشت، میگفت که هنگام‌ستردن نقش هستی‌است ، نه نگارین ساختن پیشطاق بلندنامی، درسال سی‌ونهم عرش‌آشیانی بانجام تأکید بکاربردند، و حکم‌شد اول افسانهٔ **نلدمن** بترازوی سخن برسنجد، درهمان‌سال بپایان رسانیده ازنظر گذرانید، اماچون از دیرباز تنهایی دوست‌داشتی و راه خموشی سپردی باکوشش پادشاهی **خمسه** انجام نگرفت، درسر آغاز رنجوری که ضیق‌النفس داشت، برسخته بود:

دیدی‌که فلك چه زهره نیرنگی کرد	مـرغ دلم از قفس شباهنگـی کرد
آن سینه کـه عالمی درو میگنجید	تا نیم دمـی برآورم تنگی کرد

ودر ایام بیماری مکرر میخواند:

گـر همه عالم بهم آیند تنگ	به نشود پـای یکی مور لنگ

دهم صفرسنهٔ هزار وچهار هجری (سال‌چهلم اکبری) درگذشت، «فیاض عجم» تاریخ‌فوت او یافته‌اند، سالها **فیضی** تخلص‌میکرد، سپس **فیاضی**.....

یکصدویك کتات تألیف شیخ‌است، وشاهدقوی برفضل‌او تفسیر **سواطع‌الالهام** بی‌نقط‌است،

بقیه درصفحهٔ بعد

مقبره‌یی که برادرش **شیخ ابوالفضل**[(۱)] در حین حیات خود ترتیب داده[۱] مدفون ساخته‌اند[۲]،

برای انور ارباب هنر پوشیده نماند که از واردات **شیخ فیضی** ساقی‌نامه‌یی بنظر این محقر درنیامده، بنابرضرورت پنج غزل از منظومات آن نادرهٔ عصر خود که مناسبتی بسیاق این اوراق پریشان داشت، بربیاض برد، امید که مرضّی طبع دشوار پسندان این ایام گردد،

غزل

ساقی و جام می و گوشهٔ دیرست اینجا

للّه‌الحمد که احوال بخیرست اینجا

۱ـ م و ب: کرده، ۲ـ م: ساختند،

مانده ازصفحهٔ قبل

که **میرحیدر معمائی** تاریخ اتمام آن سورهٔ اخلاص یافته که (۱۰۰۲) هزارودو است، وده‌هزارروپیه صله گرفته، **مواردالکلم** دراخلاق نیز بی‌نقط نوشته، علمای عصر اعتراض کردند که تاحال هیچکس ازفحول علما باولوع آنها درعلوم، تفسیر بی‌نقط ننوشته‌اند، شیخ گفت که هرگاه کلمهٔ طیّبه که ایمان موقوف برآنست، بی‌نقط است، دیگر کدام دلیل فضیلت خواهدبود،

گویند ازمتروکهٔ شیخ چهارهزاروسیصد کتاب صحیح نفیس بسرکار پادشاهی‌ضبط‌شد، پیش‌آمد ومصاحبت شیخ درپیشگاه خلافت بعنوان علم و کمال بود، بتعلیم پادشاهزادها مأمورمیشد، بسفارت‌هم نزد حکام **دکن** شتافته، زیاده برچهارصدی منصب‌نیافت، و **شیخ ابوالفضل** باآنکه برادر خرد بود، برسم امارت ترقی کرد، درحضور شیخ‌دوهزاروپانصدی شده و آخر بمنتهای مراتب منصب ودولت‌رسید،

جمعی که آفتاب‌پرستی را بعرش آشیانی نسبت‌دهند، این‌قطعهٔ شیخرا استشهاد دارند:

قسمت نگر که درخور هرجوهری عطاست — آیینه با **سکندر** و با **اکبر** آفتاب

او میکند معاینهٔ خود در آینه — وین میکند مشاهدهٔ حق در آفتاب

اگرچه شکی‌نیست که این **نیراعظم** وفروغ‌بخش‌عالم ازاعاظم آیات قدرت‌الهی است، وبندوبست جهان کون وفساد منوط بدان، امانوعی‌تعظیم که نه‌رسم اهل‌اسلامست، وکلام **شیخ ابوالفضل** نیز اشعاری بآن دارد، موهم‌اینچنین نسبتهاست، اشعار آبدار وقصائد غرای شیخ شهرت تمام دارد، بیتی برمینویسد:

چه‌دست میبری ای‌تیغ عشق، اگرداد‌ست: — ببر زبان ملامتگر **زلیخا** را

«مآثرالامراء ج۲ ص۵۸۴ تا ۵۹۰»

(۱) **شیخ ابوالفضل علاّمی** دومین‌پسر **شیخ‌مبارک ناگوری** است، در۹۵۸ بوجودآمد، دردربار **اکبر** تامنصب چهارهزاری ترقی کرد، وبمزاج‌شاه کسی چون‌اوراه نیافت، درنثرفارسی‌تواناتر

بقیه درصفحهٔ بعد

نکتهٔ عشق مپرسید[1] که هوشم باقیست

سخن از یار مگویید که غیرست اینجا

آب این میکده جانبخش‌تر از آب بقاست

برس[2] ای **خضر** که سرمنزل سیرست اینجا

باده در جلوه و مرغان چمن میجوشند

کو **سلیمان** که همه منطق طیرست اینجا

فیضی افسانهٔ **عیسی** نفسانم هوسست

چه سر قصهٔ **موسی** و **عزیر**ست اینجا

۱ـ ب: بپرسید، ۲ـ چ: پرس،

مانده ازصفحهٔ قبل

ازو درآن‌عهد نبود، تألیفات سودمندی دارد، ازجمله **اکبرنامه** و **آیین‌اکبری** و**عیاردانش** که تهذیب وتلخیص **کلیله‌ودمنه**است، وی‌درچهارم‌ربیع‌الاول سنهٔ **۱۰۱۱** بدستور **شاهزاده‌سلیم** (جهانگیر پادشاه) که اوراخارراه‌خودمی‌پنداشت، کشته‌شد، **جهانگیر** خود دربارهٔقتل‌وی مینویسد که: دراواخر عهدپدربزرگوارم**شیخ‌ابوالفضل**را که ازشیخزادهای **هندوستان** بمزیت فضل‌ودانایی امتیازتمام‌داشت وظاهر خودرا بزیور اخلاص آراسته بقیمت گران‌سنگ بپدرم‌فروخته بود، ازصوبهٔ**دکن** طلب‌داشتند، وچون خاطر او بمن‌صاف نبود، وهمیشه درظاهر وباطن سخنان مذکور میساخت، ودرین ایام که بنا برافساد فتنه‌انگیزان، خاطرمبارك والدبزرگوارم فی‌الجمله ازمن‌آزردگی داشت، یقین‌بود که اگر دولت ملازمت دریابد، باعث زیادتی‌آن غبار خواهد گشت، ومانع دولت مواصلت گردیده کار بجایی خواهد رسانید که بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید، چون ولایت **برسنگه دیو** برسر راه‌او واقع‌بود، ودرآن ایام درجرگهٔ متمردان جاداشت ، باو پیغام فرستادم که اگر سرراه برآن مفسد فتنه‌انگیز گرفته‌اورا نیست‌ونابود سازد، رعایتهای کلی ازمن خواهدیافت، توفیق‌رفیق او گشته درحینی که ازحوالی ولایت‌او میگذشت، راه‌بروبست، وباندك‌ترددی مردم‌اورا پریشان ومتفرق‌ساخته اورا بقتل‌آورد ، وسراورا در **اله‌آباد** نزدمن فرستاد ، اگرچه اینمعنی باعث‌آزردگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید، غایة اینکار کرد که من‌بی‌ملاحظه و دغدغهٔ خاطر عزیمت‌آستان‌بوس درگاه پدرخود کردم، ورفته‌رفته آن کدورتها بصفا مبدل گردید»

«مآثرالامراء ج۲ ص۶۰۸ وتوزك جهانگیری ص۱۱»

ازوست :

نفسی دارم که هرنفس مه گردد	گویم که ریاضتش دهم به گردد
هرچند بجهد لاغرش میدارم	از یك سخن فضول فربه گردد

درمدح **خانخانان** گوید :

دریا دل و ابردست، یکتن چوتونیست	وز بادهٔ هوش مست: یکتن چوتونیست

بقیه درصفحهٔ بعد

وله

این‌چه مستیست که بی‌باده‌وجامست‌اینجا
باده کز جام بنوشند حرامست اینجا
ایکه از بادیهٔ عشق خبر میپرسی
پای بردار که کونین دو گامست اینجا[1]
زاهدا منتظر چشمهٔ کوثر منشین
که بیك جرعهٔ می کار تمامست اینجا
هیچکس نیست که در دایرهٔ حیرت نیست
صید گاهیست که **جبریل** بدامست اینجا
راز سربستهٔ خم پیش خرد مگشایید
سخن ازپخته‌مگویید[2] که خامست اینجا
نام و ناموس زما خاك‌نشینان مطلب
این مقامیست که ناموس زنامست اینجا
چون‌شدی معتکف میکده **فیضی** هشدار
کز دم پیر مغان فیض مدامست اینجا

وله

ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما
کآمد ز ازل عشق و جنون نامزد ما

۱ـ چ این‌بیت‌را درحاشیه آورده، ۲ـ چ: سخن ازعشق مگویید،

مانده ازصفحهٔ قبل

دین‌پرور وشه‌پرست، یکتن چوتونیست شه‌را همه‌چیز هست، یکتن چوتونیست

«سفینهٔ خوشگو»

عموم تذکره‌نویسان وواقعه‌نگاران عصری ازین دوبرادر بتفصیل یاد کرده‌اند، و بعدازیشان **شبلی نعمانی** (شعرالعجم ج۳ص۲۶ـ۶۵) وپس‌ازوی **ادوارد براون** (تاریخ‌ادبیات ایران ج۴ص۱۶۲ـ۱۶۳) درین‌میان **صادقی بیگ** ازفیضی خوب‌نگفته **وبداؤنی** اورا ببدی یاد کرده، استاد فقیدمرحوم **ملك‌الشعرای بهار**، **ابوالفضل** را بکمال‌فضل‌ستوده وتجددنثری‌وسبك‌انشاء وی‌راتمجیدفرموده‌است،

رك: «مجمع‌الخواص، ص۵۲ منتخب‌التواریخ ج۳ ص۲۹۹ سبك‌شناسی‌ج۳ص۲۹۰» گ

غافل مشو از کسوتِ ما خاك نشینان
کآیینهٔ خورشید بود در نمد ما
رسوایی و دیوانگی و شور ملامت
در مملکت عشق بود چار حد ما
گلزار دلاراست، بشرطی که خرامد
نسرین بدنِ لالهٔ رخِ سر و قد ما
ما را منگر زیر زمین خفته، که پنهان
راهی سوی فردوس بود از لحد ما
ما خود بنبردیم درین معرکه **فیضی**
وقتست که همت برساند مدد ما

وله

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را
وز شعر من بخوان غزل عاشقانه را
روغن برآتشم زن و همدست شوق کن
با شعر تر، ترانهٔ چنگ و چغانه را
آن چنگ بشکنم که بتار بریشمین
بر توسن خرد نزند تازیانه را
ای کام دل بیا که بصد حسرت دراز
فرصت وداع میکند امشب بهانه را
گلگل شکفته‌یی زمی و از شکفتگی
در گل گرفته‌یی در و دیوار خانه را
روزی که گنج گنج نهادند آرزو
عشقم[1] بدست داد کلید خزانه را

۱ـ چ: عشرت،

فیضی تو خامشی و حـریفان در انتظار

تـا آتش نهفته بـرآرد زبـانه را

وله

شب عیدست ساقی چرخ ده جام هلالی را

صلای باده زن دردی کشان لاابالی را

تفاوتهاست درمستان، نگه کن، باده کم کم‌ده

بیدمستی که ازحد میبرد بی‌اعتدالی را

حریف آن مسیحامشربم کزساغر عشرت

بترسازاده‌یی نوشد شراب پرتگالی را

زلال **خضر** برخاك سیه ریزم چو **اسکندر**

که‌می‌افزاید این آب انده پیرانه سالی را

تعالی‌الله‌چه‌عیدست‌این که‌دردوران‌نمی‌یابم

دلی ازشوق محروم وسری ازذوق خالی‌را

بتان در جلوهٔ نازند ، نازم برخداوندی

که‌می‌بخشد برعنایان چنین‌نازك نهالی‌را

غنیمت‌دان بدور**خسرو اکبر جلال‌الدین**

نشاط عید اسفندارمذ ماه جلالـی را[1]

خوشااقبال‌سرمستان‌دریادل که‌چون**فیضی**

ز بزم **اکبری** دارند فیض لایزالی را

۱ـ چ: این‌بیت‌را درحاشیه آورده،

شبلی نعمانی مینویسد که **ملاعبدالقادر بداؤنی** وتمام پیروان‌وی متفقاً **فیضی**‌را ملحد و بیدین نوشته‌اند ، لیکن حقیقت اینست که اینمردم فهمشان قاصر بود ازینکه پی‌بمرتبه ومقام فیضی ببرند وتشخیص دهند که‌او کیست، اوافکار حکیمانه‌یی که اظهارمیکرد، بنظر آنهازندقه والحادمیآمد:

ما طایر قدسیم ، نوارا نشناسیم — مرغ ملکوتیم : هوا را نشناسیم

برهان ثبوتیم ، ز ما نفـی نیاید — از ما نعم آموز، که لارانشناسیم

درکشف حقایق، سبق‌آموز ضمیریم — ترتیب دلیل حکما را نشناسیم

بقیه درصفحهٔ بعد

الهی چون جهان آسوده شد در سایهٔ چترش
کنی همدوش باخورشیدِ حشر این ظلِّ عالی را[۱]

۱ــ چ: این بیت‌را درحاشیه آورده وبجای «خورشید حشر» «خوشید چتر» نوشته است،

مانده ازصفحهٔ قبل

باأهل جدل، نکتهٔ توحید نگوییم — دروحدت‌حق چون‌وچرا را نشناسیم
اصحاب یقینیم وگمان را نپسندیم — ارباب صوابیم و خطا را نشناسیم
از قافلهٔ ما نتوان یافت نشانی — رقص‌جرس و بانگ درا را نشناسیم
نور جبروتیم، زظلمت نهراسیم — آیینهٔ صبحیم ، صبا را نشناسیم
بردانش ما انجم و افلاك بخندند — گر صاحب **لولاك‌لما** را نشناسیم
صدشکر که ما پیرو اصحاب‌رسولیم — در شرع دگر راهنما را نشناسیم

«شعرالعجم ج۳ ص۴۳» **گ**

بیتی‌دیگر ازهمین قصیده وحکایتی ازیك‌مثنوی او بخاطر دارم واینجا مینگارم:

برگردن ما طوق وبالِ ابدی باد — گر سلسلهٔ **شیرخدا** را نشناسیم

حکایت

عارفی از شهر بصحرا گذشت — دید **عزازیل** بدامان دشت:
دل ز غم وسوسه پرداخته — دیده ز نیرنگ ، تهی ساخته
گفت بدو عارف صحرا نورد — کزچه درین بادیه‌یی هرزه‌گرد
طبع تو آسوده ز وسواس چیست — اینقدرت کندی الماس چیست
کار تو در صومعه و خانقاه — باز چرا مانده‌یی از کارگاه
تفرقه بخش صف طاعت نیی — رخنه‌گر سلك جماعت نیی
در صف ایجاد ، نهیب تو کو — جادوی **جبریل** فریب تو کو
شعبده انگیزی خویت کجاست — خوی بد عربده جویت کجاست
نیست سر اشتلم آموزیت — سرد شد آن گرمی جانسوزیت
رهزن دوران ، بدل بدسگال — طنزکنان داد ، جواب سؤال:
کز برکات علمای زمان — فارغم از کشمکش این و آن
داشت مرا باز ، ازین جد وجهد — حیله‌گریهای فقیهان عهد
یکتن ازین طایفهٔ بلهوس
ازبی گمراهی کونین ، بس

گ

ذکر

عندلیب گلستان نکته‌دانی[1] مولانا نوعی خبوشانی

شاعری مرغوب ونکته‌دانی باسلوبست، اکثر اشعار او ناخنی بردل میزند، نام‌او **محمدرضا**ست، ومولد او از**خبوشان** متعلق به**نسا** و **باورد** خراسانست، بتحقیق پیوسته که در صغرسن همراه پدرخود **شیخ محمود** از وطن به **هند** آمد(۱)، و بعزم دیدن **خواجه‌ابوالقاسم سیری** که نسبت خویشی با ایشان[2] داشته به**گجرات** رفته، وخواجهٔمذکور در گجرات صاحب‌سامان بوده، پدر اورا فراخور حال امدادی نموده[3] بوطن روانه ساخته[4] چون **محمدرضا** درخدمت پدر به **مشهد مقدس** میرسد، پدرش درآنجا بقیهٔ عمر بخداپرستی مشغول میشود، ومیگویند که خیلی صاحب حالت‌شده واز اکسیر ریاضت بمرتبهٔ ولایت رسیده بود که عالم فانی را وداع کرده بسرای[5] باقی میخرامد[6] بعداز فوت‌پدر، پسر درمشهد مقدس درمقام انتظام نظم میشود[7] و میراث پدر را باندك زمانی[8] با مردم اهل، خوش‌طبعانه صرف مینماید[9] بعداز اتمام سامان، باردیگر ارادهٔ سیر **هند** میکند، این‌مثل میان عالمیان اشتهار سرشاری دارد، که هرکه[10] یکنوبت گشت **هند** نمود، و بهره‌یی ازین ملك

۱- چ: گلزار معانی، ۲- چ: بایشان، ۳- اصل درجمیع‌نسخ: استمدادی،تصحیح قیاسیست، ۴- چ: ساختند ۵- چ: بعالم، ۶- م وب: خرامید، ۷- م وب، شد، ۸- چ: پدر در اندك زمانی، ۹- م‌وب: نمود، ۱۰- چ: هر کس،

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** مینویسد: درسن صبی که ایام نشوونمای او بود، باتفاق پدر خوداز **خبوشان** به**کاشانِ عراق** که درآن ایام بندر ومسکن تجار و سوداگران **هندوستان** و **ایران وروم** بودآمده وچون پدر او ازجملهٔ سوداگران معزز بود، در آنشهر بخدمت حسان‌العجم **مولانا محتشم** رسید، چون‌ازجوهرذاتی وفطرت جبلی‌اورا بصحبت‌شعرا وظرفا میل‌تمام‌بود، وطبعش بشعر گفتن ونکته‌سنجی‌مایل، همواره بخدمت وصحبت**مولانا محتشم** میرسید، وآنچه ازطبع‌او سر میزد بشرف اصلاح مولانا میرسانید وباصلاح ممتاز میگشت، ومولانارا توجه‌تمام باو واعتقادبسلیقهٔ اوبود، ودرمقام‌تربیت‌اوبود، اونیز ازخدمت وشاگردی‌ایشان مفتخربوده والحق‌ازتوجه **ملامحتشم** ترقی تمام‌اورا در **کاشان** روی داد وبشاگردی ایشان مشهورشد، وچون مدتی‌در **کاشان** بسربرد رو به **خراسان** آورد، «مآثررحیمی چ۳ ص۶۳۵» **گ**

فیاض برداشت ، وقتی که به **ایران** رفت، اگر درراه این سرزمین واین بلاد نمیرد، البته درآرزوی‌این‌خاکِ مراد میمیرد[۱] بهرتقدیر **محمدرضا** باردیگر از **خراسان** به **لاهور** آمده از گرد راه در جرگهٔ ملازمان خان عالیشان **میرزا یوسف‌خان**(۱) در آمد ، و بهمراه آن خان جم‌نشان بدارالعیش **کشمیر** رفت ، ازفیض آب وهوای آن گلشن همیشه‌بهار، طبیعت‌او رنگ‌وبوی دیگر بهمرسانید، چنانچه اشعاراو دلپذیر وسخنان او مقبول‌طبع صغیرو کبیر شد، وتخلص‌او درآنجا **نوعی** قرار یافت[۲]

گویند که کماندار بی‌نظیر وپشته‌سوار بشمشیری بوده[۳] یکروز پنج‌مرتبه در حضور **میرزا یوسف‌خان** هدف را بتیر ربوده، چون‌رتبهٔ موزونیّت ومرتبهٔ اهلیّت او معروف ومشهور گشت، رفته‌رفته بتقریبی‌بسمع‌مبارک شاهزادهٔ‌عالیجاه، **دانیال‌شاه**[۴] رسید(۲) آن‌قدردانِ نکته‌سنجان‌ازروی‌خواهش **نوعی** راازمیرزا**یوسفخان** گرفته ، داخل بساط بوسان محفل‌حشمت وشوکت خود گردانید(۳)، آری نسیم فضل وهنر اطراف چمن ایام را چون گل معطّرمیسازد، ونافهٔ مشک‌افشان مناقب سخن گستر[۵] حواشی انجمن عالم‌خجسته فرجام را چون عنبرتر معنبرمینماید،

۱ـ ب: خاک مرادبخش میرد، م: خاک مرد، ۲ـ چ: وتخلص خودآنجا نوعی قرارداد، م: و تخلص‌خود درآنجا نوعی قرارداد، ۳ـ م: سوار بشمشیر بوده، ب:... کماندار بی‌نظیر وشبیه وسوار بشمشیر بوده، ۴ـ چ: دان‌شاه، ۵ـ موب: سخن گستری،

---

(۱) **میرزایوسفخان رضوی**، ازسادات صحیح‌النسب **مشهد** مقدس وازامراء چهارهزاری دورهٔ اکبری است ، در خدمت **اکبر** شگرف ترقی و بزرگ اعتباری بهمرسانید، یکچند حکمران **کشمیر** بود، فوتش بسال **۱۰۱۰** در **جالناپور** واقع‌شد ونعش‌اورا بمشهد بردند، «مآثرالامراء ج۳ ص۳۱۴ وطبقات اکبری ج۲ ص۴۳۵» **گ**

(۲) **شاهزاده دانیال** پسرخرد **اکبرپادشاه** بود، دردامان شراب افراط بیحساب میکرد، چندانکه طبیبان اورا منع کردند، سودمند نیفتاد وعاقبت جان درسر اینکار نهاد، درشوال **۱۰۱۳** که سی‌وسه‌سال وششماه ازعمراو میگذشت ساغر زندگیش لبریزشد، «اکبرنامه ج۳ ص۸۳۷» **گ**

(۳) **ملاعبدالباقی** مینویسد که: باتفاق **میرحسین کفری** بعزم بندگی **خانخانان** بهند آمد، ودر اثنای‌راه بخدمت نواب‌سیادت ونقابت دستگاه، هدایت ونجابت انتباه(!)ضیاءالملة والدین **میرزایوسفخان‌مشهدی** که درآنزمان بمزیدتقرب وملازمت پادشاه‌جمجاه ملایک‌سپاه جلال‌الدین والدنیا **محمداکبرشاه** مفتخر و سرافراز بود رسید، و چندروزی از زحمت ورنج راه درخدمت و مصاحبت ومنادمت ایشان‌بر آسود، وفی‌الجمله رعایت‌یافت، وچندی در **لاهور** وغیره دردربارپادشاهی

بقیه درصفحهٔ بعد

قطعه

هنر چو مشك بود، مشك اگر نهان دارند[1]
ز فیض رایحهٔ او مشام را خبرست
نمیتوان بگل اندود چشمهٔ خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده‌ترست

چون داخل مدّاحان آن شاهزادهٔ عالی مقدار گردید، قصائد غرّا در مدح آن جوان بخت عالی تبار گفت ، دیوانش قریب بچهارهزار بیت است ، وسوای ساقی نامه مثنوی دیگر در بحر **خسرو شیرین** حضرت شیخ گرامی گفته[2] وآنرا **سوز و گداز** نام نهاده قریب پانصد بیت است[3] واین دو بیت از آن کتابست:

۱ــ م: داری، ۲ــ م: شیخ گرامی نظامی گفته، ۳ــ ج: باشد،

مانده از صفحهٔ قبل
با **میرحسین** بسر بردند ، وجزو لاینفك هم بودند، وبافراط وبیقیدی ولوندی ولاابالی مشهورشده بودند، چنانچه مکرراً احوال ایشان بسمع آن پادشاه ظل‌الله رسید وانحراف خاطر نسبت بایشان بهم رسانید، واعیان آنزمان و جوانان آن اوان را میل تمام بصحبت شریف ایشان بهم‌رسیده بود، وگل سرسبز هرباغ ونقل هر بزم ومجلس‌شده بودند، وظرافت وخوش‌طبعی‌را برفرق بلندی نهاده بودند، چنانکه ذکر آن درخور حال ایشان نیست، آخرالامر ارادهٔ دریافت ملازمت این ممدوح عالمیان (خانخانان) گریبان‌گیر ایشان‌شد به **دکن وخاندیس** آورد وبآن‌سعادت استسعاد یافت، ودرزمانی که‌شاهزادهٔ عالمیان **شاهزاده‌دانیال** در **برهانپور** تشریف‌داشتند، دربرهانپور بسرمیبردند، شاهزادهٔ مومی الیه را صحبت مولانای مذکور پسند افتاد ودرترقی او کوشیدند، وسربی‌نیازی اورا فرق‌فرقدسای گردانیدند، وباین‌سعادت بوسیلهٔ این‌مربی فضلا ودانشمندان سرافراز شد، درایام توقف برهانپور با آنکه ملازم شاهزادهٔ عالمیان بودند، همیشه بمداحی و ثناگستری این خدیو ملك ستان مشغول بودند وقصائد غرا وساقی‌نامه‌یی ازلجهٔ طبع زخار درمدح این‌خلاصهٔ روزگار بساحل ظهور رسانیده اگرچه مکرراً صلات وانعامات‌یافته بود، بجایزهٔ ساقی‌نامه یك‌زنجیرفیل وده‌هزار روپیه واسب‌عراقی وسراپای خاصهٔ سپهسالاری‌یافت، چنانچه **رسمی قلندر** درقصیده‌یی که بمدح ایشان‌فرموده اشاره باین‌معنی‌نموده:

زنعمت تو به **نوعی** رسید آن مایه که‌یافت **میرمعزی** زنعمت **سنجر**
ز گلبن املش صدچمن گل امید شکفت تاکه بمدح تو شد زبان‌آور

والحق آن ساقی‌نامه را درنهایت خوبی انشاء نموده‌اند، وقریب بهفتصد بیت درمیانهٔ مردم مشهورست، و آنچه بشرف اصلاح ایشان رسانیده ودر کتابخانهٔ عالی بود، زیاده ازین نبود که ثبت شد......، «مآثر رحیمی ج۳ ص۶۳۵ تا۶۳۷» **گ**

بداؤنی میگوید که: خودرا ازنبایر حضرت **شیخ حاجی محمد خبوشانی** قدس‌الله سره‌العزیز میگیرد، اماعملش تکذیب آن دعوی مینماید، «منتخب‌التواریخ ج۳ ص۳۶۱» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

مثنوی[1]

جوانی چون نسیم نوبهارست ولی بررنگ و بوی گل سوارست
اگر دریافتی ، بردانشت بوس وگر غافل‌شدی، افسوس افسوس

بعداز حیات **شاهزاده‌دانیال** باقی عمر خود صرف خدمت نواب **سپهسالار میرزاعبدالرحیم خانخانان** کرد[2] ودر چهل‌ونه سالگی[3] در **برهانپور** در سنهٔ ثمان

۱ـ چ: قطعه، ۲ـ چ: سپهسالار خانخانان، ۳ـ چ: درسن چهل‌ونه،

مانده ازصفحهٔ قبل

تقی‌الدین اوحدی مینویسد: الحق جوانی بوده درغایت نزاکت طبیعت وعلوهمت وصفای ذهن واضاءت خاطر ونهایت دقت‌خیال، اشعاراو اکثرازتازه تازه‌ترست وصیت‌او ازنغمات قانون‌عشق بلندآوازه‌تر، مدتها در**هند** بوده ملازمت **شهزاده‌دانیال**میکرده، باقسام سخن‌توانا وبانواع‌حقایق داناشده، طبعی درنهایت‌علو، وذهنی درغایت سمو داشته، وفاتش در **برهانپور**ست، درسنهٔ ۱۰۱۹ ساقی‌نامه ومثنوی **سوزوگداز** نام‌گفته، دیوانش دوهزاربیت بنظررسیده،

ازوست «عرفات» گ

صبحست و از ترشح باران هوا خوشست ای‌وقت‌صبح خوش، که ازو وقت ماخوشست
از بس نظر بشبنم گل پرورش گرفت در دیده از خس مژه تاخار پا خوشست
دود چراغ مدرسه چندم گزد دماغ رفتم که عطر گل پی ماخولیا خوشست
بلبل ترانه‌گوی وگل ازباده شسته روی چشم و دل از تفرج صنع خدا خوشست
بزم آرمیده، باده گوارا ، حواس جمع زین نوع جرم، داور روز جزا خوشست
خوش باد گوش نغمه شنو ، کز توجهش مطرب‌خوشست وسازخوشست‌ونوا خوشست
ناخوش بود ز ساغر بیگانه آب خضر زهر هلاهل از قدح آشنا خوشست
نوعی منم که تائب و مخمور وناخوشم
درموسمی که مست خوش وپارسا خوشست

آمد شبم ببالین ، سرمست و لاابالی دست از نگار پرگل ، چشم ازخمارخالی
از موگشوده عنبر، وزخوی فشانده گوهر چون باد نوبهاری ، چون ابر برشکالی
(برشکال ـ مأخوذ ازهندی: فصل باران «فرهنگ نفیسی»)
رویی ز سبزهٔ خط، صد خضر برحواشی ماهی ز حلقهٔ زلف، صدهاله برحوالی
درخوابگه درآمد ، چون باد صبحگاهی یوسف زچه برآمد با حسن لایزالی
آمیخت رنگ وبویش باجسم خاکی من همچون شراب لعلی ، درساغر سفالی
من‌مست‌ومحو وبیخود، کزشاخ سرومرغی ناگه بلحن داود، این بیت خواند حالی:
خوش‌دولتی‌است بادوست،شامی سحرنمودن با شیشه‌های پرمی ، درخانه‌های خالی
عیشت حرام و خونت برغم حلال **نوعی**
در شکر اگر نبالی وز بخت اگر بنالی

بقیه درصفحهٔ بعد

عشر والف (۱۰۱۸) پیمانهٔ عمرش پرشد، قدم درملك خموشان نهاد، (۱)

بیت

درین دنیا که بوی‌خرّمی نیست گیاهی بیوفاتر ز آدمی نیست

ساقی‌نامهٔ مولانا نوعی[1]

در توحید

تویی[2] اولین پیر میخانها بیاد تو شبگیر پیمانها

ز نامت که‌رنگ لب‌وآبِ روست لب لعل پیمانه لبیك گوست

بپابوس نام تو در انجمن کند شیشه را می زبان در دهن

ز نامت که پیمانهٔ هرلبست صراحی زمی پای تاسر لبست

بخوری که منظور هرمحفلست ز بزم تو بوی کباب دلست

۱ـ ج: ساقی‌نامهٔ نوعی، ۲ـ مآثر رحیمی: الا،

مانده ازصفحهٔ قبل

ای‌گل دیر تشنه‌ات شبنم جانفزای گل خاك توخون بلبلان، آب تو خونبهای گل

هرکه سراز هوای تو، میکدهٔ طرب کند دود دماغ دل شود، در سراو هوای گل

عمر بباغبانیم، صرف شد وز شرم تو دست و دماغ من‌نشد، محرم وآشنای گل

شب که‌حباب اشك من، برسرابر خیمه‌زد جذب نکرد شبنمی، دامن کبریای گل

تائب مفلسی برو، باده بپای گل بخور توبه بود بهای‌می، باده بود بهای گل

گلبن نه‌چمن تویی، هم بتوراجعست وبس شاعر ومرغ وباغبان، هرکه کند ثنای گل

نوعیم و شکسته در، خلوتیان قدس را

کی در باغبان زند، فطرتم از برای گل

خمار باده گر از توبه‌ام پشیمان کرد خوشم که توبهٔ من نرخ باده ارزان کرد

زمانه آیت منع شراب برمن خواند چنانکه منع سکندر زآب حیوان کرد

چو دزد، شب که نیاید برون زخانه بروز خمار خانگیم شرمسار مستان کرد

کسی‌که داد مرا توبه بی‌اجازت دل درون سینهٔ من توبه را بزندان کرد

مرا که فطرتم از خانه پا برون ننهاد غم تو مرحله پیمای صد بیابان کرد

کسی که برخم ما سنگ توبه زد **نوعی**

بتی شکست و کهن کافری مسلمان کند

«دیوان نوعی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك شمارهٔ ۵۵۱۱ قطع ۲۱/۸×۱۲/۵ خط نستعلیق رقم‌ندارد، ظاهراً درقرن یازدهم نوشته‌شده» **گ**

(۱) در**عرفات** و**مآثر رحیمی** و**خزانهٔ عامره** و **ریاض‌الشعراء** سال وفاتش ۱۰۱۹ ثبت شده است، **گ**

صبوح چمن کآفرین خوان تست / شکر خندهٔ بزم مستان تست
تویی مجلس آرای هشیار و مست / چو گل برسرو همچو ساغر بدست
ز بزمت که شد صبحِ دل شام او / چراغیست خور، گردِ گلجام او[1]
گل و باده افشاگر[2] راز تست / شب و روز، زیر و بم ساز تست
تویی نغمه آموزِ منقارها / گل خارها ، نغمهٔ تارها
برت آهی از نکهت عود به / صفیری ز صد لحن[3] **داود** به
قفس[4] کرده در محفلت مجمری / بخورش نفسهای نیلوفری
نفسهای پرورده در خون دل / همه باز و شاهین خون بحل
نوایی چو از پردهٔ دل کشند / سراپردهٔ زهره در گل کشند
تویی مبدع[5] نقشهای شگفت / که نگرفت کس برشگفتت گرفت
ز کنه تو دانشور آگاه نیست / که صنعت زصنعتگر آگاه نیست
خسی را که برموج باشد گذر / کجا یابد از قعر دریا خبر
درین پرده کآسیبِ غماز نیست / نفس محرم نکهت راز نیست
ز شیخ حرم تا برهبان دیر / در اسرار این پرده[6] غیرند، غیر
درین پرده ره انبیا کرده‌اند / ولی نقش هستی زدل برده‌اند[7]
فصیح عرب[8] چون درآمد بگفت / بجز ما عرفناك ، دُرّی نسفت
خدا آگهان را درو راه نیست / چه جای کسی کزخود آگاه نیست
کیم من که بااین تنك مایگی / بحمد افگنم طرح همسایگی[9]
دلیرانه یزدان ستایی کنم / بمیخانه ظرف آزمایی کنم

۱ــ چوم: چراغیست خور کرد گل نام او، متن از ب، گلجام شیشه‌های رنگین است که در عمارت‌خانه وحمام درتابدانها تعبیه کنند وآنرا «آیینهٔ جامی» نیز گویند، **محسن تأثیر** گوید:

روشن بود زعالم بالا، فضای دل / گلجام دارد ازمه تابان، سرای دل

میرزا معز فطرت گوید:

درآن خلوت که شرمش برقع ازرخسار بردارد / کند معمار عشق از شیشهٔ ناموس، گلجامش

«بهار عجم»

۲ــ نسخ میخانه : انشاگر، متن ازمآثر رحیمی، ۳ــ نسخ میخانه: زالحان، متن از مآثر رحیمی،
٤ــ مآثررحیمی:نفس ٥ــ چ: منبع، ٦ــ چ: ازین پرده، ۷ــ مآثررحیمی: ولی‌نقش‌بیرونیی برده‌اند،
۸ــ مآثر رحیمی: رسول عرب ، ۹ــ چ: همپایگی،

همان به[1] که دزدم زبان را بکام ... که شمشیر چوبین[2] به اندر نیام
سخن گرچه از وحی[3] برتر بود ... خموشی شکوه سخنور بود
بیا ساقی ای[4] گلشن راز دل ... که بادِ نفس گشت غمّاز دل
ز پیمانه‌ام مُهر نه بردهن ... که ناید برون نکهت این چمن
ز بیم ره بال[5] فرسای من ... چو منزل گره شد سراپای من
کسی را که منزل بود سنگ راه ... چه آگاهی از قطع فرسنگ راه
گرم نامدی دامن دل بچنگ ... بماندی پرم[6] سبزه‌وش زیر سنگ
مرا این گلین اسب جادو فریب ... به از کاغذین بال بازو فریب
نه تنها گلین اسب طفلانست دل ... که‌شبدیز خورشید جولانست دل
تذرو چمنزار بینش، دلست ... جگر گوشهٔ آفرینش، دلست
دلست آنکه فیضش در آهن سرشت[7] ... که آهن شد آیینهٔ خوب وزشت
یکی طرفه گل[8]، چشم هر مجلسی ... درو[9] آسمان دستهٔ نرگسی
نگهبان گنج الهیست دل ... **سلیمان** اورنگ شاهیست دل
ازین دل مراد آن مقدّس دلست ... که عرشش کهن پردهٔ محملست
دلی ساز و برگ[10] الهی درو ... بجز آرزو هرچه خواهی درو
دل[11] عرش پروازِ شاه رسل ... که شد برزخ جامع جزو و کل
کسی را درو جز خدا راه‌نیست ... در آن آسمان جز خدا ماه نیست
گرانمایه درجی لبالب ز در ... تهی گشته از غیر و ازدوست، پر
بصدق و بعدل و بحلم و بجود ... بر آراست ارکان قصر وجود
وزآن‌دل[12]، قلم‌نقطه‌یی نقش بست ... که آن‌نقطه‌شدمصدر هرچه‌هست[13]
درین نقطه[14] اندیشه سر در گمست ... که‌بر ذره[15] یك‌قطره صدقلزمست

۱ـ چ: همانا، ۲ـ چ:خونین، ۳ـ چ: ازهرچه، ٤ـ موب: آن، ٥ـ مآثر: پای، ٦ـ نسخ میخانه: بماندی سرم، متن‌از مآثر، ۷ـ در حاشیهٔ مآثر بنقل از کلیات نوعی: زآهن سرشت» آمده، ۸ـ مآثر: یکی ظرف گل، کلیات: یکی طرف گل، ۹ـ نسخه بدل مآثراز کلیات: وزآن، ۱۰ـ نسخه بدل مآثر ازکلیات: برگ وساز، ۱۱ـ چومآثر: دلی، ۱۲ـ مآثر: ازین‌دل، ۱۳ـ این بیت درموب،نیامده، ١٤ـ چ: وزین‌نقطه، ۱٥ـ چ: که هرذره،

ازان پیش کاین نقطه نا گشته حرف — نگردیده این قطره دریای ژرف :
سزد کز لب ، این نقطه در دل برم — وزین قطـره ، کشتی بساحل برم

در تعریف سخن

بیـا ساقـی ای رازدار سخـن — کفت چـون زبان دستیار سخن
بده می که نیش سخن[1] هر نفس — خلد در زبانم[2] چو در دیده خس
زبان چون گلست و سخن بوی او — چمـن پشتِ آیینهٔ روی او[3]
زبان گردد از فیض دل حق‌شناس — کند مه ز خورشید ، نور اقتباس
حسد هر کـرا سایه بردل فگند — ز نیلوفـرش تخم در گل فگند
اگـر شعلـهٔ شمع محفـل بود — چـو سوسن زبـانش سیه دل بود
دل آیینـهٔ دست اسکنـدریست — زبـان تختهٔ مشق پیغمبـریست
سر گنـج دل را لب نکته‌سنج — دولختی دری دان ، نگهبـان گنج
کلید زبـان نعل واژون[4] زنست — که بر قفل بیرون شبیخون‌زنست[5]
سخن[6] ابرو معنی چو باران درو — سخنهـای روشنتر از جـان درو
نفس کآن نه از مجمر دل دمد[7] — بخاریست افسرده کـز گل دمد[8]
سخـن در غبـار[9] نفسهای سرد — چو شمعیست همخانهٔ باد و گرد
کسی تا کی از راه فـرزانگی — کند زیست بـا دشمن خانگـی
بده ساقـی آن دشمن خانه سوز — مـیِ آشنا سازِ بیگـانه سوز[10]
کـه بی‌می دو غم داد عمرم بباد — غـمِ خـانه[11] و دشمنِ خـانه زاد
الهـی بـبـاد چمنـزاد صبح — کـه شب‌خفتگانرا دهد یاد صبح
ببیداری شبنم و خـواب گل — بـآمیـزش آتش و آب گـل
بمنقار بلبل ، کش آیـد صفیر : — ز نُه پرده بیرون، چو آب ازحریر[12]

۱ـ چ: پیش‌سخن، ۲ـ ب: برزبانم، ۳ـ این بیت درچ نیامده، ٤ـ موب: قفل‌وارون، متن ازمآثر ، ۵ـ چ: کلید زبان‌قفل‌دار دلست ـ که برقفل بیرون‌شبیخون‌زدست،! ٦ـ چ: نفس، ۷ـ چ: بود، ۸ـ چ: بود، ۹ـ چ: سخن در عیان ، ۱۰ـ اصل: آشناسوز بیگانه سوز، تصحیح قیاسیست ، ۱۱ـ مآثر ازکلیات نوعی در حاشیه‌آورده: غم‌خانگی، دشمن خانه‌زاد، ۱۲ـ چ: زهرپرده بیرون چوآب ازمطیر،

بمضراب مطرب کـه ازخارِ خشك — گل تــر دمانید ، برتارِ خشك[۱]

بآن باده کـز شعله چابکترست — ز نـامش زبـان پنبه و آذرست

چو نامش ستایم ، ز بیم گـزند — بلب خـاك پاشم بجـای سپند

که‌طفلان، چو بردست، اخگرنهند — بکف خاك و بر خاك ، آذر نهند

بآن نغمه کزلب چو تازد بگوش — چو مرغانِ بسمل رمد عقل‌وهوش

بچاك گـریبان نابـرده دست[۲] — که‌چون‌شیشه‌بی‌سنگ‌برخودشکست

که تقصیر مستان بساقی ببخش — بته جـرعه‌یی جام باقـی ببخش

لب ما که سرچشمه‌یی بی‌نمست — چو چشمان **یعقوب** در ماتمست[۳]

بپابوس میراب[۴] کـوثر فـرست — بگلگشت آن دست و ساغر فرست

کـف دستگـاه[۵] یـد الـلهیش — پـرستنده از مـاه تـا ماهیش

سبیل کفش آبِ صد **سلسبیل** — خس روی آبش پـر **جبرئیل**[۶]

گهر گر ببحر و بچرخ اخترست — سپند کـف **ساقـی کـوثر** ست

کفش[۷] مهچهٔ رایت کـردگـار — بـر آن مهچـه انـا فتحنا نگـار

ز شرمش چو عکسِ مهِ نو درآب — شود مـرتعش پنجـهٔ آفتـاب

چه دستی که کونین سرمست اوست — لب خار و گل چشم بردست اوست

لب خشك **نوعی** که مخمور باد — چو ساغر بآن دست ، محشور باد

درصفت شراب

بیا ساقـی ای[۸] جانشین کسی : — کـه ماه نو آمد ز راهش خسی[۹]

ببین دست تو نایب دست کیست — چنین دست ، در آستین بهر چیست

بـرآر ، ای **سلیمان** ساغـر نگین — کف[۱۰] چون گل از غنچهٔ آستین

۱ــ درنسخ میخانه: ازخار چنگ وازتار چنگ‌است، تصحیح‌متن ازمآثر، ۲ــ مآثر: نادیده، ۳ــ درمیخانه بجای بیت متن این بیت است: لبم‌را که چون باغ بی شبنمست ـ دل بی‌غم وداغ بی مرهمست،م: دل با غم، ب: دلی‌باغم، وچون اشعاری که درمآثر رحیمی آمده اصیل‌ترست بدینمعنی که مؤلف ازنسخهٔ اصل که در کتابخانهٔ خانخانان بوده استنساخ کرده است، مابیت متن‌را ازآنجا انتخاب کردیم که‌هم‌افادهٔ معنی بهتر میکندوهم بابیت بعدی‌مناسبترست، ٤ــ چ: میراث، ٥ــ چ:دست گاه، ٦ــ چ: کف‌جبرئیل، ۷ــ چ: کفی، این‌بیت و بیت‌بعد درمآثر نیست، ۸ــ چوب: آن، ۹ــ چ: زراهش بسی،مآثر درحاشیه آورده: در کلیات‌نوعی براهش خسی مرقوم است، ۱۰ــ چ، ب، مآثر: کفی،

بآن دست و ساغر[1] درودی فرست ‌ ز پیشانـی دل سجـودی فرست
تبسم گـه شیشه را سـاز کـن ‌ شکر خندهٔ صبح ، گـو ناز کن
چـه شیشه سهی سروِ باغ بهشت ‌ تـذروِ مـرصع ایـاغ بهشت[2]
شراب و گـل و[3] سبزه پیرایه‌اش ‌ سحـاب چمن خفته در سایه‌اش
بده ساقی آن می که دل جام‌اوست ‌ لب تشنه پـروانـهٔ نـام اوست
شرابی کـه از دل بروبد هوس ‌ فروغش کند شعله را خار و خس[4]
هما سایه در نور آن گـم کند ‌ چو شپّر کـه روز آشیان گم کند
دل از غم، لب از توبه، زنگار بست ‌ خمارم برخ رنگ هستی شکست
رخی را که‌رنگش چومه شد دونیم ‌ باعجازِ می وصل کن ای کـریم

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای[5] ابرِ گوهرفروش ‌ بسیلابِ ساغر ده این عقل وهوش
بموجِ قدح شانه کـن موی غم ‌ خسِ موج کـن چین ابروی غم
ز تـاریکـی سینه[6] روزم شبست ‌ شب از عکسِ روزم سیه کو کبست
بـرافـروز از نورِ مـی سینه‌ام ‌ چو فانوس کـن دلق پشمینه‌ام
بیا ساقی آن گـوهـر شبچراغ ‌ که در شب‌چراغست و در روزباغ
بده تـا چمن را چـراغان کنم ‌ شب تـیره را بـاغِ زاغـان کنم
بده ساقی آن خـون **افراسیاب** ‌ که **کیخسرو** دل شد از غم کباب
کسی کش پدرکشتگی باغمست ‌ اگـر خون غم را بنوشد کمست
بیا ساقـی ای[7] مستِ هشیار دل ‌ چونرگس گران خواب وبیدار دل
شبست و صراحی ز غلغل خموش ‌ گل از خنده، وزناله بلبل،خموش
مـیِ نغمه در جـام منقار کن ‌ شکـر خندهٔ خفته بیدار کـن
که این خنده و ناله[8] شبهای تار ‌ دو صبحند ، برمست و بر هوشیار
صـراحی ! بساقیّ و صهبا قسم ‌ بفـرق دل و خاك آن پـا قسم

---

۱ ـ چ: بآن کف بساغر، ۲ ـ چ: تذروی مرصع زباغ بهشت، ۳ ـ چ: شراب گل و، ۴ ـ چ ومآثر: فروغش کند شعله جاروب‌خس، ۵ ـ چوب: آن، ۶ ـ چ: شیشه، ۷ ـ چ: آن، ۸ ـ چ: که ای خنده وناله،

که گر بگسلی دستم از دامنت — کند خون من دست در گردنت

گلِ باده[1] در غنچهٔ شیشه چند — وزین گل[2] تهی، باغِ اندیشه چند

بر آن گل بصد دیده باید گریست — که در ماتم خنده بایدش زیست

بیا ساقی ای نوبهار هوس — کفت در چمنها گل پیش رس

از آن گل که در شأن حسن آیتیست — جنون در سرم تشنهٔ نکهتیست

در تعریف بهار

بهار آمد و دشت و گلشن شکفت — دمیدن دمید و شکفتن شکفت

یکی تخمِ نارسته در گل نماند — زمین را گره در رگ دل نماند

مگر تخم همت که در دل فسرد — چوزر زاد از خاك ودرخاك مرد[4]

بیا ساقی ای ابر نیسان جود — برین تخمِ گل[5] ریز باران جود

برویان باعجاز پیغمبری — گل جعفری از زر جعفری

یکی مرغ بیمار نازك دلم — بتحریك باد چمن بسملم

بفصل گل[6] آن جادوی چشم‌بند — رسانیده از چشمِ دردم[7] گزند

چنان دردم از مردمك برد هوش — که‌نشناسم از هم گل و گلفروش

بروزم ز گشت چمن بی‌نصیب — چو کوران بشب[8] دروطنها غریب

بود شبنم آغشته، باد سحر — بچشمم[9] نمك پاش لخت جگر

ز چشم ترم تا دل دردناك — نظر لخت‌لخت‌وجگر[10] چاك‌چاك

ز دردم بچشمان نادیده خواب — شود سرمه‌چون‌مو بر آتش[11] کباب

بود پیکرم چون‌قفس چاك‌چاك — بهر چاك صد نالهٔ دردناك

نهی گوش گر بر شکاف قفس — خراشیده آید بگوشت نفس

خروش نفس از خراش دلست — که برمرغِ بسمل. نوا بسملست

بمنقارِ خونی چو کحل‌البصر — کشم ناله در دیده شب تاسحر

۱ـ چ: گلی باده، ۲ـ چ،م،ب: ازین گل، ۳ـ درم‌وب این بیت نیامده، ۴ـ چ: مگر تخم همت که در گل فسرد ـ که‌زرداد درخاك‌ودرخاك مرد، درم‌وب‌این‌بیت‌نیامده، متن‌ازمآثر، ۵ـ چ‌ومآثر: برین تخم‌وگل، ۶ـ چ: بفضل گل، ۷ـ چ: چشم‌بندم، مآثر: چشم‌زخمم، ۸ـ نسخ‌میخانه: چو کوران شده، متن‌ازمآثر، ۹ـ چ: بچشم، ۱۰ـ چ‌ومآثر: نفس، ۱۱ـ جمیع‌نسخ: درآتش، متن‌از حاشیهٔ‌مآثر که‌نوشته: درکلیات نوعی بر آتش مرقومست،

بکنج قفس بهر دفع گـزند / سر خود[۱] بر آتش نهم چون‌سپند

زگل دست و دستار دهقان‌نگار / مرا خار در چشم و گل در کنار

در شکایت روزگار

بده ساقـی آن توتیای نظـر / که چون چشم بختم گدای‌نظر

برین چشم دیرینه مخمور می / نگاهی کرامت کن از نور می

فشرد آنچنان غم سراپای من / که گشت‌استخوان‌خون‌دراعضای‌من

زغم بسکه در دل شکستم سنان / شدم پیکـر آهنین استخوان

بدبوار ، رویم چنان یـار شد / که مژگان من کاه دیوار شد

سراز غم چنان گشت زانونشین / که زانو نگین دان‌شد وسرنگین

نگین‌بانگین‌دان، چنان‌درسرشت / که نقش‌نگین‌شدخط سرنوشت

زبس بار غـم ، قامتم شد کمان / عصا در کفم چلّه شد بی گمان[۲]

کمانی کـه مورش ببازو کشد / چو پای ملخ سوی هر کو کشد[۳]

شبی خوش ببالین نیامد سرم[۴] / که ماری نزد حلقه بر بسترم

من ازبیم جان در جگر کاستن / نه یارای رفتن ، نـه برخاستن

همه‌شب بافسونگری تا سحـر / نفس بـایدم زد ز راه نظر[۵]

مـرا دل ز بیداری شب دونیم / ز من مار را خواب بی‌ترس‌وبیم

مگـر بسترم دخمهٔ کافرست / که ماریش همخوابهٔ بسترست

ولی من ز کافـر سبق برده‌ام[۶] / که در زندگی کافری مرده‌ام[۷]

بیا ساقی ای[۸] جرأت افزای دل / بشو زنگ دهشت ز سیمای دل

بده می که در چشم شب‌زنده‌دار / جهان تیره‌تر شد ز سوراخ مار

شنیدم که ابر کرم بهرزیست / چهل روز[۹] برخاك آدم گریست

ولی بر من آن ابـر دریـانورد / چهل سال بـارید باران درد

۱ـ مآثر: پرخود، ۲ـ مآثر در حاشیه آورده: در کلیات نوعی این بیت حسب ذیل است: قدم شد کمان ازجفای زمان ـ عصا در کفم چلهٔ آن کمان، ۳ـ مآثر: کوی در کو کشد، ٤ـ نسخ میخانه: خوش‌نیامد ببالین، متن‌از مآثر، ٥ـ نسخ میخانه: زراه‌جگر، متن‌ازمآثر، ٦ـ مآثر: گروبرده‌ام، ۷ـ چوم: کافرمرده‌ام، ۸ـ نسخ میخانه: آن، متن‌ازمآثر، ۹ـ چوم: چهل‌سال، مآثر: این‌بیت و بیت بعدرا ندارد،

بده ساقی آن ارغوانی نبید / کـه دور جوانی بپایان رسید
چمن تـا بطبع[1] جوان پیر شد / می لاله گون در قدح شیر شد
خزان در چمن طبلِ بیداد زد / سلیمان گل خیمه بـر باد زد
ز غم خاك برسر کن ای باغبان / که شد باعث تر کتازی خزان
چو خرمنگه سفله ، عریان زمین / نه‌مرغ ازوی آسوده، نی خوشه‌چین

خطاب با ساقی

بیا ساقی از عمر چیزی نماند / وز آن گنج، در کف[2] پشیزی نماند
بگردان ز ره[3] عمرِ بگذشته را / چو **شاه نجف** روز شب گشته‌را (۱)
بیا ساقـی آن بـدرِ نـاکاسته / که خورشید ازو چون سها کاسته
بمن ده که اندر لگد کوبِ درد / سراپـا ملالم[4] چـو دشتِ نبرد
سپهرا! بسست این صف آراستن / ز دلهای بی کینه کین‌خواستن
حذر کن که‌این آهِ آماده‌جنگ / بر آیینه زنگست‌و برشیشه‌سنگ[5]
حریف توچون من نحیفی بسست / که**ضحاك‌وجمشید**، ناروخس‌است[6]
چو مرد آزمایی کند درد من / چه **بیژن‌چه هومان**[7] هماورد من
برآرم بیك قطـره اشك سبیل[8] / دمار از غبارت چو **موسی زنیل**[9]
مرا خودشکیبایی ازجنگ‌نیست / که‌خون‌ریختن‌تیغ‌را ننگ‌نیست
ترا صرفهٔ جنگ بامن کمست / که زخم ترا تیغ من مرهمست
بیا تا بـرآریم خفتان جنگ / بپوشیم دلقی زمی رنگ رنگ[10]

۱- چوماً ثر: چمن‌مایه‌طبع، ۲- چ: بر کف، ۳- نسخ‌میخانه: ازو، متن‌ازمآثر، ٤- چ: هلاکم، مآثر: هلالم، ٥- چ: سینه‌سنگ، ٦- چوم: آتش‌خس‌است، مآثر: پیشش‌خس‌است، ۷- نسخ‌میخانه: چه بهمن، متن‌ازمآثر، ۸- چومآثر: برآرم‌بیك‌قطرهٔ اشك‌سیل، ۹- چ: دمار ازعیارت چوفرغون ونیل، م‌وب: دمارازغبارت... مآثر: دمار ازغبارت چوفرعون‌نیل، متن‌ازحاشیهٔ مآثر بنقل از کلیات نوعی، ۱۰- نسخ‌میخانه: بپوشیم دلق‌می رنگ‌رنگ، متن‌ازمآثر،

(۱) بعدازین‌بیت درمآثر ابیات‌ذیل‌هست:

بده ساقی آن جام کیخسروی / ازو گیو ، از کیو خسرو قوی
بمی نقب زن دخمهٔ هوش را / بجـوش آر خون سیاوش را
چو پیران غم رو کند سوی‌من / سپر کش ز پیمانه در روی‌من

«مآثر رحیمی ج۳ ص٦٥٦» گ

جبین‌های آغشته در خاك و خون ‌ ‌ بشوییم از بادهٔ لاله‌گون
بمی سینه از کینه صافی کنیم ‌ ‌ بدی را بنیکی تلافی کنیم
بده ساقی آن آبِ آتش‌منش ‌ ‌ که بر آب و آتش کند سرزنش
که بی‌باده آن مایهٔ صلح‌وجنگ ‌ ‌ دل‌ازجنگِ بی‌صلحم آمد بتنگ

خطاب با مغنی

مغنی دلم تشنهٔ سازِ تست ‌ ‌ که آبِ خضر دُردِ آواز تست
شرابی که دُردش فزاید حیات ‌ ‌ خوش آندل[۱] که برصاف آرد برات
مغنی سر از خوابِ مستی برآر ‌ ‌ بناخن رگِ خفتگان را بخار
فرو کن بهر دل سرِ ناخنی ‌ ‌ چو دهقان بگِل در نشان گلبنی
چه گلبن؟ گلش مستی بی‌خمار ‌ ‌ چه گل؟ خارِ او نغمهٔ آبدار
مغنی صبوحیست، بیدار شو ‌ ‌ فروزندهٔ نغمهٔ تار شو
بمی تارِ طنبور را آب ده ‌ ‌ غبارم بسیلاب مضراب ده
کزین تنگنا رخت، بالا برم ‌ ‌ وزین[۲] سیل، راهی بدریا برم
مغنی یکی زخمه بر تار زن ‌ ‌ بچشمی که خوابش برد، خار زن
بمضراب تر کن رگِ خشكِ ساز ‌ ‌ چو مژگان عارف[۳] زاشك نیاز
مغنی شبم تیره ازخواب تست ‌ ‌ کلیدِ درِ صبح، مضراب تست
برین چشمِ ناخفته هر اختری ‌ ‌ نماید چو قفلِ درِ خیبری
باعجازِ انگشت **خیبر** گشا ‌ ‌ سرشب چوقفل ازمی این‌در گشا[۴]
مغنی ز پیشینیان یاد کن ‌ ‌ بیك پیشرو(۱) روحشان شاد کن
در افگن ز هر شعبهٔ تازه‌یی ‌ ‌ بهر گوشه‌یی[۵] محشر آوازه‌یی (۲)

۱ـ حاشیهٔ مآثر: درنسخهٔ کلیات نوعی «خوش آنکس» ثبت است، ۲ـ چ: درین، ۳ـ چ: چو ترکان عارف، درم‌وب این بیت نیامده، متن‌از مآثر، ۴ـ چ: سرشب چوقفلی‌ازین درگشا، م: سرشب چوقفل ازین درگشا، مآثر: سرشب چوقفل تن ازدرگشا، ۵ـ موب: بهرزخمه‌یی،

(۱) پیشرو همان پیش‌درآمد مصطلح امروزست، گ
(۲) درمآثر بعدازین‌بیت دوبیت ذیل‌هست:

مغنی دل خسته مفتون تست ‌ ‌ شفابخش هر درد قانونِ تست
بفصد جگر چاره کن درد من ‌ ‌ برنگ آشتی ده رخ زرد من

«مآثر ج۳ ص۶۶۰» گ

مغنیست **جبریل** و وحیش سرود ‌ ‌ ‌ که در شان صاحبدل آمد فرو،
گرت گوشِ دل محرم راز اوست ‌ ‌ ‌ دواند چو می ریشه درمغز و پوست
ورت سنگ شد پنبهٔ گوشِ هوش[۱] ‌ ‌ ‌ خورد نغمه چون شیشه برسنگ گوش؟!
درآندم که مطرب شود نغمه‌زن ‌ ‌ ‌ سراپا چو نی گوش باید شدن
بود چشم، آیینهٔ گوش هوش ‌ ‌ ‌ بپوشیدن چشم، بگشای گوش[۲]
چو پوشی نظر، نغمه عریان شود ‌ ‌ ‌ چواختر که درشب فروزان شود(۱)
مغنی بیا کانتظارم بکشت ‌ ‌ ‌ خمارِ میِ نغمه، زارم بکشت
فگن سایهٔ نغمه در گوش من ‌ ‌ ‌ که درسر برقص آورد هوش من

خطاب باساقی واظهار حال خود

بیا ساقی آهنگِ اعجاز کن ‌ ‌ ‌ بناخن رگِ شیشه را باز کن
که ناخن گر از خون او ترشود ‌ ‌ ‌ چو منقارِ طوطی سخنور شود
بیا ساقی ای[۳] چشمه‌سار کرم ‌ ‌ ‌ دمی آب خضرم ده از جام جم[۴]
بجام میی تازه کن کام من ‌ ‌ ‌ که موجش زند سکّه برنام من
منم **نوعی** آن خضرِ جمشیدبخت ‌ ‌ ‌ که دارم ز لوح وقلم تاج وتخت
خرد، نوجوان بختِ جمشیدیم ‌ ‌ ‌ سخن، بیکرانِ عمرِ جاویدیم
خرد تاج و دل درة‌التاج من ‌ ‌ ‌ سخن تخت و معنیست معراج من
قلم در کفم چون عصای **کلیم** ‌ ‌ ‌ کلیدِ طلسماتِ امیّد و بیم
بهر در گذشتم برویم گشاد ‌ ‌ ‌ بسانِ درِ موج، بر روی باد
نماند این کلیدِ ولایت ستان ‌ ‌ ‌ درِ بسته در زیر هفت آسمان
مغنی گر از غم دهد دوریم ‌ ‌ ‌ چو خسرو نوازد بشاپوریم
برآرم بنیرنگ و دستان دل[۵] ‌ ‌ ‌ یکی لعبت از لعبتستان دل[۶]

۱- چ: هوش گوش، ۲- چومآثر: گوش وهوش، ۳- نسخ‌میخانه: آن، متن ازمآثر، ٤- چ: دم‌خضریم ده توازجام جم، ٥- چوم: برآرم بنیرنگ دستان دل، ٦- چ،م،ب، مآثر: یکی لعبت از لعبتان چگل، مآثر ازساقی‌نامه ونسخهٔ آ درحاشیه آورده: یکی لعبت ازلعبتستان دل، که چون نسخه‌یی بود وبهترمینمود درمتن قرار داده‌شد،

---

(۱) ببزمی که‌شد نغمه مجلس‌فروز ‌ ‌ ‌ بود دیده‌ها باز چون شمع روز
«مآثر ج۳ ص٦٦٠» گ

کـه از غیرتش لعبت خـاوری   کند چهره و جـامه نیلوفری

درمدح خانخانان

بیا ساقی از خـود رهاییم ده   شکیبایـی از خـود ستاییم ده
خودی زنگ آیینهٔ بخـردیست[1]   بده‌می که‌مرگ‌خودی‌بیخودیست
بیا ساقی آن ماه گلگون نقاب   درخشنده‌تر در شفق ز آفتاب
شرابی که چون[2] در بدن گل کند   بتن مـو چـو منقار بلبل کند
بمن ده که مست و سرافشان روم   ره مـدحت **خـانخانان** روم[3]
بمن ده کـه مستانه با صدزبان   شوم نغمه پـرداز ِ این بوستان
مغنی بیا ای جهان نـو ز تو   غـم آباد ِ دل بزم **خسرو** ز تو
نکیسا صفت نغمه پـرداز شو   بناهید کلـکـم هـم‌آواز شو
بـرآمیز در پردهٔ زیـر و بم   صـریـر قلم با صفیر کـرم
کـه بلبل نوایی کنم تا ابد   ببزمی که **خسرو** سزد **باربد**[8]
چه‌بزم؟ آن بهشت طراوت سرشت   که‌فرشش‌بود‌برگ‌گل‌جای‌خشت
متاع ختن عـودی از مجمرش   نسیم چمن دودی از عنبـرش
بفـراشیش بـاد ِ گلشن پرست   سراسیمه جـاروب ِ سنبل[5] بدست
مصفّـی‌تـر از بزم اشراقیان   درو دیدها گوش و دلها زبان
لب و دیده بی گفت و بینش درو[6]   دل آیینـهٔ آفـریـنـش درو
بصدرش یکی تخت گوهرنگار   چو گلگونه بر عارض روزگار
ز خورشید، با چـرخ دمسازتر   ز محراب، در کعبه ممتازتـر
براو سایـه گستر بلنداختری   بسر ز آفتـاب خـرد افسری
فلاطون شکوهی بفرهنگ‌ورای[7]   بشا گردیش صد **سکندر** بپای[8]
تجلّی فروغی بر اورنگ نور   چو **عیسی** بگردون‌چو**موسی** بطور
سرش سایه پـرورد ِ بال همـای   دلش انجمن کـرد نور خدای

---

۱ – چ : خـودی خضر سرچشمهٔ بخردیست ، ۲ـ چ و مـآثر : خـون ، ۳ـ درچ: این بیت نیامده ، ٤ـ چ : ازینجا ببعد بیست و هشت بیت محذوف دارد ، ٥ـ م و ب: گلشن ، متن‌از مآثر ، ٦ـ موب: هم‌گفت‌و بینش درو ، متن‌ازمآثر ، ۷ـ موب: بفرهنگ و بال ، متن‌از مآثر ، ۸ـ موب: سکندر ببال ، متن‌ازمآثر ،

دل او که در سینه پنهان شده — سپهری در آیینه پنهان شده
بمجلس بهاریست نزهت نهاد — بهاری که هرگز خزانش مباد
بمیدان هژبریست آتش نفس — که تیغ و سنانش بود خاروخس
دهد جلوه، گر تیغ مغفر شکاف — چو مسواك گردد سر کوه قاف
خدنگش گر از ابر سازد هدف — گهر سفته آید برون از صدف
ز پیکان تیرش بگاه ستیز — شود چرخ غربال سیاره بیز[۱]
گر از خنجر او سرایم سخن[۲] — زره‌پوش گردد زبان و دهن
چه‌خنجر؟ یکی قطره‌سیماب‌خشك — بصورت سراب‌تر و آب خشك[۳]
سرابی که **جیحون** شناور دروست — چه جیحون؟ که گردون‌شناور‌دروست[۴]
چو خورشید اگر جام گیر دبدست — سزد کآفرینش شود می‌پرست[(۱)]
خرد دستگاها، هنر پرورا[۵] — معانی پناها، سخن داورا
تویی منتخب مطلع نه کتاب — که شد مقطعش مطلع آفتاب
ز نامت که تاج سر نامه‌هاست — سر نامه‌ها افسر خامه‌هاست[۶]
تو دانی سواد خط سرنوشت — تو خوانی عملنامهٔ خوب وزشت
عیار سخن را تو دانی که چیست — **سلیمان**‌شناسد که **بلقیس** کیست
بخوانی[۷] شکوهِ سلیمانیت — تو **خاقان** و **نوعی** است **خاقانیت**
سراید چو بلبل در ایام تو — بهر شاخ گل خطبهٔ نام تو
بنام تو[۸] این خامهٔ نقشبند[۹] — یکی نقش فرخنده زد برپرند

۱ـ م‌وب: شود چرخ‌عریان زسیاره نیز، مآثر: شود چرخ غربال‌سیاره‌ریز، متن‌ازحاشیهٔ‌مآثر که‌نوشته: درنسخهٔ‌الف‌وساقی‌نامه «سیاره‌بیز» ثبت‌است، ۲ـ م‌وب: ستایم‌سخن، متن‌ازمآثر ۳ـ م‌وب: بصورت‌سراب‌وبپر آب‌خشك، مآثر: بصورت‌سراب وپراز آب‌خشك، متن‌ازحاشیهٔ مآثر که نوشته: درنسخهٔ الف وساقی‌نامه «بصورت سراب‌تر و آب خشك» مرقوم‌است، ٤ـ مآثر: چه آبی که‌ماهی‌سمندردروست، ٥ـ مآثر: هنرزیورا، ٦ ـ م‌وب: سرخامه‌ها دفترنامه‌هاست، مآثر: زنامت که تاج سرخامهاست ـ سرخامهاافسرنامهاست، متن‌ازحاشیه‌مآثر منقول ازکلیات‌نوعی، ۷ـ م‌وب: بجای، ۸ـ ج. بحمدالله، ۹ـ مآثر: بنام‌تو ای‌داور ارجمند،

---

(۱) ـ بعدازین‌بیت درمآثر آمده:

وگر احتسابش کند اهتمام — تبسم شود بر لب گل حرام

«مآثر ج۳ص٦٦٦»

که مو از سر کلك **شاپور** رست — ز لوح نظر نقش **شیرین** بشست[۱]
نگاری که **یوسف** خریدار اوست — **زلیخا** کهن زال بازار اوست
تنش چون گل و پیرهن بوی اوست — نسیم چمن مرحبا گوی اوست
ز بس پیرهن صاف و نازك بدن — نظر بر تن افتد نه بر پیرهن
چو هندوی زلفش کند عزم خواب — نهد پای در دامن آفتاب
نگنجد خیالش در آغوش کس — که آتش نگنجد در آغوش خس (۱)

در تاریخ اتمام سخن

خدایا تو این بکر بی‌عیب را — که آیینه شد صورت غیب را
زحسن قبولش حسد دور دار — ز نیك‌اخترش[۲] چشم بد دوردار
ختن مایه مشك جگر بیختم — بگلگون گلاب دل آمیختم
بدانسان که باران اردیبهشت — بیك اربعین[۳] خاك آدم سرشت
چهل شب سرخامه درخون نشست — که این شکل[۴] بر پرنیان نقش بست[۵]
بهم سحر و معجز بر آمیختم — کزینسان نگاری برانگیختم
ولی حیف ازین لعبت حورزاد — که چون عطر گل‌زود[۶] برشد بباد (۲)
دل دیر و طبع چمن داغ شد — که تاریخ این «باده» و «باغ» شد[۷]

۱ـ چ: نشست، ۲ـ جمیع‌نسخ: زنیك‌اختران، متن‌ازحاشیهٔ‌مآثر منقول ازنسخهٔ کلیات‌نوعی، ۳ـ مآثر: بچل‌صبحگه، ٤ـ چ: که این‌نقش، متن‌ازمآثر، ٥ـ درم‌وب این‌بیت نیامده، ٦ـ چ: کل زاد، ٧ـ چ: بادهٔ‌باغ، باده + باغ = ۱۰۱٥،

---

(۱) بعدازین بیت درمآثر آمده:

دربن نزهت آباد مینو نهاد — دو **بلقیس** باهم زمادر بزاد
بصورت یکی‌شد **سلیمان** فریب — بمعنی یکی **خانخانان** فریب
بحسن این‌تمامست وآن‌ناتمام — که‌این‌نورصبحست‌وآن‌شمع‌شام
چوشمع‌شب، آن جلوه‌آرای بزم — چوخورشید، این‌زینت بزم‌ورزم
زتسخیر شام‌آن برافراشت نام — گرفت این مسافتگه صبح‌وشام

«مآثرج۳ص٦٦٨ و٦٦٩» گ

۲ـ درمآثر بیت متن‌نیست وبجای‌آن ابیات ذیل آمده است:

چنین نازپرور پری‌پیکری — سپردم بهمچون‌تو نیك‌اختری
جزاین‌نیست کابین این‌شوخ‌مست — که‌بردست‌او توبه بایدشکست

بقیه درصفحهٔ بعد

چو شمع مزار غریبان فسرد / سیه‌بخت زاد و سیه‌بخت مرد
نشد تهمت آلوده‌اش مغز و پوست / نه نفرین دشمن، نه تحسین دوست
گل و باده گرید بر آن نوعروس / که کابین او شد دریغ و فسوس
حریفان این بزم بی‌ساز و برگ / چو **اصحاب کهف** اندر خواب مرگ
کف دستها بر زنخ بسته‌اند / ز افسردگی جمله یخ بسته‌اند
چو صورت لب از دخل و تحسین خموش[۱] / شنیدن بلبها[۲] و تحسین بگوش
بتحسین لب از گوش افگنده‌تر / ز پستان بی‌شیر شرمنده‌تر[۳]
در گوششان در سخن نیم‌باز / چو باب[۴] لئیمان بر اهل نیاز
لب دخل چون زخم خونین در آب[۵] / تبسم بلب، چون نمک در شراب
دل از سختی سینه چون سُم گره / بر ابرویشان چین چو در دُم گره
نه حد رسایی[۶] نه یارای دخل / که دست بریده‌ست کوته ز نخل
ز شرم و حسد آستین بر جبین / ز دندان همه سنگ در آستین
چو از کین من لب بدندان گزند / همه[۷] سنگ برشیشهٔ خود زنند

۱- چ‌وم لب‌دخل و تحسین، ۲- مآثر: بلبشان، ۳- مآثر: افسرده‌تر وپژمرده تر آورده،
۴- نسخ میخانه: چو باغ، متن از مآثر، ۵- چ و مآثر: خونین جواب، ۶- چ‌وم: زحد رسایی،
۷- چ: همی،

مانده از صفحهٔ قبل

بشرطی کز آن چون شوی باده‌نوش / فراموشیت ناید از میفروش
چو آغوش ازین گل گلستان کنی / بته جرعه‌یی یاد دهقان کنی

در مذمت اهل حسد گوید

سکندر نژادا، **خضر** گوهرا / خرد خانه‌زادا، سخن چاکرا
ز ظلمات هندم غرض کوی تست / که آب رخ خضر درجوی تست
برین در که جولانگه خواهشست / هم آغوش بیت‌الله خواهشست
که آمد که خارش گلستان نشد / خوی خجلتش آب حیوان نشد
بجز من که با یکجهان آرزو / گل خواهشم مانده بی‌رنگ و بو
بگفتار دانای والا سخن / کزین بیت زد قرعه برنام من
همانم که بودم بدهسالگی / همان یأس با من بدلالگی
حیا شد خس دیدهٔ فطرتم / ادب شد نقاب رخ دولتم

بقیه درصفحهٔ بعد

خدایا ازین قوم نااهل دل / که **بوذر** زبانند و **بوجهل** دل
مصون دار این تازه ابیات را / که شرحند **انجیل** و**تورات** را
دل صاف را بادهٔ صاف ده / دل تیره را نور انصاف ده
مغنی درین برگریز سخن / تویی مرغ بلبل تمیز سخن
برین گل که درموسم دی شکفت / ز باد نی و شبنم می شکفت
بگلبانگ تحسین نوایی بزن / ببلبل نوایان صلایی بزن
که از سدره **ناهید** بلبل سرود / بدهقان این گل فرستد درود
بیا ساقی ای داور دادرس / چو مرهم بهر زخم فریادرس
که‌طبع ازشراب‌سخن[1] گشت‌مست / ز بدمستیم شیشه برلب شکست

۱ـ چ: که طبع شراب،

مانده ازصفحهٔ قبل

ز شرمم زبان بیان آفرین / چو دست بریدست در آستین
وگرنه بفطرت کم از کس نیم / چو خاکستر از شعله واپس‌نیم
نی کلکم از شعله چابکترست / گلش‌اخگر وسبزه‌خاکسترست
بدولت گر از همگنان کهترم / بفطرت ز هفت آسمان مهترم
فرو نایدم سر بظل همای / که ظل همایم سزد فرش پای
نه‌تنها زکلکم سرافرازی است / که‌باتیغ هم‌ذوق‌سربازی است
بکلک سخن گر عطارد فنم / بشمشیر مریخ، مرد افگنم
توانم بمیدان جان باختن / سر دل بچوگان جان‌باختن
چو پایت شود آشنا بارکاب / رکابت شود ساغر وپا شراب
برآن پا سرم بی‌محابا فتد / چوگوهر که درپای دریا فتد
باین‌حسن‌اخلاص‌واین‌نور صدق / ز بختم بمیخانه مخمور صدق
باین دیدهٔ عرش پیمای بخت / نبینم در آیینه سیمای بخت
ز روشن نهادی درین روزگار / غریبم چو آیینه در **زنگبار**
سکندر تو ومن چنین تنگدل / تویی دیرپروا و من‌سنگدل
سخنور نوازا، تغافل بسست / زمی توبه درموسم گل بسست
صدف وارم آغوش برابر باز / چو آغوش خمیازه برمی فراز
لبم را بیک قطره شرمنده کن / بیک‌جرعه خمیازه‌ام خنده کن
مغنی بیا کانتظارم بکشت / خمار می نغمه، زارم بکشت
فگن سایهٔ نغمه برگوش من / که در سربرقص آورد هوش من

«مآثر ج۳ ص۶۷۰ تا۶۷۴» **گ**

خراشی که از شیشه برلب رسد[۱] هم از حقهٔ شیشه[۲] مرهم سزد[۳]
لبم کآتش افروز پیمانه شد ز تبخاله تسبیح صد دانه شد
که در سلك این سبحهٔ ناشمار کشم از دعا گوهر شاهوار[۳]

درمناجات

الهی بمستان صهبای فیض نهنگ آشنایان دریای فیض
بشادابی جام گوهر نثار که شبنم نگار گلست وبهار
بآزادی دست ساغر پرست[۴] کههر گز درفیض بر کس نبست
بسر گرمی پای میخانه سیر ز سودای آن گنج ویرانه سیر[۵]
برخسارهٔ زرد ارباب درد که چون آفتابست درزیر گرد(۱)
بشب زنده داران ناموس دل که بر عرش بستند فانوس دل
کزین دیر دلگیر نادلگشای بمیخانهٔ وحدتم ره نمای
برنجم ز شورابهٔ آب و گل که زهرم[۶] برآمیخت باخون‌دل
ز تلخی[۷] آن هررگم برتنست چو ماری، که از زهر آبستنست[۷]
ز لب طعم زهر هلاهل بشوی پروبال این مرغ بسمل بشوی
جگر خشك شورابهٔ کثرتم نفس تر کن از بادهٔ وحدتم[۸]
بآن آب پاك ای خداوند پاك بشو دامن دلقم از حیض تاك

۱ـ چ: خراشی که از سینه برلب رسد، ۲ـ چ: هم‌از قبهٔ سینه، مآثر: هم‌از سینهٔ شیشه، ۳ـ نسخ میخانه: بیشمار، متن‌ازمآثر، ۴ـ چ: ساغر بدست، ۵ـ مآثر: هر گنج، در حاشیه منقول از کلیات: که‌شد مظهر گنج ویرانه سیر، ۶ـ چ، مآثر: که‌درهم، ۷ـ نسخ میخانه: زتلخی‌آن زهر کم برتنست ـ چو بادیست کز زهر آبستنست، متن‌از مآثر، ۸ـ مآثر: بشو لب زشورابهٔ کثرتم ـ قدح پر کن ازبادهٔ وحدتم،

---

(۱) مآثر ازینجا ببعدرا ندارد، وبجای‌آن سه‌بیت ذیل را آورده است:

که این مظهر رحمت خاص را که‌خورشیدشد عرض‌اخلاص را
برومندی از فیض ساقی ببخش می کوثر ازجام باقی ببخش
دلش‌را چو گل درچمن تازه‌دار بر آنگل مرا بلبل آوازه دار

«مآثر ج۳ ص۶۷۵ و۶۷۶» گ

چو اعرابیم گویی و آب شور[۱] — که در یوزه دارم شراب طهور

صدف وارم آغوش برابر باز — چو آغوش خمیازه برمی فراز[۲]

لبم را بیك قطره شرمنده کن

بیك جرعه خمیازه‌ام خنده کن (۱)

۱- چ و مآثر: چو اعرابی گویم و آب شور. ب: گویم و آب شور، متن از: م ۲۰- م: دراز. ب: ز آز.

---

(۱) دوبیت اخیر را مآثر در جای دیگر آورده است. (حاشیهٔ صفحهٔ ۲۷۷ را ملاحظه کنید) وحسن ختامی که این ساقی نامه در مآثر رحیمی دارد، طرف نسبت با میخانه نیست. ابیات ذیل نیز ازوست که از مجمع المضامین وغیره انتخاب شده

باده آرم برلب و ریزم به خاک — کارزو را بشکنم در کام خویش

سنگ با شیشه نکرد آنچه جنون با من کرد — خرد از باده ندید آنچه من از غم دیدم

اشکم به خاک شویی ایران که می برد — از هند تخم گل به خراسان که می برد

از سخن بسکه رواج گل و بلبل دادم — هند را غیرت شیراز و خراسان کردم

زان پیش که صبح از شب امید برآید — گٹ دهن شیشه که خورشید برآید

فسرده طبعی طالع برون نشد، هرچند — به شمع سوز و به پروانه بال و پر دادیم

غم رهبر مخور ای گمشده کاندر ره عشق — هر سر خار سراغ کف پایی دارد

تو همی ورق نگاری، همه من جگر خراشم — ز شمار عمر پرسی، غم بی شمار گویم

بخت نکو چه کار کند با سرشت بد — کز باد شرطه کشتی ما بر قفا رود

هر ناقصی ز اهل کمالی مراد یافت — نوعی مرید حافظ معجز کلام شد

خزان به موسم هجران دوستان ماند — که گل برون رود از باغ و بوستان ماند

به غنچه رابطه جویم، که در طبیعت عشق — گل شکفته به دلهای بی نشان ماند

شهید ناوک آن غمزه ام که پیکانش — برآید از تن و ذوقش در استخوان ماند

ز عمر رفته به غفلت در آتشم نوعی — چو خفته یی که ز دنبال کاروان ماند

گ

ذکر

منصف دیوان نکته‌دانی غیاثای اصفهانی[1]

خردمندی منصف ونکته‌سنجی بی‌تکلفست، اشعار او همه هموار و کم‌استعاره واقع شده ، شعررا خوب میفهمیده، و تمیزرا از روی انصاف میکرده‌است، چنانچه اگر کسی دخل حسابی درشعر او مینمود فی‌الحال قبول‌میکرد و کج‌بحثی برخود لازم نمیساخت ، گویا از آن رهگذرست که تخلص خود **منصف** قرار داده ، نام‌او **غیاث‌الدین‌علی** است،(1) ولیکن در **هند** به‌**غیاثا** اشتهار دارد[2] مولدش از **اصفهان** است، ودر صغر سن‌ازوطن به‌**شیراز** رفته ودر آن‌شهر بسنّ رشد وتمیز رسیده[3] وپاره‌یی کسب فضیلت کرده[4] و طبیعت را[5] از صیقل صحبت خوش‌طبعان **شیراز** بمرتبهٔ موزونیت رسانیده ودرسن بیست‌وسه[6] از **ایران** به‌**هندوستان** آمده خود را بشرف خدمت خان نکته‌دان، آفتاب فلك مروّت و احسان **میرزاقوام‌الدین جعفر آصفخان**[7] مشرف گردانید ، و آن خان جم نشان[8] درتربیت او کوشید تا بتوجه او در **هند** نشوو نما یافت، بعدازمدتی‌مدیدازمخدوم خودمرخص‌شده به‌**دکن** رفته[9] ملازمت سلالهٔ‌دودمان اعتلا ، نقاوهٔ خاندان والا **رستم‌میرزای صفوی**[10] اختیار کرد(2) و میرزای مذکور در رعایت خاطر **منصف** کمال مهربانی بجای آورده وکالت سرکار خود باو مقرر فرمود، چندی درخدمت آن‌سلالهٔ دودمان ولایت[11] بآن‌امر مشغول بود، تازیاده‌طلبی[12] کاربرو دشوار کرد وراه‌سفردرپیش‌اونهاد، ازصاحب‌خود جدا گردیده به **گلکنده**(3)

۱ـ چ: ذکر غیاثای اصفهانی، ۲ـ چ: یافته است، ۳ـ چ: رسید، ٤ـ چ: کرد، ٥ـ م: طبیعت‌خودرا، ٦ـ م‌وب: بیست وسه‌سالگی، ۷ـ چ: خان نکته‌دان میرزاجعفر آصفخان، ۸ـ م‌وب: وآن‌خان‌عظیم‌الشأن، ۹ـ چ: رفت، ۱۰ـ چ: ملازمت نواب‌نامداری میرزارستم قندهاری! ۱۱ـ چ: رسالت، ۱۲ـ چ: تاآنکه...،

---

(۱) درخلاصة الاشعار و عرفات العاشقین نامش غیاث الدین منصور ضبط شده است . گ

(۲) رك: ذیل‌ترجمهٔ محوی اردبیلی،

(۳) **گلکنده** دارالملك **تلنگانه** است که بحسب افزونی باغات‌وخوبی عمارات وپاکیزگی برزن واسواق ودیگر صفات، مستثنی‌ازدیگر ولایات **هند**ست، «هفت‌اقلیم ص۸۲» گ

رفت ، و در آنجا پاره‌یی ماند ، اما[1] نقش بمدعای او ننشست ، جمجـاه انجم سپاه **محمدقلی قطب‌شاه**(۱) مطابق‌حال‌او باحوالش[2] نپرداخت، آن **منصف** بانصاف‌دانست که بد کرده که ازخدمت میرزای عالیجاه **میرزارستم**[3] مفارقت گزیده، دیگر بار به‌**برهانپور**(۲) بخدمت[4] میرزای مذکور عودنمود، باز آن در صدف‌شرف‌نبوی[5] در مراعات خاطر او کوشیده، ویرا[6] دربندگی خود نگاه داشت،

برای انور ارباب هنر پوشیده نماند که عزیزی ازدوستان ویکجهتان **غیاثا** بااین‌ضعیف برخورد، ونقل کرد که درسنهٔ تسع عشر والف (۱۰۱۹) دردکن، **منصف** بیمارشد، ومن بربالین‌او بودم، درآن ایام اشعارخود فراهم‌آورد، همگی ازقصیده و غزل وغیره‌پنجهزار ودویست‌بیت‌شد، دیوانی ترتیب‌داده[7] بعزیزی ازدوستان‌یکجهت خود سپرد، ووصیت کرد که این مجموعهٔ مرا به‌**ایران**برسان، دوروز بعداز وصیت[8] ازجهان فنا بعالم‌بقا[9] ارتحال نمود،(۳) وصیت‌نامهٔ آن منصف زمانه بنظر این ضعیف

۱ـ چ: فاما، ۲ـ چ: مطابق مطلب او باحوال او، ۳ـ چ: از خدمت میرزارستم، ۴ـ چ: ببندگی، ۵ـ م‌و‌ب: درصدف‌نیکویی، ۶ـ چ: اورا، ۷ـ چ‌:دیوان‌ترتیب‌داد و، ۸ـ چ: این‌وصیت، ۹ـ چ: بدارالملك بقا،

---

(۱) محمدقلی قطبشاه ـ بروسادهٔ سلطنت تکیه‌زده فرمانفرماست،وبنابر آنکه قواعد مروت ورسوم عدالت را دست افزار حصول نیکنامی ساخته هراینه مملکتش ازروی امنیت و اجتماع افاضل محسود جمیع‌بلاد **دکن** گردیده وبااین‌صفات گاهی بنابرامتحان طبع‌درلجهٔ بیکران نظم‌غواصی‌نموده، درری بسواحل بیان می‌افگند، این‌دوبیت ازآنجمله است:

من غم عالم ندارم ، عاشقی کار منست	پادشاه کشور عشقم ، خدایار منست
چون**محمدقطبشاه**ازعشق‌میگویم‌سخن	عاشقانـرا آرزوی طرز گفتار منست

«هفت‌اقلیم ص۸۵» گ

محمدقلی قطبشاه ازسنهٔ ۹۸۸ تاسنهٔ ۱۰۲۰ فرمانروای **گولکنده** بود، ش

(۲) **برهانپور**شهریست‌ازمملکت **دکن**عود وصندل بسیاردارد، جامه‌های‌ابریشمی‌زری‌دارش معروفست، مسجدجامع **برهانپور** ازنوادرعمارات ملك**دکن**است،

«ارمغان‌هندستان ص۷۵» گ

(۳) **امین‌رازی** گوید: **غیاثا** پاره‌یی از متداولات‌را مطالعه کرده، بدقت سخن‌وقماش شعر نیك‌میرسد، و**منصف** تخلص‌میکند، «هفت‌اقلیم» گ

تقی‌الدین اوحدیمینویسد: درسنهٔ ۱۰۱۲ ازغصهٔ **رستم‌میرزا** تریاك خورده خودرا هلاك ساخت، وشرح حالات خود را مفصلا نوشته بوصیت گذاشت، ودراصل خالی ازنشأهٔ جنونی‌نبود، از اشعار اوست:

بقیه درصفحهٔ بعد

در آمد ، بخط خويش باين عبارت بی کم وبيش مرقوم ساخته بود[۱] که حيران اين کارخانه غياثا[۲] ندانست بچه مصلحت آمدورفت ، باری[۳] باحتمال اينکه شايدتجرد نفس باعث کمی خست وعصيان گردد، مرگ‌را بمعشوقی ازخدا مسألت‌نمود، نهايت ديد درين کارخانه، خودرا بيکارديدن وبچشم اعتبار در دنيا ديدنست، الهی هيچکس را باخلق کار نباشد، درجنب عنايت خالق معصيت بسياررا سهل‌انگاشتن آسانست،

۱ـ چ: بخط خودش بنظراين‌ضعيف درآمد، بدين‌عبارت مرقوم قلم‌مشکين رقم کردانيده‌بود،
۲ـ چوب: غياثا ندارد، ۳ـ چوب، غياثا باری،

مانده ازصفحهٔ قبل

مجروح شد از شکوهٔ دوران لب‌ما — ماتمکده شد بهشت از يارب ما
مارا چه‌غم از روز قيامت، که بود — آبستن صد روز قيامت شب ما

از پای تو کفش ، بوستانست — وز دست تو آستين ، کلستان

مابذوق‌خود بدام دوستی افتاده‌ايم — منتی برصيد مرغما نباشد دانه را

کل‌عذارتو پژمرده کردد از ديدن — نه آن کلی که تواندترا کسی‌چيدن

آنرا که‌بزندان محبت سروکارست — درحفظ بدن پيرهن پاره حصارست
درمصر وفاکرچه عزيزيم، وليکن — چندانکه بخواهی‌دل‌ماپيش‌توخوارست

هرچه‌ميخواهی‌بکن،مارابلطفت کارنيست — جورخاص‌ازالتفات‌عام‌نتوان کم‌کرفت

برسر عشق محالست که ماخون نکنيم — هر کرادوست‌تويی‌دشمنيش‌چون‌نکنيم
خاطر از رهکذر دوستی ما جمعست — آنچه کفتيم، بشمشير دکرکون‌نکنيم
منصف ازجور زمان‌شکوه مکن‌تاماهم — سر حرفی نکشاييم و دلی خون‌نکنيم

من خودنکنم شکوه زجور تو، وليکن — آزردن آن دل که‌تو ديدی‌چه‌هنر بود

ديريست که لب‌را بفغان ريش نکرديم — بيگانه دلی را بغمی خويش نکرديم
مارا بشفيعان نبود کار که هرگز — جرمی که زعفو تو بود بيش‌نکرديم
بيتو نتواند کسی ديدن رخ ميخانه را — تا تورفتی دشمنی‌شد باده وپيمانه را

هرشراری‌را که‌بينی آفت صدخرمنست — ميتواند سوختن يك‌شمع‌صدپروانه را

يك لحظه فرودآ بمکانی که ندارم — تاپيشکش آرم بتو جانی که ندارم

شاديی‌نيست که بهردل عاشق غم‌نيست — سورما غمزدکان هيچ کم ازماتم نيست

چگونه بشکفدم دل زديدن کشمير — که دربهشتم وهستم بصد عذاب اسير
بمنزلی نرسم تا بصبح رستاخيز — بوقت‌شام چوخورشيداکر کنم شبکير

خدا کریمست ، این‌عاصی را وصیت آن که[۱] بسرراه **تیمورنی** [(۱)] مکان‌تدفین بجهت‌او تعیین‌نمایند ، واسب ابلق **آقاجعفر** را که بسیار خوش‌قدمست ، باو باز پس‌دهند ، دیوان واردات[۲] این بندهٔ را به **نظربیگ** سپارند ، شاید بولایت رساند ، دیگر خدا ببخشاید،مگرعنایت‌الهی کاری کند ، و گرنه کار مشکل افتادست »

ساقی نامهٔ غیاثای منصف[۳]

دلا کهنه شد دور و نوشد خمار[۴] — بمی تازه کن چهرهٔ روزگار

چودارد زمان از جهان کینه بیش — بمیخوارگی‌صرف کن‌عمرخویش

جهان‌چیست؟ یکمشت خاك‌غرور — کزو دیدهٔ شادمانیست کور

زمان‌چیست؟ بیهوده گردی چنان — که آرد بسر روز عمر کسان[۵]

بگیتی ندیدم دماغ تری — برغم فلك ساقیا ساغری

فلك‌چیست؟ تل‌گونه‌یی برسراب — که‌ازجوی او کس نخوردست‌آب

فزون از دوصدره درین دیر غم — گل کعبه گردیده باشد صنم

فك هیچ ازین‌سیر، سیریش نیست — جوانی بسر برد و پیریش نیست

زمان اول خود ندارد بیاد — ولی درجهان مرد هر کس که‌زاد

همی خاك، آب رخ **قیصر**ست — همی خاك ، آب ره **حیدر**ست

زمان از غم ما چه پروا کند — بآنها چه کرد او[۶] که باما کند

بگشتیم سرتاسر خاك و آب — ندیدیم جایی که نبود خراب

بکشتیّ دنیا نگردی سوار — که بحرش چو موجست ناپایدار

دو روزی بقای جهان بیش نیست — زمان گل از گلستان بیش نیست

حبابیست گردون وبادی دروست — تراخود گمان‌این که‌هستی‌ازوست[۷]

که‌جانرا زدست اجل برده است؟ — مگرآنکه در زندگی مرده‌است

چوهستند درکار خود جمله مات — نجویی مراد خود از ممکنات

۱ـ موب: خدا کریمست، اینکه، ۲ـ چ: دیوان وواردات، ۳ـ م: ساقی‌نامهٔ هزاردستان بوستان سخندانی غیاثای منصف‌اصفهانی، ٤ـ چوم: دلا کهنه‌شد دور، نوشد خمار، ۵ـ چ: بسرآور روز عمر کسان، ٦ـ ج: چه کرده، ۷ـ مصحح‌محترم‌چ: این بیت‌را که مشکوك‌هم دانسته بمتن افزوده است بقائی‌ترا راست زانجم زباد ـ چراغیست خورشید درراه باد،

---

(۱).... ونوروزی جشن این سال را نزد **تمرنی** برآراست ، «اکبرنامه ج ۳ص۷۵۳» در جای دیگر باین نام برنخورده‌ام، **گ**

بممکن بود پای بستی[1] ستم وجود آن بود کو ندارد عدم

باین مایه هستی سزد گر حکیم چو نادان ندارد جهان را قدیم

بزندان گیتی نسازی مقر که این خانه را نیست راهی بدر

در آن باغ تو مکث بیجا مکن[2] بزور نفس غنچه را وا مکن[3]

بباغی که آبش زخون دلست چه حظ باشد آنرا که پادر گلست

برون رو تو چون باد ازین خاکدان چو آتش مخور خار این گلستان[4]

مشو سبزه‌وش فرش دراین چمن چو گل بر سر خار[5] منما وطن

کنی همچو نادان بخود دشمنی اگر کار امروز فردا کنی

مخورغم که فرداکسی زنده نیست منه دل بچیزی که پاینده نیست

چو در خاکدان مصیبت نهاد که کس را درو زندگانی مباد

بهر گوشه‌اش مرده‌یی خفته است ز شادی بر وبوم او رفته است

بیا تا کنیم از می خوشگوار زمین را بهشت و زمانرا بهار

از آن می که نامش چوسازم بیان سخن مست آید برون از دهان

از آن می که تاروی او دیده‌ام نگه بیخود افتاده در دیده‌ام

بده ساقی آن زیور نوبهار سحاب صراحی ببارش درآر

از آن می که آتش بود آب او[6] بود نور خورشید مهتاب او

جهان تا بود باغ ما خرّمست شب جمعه در هفتهٔ ما کمست

مرا خود غم اینجهان هیچ نیست برمن هم این وهم آن هیچ نیست

توهم قدهستی ز خود دور کن چو زور آورد سختیی زور کن

ار آن .ی ـه سرمایهٔ خرّمیست یکی از بدیهای او بیغمیست

زمان گل از دست ما میرود ندانم که ساقی کجا میرود

چه‌ساقی؟ که می‌مست دیدار اوست خرد همچو مستان پرستار اوست

ندارد سر باده سرمست او بود باده خونین‌دل از دست او

۱ـ هرسه نسخه: پای هستی ستم ، تصحیح قیاسی است، ۲ـ چ: درین باغ تعمیر بیجا مکن، ۳ـ چ:غنچه‌یی وامکن، ۴ـ چ: آب ازین گلستان، ۵ـ چ:خاك، ۶ـ چ: از آن می که آبش بود آب‌رو،

نیارد بر ِ او شدن باده فاش — اگر ساقی اینست می گو مباش

دلم را هوای شرابی بود — که هر قطره زو آفتابی بود

کجایی تو ای ساقی گلعذار — که هستی گلستان ما را بهار

از آن آب کآتش باو داد باج — بده تا کنم تشنگی را علاج

میی نشأه‌اش[1] مایهٔ درد عشق — هوس گردد از دیدنش مردعشق

شرابی کزو بخل، همت شود — عداوت بیادش محبت شود

بیا ساقیا فکر نوروز کن — شب عید مارا بمی روز کن

از آن می که **رستم** کند **زال** را — کند عید، سرتاسر سال را[2]

بده ساقی آن بادهٔ شعله خو — که بتوان بدوزخ شدن بهر او

شود تا بیکی آب دریا و جوی — بیك جرعه گرد ِ تعیّن بشوی[3]

از آن می که بینا کند کور را — کند خون بدل[4] آتش طور را

میی کآفتابش کند ساغری — گل جرعهٔ او کند کوثری

زند برق چون عکس خورشید ز آب — اگر ساغر او شود آفتاب

اگر می نباشد جهان گو مباش — و گر نغمه باشد فغان گو مباش

مغنی کجایی بمی ساز کن — بهوش ِ ز خود رفته آواز کن

دمی[5] با غم دهر پرخاش کن — دو عالم بیك نغمه شاباش کن

مغنی دمی چنگ در چنگ زن — فلك گو سر خویش برسنگ زن

مکن ریش، زخم نمکسود را — مغنی بعادت بزن عود را

گر از می ترا هست جانی بتن — ز قانون مستیش قانون بزن[6]

مغنی بیك[7] نغمهٔ ارغنون — برون کن زدل فکر دنیای دون

اگر شوقکی هست در انجمن — نباشد کم از دفزدن، کفزدن

مغنی ز عشاق رنجش چراست — اگر مینوازی نوا را بجاست

مغنی ز طنبور شو پرده در — برای خدا پردهٔ ما مدر

۱– چ: می‌نشه‌اش، ۲– چ: کندعید سرتاسری سال‌را، ۳– م: گرد یقین‌را بشوی، ۴– چ: خون‌دل، ۵– م: ولی، ۶– چ: زقانون مستی‌ست قانون‌زدن، ۷– چ: زیك،

اگر ضرب و نطقیت[1] هست ای فضول — چو رقصند مستان، نگهدار اصول

اگر مست باشی و گر هوشیار — بآهنگ مستان اصولی بیار

مغنی ز غنجک[2] دلی ساز شاد(۱) — که ساز تو بی کوك هر گز مباد

گر از نغمه گوشت شنیدست بوی — چو سازی نوازند، حرفی بگوی

مغنی بکوریّ ایمان من — که از کفر، دستی بناقوس زن

بمی صرف شد روزگاری مرا — بقول و عمل نیست کاری مرا

مغنی صلایی بدستان بزن — دمی همرهِ[3] میپرستان بزن

چه حظ یارب از حسن دارد گلی — که نبود بگلزار او بلبلی

نه تنها گل باده را بلبلم — که از فیض می غیرت صد گلم

بیا ساقیا وعده تا کی بود — میی ده[4] که نقلش هم ازوی بود

عبث راه پرخوف عقبی مپوی — چومشرب نداری، زمذهب مگوی

دلا تا بمیخانه یك گام کن — سراغ می دوزخ آشام کن

شوی تا که از خلدهم بی‌نیاز — عبیر کفن خاك میخانه ساز

چه میخانه؟ خلدی پر ازآفتاب — که‌شب‌را درو کس‌ندیده بخواب

بود آبِ سرچشمهٔ آن،شراب[5] — بود خاك او نیز لعل مذاب

در آنجا تجمل تحمل بود — اگر گِل بآنجا رسد گُل بود

در آن‌قبله[6] جا بر کسی‌تنگ‌نیست — بهم کفر واسلام را جنگ نیست

نباشد بهرجا که باشد شراب — نه امید عفو و نه بیم عذاب[7]

بیا ساقی آن راحت روح را — بطوفان غم کشتی **نوح** را

بده تا کنم پست افلاك را — رسانم بگردون سر خاك را

چه حاجت بتعریف دیگر بود — میی را که ساقیش **حیدر** بود

چوفردای محشر تویی عذرخواه — کم از طاعتی نیست حظّ گناه[8]

۱ـ ج: اگرضرب‌ونطقت‌بود، ۲ـ ج: غیچك، ۳ـ ج: دمی‌همره، ۴ـ ج: می‌ده؛ ۵ـ چ: شود آب‌سرچشمه‌اش چون‌شراب، ۶ـ م: درین‌قبه، ۷ـ م: چه‌امید عفووچه‌بیم عذاب؛ ۸ـ چ: کم ازخط طاعت نباشد گناه،

(۱) غنجك: بالکسر بمعنی غیچك که نام‌سازیست و بعضی کمانچه‌را گویند، «غیاث‌اللغات» گ

جهان خود ز روی تو شرمنده است ندانم فلک بی‌تو چون زنده است

فلک برگ سبزی ز بستان او جهان مشت خاکی ز میدان او

چه شادی که در بزمش آماده نیست سفالی درو خالی از باده نیست

بود خاک او آبروی جهان تن خاک را جسم او داد جان

نیارد دگر کس بخورشید رو نگردد اگر چرخ برگرد او

بمجرم ازو بسکه احسان شده شفاعت پرستار عصیان شده

ندارم چو دارم ترا ای کریم نه امّید خلد و نه بیم جحیم

فلک چون نجوید بخاکش پناه که خاک ره اوست **عباس‌شاه**

سلیمان شکوهی، **فریدون** فری **محمد** نژادی، **علی** گوهری

عجب گر نگردیده در مدح شاه قدِ لفظ از بارِ معنی دوتاه[1]

شراب ترا نیست رنج خمار بود روزگارت سراسر بهار

همی غم بعهد تو غمگین بود جهان بی‌تو چون کفر بی‌دین بود

بنزد تو یکسان بود بزم و رزم قضا بی‌تو عزمی نکردست جزم

نپیچد قدر سر ز فرمان تو نباشد فلک مرد میدان تو

بدوزی تو از تیر، چشم زره گشاید سنانت ز دلها گره

سُمند تو کافلاک پیما بود بری نام هرجا، همانجا بود

سپهرت زمین و کواکب سپاه مسلّم بود برتو دیهیم و گاه

کمین بنده‌ات پادشاهی گرفت شکوهت ز مه تا بماهی گرفت

ولی نعمت مرغ و ماهی تویی سزاوار اورنگ شاهی تویی

گدای زمان تو **قارون** بود بعهد تو مفلس کسی چون بود

بروی تو گرمست پشت ظفر بود وصفت از حدّ امکان بدر

چو حق[2] مدیح تو ناید ز من روم بر دعا ختم سازم سخن

جهان را بغیر از تو داور مباد بدست عدوی تو ساغر مباد

مبیناد چشم تو روی گزند ببزم تو خورشید بادا سپند

۱ـ چ: عجب گر نگردد که در مدح شاه ـ فتد لفظ از بار معنی دوتاه؛ ۲ـ م: درحاشیه افزوده: حد،

الا تا بود آتش و خاك وباد — فلك گوی میدان قدر تو باد
دمی ساقیا ساغر از کف منه — ز احوال دردی کشان شرح ده
بهرجا که باشد خریدار کس — گل ما نباشد کم از خار کس
کسی درد ما را نداند علاج — بخاشاکها میدهد شعله باج
غم و درد[1] گویم بود ماحضر — سزد بادهٔ من ز خون جگر
اگر باده از بهر دفع[2] غمست — صراحی‌چه‌باشد؟ که‌خم‌هم کمست[3]
بدشمن کس ار دوست باشد منم — بود دشمن جان خود دشمنم
همین بس گلی را که خار منست — بود یار خود هر که یار منست
کسی را که دیدم دگر دوستم — نرنجم اگر بر کند پوستم
بر هر که بینا بود روشنست — که انکار من نفی خود کردنست
یکی گشته درپیش‌من بردوباخت — بمن‌هر که‌شدخصم،کاری نساخت
گلستان خلدست زندان من — بود ننگ من فخر اقران من[4]
زبانم بخواهش نگردیده است — لبم عرض حاجت نفهمیده است
بهر سائلی خان و مانرا دهم — بدشمن توانم که جانرا دهم
ازین بی‌نیازی هویدا بود — که **حاتم** گدای درِ ما بود
سزاوار افسر نباشد سرم — اگر سر بگردون فرود آورم
فلك روز وشب درشکست منست — نداند که مرگش بدست منست
بدانش **فلاطون** عصر خودم — بشعر ارچه اعجاز باشد بدم
که‌چون‌من گلی‌در[5]حسب‌دیده‌است — زبلبل نسب کس نپرسیده است
کنم بندگی زآنکه آزاده‌ام؟ — خرد عقل آموز از باده‌ام
بمستی زبس هوشم افزون شود[6] — دل باده از دست من خون‌شود[7]
شدست از زر داغ ، **قارون** تنم — بدینسان منم تا که مِن بامنم[8]
ز رحمت دلم گرچه نومیدنیست — مرا خود امیدی بامید نیست

۱ـ چ: غم‌درد، ۲ـ چ: رفع، ۳ـ م: خمی‌هم کمست، ٤ـ چ: این‌بیت‌را ندارد، ۵ـ چ از، ٦ـ چ: بود، ۷ـ چ: بود، ۸ـ چ: بدینسان منم‌تا که من‌منم،

نماندست همت بشاه و گدا / کرم کیمیا گشته در عهد ما
خرد گرچه باشد پرستار من / بجان میخرد دهر آزار من
از آندم که من در جهان میزیم / زمین آتش و من سپند ویم
چنانم درین بزم پرانقلاب / که ماهی در آتش، سمندر در آب[۱]
چنانم درین دیر پردرد و غم / که در دست اعمی بود جام **جم**
کشد آتش ما زبونی ز دود / مگر کوکب ما ندارد صعود
کسی در جهان پرافسوس نیست / که در گنبد چرخ محبوس نیست
مرا کز غلامان بود عقل کل / زمین است کند و سپهرست غل[۲]
چه خون کاین فلك در دل ما نکرد / بپامال ما سر ببالا نکرد
از آن باخوش اینجهان ناخوشم / که اکسیرم و مفلسی میکشم
چو من از غنایم غنی‌تر بسی / مراد مرا چون برآرد کسی
نصیبم شود هر نفس ماتمی / بجز مرگ چیزی اگر خواهمی
اگر **منصف** اینست شادی و غم / خوشا آنکه ناید برون از عدم[۳]
کنم خلق را تا بکی بندگی / بسی مرگ بهتر ازین زندگی
پرازمرگ این زندگی بیش نیست / تو می‌نوش، کایام بی‌نیش نیست
بیا ساقی آن آتش نام و ننگ / بده تا زدایم ز آیینه زنگ
مغنی توهم لحظه‌یی گوش شو / ز نیك و بد دهر، خاموش شو
خدایا بنور صراحی و جام / بآن‌می که خصمست با ننگ‌ونام
باشکی که ریزد ز خونباز دل / بخونی که ریزند و باشد بحل
که شادی ما ازغم خویش کن / ز عصیان ما مغفرت بیش کن

مکن ذوق می از سر ما بدر
مرا همچو ساغر مکن دربدر

۱ـ چ: این‌بیت‌را ندارد، ۲ـ چ: زمین‌است کنده... م: زمین‌است بندو...، ۳ـ چ: قدم،

ذکر

مربی هنرمندان و نوردیدهٔ[1] احسان میرزا غازی ترخان[1]

جوان خوشخوی خوشروی کریمی بوده، و اکثر پاس خاطر ارباب معنی میداشته وبا این طایفه[2] بی تکلفانه سلوک میکرده، مروتش بمرتبه‌یی خوب وسخاوتش بحدی مطلوب بوده که کمال این هر دو شیوهٔ بزرگی ازین قصه که درین تألیف، **عبدالنبی فخرالزمانی** بربیاض برد اظهر من الشمس میشود:

حکایت

در ایامی که آن قدردان نکته‌سنجان حاکم باستقلال **قندهار** بود، در آن ایام یکی از بادفروشان هندی[(1)] بعزم سفر **خراسان** از **هندوستان** برآمده بآن جانب روانه شده‌بود، چون **بقندهار** رسید، افلاس اورا دامنگیر گردید، چنانچه نه‌قدرت رفتن ایرانش‌ماند ونه‌قوت برگشتن **بهندوستان**[3] روزی چند[4] در**قندهار** توقف کرد که شاید بتقریبی سعادت ملازمت میرزای بلندهمت را دریابد و از کرم طبیعی‌او بهره‌یی بردارد، و بمقتضی حدیث[5] حضرت ختمی‌پناه که **الامورمرهونة باوقاتها** میسرش نشد، چراکه‌موقوف بوقت دیگر بود. القصه‌ازاستیلای اندوه‌وملال، خردِ آن‌شکسته پروبال پاازحداعتدال بیرون‌نهاد، تاچندبیت بزبان‌هندی‌درمذمت **میرزای ترخان** گفت و از شهر **قندهار** بزیارت **باباحسن‌ابدال** که برکوهی[6] بیلدهٔ **قندهار** اتصال دارد رفت، در آن زیارتگاه دو سه باد فروش دیگر باو برخوردند ونشان آشنایی ازجانبین بیکدیگردادند تاآشنابرآمدند، واین‌بادفروش اشعاری که مذکور شد، شروع در خواندن کرد تاهمکاران[7] بشنوند وچشم برعیب

۱ـ ج: مربی‌هنرمندان‌میرزاغازی، ۲ـ ج: وباآن‌جماعت، ۳ـ ج: نه‌قدرت رفتن‌ایران ونه قوت برگشتن‌هندوستانش‌ماند، ۴ـ ج: چند روزی، ۵ـ ج: این‌حدیث، ۶ـ ج: کوهی که ، ۷ـ ج:تاهمکاران ،

---

(۱) بادفروش: خوش‌آمدگوی و معرف و لاف زن را گویند، مرادف بادخوان و بادپران

نصیرای بدخشی

بسان بادفروشان‌چه بادپیمایی   که درشرافت‌ذات‌ازگروه‌ابراری

وهنر آن بگشایند، درحین خواندن آن مزخرفات، یکی‌ازنزدیکان[۱] میرزای عالیجاه که خطاب شهباز خانی یافته بود رسید، برمـآل حال آن جماعت اطلاع یافت، بنوکران‌خود اشارت فـرمود تـا کتك مستوفایی بر آن بـاد فروشان زدند وخود برگشت و این راز مخفی داشت که لایق فاش‌نمودن نبود، فاما این[۲] بادفروش که لت خورده‌بود برسرراه شکارگاه میرزای دانش‌پناه ازدست خان‌مذکور بفریادآمد، وعرض‌نمود که مرافلانی بی‌تقریب آزار داده‌است، خاطرشریف آن خورشید ذره‌پرور ازاستماع این‌خبر چنان مکدرشد که‌فی‌الفور **شهبازخان** را طلبید واظهار آشفتگی فرمود واعتراض[۳] بسیاربدو نمود، چون آن مقرب حضرت میرزایی دید که پریشانی دماغ صاحبش ازحد گذشت، لاعلاج گردیده وجه آزار آن‌مرد معروض داشت، ایشان فرمودند چرا درآن‌وقت که بدما از زبان این‌بدگوی شنیدی، زبانش در دم نبریدی تادیگر بادفروشان را عبرت‌شود، پس آن بادفروش‌را بیکی‌از نزدیکان‌خود سپرد و فرمود که این‌را فردا بدیوان بیاور تاقطع زبان کنیم که دیگرمردم این‌قسم جرأتی ننمایند، وبدزبانان متنبه شوند،

القصه‌آن ذم کننده‌را آن‌شخص آنشب درخانهٔ خودبرد، وبااو کمال مهربانی بجای‌آورد، روزدیگر که‌خورشید خاوری برین‌طاق نیلوفری برآمد[۴] آن‌بادفروش را حاضرساختند. رنگ ازرویش‌ازتوهم پریده[۵] ودست‌وپایش‌فرومرده‌بود، تماشاییان ازهرطرف‌بمانند اعدادنجوم هجوم‌آوردند[۶] تاملاحظه کنند که‌چه‌برسر هجو کننده خواهندآورد، بیکباردیدند که پیلی‌آوردند، مردم نظارگی را گمان این‌شد که مگر اورادرته‌پای‌پیل‌پست‌خواهند کرد، چون‌نیك‌ملاحظه‌نمودندیدند که[بادفروش] بر بالای‌پیل‌بلندشده وشخصی‌درعقب‌اونشسته خلعت درومیپوشانید[۷] ویك‌خریطهٔ زر که درآن هزار روپیه بود، بکناراو نهاد و گفت این‌نقد وپیل بتو تعلق دارد، بهرجا که خواهی ببروبرو، وازعقب بادفروش خودرا از فیل برزمین انداخت[۸] آری بزرگان دانشمند وسروران[۹] همت‌بلند، زبان بدگویان را بتیغ احسان قطع مینمایند، تانام

۱ـ چ: مقربان، ۲ـ چ: آن، ۳ـ چ: اعتراضی، ۴ـ چ: خورشید خاوری جهان ظلمانی را نورانی‌ساخت، ۵ـ چ: ...ازرویش‌پریده، ۶ـ چ: ازطرفین هجوم‌آوردند، ۷ـ چ: نشسته‌سروپای درو میپوشانید، ۸ـ چ: گرفت، ۹ـ چ: سرداران،

نیك ایشان برصفحهٔ روزگار همیشه پایدار بماند[۱]، الحق درین جزو زمان[۲] این قسم مروت وهمت از کسی سر نزده،

بر رای انور هنرمندان وضمیر ضیاء گستر خردمندان پوشیده نماند که **میرزای ترخان** جامع الفضائل والکمالات بوده، شعرش کم از شعرای بر گزیدهٔ[۳] این جزو زمان نیست، چنانچه قوت طبیعت خدمتش ازین دوسه بیت[۴] معلوم میتوان کرد،

نظم

درعهد تو ما را همه باغیر خطابست | سر پنجهٔ مژگان و گریبان عتابست
شاخ مژه‌ام سبز شدو غنچهٔ خون کرد | اینها همه از تربیت چشم پر آبست[(۱)]

وله

بامحرمان زلف توام سینه صاف نیست
تا قتل همرهم چـه نسیم و چه شانه را

وله

گریه‌ام گر سبب خندهٔ او شد چه عجب
ابر چون گریه نماید لب گلشن خندد

درنغمه‌شناختن وطنبور نواختن[۵] خیلی کار ساخته چنانچه هنگام طنبورنوازی و نغمه‌پردازی[۶] مضراب دست او ناخنی بردل میزد، **مرشد بروجردی**[(۲)] درین دو رباعی که[۷] مدح او گفته اظهار این معنی نموده:

رباعی اول[۸]

گـر نغمهٔ سازت بسکون میآید | رمزیست بگویمت که چون میآید
ازبس که بگردزخمه‌ات میگردد | پیچیده ز طنبور بـرون میآید

رباعی ثانی[۹]

دل میسوزد تـرنّم پـرشورت | جان می بخشد نوای[۱۰] نیشابورت

۱ــ ج: نماند، ۲ــ ج: درین جزو زمان، ۳ــ ج: کم از شعرای، ٤ــ ج: چنانچه ازین دوسه بیت، ۵ــ ج: نواختن هم، ٦ــ ج: چنانچه هنگام طنبور نواختن، ۷ــ ج: درین دورباعی، ۸ــ ج: رباعیات مولانامرشد، ۹ــ ج: وله، ۱۰ــ ج: نواو،

---

(۱) تمام این غزل بعداز ساقی‌نامه درج خواهدشد،
(۲) ترجمه‌اش خواهدآمد،

در سیم کشی عمر بسر برد شهاب تاری نکشید در خور طنبورت

دیوان آن بلندهمت نکته‌پرداز، ازقصیده وغزل وغیره همگی پنجهزار بیت است وتخلص‌او **وقاری** است، واین تخلص‌را در **قندهار** ازشاعری که صاحب‌همین تخلص بوده بمبلغ هزار روپیه‌خریده واوراتسلی نموده که این‌تخلص‌را بمن‌وا گذار که مرا خوش‌آمده است، آن شخص‌هم مفت خود دانسته، زر گرفته و تخلص خود را فروخته،

اکثر اعزهٔ اهل‌دانش در خدمت آن قدردان اصحاب هنر بوده‌اند،مثل **مرشد بروجردی** و **ملااسد قصه‌خوان**(۱) و **طالب آملی**(۲) و **میر نعمة‌الله‌وصلی**(۳) که پسرخواندهٔ **مرشدست** وخیلی درسخنوری رتبه دارد و **بزمی کوز**(۴) و دیگر مردم ازین‌عالم بسیار باایشان‌بوده‌اند، باوجودیکه در **قندهار** اندك‌زمانی حکومت کرده فاما آثارخوب ازو بسیار مانده،

عجب‌چیزیست که ازنرم‌ودرشت‌عالمیان هر که‌از کتم‌عدم‌قدم درچنبر پرویزن عالم‌نهاد، دست‌قضاهنگام بیختن، آنچه‌نرم‌وهموار ترست‌اول‌ازروزن‌های آن‌میگذراند تا رفته‌رفته نوبت بسبوس‌رسد، وازین‌سبوس‌هم هرچه درشتیش بیشتر، بقای‌او درین پرده زیادتر[1]

۱ـ چ: زیادترست،

---

(۱) ذکرش درذیل ترجمهٔ **مرشد بروجردی** خواهدآمد،

(۲و۳) ذکرشان بتفصیل خواهدآمد،

(٤) **بزمی کوز** تقی‌الدین اوحدی‌مینویسد بزمی‌قوز، اصلش **گرجی** است، در**شیراز** بزرگ شده، مدتی در**هرات** بسر کرده ازآنجا به**هند**آمده، اورا در **گجرات** دیدیم که درملازمت **میرزا عبدالله‌خان** مخاطب به**نوازش‌خان** بن سعیدخان جغتایی‌میبود، بعدازآن‌هم مدتی برسرخود سیار بود، مرحومی **مولانانظیری نیشابوری** بجهت‌وی‌دست‌وپایی‌زده یارفروشیها کرده از**عبدالله‌خان فیروزجنگ** ودیگر مردم انعامات گرفته وخود نیزبوی انسانیات متواتر واحسانات وافی‌نمود، اما چون وی بعالم بقا شتافت، اورا باورثهٔ وی اندك‌سوء مزاجی واقع شد، تاریخ هجوآمیزی بجهت‌آن مرحومی گفت... غرض ازین‌مقوله آنکه اگرچه درشاعری صاحب‌طبیعت وتازه گوی وخوش‌فهم‌بود، اما باشخصی که ولینعمت ومربی واستاد صاحب‌حقوق‌باشد، بعبث زشتی کردن وچنین مزخرفی بعرصه آوردن، بغایت بدذاتیست واگر کمینه مدد و حمایت او نمیکردم‌آزار بلیغ بوی میرسانیدند، وبنده اورا بگجرات گذاشته برآمدم ودرغرهٔ ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۲۳ شنیدم که درگذشته وبزمی مذکور را

بقیه درصفحهٔ بعد

بنابر آن **میرزا ترخان**[1] درسن بیست‌وپنج که‌ایام شباب جوانی وابتدای‌نوبهار زندگانیست، در **قندهار** درسنهٔ عشرین والف (۱۰۲۰) از ساغر مرگ مدهوش‌شد وچراغ عمرش خاموش گردید،(۱)

بیت

برداشت ز خاك ، عالمی را | در خاك نهاد روزگارش

ساقی‌نامهٔ میرزاغازی وقاری[2]

بباغ ارفتد عکسی از روی یار | شود نوك هر خار رشك بهار
وگر برفلك چهره تابان کند | خور از شرم او چهره پنهان کند
وگر سوی آتش بتازد سمند | دگر شعله ز آتش نگردد بلند
رسد بوی او گر بباد بهار | همه کوه و صحرا شود مشکبار
بآب ار بشوید دو زلف سیاه | بتأثیر سنبل شود هر گیاه

۱ــ ج: میرزای ترخان، م: ساقی‌نامهٔ منبع احسان میرزاغازی ترخان، ۲ــ ج: ساقی‌نامهٔ میرزاغازی ،

مانده ازصفحهٔ قبل

قریب سه‌هزار بیت اشعارست،

میتراوید ازلب هرداغ من صدچشمه خون | شوق حاصل موبمویم را گلستان کرده بود
نیستم از ماتم پروانه آگه ، لیك دوش | شمع را دیدم که‌گیسویی پریشان کرده بود

چه داغها که ازین بردل **مسیحا** نیست | که چون‌شهید غمت سرخ‌روی فردانیست
ز بیقراری عشقت دست شوق دراز | وگرنه این گنه از جانب **زلیخا** نیست
تو خواه‌وعده‌وفاکن ز لطف و خواه مکن | که میزبان ترا قدرت تقاضا نیست

غزل ذیل بضبط نصرآبادی وخوشگو ودیگران از **مخفی رشتی** است وصاحب عرفات اشتباهاً آنرا بنام **بزمی** ثبت کرده، ونیزهمین‌غزل بامقدار زیادی ازاشعار **مخفی** بنام **زیب‌النساءبیگم** دختر **اورنگزیب** دردیوان او چاپشده است، **گ**

زتاب عشق تو زآنگونه دوش تن‌میسوخت | که هرنفس زتف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شعلهٔ فانوس درکفن میسوخت
حدیث شوق تو برنامه شرح میکردم | سپندوار نقط بر سر سخن میسوخت
درون سینه چنان درگرفته بود آتش | که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

ز سوز سینهٔ **بزمی** شد اینقدر معلوم
که همچوخس مژه‌اش‌در گریستن‌میسوخت

«عرفات» **گ**

(۱) **جهانگیر پادشاه** در توزك خود مینویسد : دربیست‌وپنجم همین‌ماه که اردیبهشت باشد (هفتهٔ‌دوم ماه ربیع‌الاول سنهٔ **۱۰۲۱**) خبرفوت **میرزاغازی** رسید میرزای مشارالیه ازحاکم زاده‌های

بقیه درصفحهٔ بعد

کشد حسن او گرسوی[1] خاك خیل	زمین را نماند بآرام میل
وگر سوی میخانه تازان شود	می از چادر شیشه عریان شود
از آن می که گرریزش در ایاغ	ایاغت فروزان شود چون چراغ
از آن می که جان عکسی از نور اوست	ادیب خرد پاك دستور اوست
می لعل چون چهرهٔ دلبران	رسنده‌تر از دست خنیاگران
میی کو چو در جام گردان شود	چراغ دل می‌پرستان شود
حرارت فزای فسرده دلان	کدورت زدای فرومانده‌گان
اگر یاد آن می‌رسد در ضمیر	شود چهرهٔ دل بدانسان منیر:
که آیینه‌آسا همی زآن نبید	درو چهرهٔ جان توانند دید

۱ــ چ: سو،

ماندہ ازصفحهٔ قبل

تته ازذات ترخانیانست، درزمان والدبزرگوارم پدراو **میرزاجانی** دولتخواهی‌اختیارنموده بهمراهی **خانخانان** که برسرولایت او تعیین‌یافته بود درقرب **لاهور** بشرف ملازمت استسعاد یافت وبکرم پادشاهانه ولایت اورا بدو ارزانی‌داشتند وخود ملازمت دربار اختیارنموده مردم خودرا بجهت‌حفظ وحراست **تته** رخصت کنانید، تابود در ملازمت گذرانید، آخرالامر در **برهانپور** وفات یافت، **میرزاغازی‌خان** ولد او که در **تته** بود بموجب فرامین عرش‌آشیانی بایالت و حکومت آندیار سرافرازی یافت، به **سعیدخان** که در **بهکر** بود حکم‌شدکه اورا دلاسانموده بدرگاه‌آورد، خان مشارالیه کسان فرستاده اورا بدولتخواهی دلالت‌نمود، آخرالامر اورا به **آگره** آورده بشرف‌پابوس والد بزرگوارم سرافرازگردانید، درآگره بود که حضرت عرش آشیانی شنقار شدند ومن‌برتخت دولت جلوس‌نمودم، بعدازآنکه **خسرو** را تعاقب‌نموده به **لاهور** داخل‌شدم، خبررسیدکه امراء سرحدی **خراسان** جمعیت‌نموده برسر **قندهار** آمده‌اند، **وشاه‌بیگ** حاکم آنجا درقلعه قبلی‌شده منتظر کومك‌است، بالضروره فوجی بسرداری **میرزاغازی** ودیگرامراء وسرداران بکومك **قندهار** تعیین‌شدند، این‌فوج چون بحوالی **قندهار** میرسد، لشکر **خراسان** قوت‌توقف درخود نادیده معاودت نمود، **میرزاغازی** بقندهار درآمده ملك وقلعه‌را به **سردارخان** که بحکومت آنجا مقررگشته بود سپرده **وشاه‌بیگ‌خان** بجاگیرخود متوجه گشت **ومیرزاغازی** ازراه **بهکر** عزیمت **لاهور** نمود، و **سردارخان** باندك‌مدتی که در **قندهار** بود وفات‌یافت، و بازآن ولایت محتاج بسردار صاحب وجودی گشت، درین‌مرتبه **قندهار**را اضافهٔ **تته** نموده به **میرزاغازی** مرحمت‌نمودم، ازآن‌تاریخ تا زمان رحلت درآنجا بلوازم‌حفظ وحراست قیام‌واقدام مینمود، سلوك او بامترددین بعنوان پسندیده بود، چون عوض **میرزاغازی** سرداری بقندهار بایست فرستاد **ابوالنبی‌اوزبك** راکه در **ملتان** و آن حدود واقع‌بود بدین‌خدمت مأمور ساختم،

«توزك جهانگیری ص ۱۱۰» گ

بمن ده کـه تا باز هویی زنم | سراپرده بـالای جـویی زنم
که دراینچنین فصل و این نوبهار | نشاید ز شادی بُدن بـر کنار
بهاران و فصل گـل و بوی یار | میی خواه کآن می بود بی‌خمار
پریچهره ساقـی بهنگام گل | کـدورت زدای از دل ما بمل
مرا پای شادی همی در گلست | گـریبان اندوه و[۱] دست دلست
گر از درد خود شمه‌یی سر کنم | نیوشنده را گوش جان کر کنم
اگر نسخه‌یی سوی هامون کنم | دد و دام را دیده پرخون کنم
و گر بوی او سوی گردون شود | دگر گردش از یاد گردون رود
مگر این‌غم از خاطر من بمی | توان شست بانالـهٔ چنگ و نی
بده ساقی آن نوشداروی روح | بر غـم دل زاهدان در صبوح
که تاچهرهٔ خویش گلگون کنم | ز حسرت دل لاله را خون کنم
ببستان در آیـم بآواز چنگ | ز روی گلستان بـرم آب‌ورنگ
هم‌آوای مـرغان[۲] بستان شوم | وز آنجا سوی می‌پرستان شوم
درآیم بمیخـانه با نای و نوش | چنان، کم‌نماند بدل جای‌هوش
بپـای خـم افتم چنان بیخبر | که در رگ نماند ز خونم اثر
بروزش بُوم بیخود و در شبش | گـهـی پای خم بوسم و گه لبش
کشم از لبش شربت زندگـی | نـویسم بخـونم خط بندگـی
که تا زنده باشم مقیمش بوم | چو خورشید خشت حریمش بوم
حریمی بپاکیزگی[۳] چون ارم | ز بنیاد او دور، خشت الـم[۴]
صفـا خـانـه‌زاد در و بام او | می خـرّمی جـرعهٔ جام او
گروهی درو پای برجا چو خم | غم اندرته خشتشان گشته گـم
همه از لباس تعلـق نفـور | برون و درونشان‌چوخورشیدونور
بیك جرعه داده کم و بیش را | بیك جام مـی باخته خویش را
ز خمخـانه برداشته توشه‌یی | ز جور فلك رفته در گـوشه‌یی

۱ـ چ: گریبان واندوه، ۲ـ چ: هم‌آوای مرغ، م: هم‌آواز مرغان، ۳ـ م: زپاکیزگی،
۴ـ چ: رخت الم،

ز ساقی یکی جام می خواستم — زبان را بخواهش بیاراستم
بگفتا که این نیست درخورد تو — ببویی برد در هوا گرد تو
چو گفتار او جای کردم بگوش — دریدم بتن جامهٔ صبر و هوش
جگر ریش گشتم[1] بتیغ خمار — کشیدم ز جان نالهٔیی زهردار
خمارش چو تیغ جفا بر کشید — زدام دل آهوی عشرت رمید
پیاله چودید آن تك وپوی من — گلاب می افشاند بر روی من
گلابی ز پاکیزگی همچو روح — ازو باد در دست طوفان **نوح**
اگر نام او را نگارد قلم — زبانش نگردد بحرف الم
درون پیاله همان نور بود — که گاهی تجلی بموسی نمود
ز **طور** خم آن نور شد آشکار — که**موسی**همی‌جستش ازهر کنار
زعکسش جهان نورشد سربسر — تو گویی ز خورشید بدمایه‌ور
از آن می اگر جرعه‌یی دیدمی — گل عیش از خار غم چیدمی
شرابی ز تلخی چو پند پدر — بآخر همه نیکویی سربسر
شرابی ز پاکیزگی چون روان — بیك جرعه آتش زن **قیروان**
بچرخ ارفتد پرتوی زآن‌شراب — کشد میل در دیدهٔ آفتاب
بخاك ار فتد قطره‌یی زآن شراب — کند خاك ، کحل بصر آفتاب
وگر صبحگاهی درآید بجام — کند نیّر اعظم او را سلام
شرارش ز تیزی، چو خوی بتان — زده پنجه در پنجهٔ آسمان
شعاعش ز پاکیزگی داغ روح — روان‌بخش بیچارگان در صبوح
فرح‌بخش ، چون چهرهٔ دلبران — جگرسوز ، چون نالهٔ عاشقان
نباشد شراب آنکه اندر دن‌است — تو گویی به**روح‌الله** آبستن‌است
کسی گر نگاهی کند سوی او — اگر آشکارا شود بوی او
دماغش شود مشك و عنبر دگر — نگاهش گلستان شود در بصر
بروی زمین پرتو آن شراب — نگارد همه صورت آفتاب

۱ــ ج: گشته ،

اگر قطره‌یی زو بگردون شود — دگر چرخ برچیده دامن رود

صراحی اگر بشنود نام او — دگر آفتاب آید از نام او

اگر هوشمندی و پاکیزه‌رای — بمیخانه شو زین سپنجی سرای

که تاهی زنی، این سرای فسوس — کند روز عیش ترا آبنوس

فلك پیر زالیست بی‌آبروی — ازو آب و رنگ جوانی مجوی

ازو گر تمنی کنی مردمی — زند سنگ بر شیشهٔ خرّمی

امید نکویی ازو داشتن — بود تخم در رهگذر کاشتن

بسوی خرابات گامی بزن — ز دست سبو چند جامی بزن

که تادیدهٔ عیش روشن کنی — چو مستان بمیخانه مسکن کنی

درافگن بجام آن عقیقی شراب — کند باده در ساغر آفتاب؟!

کنم گر روانی او را بیان — زبانم شود آب اندر دهان

جگرتشنگان را صلائی بده — بیك جرعهٔ می صفائی بده

روان[1] جگرخستگان کیست؟ می — دوای دل عاشقان چیست؟ نی

می است آنکه آباد سازد ترا — ز بند غم آزاد سازد ترا

طلسم غم بیکرانست می — تن بی‌روان را روانست می

چنان‌دان که می گوهر بی‌بهاست — که‌خورشید درجنب نورش سهاست

وگر تیغ این گوهرت آرزوست — اگر جان دهی در بهایش نکوست

که گر جان یکی باشد ازبوی او — شود صد اگر بنگری سوی او

نه می بلکه عیش جوانی بود — کلید در زندگانی بود

هرآن زندگی کاین کلیدش بود — شود عیش، باقی امیدش بود

بتابد اگر پرتوش بر جهان — شود چشمهٔ زندگی هر سنان

شرارش اگر سوی دوزخ رود — زبانه چو بلبل خوش‌الحان‌شود

وگر جانب آسمان بگذرد — ملك جامهٔ زهد بر تن درد

وگر سوی چارم فلك رونهد — بخورشید صهبای خجلت دهد

۱- چ: دوای،

خـدایا بجـام مـی بیدلان   کەسرخوش ازآن جام‌شدآسمان

کزین می که گفتم مرا دور دار
مگر از مـی وحدت کـردگار(۱)

---

(۱) از آثار دیگر اوست: کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار   نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

در عهد تو مارا همه باغیر خطابست   سرپنجهٔ مژگان و گریبان عتابست
در بزمگه حیرت تو بیخبرانـرا   کیفیت دیدار تو از جنس شرابست
آهم ز غم موی تو همنافهٔ مشکست   اشکم زگل روی تو همطبع گلابست
از دیدن گل دیده اگر تیره‌نگشتی   آیینه چرا پیش تو باچشم پرآبست
شاخ مژه‌ام سبزشد وغنچهٔ خون کرد   اینها همه از تربیت چشم پرآبست
از روز ازل نغمه پـرستیم **وقاری**   دیوانگـی ما گل مضراب ربابست

هـر سر مویی ززلف او شده دامی   دل بهم آغـوشی کـدام سپارم

چندانکـه سرزلف تو آشفته‌تر افتد   اندیشه ز اندیشهٔ آن در حـذر افتد
بازارسحر بسکه زرخسار توگرمست   تـرسم ز جهان سلسلهٔ شام برافتد

برمن دوجهان بیرخ تو حلقهٔ میمست   جانی که ندارم زفراقت بدونیمست
رشك آیدم ازگوشه‌نشینان غم عشق   تا اشك که در زاویهٔ دیده مقیمست

ز جام درد، میی خـوشگوارتر نزدم   ز باغ جزگل آشفتگـی بسر نزدم
گلی نچیدم در باغ، کز فراق رخت   هزار دشنهٔ الماس بر جگـر نزدم
بشادیی نشدم آشنا، کـه در ساعت   کلاه گـوشهٔ غم را ز آه برنزدم

عشاق چو طـرح سور می‌اندازند   خـود را در صد فتور می‌اندازند
گر غنچهٔ دل شکفته گردد بیدوست   همچون گـل شمع دور می‌اندازند

تا مرا غنچهٔ غم از دل دیوانه دمد   سنبلت را گل آشفتگی ازشانه دمد
اگـر از شعشعهٔ مهر جمالت سوزد   گل خورشید زخاکستر پروانه دمد
بشبستان الـم در نظـر میخواران   باده صبحیست که ازمشرق پیمانه‌دمد

ذکر

دیباچهٔ دیوان نکته‌دانی مولانا شکیبی اصفهانی

تتبع بسیار نموده بود و سخنان خوب بیشمار بخاطر داشت، مجلس آرایی شیرین زبان ونقالی رنگین بیان بود[1] باعتقاد اکثر ارباب امتیاز این جزو زمان که دیوان اورا مطالعه کرده وصحبتش را دیده‌اند، صحبت اورا به‌از شعر او ادراك کرده‌اند، مؤلف کتاب میخانه **عبدالنبی فخرالزمانی** نیز مکرر بخدمت آن محفل آرای سلاطین نامدار رسیده وازمجالست اوفایز وبهره‌ور گردیده، ازبس که **مولوی** را شیرین کلام و رنگین دریافته تصدیق برقول اهل تمیز مینماید، و **یولقلی بیگ انیسی** (۱) که زبدة‌المتأخرین است و سر آمد مستعدان روی زمین، **شکیبی** را درمجلس آرایی و سخنوری ونقالی و نکته‌پردازی از بی‌بدلان روزگار میداند واین چندبیت دریننباب گفته :[2]

۱ـ چ: شیرین ونقالی رنگین‌بود، ۲ـ ب: این‌چندبیت گفته،

(۱) **یولقلی بیگ انیسی** از طائفهٔ **شاملو**ست، درشجاعت وسپاهیگری گوی مسابقت ازفارسان عرصهٔ شجاعت ودلیری ربوده‌سرآمدزمان‌خودبود، مدتی‌مدید در **هرات** بمنصب کتابداری **علیقلی‌خان شاملو** که ازجانب سلاطین‌صفویه صاحب صوبهٔ آنجا بوده قیام‌مینمود، دراوائل حال که اورا بگفتن اشعار رغبت افتاد در ملازمت شاهزادهٔ هنرمند **سلطان ابراهیم‌میرزای جاهی صفوی** میبود و تخلص **انیسی** را ازو دارد، دروقتی که **عبدالله‌خان اوزبك** بتسخیر **خراسان** قیام کرد و**هرات** را مفتوح ساخت ، **انیسی** بدست یکی‌از اوزبکان اسیر ودستگیر گردید، اورا به **ماوراءالنهر** بردند ومسودات اشعارش بدست نااهلان افتاد، ازآن‌پس به**هندوستان** رفت وبملازمت سپهسالار نامدار عبدالرحیم‌خان **خانخانان** شتافت ودرسلك مقربان‌ومصاحبانش منتظم گردید، درآنجانخست منصب میرعرضی‌وبعدازآن میربخشی وسپس حکومت یافت، آنچه‌ازاشعارش فعلا درمیانست از گفته‌های هندوستانست ، درسال ۱۰۱۴ در **برهانپور** نقدحیات بقابض‌ارواح سپرد، **نظیری** ترکیب‌بندی در مرثیهٔ‌او بسوز و درد تمام گفته‌است، مزار **میرزاجعفر آصفخان** واویکجاواقعست وبنای عالی‌دارد، **ازوست**

با دل خندان درین غمخانه نتوان زیستن ... باعث کم‌عمری گل چیست؟ خندان‌زیستن

بقیه درصفحهٔ بعد

نظم

شکیبی کش رضا نامست وزیب است[1] بلی هرجا رضا آید شکیب است
شود عرش سخن چون جلوه گاهش کند عیسی نفس جاروب راهش
بهر گلشن که گردد مجلس افروز نه باد صبح مـی باید[2] نه نوروز
کلامش در روانـی بی شکیب است بلی سرچشمه را سر درنشیب است
بگو ای کلکت از گـوهرفشانی زمین را چـون اساس آسمانـی
جوان کـردی زلیخای سخن را مگر یوسف تویی این انجمن را[3]

۱ـ م : نامت ربیب است ؛ ب : نامت زریب است، متن از مآثر رحیمی ج۳ ص۵۹۸ واین مثنوی ۱۵۳ بیت است خطاب بفرزند، ۲ـ م و ب: میماند، متن ازمآثر رحیمی، ۳ـ درج از: ویولقلی بیگ تا: مگر یوسف تویی این انجمن را، محذوفست وبجای آن این عبارت را آورده: والا شعراو هیچ یکی از شاعران این عصر ندارد بلکه سرآمد همه است:

مانده ازصفحهٔ قبل

صحبت ابنای دوران عمر کـوته میکند شاهدست اینك حیات خضر و پنهان زیستن
گریه چشمیهای عقل و خنده روییهای عشق طفل وش درگریه ام آموخت خندان زیستن

زمانه بردل من سوخت داغ عالم را که مشکفاد گل عیش، باغ عالم را
شراب عیش مرا ناگوار می آید مگر بزهر سرشتند ایاغ عالم را
زننگ شعله بظلمت گریخت پروانه چه پرتویست ندانم چراغ عالم را
غریب نغمه سرایی بعالم آمده بود دریغ فصل خزان بود باغ عالم را

مستی شوریدگان از باده وپیمانه نیست ساقی این ساغر ندارد می درین میخانه نیست
التفات یار میخواهیم و بخت مـا زبون آرزوی گنج داریم و درین ویرانه نیست
از در و دیوار عالم کـم طلب نقش وفا گرمتاعی هست جزباصاحب این خانه نیست
عاشق اندر دیر رهبانست و درمسجد امام هر که باعشق آشناشد هیچ جا بیگانه نیست
ماگرفتاریم **انیسی** رنج خود ضایع مکن هر که خواب مرگش آید گوش برافسانه نیست

وقتی بخدمتگاری تعشق داشت، ووی ازوجدایی گزیده نوکر دیگری شده بود ودرمیان **انیسی** وآن شخص کار بخانه جنگی کشید، ازینجهت سپهسالار آگاهی بهمرسانیده حکم بحبس وقیداو فرمود این غزل در آنحالت گفته

پس ازعمری خطائی رفت درکیش وفا کردن عبادتهای چندین ساله میباید قضا کردن
قلم برسرزدم معلوم چندین سالهٔ خـود را کنون شاگردی ازمن، ازتوتعلیم وفاکردن
ندارد گلستان دهر چون من نغمه پردازی ولی میباید از کنج قفس دائم نوا کردن
جنونم را مداوا قیدبود، آن لطف هم کردی مرا اکنون بدرد خویش میباید رها کردن

بقیه درصفحهٔ بعد

دیوانی که ازیشان الحال درمیان‌مردمست[۱] چهارهزار بیت‌است، سوای‌دیوان مثنوی دیگر دربحر **خسروشیرین** ساخته‌اند[۲] آن مثنوی ابیات خوب دارد، این‌دو بیت ازآنست[۳]

مثنوی[۴]

لب[۵] بی‌ذکر او جوییست بی‌آب — سر[۶] بی‌فکر او پاییست درخواب

که داند گوشمال عاشقانرا — بمال از ناله گوش آسمانرا

واین سه‌رباعی نیز ازواردات طبیعت اوست:

رباعی

آنانکه ز راه طبع[۷] دورند ز هم — گر نور نظر شوند، کورند زهم

مانند دونخ که‌تابشان مختلفست — پیچند بهم ولی نفورند ز هم

وله

این نادره دوستان شرابی نخورند — کزسینهٔ یکدیگر کبابی نخورند

صحبت بنفاق و مهربانی بدروغ — بی گوشهٔ‌چشمی دمِ آبی‌نخورند

وله

نی نام ززخم ونی نشان[۸] ازدل من — نی‌داغ زعشق ونی فغان[۹] ازدل‌من

۱ـ ب: درمیانست، ۲ـ چ: ساخته، ۳ـ چ: ازآن کتابست، ب: ازآنست که گفته، ۴ـ چ: درتوحید گوید، ۵ـ م،ب: لب، ۶ـ م،ب: سر، ۷ـ چ،م،ب: عقل، متن‌از عرفات، ۸ـ چ: نی‌نام ززخم بی‌نشان، ۹ـ چ: نی‌داغ زعشق بی‌فغان،

مانده ازصفحهٔ قبل

زنئگ بیوفائیها **انیسی** مرد و نتوانست — زتو برتافتن روی دل و سوی خدا کردن

«مآثررحیمی ج۳ص۵۱۷ وسفینهٔ خوشگو» **گ**

نظیری نیشابوری درروزی که ماتم پسرخود**نورالدین‌محمد**را داشته خبرقضیهٔ‌ناگزیر **یولقلی‌بیگ** را نیزمیشنود، بهمین‌مناسبت ترکیب‌بندی‌میسراید، نیمی‌برای مرگ پسرخود ونیمی برای **انیسی**،

مرثیهٔ انیسی چنین شروع میشود:

این درد بین که ازپی هم ناگهان رسید — عضوی شکست ازتن و زخمی برآن رسید

ازجای رفت زورق بی‌بادبان صبر — موجی نرفته، موج دگر ازکران رسید

واحسرتا که از قدر اندازی فلك — بردل دوزخم کاریم ازیك کمان رسید

برای ملاحظهٔ بقیه رك: «دیوان نظیری‌ص۴۰۱ ومآثر رحیمی ج۳ ص۲۳۵» **گ**

زآن شاخ گلم زبس بدل خارشکست بلبل نشناسد آشیان از دل من

نام او **محمدرضا** ست ومولدش از **صفاهان** است، و لقب سلسلهٔ ایشان **امامی** است، چنانچه کمترین[۱] بخط او برظهر مکاتیبی که بیاران اهل نوشته دیده، در اول جوانی دل از حبّ یارودیار برداشته **بهندوستان** آمده وخودرا داخل جرگهٔ ملازمان نواب **سپهسالار عبدالرحیم خانخانان**[۲] ساخته(۱)، آن خان عالیشان درصدد تربیت اوشده تااورا نشوونماداده، درحلقهٔ مدّاحان[۳] خود درآورد،ود **تته** هژده‌هزارروپیه بصلهٔ ساقی‌نامه بدو داد[۴] جاه و سامان **شکیبی** از یمن دولت **خان سپهسالار** بمرتبهٔ اعلی رسید، چون استعداد خودتمام‌دید[۵] ازخان عالی‌شان رخصت مکهٔ معظمه استدعا نمود ، آن بزرگ قاعده دان مولوی را بسامان و سرانجام تمام‌عیار روانهٔ بیت‌الله کرد، چون **محمدرضا** کعبهٔ‌مقصودخودرا[۶] دریافت، بعدازمراجعت در دریا کشتی

۱ـ چ: این کتمر خود ازوشنیدو بخط‌اوبظهر، ۲ـ چ: سپهسالار خانخانان، ۳ـچ: حامدان، ۴ـ موب: وهزار روپیه بصلهٔ ساقی‌نامه بدو داد، دراینمورد قول صاحب‌مآثر رحیمی ازنظراعتبار باید اختیارشود که مینویسد: درایامی که درسند ساقی‌نامه‌یی که درین‌نسخه ثبت‌شده بعرض‌رسانید دوازده هزار روپیه‌خوانها کرده درهمان‌مجلس بااسپ‌عراقی وسراپای خاصه بایشان عنایت‌شد، «ج۳ ص۶۹»
۵ـ چ: مستعددید، ۶ـ چ: کعبهٔ مقصودرا،

---

(۱) **خانخانان** نام اصلی ایشان **میرزا عبدالرحیم‌خان‌بن بیرام‌خان** است، در زمان **شاه‌جلال‌الدین اکبر** سپهسالاریها کرده، تیغهازده، بخطاب میرزاخانی وخانخانانی سرافراز گردیده ازجمله باپنجهزار کس‌پنجاه هزار کس‌را در **گجرات** شکست‌داد واکثربلاد **هند** و**سند** و**کابل** را در دولت آن‌شهریار بضرب تیغ‌آبدارجان اوبارمع تدبیرات وآرای صواب بگشاد، ومدتها در**دکن** پادشاهانه درغایت استقلال زیست کرده، امادرزمان **نورالدین محمدجهانگیرپادشاه** انقلاب عظیم در جمیع اموراودست‌داد، ووی مستجمع جمیع کمالات ومستحضر تکسیرحالاتست، طبعی متین وفکری‌رزین، همتی‌عظیم، فطرتی کریم، خاطری رحیم داشته ، افاضل‌وشعراءاقبل ازین بسیارتربیت‌ونوازش میفرموده، ویاران قراردادهٔ صاحب کمال همیشه‌درخدمت‌او می‌بودند، ازجملهٔ شعرائی که درملازمت‌او میبودند: **عرفی** و**نظیری** و**شکیبی** و**نوعی** و **کفری** بود، و غیراز ایشان نیز بسیاری ازمردم خوب‌تربیت یافتهٔ ویند واکنون نیزبسیار ازافاضل عظیم‌القدر صاحب کمال درخدمت وملازمت او بهم‌رسیده، اما نسبت بشعرای این‌زمان وفضلای این دوران درهیچ مرتبه چون سابق نیست، والحال که سنهٔ ۱۰۲۳ است نیزدردکن با**شهزاده‌پرویز** ودیگرامرای عظیم‌الشأن درکمال جلالت قائمست،اشعاراو بسیارست طبعش در نظم‌ونثر عربی وفارسی، ترکی و هندی قادرست وماهر،
اوراست:

شمار شوق ندانسته‌ام که تا چندست جز اینقدر که‌دلم سخت آرزومندست

بقیه درصفحهٔ بعد

او ازتلاطم امواج **بحرعمان** بملك **عدن** افتاد،[۱] وآنچه مال واسباب بااو بود عدنیان بغارت بردند، مولوی جان شیرین خودرا بصدتلخی از چنگ آن جماعت بسلامت برآورده باجهان جهان محنت وکلفت ودر کمال عسرت وفلاکت[۲] خودرا بهندکن رسانید، و **خان‌خانان** را ملازمت کرد، فاما این بارچندانی میان ایشان‌صحبت‌راست نیامد، بنابر آن **شکیبی** از **برهانپور** بدارالخلافهٔ **آگره** آمد و بتاریخ بیست وهفتم ربیع‌الاول سنهٔ هزارونوزده باستمداد رکن‌السلطنة‌القاهره عضدالدولةالباهره خان عالیشان **زمانه‌بیگ مهابت‌خان**[۳] بسعادت خدمت پادشاه‌کامگار گردون‌اقتدار[۴] خورشیداشتهار، خدیو جهانگیر کشور گشای، **شاه نورالدین محمدجهانگیر پادشاه** مستسعد گردید، وقصیده‌یی برسبیل ره‌آورد گذرانید، این‌سه‌بیت از آن قصیده‌است:

نظم[۵]

فتاده[۶] بر سرهم از هجوم نقش جباه	بر آستان **جهانگیرشاه اکبرشاه**
چه رفعتست تعالی‌الله آستانش را	که‌ازبلندی آن پر بریخت مرغ‌نگاه
زبس که‌ناصیهٔ خویش سوده‌اند ملك	نگارخانهٔ‌چین گشته‌خاك آن‌درگاه[۷]

این‌ابیات مرضی طبع مبارك چمن‌آرای گلشن صاحبقرانی گردید، ولیکن مولوی توقع ازایستادگان آن آستان ملایك[۸] آشیان آن داشت که همان‌شب اورا به غسلخانه طلبند وبااو کمال مهربانی فرمایند، این‌خود در[۹] مجلس اول ودوم میسر

۱- چ: ازدریا کشتی اوازضرر حوادث بحری، ۲- چ:... محنت در کمال فلاکت وعسرت، م: محنت و درد در کمال فلاکت وعسرت، ۳- چ: جم‌نشان مهابت‌خان، م: زمان بیگ مهابت خان، ۴- چ:کامگار نامدار گردون اقتدار، ۵- چ: ابیات سر قصیده اینست، ۶- چ: فتاد، ۷- نسخهٔ ب ازین بیت‌تا اکابرذوالقدر، (آغاز ترجمهٔ مولانا صحیفی) محذوف دارد، ۸- چ: ملك، ۹- چ:از،

مانده ازصفحهٔ قبل

ادای حق محبت، عنایتست زدوست	وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسندست
نه زلف دانم ونه دام، اینقدر دانم	که‌پای تا بسرم هوچه هست دربندست
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم	خدای داند و آنکو مرا خداوندست
خیال آفت‌جان گشت وخواب‌دشمن‌چشم	بلای نیمشبست این نه‌مهر وپیوندست
از آن خوشم بسخنهای آشنای **رحیم**	که اندکی باداهای عشق ماندست

«عرفات» **گ**

خان‌خانان در۱۰۳۶ وفات‌یافته وقبرش در**دهلی** متصل بمقبرهٔ **همایون‌پادشاه** مشهورست؛ برای‌تفصیل احوالش رك به مآثر رحیمی ومآثرالامراء ج۱ ص۶۹۳، **گ**

نگردید ، بعداز چند روز اولیاءِ دولت قاهره را بر آن داشت که رخصت اورا ازآن پادشاه عالمیان پناه بگیرند، تابه **ایران** برود ، چون اعیان آن درگاه بمقتضی وقت معروض داشتند که حضرت **شکیبی** را مرخص فرمایند تا به **ایران** برود، آن پادشاه قدردان و آن مربی هنرمندان رو بمولوی فرمودند که: **مولانا شکیبی!** بایستی که روزی چند بموجب تخلص خود می‌شکیبیدید وازما نمی کیبیدید[1](1) **شکیبی** ازین الطاف خسروانه و اعطاف پادشاهانه[2] ناصیهٔ عبودیت بر زمین سود وزبان بشکر آن عطیه گشود، وشبی دیگر این رباعی را درمعذرت مقدمهٔ مذکور معروض داشت:

رباعی

گفتی بشکیبی که زما کیبیدی　　یعنی کـه ز قبلهٔ دعا کیبیدی

حدنیست مرا که گویم این بهتانست　　گویند بسگ که ازوفا کیبیدی؟

طبع دشوار پسند حضرت ازاستماع این دوبیت بغایت شکفته شد، روی بقائل رباعی کرده فرمود که: **مولوی!** مااین رباعی شمارا بخط خاص خود بربیاض خویش نوشته‌ایم :

رباعی

نردیست جهان که بردنش باختن است

نـرّادی آن بـد او کـم ساختن است

۱ـ چ: کبیدید، ۲ـ چ: پادشاه،

(۱) کیبیدن : بروزن پیچیدن، بیکسورفتن و تحاشی‌نمودن وبرین‌قیاس کیبد و کیبید، ودر فارسی کوبیده‌خاطر ورنجیده‌دل‌را کیبیده‌خوانند و کوفته‌خاطر نیز بهمین‌معنی‌است،

ابوالحسن شهید

یارب بیافریدی رویی بدان مثال　　خود رحم کن برامت وازراهشان مکیب

عبدالله هاتفی

با زنش گفت خواجه کای بی‌بی　　دل برین نه کـه از وطن کیبی

طالب آملی

دل از خامشی به که کیبد ترا!　　تو شمعی خموشی نزیبد ترا

میر سنجر کاشی

امت عشقم و کیبیده‌ام ازملت عقل　　گمره آنکس که ندانست که ملت اینست

«بهارعجم، مواردالمصادر، آنندراج» گ

دنیـا بمثل چو کـعبتین نـردست[۱]

بـرداشتنش بـرای انـداختن است

القصه بعد از چند گاه که از شرف آستان بوسی آن درگاه فلک[۲] اشتباه، جهان جهان فخر کسب نمود، خسرو **سکندر** شکوه **دارا** لوا، پادشاه **جمشید** فر خورشیدلقا صدارت حضرت **دهلی** بدو[۳] مرحمت فرموده اورا بدان[۴] طرف مرخص ساختند، **مولاناشکیبی** تتمهٔ عمر خودرا دردهلی بسربرد[۵] ونقدحیات درسن شصت وهفت[(۱)] در آنجا بقابض ارواح سپرد[۶] «شکیبی رفت: ۱۰۲۲» تاریخ فوت اوست،[(۲)]

۱ــ چ: دنیا بمثال کعبتین ونردست، عرفات دنیا بمثال کعبتین نردست، متن از م و ب، ۲ــ چ: عرش، ۳ــ چ: باو، ٤ــ چ: بآن، ٥ــ م: گذرانید، ٦ــ چ: و نقد حیات خود در سن شصت‌وهفت درآنجا باقی کردانید،

---

(۱) بقول **بلاکمین** عمرش۶۷سال بود، اما اگر بقول خود او چنانکه مذکورشد ولادتش در ۹٦٤بود وفاتش بقول صاحب خزانه در۱۰۲۳ سنش قریب به۵۹ بود نه۶۷، **ش**

(۲) **تقی‌الدین کاشی** نزدیك به‌چهل‌سال پیش‌از آنکه **شکیبی** به‌**هند**برود مینویسد: **مولانا شکیبی** در وادی شاعری ازاقران **شفائی** است، واز جملهٔ خویشان **میرصبری روزبهان** لیکن **میرصبری** ازین قرابت استنکاف داشت، و اورا بشاگردی منسوب میساخت، علی ای‌حال جوانی نیکوصورت وخوش‌نشین است، وبعلو سلیقه وصفای خاطرقرینهٔ ارباب‌یقین، اگرچه قاضی‌زاده است، اماچون درازل‌قامت قابلیتش را بلباس‌شعر و کسوت نظم‌آراسته بودند، لاجرم ازمحکمهٔ قید بیرون جسته قدم درمیدان لوندی‌نهاد، ودراندك‌زمانی حالت شاعری کسب نموده درزی‌ارباب نظم گریخت، و دست‌طلب ازدامن خویشان ومردم دیار خود کوتاه کرده بامردم اهل درآمیخت، والحال زیاده بر دهسالست که مسافرت اختیار کرده اکثر **عراق** و **آذربایجان** و بلاد **خراسان** را بقدم توکل می‌بیماید، ودرضبط معارف وحقایق واثبات ذوقیات، مجهودات بتقدیم‌میرساند، مجملا محض سعی‌خود وحالت قبولی که‌داشت، بمرتبه‌یی رسیده که احیای نام اباء واجداد واکثر خویشان ازوست، بلکه افتخارآن گروه‌الیوم بدو، چنانچه نتایج طبع‌او مؤید این‌دعوی ومبین این‌مدعاست،

«خلاصة‌الاشعار» **گ**

تقی‌الدین اوحدی گوید که: وی خواهرزادهٔ **امیرروزبهان صبری** است، قبل‌ازآنکه به‌**هند**آید، مدتی در**هرات** بسر کرد، وازآنجا به‌**شیراز** آمد، پنج‌شش‌سال در**شیراز** فیض صحبت‌او دریافتم، واکنون قریب بسی‌سال باشد که‌وی به‌**هند**آمده... حالت‌التحریر که عبارت‌از غرهٔ‌ماه‌رجب سنهٔ ۱۰۲۳ بود، خبر فوت‌وی در**آگره** شنیده‌شد، وی به‌**شکیبی امامی** ملقب‌بود، بنسبت قرابت **امام‌الدین‌حسن** وهشتادمرحله‌ازبادیهٔ سنوات‌تخمیناً پیموده‌بود، که‌درگذشت، و**میرالهی‌همدانی** درتاریخ وفات او گفته:

روزی که کشید کلك تقدیر اله — بر خاك **شکیبی** رقم طاب ثراه

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا شکیبی اصفهانی(۱)

بیا تـا ز میخـانه بستان کنیم / بویـرانه گشت گلستان کنیم

خـرد را گل باده برسر زنیم / چو گل تادمی هست ساغر زنیم

گلی را کـه بلبل بود شیشه‌اش / نشانیم در بـاغ دل ریشه‌اش

بسینه درخت گلـی پروریم / که بر هر گلش[۱] بلبلی پروریم

دم صبح ، از غنچـه‌اش خنده‌یی / بهـار بـهشتش پـرستنده‌یی

بیا شیشه بـردار ساقـی بیا / بیا چشمهٔ عمـر باقـی بیا

بهـار دل مـی‌پـرستان بیار / طـرب را کلید گلستان بیار

که بیخود مرا تا گلستان برد / منش جان دهم،اوغم جان خورد

مغنی دم صبح شد ، نی کجاست / بلب گیر تا گویمت می کجاست

در آور بـزلف نـوا تاب را / زچشم صـراحی ببر خواب را

بسوزان غـم جان مهجور را / بزن نشتر این زخم ناسور را

---

۱ ــ چ: هر گلی،

مانده ازصفحهٔ قبل

گفت از پی تاریخ **الهی** ناگاه «واویلا وامصیبتاواشوقاه» :۱۰۲۳

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد: حسان‌الزمان **مولاناشکیبی** فرزند خلف **ظهیرالدین عبدالله امامی اصفهانی** و ازجملهٔ تلامذهٔ علامهٔزمان **امیرتقی‌الدین محمدنسابهٔ شیرازی** است دراوائل‌سن از **اصفهان** به **خراسان** شتافت، ومدتی‌مدید در **مشهد** مقدس رضویه ودارالسلطنهٔ **هرات** بطالب‌علمی وشاعری اشتغال‌نمود، واکثر متداولات را بنظرامعان درآورده شهرهٔ شهر و نادرهٔ دهرگردید، فاضلی دانشمند وکاملی ارجمندبود، ودرعلم موسیقی وادوار نیزطبعی‌کافی‌داشت، وموزونان‌آن بلاد مثل **خواجه‌حسین ثنائی** و **میرزاقلی میلی وولی دشت‌بیاضی** باشعریت او قائل‌گشته، سخنان اورا برسایرموزونان آنزمان ترجیح‌نهادند، وچون‌صیت‌شاعری وقدرت‌دانشوری خودرا درآن ولایت ظاهرساخت، متوجه دارالافاضل **شیراز** گشت وبشرف شاگردی علامهٔ مذکور مشرف شد، وباندک‌زمانی ازجملهٔ علمای قرارداده‌گشت، و ذات شریفش نقش‌تختهٔ عبارات تازی و حجازی گشت، وازآنجا به **هند** افتاد، وبصحبت وملازمت **خانخانان** رسید، واو خاتم‌دولت ومهر سلطنت خودرا بوی‌سپرد، مقام‌ومنزلت‌او درخدمت **خانخانان** بمرتبه‌یی بود که اکثرمستعدان هر صنف بوسیلهٔاو بمراتب علیه‌میرسیدند، ومدح‌او میگفتند، چنانکه **یولقلی‌بیگ انیسی** درمثنویی‌ مدح او گفته (درمتن مندرجست) و **رسمی‌قلندر** درقصیده‌یی این‌بیت‌آورده که،

بقیه درصفحهٔ بعد

---

(۱) **امین‌احمدرازی** مینویسد: **شکیبی** جهت‌ساقی‌نامه‌یی که‌درمدح‌خان مزبور(خانخانان) گفته ده‌هزارروپیه صله‌یافته، «هفت‌اقلیم» **گ**

چه می بود ساقی؟ ز جام که بود؟ بیادِ که خوردیم و نام که بود؟
که وقف خرابات شد خانه‌ام سبیـل شرابست پیمـانـه‌ام
بجـز محفل می[۱] نجـوید دلم چو شمع سحر کُشتهٔ محفلم
مغنـی ره آشنایـی بـزن ز مرغی نیی کم، نوابی بزن
بزن عندلیبانـه صبحی پگاه[۲] صفیری بمـرغان این دامگاه
کـه سرها برآرند از زیر پر درین دام پیچند بـار دگـر
بیا ساقـی من ایاغـی بیار شب غربتم را چـراغی بیار
بود ره درین شب بجـایی برم گذر[۳] بـر در آشنایـی برم[۴]
ازو پـرسم افسانهٔ خویش را سراغی کنم خانهٔ خویش را

۱ـ چ: محفل ومی، ۲ـ چ: صبح پگاه، م: در صبحگاه، متن‌ازمآثر رحیمی ۳ـ چ‌وم: که سر، متن‌از مآثر، ۴ـ چ: زنم،

مانده ازصفحهٔ قبل

سواد شعرشکیبی چو کحل **اصفاهان** بتحفه سوی **خراسان** برند اهل‌بصر

دروقتی که ارادهٔ سفر **حجاز** ودریافت آن سعادت‌نمود، هشتادهزار روپیه بطریق مدخرج وضروریات آن سفر بایشان داده‌شد، درمعاودت ازآن سفر کشتی ایشان تباه شده بشهر **عدن** افتاد، وحکام آنجا دست تعدی براهل آن جهاز ومولانای مومی‌الیه دراز کرده، تمامی‌اموال‌واسباب ایشانرا متصرف‌شدند، وتجار وحاجیان‌را سیاست بلیغ‌نموده هرچه داشتند گرفتند، بهرطریق که بود ازآن بلیه خلاص‌شده ببندر **سورت** که بجاگیر **خانخانان** بود آمدند، چون این‌خبر بسمع **خانخانان** رسید، یك لك محمودی باآنجماعت ومولانای مذکور عنایت نمود، آخرالامر در دارالسلطنهٔ **دهلی** بمنصب صدارت مشغولی جست، وهم درآنجا باجل موعود بتاریخ ۱۰۲۳ درگذشت ودرآنجا مدفون گشت، و**مولانا جسمی همدانی** تاریخ آن واقعه‌را «صدر دهلی‌رفت: ۱۰۲۳» یافته بود،

«نقل باختصار ازمآثررحیمی ج۳ ص۱٦» **گ**

ازوست:

غمزه گویند از وفا تعلیم دادش میدهد او کجا، داد ازکجا، بیداد یادش میدهد
او فرامشکار ومن بیکس، چه‌سازم دور ازو او کجا یادم کند. وزمن که یادش میدهد
بودش از راه وفا عمری شکیبی معتقد میکشد او را و مـزد اعتقادش میدهد

جنونی کو، که بازم‌شعله‌یی در خرمن اندازد بمیرم پیش آن سوزی که‌آتش‌درمن اندازد
زمستوری دلم چون‌غنچه‌خون‌شد، کوگل‌اندامی که از هرخنده‌ام صد چاك درپیرهن اندازد

ما گل بخار ولعل بخارا گذاشتیم گوهر بتلخ‌رویی دریا گذاشتیم
آتش زدیم برتر وخشك امیدوبیم خرمن‌ببرق وخانه بیغما گذاشتیم

بقیه درصفحهٔ بعد

مغنی ز غربت[1] بتنگ آمدم | درین جستجو پا بسنگ آمدم[2]
مقامی کز آن ره بمنزل برم | رخ تازه‌یی بر در دل برم
بیا ساقی آن لاله‌گون می بده | طرب‌نامهٔ آذر و دی بده
مکن تکیه چون سبزه برجویبار[3] | که نه سرو ماند نه گل نه بهار
بجنبیدن آید چو باد خزان | ز گل برگ ریزد، ز بلبل زبان

۱ـ م: غیرت، ۲ـ مآثر رحیمی بعداز بیت‌متن این بیت‌را آورده: بدل‌خورده‌ام تیرهرتر کشی‌ـ خسم خس که سوزد بهر آتشی، ۳ـ م‌ومآثر: سبزهٔ جویبار،

مانده ازصفحهٔ قبل

دنیا شکار هرکه‌شد آنکس شکاراوست | این صید پای بسته بصحرا گذاشتیم
آنجا که طی مرحلهٔ بی‌نشانی است | اول قدم بمنزل عنقا گذاشتیم
کان یافتیم و دخل بخرجش وفا نکرد | بیهوده بود کوشش ما، واگذاشتیم
هرچند ساختیم، زمانه بما نساخت | یکرو شدیم و رسم مدارا گذاشتیم

امشب ز دوریت بتن خسته جان نبود | نیك آمدی، وگرنه مرا تاب آن نبود
شبهای هجر را گذراندیم و زنده‌ایم | مارا بسخت‌جانی خود این گمان نبود

پروردهٔ بلا دل اندوهگین ماست | دوزخ عبارت ازنفس آتشین ماست
گر سر دهیم، دامن افلاك پرشود | این‌قطره‌های اشك که‌درآستین‌ماست

غم تو داد خلاصی ز بند خویشتنم | رهاند فکر تو از چون‌وچند خویشتنم
تو گرم مهرمن ومن زبهر دفع گزند | نشسته بر سر آتش، سپند خویشتنم
حکایت غم من خواب مرگ میآرد | فسانه گوی دل دردمند خویشتنم
ازآن بهیچ مرادی نمیرسد دستم | که در حمایت بخت بلند خویشتنم

شکسته‌دل نشوم گرترا سرجنگست | که آبگینهٔ ما هم‌طبیعت سنگست
زدوست هم‌گله دارد ستم‌رسیدهٔ هجر | ستاره سوخته با آفتاب در جنگست

غمت از من غم جان بیش دارد | توانگر شرم مهمان بیش دارد
بشارتهاست از بخت سیاهم | که ابر تیره باران بیش دارد
که میداند درین بستان **شکیبی** | گیا یاسرو؟ دوران بیش دارد

پیش‌او غیر کجا مرتبت من دارد | تازه‌کافرشده کی قدر برهمن دارد
دل بیتاب کجا وطمع وصل کجا؟ | مور، کی‌حوصلهٔ‌غارت خرمن دارد

بیا بیا که جدایی نهایتی دارد | طپیدن دل بیتاب، غایتی دارد
زاشتیاق‌تومردیم، رحم‌خوش‌چیزیست | فراق‌حدی وهجران نهایتی دارد
بناله داشتم امیدها، چه‌دانستم | که‌ازهزار یکی کارگر نخواهد شد

بقیه درصفحهٔ بعد

مغنی سرِ این مقام نماند / میی[1] بود درخورد جامم، نماند

فزون کن بر آهنگ خود پرده‌یی[2] / که خالی کند دل، دل آزرده‌یی[3]

ندانم که آخر کدامم، بگوی[4] / ز صافِ خُمم[5] یا زُ دردِ سبوی

بیا ساقی تشنه چشمان، مرو / مرو، ای سرِ زودخشمان، مرو

شبم را بته جرعه‌یی ساز روز / ز خاشاکِ من آتشی برفروز

که تسبیح صد دانه را طی کنم / سپندِ سرِ آتشِ می کنم

مغنی ز خود بیخبر کن مرا / بیک نغمه زیر و زبر کن مرا

بآشفتگی[6] خاطر من خوشست / که پروانه‌ام، جای من آتشست

دلم را بهر پرده‌یی[7] رازهاست / درین پرده گوشم بر آوازهاست

بهارست، ساقی بده ساغری / که هرشاخی ازغنچه‌شد خاوری[8]

زمین جرعه چین شد، هوامی‌فروش / چو مُل[9] مغز بلبل در آمد بجوش

چمن را چنان شورِ می درسرست / که‌هرشاخ، دستی وصد ساغرست

مغنی بخاشاک من آتشی / برون آور از پرده لیلی‌وشی

به **مجنون** گدازی[10] علم گشته‌یی / به **لیلی** قدم بر قدم گشته‌یی

ز راز دل عاشقان باخبر / همه رمز و ایما ز پا تا بسر

۱– چ: می، ۲– چ: ز آهنگ خود پرده‌را، ۳– چ: که‌خالی کند قلب آزرده را، ۴– مآثر: ندانم که آخر کدامست گوی، ۵– مآثر: زصاف میم، ۶– چ: بر آشفتگی، ۷– مآثر: نغمهٔ، ۸– چ: که هرشاخ را غنچه‌شد خاوری، ۹– چ: چو گل، ۱۰– چ: گذاری،

مانده ازصفحهٔ قبل

ای خدا جنس مرا ازغیب بازاری بده / می فروشم دل به دیداری، خریداری بده

مثنوی

مرا سوزد، ترا سازد می ناب / گیا را آتشست و لاله را آب

دل غمدیده را می سازگارست / درخت خشک را آتش بهارست

رباعی

من کیستم؟ ازخویش بتنگ آمده‌یی / دیوانهٔ با خرد بجنگ آمده‌یی

دوشینه بکوی دوست ازشکم سوخت / نالیدن پای دل بسنگ آمده‌یی

چون باد بسیریم، نه‌چون خاک مقیم / نه رام امیدیم، نه رم کردهٔ بیم

چون خار نه‌ایم زحمت مرغ چمن / چون بوی گلیم خانه بردوش نسیم

«خلاصة الاشعار وعرفات»

* مضمون بیت مزبور از قاسمی گنابادی متوفی ۹۸۲ هجری است که گفته است:

گذشت مدتی از هجر و زنده ام بی تو / بسخت جانی خود این گمان نبود مرا

بیا ساقی آن آب حیوان بده ز سرچشمهٔ **خانخانان** بده

بده صاف یا دُرد ازآن جرعه‌یی که بر نام دولت زنم قرعه‌یی

سکندر طلب کرد، لیکن نیافت که در **هند** بود، او بظلمت‌شتافت[1]

مغنی نوای طرب ساز کن ز فردوس بر دل دری باز کن

نوایی که جانرا بجانان برد مرا بر درِ **خانخانان** برد

ز دوری دلم خانهٔ کژدمست بهر ذره‌ام[3] رستخیزی گمست

بیا ساقی آن آب آتش نژاد که پنداری از آتش **طور** زاد

بده تا بر آتش نهم[4] شرم را قلم بشکنم حرفِ آزرم را

بگستاخ گویی علم بر کشم بمستی خرد را قلم در کشم

که شد کارم[5] از بی‌زبانی خراب برون آرم از زیر ابر[6] آفتاب

بگوهر کَنی سر دهم تیشه را درِ گنج بگشایم اندیشه را

نهانخانهٔ خاطرم پر ز حور که نه‌سایه‌شان دیده هرگز نه‌نور

عروسان خلوتسرای الست منزه ز آسیبِ شهوت‌پرست

ز مشکل‌پسندی و بی‌شوهری همه پیر گشتند در دختری

درِ حجله بستند برروی خود نشستند هریك بپهلوی خود

نه مشاطه‌یی را ازیشان خبر نه دلاله‌یی سویشان راهبر

سرافگنده‌هریك‌چوابروی‌خویش نشسته‌پراگنده[7]چون‌موی‌خویش

گره کرده دامان بدامان صبر چو بر دامن کوه، دامان ابر

نفس بر نیارد تمنایشان که بیند کسادست کالایشان

برآنم که اقبال یاری دهد فلك ترك[8] ناسازگاری دهد

بدلالگی خامه را[9] سر کنم بمشاطگی کار آذر کنم

نمایم بهر شمع پروانه‌یی بآشفته مویان دهم شانه‌یی

گشایم در حجرهٔ فکر را بیك شو دهم اینهمه بکر را

۱ـ چ: بود وبظلمت شتافت ، ۲ـ مآثر. میرزاخان برد، ۳ـ چ: بهرذرهٔ، ٤ـ چ: بده تا درد پردهٔ، ٥ـ چ:کار، ٦ـ چ: زیرآن، ۷ـ مآثر: سیه‌بخت ، ۸ـ مآثر: برگی، ۹ـ چوم: خامهٔ،

بدامادی صاحب روزگار — نهم تاج بر تارك افتخار
محل خوش کنم شغل پیوند را[1] — بدریا سپارم دری چند را
عراقی نژادان جادو زبان — سپارم بدارای **هندوستان**[2]
سکندر نژادی فریدون‌فری — باقبال و شمشیر اسکندری[3]
چو گل نغمه‌فرمای هر بلبلست — درین باغ هم بلبل و هم گلست
ببزمش رخ آرزو لاله‌گون — برزمش دل آسمان پر زخون
اگر می دهد، توبه پیمانه است — وگر کین کشد[4] کعبه بتخانه‌است
بوقت غضب شعله در خار زار — گه لطف، گلزار در نوبهار
بمجلس چوباد خزان بر گریز — بمیدان چو خورشید در رستخیز
بمردی سپهدار **شاه اکبر**ست — سر تیغ او آسمانرا درست
نهال ترش[5] یافت نشو و نما — چو اقبال در خدمت پادشا
در اخلاص از صبح صادق‌ترست — بخورشید از ذره عاشق‌ترست
بلنداخترا، فتح کار تو باد — سر کام دل در کنار تو باد
بگیتی کست هم تراز وی نیست — جهان‌آب تیغ ترا جوی نیست[6]
بسی سال در سفتن آموختم — نثار تو شد آنچه اندوختم

۱ـ م: شغل وپیوند را، ۲ـ مآثررحیمی این بیت را اضافه دارد؛ بشرطی که چون سفته‌شد گوششان ـ نسازد او آن‌پس فراموششان، ۳ـ درینجا مآثردوبیت اضافه‌دارد: نسب‌پرسی؟ ازآسمان رایتی ـ حسب‌خواهی؟ ازآسمان آیتی ـ زکلکش که چون ابر گوهر کشست ـ عطاردسپند سرآتشست، ۴ـ چوم: کند، ۵ـ ج: نهال وبرش، م: این بیت را ندارد، ۶ـ در مآثر رحیمی بعدازبیت متن این ابیات مندرجست:

ازآن دم که چون‌چرخ گیتی‌سوار — نیاسودی از پیچش کارزار
نخستین به **رانا** در آویختی — بخاك سیه آب او ریختی
درآن کوه، کهپایه برسان سنگ — نشستی چو یاقوت در کان سنگ
چوعزمت‌میان زآن‌جدل‌سست کرد — بگجرات رفتن کمرچست کرد
گرفتی بیك حمله گجرات را — فگندی ز پا نخل آفات را
ازآنجا بسند آمدی ملك جوی — چو سیل بهاری در و دشت شوی
ز خاشاك و خس روفتی راه را — تهی ساختی آن گذرگاه را
ز دریای سند آتش افروختی — بیك شعله خشك وترش سوختی

بقیه درصفحهٔ بعد

ز گوهر تهی کـردم افلاك را — غنی ساختم دامن[۱] خـاك را
قیامت پدید آمد از خـامه‌ام — کـه حشر معانیست در نامه‌ام
پی بزم تو محفـلـی ساختم — درو گنج اندیشه پـرداختم
چه محفل؟ یکی جام گوهرنگار — میِ لعل آن چهرهٔ شـهـریار
نهادم اساس طـربخـانه‌یـی — بهاری بـرآوردم از دانه‌یـی
که تاحشر در وی نشست‌آوری — گهی جام و گه دل بدست‌آوری[۲]
درو آب و آتش در آغـوش هم — زمین و صبا[۳] دست بردوش هـم[۴]
خرد این عمارت چو بنیاد کرد — خطابش فلك **عشرت‌آباد** کرد[۵]

۱ـ چوم: سد ۳، ۴، ۵ ۲ـ درمآثر بعدازبیت متن این‌دوبیت هست:

اساسی نه‌کش چرخ بـرهم‌زند — خـرابی تـواند در او دم زند
چو گردون منزه ز تغییر حـال — عجب ملك امنی است ملك‌خیال

۳ـ مآثر: زمین‌وزمان، اختیار متن ازینجهت است که شاعر خواسته عناصر اربعه‌را در شعر بیاورد واززمین «خاك» وازصبا «باد» اراده کرده است، ۴ـ در مآثر این‌بیت بعداز شعرمتن آمده

خبر نی زآشفتگـی باد را — خصومت فـراموش اضداد را

۵ـ درمآثر بعد ازبیت متن این‌بیت آمده:

بنائی نهادم در ایام تو — که جاوید ماند درو نام‌تو

(۱) این‌بیت اشارتست بتسخیر **تته** وگرفتاری **میرزاجانی‌بیگ** حاکم آنجا واستخلاص‌وی پس‌ازگرفتاری که درسال۹۹۹ واقع‌شد، **خانخانان** هزاراشرفی بشکیبی صله‌داد، ومیرزاجانی‌بیگ (پدر میرزاغازی ترخان) نیز هزار اشرفی داده گفت : رحمت خدا برتوکه مرا «هما» گفتی، اگر شغال‌میگفتی زبانت که میگرفت؟،

«مآثرالامراء، ج۱ ص۶۹۸» **گ**

مانده ازصفحهٔ قبل

همایی که برچرخ کـردی خرام — گرفتی و آزاد کردی ز دام(۱)
تفرج ز گـردون ، دلیری ز تو — عنایت ز شه، ملك‌گیری زتـو
کلید جهان تیغ خونخوار تست — جهان جنس بیقـدر بازار تست
کسی را که خواند پسر پادشاه — نزیبد زمین کفش و گردون کلاه
در تست بـازار فضل و هنر — نگاه تـو معیار فضل و هنر
نظر کن بجنس گـرانمایه‌ام — فزون کـن بقدر هنر پایه‌ام
ز گـوهرفروشان منم یادگار — درم را بنرخ خـزف برمدار
کم از هیچکس نیستم در سخن — نگویم‌نهان این من، این انجمن
سرم درخـور سایهٔ افسرست — زبان طلب لال وگردون کرست

می و مطرب و ساقی نوشخند[۱] — نمی‌بایدش هیچ غیراز سپند[۲]

بیا ساقی این بزم را تازه کن — چو گل دفتر لهو شیرازه کن

برون کن حریفان افسرده را — ز گلبن ببر شاخ پژمرده را

بمجموعهٔ بزم نظّاره کن — ورقهای بیهوده[۳] را پاره کن

دمی[۴] گوش برحرف ادراك کن — ز ابیات بد[۵] صفحه را پاك کن

طلب کن رفیقان[۶] آزاده را — حریفان هم بزم و هم باده را[۷]

صبوحی کشانرا[۸] برآور ز خواب — که آمد[۹] ز مشرق برون آفتاب[۱۰]

حریفان که از ما نهان خفته‌اند — ز بدمستی آسمان خفته‌اند

ندیدند جایی بدامان خاك — کشیدند سر در گریبان خاك

ز بزم سخن شاد خواران[۱۱] شدند — **شکیبی** تو ماندی و یاران شدند

سپردی درین‌راه دامن بخار[۱۲] — رفیقان بمنزل گشودند بار

ثنائی خداوند معنی برفت — ز دنبال، **عرفی** بدعوی برفت[۱۳]

چو افتد گذارم بطرف چمن — خروشم ز تنهایی خویشتن

سرایم بهر شاخ گل اندکی — که گلبن هزارست و بلبل یکی[۱۴]

همان به کز افغان ببندم زبان — که بر گوش گل ناله ناید گران[۱۵]

خدایا بتقصیر مستان[۱۶] مگیر — بخود رایی[۱۷] می‌پرستان مگیر

نگویم ز خجلت سرافکنده‌ام — اگر نیك اگر بد، ترا بنده‌ام

۱ــ چ‌وم: هوشمند، ۲ــ درمآثر بعداز بیت متن این‌دو بیت هم‌آمده:

حصاری ز انصاف میبایدش — که‌هر کس در وقفل نگشایدش

درو بام این‌رشك فرخارچین — مصون باد از چشم کوتاه‌بین

۳ــ مآثر: بیگانه، ۴ــ چ: چومی، مآثر: چومن، ۵ــ مآثر: ز ابیات‌تر، ۶ــ م: حریفان ۷ــ مآثر: حریفان هم طبع‌هم باده‌را، ۸ــ مآثر: کنانرا، ۹ــ چ: آید، ۱۰ــ درمآثر بعداز بیت متن این‌شعر آمده:

صراحی و پیمانه در آتشند — که‌صبحست ومستان بخواب‌خوشند

۱۱ــ م: باده‌خواران، ۱۲ــ م: دامان‌بخار، ۱۳ــ چ: زدنبال، عرفی بدعوی‌برفت، یعنی‌ثنائی واین صحیح‌نیست، چرا که‌عرفی بدنبال ثنائی‌رفته (تاریخ‌فوت ثنائی ۹۹۶ وعرفی ۹۹۹ است) درمآثر بعداز بیت متن این‌شعر آمده: زنام‌آوران سخن کس نماند، دریغا حریف سخن‌رس نماند، ۱۴ــ چ: هزارست بلبل‌یکی، ۱۵ــ چ: ماند گران، ۱۶ــ چوم: ایشان، ۱۷ــ مآثر: بخودراهی،

گر از کعبه آیم و گر از کنشت[۱] قلم بر سر، این حرف از اول نوشت[۲]

درختم اگـر میوهٔ تلخ زاد[۳] سحـاب تو این نخل را آب داد

نهالی که پرورده[۴] در بوستان

بدست تبر کـم دهـد باغبان

۱ـ پچ و مآثر: گر از کعبه ایم و اگر از کنشت. ۲ـ م: اوّل نوشت، مآثر: ز اوّل نوشت، ۳ـ پچ و م: داد، ۴ـ مآثر: پرورد،

غسلخانه: مذکور در (ص ۳۰۴ س ۱۶) به ضبط پادشاهنامه (۱: ۱۴۸) چنین جایی بوده است:

«در عهد دولت حضرت عرش آشیانی (= اکبر پادشاه) میان دیوانخانه و مشکوی دولت، جایی بود که آن حضرت در آن غسل می کردند، و در آنجا بعضی ملتزمان بساط قرب بار می یافتند، دیوان و بخشی نیز سعادت حضور دریافته مطالب ضروریه به عرض می رسانیدند. به مرور ایام این خلوتکده از انرو که حمام متصل آن اساس می یابد، به اسم غسلخانه مشهور گشت و بر السنهٔ خاص و عام مذکور، و اکنون به تسمیهٔ اقدس (شاهجهان) به دولتخانهٔ خاص زبانزد روزگار است»،

گ

ذکر

شمع انجمن نظم و نثر، بلبل سخن گستر، مولانا صحیفی ذوالقدر[۱]

مولد آن عندلیب گلشن راز[۲] ازدارالفضل **شیراز**ست، ونسب او به **صوفی خلیل** که یکی از اکابر **ذوالقدر**ست منتهی میشود، اشعار ترکی را بغایت خوب میگفته و ابیات فارسی بی نهایت مرغوب ازو سرمیزده، اکثر منظومات دلاویز واغلب سخنان شورانگیز او در مدح ائمهٔ معصومین است صلوات‌الله علیهم اجمعین[۳] در خوش نویسی فریدزمان ودر کتابخانه[۴] مرتب ساختن وحیددوران خود بوده، مدفن آن بلبل هزاردستان در **سه تنان** مسجدجامع **صفاهان** واقع است، سرغزل دیوان نکته سرایی **حکیم شفائی**(۱) که یکی از دشوارپسندان این جزو زمانست، بسیار معتقد اشعار **مولانا صحیفی** است، چنانچه درتاریخ فوتی که ازبرای مولوی مرحوم گفته اظهاراین معنی نموده،(۲)

۱ـ ج: ذکر مولانا صحیفی، ۲ـ م: آن گلشن راز، ۳ـ ج: معصومین رضوان‌الله علیهم اجمعین است، ۴ـ اصل: کتابه‌خانه،

---

(۱) ذکرش خواهد آمد،

(۲) **مولانا صحیفی:** ازاهل **شیراز** و شخصی مصاحب و همزبانست، آنقدر شاعر وضع و بلندپروازست که شاعری بسیار دلیر باید تاازوضع وی نترسیده در معرض سؤال وجواب او برآید، اغلب بزرگزادگان احمقراپیدا کرده برای آنان بالبدیهه قصیده‌های بیمعنی میگفت وجائزه‌هامیگرفت، درآنموقع خیلی بی‌قید ولوندبود، ولی اکنون تائب وپرهیزگار شده‌است، عاقبت بخیرباد،

«مجمع الخواص، ص۲۱۸» **گ**

مولانا صحیفی شیرازی مردشکفته‌یی خوش‌طبع بود، باآنکه ازعمرش هشتادواندی گذشته بود هم فطرت جوانان آمده، آثارپیری نمی‌فهمید، ووی ازرندان وخوش‌طبعان بود، همیشه در **صفاهان** بسرمیکرد، ثلث وکتیبه‌را خوب مینوشت، اکثر کتیبهٔ مساجد ولوح قبور خط اوست، درهمه‌جا اسم خود مینوشت، گویند ترکی خطوط الواح قبورمیخوانده، هرجا اسم **صحیفی** میدیده تصور میکرده که قبر **صحیفی** خواهدبود، چون مکرر بنظرش آمد گفت: سبحان‌الله درین شهر صدهزار **صحیفی** نام مرده‌است، و**مولانا صحیفی** درایام حیات همیشه بالوانید! (لوندرا بلوانید جمع بسته) درسیروگشت وذوق بود، اما دراواخر بسبب مرگ **بوعلی** نام پسرش که درین عصر به **هند** آمده فوت شد، بغایت از دست رفت، خبرفوتش را درهزارو بیست وچهار شنیدم، «عرفات» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

تاریخ[1]

چون صحیفی جوهری ز قضا — از جهان[2] رفت جانب عقبی
دل خلق جهان بسوخت برو — همه را دیده گشت خون پالا
بی‌بدل بود در فنون سخن — در فن شعر بود بی‌همتا
تا قیامت برین کتابهٔ دهر — رقم خطّ او بود برجا
سال فوتش زعقل جستم، گفت
«رفت ملا صحیفی از دنیا» : ۱۰۲۲

ساقی‌نامهٔ مولانا صحیفی

بده ساقی آن آب فکرت گداز — که بیرون دهد دل ازین پرده‌راز
گشایم ز روی مدارا نقاب — بیندایم از گل رخ آفتاب
عیانت کنم در پس پرده چیست — نیارم ازین بیش در پرده زیست
درین پرده باشد مهی جلوه‌گر — که هم پرده‌دارست و هم پرده‌در
ز پنهانی از ذره مخفی‌ترست — ز پیدایی از مهرِ روشن، برست[3]
بده ساقی آن نشأهٔ زندگی — باحباب از جام فرخندگی
ز دوران فراموشیم آرزوست — برندان هم‌آغوشیم آرزوست
ز هشیاریم هیچ نگشود کار — گره زد بکار دلم روزگار
مغنی بیا پرده‌یی ساز کن — دری از نوا بر رخم باز کن
منم تشنهٔ نغمهٔ آبدار — تو کام من تشنه‌لب را برآر
بمضراب جان‌بخش همدست باش — خلاصم کن از فکرت دلخراش

۱ـ چ: تاریخ‌فوت مولاناصحیفی که حکیم شفائی گفته اینست، ۲ـ چ: زجهان، ۳ـ روشنتر است، درهرسه‌نسخه وجون درقافیه تحریفی راه‌یافته بود، تصحیح قیاسی‌شد،

مانده ازصفحهٔ قبل

این‌بیت در**عرفات** و **شمع انجمن** بنام**صحیفی** ثبت‌شده ولی **نصرآبادی** [و امین احمد رازی] آنرا ازپسر وی که**اسیری** تخلص‌داشته (همان**بوعلی** که جوان‌مرگ شد) میدانند

دلم پرست **زخون** بر لبم مزن انگشت — که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم

«عرفات، شمع‌انجمن ص۲۵۷، نصرآبادی ص۳۰۵ گ **گ وهفت اقلیم**

فگن برقع از چهرهٔ شاهناز مبرقع[1] زهر گوشه همدست ساز
مخالف درین دور شد سدّ روح مرا دلنوازی کن از شدّ روح
ز سلمك رهی نیست سوی حجاز زمضراب جان‌بخش راهی بساز[2]
مخالف ندارد درین پرده راه نمایان کن از شش جهت پنجگاه
من بینوا در عراقم اسیر نشد از عجم هیچکس دستگیر
مغنی نوا از تو حالت زنی تکلف ز ساقی و گرمی ز می
ز مطرب اصول از **صحیفی** غزل معانی ز من از تو صوت وعمل
غرض صوت وحرفست[3] کارجهان بصوتی و حرفی[4] زعشرت ممان
بیا ساقی آن آب آتش خواص که با طبع من باشدش اختصاص
کرا تاب این آب رخشنده است که‌این آب، چون برق‌سوزنده‌است
بود پیر رندان لاهوت سیر شراب کهن‌سال، در کنج دیر
مریدم من این پیر گلفام را که روشن کند از رخش جام را
بده ساقی آن آب آتش مزاج که‌هستی گدازست وصاحب‌رواج
بمن ده که باد بهاری وزید نقاب عفاف از رخ گل کشید
خروشی بمرغان بستان فتاد که بستانشان رفت مطلق زیاد
شد گل براورنگ شاهی نشست چو پروانه شد بلبل آتش‌پرست
شکوفه درم ریز شد در چمن بشاباش خوبان گل پیرهن
برافروخت گلهای بستان‌فروز شب تیره را[5] کرد روشن چوروز
برومند گردید نخل امید بکام دل از هر طرف سر کشید
بهر شاخ گل کرده جا بلبلی فگنده بسطح چمن غلغلی
ببند ای مغنی توهم تار عود بپرداز خاطر تو از کار عود
بآهنگ مرغ چمن ساز کن گره از دل اهل دل باز کن
فزون شد جنون دلم زین بهار برون رفت[6] ازدست عقل اختیار

۱ـ م : ببرقع ، ۲ـ چ: سدی بساز ، ۳ـ چ : حرفیست، ٤ـ ب: بحرفی وصوتی، ٥ـ چ: شب سبزه را، ٦ـ چ: برون رفته،

جنونم بپرخاش گـردون برد | که تا از دلم عقده بیرون برد
بده ساقیا یکدو جام دگـر | که افزون شود مستیم را هنر
ز مستی زنم تکیه بردوش چرخ | ز افغان درم پردهٔ گوش چرخ
بزبر افگنم طاس خورشید را | بهم بـر زنم چنگ ناهید را
کمربند جـوزا ز هـم بگسلم | ز هم دام[1] این بند غـم بگسلم
درم شقه‌هـای سپهـر کبود | برون افگنم جنس نابود و بود
قلم بشکنم در کف چـرخ پیر | دبـیر فلك را بـدوزم بتیر
کشم تسمـه از پشت شیر فلك | غـریو افگنم در صفوف ملك
کنم تسمه را چنبر شاخ ثـور | که چون گاو عصّار، افتد بدور
صحیفی مکن آتش جنگ تیز | بکش جام و آبی بر آتش بریز
جنون را باهل جنون وا گذار | اگـر بادهٔ عقل داری بیار
بنـوش آن بشادیّ روی کسی | که از وی، بدلهاست شادی بسی
[شهنشاه جمجـاه] **عباس‌شاه** | که گلبانگ عشرت رسانده بماه[2]
بـاقبـال شـاه‌حسینی نسب | عجم گشت رشك عـراق عرب
سترده شد از دهر نون نفاق[3] | برست از گزند مخالف عراق
همه کار عیشست[4] و نای و سرود | همه ساز بزمست و گلبانگ عود
نبینی ازین پس دلـی را غمین | بجز خاطـر عاشق اندوهگین
گـرههای ابروی غمخوارگان | زهم ریخت مانند توز کمان(۱)
چو دست کرم بر کشد ز آستین | نمـاند کسی مفلس اندرزمین
وگر پای جرأت[5] نهد دررکاب | شود چرخ را در بدن زهره‌آب

۱ـ چ: گرههای ، ۲ـ چهاربیت اخیر در م وب نیامده ، بجای «شهنشاه جمجاه» نیز درج نقطه گذاری‌شده وتصحیح‌قیاسی‌است، ۳ـ چ:هول‌نفاق، ٤ـ چ: همه‌کام‌وعیشست، ۵ـ چ:چوپای‌شجاعت،

(۱) توز وتوژ: پوست درختی است که بر کمان وگلوی تیروجناغ زین برای استحکام آنها کشند، **ابوسعید ابوالخیر** گوید:

پی درگاوست وگاو درکهسارست | ماهی سریشمین بدریا بارست
بز درکمرست وتوز در بلغارست | زه کردن این کمان بسی دشوارست

«انجمن آرا» گ

سمندش ز نعل کـواکب نشان | کند حلقه در گوش گردنکشان
چو شمشیر کین بر کشید ازغلاف | کسی جزاجل جان‌نبرد ازمصاف
بلنداخترا ، صـاحبا ، سرورا | بـاقبال و شمشیر اسکند را
سلیمانـی و خاتمت ساغرست | جهانت بفرمان چو انگشترست[1]
بود خاتمت ساغـر پـرفرح[2] | نگین باده دان و نگین دان‌قدح
بظلمات چون آب حیوان دری | تویـی وارث شان اسکندری
ز آهن **سکندر** بـر آراست، سد | که از شرّ **یأجوج** مفسد رهد
تو آنی کـه از تیغ نصرت مآب | کشی بررخ خصم ، سدّی ز آب
اگر ساخت **جمشید** جامی ز زر | که دربزم خاصش شود جلوه گر
ترا جام ، حالـی[3] دل روشنست | که‌هرلمعه‌اش رشك‌صد گلشنست
صحیفی ز اخلاص دستی برآر | طلب کن ز حق نصرت شهریار

که تا درفلك هست خورشید وماه
نگـردد کـم اقبال **عباس‌شاه**

۱ـ چ: بفرمان انگشترست ۲ ــ چ: بود ساغرت خاتم پرفرح، ۳ـ موب: خالی؛چ: ترا جام حالی،وحالی دراینجامتعلق ومنسوب بزمان حال است، یعنی اکنون ، اینزمان،

ذکر

بلبل بوستان نکته‌سرایی میرسنجر بن میرحیدر معمایی

واردات آن شاه بیت مجموعهٔ سخن گستری اکثر برتبه واقع شده ، بعد از **عرفی** در استعاره کردن کسی به‌ازو[1] مرتکب این شیوه نشده، بعضی از اعزه اورا درین فن کمتر از **عرفی** نمیدانند، بهرتقدیر صاحب سخن است وسخنان خوب ازو یاد گار مانده،

مولدآن‌مطلع دیوان فصاحت ازدارالمؤمنین **کاشان**‌است، ونام او **محمدهاشم** است، بعداز چند گاهی که‌پدرش **میرحیدرمعمایی**(1) بهند آمـد، اونیز درسن بیست وسه‌سالگی بعداز پدر از وطن خروج نموده به‌**هندوستان** که‌دارالعیار نکته‌سنجان و نشوونماده‌هندهٔ خردمندانست آمد ، و در دارالخلافهٔ **آگره** از مساعدت بخت داخل بساط بوسان محفل حشمت و شوکت پادشاه سکندر شکوه دارالوا ، فریدون‌فر ، عالمیان‌پناه **جلال‌الدین‌محمداکبر[2] پادشاه‌غازی** گردید، واز شرف آستان‌بوسی آن درگاه عرش اشتباه ، معزز و مکرم خاص وعام شد، و بند گان حضرت خلافت پناه بجهت وجه معیشت‌او یك‌اشرفی روزینه[3] مقرر فرمودند،

۱ـ م: جزاو ، ب : کسی ازو، ۲ـ موب : جلال‌الدین اکبر ، ۳ـ موب: روپیه،

---

(۱) **میررفیع‌الدین حیدر معمایی‌کاشانی** متخلص به **رفیعی،** درفن معما وتاریخ کمال قابلیت‌واستعداد داشته، قاضی‌آران اورا متهم‌بهجو **شاه‌عباس ماضی** کرد، چندی محبوس‌شد، بعداً از حبس بگریخت، درسال ۹۹۹ به **هند** رفت و بوسیلهٔ **میرزاجعفر آصفخان** بدرگاه **جلال‌الدین محمد اکبرپادشاه** راه‌یافت، واعتباری عظیم بهمرسانید ، ازآنجا بسفر **مکه** رفت، کشتی ایشان در دریای **عمان** تباه‌شد وبرحمتی ازآن مهلکه نجات‌یافت، باردیگر به‌**هند** رفت وبیش‌از پیش اکرام وانعام‌یافت، مدت‌اقامت **او** در**هند** جمعاً هشت‌سال بوده، عاقبت بوطن‌مألوف بازگشته در **کاشان**رحل اقامت‌افکند ودر۱۰۲۵ وفات‌یافت، برای تفصیل احوالش رجوع کنید به: عرفات، مآثر رحیمی ج۳ ص۶۲۰، منتخب التواریخ بداؤنی ج۳ ص۲۳۲، عالم آرای عباسی ج۱ص۱۸۲ ، تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۷۵، خزانهٔ عامره ص۲۳۲ وتذکرهای مؤخر دیگر، وزندگانـی شاه عباس اول ج ۲ ص۳۳۰، تاریخ وفاتش‌فقط درتذکرة‌الشعراء غنی(ص۵۹) دیده شد، **گ**

بتحقیق پیوسته که پیش از آنی که **سنجر** بهند بیاید، پدرش **میرحیدر** بهند آمده[۱] وبوسیلهٔ خان عظیم الشأن **میرزاجعفر آصفخان**[۲] بسعادت ملازمت جانشین صاحبقران دارای **هندوستان** در **آگره** مستسعد میگردد وخان مذکور ازپادشاه جهان پناه جهت او چهل هزارروپیه انعام میگیرد وخود هزار اشرفی باومردمی نموده بمکهٔ معظمه اش مرخص میگرداند،[۳] گویند که در راه غارتیان بمیرمعمایی برمیخورند واموالش میبرند[۴] او باز بهند عود میکند، خان نکته دان **میرزاقوام الدین جعفرخان**[۵] دیگر باره بدستوری که ذکر کرده شد ویرا[۶] بپادشاه میگذراند وبجهت او انعام می ستاند[۷] وهزار مُهر دیگر از سرکار خود میرساند[۸] درین مرتبه فرزندش **سنجر** داخل بندگان عرش آشیانی شده[۹] و در دارالخلافهٔ آگره[۱۰] نشو و نما نموده بود که میر به **هندوستان** معاودت نمود،[۱۱] مخلص[۱۲] سخن آنکه بعدازرفتن پدر، **محمدهاشم** در هند بخدمت **جلال الدین محمد اکبر پادشاه** ماند،[۱۳] بعداز چند گاه بسبب سخنان ناخوشی که ازآن بلبل گلستان نکته سنجی سرمیزد، واداهای خارجی که قاعدهٔ جوانی جوانانست از عالم خمرخوردن وهزل کردن ازو بفعل آمد[۱۴] فرمانروای[۱۵] بحروبر **جلال الدین اکبر** خاطراشرف از **سنجر** گران کرد، واورا ازمردودان درگاه عرش اشتباه خود گردانید(۱)، آن نادرهٔ عصرخود بتقریبی که این مختصر گنجایش

۱ـ چ: بهندآمده، ۲ـ چ: بوسیلهٔ میرزاجعفر آصفخان، ۳ـ چ: میسازد، ٤ـ چ: بغارت میبرند، ٥ـ چ: خان نکته دان آصفخان، ٦ـ چ: اورا، ۷ـ موب: انعام خوبی میگیرد، ۸ـ چ: باو میرساند، ۹ـ چ: داخل بندگان حضرت شده، ۱۰ـ چ: در دارالخلافه، ۱۱ـ موب: نشوونما نموده بود، ۱۲ـ چ ملخص، ۱۳ـ چ: درخدمت پادشاه ماند، ۱٤ـ چ:... جوانانست ازوبفعل آمد، ۱٥ـ چ: بفرمانروای،

---

(۱) ... وبسبب تقصیری که بیان را نشاید خلیفهٔ الٰهی ظل اللهی اکبرشاهی اورا محبوس ساخته در نزد راجه **سورج سنگ** پسرزادهٔ راجه **مالدیو** که از زمینداران معتبر **هندوستان** است، در **گجرات** فرستادند، مدتی مدید درحبس راجه بود، واهلیت وآدمیت واستعداد میر بحدی بود که راجه را فریفتهٔ خودساخته درحبس وقید بفراغت وعشرت میزیست، وراجه میگفت که چون ازنسل پیغمبر مسلمانانست عزت او ازین رهگذر که مهتر قومست بایدداشت، القصه چون مدتی درآن حبس ماند، راجه وسیلهٔ استخلاص او شده به **احمدآباد گجرات** رفت، ودرآنجا بودن نیزصلاح خود ندیده بولایت **دکن** افتاد، چون به **بیجاپور** رسید مقدم اورا معزز داشتند، **شاهنوازخان شیرازی** که وکیل السلطنه ورکن الدولهٔ **ابراهیم عادلشاه** بود، مقدم اوراگرامی داشته انیس و جلیس خود ساخت، ودرنظر **عادلشاه** گذرانیده ازمجلسیان پادشاه شد، ورعایت تمام یافت، «مآثررحیمی ج۳ ص۷۳٤» **گ**

آن ندارد به**گجرات** رفت ، چندانی در آنجا توقف ننمود[۱] ازهمانجا به**سورت** رفته و بکشتی نشسته[۲] از راه دریا به **بیجاپور** رفت، و در بیجاپور بوسیلهٔ **شاهنواز خان، ابراهیم عادلشاه** را ملازمت کرده داخل ملازمان او شد ، **مولانا ملک قمی**(۱) در شهرمذکور درخدمت **عادلشاه** بود، براحوال او اطلاع یافت، دخترخودرا بدوداد(۲) واورا داماد خود گردانید،[۳]

سنجر در**دکن** ترقی تمام‌عیاری‌نمود واشتهار سرشاری‌یافت، وپاره‌یی ازاشعار او متفرق‌مردم به**ایران** بردند،[۴] وبتقریبی درمجلس بهشت آیین در صدف‌شرف‌نبوی، میوهٔ‌درخت بخت مرتضوی ، **شاه‌عباس حسینی صفوی** خوانده شد و مرضی طبع دشوارپسندان آن محفل قدسی گردید، واکثر ارباب‌طبع ازیسار ویمین‌آواز تحسین باوج علیین رسانیدند ، وشاه عالمیان پناه، فرمان قضا جریان[۵] بطلب او فرستادند[۶] چون حکم فرمانروای **ایران** به**دکن** رسید ، **ابراهیم عادلشاه** درسامان فرستادن **سنجر** شد و خواست که اورا[۷] با اعزاز و اکرام بعراق فرستد، واین مطلبی بود که محمدهاشم همیشه درآرزوی آن بود، امافلک[۸] کی تاب میتواند آورد که آرزومندی دوستکام گردد ، ودست آرزو در گردن عروس مقصد حمایل کند ، بزرگی دریتباب این بیت خوب گفته است[۹]

بیت

فرشته‌ایست برین بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

القصه‌درایام[۱۰] سرانجام کردن سفر **ایران** بمرض اسهال گرفتارشد، ازعزیزی که‌با آن[۱۱] یگانهٔ عصر کمال دوستی داشت ، چنان استماع افتاد که : هنگام ضعف

۱ـ چ: در آنجا هم‌توقف ننمود، ۲ـ چ: ازهمانجابکشتی نشسته، ۳ـ موب: مولاناملک‌قمی دخترخود را باوداد، ٤ـ موب: پاره‌یی شعراومتفرق بایران بردند، ٥ـ چ: فرمان‌عالیشان، ٦ـ چ: فرستاد، ٧ـ چ: شد که اورا، ٨ـ چ: فلک، ب: که‌فلک، ٩ـ چ: بیتی‌خوب گفته، ١٠ـ چ: در آن ایام، ١١ـ موب: بآن،

---

(۱) بعداز سنجر ذکرش خواهدآمد،

(۲) این‌نسبت خویشی‌را **مولاناملک‌قمی** با**ظهوری ترشیزی** داشت نه‌با **میرسنجر کاشی** رجوع کنید باحوالات **ملک‌قمی، گ**

سنجر باحکیمی بعیادت‌اورفتم، طبیب‌فرمود که‌چون مدتی‌عادت شراب کرده‌اید، و اکنون‌ترك‌تجرع نموده[۱] بنابر آن‌شمارا‌این کوفت‌دست‌داده، باید که[۲] شرابی‌میخورده باشید، تابحال خود آیید، **سنجر**[۳] دربدیهه این‌بیت‌بگفت وبرجمعی که حاضر در آن مجلس بودند بخواند[۴]:

بیت

گونهٔ زردم دوا نداشت ، وگرنه — شد لب ساغر کبود بسکه گرفتم

در آن بیماری[۵] در دلش سرایت کرده بود که مرض او علاج پذیر نیست ، دیگرشراب‌نخورد، وبعدازدوروز درسنهٔ‌ثلث‌وعشرین والف(۱۰۲۳) درسن چهل‌ویك[۶] داعی حق‌را لبیك اجابت گفت(۱)،

باقرخرده[۷] مرثیتی بجهت آن سر آمد مستعدان گفته و تاریخ فوت او در آن مرثیه بدینطریق اداء نموده است:

تاریخ

سنجر زسر نهاد تمنای سروری — بی‌پادشاه ماند جهـان سخنوری

تاریخ او بتعمیه گفتم بـوالدش — افگند«پادشاه‌سخن»چتر سنجری

۱۰۲۱=۲—۱۰۲۳

برای انور[۸] ارباب هنرپوشیده‌نماند که منظومات **سنجر** بسیارست، ودیوانی که در **آگره** ازو جمع شده قریب بدوازده هزار بیت است، فاماآنچه[۹] در **دکن** از طبیعت‌او سرزده[۱۰] بنظر این کمترین درنیامده، **ساقی‌نامهٔ**بسامانی در **بیجاپور** گفته وبه **فرخ‌نامه** موسوم گردانیده قریب‌بپانصد‌بیت‌باشد[۱۱] فاماچندانی در **هند** اشتهار نیافته،[۱۲] این‌ذرهٔ‌بیمقدار آن ساقی‌نامه را بدست‌آورده بایك‌قطعهٔ دیگر که‌آن مطلع

۱ـ چ: فرمود که چون‌ترك شراب نموده‌اید، ۲ـ چ: باز باید که، ۳ـ چ:... باشید سنجر، ۴ـ چ: این‌بیت‌گفت وبر آن‌جمعی که‌حاضر بودندخواند، م: وبرجمعی که‌حاضر بودندخواند، ۵ـ چ: درآن مرض، ۶ـ م: در سن چهل‌ویکسالگی، ب: درسن چهل‌ویکسال ، ۷ـ اصل: خورده، ۸ـ چ: برای ارباب، ۹ـ موب: وآنچه ، ۱۰ـ چ: در دکن از وی سرزده، ۱۱ـ چ: گفته ومیگویند که قریب‌پانصد بیت‌است، ۱۲ـ چ: نیافته است،

---

(۱) ... درهمان‌چندروز که سنهٔ‌هزاروبیست ویك هجری بوده‌باشد دربیجاپور ازدارفنا بعالم‌بقا خرامید، «مآثررحیمی ج۳ ص۷۳۵» بنابراین (ثلث وعشرین) خطا و (احدی وعشرین)صوابست گ

قصیدهٔ سخنوری در معذرت بدمستی که ازو واقع شده منظوم ساخته[1] درین تألیف بربیاض برد ، امید که بهنگام مطالعهٔ این مجموعه، منظور نظر کیمیا اثراصحاب هنر گردد، (۱)

ساقی‌نامهٔ عندلیب گلشن نکته‌دانی میرسنجر کاشانی[2]

شکار حمل چون کند آفتاب — شگونست در دست ، جام‌شراب[3]

---

۱ ـ چ: این‌ذره بیمقدار چند بیت‌ازساقی‌نامهٔاو بدست‌آورد چون کم‌بود بنابر آن چند بیت‌دیگر که‌آن مطلع قصیدهٔ سخنوری درمعذرت بدمستی که ازو واقع شده گفته، ۲ـ ج: ساقی‌نامهٔ میرسنجر، ب: ساقی‌نامهٔ میرزاسنجرکاشی، ۳ـ تعداد ابیات ساقی‌نامهٔ میرسنجر در«چ» هفتادوهشت بیت‌است و در «م‌وب» پانصدوشصت‌ونه بیت ودر دیوان‌او (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ ۵۱۵۸ که میرزا جعفر آصفخان درزمان حیات‌شاعر جمع‌آوری کرده و در اکبرآباد نویسانیده وخط ومهر او درپشت دیوان ملاحظه میشود) ششصدبیت است،

ازوست

(۱)

دستور خرد چند کنم رسم جهانرا — رفتم که بیك گوشه نهم نام ونشانرا

تا چند توان طعن گران دستی فرهاد — بازو بگشاییم و ببندیم زبانرا

داغم بنمك خشك شد وزخم بالماس — آگه کن ازین تجربه مرهم‌طلبانرا

بلبل برسالت چو رود نامه چه‌حاجت — کز خون دل آراسته طومار زبانرا

گل رفت بتاراج خزان ، حسن‌تو باقی — ای تازگی از روی تو گلزار جنانرا

طغیان جنونست بمن جامه مپوشید — بر قامت مهتاب مدوزید کتانرا

سنجر چو فتد راه بوادی قناعت — گیرم بدل آب روان ریگ روانرا

طبل رحیل میزند صبر گران رکاب ما — وه که‌رسید چون عنان نوبت‌پیچ‌وتاب‌ما

ابرنکرده تربیت، چشم نداده پرورش — آب زدیده میخورد ، مزرعهٔ خراب ما

ماهمه‌شب چو زلف‌او تافته‌ایم تا سحر — صبح چوبیغمان‌زده خنده‌براضطراب ما

دور بکام تا بود نشأه تراود از قدح — بخت‌چوروترش کند سر که‌شودشراب‌ما

جسم غلط نمای رامظهر ذات حق‌شمر — آب حیات جوشد ازناحیت سراب ما

روز زبیم طعن اگر شرم کنی زآمدن — ای مه چارده درآ نیم شبی بخواب ما

سنجر اگرچه سربسرشعرتودلکش‌است ، لیك — از همهٔ سفینه شد این غزل انتخاب ما

وقتست که چون صبح ببالین من‌آیی ــــــ شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم

در طالع من نیست برافشاندن بالی ــــــ از دام گر آزاد شوم در قفس افتم

غم ز هرجا که رسد سرزده آید بدلم ــــــ چکنم خانهٔ من برسر راه افتادست

آنجا که نظر جرأت پرواز نمیکرد ــــــ ما پیشتر از دیده نهادیم قدم را

«دیوان سنجر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك شمارهٔ ۵۱۵۸»

بتخصیص کز بخت فرخنده فال شود در گل صبح تحویل سال
کنون کاین دو دولت مهیا شده صبوحی و تحویل یکجا شده
بیا تا بیزدان ثنا آوریم درود نبی هم بجا آوریم
که بی‌حمد و نعت خدا ورسول سخن را نباشد عیار قبول
بود شکّرِ شکر را لذتی نباشد چو نعت نبی نعمتی

مناجات

الهی بیأس خراباتیان الهی بعجز مناجاتیان
بفعلی که ناجی از آن گشت **نوح** بقولی که مقبول‌شدزآن **نصوح**
بمستان از خویشتن شسته دست سر از پا ندانان روز الست
بگم کرده راهان شبهای تار بدریا نوردان دور از کنار
بمیزان بلندان انصاف سنج باندك معاشان بسیار رنج[۱]
بکم دستگاهان پر آرزو بپرآبرویان کم آب جو[۲]
بشوریده خوابان شبگیرها بزود اعتراضان تقصیرها[۳]
بپشمینه پوشان راه حجاز بیکتا قبایان[۵] جای نماز
باجر سحور و بفیض صبوح[۵] بسامان جسم و بتجرید روح
بخلوت گرایان طاعت گزین باندیشه مندان روز پسین
بکامل مریدان ردّ و قبول بپاك اعتقادان دین رسول[۶]
که لب‌تشنه در وادی محشرم رسانی بسرچشمهٔ کوثرم
مگر ساقی بزم پرشور و شین[۷] دهد جام لطفم بیاد **حسین**[۸]
اگرنه زبانم می‌آلود بود خموشی ازین گفتگو زود بود[۹]
بمستی ره منقبت چون روم همان به کزین جاده[۱۰] بیرون روم
من و وصف ساقی بزم حجاز که نسبت به**محمود** دارد **ایاز**

۱ـ موب: گنج، درحواشی هرجاکه اختلاف قراءات یا اغلاط ازم‌وب‌یام‌وب‌وج ذکر میشود، انتخاب‌متن‌ازدیوانست، ۲ـ موب: بی‌آب‌جو، ۳ـ بیت ازدیوان است، ۴ـ دیوان: عبایان، ۵ـ موب: بفیض سحوروباجرصبوح، ۶ـ بیت‌ازدیوان، ۷ـ دیوان: پی‌شوروشین، ۸ـ موب: آبی، ۹ـ دیوان: ازآن، ۱۰ـ دیوان چاه،

ضرورت بساقی ستایی روم ... ره تنگ طبع آزمایی روم
چرا کن حکیمان روشن‌روان ... همان منزل مور را شبروان
سبك بر پی مور این[1] ره شدند ... ز احوال پیشینه آگه شدند[2]
مرا هم ضروریست اینره‌شدن ... شنیدم که تا دور ازین ره‌شدن:[3]
بسر باید اینراه پیمودنم[4] ... که ناموس شعرست بر گردنم[5]
شدم صاف در کورهٔ شاعری ... دمم صرف شد در پف زرگری
قلم در کفم هست معجزنما ... چو در دست **موسی‌عمران** عصا
عرب گرچه باشد فصاحت نصاب ... ازین اعجمی نطق گیرد حساب
بدر برده نطقم کمیت قلم ... ز تازی سواران در اول قدم
چه لافند سحبان و حسانشان ... چو دیوان من نیست دیوانشان
چو خود را ستایم دم بیخودیست ... کنون غیر ساقی ستایی بدیست
گرامی بود ساقی پاکزاد[6] ... بساقی کوثر رساند نژاد
مبارك رخ ساقی صبح خیز ... بسی سر بمستی کند سجده‌ریز
کف دست ساقی بچشم ای‌حکیم[7] ... دهد روشنایی چو دست کلیم
باو هر که دست ارادت دهد ... گل فسق او[8] بوی طاعت دهد
برآرد بسی خودپرست از خودی ... ازو میتوان داشت دست‌ازخودی
طلب گر بود پادشاهی بدست ... بجزساقی ازهر که‌خواهی بدست
چو میآورد خواستن کاستن ... حرامم بود غیر می‌خواستن
بیا ساقی ای دستگیر همه[9] ... گرانمایه عیش ضمیر همه[10]
بده‌می که تا از زبان آوری ... کند خامه شکر ترا یاوری
کدامین می؟ آن جوهر تابناك ... که‌چون‌لعل‌نابست درصلب‌تاك[11]
میی کش هنر بی‌نیازی بود ... وزو تاك را سرفرازی بود

۱ـ موب: مور ازین، ۲ـ موب: شنیدم که چون‌دور ازین‌ره شدند، ۳ـ موب: زاحوال‌پیشینه آگه‌شدن، ٤ـ دیوان: آنراه، ٥ـ موب: شعرست‌در گردنم، ٦ـ موب‌وچ: بساقی کوثر رساندنژاد گرامی بود ساقی پاکزاد، ۷ـ چ: ساقی‌مست ایحکیم، دیوان: ساقی و چشم ایحکیم، ۸ـ دیوان: گل‌نطق او، ۹ـ چ: آن دستگیر همه، ۱۰ـ چ‌ودیوان: خمیر همه، ۱۱ـ موب: خاك،

ز خاصیت می که آگه‌شدست[1]   همانا که این قصه کوته‌شدست[2]

ز می گرنه آبش دهی بیخلاف   چه تیغ هنر عور وچه درغلاف[3]

بپرس ازحکیمی که‌می‌خورده‌است   که برروی دانش حیاپرده است

اگر می کند[4] سینه را صیقلی   نماید درو راز هر دل جلی

می اندرسر مرد بیدار مغز   نگهدار عقلست از پای لغز

حکیمی است در دیرما[5] خم‌نشین   در آیینهٔ وقت بینای این:

که شاه طبیعت باقبال وبخت[6]   اگر پای خم را کند پای‌تخت:

بملکش نیارند دست فتور   **فلاطون** بحکمت ، **سکندر** بزور

دلم‌را که ازگشت گلشن گرفت   همین خاك میخانه دامن گرفت

نبودست در هر زمین منزلم   که مشکل پسندند[7] چشم دلم

هوا شدهوا، بزم مستان کجاست؟   چه‌شدمی؟کلید گلستان کجاست؟

بگویید با باغبان در بهار   کلید گلستان بمستان سپار

نسیم چمن محملم میکشد   بگلگشت بستان دلم میکشد

درین‌فصل نتوان زبستان گذشت[8]   که آمد بهار و زمستان گذشت[9]

کبابم اگر باده در پیش نیست   که گل‌درچمن هفته‌یی‌بیش‌نیست

ضرورست‌دادن بکوری خواب   دل و دیده را از گل و باده آب

بگشت چمن هر سحر میروم   نه از شهر ، کز خود بدر میروم

بانداز ماهی ، برنگ تذرو   لب جوی میبوسم و پای سرو

چنان ازمی و گل بسامان روم   که چون تاك افتان وخیزان روم

نیارم گذر کردن از روی پل   چه از نشأۂ می، چه از بوی گل

مگر مطربم دستگیری کند   که او جای ساقی دلیری کند

بمطرب رسان ساقیا ساغری   که در پرده دارد نوای تری

ز بس نغمهٔ تر که درعود اوست   روان زنده رودی زهر رود اوست

ز سیرابی نغمه ، گاه شراب   بط بربطش تا بگردن در آب

۱و۲ـ ب: بود، ۳ـ بیت ازدیوان، ۴ـ ب و دیوان: شود، ۵ـ موب: دیرها، ۶ـ موب: باقبال بخت، ۷ـ موب: پسندست، ۸ـ ب: بوستان گذشت، ۹ـ موب، گلستان گذشت،

چو تردست گردد[۱] برامشگری | شود ناخنش برگ گل از تری
بساصوفی خشك وبس خودپرست[۲] | ز تردستی او ز خود شست دست
زمی[۳] رفت‌هوش وبه‌نی‌ماند گوش | فدای‌می ونی‌چه گوش وچه‌هوش
بجز نغمۀ پردگی سرسری | که با دختر رز کند همسری
همین دختر رز که رشك پریست | مسلّم بـرو معنی دختریست
بسی‌شب در آغوش بس‌مرد[۴] خفت | ولیکن کسش زن نیارست گفت
کند گرچه زن پارسایی هوس | هم‌آخرخورد پای، ازدست کس[۵]

حکایت برسبیل تمثیل

شنیـدم ز سرچشمـۀ **زنده‌رود** | یکی نخل ترخاست باجام ورود[۶]
شکر نام شوخی که بستی کمر | ز آوازۀ نـام او نی شکـر
باو داده خط یکقلم **اصفهان** | گرفته ز خورشید نصف جهان
بهرجا که بودی نظر پیشه‌یی | ازو داشتی در دل اندیشه‌یـی
نکو منظری ساخت مشکو نمو[۷] | شهان در سراغ درش کـوبکو
بپرده درون لعبت پـاکباز | قمار حـریفانه بـی‌باك بـاز
یکی‌داه همدوش[۸] وهم‌روی‌خویش | نهان داشت زانو بزانوی خویش
گرامی‌تر ازخویشتن خواستش[۹] | ببوی و برنگ خـود آراستش
گر این رفتی و او[۱۰] بجا آمدی | بچشم و بگـوش آشنا آمدی
چومستی[۱۱] ز اندازه بیرون شدی | گریزان ز دروازه بیرون شدی
درون رفتی آن‌لحظه چالاك داه[۱۲] | گشودی[۱۳] چو**شکّر**لب عذرخواه
بدقت درو گـرچه میدید مرد | بآن یار نادیده[۱۴] میباخت نرد
همانرا که دست و کمر دیده بود | همانا ز در[۱۵] باز گـردیده بود
حـریفانه میباخت نرد دغا | بـرو[۱۶] برنمیخورد مـرد دغا

۱ـ موب: چوبردست گیرد، ۲ـ موب: می‌پرست، ۳ـ ب: بمی، ٤ـ موب: مست، ٥ـ ب: بردست کس، ٦ـ یکی‌شیرنرخاست باجام‌رود، ۷ـ شایدمشکونمود مقصودباشد، ۸ـ موب: همراز، ۹ـ موب: داشتش، ۱۰ـ دیوان: آن، ۱۱ـ دیوان: زمستی کز، ۱۲ـ دیوان: راه، ۱۳ـ دیوان: کشوده، ١٤ـ دیوان: بازنده، ۱٥ـ موب: همان یار در، ۱٦ـ موب: باو،

یکی جادویی بود شوخ وظریف | بدین شیوه می‌بست چشم‌حریف

هم آخر به‌**خسرو** دل ازدست داد | بدستش کلید درو بست داد

ولی دختر رز همان دخترست | اگرچه بعقد بسی شوهرست

مغنی تو برکارِ خود باش چست | که چشمم بساقی و گوشم بتست

زتری[1] دست تو رفتم زدست | کزونغمه‌تاخاست[2] درجان‌نشست

نوایی که آنرا تو دانی و من | مقامی که یاد آورم از وطن

زیان‌دیده ازبخت وارونه کوش | زبانم زبان،[3] گوش باشید گوش

بمن آنچه کردست بخت سیاه | غریبان هندند یکسر گواه

چو هندو بخونم گواهی دهد | بچیپال هندم دوراهی دهد

جبینم بداغ غلامی بسوخت | بتاریك بازار هندم فروخت

چه سودم رسید[4] از خریدار هند | بسودای تاریك بازار هند

سیه‌روزم از کید هندوی خویش | نمی آرم از شرم، برروی خویش

همانست این بخت وارون نژاد | که‌بودش در **ایران** لقب خانه‌زاد

چو میدید آنجا قوی مایه‌ام | دوان[5] در قفا بود چون سایه‌ام

کنون هند را ملك خود یافتست | سر از خطّ پیشانیم تافتست

تهیدستیم نیز باعث شده | همین بلکه ثانی و ثالث شده[6]

بلاییست دور از بر دوستان | تهیدستی[7] آنکه بهندوستان

دریغا که این هند بیدادگر | فرو برده دندانم اندرجگر

ز هندم مجال گریزست کی | که دریاست در پیش وپیلم زپی[8]

ازانم چو پیلان جنگی[9] بخشم | که هندم شب تیره آید بچشم[10]

عصا کرد ازان پیل خرطوم را | که تاریك دید این برو بوم را

درین تیره شب ساقیا کو چراغ | ز می روغنی در چراغ اياغ

چه‌داری ازان آتش بی‌شرار | چراغی باین تیره دهلیز، دار

۱- دیوان: زتیزی، ۲- موب: ناخواست، ۳- ب: زمانی‌زمان، ۴- موب: رسد، ۵- موب: روان، ۶- بیت ازدیوان، ۷- موب: تهیدست و، ۸- م: که دریا زپیش‌است وفیلم زپی، ب: که دریا بپیش است وفیلم زپی، ۹- ج: چنگی، ۱۰- موب: آمدبچشم،

مگر پیش پایی توانیم دید / عصاوش توانیم پایی کشید
مبادا درین تیره شب بی‌عصا / بسوراخ موری در آریم پا
همانا که آشوب موران شویم / پشیمان ز رفتن چو کوران شویم
ز خود مور را چون شماریم کم / که ناخوش نماید زعاجز ستم
در افتاده ماییم در قعر نیل / چو مور ضعیفیم در پای پیل
بما پیل الحق مروت کند / نظر چون بترکیب و قوت کند

تمثیل

در احوال هند[1] از جهاندیده‌یی / بپرسید شخص[2] پسندیده‌یی
که دیدی زاهل مروت چه کس؟ / بگفت از بزرگان همین پیل‌وبس
که بس تنگناها بکوپالِ زفت[3] / ز پهلوی من، دوش دزدیده، رفت
گر آرد کسی را بزیر قدم / فراوان کند[4] توتیای قلم[5]
ز پیلان قوی‌تر خدا نافرید / فریدند در شان و قوت فرید[6]
هژبران و شیران چو نخجیرشان / بلرزند ز آواز زنجیرشان
دم شیرگیری نرفته ز دست / توان تافتن گوش پیلان مست
درآندم که‌سرمست گردی‌چوپیل / بسیلی کنی شرزه شیران ذلیل
بمستی شود سرخ ، رخسار زرد / ز می گل کند سرخ روییِ مرد

تمثیل

حکایت شنیدم ز یاران اهل / که بدمستی ازپیشه‌گاران سهل[7]
شبی داشت ازمی غروری عجب[8] / شد از **شاه‌محمود** دختر طلب
[نیاشفت ازین شاه و فرمانش داد / که در عقد، تعجیل کن بامداد
صباحش که‌سلطان بدرگاه‌خواند / زرفته سخنهای دلخواه خواند
چه‌خوش گفت‌چون‌رنگ‌ازمردرفت / که‌آنکس که‌دخترطلب کردرفت
طلب کرد، نمی‌درسر، این‌همسری / چنین مطلبی کی بود سرسری

۱ـ م و ب: زاحوال هند، ۲ـ چ و دیوان: شخصی، ۳ـ دیوان: نکوهیده رفت، چ و م: بکوپال رفت، ب: بکوپای رفت، تصحیح قیاسی است بقرینهٔ کوپال‌وقافیهٔ رفت، ۴ـ چ:شود، ۵ـ دیوان: قدم ۶ـ م و ب: مزیدند درشان وقوت مزید، ۷ـ پیشه‌گار: پیشه‌گر، پیشه‌ور، ۸ـدیوان: غرور عجب،

نه مرد این دلیری، که می‌میکند
ازین دست، هشیار کی میکند
در آندم نگهدار مستان خداست
که‌چشم وزبان‌دشمن دست‌وپاست
کدویی پراز می گر آری بدست
کله گوشه برمه توانی شکست

حکایت

ز شبهای دی گلخنی زاده‌یی
اساس زمستانی آماده‌یی
بپرسید از سالخورده پدر
که‌**محمود**. یا ماکنون گرمتر[1]
بخندید ازین پیر گلخن‌نشین
که لذات شاهیست بیرون ازین
ترا پشت گرمی ز خاکسترست
نه‌زآن پوستینی که تن[2] پرورست
چنین ما و **جمشید** از یك سریم
گر ازجام یا از کدو می‌خوریم
چه خاکستر گرم و چه پوستین
کدوی شکستست جام زرین
چوسر گرمی وپشت گرمیت‌هست
منه بار تقطیع بردوش دست[3]
بده ساقی آن بند بسته کدو
که ناید بجام جمش سر فرو
بده می کز و جام این نام یافت
چو جمشید کاین نام ازجام یافت
عقیق ازرخش چون شبه[4] سوخته
سهیل از خجالت برافروخته
سهیلی در آغوش زرین کدوست
که‌سیب‌**سمرقند** ازوسرخ‌روست[5]
ز صافی چنان از قصب شد بدر
که‌نه‌رنگ ازو ماند ونه گشت‌تر
برون آی ساقی هوا را بیاب
هوا را نگر، مدعا را بیاب
یکی مجلس آراسته پیر دیر
که شرّ شرابش مبدل بخیر
بهشتی فرو چیده از خرّمی
کزو گل مچیناد جز بی‌غمی
ز دهلیز دروازه تا مصطبه
کشیدست خوان مرتبه مرتبه
خیابان سروست وجوش تذرو
ایاغش تذروست و میناش سرو
حکیمان و دانشورانرا بصدر
نمودست جای و فزودست قدر
یمین از ندیمان مزیّن شده
همه جای بر جا معیّن شده

۱ـ ابیاتی که بین دوقلاب قرار داده شده ازدیوانست ودر«م وب» نبوده، ۲ـ م‌وب: شد، ۳ـ دیوان: دوش ودست، ۴ـ م‌وب: خوشه، ۵ـ دیوان: تازه‌روست،

ز قوّال و مطرب یمین ویسار[۱] — چو از جوش بلبل چمن در بهار

سمن ساعدان مست ساقی گری — بفریاد از دست ساقی گری

که‌شان نه[۲] نشستن نه‌خوابیدنست — نه وقت سر زلف تابیدنست

که جشن عظیمست و بزم وسیع — رود زود از کار ، دست سریع

یکی رو بساقی که تا کی درنگ — شلایین[(۱)] بمطرب که بردار چنگ

بگرد مغنی یکی گشته چست[۳] — که نبض من و ساز در دست تست

منادیست در کوچۀ میفروش — که امروز در هر که یابند هوش

گریبانش گیرند و دامن کشند — کشانش بدیوان مستان کشند[۴]

مـی کهنه و بـرّۀ شیر مست — درین موسم گل گر آری بدست:

حریفی گزین و ره باغ گیر — جوانا خوشت باد این[۵] پندپیر

بیا تا صلایـی بمستان زنیم — بـه بلبل صفیر گلستان زنیم

سبو از بـر میفروش آوریم — گر او ناورد خود[۶] بدوش آوریم

چمن سبز وخرّم هوا می‌طلب[۷] — معطّـل نـداریم شغل طـرب

لوندانه خـود را بصحرا کشیم — بیفتیم و[۸] بـر روی هم پا کشیم

چـو در کنج میخانه افتاده‌ایم — چه از عقل[۹] بیگانه افتاده‌ایم ؟

که‌نفرین بما کرده ؟ کش نام گم — که سر برمدارید[۱۰] از پای خم

نه‌مستیم[۱۱] چندان، که‌باشدعجب — که[۱۲] کفش ازسرپل کنیم ازادب

ز انصاف ، تا وان بود برهمه — که گسترده دیبای ششتر همه

گل و سبزه و لالۀ رنگ رنگ — شکفتست دریکدگر تنگ‌تنگ

ز بس سبزه و لالـه و یاسمین — نیاید همۀ دشت ، پـا برزمین[۱۳]

مرو کفش برپا ، بخود رو گیا — که‌خودرو گیاراست[۱۴] دهقان، خدا

۱ـ موب: مزین‌یسار، ۲ـ موب: که شان؛ ۳ـ موب: سست، ٤ـ موب: در دوبیت: یابید، گیرید، کشید، ۵ـ چ: ازین، ٦ـ موب: ما، ۷ـ دیوان: هوایی‌عجب، ۸ـ موب: بیفتم، ۹ـ موب: غسل، ۱۰ـ دیوان: نداریم، ۱۱ـ ب: نه‌بینیم، ۱۲ دیوان: چو، ۱۳ـ موب: نیایدهمی دست وپا برزمین، ١٤ـ موب: گیاهست،

---

(۱) شلایین، بفتح‌اول: ابرام وتقاضای بطور افراط، «فرهنگ نفیسی» گ

زبس صحت نسخهٔ باغ و راغ / غلط نیست در لاله یك نقطه داغ
ز جنس گل و لالـه و یاسمن / مساویست سامان دشت و چمن
چو شد سایهٔ سرو در باغ پست / بسر سایهٔ ابر، در بـاغ هست
نداری دل[1] ازتیغ خورشید چاك / که تا یك سپر[2] ابر داری چه باك
لب کشت گر میگذاری ز دست / همین پای سروست، جایی که هست
مغنی چو ساقی تغافل چـرا / ز دستم ببردی، تعلل چـرا
سحر گه کـه طاعت ادا میکنم / بـدو پیشوا اقتـدا میکنـم
یکی مطرب آن جمله را پیشرو / که دلهاش[3] وقفست وجانها گرو
دگر ساقـی آن پیشدست همه / درستی رسان[4] شکست همـه
اگـرنه کند نغمه در وی گذار / چه سوراخ گوش وچه سوراخ مار
اگر می[5] نبخشد خراش گلو / چه نای گلوی و چه نای کدو
ز شبها اگـرچه شب قدر به / بر مست، قـدر شب بدر بـه
ز گلگشت مهتاب نتوان گذشت / که می خوش بود، خاصه در کوچه گشت
زمانـی ازین کلبهٔ تنگ و تار / بر آییم، چونانکه از پوست مار
بهشیار مردی[6] مگـر برخوریم / ز افتاده مستی[7] مگـر بگذریم
در آریم بـر دوش او دست را / بجایـی رسانیم، آن مست را
شنیدم که در دستگیری مست / شود خـوش نگهدار بالا وپست
ز هشیار مـردی مگر اجر این / همین شب بیابیم، تا فجر این[8]
بود شب در فیض تـا صبح باز / بیك شب شود کار صدساله ساز[9]
چه بـاشد بفیض شب از کائنات / نهانست در ظلمت آب حیات
بمعنی است روشن بصورت سیاه / که در زیر زلفست روی چوماه
چو بر گـردن مرد بار زنست / ضرورست پاسش[10] شب آبستنست
شبم اشکریزست از آن مشغله[11] / کـه مایل بشوری بود حامله

۱ــ م: بدار ایدل، ب: مدار ایدل، ۲ــ م: که بایك سر، ب: که تایك سر، ۳ــ ب: که دلهاست، م: تافخر این، ٤ــ دیوان و ب: چشان، ٥ــ ب: اگرنی، ٦ــ م: مغزی، ۷ــ م و ب: مردی، ۸ــ دیوان: یافجر این، ۹ــ م و ب: باز، ۱۰ م و ب: پاس، ۱۱ــ دیوان: مشعله،

شب آبستن و اشك من شورناك[۱] — هلاکست اگر دیر گریم[۲] هلاك
دم صبح آیم از آن[۳] در خروش — که ناگه رود وقت زادن زهوش
دلاچندشب شد که خوابت نبرد[۴] — بمیخانه ذوق شرابت نبرد
نکردی درین چندشب چشم گرم — ازین بیهده گریه و ناله شرم
بیاسای[۵] از گریه تا صبحدم — زهم بگسل این نالهٔ[۶] زیر و بم
نخسبند طفلان همسایها — بترس از دعای بد دایها[۷]
می اندرسرست وجهان‌مست‌خواب — شبیخون توان زد بر**افراسیاب**[۸]
ز میخانه حاشا که تابم عنان — اگر پیش راه آیدم **هفتخوان**
صراحی و پیمانه[۹] خالی کنم — ز می خویش را لاابالی کنم[۱۰]
که می تحفه‌بردن بپیر مغان — چو زیره به**کرمان** بود ارمغان
بده ساقی آن باقی شیشه را — ز خشکی برآور رگ وریشه را
ازآن ناب[۱۱] عقلم چکان دردماغ — چوابرم بیك رشحه[۱۲] کن‌تردماغ
زخواهش کسانی که‌مو[۱۳] میشوند — ز می‌خواستن سرخ‌رو میشوند
کلاه نمد تاج زر میکند — گدا پادشاهانه سر میکند
گدا می‌خورد شهریار **ری** است — کرم کمترین خانه‌زاد ویست

تمثیل

دل[۱۴] نیمروزی بفصل تموز — ز گرمی روان مسافر فروز
گدای غریبی بشهری رسید — دل تفتهٔ او بآبی کشید[۱۵]
بکوی مغان بردر خانه‌یی[۱۶] — برآورد بانگ گدایانه‌یی
برآمد یکی مغبچه نان بدست — که‌حاضر همینست،چیزیکه‌هست
گدا گفتش ای کودك سرفراز — کرم کردیم نان، بآبم نواز
که کردست از غایت تشنگی — نفس درگلوگاه من دشنگی[۱۷]

۱ـ موب: سوزناك، ۲ـ ب: گردم، م: گیرم، ۳ـ موب: ازین، ٤ـ ب: دلا چند گه‌شب، م: دلا چندشب، ٥ـ موب: بیاساقی، ٦ـ م: زهم‌مگسل ، دیوان: زهم تگسلی نالهٔ. ۷ـ ب: رایها، ۸ـ ب: شبیخون توان‌برد برآفتاب، ۹ـموب: قرابه، ۱۰ـ ب: کنیم ، ۱۱ـ ب: تاب، ۱۲ـ موب: جرعهٔ ۱۳ـ موب: هو، ١٤ـ دیوان: یکی، ١٥ـ دیوان: جگرتفته‌اش دل بآبی کشید، ۱٦ـ دیوان : بود در خانه‌یی ، ۱۷ـ ب: نفس در گلو کالفجر سینه کی، م: نفس در گلویم فرنجینکی،

درون رفت کودک باندازِ آب　　بدست آمدش کوزه‌یی پرشراب

بیاورد و بنواخت ، دلریش را　　بیکدم غنی ساخت درویش را

ندانسته درویش بر سر کشید[1]　　چوهوش‌ازسرش‌رخت‌بردر کشید:[2]

فراموش کرد از گدایی خویش　　همان پارهٔ نان فگندش بپیش

که اکنون همینم بود دسترس　　وگرنه، نه‌این مزدِ دست‌تو بس[3]

چو کودک‌در آنحال، حیرت گرفت:　　که بود از گدا بازدادن شگفت:

گمان کرد درویش کآن‌بود کم[4]　　بیفگند در پاش دستار هم

ازین[5] حیرتِ کودک افزوده شد　　برو دیده‌اش خیره بگشوده شد

در اندیشه شد باز مستِ گدا　　که این لعل را بیش خواهد بها[6]

کهن‌جامه‌یی داشت، آن‌نیز کند[7]　　بصد عذرخواهی بکودک فگند

که درخورد اگردستمزدت[8] دهم　　بپاجان فشانم ، بکف سر نهم

بپاداش آن گر نمانی[9] شگفت　　چو جامه مگر جان توانم گرفت

ازینگونه اکسیر قیمت فزا[10]　　کزو جوهر خود نماید گدا:

اگر مس باو برخورد، زر کند[11]　　وگرسنگ،همسنگ گوهر کند[12]

مس وسنگ ازو زر و گوهر شود　　ازو زر و گوهر چو جوهر شود

کندنوش ازو[13] گر خداوند جاه　　برو آنچه دل خواهدت زوبخواه

بیا ساقی ای آبیار طرب[14]　　نشانم ده از جویبار طرب

که کشتِ حیاتم ندارد نمی　　نمی‌پرورد سبزهٔ خرمی

سبکروحی آدمی تا چلست　　برون از چهل سروِ پا در گلست

چوبرخاست‌ازدشتِ دل بادِ سرد　　رچستی و چالاکی افتاد مرد

فی حب‌الوطن

شبی خاطرم خست[15] حبِّ وطن　　غم غربتم کرد بس ممتحن

۱ـ م‌وب: هم در کشید، ۲ـ موب: چوهوش‌ازبرش‌رفت‌بردر کشید، ۳ـ م: وگرنه صداین‌مزددست توبس، ب: که دیگر ندارم سرنان کس، ۴ـ دیوان وم: کاین بود کم، ۵ـ موب: ازآن، ۶ـ موب: در آمدپسر بازپیش گدا ـ که این‌لعل من‌بیش داردبها، ۷ـ موب: آن پیر کند، ۸ـ موب: دستمزدی، ۹ـ دیوان: این گرنمایی، ۱۰ـ موب: ازینگونه گرقیمتست آن‌مرد، ۱۱و۱۲ـ ب: شود، ۱۳ـ دیوان زان، ۱۴ـ ب: آن‌آب نارطرب، ۱۵ـ موب: جست،

نشستم پس[۱] زانـوی بیکسی … گر ستم برین دوری و واپسی[۲]

که از خویش و پیوند بگسسته‌ام … بهند جگـرخوار دل بسته‌ام

همه جمع جـز من بیك انجمن … همین مـن نمی گنجم اندروطن

نبودش وطـن وسع گنجـاییم … بغربت ازان کـرد هرجاییم

ازین چرخ چاچی چه‌برناچه پیر … دهن باز در خنده چون فاق تیر[۳]

بجز من همه در وطنها خوشند … بجمعیت تـیـر در تـر کشند

مرا داشت‌برروی تر کش‌خدنگ … ز دستم برون داد ازان بیدرنگ

ز کف دادهٔ بیـدرنگش منـم … که برروی تر کش خدنگش منم

کسی پرسد از من؟ ندارم گمان … چوتیری که دررزم‌جست از کمان

چو عنقا کنار از حضر کـرده‌ام … بیك‌وقت و ساعت سفر کـرده‌ام

ز **عیسی** الاغی کری کـرده‌ام … گـذاری بتحت الثری کـرده‌ام

مگـر در نشیب و فراز جهان … سراغی کنم از خدا آگهـان

ضـرورت دوروزی درین تنگنا … بسازم بـه بیگـانـه و آشنا

حـریفـانه میبایدم بـاختن[۴] … غـریبـانـه میبایدم ساختن

اگرچه هوای وطن دلکشست … ولی‌پختگیهای غربت خوشست[۵]

چو دلگیر گردم سفر میکنم … همان رو بشمس و قمر میکنم

بده ساقی آن جام خورشید را … ز رحمت بیامرز **جمشید** را

که خندید صبح جهان یکدهن … غنیمت بـود سایهٔ پای دن

دم صبح را گـر حکیمی بیاب … که مابین خواب آمد و آفتاب

حکیمان درینوقت می خورده‌اند … گناه وورع هردو خوش کرده‌اند

مغنی تـرا مست میخـواستم … دف و جام در دست میخـواستم

بدامان ساقـی سر پـرخمار … کسی جز تو ننهاده، شرمی‌بدار

چو گل‌بشکف ازبادهٔ رنگ رنگ … بآهنگ ناهید، بـردار چنگ

شنیدم کـه در حالت سرخوشی … کند زهرهٔ سر کشت دم کشی[۶]

۱ـ م: زبس، ۲ـ موب: بدین‌روزی واپسی، ۳ـ موب: حلق‌تیر، ۴ـ ب: تاختن، ۵ـ بیت از دیوان، ۶ـ ب: شود زهره سرگشتهٔ دم کشی،

بناخن بدر پردهٔ زهره را / دُرِ گوش مپسند خرمهره را
مغنی کزو انجمن شد بهشت / ز بس نغمه های حلاوت سرشت
سزد گر شود سازش از چوب عود / ازان بارور تر که در پیش بود[1]
بَده ساقی آن جوهر نکته یاب / که رنگین تراود سخن در شراب
سخن چون بط باده بیند بدست / ز صد شاخ آید چو طاوس مست
زبانی کزان آب شد تیزدم[2] / برد آب تیغ خطیب حرم[3]
نترسد ز کس چون عصای **کلیم** / بگفتن دلیری کند چون ندیم
چه‌خوش گفت دانای رنگین‌سخن / بتعلیمِ هشیار و مست این سخن
که هشیارِ هشیار یا مستِ مست / سخن را بهر حال آور بدست
سخن چیست؟ وحیی است منزل نهاد / گرایندهٔ طبع مرسل نهاد
سخن آشناییست بیگانه را / سخن می‌شناسد ره خانه را
ندانی که کار سخن سرسریست / سخن نایب وحی پیغمبریست
سخن اولین پایهٔ قدرتست / خمیر سخن مایهٔ قدرتست[4]
اگر مایه دارد خمیر سخن / دگر خام ناید فطیر سخن
سخن آسمانیست، پستش مگیر / زبردست دان، زیردستش مگیر
ز هر داده شعرِ خدا داده به / سخن‌زاده از آدمیزاده به
برون ناشده پا ز دروازه‌اش / چو **یوسف** جهان گیرد آوازه‌اش
چو فرزند، ماند سخن یادگار / ولیکن نه فرزند میراث‌خوار
سخن را تو اولاد دیگر مگیر / که بر کند دندان ز میراث وشیر
بماند پس‌از مرگ، گر صدهزار / نیابد برودست،[5] میراث خوار
سخن را چنان گو[6] که‌ماند زتو / بهر کس سلامی رساند ز تو
پس‌از مرگ، فرزند ازو برخورد / نه دزدش برد، نه ستمگر خورد
اگر **پیر کنعان** سخن داشتی / فراغی ز بیت‌الحزن داشتی

۱ـ دیوان: که یکبار بود، ۲ـ دیوان: کزین آب، مو ب: تیره‌دم، ۳ـ ب: نطق خطیب حرم، ۴ـ ب: فطرتست، ۵ـ دیوان: نیارد باو، ۶ـ دیوان: کن،

ز **یوسف** کجا یاد میآمدش — سخن گر ز اولاد میآمدش
چوهستت سخن درمیان یادگار — چه غم گر نداری پسر در کنار[1]
سخن هر کجا میروی یار تست[2] — همینست جنسی که دربار تست[3]
که هرجا خطاب[4] گرامی دهند — بشاعر امیرالکلامی دهند
یکی وحی مطلق بود شاعری — که شاگردی حق بود شاعری
درین حلقه بامن سخن میکند — بهر رمز اشارت بمن میکند
مقدم نشستم من و شد درست — که شاگرد ثانیست، عقل نخست
درین حلقهٔ درس ، قاری منم — میاندارش را کناری[5] منم[6]
خدایی که این انجمن آفرید — نخستین شنیدم سخن آفرید
ببایستنی و نبایستنی — سخن میشود صرف ، درهرفنی[7]
خرد داشت در پیش هنجار را — سخن داشت سررشتهٔ کار را
اگر امر کرد[8] واگر نهی بود — سخن بود تار و سخن بود پود[9]
همین صوت در انجمن بودوبس — متاع[10] رسالت سخن بود و بس
سخن علت غائی آدمیست — زما تا بحیوان تفاوت همیست[11]
نبود و نباشد درین انجمن — ره آورد **جبریل** غیر از سخن
بوصف سخن این بمن ختم شد — که پیغمبری برسخن ختم شد
بیا ساقی ای[13] شمع این انجمن — که با شب‌نشینان نشیند سخن
سخن صبح‌خیز آمد و شب‌نشین — ازانروی شد دیده و دل گزین[14]
توهم شب‌نشینی و هم[15] صبح‌خیز — بیاد سخن باده در جام ریز[16]
بده می که رنگین سخن گل کند — قلم نکته در کار بلبل کند
عنان قدح را بمن ده دو دم — که چابك زنم بر کمیت قلم

۱ـ دیوان: یادگار، ۲ـ م: بهرجا که مانی سخن یارتست، ب: سخن هر کجاماند اویارتست
۳ـ موب: کارتست، ٤ـ ب: خطابی، ٥ـ کناری: مأخوذ از هندی ، گلابتون ورشتهٔ زر و سیم وزری،
٦ـ بیت ازدیوان، ۷ـ دیوان: مخلائی آورد وآبستنی، ۸ـ بود مناسبترست ، ۹ـ موب: پود بود،
۱۰ـ موب: بتاج، ۱۱ـ همیست بجای همینست بکاررفته، ۱۲ـ این بیت درديوان نیست، ۱۳ـ موب: آن،
١٤ـ موب: سخن صبح آمد شب آبستنی ـ زا بروی گل گشت دیده گری، ١٥ـ دیوان: توهم، ١٦ـ موب: برجام ریز،

بناخن بدر پردهٔ زهره را ‌‌ دُرِ گوش مپسند خر مهره را

مغنی کزو انجمن شد بهشت ‌‌ ز بس نغمه های حلاوت سرشت

سزد گر شود سازش ازچوب عود ‌‌ ازان بارور تر که در پیش بود[1]

بُده ساقی آن جوهر نکته یاب ‌‌ که رنگین تراود سخن درشراب

سخن چون بط باده بیند بدست ‌‌ ز صد شاخ آید چو طاوس مست

زبانی کزان آب شد تیزدم[2] ‌‌ برد آب تیغ خطیب حرم[3]

نترسد ز کس چون عصای **کلیم** ‌‌ بگفتن دلیری کند چون ندیم

چه‌خوش گفت دانای رنگین‌سخن ‌‌ بتعلیمِ هشیار و مست این سخن

که هشیارِ هشیار یا مستِ مست ‌‌ سخن را بهرحال آور بدست

سخن‌چیست؟ وحیی‌است‌منزل‌نهاد ‌‌ گرایندهٔ طبع مرسل نهاد

سخن آشناییست بیگانه را ‌‌ سخن می‌شناسد ره خانه را

ندانی که کار سخن سرسریست ‌‌ سخن نایب وحی پیغمبریست

سخن اولین پایهٔ قدرتست ‌‌ خمیر سخن مایهٔ قدرتست[4]

اگر مایه دارد خمیر سخن ‌‌ دگر خام ناید فطیر سخن

سخن آسمانیست، پستش مگیر ‌‌ زبردست دان، زیردستش مگیر

ز هر داده شعرِ خدا داده به ‌‌ سخن‌زاده از آدمیزاده به

برون ناشده پا ز دروازه‌اش ‌‌ چو **یوسف** جهان گیرد آوازه‌اش

چو فرزند، ماند سخن یادگار ‌‌ ولیکن نه فرزند میراث‌خوار

سخن را تو اولاد دیگر مگیر ‌‌ که بر کند دندان زمیراث وشیر

بماند پس‌از مرگ، گرصدهزار ‌‌ نیابد برودست، [5]میراث خوار

سخن را چنان گو[6] که‌ماند زتو ‌‌ بهر کس سلامی رساند ز تو

پس‌از مرگ، فرزند ازو برخورد ‌‌ نه دزدش برد، نه ستمگر خورد

اگر **پیر کنعان** سخن داشتی ‌‌ فراغی ز بیت‌الحزن داشتی

۱- دیوان: که یکبار بود، ۲- دیوان: کزین آب، م و ب: تیره‌دم، ۳- ب: نطق خطیب‌حرم،
۴- ب: فطرتست، ۵- دیوان: نیارد باو، ۶- دیوان: کن،

ز **یوسف** کجـا یـاد میآمدش سخـن گـر ز اولاد میآمدش

چوهستت سخن درمیان یادگار چه غم گر نداری پسر در کنار[1]

سخن هر کجا میروی یار تست[2] همینست جنسی که دربار تست[3]

که هرجا خطاب[4] گرامی دهند بشاعـر امیرالکلامـی دهند

یکی وحی مطلق بود شاعـری که شاگردی حق بود شاعری

درین حلقه بامن سخن میکند بهر رمـز اشارت بمن میکند

مقـدم نشستم من و شد درست که شاگرد ثانیست، عقل‌نخست

درین حلقـهٔ درس ، قاری منم میـانداریش را کناری[5] منم[6]

خدایی که این انجمن آفرید نخستین شنیدم سخن آفـرید

بـبـایستنـی و نبـایستنـی سخن میشود صرف ، درهرفنی[7]

خـرد داشت در پیش هنجار را سخـن داشت سررشتهٔ کار را

اگر امر کـرد[8] واگر نهی بود سخـن بود تار و سخن بود پود[9]

همین صوت در انجمن بودوبس متاع[10] رسالت سخن بود و بس

سخن علت غائـی آدمیست زما تا بحیوان تفاوت همیست[11]

نبود و نباشد درین انجمـن ره آورد **جبریل** غیر از سخـن

بوصف سخن این بمن ختم شد کـه پیغمبری برسخن ختم شد

بیا ساقی ای[13] شمع این انجمن که با شب‌نشینان نشیند سخن

سخن صبح‌خیز آمد و شب‌نشین ازانروی شد دیده و دل گزین[14]

توهم شب‌نشینی و هم[15] صبح‌خیز بیاد سخـن باده در جـام ریز[16]

بده می که رنگین سخن گل کند قلـم نکته در کار بلبـل کند

عنان قـدح را بمن ده دو دم که چابك زنم بـر کمیت قلم

۱ـ دیوان: یادگار، ۲ـ م: بهرجا که مانی سخن یارتست، ب: سخن هر کجاماند اویارتست

۳ـ موب: کارتست، ٤ـ ب: خطابی، ٥ـ کناری: مأخوذ از هندی ، گلابتون ورشتهٔ زر و سیم وزری،

٦ـ بیت ازدیوان، ۷ـ دیوان: مخلائی آورد وآبستنی، ۸ـ بود مناسبترست ، ۹ـ موب: پود بود،

۱۰ـ موب: بتاج، ۱۱ـ همیست بجای همینست بکاررفته، ۱۲ـ این بیت درردیوان نیست، ۱۳ـ موب: آن،

١٤ـ موب: سخن‌صبح آمد شب آبستنی‌ـزا بروی گل گشت دیده گری، ۱٥ـ دیوان: توهم، ١٦ـ موب: برجام ریز،

سخن آن نمو کـرد در عهد ما   که بردوش **حسّان** سزد مهد ما[۱]

ولـی ماند از طینت همگنان   پری‌وار ، دیوان هریك نهان

ز هم‌نسبتان شکـوه دارم بسی   ز بی‌نسبتان خود چه گوید کسی

چه گویم ز کـوتاهی در کشان   که عین رهایی بود تر کشان[۲]

نفهمیده در دخل، کوشش کنند   برودت‌بدان‌حد[۳] و،جوشش کنند[۴]

نبـرده شبی رنج بیداریـی   نه از دُردِ ساغـر خبرداریی

بمحنت بسی شب بـروز آورم   جگـر گـوشه‌یی دلفروز آورم

ز مهرش بخون جگـر پرورم   که‌روزی چو فرزند ازو برخورم

باو در فـزوده ، ز خود کاسته   بصد حاجتش از خدا خواسته

رسانم چـو او را بحدّ کمال   دهم[۴] جلوه در صحبت اهل حال

که از گوشه‌یی ، رنج نابرده‌یی   جگر گوشه نادیده، دل‌مرده‌یی

بـرآرد نفهمیده عیبی ازان   که این اینچنین[۵] خوبتر یاچنان

چو ناگاه سرزد زیك بی‌فسوس[۶]   دم سرد مهری[۷] چو بانگ‌خروس

باو دیگـران دستیاری کنند[۸]   همی عرّ و عرّ حماری کنند

من از غصه هرشب بخلوت درون   دلم‌برجگر گوشه خونست،خون

مپرس از نفهمیـده تحسینشان   کـه نفرینشان به ز آمینشان

من از وه‌وه خلـق ، مستغنیم   کـه گنجور گنجینهٔ معنیم

ز وضعم دوقومند بـی‌بهروسود   یکی‌زآندو کودن،د گریك‌حسود

اگر قاصر از وصف‌من کودنست   بکودن چه‌جای سخن کردنست

چه‌داند سخن چیست‌آن بیوقوف   که ننهاده فرق از نمد تا بصوف[۹]

وگر حاسدست آن تجاهل‌شعار   دلش را خبر دارم از حـال زار

بتحسین چه‌شد گرچه جان‌میدهد   که جان ازحسد درنهان‌میدهد

۱ـ موب: که بردوش جان میبرد مهدما، ۲ـ بیت ازدیوان، ۳ـ یعنی برودت بدان حدست وآنگاه جوشش میکنند ، موب: برودت بدان‌حد ز جوشش کنند، ٤ـ ب: دهد، ٥ـ دیوان : همچنین ، ٦ـ موب: بافسوس، ۷ـ دیوان : سردسردی ، ب: که ناگاه سرزد زننگ وفسوس ـ دم سردمیزد چو بانگ خروس، ۸ـ ب. باو دستیاری‌کاری کنند، ۹ـ بیت‌از دیوان،

زبان‌بسته‌یی چند، پرعرّ و گوز — نکرده تمیز بهار و تموز
ازیشان کنم وام، گوش دراز — نشینم بیك گوشه تا دیر باز
دهم گوش برراز ایشان بسی — ز ایشان نیابم زبان‌دان[1] کسی
دهم بازشان باز گوش دراز — که دارند از من باین امتیاز
بیا ساقی ای[2] گازر کینه‌ها — بشو، گر غباریست[3] در سینه‌ها
بده مرهم زخم و[4] صابون داغ — که کافوریست و عراقی ایاغ
شود جذب، مرهم چو کافوریست — چه پروا اگر زخم ناسوریست
اگر داغی از چرکنان[5] بردلست — چوصابون عراقی‌رجا حاصلست[6]
چو دنبال تصدیع مردم شوند — چو رومال(۱) ایکاشکی گم شوند
همان چرکنان[7] تواضع طلب — دورو همچو رومالهای قصب
مغنی دمی زین ملالم برآر — بحالم رسان وز قالم برآر
تویی بلبل مست این بوستان — علی‌رغم زاغان **هندوستان**
بآهنگ **ایران**[8] نوایی بزن — نوای وطن آشنایی بزن
سخن چند هندوستانی بود — بهر طوطیی همزبانی بود
بیا ساقی ازمن مرا باز خر — چو بی‌قیمتانم بصد ناز خر

در نصیحت فرزند فرماید(۲)

بیا **افسرسنجر**[9] ای تاج سر — که اول نهالیّ و شیرین ثمر
تو در رشتدام چون سرِ رشته‌یی — که ازصاف نیسان من کشته‌یی[10]

۱ـ موب: نهان‌دان، ۲ـ ب: آن، ۳ـ م: غبارست، ٤ـ موب: مرهم‌زخم، ٥ـ موب: خرکسان، ٦ـ ب: زجاحاصلست، ۷ـ موب: خرکسان، دو بیت اخیر دردیوان دیده‌نشد وتصحیح بقرینهٔ بیت‌ما قبلست، ۸ـ دیوان وب: دیرین، ۹ـ ب: بیاای‌غبار رهت، دیوان: بیاافسر سنجری، ۱۰ـ بیت‌ازدیوان،

---

(۱) رومال: دستمال، **جلال عضد** گوید:

چورویمال خیالت بخون چشم‌ترست — بخون دیده بشوییم رویمال خیال

«لطائف الطوائف ص، ۳٤٦» گ

(۲) **میرسنجر** را پسری بود **افسر** نام ملقب به **سیدالعارفین** که در**هند** زاد ومرد، شعرش اینست:

گرفته تا دل صد چاك را هوس بدودست — چو کود کیست که چسبیده برقفس بدودست
تا بریزیم خون دشمن خویش — همچو شمشیر بر جلا زده‌ایم

«سفینهٔ خوشگو» گ

صدف وارت ای گوهر شاهوار
پس از قرنی آورده‌ام در کنار

تواصلی[1] دگرها طفیل تواند
نه همشیرواخوان[2] که خیل‌تواند

مرا تربیت کردن تست فرض
بگردن ترا مهراخوانست قرض

ز اندرز من چون[3] شوی کامیاب
فرودانِ خودرا ازان گوش‌تاب[4]

هرآنکو ز پند تو دارد گریز
بود گرچه **یوسف** مدارش[5] عزیز

برادر که کارش تخلف بود
بگر گش فگن گرچه یوسف بود

بگیتی ترا صحبت من بسست
که‌درخانه‌یکحرف‌بس، گر کسست

چو گل گوش‌شوچون‌شوم‌پندسنج[6]
ز شیرین و تلخم منال و مرنج

بنزد پدر بندگی بایدت
چو میوه سرافگندگی بایدت

که خوشه اگرچه نمایان بود
سرافگنده در پیش دهقان بود[7]

مرا برتو آن حق درباریست
که میراث رسمیش، سرباریست[8]

ترا ارچه‌خودحالت تجربه است[9]
پسر را پدر[10] آلت تجربه است

بخشك وتر از حکمت روزگار
به‌**یونان**چو من نیست آموزگار

سفر کرده سود و زیان دیده‌ام
همه سرد و گرم جهان دیده‌ام

بدونیك من ازتو پوشیده نیست
بمن ازتو نزدیکترهست؟ کیست؟

کجا حسن وقبحم[11] درآیدبچشم
باین‌آشتی کن وزان شو بخشم[12]

بزرگ و خردمند و هشیار باش
ز آداب صحبت خبردار باش

اگرچه بهر محفل[13] و انجمن
مخلّا زاندیشه نتوان شدن

بسا جا که باید شد اندیشه‌مند
که تازند دررزم، چین بر کمند[14]

ولی عکس آن هم فتد اتفاق
اگر طالع سست ورزد نفاق

که جایی که شمشیر بخشد امان
ترا تیر ترکش[15] بود در کمان

۱ـ موب: تواصلو، ۲ـ موب: زهمشیرواخوان، ۳ـ موب: گر، ۴ـ موب: فرودارخودرااازین نوش‌ناب ونوش یاب، فرودان جمع فرودست بمعنی مادون، ۵ ـ موب: مگیرش، ۶ـ موب: گوش گرد وبشو پندسنج، ۷ـ موب: باران، ۸ـ بیت‌ازدیوان، ۹ـ دیوان: ترا ازچه‌رو حاجت‌تجربه‌است، ۱۰ـ موب: پدررا پسر، ۱۱ـ موب: کجا حسن‌هیچم، ۱۲ـ موب: وز آنسو بخشم، ۱۳ـ م: محمل، ۱۴ـ ب: که تاربرد رزم چین کمند، م، که ماربردررزم چین در کمند، متن از دیوانست ۱۵ـ ب: تیروترکش،

نه قابو(۱) کـه تیرت ترازو شود   نه فرصت که تیغت ز بازو شود[۱]

بنا رفته[۲] مجلس چو رفتن کنی   دل آن به که‌خالی ز گفتن کنی[۳]

چه‌دانی که آنجاچه‌جنس‌است‌باب   کتان مـی‌پسندند ، یا ماهتاب

چه‌دانی که در پایه چونند وچند   فروتن‌طلب، یاکه سر کش‌پسند[۴]

خیالی که مرکوز خاطر شود[۵]   مبادا دگـر گونه ظاهـر شود

کـه تا بازگشت طبیعت از ان   نشینی چو بلبل بفصل خـزان

یکایك خیالی کـه در دل گذشت   دمـادم نشاید ازو بـازگشت

مقامی که در گوش گیرد قرار   ازو گـوش آسان نگیرد کنار

از ان طبع را تا نگیری لجام   نشایـد رسیدن بدیگـر مقام

خیالی که یکشب کشی در برش   کنی یاد ، تا هفتهٔ دیگـرش

بمجلس درون آشنـا روی رو[۶]   شکفته ، نه باچین ابروی رو[۷]

خداوند مجلس اگـر آشناست   فراتر ز خودگرنشینی رواست[۸]

وگر زآنکه‌دانی که بیگانه‌است   دلیری‌مکن، گرچه[۹] فرزانه‌است

بهرجا کـه باید نشستن نشین   چو برجا نشینی بهرجا مبین[۱۰]

بـانـدازهٔ قـدر هـر آشنا   بچشم و سر اول اشارت نمـا

پس آنگاه در میزبان روی کن   سخن‌درمیان‌طرح،چون گوی کن

کسی را که دارد درینکار دست   ضرورست کردن بخود[۱۱] یاردست

که گرمیرمجلس ازین‌فن‌بریست[۱۲]   خود افسانه در کار افسونگریست

تـوان یـافتن از ادای کلام   کـه قائل تمامست ، یا ناتمام

تواضع بمغرور جـاهل مکن   بغیر از تغـافل بغافل مکـن[۱۳]

۱ـ موب: ترازو بود، وببازو بود، ۲ـ موب: بنادیده، ۳ـ دیوان : زهر ظن کنی، ٤ـ موب: چه‌دانی که درپایه چونندباز- فزونترطلب یا که‌برکش نیاز، ٥ـ موب: مذکور خاطرشود، ٦ـ موب: رو روی ۷ـ موب: ابرو‌روی، ۸ـ دیوان: بجاست، ۹ـ م: زآنکه، ۱۰ـ ب: بهرجانشین، م: ببین، ۱۱ـ دیوان: بخوان، ۱۲ـ ب: اگر، م: که‌گر صاحب‌مجلس‌ازفن بریست، ۱۳ـ درنسخه‌ها تغافل‌تغافل است، وچون غلط بود برعایت قافیه تصحیح قیاسی‌شد،

---

(۱) قابو: توانایی، قوت، طاقت، فرصت،   «فرهنگ نفیسی» گ

اگرچه گران‌جان‌شدن‌ناخوشست — سبکروح‌بودن نه‌هرجا[1]خوشست

بهرجا که گویند از[2] شیوه‌ات — مدمغ نخوانند[3] یا لیوه‌ات

زهر علم اگرچه[4] بود بهره‌ات — تمیز بزرگان کند شهره‌ات

براه بزرگان بفرسای نعل — که دریا گهربخشد و کوه لعل

بدانش چو گشتی بهر شهر[5] فاش — بهر انجمن صدر پیرای باش[6]

بغالب سخن پیشدستی مکن — بلندی چو خواهند، پستی مکن

چنان زی که در پایهٔ اعتدال — بگیتی حکیمانه در هیچ حال:

زبان بسته را دل نیاری بدرد — کزین شیوه طرفی نبستست مرد

مبادا ستم بر ضعیفان کنی — بکشتی شکسته چه طوفان کنی

درین راه مشکن پی مور را — توانی بکش جان زنبور را[7]

حریفی که‌چون‌شعله گردنکشست[8] — بروهمچوصرصردویدن[9] خوشست

برو[10]، دم‌فشان بر نهنگ‌وپلنگ — که گردد شکار تو ماهی و رنگ

بهرجا که داری هوای سفر — همان به که نامت رود پیشتر

که‌هرجا[11] که پیش‌ازتو نامت‌رود — کند خواجگی گر غلامت رود

سفر دیده باید رفیق سفر[12] — ز نادیده غربت حذر کن حذر

براهی که درپیش داری ضرور — بامروز و فردا مسازیش دور[13]

ز کاری که میبایدت ساختن — بکار دگر چیست پرداختن

ز یکروزه تأخیر در کار حج — شتروار سالی کشی بار حج

ز اهمال یك‌لحظه در کار و بار — پس افتاده یکساله بسیار کار

نیابند اگر وقت تحویل را — چه دانند تغییر و تبدیل را

اگر وقت تحویل، رمال یافت[14] — سرانجام و آغاز آنسال یافت

وگر نقطهٔ وقتش ازدست رفت — چه‌حاصل، دگرتیرش ازشست رفت[15]

۱ـ موب: بهرجا، ۲ـ ب: در، ۳ـ ظاهراً «بخوانند» صحیحست، ۴ـ دیوان: گرچه، ۵ـ ب: شهره، ۶ـ حاشیهٔ ب: «صدر پیرا مباش» ۷ـ ب: توانی بکش خون، م: خوان، دیوان: تودانی، درین مصراع تحریفی بنظرمیرسد، ۸ـ موب: شعله گیر آتشست، ۹ـ دیوان: پریدن، ۱۰ـ دیوان: سرو، ۱۱ـ ب: بهرجا، ۱۲ـ م، حذر، ب: حضر، ۱۳ـ دیوان: نسازیش دور، ۱۴ـ ب: را باریافت، ۱۵ـ م: چه‌حاصل وگرترس ازینست‌رفت، ب: چه‌حاصل وگرترسی ازدست رفت،

همه سال از غفلت ناصواب — چو اشکال رملست در انقلاب
بپیری برس تا جوانی کنی — خضر جو که پرزندگانی کنی
چو یاری ضرورست هر یار را — مثل هردولوریست بازار را ! ؟
ترا هم زیاری بود ناگزیر — که داری دل و دیده ازغیر سیر(۱)
درین چارسو آن سزد یار تو — که او نیز باشد خریدار تو
دربنره بدنبال یاری مرو — که‌چون سایه‌ات نیست دنباله‌دو[2]
کشش خوش بود لیکن ازدوطرف[3] — ز یکسر کشش سعی[4] گرددتلف
طلب کن کسی را که‌خواهد ترا — نخواهی کسی را که‌کاهد ترا
امانت نگیری اگر جان دهند — مکن[5] قرض، چندانکه‌ارزان‌دهند
در راستان زن بوقت سخن — ز[6] «کذاب لاامتی» یاد کن
فرا خورد قدرت[7] هوس بایدت — دهش درخور دسترس بایدت
اگر دانه‌یی مانده از خوشه‌ات — شود خرمنی از پی توشه‌ات
چورفق و مدارا کنی با نفر! — نشینی بذوق وطن در سفر
گریزنده را ضامن تن زرست[8] — کرم کندهٔ پا و قفل درست
بشیرین سخن تلخ گویی مکن — ترش‌رویی و تندخویی مکن[9]
مخور باده با ناکس دیوسان — حرامست می ، لیك با ناکسان
بناآزموده مپیما شراب — که ناگه برآید شرابت سراب[10]
بخواری کشد صحبت اهل دل[11] — حکیمان نبندند بر[12] ریگ پل
بهر سفله راز نهان نسپری — بشاخ گوزن آشیان نسپری
بنایی که محکم نباشد پیش — مصالح گرآری ز روم وریش[13]
مهندس شود گر بفرض آفتاب — کند در ثباتش[14] رقم بیحساب
کند خشت پولاد ، در کار او — بیندایـد از قیر دیوار او

۱ـ موب: ازیارسیر، ۲ـ موب: دنبال‌رو، ۳ـ موب: هرطرف، ٤ـ موب: شعر، ٥ـ دیوان: چنان، ٦ـ موب: که، ۷ـ موب: ترا خود زهمت ، ۸ـ موب: درست، ۹ـ دیوان : تنگ‌خویی ، ۱۰ـ ب: سرآب ناگه برآید شراب، م: سرآب ناله برآمد شراب، ۱۱ـ موب: بخواری کشی صحبت اهل‌دل، ۱۲ـ موب در، ۱۳ـ موب: حبش، ١٤ـ موب بنایش،

(۱) مصراع تحریف شده وسنجر را نظر باین مثل سایر بوده که **وجهی شاعر** گفته :

زنار پرست و حلقهٔ زناری — وجهی وغمت ، هرلری و بازاری

گ

بدان مایه[1] گرچه تناور شود — که سرکوب سدّ سکندر شود
نباشد چو در اصل، محکم نهاد — فرو ریزد از هم بیك تند باد
بیا مطرب دلبر دلنواز — بزن بهر عشاق راه حجاز
ز نعت نبی پرده‌یی ساز کن — در آن پرده‌ام محرم راز کن

در مدح ابوالمظفر شاه‌عباس

ز برج نبوت بلند اختری — ز درج ولایت ثمین گوهری
برازنده، دیهیم ظل‌اللهیش — براندام، تشریف شاهنشهیش
ز حامیم عینش عیان کرده‌اند — ز بسم‌اللهش تا بیان کرده‌اند[2]
الف از الف لام میمش اداست[3] — ز یاسین سینش سیادت سزاست
چو از کوههٔ زین فرازد، مگر[4] — پلنگست بر تیغهٔ کوه بر
بعدل و بهمت تمام و بنام — سپاهی فدایی[5]، رعیت غلام
چوخورشید، کارش جهانگیریست — که ملهم بتدبیر تقدیریست[6]
رسید از **خراسان** چوخور یك‌تنه — **بقسطنطنیه** شدش طنطنه
ارس در ره وعده‌اش آب‌پاش — برون[7] از **دمرقابیش**(۱) دور باش
کجا[8] را که یکسال **رستم** گرفت — بتیغ دو دم، شاه یکدم گرفت
لوای سفیدش که افراختست[9] — **قزلباش** را سرخ‌رو ساختست[10]
زبان‌جنبدش طوق نصرت‌نصیب[11] — بنصر من‌الله فتح قریب
چه عشرت که در خانهٔ زین نکرد — بمشکوش **پرویز** هم این نکرد
شنیدم که هر بندهٔ خاص او — بدلگرمی درع[12] اخلاص او
چنان تاخت برقلعه آرد بسی — که برخانهٔ زین نیارد کسی[13]
ولی قلعه گیری کند سخت کوش — که‌یك‌خانه‌زین گیرد[14] ازتاج‌پوش
درآرند ترکان زنبور شور — بزیر قدم **روم** را همچو مور

۱- دیوان پایه، ۲- م: زحامیم عیش‌نهان کرده‌اند. زمبلس‌حانسان کرده‌اند، ب: این‌بیت‌را ندارد، ۳- موب: کواست، ۴- ب موب: برآرد، ۵- م: خداو، ب: فداو، ۶- موب: تقدیر تقدیریست، ۷- مو: ب درون، ۸- موب: که خوانی، ۹- م: سفیدی که افراختش، ب: سفیدش که افراختش، ۱۰- م: سر برافراختش، ب: سر فروساختش، ۱۱- م: زبان‌حبرش طوق نصرت نصیب، ب: زبان چتر طوق‌تو نصرت‌نصیب، ۱۲- موب: داغ، ۱۳- دیوان: نتازد، ۱٤- موب: کرد،

(۱) دمورقاپی نام مغولی باب الابواب دربندست، «بستان‌السیاحه» گ

چو بر پوست‌پوشان **ازبک** زنند — یکی گله آهو بپیش افگنند
نتابند[1] از غلغل رزم گوش — بود صیدشان **ازبک** پوست پوش
نترسد ز غوغا چو اسب گچی — بود اسبشان اسب نقّاره‌چی
نمیترسد از تیر، مار غنیم — بود رمح ترکان عصای **کلیم**
بدشمن زد و گیرشان الغرض — چو جنگ طبیعت بود با مرض
زهی تیغت[2] ای شاه غالب‌ظهور — کلید در عهد صاحب‌ظهور[3]
یکی ساز **استنبل**[4] و **اصفهان** — که تنگست بر شاه، نصف‌جهان
بطرف کلاه تو یکهفته ماه — سرافگنده از شرم پرّ کلاه
زهی نقره خنگی که ابر بهار — نهد سر بدنبال او گرد وار
شود یال او گر نباشد بهوش — مقرّض بریشم ز مقراض گوش
دمش آبشاری بود فی‌المثل — سرازیر از جوی ناو کفل
قضا دُم‌چو چوگان‌ازان ساختش — که‌چوگان توان بر کفل‌باختش
سَرِ یال، سودایی سمّ او — کفل، سایه پروردهٔ دمّ او
دهد کاسه‌های سمش آن صدا — که با ساز چینی بود آشنا
چوبی زینش تازند، ازبس‌شتاب — دو دستش کند کار جفت رکاب
همانان رکابان بی‌چنبرند — سبک راکبش را ته پا درند[5]

در تعریف صبح

صباحی چو رای خرد پروران — شده دیده بر روی نیک‌اختران
ندیده نظر روی فیض آشنا[6] — به بیگانه بیگانه در مرحبا[7]
ازو[8] چشم آفاق پرنور بود — ز فیضش درو بام چون **طور** بود
پری‌پیکری کز سفید و سیاه — تولد نموده[9] چو نور نگاه
ز بس تابش طلعتش در نقاب — چو سیارگان دگر، ز آفتاب[10]
پرستار خود را بهرسوی روی — کمان طلوع خود از چارسوی

۱ـ موب: بتابند، ۲ـ موب: بسامی صفت، ۳ـ ب: کلید وزعهدتاصاحب‌ظهور، ۴ـ م: یکی ساراسش، ۵ـ م. همابارکان بی‌حرند. سك‌راستش درته‌پا درند، ب: ندارد، ۶ـ موب: فرض آشنا، ۷ـ م: دربرغنا، ب: دربرغنا، ۸ـ موب: درآن، ۹ـ موب: نمودی، ۱۰ـ این بیت‌درديوان نیامده،

همیگشت حربا چوگاو خراس بخورشید جویی پریشان‌حواس

هوا چاره‌جوجه ولی معتدل[۱] ز شادی همه کرده هم را بحل

چو نیلاب شب را بپایان بری همانا که کشتی ز طوفان بری

ملولان خنك برسحر میزنند چو کشتی‌نشینان که پرمیزنند[۲]

در تعریف شب

شبی آب و رنگ جوانی درو[۳] خروس از پی صبح‌خوانی درو

ز نیرنگی ! ماه ظلمات سوز[۴] همه شب مؤذن بپندار روز

سیه جامهٔ **کعبه** با حرمتش دو انگشت کوتاه از قامتش[۵]

دم صبح پیشش دو زانو زدی عجب گرمه از مهر[۶]، یکموزدی

عرب دختری با رخ آفتاب فروهشته بر چهره مشکین‌نقاب

یکی لیلی‌الحق که نه لیل بود سیه جامهٔ کعبه‌اش خیل بود[۷]

مولّد اگر خوانمش نه خطاست ز مادر **حبش** وز پدر **روم**زاست[۸]

در تعریف عشق

خوشا عشق ومستیّ سرشار عشق خوش آن‌سر، که‌شدبرسردارعشق

کسی[۹] کونپیچیدسر زین کمند[۱۰] بگیتی چو **منصور** شد سربلند

عروسیست[۱۱] تا در برآید کرا همایبست تا بر سر آید کرا

گر ازخویش وپیوند بگسسته‌یی مخور غم چو با عشق پیوسته‌یی

بشهری که نشناسدت هیچکس شناسایی عشق ، آنجات بس

بیك چشمخانه کسی کآشناست بیك شهر بیگانه چون اقرباست

مگوغربت آنجا که بی‌نسبتست[۱۲] که نسبت بآنجا وطن غربتست

دومژ گان[۱۳] که‌سرپنجه‌شان‌بندشد بهم دست دادند و پیوند شد

چو تابند[۱۴] برهم دو تار نگاه توان‌خویش بیگانه‌شدبی گواه[۱۵]

۱ـ موب: همی چاره‌جو درپی معتدل، ۲ـ موب: این‌بیت‌را ندارد، ۳ـ موب: شراب‌درنگ جوانی درو، ٤ـ م: ظلمت هنوز، ب: ظلمت فروز، ۵ـ م: وز انگشت کوتاه ماهیتش، ب: ندارد، ٦ـ موب: گرچه ازمهر، ۷ـ موب: یکی لیلی‌الحق که لیلی‌بود ـ که کعبه مرورا چوخیلی بود، ۸ـ موب: مولدا گرخوانیم بی‌خطاب ـ که‌مادرحبش، م: وار بدرام‌راب، ب: وزپدرام‌زآب، ۹ـ موب: همین، ۱۰ـ دیوان: سرزین کمند، ۱۱ـ موب: غیوریست ، ۱۲ـ ب: این نسبت‌است، ۱۳ـ موب: دوترکان، ١٤ـ ب:چونایند، ۱۵ـ م:توان‌خویشی‌بیکان بی گواه، ب: توان‌خویش‌وبیگانه‌شدبی گواه،

غم عالم از دل برد یاد عشق
دلا! ورد خودساز اوراد عشق[1]

معذرت نامهٔ میرسنجر[2]

معذرت نامه‌یی از من ببرای باد صبا
بگذران بر مَلِكِ مُلك، پس‌ازعرض‌دعا
کای بخورشید چراغ تو فرستاده فروغ
وی بمریخ نهیب تو رسانیده صدا
دوش میآمدم آنجا که تویی رقص کنان
ذوق[3] در پیش و طرب همره وشادی ز قفا
نیمهٔ ره بخرد روی برو برخوردم
گفت کای قافلهٔ ناطقه را راهنما
باچنین[4] ذوق کجا میروی ومطلب چیست
گفتمش بر در کیخسرو جمشید[5] لقا
گفت زنهار دگر باده باندازه بخور
کز تو ظاهر نشود نغمهٔ خارج ز نوا
از دم سرد تو دیروز گلستان نشکفت
سرو در معذرت جرم تو بنشست ز پا[6]
دست بر دست، ز افسوس تو میسود چنار
کز تو اینها بظهور آید؟ لاحول ولا
تو که **خاقانی** عهدی، ز تو اینها عجبست
تو که **سحبان** زمانی، ز تودورست اینها[7]
عرق‌آلوده‌جبین، گفتمش ای عیب‌تراش
خجلت آثار بیان،[8] گفتمش ای‌هرزه‌درا

۱ــ موب: دلاورد خودسازدآزادعشق، ۲ــ چ: این‌چندبیت درمعذرت‌بدمستی گوید، ۳ــ ب: شوق، ٤ــ چوم‌وب، بچنین، ٥ــ چ،م،ب: خورشید، ٦ــ چوم: ننشست زپا، دیوان: سرو از معذرت جرم‌تو ننشست زپا، ۷ــ چوم: این‌بیت‌را ندارد، ۸ــ م: خجلت‌آسا به‌بیان،

من نه خاقانم کز[1] کاسهٔ فغفور خورم

من کجا ؟ حوصلهٔ ساغر جمشید کجا

من تنك حوصله و ساقی[2] او دریا دل

پرصریحست که در کوزه نگنجد دریا

گرچه معقول خرد ساختم از وجه، ولی

شرم برتافت بصد وجه[3] عنانم بقفا

گرنه تکلیف تو همسایهٔ امکان بودی[4]

توبه میکردم ازین آینهٔ عیب نما

لیك این‌عهد بخود کردم کز بعد سه‌جام[5]

نخورم باده گرم دست ببوسد مینا[6]

بپریشانی مستان ، بتنك ظرفی من

بصلاح و بصواب[7] و بگناه و بخطا

بحیای نگه یار که از پردهٔ شرم

بر نمی‌آیم ، تا آنکه نگویی که بیا[8]

تا ز نیرنگی ایام و ز ناسازی بخت

دشمنت صبح طرب را نرساند بمسا

باده‌نوشان تو هرصبح ، به از صبح دگر

با می و نی برسانند هوا را بهوا[9]

۱ـ ب: که، ۲ـ م: ساغر، ۳ـ چوم: زجر، ۴ـ دیوان : میبود، چ: همسایهٔ‌آن میبودی، ۵ـ موب: لیك کردم بخود این‌عهد که‌از بعدسه‌جام،۶ـ چوم: صهبا، ۷ـ چ: بثواب،۸ـ درچ،م،ب : این بیت بر بیت قبل مقدم است ۹ـ م : نوا را بنوا،

ذکر

مردم‌دیدهٔ مردمی مولانا ملک‌قمی[1]

شاعر تمام‌عیاریست، اکثر اشعاراو برتبه‌است، چنانچه ازساقی‌نامه‌اش[2] شعر وشاعری‌اومعلوم میشود، وواردات ایام شبابش برتبه‌تراز منظومات‌هنگام شیخوخت[3] است، واین چندبیت از ابیاتیست که درجوانی گفته[4]

بیت

قبول از طاعتم برخاست، تاقرب آرزو کردم
اثررفت ازدعا تا حرف خواهش برزبان آمد

ایضاً

داشتم خوش حالتی امشب میان کفر و دین
دیده مشغول بت و دل گـرم استغفار بود

جان هنوز از محرمان خلوت هستی نبود
کآرزو از ساکنان مجلس دیـدار بود[5]

براکثر هنرمندان[6] ظاهرست که مولدش از ملك **قم** است، واین قم[7] اگر چه چندانی وسعت ندارد فاما یکی‌ازشهرهای مشهورومعروف‌عراقست،

بتحقیق پیوسته که نام او **ملك‌محمد** بودست، تخلص‌را ازنام‌خودبرآورده[8] گویند که در اول(۱) جوانی از وطن برآمده به**هند دکن** آمده[9] داخل مجلسیان

۱ــ چ: ذکرمردم‌دیدهٔ‌مردمی ملك‌محمدقمی، ۲ــ چ:ازساقی‌نامه، ۳ــ چ،م،ب:شیخوخیت، ۴ــ ب: واین‌چندبیت ازابیات اوست که‌درجوانی گفته ابیات‌اینست، م:واین‌چندبیت ازابیات‌جوانی اوست، ۵ــ م : مجلس‌دلداربود، ب: مجلسی دیوار بود، ۶ــچ:هنرمندان این‌جزوزمان، ۷ــم‌وب : واین قم ۸ــ چ: برآورده است، ۹ــ چ: آمد،

---

(۱) بقول **تقی کاشی** (سپرنگر ص۳۰ **ملك** درسنهٔ ۹۸۵ بهند رفته در **احمدنگر** مقیم‌شد وبقول**آزاد** (سروآزاد ص۳۱) دررمضان۹۸۷ از**قزوین** برآمده‌سری بدیار **دکن** کشید واز**مرتضی**

بقیه درصفحهٔ بعد

نظامشاه بحری(۱) شد و بعداز فوت نظام شاه ، **مولاناملك** داخل بساط بوسان محفل‌عزت[۱] **ابراهیم عادلشاه**(۲) شد وقصائدغرّادرمدح او گفته بدولت‌ممدوح‌خود جاه‌وسامان[۲] تمام‌عیاری بهم‌رسانید ،

دیوانش بنظر این کمترین درنیامده ، فاما یکی از مردم اهل[۳] که بامولوی لاف‌خویشی میزد، گفت اشعار ایشان بسیارست، قریب بیك‌لك‌بیت میشود، دیوانش بامثنویها آنچه درمیان مردم اشتهاریافته.قریب به‌بیست‌وپنجهزاربیت باشد، والعهدة علی‌الرّاوی ،

گویند که بحکم **عادلشاه** در برابر **مخزن‌اسرار** شیخ نامی گرامی **شیخ نظامی** کتابی گفت و از نظر **عادلشاه** گذرانید ، شاه یك شترزربصلهٔ‌آن‌به **ملك** عنایت نمود(۳) ،

میرحیدر ذهنی(۴) که‌یکی از اصحاب نظم است، واو نیزمداح ممدوح **ملك** است،شاه باو گفت که **میرذهنی** توچرا[۴] جواب‌مخزن نمیگویی؟اوبعرض‌رسانید که

۱- موب: محفل، ۲ـموب :سامان، ۳ـ چ: یکی‌از اهل‌قم، ۴ ـ موب: تو،

مانده ازصفحهٔ قبل

نظامشاه دیوانه والی‌احمدنگر وبعداو از **برهان‌شاه** اکرام‌وانعام‌فراوان‌یافت »، **آزاد**میگوید که ازقم بکاشان‌آمده ایامی آنجا بود ، آخر متوجه قزوین‌شد، قریب بچهارسال درآن مقام گزرانید و ازآنجا بدکن واردشد، **ش**

(۱) **مرتضی نظامشاه دیوانه** از ۹۷۲ تا ۹۹۶ هـ والی **احمدنگر** بود، و **برهان ثانی نظامشاه** از: ۹۹۹ تا۱۰۰۳هـ ، **ش**

(۲) **ابراهیم‌ثانی عادلشاه** از۹۸۸ تا۱۰۳۷هـ در**بیجاپور** فرمانروایی کرد، **ش**

(۳) در **خزانهٔ عامره** (ص۴۱۱) از **خان‌آرزو** نقل‌کرده که **مولانا ملك‌قمی وظهوری** دربرابر **مخزن** کتابی تصنیف کردند، الی‌آخرالقصه، ودر **مخزن الغرائب** هم گفته است که این مثنوی‌را هردوشاعرمذکور منظوم کردند، صاحب تاریخ **عالم‌آرای‌عباسی** گوید: **مولاناملك‌قمی** باتفاق **مولانا ظهوری ترشیزی** کتاب «**نورس**» را که نه‌هزار بیت است بنام **عادلشاه** تمام کرده نه‌هزارهون بالمناصفه صله‌یافتند، «خزانه ص۴۱۱» ظاهراً همین مثنوی بنام «منبع‌الانهار» در هفت آسمان ص۱۳۳ وفهرست مخطوطات فارسی درديوان هندنمرهٔ ۱۵۰۰ مذکورست، **ش**

(۴) **میرحیدر ذهنی صفاهانی** ، در**دکن** سکونت اختیار نموده ، وی مداح **عادلشاه بیجاپوری** است، اگرچه کم‌شعرست، لیکن هرچه گفته تمام انتخابست، **ظهوری** درنثرخود وی را ستوده، درنقاشی ونرادی استادبوده، روزی تمام مملوکات خودرا درباخت.....، «مخزن‌الغرائب» **ش**،

الحال چون حکم‌شد خواهم گفت، روز دیگر بعوض جواب **مخزن‌اسرار** اینرباعی گفته بنظر[۱] ممدوح خود آورد،

رباعی

درمدح و ثنایت ای شهنشاه دکن معذورم دار، اگر نگفتم مخزن
حیفست که بهریك شترزر، گیرم خون دوهزار بیت‌بد[۲] بر گردن[(۱)]

شاه دکن یك شترزر بصلهٔ این رباعی بآن منصف بانصاف مرحمت فرمود،

بتحقیق پیوسته که **ملك** نودسال عمر کرد ودر **بیجاپور** بیمارشد، ودرحالت نزع غزلی مبنی‌بروصیت خود گفت و اشاره بدان نمود که مرا درپهلوی **میرسنجر** بخاك سپارند[۳]،

این‌مطلع از آن غزلست:

بیت

جایم بروز واقعه پهلوی او کنید او قبلهٔ منست، رخم سوی‌او کنید

این‌مطلع را مسوّد این اوراق پریشان دردیوان **اهلی شیرازی**[(۲)] دیده، واز

۱ـ ج: گفت وبنظر، ۲ـ ج: بیت‌را ۳ـ ج: سپارید،

---

(۱) صاحب **مخزن‌الغرائب** میگوید: عجب‌است از**ذهنی** که درحق هردو شاعر معتبرچنین گوید، باوجودیکه **مولانا ظهوری** ویرا بستوده باشد، شاید که این کنایهٔ **ذهنی** بگوش **مولانا ملك** نرسیده وگرنه بلائی بسرش میآورد که بسوراخ مار در میرفت، باندك حرف ناملایم که از **مولانا مایلی** سرزده بود، اورا آنقدر رسوا کرده که حدندارد، **ش**

ذهنی راست:

بجرم عشق توام میکشند وغوغاییست ــــ تونیزبرسربام آ، که خوش تماشاییست
غم‌چوشد سایه‌فگن، سایه‌نشین من بودم ــــ هرکجا پای ستم رفت، زمین من بردم
بعداز وفات، هرقلم استخوان ما ــــ سربسته نامه‌ییست بنامهربان ما

«شمع انجمن ص۱۵۹» **گ**

دست دردامان‌شوقی زن، گریبانی بدر ــــ خجلت‌عشق‌است، بی‌چاك گریبان‌زیستن

«محبوب‌الزمن تذکرهٔ شعرای دکن» **گ**

بخلاف قول مؤلف **مخزن‌الغرائب** و**شمع‌انجمن**، **میرحیدر ذهنی**، کاشانی‌الاصل است، رجوع کنید به: محبوب‌الزمن ج۱ص۴۴۶ وهمین تذکره‌ص۳۶۳درترجمهٔ **ظهوری ترشیزی**، **گ**

(۲) **مولانا اهلی شیرازی** علیه‌الرحمه درسلك شعرای کرام و فضلای عظام انتظام داشته وفقرومسکنت وقلت اختلاط او بااهل دنیا مشهورست وازاکثرسالکان‌مسالك سخنوری بوفورمهادت

بقیه درصفحهٔ بعد

یکی که برقول او اعتماد تمام بود شنیده که این بیت‌را **مولانا اهلی** درحالت نزع گفته ووصیت نموده که مرا درپهلوی **خواجه حافظ** مدفون سازید ، اماچون توان گفت که **ملک** این‌مطلع‌را **ازاهلی** برده، یقین حاصلست که توارد زده است،(۱)

القصه[۱] در سنهٔ اربع و عشرین والف (۱۰۲۴) ودیعت حیات را باامانت‌داران کارخانهٔ قضا سپرد(۲) بنا بروصیت‌مولوی‌در **بیجاپور** اورابر کنار **تال، شاپور**[۲] نزدیک

۱ـ چ: القصه ندارد، ۲ـتال: آبگیر وتالاب وبرکهٔ بزرگ ، «آنندراج»

مانده ازصفحهٔ قبل

درفن شعرامتیاز تمام‌داشت ودرعلم‌قافیه وعروض ومعماکامل بود ودرجمیع‌اصناف شعرمیگفت!مثنوی گفته هم ذوبحرین و هم ذوقافیتین که عقل درآن متحیرست و قصیدهٔ مصنوع **خواجه‌سلمان** را باسم **میرعلیشیر** تتبع‌نموده وچندصنعت برآن افزوده که میرعلیشیر انصاف داده که بهتر از سلمان گفته، دیوان غزل او مسلم ارباب‌نظر و چاشنی شعر **سعدی** در کلام اومضمرست ، درکبرسن درشهور سنهٔ اثنی‌واربعین‌وتسعمائه(۹۴۲) در**شیراز**وفات‌یافت و**ملامیرک** درتاریخ‌فوت‌او این‌قطعهٔ‌لطیف‌ادا فرمود:

قطعه

در میان شعـرا و فضلا	پیر با صدق وصفا بود اهلی
رفت با مهر علی از عالم	پیرو آل عبـا بود اهلی
سال‌فوتش زخردجستم‌گفت	«پادشاه شعرا بود اهلی»:۹۴۲

«مجالس‌المؤمنین ص۵۴۰» **گ**

---

(۱) تمام غزل اهلی اینست:

جایم بروز واقعه پهلوی اوکنید	او قبلهٔ منست، رخم سوی اوکنید
نخلـی برآورید بلند و بسایه‌اش	خاکم بیاد قامت دلجوی اوکنید
محراب‌وار برسر سنگ مزار من	نقشی بصورت خم ابروی اوکنید
دربیستون برید مرا پیش کوهکن	جای شهید عشق بپهلوی اوکنید
بوی وفا اگر نشنیدید از کسی	بویی بخاک‌تربتم از بوی اوکنید
زنار بت‌پرستی خود میبرم بخاک	یعنی که رشتهٔ کفنم موی اوکنید
درشیشه‌یی کنید گلاب سرشك من	وآنرا که‌یار کشت کفن‌شوی‌او کنید
تلقین من که هندوی زنار بسته‌ام	حرفی‌زسحرنرگس‌جادوی او کنید

تعویذ دوستیست که **اهلی** نوشته‌است
این را بیادگار ، بـبـازوی او کنید

اینکه‌مؤلف مطلع‌را ذکر کرده ومینویسد که: این‌بیت‌را **مولانا اهلی** درحالت نزع‌گفته . الخ، صحیح‌نیست، چراکه درینصورت لازم‌میآید تابقیهٔ غزل‌را پس‌از مرگ بگوید!! ویالااقل دیگری آنرا تمام کرده باشد، وحال آنکه دردیوان‌شاعرازینقبیل اشعار بسیارست، ازجمله‌غزلی بدین‌مطلع:

دوستان چون‌میرم آن‌خشت درم بالین کنید	وزلب جانبخش او حرفی مرا تلقین کنید

«دیوان اهلی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ ۵۲۴۸ و نسخهٔ مجلس بشمارهٔ ۱۱۳۱» **گ**

(۲) **ناظم تبریزی** گوید درسنهٔ هزاروبیست‌وچهار **ملاملک** فوت‌شد و**ملاظهوری** یکسال بعدازو، و **کلیم** قطعهٔ تاریخ‌وفات **ملک** گفته که‌مادهٔ‌تاریخ درین‌مصراعست: بگفتا «او‌سراهل‌سخن‌بود»:

بقیه درصفحهٔ بعد

بمقبرهٔ **میرسنجر** مدفون کردند،(۱)[۱]

۱ــ چ: ساخته‌اند، ب: ظاهراً کاتب افزوده: اگررحمتی است بموجب رضای خدای تعالی خدا بیامرزد،

مانده ازصفحهٔ قبل

۱۰۲۵، این‌تاریخ ازروایت **ناظم‌تبریزی** یکعدد زیاده دارد، و درینصورت **ملک** **ظهوری** هردو دریکسال انتقال کردند،

«خزانهٔ عامره ص۴۱۱»

ملاعبدالقادر بداؤنی در احوال **ظهوری ترشیزی** مینویسد: اخلاق حمیدهٔ او و **ملک‌قمی** را که بملک‌الکلام مشهورست **شیخ‌فیضی** بسیار تعریف میکرد، واین هردو میخواستند که‌همراه شیخ بپایتخت **لاهور** بیایند، اما **برهان‌الملک** مانع‌آمد و درین ایام شنیده میشود که دکنیان... بنابرشیوهٔ نامرضیهٔ قدیم‌خود که غریب کشی باشد،این هردوبیچارهٔ مرحوم رانیزهنگام هرج‌ومرج بقتل رسانیده‌اند، فاتلهم‌الله،

«منتخب التواریخ بداؤنی ج۳ ص۲۶۹»

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** که ازنزدیك بامولاناآشنا بوده درترجمهٔ او چنین مینویسد: **مولانا ملك‌قمی** فاضلی‌سخنور وکاملی‌ثنا گسترست،صیت فضیلت‌ودانشش‌درسخنوری عالم‌گرد، وآوازهٔ سخن‌سنجی‌وفصاحتش‌جهان‌نورد،‌درطریق‌تصوف‌وتحقیق وتذکیرحجج وبراهین بکمال‌نموده،‌ودرنشرعلوم یقینیه وتنقیح‌مسائل‌حقیقیه بغایت کوشیده،‌ولباس‌زهد وورع برقامت قابلیتش طراز صبغةالله‌دارد، واز مشاهیرومعارف شعرای**ایران** است،‌ودرطرزغزل وقصیده‌الحال‌ازاستادان ودانشمندان است،‌ودرزمانی که‌در دارالسلطنهٔ (؟!) **قم ـ عراق** که مولد ومنشأ اوست علم شاعری برافراشته بود، اکابر شعرای **ایران** بتخصیص **مولانا محتشم‌کاشی** و**مولانا ضمیری‌اصفهانی** اورا سرآمد تازه‌گویان آن‌زمان ونادر سخنان میدانسته‌اند، واشعار اورا برسخنان امثال واقران او که **میرحضوری** و **میراشکی** و**والهی‌قمی** ودیگر موزونان بوده‌باشد ترجیح می‌نهاده‌اند، ومیانهٔ او و**مولانا شأنی‌تکلو** که از مشاهیر و اعاظم فصحای **ایران** است وپادشاه جمجاه **شاه‌عباس صفوی** بجهت ابیات‌عالیه اورا بزر برابر کشیدند،‌مباحثه ومناقشه بسیار رفت، وغزلی‌چند که‌مستعدان درآنزمان بجهت‌آزمایش‌امتحان طبیعت‌آن دو دانش پژوه طرح کردند، دم‌مساوات بلکه بیشی‌زد، وشهرتی تمام واشتهاری مالاکلام بهمرسانید، و اکثر اکابر **ایران** واعیان **قزلباشیه** مشتاق صحبت وملاقات ایشان گشتند، وهمواره معزز وگرامی بودند، تاآنکه بسببی که برراقم‌ظاهر نیست بجانب**هندوستان**‌شتافت، ودر**احمدنگر** که درآن ایام بدست‌آن ممالك‌ستان فتح شده بود، صحبت عالی این سپهسالار را دریافت، (مقصود عبدالرحیمخان خانخانانست) ومدتی‌مدید درخدمت این‌بیداربخت بسربرد، وفضل ودانش خودرا بر **مولانا عرفی‌شیرازی** و**نظیری نیشابوری** و**شکیبی اصفهانی** وسایر نکته‌دانان که درملازمت این‌برگزیدهٔ درگاه‌الهی بودند، ظاهرساخت. واکثراوقات درمصاحبت‌ومجالست این‌مجموعهٔ فهرست قضاوقدر میگذرانید، و طریق ملازمت مسلوك میداشت، وقصائد غرا وغزلیات دلگشا که بمدح این سزاوار مدحت‌میگفت، برایشان‌ومجلسیان ایشان گذرانیده‌باصلاح‌وجائزه سرافرازمیشد، وروزبروز پایهٔ سخنوری وثناگستری را باوج فلك‌عزت واعتبار میرسانید، آخرالامر باراده سفرمکهٔ مبارکه

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا ملک قمی

خراباتیم، بادهٔ ناب کو — بیابانیم، چشمهٔ آب کو
خرابم درِ می‌پرستان کجاست — کبابم طربگاه مستان کجاست
جگرتشنه‌ام ساقیا دیر شد — دگر نغمهٔ غم گلوگیر شد
لبم را بپابوس آبی رسان — دماغم ببوی گلابی رسان
صراحی! نه هنگام گردنکشیست — سری برزمین نه که وقت خوشیست

مانده ازصفحهٔ قبل

متذکرحرف رخصت گشتند که ازراه بندر **وایل** بآن سعادت استسعاد یابد، دراثنای راه بدارالسلطنهٔ **بیجاپور** افتاد، **ونسبت خویشی میانهٔاو ومولانا ظهوری ترشیزی درآنجا بهمرسید، و** توطن آن ملک ازین رهگذر بخود قرارداد، وکتابی مشتمل برنه‌هزاربیت ازاقسام نظم باتفاق مومی الیه باسم **ابراهیم عادلشاه** ترتیب داده مسمی به **گلزار ابراهیم** ساختند، وآن پادشاه نیز موازی نودهزارلاری بصلهٔآن منظومات بایشان احسان‌نمود، **الحال که سنهٔ هزاروبیست‌وچهارهجری بوده‌باشد** بگوشه گیری‌ودرویشی‌وفقرومسکنت میگذرانند وازاختلاط وازصحبت‌اهل‌عالم بی‌نیازست، وقصائد مداحانهٔ عارفانه وغزلیات عاشقانه درتوحید ونعت میپردازد، باوجود این‌حالت همواره بیاد مجلس‌سامی ومحفل گرامی این‌سخندان هوشیار مغزوذکر محامد ایشان میباشد، وقصائد وغزلیات بمدح ایشان گفته وبدست‌صادر ووارد ارسال وعرضه میدارد، **ودرهنگام تحریر این اوراق** قصیده وترجیع‌بندی که مصحوب **شاه‌جمال‌الدین حسین‌انجوی شیرازی** فرستاده بودند بوقت گذرانیدن آن‌لآلی شاهوار، راقم‌حاضربود، الحق‌داد سخنوری وثناگستری داده‌بود، دراینزمان کوس استادی‌و یکتایی‌میزند، واهل‌عالم اکثرخصوصاً مستعدان **دکن** قایلند که مثل‌او درد کن کم‌بهم‌میرسد، واشعار وابیات عالیهٔآن جناب بسیارست،

«مآثررحیمی ج۳ ص۴۴۶ـ۴۴۸» **گ**

ازوست:

گرمخونی چیست؟ گلخن درگریبان‌زیستن — همچو اخگر مردن و از باد دامان‌زیستن
زندگانی بی‌غمت‌تلخست ومردن‌خوشگوار — بلعجب حالیست، اینم مردن و آن‌زیستن
ساز و برگ زندگی باید زشمع آموختن — لاله بردستار و خاکستر بدامان زیستن
نبض‌سنجیهای دل، حکمت‌شناسیهای عشق — در علاج سست دردان، سخت درمان‌زیستن
سالکی شرطست جانرا برسنان انگیختن — همچو گل بر نشتر خار مغیلان زیستن
رهبری مانند خضر و همرهی مانند بخت — چون سکندر بی‌نصیب ازآب حیوان‌زیستن
از تبسمهای او ترسم که گردم زود میر — مرغ آب شور و پس در شکرستان زیستن
همچوگیسویم فرو پیچید و اندرهم شکست — عشق چون‌اجرای فرمان کرد، نتوان‌زیستن
کرسرایت چشم‌داری، لازم‌آید جمله تن: — لخت دل گردیدن و برنوک مژگان‌زیستن
فطرتی مافوق این‌فطرت نمیدانم **ملک**
تاج برسر، خاک پای **خانخانان**زیستن

بقیه درصفحهٔ بعد

بنه فعل[1] گردنکشان بر کران — بزانو درآ پیش رطل گران
برآمد ز میخانهٔ دل خروش — دگر قلزم شوقم آمد بجوش
الا ای مسیحای خورشید جام — که در پای کوثر شکستی خرام
برآور ز آغوش مینا سری — بکش از سر خائنان چادری
که افسانهٔ ما بجایی رسید — که جز گوش ساغر نیارد شنید
بده ساقی آن آب کوثر مزاج — که از آب کوثر ستاند خراج

۱ـ موب: نقل،

مانده ازصفحهٔ قبل

تو تاب شکوه نداری و من تحمل جور — هزار بار فزون امتحان هم کردیم

خوشا احوال گلچینان این باغ — که ما زین باغ جز دامان نچیدیم

دستی ز آستین بدر آمد که پاره کرد — چندین هزار خرقهٔ پرهیزگار را

باین لطف زبانی درد دل تسکین نمی‌یابد — اگر اینست مرهم، تازه میسازد جراحت را

گذشت گرم غضب، باز تا کجا میرفت — که خیل فتنه سراسیمه ازقفا میرفت
عنان بدست مدارا سپرده بود، ارنه — صف ملائکه در زیر دست و پا میرفت

کنند خویش وتبارتو ناز ومیزیبد — بحسن یکتن اگر یك قبیله ناز کنند

یارعاشق گشت ودردش بردل شیدا رسید — منت ایزد را که یارما بدرد ما رسید

ندارم قوت رفتن بکویش، بخت آنم کو — که گویدناتوانی داشتم، اوراچه پیش آمد

توازمن چندبگریزی، بترس آخرازآنروزی — که چون پیداشوی ازدور، من نیزازتوبگریزم

قبول ازطاعتم برخاست، تاقرب آرزو کردم — اثررفت ازدعا تاحرف خواهش درمیان آمد

غرض این بود که از ذوق بمیرم، ورنه — این ستمدیده سزاوار پیام تو نبود

وصل تو گر نصیب شد از سعی ما نبود — گردون تلافی ستم خویش میکند

با جرأت من حوصله بیدردی کرد — گلزار شکیب، روی در زردی کرد
بر قلب جدایی زده بودم خود را — غم بی‌جگری و صبر نامردی کرد

«انتخاب ازمآثررحیمی ورياض الشعراء» **گ**

ظهوری ترشیزی در ساقی‌نامهٔ خود فصلی مشتمل برهفتاد و دوبیت در تعریف **ملك قمی** پدر زن خود پرداخته واین چند بیت ازآنجاست

سرجمله عرفان طرازان **قمی**ست — که از شور او قطره در قلزمیست
ملك نام وملك سخن ملك اوست — سکون دل از جنبش کلك اوست
دلش کعبهٔ راز را هودجی — ز طبعش کمالات، انموذجی

بقیه درصفحهٔ بعد

که شاید بشوییم دامان دلق بداریم دستی ز دامان خلق
کسی چند در عالم نام و ننگ ترازوی دل را نهد پارسنگ
خرد حلقه‌دار رکاب غمست[1] گهر مهرهٔ رشتهٔ ماتمست
جهان تلخ و شکر هم‌آغوش شیر طرب عام و خاصان بمحنت اسیر
فلك کهنه گر گیست درزیرپوست خرد را تصور که مغزی دروست
درین‌پوست،خونست‌مغزی که‌هست نکاوی که نقشی نیاید بدست
ز طبع عناصر مجو فتح باب مده خاك برباد و آتش بآب
جهان چیست؟ افسانهٔ مار و گنج که‌خاکش‌بود کشت آماس‌ورنج[2]
طلسمی بهم بسته نام آدمی وزو دیو ترسان ز نامردمی
ازین خاك آلودهٔ ساخته چه سرها که شد کیسه پرداخته
کجایی ایا پرده پیرای تاك بهر قطره‌یی بخیهٔ دلق چاك
بکی سر برآر از گریبان خم که پوشیده غم کسوت اشتلم
مغنی مجال نشاطست، خیز گل نغمه بر خندهٔ جام ریز
بزن آتشی در سراپای نی که‌افسرده‌شد خون دراعضای‌وی
جهان درخور سیر درویش نیست که جولانگه یکنظر بیش‌نیست
بافسون و نیرنگ او سر منه اگر زنده‌یی مرده را دل مده

---

۱ ـ ج و م : خمست ، ب : جمست ، وغلطست، تصحیح متن قیاسیست، ۲ـ ج: که خاکش خوراکست وامساك ورنج،

مانده ازصفحهٔ قبل

مصفا دلش از غبار نقار چه نسبت بلی بحر را باغبار
چنان خاطرش محو در یاد دوست که آب و گلش رفته برباد دوست
دلش آنچنان روشن از نور راز که بر گفتنی دیده کردست باز
ز اندیشهٔ دیگران تائبست ز خود در صف حاضران غائبست
درین باغ زانگونه حقجو شدست که هم بلبل وهم گل او شدست
ز نخل قناعت برومندیش هوس در شکایت ز خرسندیش
خرد شحنهٔ طبع وقاد اوست معانی در الفاظ منقاد اوست
کم افتد چنین نکته‌پرداز، کم که نازند ازو لفظ و معنی بهم

«برای بقیهٔ ابیات رك: ساقی‌نامهٔ ظهوری چاپ نول کشورص۱۲۸ـ۱۳۱» گ

ازو کم کسی جان بدر برده‌است / که **ابلیس** هم عشوه‌یی خورده‌است

خوشا ذوق اقلیم آسودگی / که رخ شسته از گردآلودگی

توکل نهال گلستان او / تجرد غزال بیابان او

صراحی که دل زندهٔ نام اوست / خورد جرعه‌یی کز ته‌جام اوست

چنان لعبتی شد می‌ناب ازو / که آغوش ساغر شود آب ازو

بنازم خم طرّهٔ تاك را / که آویزه شد گردن خاك را

خوشا خلق دهقان و اطوار او / ملایم خس و خار دیوار او

بدان نرمی آب و گل منظرش / که لنگیده آهستگی بردرش

دل باده در شیشه بگرفت زنگ / چوشد صیقلی جام آیینه رنگ[1]

بیا ساقی آیینه‌ام زنگ خورد / خزان از گُل عشرتم رنگ برد

بدستم ده آن ساغر آبدار / کز آیینهٔ دل بشوید غبار

نفس درگلوی طرب شد گره / بلا بافت بر پیکر غم زره

پریزادهٔ باده در شیشه چند / بت عیش در ستر اندیشه چند

بر آب بقا پشت‌پایی بزن / به **خضر** و **مسیحا** صلایی بزن

حکیمانه نبض صراحی بگیر / در اعضای تزویر، خون گو بمیر[2]

شرابی درین خانه دارم نشان / که‌تا کش بودخون گردنکشان[3]

شرابی که آیینهٔ بیغشست / درو نعلِ صد خرقه در آتشست

اگر لب گشاید بافسونگری / نهد مهر، بر نسخهٔ **سامری**

اگر موجه ریزد بوقت صبوح / کند خاك درچشم طوفان **نوح**

ره بیخودانرا کمینگه بسست / دلیری مکن کاین نه‌حدِّ کسست

خرد هرگه اینره بسر برده‌است / تجرّد کلاه نمد کرده است

که‌بوداین که‌هوش ازمن‌مست برد؟ / خرد را بیك نغمه از دست برد؟

مغنی زما بردی آیین هوش / کجاخورده‌یی باده[4] کت‌بادنوش

۱ـ چوم: چه‌شد صیقل جام‌آیینه‌رنگ ، ۲ـ ب: گلوی صراحی صباحی بگیر، ۳ـ چ: تاج گردنکشان، بنظرمیرسدکه مصراع صحیح چنین‌باشد: که تا کش بود تاج گردنکشان، ۴ـ چوب: کجاخوردی این‌باده،

مگر گرد این نغمه گردم، بگوی غبارم بآب سرودت بشوی

من آن مرغ محبوس پا در گلم که چون غصه نیشی زند بردلم:

برآرم سری از شکاف قفس صفیری زنم ، باز دزدم نفس

بهارم ، ولی برگ ریزان زمن میم ، لیك مستی گریزان زمن

گل عیش ، پامال اندیشه است دل لعل ، بازیچهٔ تیشه است

بنایی که خشتش زلای خمست درآب و گلش گنج قارون گمست

دلیری مکن با می لعل رنگ که ساغر بزرگست و پیمانه تنگ

مبادا عنانت بدست آورد درست ترا در شکست آورد

نه این خردی و این درشتی همه نه این نرمی وسخت مشتی همه[1]

جهان نیست جز استخوان ریزه‌یی سگان را بگردن در آویزه‌یی

بیا بردرش قفل، خندان زنیم برین استخوان چند دندان زنیم[2]

بیا ساقی آن خسروانی قدح که میروید از خاك وآبش فرح

مگر پای برفرق خواری نهیم عنان در کف رستگاری دهیم

اگر آتشم ، گل بدست منست و گر خاکم، افلاك پست منست

بآیین شیرم ، بسیمای گرگ بصورت حقیر و بمعنی بزرگ

مکن طرح حرفی انگشت پیچ نه اخترشناسی ، مبر نام زیج!

حذر کن گهر درخور مشت نیست برین خاتم آثار انگشت نیست

میالا بانگشت ، شهد ترم که داغ مگس نیست برشکرم

نیی جوهری ، زحمت در مده محك نیستی ، داغ برزر منه

گلست این، ببویش صبایی مکن شرابست ، ظرف آزمایی مکن

میفشان درین عرصه گستاخ بال که گر رستم آید، خورد گوشمال

مگو میوهٔ این چمن سرسریست که این هم گل باغ پیغمبریست

باعجاز اگر متهم سازیش که دم میزند تا سر اندازیش

۱ــ چ : سخت مستی همه، م وب: سخت سستی همه ، وهرسه غلطست، تصحیح متن قیاسیست

۲ــ این بیت درم وب نیامده،

مغنی بگو گنج در دست ماست / سر و افسر[۱] خسروان پست‌ماست
بگوشم زن آن نغمهٔ آبدار / که از گنج **قارون** برآرم دمار
برم کسوتی در خور راستین / تواضع گریبان و عذر آستین
چو مقراض بر اطلس زر نهم / کلاهی به‌**خاقان** و **قیصر** دهم
دهم ساغر فکر را پاره‌یی[۲] / گهر برتراشم ز گل پاره‌یی
چومن شاعرش، محرمانرا جواب / من این‌منصب از دور یا بم خطاب[۳]
سگ طوقی آستان ویم / اگر نیك اگر بد، ازان ویم
ملك رتبهٔ وحی داند که چیست / **محمد** شناسد که **جبریل** کیست
چه‌شد گریکی نیك‌ودیگر بدست / نه در هر بن غار، یك **احمد**ست
چه‌شد خوارم، اما نیم ناامید / که گنجینه را آهن آمد کلید
بده ساقی آن ساغر سرمدی / همه هوشیاری، همه بخردی
کریمان ندارند خودرا معاف / چوزد لشکر خامه کوس مصاف
بدستم ده آن جام خورشید چهر / که بازی کند با کلاه سپهر[۴]
گلی چیده‌ام، گل‌مگو بلکه‌داغ / که داغست ازو سینهٔ صدچراغ
بیفشارم از گوشهٔ دامنش / کند موج می دست در گردنش
عروسی که در بر نگنجد تنش / بود بار تن تار پیراهنش
مگو پارهٔ[۵] زیورش درخورست / که از ساعدش آستین پرزرست
قلم! تا کی افسانه گویی؟ بسست / زمانی مکن عیبجویی بسست
مغنی کجایی؟ برآهنگ زن / سر ناخنی بررگ چنگ زن[۶]
زما مستی عود بربود هوش / می نغمه خوردیم ازجام گوش[۷]
سرودی، که دل وسعت آه یافت / خزان بر گل عشرتم راه یافت
بگو تا کنم چارهٔ بیخودی / گشایم سر بادهٔ سرمدی

۱ـ ج. سرافسر، ۲ـ م: باره‌یی، ۳ـ ج: چومن ساغرش محرمانرا ثواب ـ من‌این منصب ازدویابم خطاب، (بهردوصورت بیمعنی‌است) ٤ـ نسخه‌ها کلاغ سپهرست، درحاشیهٔ چ کلاه سپهر نسخه بدل بود، بنظرصواب آمدودرمتن قرارداده‌شد، ۵ـ م: مگرپارهٔ ۶ـ درنسخهٔ **ب** سی بیت اخیرازقلم افتاده است، ۷ـ ج: ازراه کوش،

عروسی ازین حجله آرم برون | که از سینه‌ها بردمد بحر خون
همه داغ آغوش، بر پیکرش | همه بوسه گشته زپا تا سرش
رخش وقف بستان باقی کنم | لبش نذر پابوس ساقی کنم
کلید طربخانهٔ کائنات | ز خاک[1] در اوست آب حیات
ازو ساغر می[2] تمنّا کنم | چو بر درگه او تولّا کنم
نه آن می که گلگونهٔ خجلتست | میی کآبروی می وحدتست
ازین لعبتان کآب دل خورده‌اند | ز بی پردگی در پس پرده‌اند:
چو از نسخهٔ گل خبر داشتم | صد و چارده سوره بنگاشتم
فضولی زحد رفت، ساقی بیا | بده جام می[3] ختم کن والدعا

الهی بفضل خودم ده پناه
مصون دار نقدم ز دزدان راه

۱- چ: که خاک. ۲- چ: وزو ساغر می. ۳- چ: بده جامی و.

توضیحی دربارهٔ حاشیهٔ (۳) صفحهٔ ۳۵۲: نورس نام آهنگی است که ابراهیم عادلشاه ساخته بوده، چنانکه ظهوری گوید:

شه لب بگشاد و زهره گفتن بس کرد | پا پیش نهاد، دیگران را پس کرد
با تشنه گیاه، نرم باران نکند | با سامعه آنچه نغمهٔ نورس کرد

و مقصود از کتاب نورس که صاحب عالم‌آرای عباسی گفته، کتاب مربوط به نورس است که شامل دو دیوان است از ملک قمی و ظهوری ترشیزی مشتمل بر انواع شعر بخصوص اشعاری که برای نورس گفته شده، و به جایزهٔ این مجموعه که موسوم است به «گلزار ابراهیم» پنج شتر زر که برابر هشتاد هزار و اند لاری بوده عاید آنان شده، و ملک قمی در اینباب گفته است:

شاه دکن آیین به سکندر بخشید | آتش به می و آب به گوهر بخشید
از باغ سخن به نورسی یک گل چید | در جایزه ام پنج شتر زر بخشید

شهرت عشقی به نام شه می ورزد | کز جایزه دست بحر و کان می لرزد
هشتاد هزار و اند لاری صله داد | آوازه به صد هزار لک می ارزد

شاهی که علاقتش در ایام بماند | زو نغمهٔ نورس و ز جم جام بماند
او جایزه داد و ما گرفتیم و گذشت | از داده نشان نماند و این نام بماند

گلزار ابراهیم، نسخهٔ شماره (۴۰۵۱) کتابخانهٔ مجلس

ذکر

بلبل گلستان سخنوری و هزاردستان انجمن نکته‌پروری و طوطی بوستان حقیقت‌گستری نورالدین محمد ظهوری[1]

شاعری رنگین ونکته‌سنجی متین‌است ، ارباب معانی این‌جزو زمان‌همه کس او را در سخنوری قبول دارند ،(۱) در **دکن** اشتهار سرشاری[2] یافته ، با **ملک‌قمی** و **میرحیدر ذهنی‌کاشی** در **بیجاپور** معاصر بوده ، فاما میان **ملک** و **ظهوری**[3] کمال محبت واتحاد ونهایت اخلاص واعتقاد بوده[4]

بتحقیق پیوسته که درآن ایامی که **ملک‌قمی** حسب‌الحکم جمجاه انجم‌سپاه **ابراهیم عادلشاه** در برابر **مخزن** شیخ گرامی **نظامی**[5] دوهزار بیت گفت[6] وآنرا **نورس‌نامه**[7] نام کرد، **ظهوری** نیز درآنزمان بحکم شاه‌مذکور درمقابلهٔ **مخزن** درآمده دوهزاربیت بنظم درآورد وهمچو **ملک** صلهٔ خوب یافت[8] فاما باطن **حضرت**

۱ــ ج: منتخب دیوان نکته‌دانی مولانا ظهوری طهرانی، ب: بلبل بستان گلستان! نکته‌دانی مولانا ظهوری شاعرطهرانی، (چون ظهوری ترشیزیست وطهرانی نیست، عنوان ترجمه‌را ازنسخهٔ (م) انتخاب کردیم،) ۲ــ ج: تمام‌عیاری، ۳ــ ج: وحکیم ظهوری، ٤ــ ب: واتحاد بی‌نهایت و اخلاص واعتقاد بوده، ٥ــ ج: مخزن حضرت شیخ، ٦ــ م: بنظم درآورده، ۷ــ موب: پوزش ، ۸ــ م: یافته،

۱ــ **تقی‌الدین کاشی** مینویسد : اصل وی از قصبةالرجال **ترشیز**ست ،.... بروش **عمادی شهریاری** و**اثیرالدین اخسیکتی** قصیده وغزل‌میگوید، وباوجود طمطراق الفاظ واستعارات متین معانی تازه‌ومضامین دقیقه بآن ضم‌نموده ودرآن شیوه گوی فصاحت درمضمار سخنوری ازاقران واکفاء ربوده هماناعمادیست یااثیر اخسیکتی که ظهور کرده ....

دراوائل جوانی از**خراسان** بدارالعبادهٔ **یزد** خرامید ومدتی درآنجا بشیوهٔ شاعری مشغول بوده در سلك شعرای‌آنجا آرام گزید، وبعدازآنکه صیت شاعری وی باینجانب رسیده‌بود، درشهور سنهٔ‌ثمان وثمانین وتسعمائه (۹۸۸) به**هند** شتافت، و درآندیار دروادی شاعری ترقی‌کلی کرده منصب ملك‌الشعرائی یافت، والحال درشهر **احمدنگر** درظل تربیت‌پادشاه‌آنولایت آرام‌دارد، وبلوازم شعر وشاعری پرداخته نقش‌افکار برالواح خواطرمستعدان و واردین‌آندیار مینگارد، ودرشهور سنهٔ۹۹۹ این‌چندقصیده باین کمینه فرستاد وجهت‌تزیین این‌خلاصه داخل این کتاب گشته درین‌محل ثبت‌افتاد، «خلاصةالاشعار نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملك» **گ**

شیخ گرامی نظامی [1] نگذاشت که آن [2] دوعزیز در تتبع آن کتاب ، کاری پسازند ، آری اگرچه [3] ذره در برابر آفتاب در میآید ، فاما در جنب عظمت او نمینماید و هرچند که دربرابر خورشید بهترجلوه میکند، برسر گردانی وپریشانیِ‌خود بیشتر می‌افزاید [4] چنانکه قطب مرکز فصاحت و بلاغت، طوطی بستان نکته‌پردازی **خواجه شمس‌الدین محمد حافظ** [5] **شیرازی** میفرماید:

شعر

نه‌هر که چهره برافروخت، دلبری داند [6]
نه هـرکـه آینه سازد سکندری داند
هـزار نکتهٔ باریکتر ز مـو اینجاست
نه هـرکـه سر بتراشد قلندری داند

نام‌ظهوری **نورالدین‌محمد**ست، ومولدش از**ترشیز**ست [7] درایام‌جوانی ازوطن برآمده‌سیر**عراق** و **فارس** نموده [8] ازآنجابه **هند دکن** افتاده‌ودرآنجا نشوونمایافته، از**دکن** بمکهٔ‌معظمه‌رفته، بازبدانجامعاودت کرده، عمرخود درآن‌ملک‌صرف‌نموده [9]، ابیات او ازقصیده وغزل ومثنوی وترجیع وترکیب ومقطعات (۱) قریب‌بیست هزاربیت باشد، [10]

گویند که هشتادویکسال عمر کرد، ودرسنهٔ اربع وعشرین والف(۱۰۲٤)(۲) در **بیجاپور**ازساغرمرگ بیهوش شد وچراغ عمرش خاموش گردید [11]

۱ـ چ: حضرت‌شیخ نامی گرامی شیخ‌نظامی، ۲ـ چ: این؛ ۳ـ موب: اگرچه؛ ٤ـ چ: سرگردانی برپریشانی خود بیشتر می‌افزاید، ۵ـ چ: شمس‌الدین حافظ؛ ٦ـ چ سروری، ۷ـ چوب: مولدش از طهران است؛ ۸ـ چ: کرده، ۹ـ چ: معاودت کرده وعمرخود صرف نموده؛ ۱۰ـ چ: همگی قریب پانزده هزار بیت باشد؛ ب: قریب‌بشانزده‌هزاربیت باشد؛ ۱۱ـ چ: ساغرمرگ چشید ودم درکشید؛ ب: بعدازخاموش گردیدکاتب تصرف کرده وافزوده: اناللّه وانااليه راجعون،

---

(۱) مجموع آثار منظوم و منثور **ظهوری** در **هندوستان** بطبع رسیده و آقای **دکتر نذیراحمد** یك کتاب درشرح احوال وآثار وی بزبان انگلیسی تألیف کرده و در **پاکستان** بطبع رسانیده‌اند ، **گ**

(۲) بطوریکه دراحوال**ملک‌قمی**مذکورافتاد وفات**ظهوری** درسال **۱۰۲۵** اتفاق‌افتاده، **گ**

(۳) چون مؤلف درتحقیق احوال **مولانا ظهوری** کوتاهی کرده است ترجمهٔ کاملتری ازو

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا ظهوری[1]

ثنا میکنم[2] ایزد پاک را ثریا ده طارم تاک را
که‌خورشیدراصورت‌جام‌ازوست شراب شفق در خم شام ازوست

۱ـ ساقی‌نامهٔ ظهوری درحدود چهارهزاروپانصد بیت محشی، چاپ‌کانپور در ۱۸۷۶ مسیحی، پیش‌نظرست، ودرذکر اختلافات ازین‌نسخه بعلامت «کا» یادمیشود، ۲ـ کا: ثناها همه،

مانده ازصفحهٔ قبل

را بنقل ازمآثررحیمی که مؤلف‌آن نیزمعاصروی بوده و اطلاعات بیشتر ودقیق‌تری از زندگی او داشته‌است درینجا میآوریم:

مولانا نورالدین محمدظهوری ـ ازرشحات سحاب فضل‌وافضال، وقطرات غمام بلاغت و کمال، ریاض بهارستان الفاظ ومعانی، وگلزار سخنوری و نکته‌دانی‌را سرسبز و سیراب گردانیده، وبرکات ظلال شجرهٔ عرفان ورشحات زلال سرچشمهٔ‌ایقان، برسکنهٔ مساکن‌امکان وسدنهٔ‌عالم وعالمیان،پاینده وجاری ساخته، و دراکتساب اصناف علوم دینیه، و استحصال فنون یقینیه ومطالب دانشوری ومقاصد سخن‌گستری، مراسم جدواجتهاد مسلوک داشته، ودرتنقیح‌وتنظیم اشعار وتحقیق وتذکیرافکار، مهارت تمام دارد، وعالی بنای‌سخن‌را که بجهت مروردهور وایام و عدم‌خانه خدای، منهدم گردیده بود، تعمیر کرده، پایهٔ‌آنرا بدستیاری معمار فکرزرین، فرق فرقد ساگردانید، وزمزمهٔ شعر وشاعری که عنقا واردرقاف بی‌تمیزی اهل‌زمان منزوی‌بود، بوجودفائض‌الجود، غلغله‌درفلك اثیروسپهر مستدیرانداخت، واهل‌زمانراکه صورت‌خطی‌سخن‌را سجن تصورنموده، ازوی گریزان‌بودند، بسخن‌سنجی ونکته‌گزاری آشنا ساخت، ورسوم شعر وشاعری‌را درنظرمردم معتبر گردانید، وبی‌غائلهٔ تکلف وشائبهٔ تصلف از استادان‌عدیم‌المثل این‌فن‌است، وامروز درمیان‌مستعدان ثقه‌است، واکثر اهل‌عالم‌باشعریت واستادی وی‌قائلند، علی‌الجمله وطن‌اصلی ومولدومنشای وی‌قریهٔ **جمند** توابع **ترشیز** خراسانست، وازآدمی زادگان‌آن مکان جنت‌نشان، چون در**خراسان** نشوونمایافت، وصیت وآوازهٔ فضیلت وشاعری‌باطراف و اکناف ربع مسکون رسانید، بطریق سیر و سیاحت واظهار قدرت وحالت‌خود برمستعدان **عراق**، بدارالعبادهٔ **یزد** افتاد، ومدتی درآندیار بهشت‌آثارکه مجمع فضلای هرفن‌است درخدمت نواب‌فلکی جناب، هدایت‌مآب، خلاصهٔ دودمان مصطفوی وبهی‌نهال گلستان‌مرتضوی، زبده وبرگزیدهٔ عالم، گوهر یکتای سلسلهٔ‌بنی‌آدم، **میرغیاث‌الدین محمد میرمیران** بسرمیبرد، وباوجود حسان‌الزمان **مولانا وحشی‌بافقی** درآن‌سلسلهٔ رفیعه‌راه مصاحبت ومنادمت یافت، ورعایت بیش‌ازپیش دید، وزینت‌مجالس ومحافل‌آن عالیجاه‌بود، وازیزد به**شیراز** افتاده مدت‌هفت‌سال درآن‌دارالعلم میگویند که با**مولانا درویش‌حسین** که بکمال حیثیات آراسته‌بود بسربرد، و**مولانادرویش‌حسین**را ازعلم‌تاریخ‌ومعمای شعرنصیبی وافربوده، ودرنقاشی وتذهیب‌ازبی‌بدلان‌روزگاربوده، واکثرنقاشان ومذهبان**شیراز**شاگرد مومی‌الیه‌اند، ولوندمشرب وصوفی طبیعت وبی‌قید ولاابالی بوده، القصه **مولانا ظهوری** راآنچنان صحبت **مولانا درویش‌حسین** خوش افتاده‌بودکه اکثراوقات کتابت‌مینمود وحق‌الکتابه‌را برده در خدمت **مولانا درویش‌حسین** بمصرف میرسانید، وطریقهٔ صداقت وروش محبت بنوعی میانهٔ ایشان

بقیه درصفحهٔ بعد

ازو لالهٔ نشأه برفرق می	وزو شکّر نغمه درکام نی
رگ تاك امید را، نم ازو	لگدکوب مستی، سرِ غم ازو[1]
سکون در رهش همعنان باشتاب	ازو مست، گردِ زِه گرآفتاب
پرستار او رندی و زاهدی	طلبگار او دیری و مسجدی
یکی در حرم پای‌بست نماز	یکی در خرابات مست نیاز

۱ـ ج‌وب: ازوست،

مانده ازصفحهٔ قبل

استحکام‌پذیر گشته بود که تمامی مستعدان **شیراز** دررشك بودند، وگویند چون سفرخیر اثر **هند** اختیارنمود واز هندوستان به **مکه** رفت و **مولانا ظهوری** را فی‌الجمله سامانی بهمرسید، **مولانا درویش‌حسین** را به **مکهٔ** معظمه از **شیراز** طلب داشت، یابحسب اتفاق یکدیگر را درمکهٔ معظمه دریافتند، ومایصرف‌خودرا تمامی‌ازنقد وجنس بملادرویش‌حسین داد، وزادوراحله آن مقدار نگاه‌نداشت که خودرا بهندرساند، وبعضی گویند که در **شام شریف** یکدیگررا دریافتندواین‌مقدمه در **شام** بعمل آمد، القصه **ملادرویش‌حسین** صاحب اسباب وسامان شده در **شام** بجواررحمت ایزدی پیوست، و **مولاناظهوری** این‌همت ورزید واین‌سخن ازو درمیانهٔ مردم بروی روزگار بیادگارماند، ودر مکه ودیار عرب اندك‌زمانی بود تاآنکه‌شوق صحبت‌دلپذیر این‌صافی ضمیر(یعنی **خانخانان**) تقدیروار گریبان گیرایشان گشته به **هندوستان** کشانید، ودرزمانی که‌مملکت **نظام‌شاه** بدست این‌ممالك‌ستان فتح شده بود و **مولانا ظهوری** و **مولانا ملك‌قمی** در **احمدنگر** که پایتخت **نظام‌شاه** بود، لوای شاعری برافراشته‌بودند، و **مولانا ظهوری** مسلم‌الثبوت وثقه گردیده‌بود بآن‌سعادت استسعادیافته تلافی کدورت وآلام‌راه بیمن‌الطاف واحسان‌واشفاق این‌غریب‌نواز نمود، ومدتی درسلك سخن‌سنجان ونکته‌پردازان آن‌بزم فیض‌لزوم منسلك گردید، قلم‌اقدرت‌تحریراحسان‌وانعامی که‌بایشان شد،نیست مصراع: «بمقدار هنر زربار او کرد» وآمدورفت منظومات و منثورات که میانهٔ ایشان و شیخ‌الشیوخ **شیخ‌ابوالفیض فیضی** که از مشاهیر سخنوران دورانست شده، درمیان مستعدان زمان مشهورست، خصوص کتابتی که در آنجا مدح شیخ مذکور گفته‌اند، در ایامی که بندگان شیخ بطریق حجابت بجانب **احمدنگر** و **بیجاپور** تشریف‌آورده بودند، صحبت سامی یکدیگررا دریافته مرید ومعتقد هم‌شدند، آخرالامر ایشان نیز بسنت **مولانا ملك‌قمی** عمل‌نموده برفتن مکهٔ مبارکه باآنکه حج گزارده بودند، مرخص‌شده به بیجاپور افتادند، درآندیار رحل اقامت انداخته نسبت قرابتی میان ایشان بهمرسید، که صبیهٔ قدسیهٔ **مولاناملك** درعقد **ملاظهوری** درآمد، وصحبت فیض‌بخش‌یکدیگر را غنیمت‌دانسته اکثراوقات این‌دوصافی طینت، عالی‌فطرت، درویش‌نهاد، بمصاحبت ومؤانست هم‌بسر میبردند، واوقات شریف ببهترین‌وجهی ونیکوترین نهجی مصروف میدارند، ودرویشی وگوشه گیری وفقر ومسکنت را شعارخود ساخته بعافیت میگذرانند، و بتذکیر وتسبیح وتهلیل و عبادت مشغول میباشند، نه‌هزاربیت‌ازاقسام‌سخن‌بمدح والاجاه **ابراهیم‌عادلشاه** پادشاه **بیجاپور** گفته مرتب‌ومدون ساخته مسمی به **گلزار ابراهیم** ساختند، وموازی نودهزار **لاری** که‌چهل‌هزار روپیه بوده‌باشد،

بقیه درصفحهٔ بعد

پی شب‌نشینان بـزم طـرب | پر از نقل اختر کند خوان‌شب
کند مطرب بزم غم، ناله را | دهد ساغـر لعل‌تر، لاله را
ز خمخانهٔ فیض، هـر بامداد | بجـام طلا راتب[1] صبـح داد
خمار کشی را زکوثر شکست | که از مهر ساقیش گردید مست
میی داد در مجلس شاهـدی | که شد نقل آن[2] سبحهٔ زاهدی
شقایق ازانست سرخوش مدام | که دارد شراب هوایش بجام
ز فیض می حکمتش ذوفنون | **فلاطون** دل، در خم اندرون
ز همرازی[3] نرگس مست یار | بدرد سر خـویش راضی خمار

۱ـ موب: رایت، ۲ـ چ،م،ب: او، ۳ـ ب: زهمراهی،

مانده ازصفحهٔ قبل

برسم صله وجایزه یافتند،

واین‌احسان را وسیله **شاهنوازخان‌شیرازی** که وکیل ورکن‌السلطنهٔ آن پادشاه بود، شد و این‌دوعالی‌فطرت آن‌نودهزارلاری را درهمان‌مجلس بشعرا وظرفاومستعدان‌وطالب‌علمان **بیجاپور** قسمت نمودند، واین‌ازخود گذشتگی‌ازیشان‌درروزگارمشهورست، اگرچه‌بدولت مداحی واحسان این‌نکته‌سنج وافر‌گنج (مقصودسپهسالارکریم، عبدالرحیم **خانخانان**است) بی‌نیاز بودند، این‌زخارف نیز علاوهٔ آنها شد، وهمواه‌مطمح نظروکشش‌خاطرمولانای مومی‌الیه بدریافت صحبت فیض‌بخش این‌عالیجاهست، چون بجهت موانع‌روزگار، مطلب‌درعقدهٔ تعویق‌است،عذر دوری‌وتلافی‌تقصیررا قصائدمداحانهٔ شاعرانه‌درمدح این‌سزاوار مدحت‌گفته‌ارسال‌میدارند، وبدستورسابق‌بصله وجایزهٔ لایقه سرافراز میگردند، درحالت تحریر این‌اوراق، دوقصیده وترکیب‌بندی مصحوب‌ملازمان سیدالسادات والنقباءالعظام، علامة‌العلماء الکرام، عالیجاهی **شاه‌جمال‌الدین حسین انجوی شیرازی** (مؤلف فرهنگ جهانگیری) که از جانب خلیفهٔ‌الٓهی (**اکبرشاه**) بآنطرف بحجابت‌رفته معاودت نموده بود، معروض داشته‌بود، درزمان گذرانیدن آن لآلی شاهوار، راقم از مستمعان آن‌مجلس بود، الحق دادسخنوری وفصاحت داده‌بود و بسیار مستحسن افتاد، القصه همواره بشکرانهٔ احسان وانعامی که غائبانه و حاضرانه یافته ومی‌یابد بتقصیر ازخود راضی نمیشود، امیدکه موفق بوده‌باشند، این اشعار ازآن‌جناب درمدح این دوستدار خردمندان بخط شریف مولانای مومی‌الیه درکتابخانهٔ عالی بنظررسید که‌ثبت‌شد، شکسته را بغایت نیکو مینوشت و اوقات او مدتها بکتابت میگذشت، وتاریخ **روضة‌الصفا** بخط **مولاناظهوری** از نفائس‌است، ودر **بیجاپور** آخرالامر باجل موعود بتاریخ خمس وعشرین والف (۱۰۲۵) درگذشت، ودر همانجا برآسود، وگویاکه میانهٔ‌او و**مولاناملک** شرط شده بودکه درحیات و ممات باهم بوده باشند، بعداز دوماه ازفوت **مولانا ملک** این‌قضیه روی‌داد، واوصاف حسنهٔ مولانا زیاده ازآنست که تحریر توان نمود، ودر ایام بودن **بیجاپور** همه‌روزه با **شاهنوازخان** بسرمیبرد، ونیک صحبت میداشتند، وازآن بزرگوار رعایات‌کلی می‌یافتند»

«مآثررحیمی ج۳ ص۳۹۳-۳۹۸» **گ**

ز شوق شراب شبستان راز — دهان مه نو بخمیازه باز
صبوحی کنان صبح، ازجام مهر — سیه مست دائم شب دیو چهر
مضرت ربای غم سینه گز — بجان داروی مهرهٔ مار رز
زرشح می قدرتش ماه و سال — بتدریج پر گشته جام هلال(۱)
ز لطف[۱] ارصراحی به**فغفور** داد — کدو نیز در بزم رندان نهاد
پی می کشی بی‌ضیاع و عقار — بیاراست، باغی زفصل بهار
منم آری آن رند بی‌خان‌ومان — که آوردم ازبی‌نشانی نشان(۲)

در تعریف بهار

بهارست، نرگس قدح بر گرفت — بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست، بی‌می حرامست زیست — بر احوال زهاد باید گریست
چرا می ننوشم؟ بهار آمدست — نهال نشاطم ببار آمدست(۳)
بهارست، ای خلوتی مژده باد — چسان می‌نشینی؟ جمادی جماد
بهارست، رخت ورع کن گرو — می کهنه دارد شگون سال نو
بهارست،[۲] بلبل بر آورده جوش — بخنده‌ست مینای غلغل[۳] فروش
بهارست، کو ساقی جانفزا — که آمد لطافت بسیر هوا[۴]
صبا زد دم از معجز عیسوی — جهان کهن را مبارك، نوی،[۵]
عروس چمن گشت رشك بهشت — بمشاطگی آمد اردیبهشت،
وداع چمن کرد، پژمردگی — هوا را زدم ریخت افسردگی(۴)

۱ـ کا: بلطف، ۲ـ چ، بهارست و، ۳ـ چوکا: قلقل، ۴ـ چ این بیت‌را در حاشیه‌آورده، ۵ـ چوب: جهان‌را مبارك بساط نوی،

---

(۱) کا: بعدازین‌بیت‌آورده: بطرف‌چمن بهرهرعبهری-تراشیده از کهربا ساغری «ص۳»

(۲) کا: بعدازین بیت آورده:

چرا می ننوشم؟ بهار آمدست — نهال نشاطم ببار آمدست
کشیدم دگر خوان برگ‌ونوا — بد ونیك و پیر و جوانرا صلا «ص۳»

(۳) جای این‌بیت در **کا** بعدازبیت: منم‌آری آن‌رند... الخاست،

(۴) کا: بعدازین بیت آورده:

ز مرغوله مویان در ایام گل — دگر تائبان را کچه کرد گل «ص۴»

بقیه درصفحهٔ بعد

دگر توبه همسیر شد[1] باشکست
که دارد درین فصل پای نشست؟

دهد ابر، تاکشت غم را بآب
ز باران روان کرد[2] سیل شراب

کند کودك غنچه تا خواب ناز
صبا مهد جنبان بدست نیاز

شد از برج گلبن کواکب عیان
دگر[3] چشم تو روشن ای باغبان

دگر طرّه‌ها برزد از تاك، سر
دلت شادو[4] از میکشان شادتر (۱)

دگر نخل پر جلوهٔ[5] نور پاش
شد ازعود و صندل مشبّك‌تراش[6]

مگر عزم میخانه دارد چمن
که‌پر کرده دامان وجیب ازسمن

چه می ریخت دیگر هوا درایاغ
که گلگل شکفتست، رخسارباغ

دگر وقت عطاری گلشنست
بصد نافه هر غنچه آبستنست

زجوش گل ولاله در طرف باغ
زمین و زمان پر ز جام و اياغ

هوا گشته ازعکس، بیمانه زار
در انداز پیمانه[7] دست چنار

ز عطّاری نافهٔ یاسمن
صبا کاروان کش بملك **ختن**

ز کیفیّت اعتدال هوا
دم روح، در آستین صبا

جماد آمد از شوق، در اهتزاز
صبا میدهد جان، تو قالب بساز

۱ـ م‌وب: همشیر شد،چ: اگرتوبه‌همسر نشد،حاشیهٔ‌چ: ازدونسخه‌بصورت متن‌آمده ۲ـچ: کرده، ۳ـ چ: که‌در، ٤ـ چ‌وب: دلت‌شاد، ٥ـ کا: پرجلوه‌و، ٦ـ چ: این‌بیت‌را ندارد، ۷ـ چ‌وب:میخانه،

مانده ازصفحهٔ قبل

کچه ـ انگشتری بی‌نگین که‌آنرا در**هند** چهله گویند، استادی **میررائج**:

دور گیتی کچه‌یی بیش در انگشتش نیست
دست‌آنکس که برآن حلقهٔ درکه زده‌است

و**کچه‌بازی** ـ آنکه جمعی‌ازحریفان دوجانب نشینند، حریفی ازیك‌جانب پنهان ازحریفان مقابل، کچه دردست پنهان کند، وهمهٔ‌رفیقانش مشت‌بسته پیش یکی‌از حریفان مقابل‌آیند، اگر کسی را پوچ گوید وکچه درمشتش باشد، اوبرده‌باشد، والا حریفان طرف ثانی، وچون کچه ازمشت‌کسی برآید، گویند: کچه گل کرد.... ودراصطلاح، کچه گل کردن بمعنی ظاهرشدن رازست که بقاعدهٔ مذکورظهور سر ازلوازم آنست....، «مصطلحات وارسته ص۲۰۸» **گ**

(۱) در **کا** بعدازین بیت آمده:

بسنبل زما بوسه‌ها برفشان
که‌آورده ازلف ساقی نشان

بیاد جبین ارغوانرا بشوی
ببوی گریبان سمن را ببوی

کدو خوش بنزدیك نرگس بکار
سفارش چه‌حاجت تویی پیرکار

«ص٤»

ز دمسردی و اعظان پرمجوش غفورست ایزد ، تو ساغر بنوش
بگلبن نگر کـز هوای فرح بهردست برداشت چندین قدح
چنان‌هست ازشوق هرچیزمست[۱] که‌بردوش‌شاخ‌افگند جلوه،دست
میان گل و لالـه در دشت و در خرامان خـرامان صبا تا کمر
بـرای تماشای سرو و چنـار ز هر برگ بر کرده صد سر، بهار
سراپای طـوطی بمنقار ، ریش که‌میخواهدازسبزه‌پرهای‌خویش
بگلشن زبس تاز گیهـای سرو زمرّد توان رُفت، درپای سرو
شعاع گل و لالـه در جویبار رسانیده از ریگ ، یاقوت زار[۲]
کسی را مدد کرد ، بخت سعید که‌چون سایه افتاد، درپای بید
رطوبت بدانسان گرفتست اوج که آتش برآورده از شعله موج
گریبان گل گو بمان چاکدار که‌سوزن ندارد قصب دوز خار
بوصف هوا گـر شود تـر قلم بفوّارگـی خامه گـردد علم
هم از چشمهٔ میم خود در زمان کند آب درجوی مسطر روان
زند خیمه درحشرا گراین سحاب دهد لطف حق جرم مستان‌بآب
هوا اینچنین گـر برد می‌بکار[۳] ورع حکـم راند ز تقویم پار
چو نقاش گیرد قلـم در بنان نریزد بجـز نقش ساغر ازان
نمـایند لـفظ سراب ار رقـم نهد بهـر شین نقطه اول قلم[۴]
زلطف هوا[۵] شاخ گل در چمن چـه مستانه غلطید[۶] بر یاسمن
عجب نیست گر کودك بی‌زبان[۷] بلفظ مـی اول گشاید زبـان
گه ذکر ،[۸] شیخ ورع اکتساب همه گفته یاساقی و یا شراب[(۱)]

۱ــ موب : چمن هست از شوق زآنگـونه مست ، چ : چنان مست از شوق هرچیزهست ،
۲ــ ب: از رنگ یاقوت دار ، ۳ــ ب : هوای چنین گر بری می‌بکار ، ٤ــ چ: چهارده بیت اخیر را ندارد، ٥ــ چ وکا: صبا، ٦ــ کا،م:غلطیده، ۷ــ م: غنچه‌سان، ۸ــ موب: که‌درذ کر،

(۱) در کا بعدازین بیت آمده:
چنان ذوق می‌ریخت در سینه جوش کـه پـرهیز شد امت میفروش

چنان برده[1] می‌طبعها را ز دست
که درسینه‌ها رازها گشته[2] مست

بیا ساقی آن سبز مینا بیار
کزو[3] خرّمی میچکد در بهار[4]

باندازهٔ[5] آن زجاجی قدح
که عکسش برآورده قوس‌قزح

فرو ریز ازان غیرت ارغوان
وزآن خاطرم را چنان بشکفان

که صد نوبهارش براه افگنم
اگر سوی خاری نگاه افگنم

بیا ساقی ای باز خاطر شکار[6]
که خونیست چنگ عقاب‌خمار

ز گلبن چمن گشت[7] طاوس دم
برون آر خون کبوتر زخم

بده تا درین دامگاه مجاز
ز گنجشك من واخورد شاهباز

بیا ساقی ای من سگ کوی تو
بده می که شاید بنیروی تو:

شکاری بهنجار، طرح افگنم
سر شیر غم را ز تن بر کنم

بیار آنچه زو غم شود گم بیار
بجان خودت کز سرخم بیار(۱)

بعشق لبت نعل در آتشم
بکشتی میم ده، قلندر وشم

ازان باده در ساغرم ریز، خم
که قلزم زرشحش کند اشتلم

نگردد خراب تو از باده مست
باندازه ساغر بده، ظرف هست[8]

زمن[9] باده وقتی رباید توان
که ریزد نگاه تو مستی بر آن

بیا ای بخوبی **قباد** احتشام
جمت کمترین‌بنده، بردار جام(۲)

بده می که گردم **فریدون** حشم
پریشان کنم مغز **ضحاك** غم

۱ـ کا: برد، ۲ـ چ: که درسینه آوازها گشته، ب: که درسینه آوازها گشت، حاشیهٔ چ نیز دو نسخه بصورت متن، ۳ـ چ وب: کز آن، ۴ـ چ وکا: بربهار، ۵ـ ب: برازندهٔ، چ وم: براندازهٔ، ۶ـ کا: ای‌یار، ب: آن‌بار، م: آن‌باز، ۷ـ چ‌وب: گشته، ۸ـ دو بیت اخیر درم‌وب نیامده، ۹ـ ب مرا،

---

(۱) کا. بعدازین بیت دارد:

بگرد دلم گشت بیهوشیی
بنازم بده جام سرجوشیی

چه‌غم گر شود دلق پرهیز، تر
بنازم بلطف تو، لبریزتر

«ص۶»

(۲) کا: بعدازین بیت‌آورده:

زسر تازه‌کن عیش بهرام را
بکن داغ خود گور ایام را

«ص۷»

سرت گردم ای ساقی نازنین[1] — منه یکنفس جام می بر زمین[2]

چو از جام شد پنجهٔ **جم** جدا — بفرقش کشید ارّه دست بلا

فدای تو خواهیم عمر شریف — چگوییم خود میشناسی حریف

گداییم ، اما گدایی بنام — **جم** وقت خویشیم ، پرساز جام

خراب ار شود کاخ کون وفساد — چه پروا ؟ خرابات آباد باد

ز بی‌لطفی چرخ ، پروا کراست — اگر لطف ساقی نباشد بلاست

دهد گر بمن التفات تو بخش — ازان جاه افزون کن عمر بخش:

غنا را شمارم بدامان زکوة — کنم سلخ بیرون ز ماه حیوة

شوم خواجهٔ چارسوی بقا[3] — کنم نقطه در کار عین عنا

توان جام بزم اجل را شکست — بدستی که پیمان بپیمانه بست

ندارم ز حکم ورع سرکشی — ازان میکنم مشق ساغر کشی

که پیمانه چون پرشود ازقضا — کشم در زمان و گذارم بجا[4]

نیارد دگر موج غم اشتلم — فتد رخت عقل ار بگرداب خم

توان دید راز درون نقاب[5] — اگر عینك آرد قدح ازحباب

کسی درنظر راز انجام داشت[6] — که در دست ، آیینهٔ جام داشت

دل از فکر فردا مشوش مدار — عیانست انجام ، زآغاز کار

مه روزه و روز آدینه چیست[7] — بده‌می، بده،[8] الغفور اسم کیست[9]

چو آدینه را عزت[10] دیگرست — اگر صاف صاف آوری بهترست

کسی نقد ایام ، تاراج کرد — که از هفته آدینه اخراج کرد

ز عهد **جم** ایام رندان بهست — که‌سال‌ومه وهفته پرشنبه‌است[(1)]

۱ـ م: مه‌جبین، ۲ـ چ،م،ب : منه جام می یکنفس برزمین، ۳ـ چ، چاره‌ساز غنا، م‌وب: چارسوی غنا، ۴ـ دوبیت اخیر درکا نیامده، ۵ـ کا: درون بی‌نقاب، ۶ـ کا: ایام داشت، ۷ـ چ: مه‌روزه چه،کا: شب جمعه درروزآدینه چیست، ۸ـ کا: بده پربده، ۹ـ دوبیت اخیر درم‌وب باتقدیم وتأخیر آمده، ۱۰ـ کا: عزتی،

---

(۱) کا: بعدازین بیت آورده:

نگویم پی باده شنبه نکوست — چه‌شنبه چه‌جمعه همه‌روزاوست

بیا ساقـی از غم مرا وارهان — بجـانـم ز قید چنین و چنان

ز حد رفت این اختلافات عقل[1] — حلاوت نماندست در نُقلِ نقل

شود زهد را بحث بیهوده طی — بداند اگـر معنی لفظ مـی

گر از طاق ابرو شوی قبله‌ساز — نمـازی گـزارم[2] بشرع نیاز

هوس کـرده‌ام کعبهٔ بـی‌سفر — چه گردد اگر گردمت گردسر

ز طـامـات[3] دارم امید فلاح — که رهن شرابست دلق صلاح[4]

چرا خاطرم نشکفد باغ باغ — زمی خرقهٔ زهد شد داغ داغ

ز مـا زاهد ساحلـی را سلام — که راندیم کشتی بگردابِ جام[5]

خطاب با زاهد

برو زاهد از صافی دل ملاف[6] — که‌ازُ دردخواری‌شوی‌سینه‌صاف[7]

چه حاصل که سوزیت حاصل‌نشد — جگـر، تابهٔ ماهی[8] دل نشد

لبت را نبوسید[9] تبخالـه‌یـی — زبانت نشد شعلـهٔ ناله‌یی[10]

تبی[11] سوز دراستخوانت نریخت — بتی[12] زهر درکام‌جانت نریخت(1)

چراغ فراغ آنکسی برفروخت — که‌لخت‌جگررا بداغی‌فروخت[13]

ز راحت دل‌آزرده‌یـی خیر دید — که‌زخمی زشمشیرجوری خرید[14]

نکاهیده‌یی یکجو ازبود خویش — زخلوت‌نشینی بگو[15] سودخویش

ریا خوش ترا زنده در گور کرد — جهان برتو چون دیدهٔ مور کرد

زبس کرده زهد، از شرابت نفور — عجب گـر بنوشی شراب طهور

بترس ازخدا، بگذر از گول‌خلق — مکن سبحه[16]را دانهٔ دام دلق[17]

زسر بر کش این‌خرقهٔ[18] زرق‌وشید — بفرسود جان تو در قید کید[19]

۱ـ چ: عمل، ۲ـ کا: گذارد،ب: گذاری،۳ـ چ: زطاعات،درحاشیه نسخه بدل بصورت‌متن آورده، ٤ـ این‌بیت در موب نیامده، ٥ـ کا: بدریای جام، ٦ـ چ: اززهد خود برملاف، کا: ازصفا برملاف، م: ازریا پرملاف، ۷ـ چ،م، کا: شود سینه‌صاف، ۸ـ چوم: ماهی‌تابهٔ، ۹ـ م: نپرسید، کا: بنوشید، ۱۰ـ چ: شعلهٔ‌لالهٔ، موب: وقف برناله‌یی، ۱۱ـ چوکا: تپی، ۱۲ـ چوم: دمی، کا: لبی، ۱۳ـ کا وم: بسوخت، ١٤ـ چ: حوری‌متن وجوری نسخه‌بدل، ١٥ـ چ: مگو، ١٦ـ ب: لحیه، ١٧ـ ب: خلق، ١٨ـ ب: دانه، ١٩ـ چ: قیدقید، نسخه بدل مانند متن،

---

(۱) کا-بعدازین بیت دارد:

بدستت نیفتـاد سررشته‌یـی — ز آه بخـون دل آغشته‌یی «ص۸»

زعمامه بگذر که در کار نیست | بلی سر بزرگی بدستار نیست
نیی صاحب حال، برخود مبند | تو ننگی همه، فکر ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن | نداری تعصب، تعصب مکن
ازین بیش رخش تمنی مران | برون کن[1] ز دست طبیعت عنان
خرابست معمورهٔ عقل و هوش | بآبادیش در خرابات کوش
نخواهی بنای بقا را خراب | بکن پای‌بستش[2] بلای شراب
بیا همره من بمیخانه آی | اگر میتوانی زسر ساخت پای(۱)
وگرنه[3] بتعریف من گوشدار | توان گفت شاید یکی از هزار(۲)

تعریف میخانه

بنازم بآن قصر گردون جناب[4] | که بردرگهش **خضر** پاشیده آب
زهی بارگاهی زمین آسمان | که یك‌حجرهٔ اوست، کون‌ومکان
شمال و صبا خاکروب فضا[5] | ز حُجّاب درگه یکی مرحبا(۳)
اساسش ز خارای کوه وقار | همه محکمی برده بنّا بکار
بلندی برآوردهٔ پیشطاق | خرد، خرده‌کار مقرنس رواق(۴)
نشد ابر، بربام او قطره بار | ز کوثر نگردید تا مایه‌دار
شود غصه چون خرّمی تازه‌رو | گذر گر کند زیر میزاب او
در آن بارگاه هنرور نواز | زمرّد گداز خرد، شیشه ساز
سبو و خم از خاك پاك حرم | گل جام و ساغر[6] ز باغ ارم

۱ـ کا: کش، ۲ـ کا: پای‌بستی، ۳ـ چ: وگرنی، ۴ـ م: عالیجناب، ۵ـ ب: قضا، ۶ـ چ‌وب: گل‌وجام وساغر،

---

(۱) کا ـ بعد ازین بیت دارد:
بیا معنی سرخ‌رویی بدان | درین‌پایهٔ تیره‌بختی ممان «ص۹»

(۲) کا ـ بعد ازین بیت دارد:
گروساز پیشم دمی رخت‌هوش | که‌چشم‌توخون‌باردازرشك‌گوش «ص۹»

(۳) کا ـ بعد ازین بیت دارد:
در از سدرهٔ بوستان ثواب | زگل میخیش! روشناس آفتاب «ص۹»

(۴) کا ـ بعد ازین بیت دارد:
زبامش طرب‌میدمد چون‌گیاه | بلی درگلش زعفرانست، کاه «ص۹»

ز بستان تصویر سقف و جدار گل و لاله در جیب باغ و بهار
کند روح مانی گر آنجا گذر ز حیرت شود نقش دیوار و در
مصوّر بنقشی که آورده روی همان نقش گردیده احسنت گوی
هوایش ز انفاس **خضر** و **مسیح** ز آبش کنایت بکوثر صریح
معطّر جهان از بخار بخور ز مجمر برآورده سر، زلف‌حور
سحر سایه پروردهٔ فیض شام ز قندیل خورشید در زیربام[۱]
ز شمع و چراغ کواکب شرر بگرد سر شام گردد سحر
وفا پایمرد و سخا دستیار ظرافت[۲] ندیم و ادب پیشکار
شکایت ندانسته راه لبی بنفرین نجسته ز کس یاربی
بهر گوشه ازلب[۳] شکر ریخته گل نغمه[۴] بریکدگر ریخته[۵]
ز انهار[۶] اوتار قانون و عود رود آب عشرت ببانگ سرود
ز جوش گل نغمه در باغ ساز شده بلبل جان[۷] همه اهتزاز
ز تردستی مطرب تیز چنگ فرو میچکد نغمه از تار چنگ
رگ تار را بسکه مضراب سفت توان گوهر نغمه ازخاك رفت
ز غلغل[۸] صراحیست چینی نواز دهان قدح مانده از خنده باز[۹]
اگر نقلی از نقلش آرند پیش مکد نطق، تاحشر لبهای‌خویش
شکوهی[۱۰] بچشم خلایق نمود کز آن نگذرد محتسب بی‌سجود
نیاید[۱۱] ز هر کس چنین منزلی نهاد این بنارا سکندر دلی
بدورش نه خمهاست پهلوی هم که سدّیست در دفع یأجوج غم
بدیوار او پشت امن و امان سعادت نظر کردهٔ ساکنان

تعریف اهل میخانه

جهان پشت‌پا خوردهٔ هریکی نه بسیار دانند، نی اندکی
بهرجا که تخم وفا کاشتند ز یك‌دانه صد خرمن انباشتند

۱ـ چوکا: دام، م: وام، ۲ـ ب: طراوت، ۳ـ موب: ازبس، ۴ـ چوم: گل‌ونغمه، ۵ـ موب: دریکدگر، چوکا: ریخته‌است، ۶ـ موب: درانهار، ۷ـ ب: بلبل‌وگل، ۸ـ چوکا: قلقل، ۹ـ چوم: درخنده باز، ۱۰ـ چ: شگفتی، ۱۱ـ چ: نه آید،

چو تازند هریك بمیدان عشق ... شود نه فلك گرد یکران عشق
بکشتی چونوشند، می درصبوح ... ندارند پـروای طـوفان **نوح**
چـو اشجار باغ سخا سایه‌دار ... چـو انهار بحـر بقا مایه‌دار
زخاکی که دارند بروی عبور ... کند عقل کل کیمیای شعور
سر حـرص در راهشان پایمال ... گرفته ز دیدارشان یمن، فال[۱]
ز گلزار رخسار خوبان مست ... توان لاله و ارغوان دسته بست
چو ریزند خوی از رخ آتشین ... زند جوش، یاقوت شرم[۲] اززمین
همه جرم عاشق فراموش کن ... نصیحت شنو، درد دل گوش کن
بحکـم تغافل اگـر ساعتی ... شود پـاره پیراهـن طـاقتی
کند در زمان نرگس عذرخواه ... رفـو کـاری آن بتیر نگـاه[۳]
وگر ناگه[۴] از سرکشیهای ناز ... رود ز هـر چشمـی بکار نیاز
بـرای تلافـی ز گلبرگ تر ... تبسم بخروار ریـزد شکـر
شراب و کبابست وساقی وشمع ... پریشانی زلف و دلهای جمع

تعریف میفروش

بآیین **جم** حضرت میفـروش ... بکف جام از بهر ارباب هوش
زند گـر ز اعجازش انکار، دم ... بدستش دهد آب و آتش بهم
برندان دهد هرسحر عمر نوح ... بخـوش نغمهٔ الصبوح الصبوح
بفرمان آن حاکم ملك جان ... بخلـوت ربـایندهٔ زاهـدان[۵]
چه آذر چه‌خرداد، بریك قرار[۶] ... بشاگـردی خلقش آمد بهار[۷]
چوبرخوان اکرام‌واحسان‌نشست ... بیك لقمه دریوزه شد چربدست
مه‌ومهر، نان‌ریزهٔ خوان اوست ... چه روشن‌ضمیری که مهمان‌اوست
وقارش اگـر مایه بخشد بکاه ... شود سایهٔ کـاه، **البرز** کـاه[۸]
سها تاشد از حزم او[۹] بهره‌ور ... چو اختر نزد چشم بریکد گر

۱ـ چ: دل‌نوال، ۲ـ کاوم:سرخ، ۳ـ کا،م،ب: بتارنگاه، ٤ـ چ‌وکا: وگرنادر، ب: وگرباز، ۵ـ کا: ربایند درخلوت زاهدان، ٦ـ چ: هریك بکار، ۷ـ چ‌وب: اندربهار، ۸ـ کا: وقارش‌اگر سایه‌بخشد بگاه، شود سایه‌اش کوه البرزگاه، ۹ـ چ،م،ب: جرم‌او، کا: سهربجای سها،

چو درشیرمردی میان‌چست بست ❊ میان پلنگ تکبّر شکست

زلطفش صد امید، اقطاع خوار ❊ موظّف زطبعش چوعشرت هزار

لبش نکته‌پرور بتحسین دل[۱] ❊ مروّج بفتوای او[۲] دین دل

برون از فضای مکان[۳] سیر او ❊ **مسیحاست**[۴] ناقوسی دیر او

توکل بیابانی همتش ❊ ز حقّ توقع بری ذمتش

ز شهد قناعت طمع زهرچش ❊ هدایت براه طلب توشه‌کش[۵]

پی جوهر معرفت بحر و کان ❊ برای تن شوق، روح روان[۶]

لغت‌دان قاموس اسرار عشق ❊ گره‌بند تسبیح و زنار عشق

محشّی ز کلکش کتاب وصال ❊ بفتوای او خون هجران حلال

فراست نظر کردهٔ دید او ❊ فنا حلقه درگوش تجرید او(۱)

بقا بخش، همچون زلال سخن ❊ همه منفعت چون شراب کهن

جوان نخل بستان فضل‌وکمال ❊ کهن مفردِ نکتهٔ وجد و حال

بهین[۷] رهنمای فضای طلب ❊ مهین[۸] کدخدای سرای طلب[۹]

گزین میزبان سر خوان دهر ❊ ولیِ نعمت سیر چشمان شهر[۱۰]

بامیّد نزدیک و[۱۱] از یأس دور ❊ مؤیّد بتأیید ربّ غفور

تعریف ساقی

چگویم که ساقی چها میکند ❊ بناز و کرشمه بلا میکند

بهر عشوه‌یی نرگس پرفنش ❊ نهد خون صد توبه بر گردنش[۱۲]

چکاند زرخ چون عرق درشراب ❊ دماند ز روی حریف آفتاب

بدرسفتن آید چو سحر لبش ❊ نهد غمزه الماس بر مثقبش[۱۳]

۱ـ ب: زتحسین‌دل، ۲ـ چ،م،ب: زفتوی،حاشیهٔ‌چ نیز بفتوی، ۳ـ ب: دو کون، ٤ـ چوب: سلیمانست، ٥ـ چ: هدایت بران بی‌طلب بوسه کش، موب: هدایت بران بی‌طلب توشه کش، ٦ـ کا: روح و روان، ۷ـ کا: مهین، ۸ـ کا: بهین، ۹ـ موب: این بیت را ندارد، ۱۰ـ چوب: دهر، ۱۱ـ چ: نزدیك، ۱۲ـ موب: در کردنش، ۱۳ـ چوب:صدمهر، نسخه بدل‌حاشیهٔ‌چ نیز الماس‌است،

---

(۱) کاـ بعد ازین بیت دارد:

سعادت ثمر، نخل باغ دلش ❊ مروت کهر، بحرآب وگلش

اگر کفر زلفش شبیخون برد ... ورع کی سر خویش بیرون برد
فلك[۱] را نماند جگر بی خراش ... زند غمزه چون دشنهٔ دورباش
زمژگان اگر ناز خنجر زند ... شکاف دل از سینه سر برزند
ترنجی ز غبغب فتادش بدست ... که بردست یوسف رخان زخم بست
ملك[۲] را بدل زخمها جاگرفت ... کماندار ابروچومجری گرفت
ززلفش[۳] کسی بوی دولت شنود ... کزو نافه برجیب طالع گشود
ز پیچانی[۴] کاکلِ تا کمر ... تماشاست زنجیر پای نظر
چو برخیزد ازصبح رویش نقاب ... فتد لرزهٔ رشك بر آفتاب
ز بس جاه‌حسن آنرخ[۵] همچوماه ... فشاند سراسیمگی بر نگاه
چنان‌باده کش نرگس‌عشوه‌ساز ... که گردد زوصفش‌زبان‌مست‌ناز
حیات ابد[۶] خنده را پیشرو ... صفای گهر پیش دندان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن ... ترنج نهال لطافت ذقن
لطافت زگلبرگ تر برده آب ... ملاحت‌نمك کرده‌درچشم‌خواب
صباحت بآب سمن شسته روی ... بجنب‌حلاوت، شکرخاك کوی
در آیینهٔ چهرهٔ صبر کاه ... ز حیرت بدیوار، پشت نگاه
دیار تحمل، خراب نظر ... نزاکت پرستار تاب کمر
تغافل، برای نگاهی بجان ... گره، مردهٔ گوشهٔ ابروان
تواضع، صف‌آرای خیل‌غرور ... بنزدیك، نزدیك واز دور، دور
برای سرانجام کار نیاز ... نگاه نهان، میر دیوان ناز(۱)
پر از نافهٔ دل، شکنهای موی ... بآب نگه شسته[۷] گلزار روی
زده طعنه برروح[۸]، لطف بدن ... بنا گوش، مالیده گوش سمن

۱- چ ملك، ودرحاشیه: فلك، ۲- موب: فلك، ۳- چوب: چوزلفش، ٤- کا: زپیچاك آن، ۵- چوم: جاه‌خوبی، ب: جاه و خوبی، حاشیهٔ‌چ نسخه بدل مانند متن دارد، ٦- ب: حباب‌ابد، ۷- چ: بآب‌نگه‌تشنه، م: بآب‌وفاتشنه، کا: بصورت‌متن‌است باتقدیم وتأخیر دومصراع، ۸- ب: روی،

(۱) کا بعدازین بیت دارد:

بخون ورع سرخ چشم سیاه ... تفنن زاجری خوران نگاه «ص١٤»

بقـا را نشان سعادت طـراز — مطـرّز بطغـرای زلف دراز
مگر کرده سودا بآن‌روی‌وموی — که گردیده گل‌تاجررنگ‌وبوی
بنازم بآن خال طـرف عذار — مگر تخم جانست[1] درزنگبار
بمصر تمنی ز کنج[2] دهـان — شکـر میرود کاروان کاروان
نمك را چو ازخنده قیمت‌فزود — جراحت بدر یوزه دامان گشود
چو فردا شود زینت حشر گاه — ز مستان نخواهند[3] عذر گناه
مه و زهرهٔ برج نیك‌اختریست — جگر گـوشهٔ مادر دلبریست[4]
نظر اهل دل را برانعام اوست — بنازم بر آن‌می که درجام‌اوست[5]

تعریف شراب

ازان بـاده گرچرخ[6] بویی برد — گریبان بر غم حکیمان درد[(1)]
گر اندازد آن باده پرتو برون — بایمان شود کفـر را رهنمون
اگر عکس جامش فتد بربحار — نبینی بجـز ابر یـاقوت بار
شود گر نصیب طمع یك اياغ — زرویش توان کرد روشن، چراغ
اگـر حشمتش فقر را دل دهد — گدا پای بـرفرق **طغرل** نهد
ازو ضعف یابد اگـر یاوری — ز جـا بر کند سدّ اسکندری
زند دیو گر غوطه[7] در لای او — پـریچهره گـردد سراپای او
فشانی بـرانگشت، اخگر شود — ازو ریگ تر گـردد اختر شود
برنگی کـه گر گیردش نطق‌نام[8] — چو یاقوت گـردد لآل کلام[9]
بنوری که از عکس جامش سها — بخورشید بخشد زکوة[10] ضیا[(2)]

۱ـ چوم: جان هست، ۲ـ موب: زمصرتمنی، ۳ـ م و ب: بخواهند ، ۴ـ این بیت درم وب نیست، ۵ـ درکا دوبیت اخیر باتقدیم وتأخیرآمده ۶ـ چ،م،ب: فلك گرازان باده، حاشیهٔچ مانند متن است، ۷ـ چ. متن‌غلط وحاشیه‌غوطه، ۸ـ چ: برنگی که گیردش گرنطق نام، ۹ـ کا: ریزو لآل کلام، چ: گردد زلال کلام، ۱۰ـ چ: شکوه متن وزکوة حاشیه، ب : شکوه،

---

(۱) کا- بااین‌بیت شروع میشود:
نگویم که می مایهٔ زندگی — ازو جرعه جو خضر پایندگی «ص۱٤»

(۲) کا- بعدازین بیت:
بنوری که درمجلس شیخ وشاب — زیادش فتد یاد،مست وخراب
بعطری که گرزو رسد حظ بکام — نقط بـر تراود ز سین مسام «ص۱۵»

بجاهی که بر اوج نیك‌اختری   زحل را کند خواجهٔ مشتری

بخلقی که یك‌قطره‌اش بیدرنگ   تف کبر چیند زمغز پلنگ

بنفعی که دُردش کشد درد را   زلالش کند مرد تر، مرد را[1]

بجودی که گر ابر ازو نم کشد   ز مغز نباتات **حاتم** کشد

گر ازوی سیهکار شوید عذار[2]   گل سرخرویی کند در کنار

چکانی ازو قطره در گوش[3] کر   ز سرگوشی وهم گوید خبر[4]

فشانی ازو رشحه بر بال زاغ   خرامد بطاوسی صحن باغ

برد گلخنی جرعه گر زوبکار[5]   دمد از جبینش گل صد بهار

ز نورش اگر شب شود بهره‌ور   شود بررخش خال. جرم قمر

گدایی کند نور ازو گر هلال[6]   شب اول آید باوج کمال(۱)

ببخل ار رسد فیض انعام او   بپیش کرم افگند وام او[7]

ازو نرگس حسن[8] ساغر زدست   که بر سینهٔ صبر، خنجر زدست

کسی در مصاف سخن داد، داد   که تیغ سخن را بمی[9] آب‌داد

به **هند** ارخواصش نویسد قلم   به **واسط** طرب برفرازد علم(۲)

مگسران شود شهپر **جبرئیل**   چو ازخم برآرند آن[10] سلسبیل

چوبرجبهه زان[11] می‌نویسی بهشت   بدوزخ نینداز‌دت سرنوشت

۱ـ چ،م،ب: مرد نامردرا، حاشیهٔ چ مانند متن‌است، ۲ـ کا،م: سیهکاری ارزوبشوید عذار، ۳ـ م‌وب: بر گوش، ٤ـ چ: گردد خبر، ٥ـ چ: جرعهٔ زوبکار، ٦ـ چ‌وم: کند فیض‌ازو گر گدایی هلال، ب: کند نور ازو گر گدایی هلال، ۷ـ چ‌وکا: دام‌او، ۸ـ ب: نرگس‌مست، کا: پر کش‌حسن، ۹ـ کا،چ،م: بآن، ۱۰ـ کا،م: این، ۱۱ـ کا،م: زین،

---

(۱) کا ـ بعدازین بیت‌دارد:

ازو اهرمن گر دهد رخ جلا   زند طعنه بر حور، طعن‌بجا

«ص۱٦»

(۲) کا ـ بعدازین بیت‌دارد:

نویسند عاشور گرزین نبیند   تراود ازو معنی لفظ عید

ازو شد مخمر گل زنگیان   ازان غم ندارد دل زنگیان

زروحست ازان‌جسم‌را صدفتوح   که‌مشتق‌ازین‌راح گردیده روح

چو خورشید گردیده هرجاعلم   بخفاشی افتاده شاهین غم

«ص۱٦»

فروتر نشیند ثواب[۱] از گناه — گناه از خمش[۲] گر کند تکیه گاه
علم برفرازد تجلّیّ طور — چو ساقی کند[۳] ازسرش خشت دور
سرهوش در پای مینای اوست — ردای ورع، لای پالای اوست[۴]
صداع اجل را دوا کرده اند — چو[۵] برجبهه لایش طلا کرده اند
باین نشأه باشد اگر سلسبیل — قبولست زهاد را، من وکیل

خطاب بزاهد

شراب این و ساقی و میخانه آن — بیا زاهدا خویش را[۶] باز خوان
ز پیر مغان تا بیابی نظر — دل وجان ودین نذر گویان ببر[۷]
تباهست حالت درین رستخیز — اگر میتوانی باو[۸] در گریز
چو بر آستانت رساند طلب[۹] — تهی ساز[۱۰] از سجده فرق ادب
دَرِ کاخ بداعتقادی مکوب[۱۱] — خس شبهه از کوی نیّت بروب[۱۲]
بمژگان فرو روب ازصفه گرد — چو پروانه بر گرد ساقی بگرد
اگر زهرا گر شهد بخشد، خموش[۱۳] — بگیر وببوس[۱۴] وبنوش وبجوش[(۱)]
تودانی و اوضاع و اطوار خویش — که من میروم برسر کارخویش

خطاب بساقی

بیا ساقی ای مایهٔ گفتگوی — بساغر کن آن وایهٔ[(۲)] جستجوی[۱۵]

۱ـ کا:صواب، ۲ـ ب: گنه برخمش، ۳ـ چ وم وب: نهد، ٤ـ م: او، ٥ـ چ: که، ٦ـ چ وب: خوبیش، ۷ـ چ وب: دل وجان ازین هرزه گویان ببر، نسخه بدل ج مانند متن است، ۸ـ ب: ازو، ۹ـ چ وب: طرب، ۱۰ـ ب: تهی سازم، ۱۱ـ کا: بکوب، ۱۲ـ چ وب: خس شبهه از کوی مستی بروب، ۱۳ـ چ وب: بنوش، ١٤ـ ب: بپوش، ۱٥ـ ب، مایهٔ جستجوی،

---

(۱) کا: بعدازین بیت دارد:

چو آن می کند نخل هوشت زبن — دگر نیست حاجت که گویم چه کن
چو گشتی مبرّا ز ما و منی — در ارشاد همچون خودی چون منی

«ص۱۷»

(۲) وایه: بقول مؤلف فرهنگ رشیدی، بایست ومراد و بقول صاحب جهانگیری، حاجت و مراد، تخالف لفظی است والامراد متحدست،

ظهوری

چنین گردهد وایهٔ شاعران — بشعری رسد پایهٔ شاعران

بقیه درصفحهٔ بعد

که در کوچهٔ رگ دود همچو جان | بدل صد نشان گوید[۱] از بی‌نشان
بشام طلب برفروزم چراغ | ز گم کردهٔ خویش یابم سراغ
بده زان[۲] می روشن دلپذیر | که‌شد لایش اکسیر کشف‌ضمیر
که سازم بسرمایهٔ نور آن | نهان نهان را عیان عیان
بیا ساقی آن آتش تر بیار | لب عیش خشکست ، ساغر بیار
ز می آتشم در درون برفروز | متاع سرای تعلق بسوز:
که یابد چو تاراج ، بنگاه عمر | امیدی نگیرد سر راه عمر
دهی گر ازان آب آتش نهاد | که‌حکمش روانست بر خاك‌و باد:
زنم چون شهنشاه انجم حشم | ببام سرای عناصر علم
بیا ای مه و زهره[۳] و آفتاب | ثوابست ، بر تیره‌روزان بتاب
شد از آه حسرت صباحم مسا[۴] | بساغر کن آن بادهٔ پرجلا
که درد فروغش بدست عتاب | لباس ضیا بر تن آفتاب
بیا ای سهی سرو باغ امید | که میلرزم از غصه چون شاخ بید
بده زان شرابم بدفع ملال | که گر ماتمی آردش درخیال
شود اشك‌تلخش‌روان‌خشك‌بند(۱) | برد نُقل پیش لبش نوشخند

۱ـ چ: جوید ، ۲ـ ک‌ام: بده‌آن، ۳ـ ب : ذره، ٤ـ چ‌وم: شدازآه ظلمت صباحم مسا، ب: شد ازظلمت آه‌صبحم مسا،

مانده ازصفحهٔ قبل

وله

زسود عشق ظهوری بوایه‌یی نرسی | اگرنه مایهٔ صبرتو درسفر باشد

محسن تأثیر

باعلم ریائی نتوان طالب حق شد | سعیی که ببندی‌زجهان وایهٔ دیگر

وحید

گر کام‌وحید ازتو طلب کردنرنجی | جزسوختن خویش دگروایه ندارد

«مصطلحات وارسته» گ

(۱) خشك بند: مقابل تربند، وآن چنانست که زخم‌را بدون‌بستن مرهم علاج کنند واطلاق آن برزخم مجازست،

قاسم مشهدی:

زخم‌فراق را نتوان کرد خشك‌بند | دست بریده را نبود بخیه‌سودمند

صائب

وعدهٔ لطف و پیام بوسه‌یی درکار نیست | میکندمکتوب‌خشکی زخم‌مارا خشك‌بند

«آنندراج» گ

بیا ای غـزال ریاض حـرم[1] — امانم ده از گرگ صحرای غم
بیك ساغرم گـر كنی شیر گیر — كشم‌پوست ازفرق این گرگ‌پیر
فلك خاك ایام، غربال كرد — نشاند مگـر ابرِ پیمانه، گرد
نباشد اگـر راهبر خضر می — نگـردد بیابان اندوه، طی
تویـی ساقیا غیرت نوبهـار — منم كهنه تاریخـی روزگار
بده می كـه گویم بآواز نی — كه **كی** كی‌طرب كردو**جمشید** كی

در مذمت روزگار

عیانست بیداد و عدل جهـان — نه **حجاج** ماند نه **نوشیروان**
برستم چه كرداین‌جفاپیشه **زال**[2] — توخود ناتوانی ببین چیست‌حال[3]
بشو دست ازصلح این پر نبرد — كه خون **سیاوش** در طشت كرد
چهی كند، دستان و[4] مكروفنش — كه هم **گیو** آنجاست، هم **بیژنش**
ستمهای[5] گردون نه رسم نویست — كه‌هردخمه‌یی[6] غار **كیخسرو**یست[7]
نگـوید[8] بخون **سیاوش** دریغ — چـو اندازد **افراسیابانه** تیغ[9]
ندارد وفا بـانوی[10] روزگار — **چوجم** كشته‌هر گوشه‌شوهر، هزار[11]
سفیدست زلف سیاهش چو شیر — شد از دود آه اسیران چو قیر
ز زلفش مشبّك طرازی مكـن — بمـار سیه دستبازی مكـن[12]
مشو[13] در ره عشوه پامال او — هراسی كه افعیست خلخال او
چه نازی بابروی این ماه نو[14] — باین داس كردست سرها درو
ز خون قد كشد نخل بالای او — چه‌داری[15] سرخویش درپای او(1)

۱ـ ب: ارم، ۲ـ چ: جفا پیشه‌رای، ب: برستم چها كرد این پیرزال، ۳ـ چ: توخود تا توانی ببین چیست جای، ۴ـ چ: چهی كنده.. ب: چها كرد دستان، ۵ـ ب: سخنهای، ۶ـ كا: كه هردخمه‌اش، ۷ـ چ: نواست، كیخسرواست، ۸ـ چوب: نگویم، ۹ـ چ: افراسیاب‌او زتیغ، ۱۰ـ كا: باتوئی، موب: دو مصراع را باتقدیم وتأخیرآورده، ۱۱ـ چوب: چو جم كشته شوهر هزاران هزار، ۱۲ـ كا: مهره‌بازی‌مكن، ۱۳ـ چ: شود، ۱۴ـ چ: چه‌سازی بابروی چون‌ماه‌نو، م: چه‌سازی بابروی آن ماه‌نو، ۱۵ـ چوموب: چوبرّی،

(۱) كا‌ـ بعدازین بیت‌دارد:
گهر میرباید ز دریای عمر — حذركن ازین دزد كالای عمر

بقیه درصفحهٔ بعد

نداری تعجب[1] ز نیرنگ دهر — که آرد زیك حقه تریاق وزهر
درین عقدهٔ آرزو پر مپیچ[2] — که‌چون‌میگشایی‌درو نیست‌هیچ[3]
چو هر روز همیان ببالد، بکاه[4] — که **قارون** فرو رفت درچاه جاه
ز **نمرود** و **شداد** بردی گرو — ز بام عمارت بگردون مرو
گرفتم حریر تمنی قباست — نه زخم درشت اجل در قفاست
چه لذت ز انعام عام فلك — که خوان نوالش ندارد نمك
خلد ازگلش خار در چشم شوق — مکد زهر، ازشکرش کام ذوق[5]
جگرتشنگانرا کند جان کباب — بصحرای ربو[6] از زلال سراب
بمشق محبت چو برزد رقم[7] — همه حرف خصمی فشاند ازقلم[8]
توان داشت چشم محبت ز دهر — اگر کار تریاق آید[9] ز زهر
زمانی شود دوست زال جهان — که عشاق گردند نامهربان
فلك راست گردد براهل وفا[10] — اگر حلقه گردد خط استوا
گر از دفترش برگشایند فال — برآید که ای وای براهل حال
ندارد غم ار[11] عالمی درهمست — که تخم نشاطش ز اشك غمست
ندارد دغلبازی دهر شرح — بفرزین رخش کجروی‌داده طرح
مزن لاف منصوبه بینی[12] بسی (۱) — که قائم (۲) نکردست بااوکسی

۱ـ چوب: تعجب‌نداری، م: تعجب ندارد، ۲ـ ج: برمپیچ، ۳ـ ج: ازویست‌هیچ، ودرحاشیه مانند متن نسخه بدل‌دارد، ۴ـ ج،م،ب: بنالد پگاه، متن از:کا، ۵ـکا: شوق، ۶ـ ج: بصحرابربو، ب: بصحرانواز،۷ـ کا: ریزد، ۸ـ کا،ج، م: فشاند قلم، ۹ـ کا: شکر برآید، ۱۰ـ کا:باهل‌وفا، ۱۱ـج،کا،ب: از، ۱۲ـ ج: منصوبهٔ حس، ب وحاشیهٔ ج: منصوبهٔ کش،

مانده ازصفحهٔ قبل

بی پاس بیدار شو اندکی — که‌خوابست از دستیاران یکی
کسی گر زسورش شدی بهره‌ور — نمیکرد خود رخت ماتم ببر
مگوشب‌محیطی پراز گوهریست — که‌هر گوش‌داغ نیك‌اختریست
شود روز هرسو جهانی کباب — ز آتش‌فشان اخگر آفتاب
بلایش بتر زین مهیا کند — که از مهر پاکان تبرا کند «ص۱۹»

(۱) منصوبه: بفتح‌اول وضم‌ثالث، بازی هفتم ازهفت بازی‌نرد، تدبیرکار، شطرنج، درست و خوب‌نشستن نقش‌کار ومهمات، «آنندراج» گ

(۲) قائم: باصطلاح شطرنج آنکه هردوحریف برابرباشند، «آنندراج» گ

بنرد دغا ، طالعش بس نکوست … اگریك و گر[1] شش، همه نقش اوست

عبث مهرهٔ پیش بینی مچین … که شد فکر **لجلاج**[2] ششدر نشین (۱)

مدان در ره آرزو رهبرش … که واژونه[3] زد نعل بر اشقرش (۲)[4]

کرا بادهٔ عیش در کام ریخت … که صد شام برفرق صبحش نبیخت

نهادست بر بیوفائی مدار … ز زنهار این بیوفا ، زینهار

نه تنها خودست اینچنین پرجفا … ز پروردگانش مجو هم وفا

درمذمت اهل روزگار

بر آورده از شهدشان زهر ، جوش … گرفته زپیمانشان نقض ، گوش[5]

همه گرگ طبعان ضرغام کین … همه زیردستان بالانشین (۳)

همه مست ، لیك از شراب غرور … بپیکار ، نزدیك و از صلح دور

همه کس ولیکن کس ناکسی … در اکرام ، واپس‌تر از واپسی

همه در مروّت همین محض گفت … بکوی ترفّع[6] شهیدان مفت

همه آشنایان بیگانگی … محل جوی، چون دشمن خانگی (۴)

همه خائن سکّهٔ همدمی … گه محرمی ننگ نامحرمی

همه درطبیعت گزی، چون مرض … بتار نفس بسته پای غرض

برآورده بیگانه و آشنا … دَرِ آشنایی بخشت دغا[7]

بصدق ار فشانند تخم و فاق … نهد دهر ، انبار[8] کذب و نفاق

نهندت،[9] بر آتش چو گرمی کنند … درشتی هراسد چو نرمی کنند

۱ـ چ و ب: اگر، ۲ـ چ، م، ب: لیلاج، متن از کا ۳ـ م و ب: وارونه، ۴ـ چ: استرش، ب، ابرشش، ۵ ـ چ: گرفته بر، کا: گرفتست بر عهد شان نقض گوش، ۶ـ کا، م، ب: توقع، ۷ـ کا، چ، م: جفا، ۸ـ چ: دهد دهر انبار، ۹ـ چ: سپند، م: سپندی، ب: نشاند،

---

(۱) لجلاج: بالفتح نام شطرنج بازمعروف که عوام آنرا لیلاج گویند، «آنند راج»

(۲) اشقر: بفتح اول وثالث، هرشیٔ سرخ که رنگش بزردی وسیاهی زند واسبی که باین رنگ باشد آنرا نیز گویند، وگاهی بمعنی مطلق اسب استعمال کنند، «آنندراج» گ

(۳) کا بعدازین بیت دارد:

همه راستان ، لیك اندر کجی … ز هریك جدا حقه‌ها برکجی «ص ۲۰»

(٤) کا بعدازین بیت دارد:

همه صاحبان نفاق قدیم … در ایثار نقد وفا بولئیم «ص ۲۰»

بخاطر گشایی سراسر گره | چو دنبال عقرب گره بر گره[۱]
بمیدان یاری پناه گریز | بقطع محبت، چو مقراض تیز
بخواهش گلوگیرتر از خناق | دهان بازتر در طمع از شقاق(۱)
گهرقحط شد، بحروکانرا چه‌شد | همه مور، شیر ژیانرا چه شد(۲)

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خرمن گل بیا | تو گل من خزاندیده بلبل بیا
بیا ای خرامنده طاوس مست | بنه برسرم پا، که رفتم ز دست
بیا ای پری نام ساقی لقب | بمن برفشان رشح جام طرب
مگر بختم از جان برد تاب را | بمالد یکی چشم پرخواب را
تویی لاله‌رو[۲] سرو نسرین‌عذار | منم صافدل رند دردی گوار
خطاب تو مستغنی ماهوش[۳] | مرا نام، بیچارهٔ آه‌کش
ز تاب رخت چشم‌بد داغ به[۴] | نگاه مرا سر درین باغ به[۵]
برندان دردی کش بیزبان[۶] | حدیثی[۷] ز کوة لب درفشان
برویم در خنده‌بستن چرا | تبسم بلب در شکستن چرا
چه گردید واقع، که‌چشم سیاه | نگه باز گرداند[۸]، از نیمه‌راه
چه دنبال ابرو گره کرده‌یی | کمان سیه‌توز، زه کرده‌یی
خدنگ‌تودر[۹] سینه‌ز آنسان‌نشست | که‌سوفار برجای پیکان‌نشست(۳)

۱ـ ب: گره‌درگره، ۲ـ چوب: رخ، ۳ـ ب: ای‌ماهوش، ۴ـچ‌م‌ب: بردلم داغ‌نه، نسخه بدل چ نیز مانند متن‌است، ۵ـ چ،م،ب: سردرین باغ‌ده، ۶ـ چ: متن پرزبان، حاشیه بیزبان، م‌وب: ترزبان، ۷ـ کا ،م: حدیث، ۸ـ چ: چه گردیده واقع که چشمم سیاه ـ نگه بازگرداندی، ب: چه گردیده واقع که رویم‌سیاه ـ نگه‌بازگرداندی، ۹ـ کا: بر،

---

(۱) کا ـ بعدازین بیت‌دارد:

زبس مبرمی، مایهٔ سل و دق | مفاجا در آزار ایشان محق «ص۲۱»

(۲) کا ـ بعدازین بیت‌دارد:

همه نیش، افسانهٔ نوش چیست | همه‌خار، گل درگلستان کیست «ص۲۱»

(۳) کا ـ بعدازین بیت‌آورده:

خدنگ افگنی از که آموختی | که صدحسرتم برجگر دوختی

بقیه درصفحهٔ بعد

مکش پرده[1] برچهره ای رشک‌ماه
که دارد نقاب از هجوم نگاه[2]

خرد کرده این توبه در کار من
بجام می[3] این توبه را درشکن

کشیدم بکوی ورع گر سری
ندارد ز من تـوبه دشمن‌تری[4]

زبان کرده این‌توبه، خونش بحل
چه باشد درین، جرم بیچاره دل

زبان بار این ننگ[5] برداشتست
بجان تو گر دل[6] خبر داشتست

دلم‌خون‌شد، این‌مایه‌پرخاش[7] چیست
توساقی‌ومن‌تائب، این‌عقل کیست

شکستن چنان یافت برتوبه دست
که‌زلف‌توزو وام خواهدشکست[8]

در ان تـوبه امید بهبود نیست
که‌چون‌لعل‌ساقی‌می‌آلودنیست(۱)

عبث تهمت‌آلـود تقوی شدیـم
بمی پرده‌پوشی، که رسوا شدیم

بده می، کزین توبه در خجلتم
بده خوش پیاپی، مده مهلتم(۲)

که این سر فدای می وشاهدست
دگر گون نگردد[9] خداشاهدست

بیا ساقیـا مگـذران روز را
بـده آتش معـذرت سوز را

گر از افعی توبه دل زخم خورد
توان جان بتریاق عفو تو برد[10]

زتو عشوه‌یی صرف این توبه باد
که ذوق شکستن مرا توبه داد[11]

۱ـ کا: بکش پرده، ۲ـ دوبیت اخیر در کا باتقدیم و تأخیر آمده، ۳ـ چوکا: بجان من، ب: بجای‌من، ٤ـ م‌وب: این‌بیت‌را ندارد، ٥ـ چ: آن‌سنگ، ٦ـ چ: بحال دگردل، م: بجان تو کی دل، ب: بجانت نه‌دل زین، ۷ـ م‌وکا: ناز و پرخاش، ۸ـ ب: که دردام زلف‌تو دلها شکست، ۹ـ کا: نگردم، ۱۰ـ م: بتریاق تو زهر برد، ب: می زهربود، ۱۱ـ کا: توبه باد،

مانده ازصفحهٔ قبل

جفاکم کن ای‌شوخ‌مژگان‌دراز
مزن‌دست برترکش خشم وناز

بیا ساقی ای‌جان زچشم‌تومست
نگاهی سوی رند ساقی‌پرست «ص۲۲»

(۱)کا- پیش‌ازین بیت‌آورده:

درستست دعوی رندی ز من
که با کاکلت توبه شد هم‌شکن

کسی توبه‌گفتست این توبه‌را
ببین رنگ عاشق مبین توبه را «ص۲۲»

(۲) کا- بعدازین بیت‌آورده:

چها میکند با دلم شوق جام
کجا رفت آن خامی زهد نام

قضا راند، چون روز اول قلم
شد این‌بیت در سرنوشتم رقم:

که این سر... الخ «ص۲۲»

ترا توبه هم از ستم میدهم علاجی ندارم، قسم میدهم[(۱)]

قسمیه

بشیرینی[۱] شهد کنج دهن بجوش اسیران چاه ذقن

بدر پاشی آتش آبدار بسر پیچی سنبل تابدار

بزخم سنانهای مژگان خویش بذوق نگه‌های پنهان خویش

برویی که سوزد ز تابش نقاب بچشمی که ازچشمها برده خواب

بپیچاك آهم که در موی تست بحق نگاهم که بر[۲] روی‌تست[(۲)]

بدستان چشمان **هاروت** فن بمژگان بر گنج جان نقب زن

بتقوی که خونش هدر کرده‌یی برندی که سویش نظر کرده‌یی

بگوشی که در بیع فرمان تست بباغی که در رهن زندان تست

بمستی که دارد ختن! در دماغ بدستی که مرهم تراشد ز داغ

بآهی که لخت جگر آورد باشکی که داغ نظر آورد

بتیغی که زخمش ندارد سپر بشامی که گم کرده راه سحر[۳]

بجیبی که چاکی برو یافت‌دست بصیدی که‌چشمی بروشست‌بست[۴]

بجوش و خروش مناجاتیان بگلبانگ نوش خراباتیان

بعجز و تضرع، بسوزو گداز بمعشوق و عاشق، بناز و نیاز

بعزّ قناعت، بذُلّ طمع بناموس رندی، بننگ ورع

بزنار کفر و بتسبیح دین ببستان مهر و بزندان کین

بافغان چنگ و خروش رباب بسوز کباب و بساز شراب

۱ـ چ: بشیرینی از، ۲ـ چ،م،ب: در، ۳ـ کا: بشامی که شامش ندارد سحر، ۴ـ کا: دست چ،م،ب: پیرمغان، دونسخه بدل ازحاشیهٔ چ نیزمانند متن‌است،

---

(۱) کا- پیش‌ازین بیت‌آورده:

بشو چهرهٔ خجلتم را زگرد که‌از توبه کردن دلم‌توبه کرد

«ص۲۳»

(۲) کا- بعدازین بیت‌آورده:

بکیفیت بادهٔ التفات بجان بخشی شکر بی‌زکوة

«ص۲۳»

بتسبیح خوانان بتخانه گرد — بگلگون سرشکان رخساره زرد

بافتادگان ثریّا مقام — به بیت‌الحرام خرابات نام

بلبیك حجّاج دیر مغان — بخمهای سرشار و خیرمغان[۱]

بسیمای مینای کلفت زدای — بآیینهٔ جام مقصد نمای

بیا قوت سیّال سیلان خم — بجوهرشناسان در خویش گم

بلب تشنگان شراب[۲] فنا — بالماس کاران دشت بکا

بآوازهٔ کام **دارا** وشان — باندازهٔ جام دریاکشان

بپیمانه پیمای تقوی پناه — بیك حبّه محتاجِ کان دستگاه[۳]

بصحرا نوردان ملك جنون — بکشتی نشینان دریای خون

بزنجیر خایان **مجنون** نهاد — بمهرآشنایان **لیلی** نژاد[۴]

بوارستگان بجان مبتلا — ببیگانگان نگاه آشنا[۵]

بهم‌بختی تیره‌روزان دهر — بهم‌چشمی خوش‌نگاهان شهر

بترکان غارتگر صبر و هوش — بکشمیریان ملاحت[۶] فروش

بشکّردهانان هندی نسب — برعناملیحان برّ عرب

برنگین تذروان بستان زیب — بوحشی‌غزالان دشت فریب[۷]

بپروین‌فشانان خوی کرده روی — بعنبرفروشان وا کرده موی

بگلدسته بندان بستان کام — ببالابلندان کوی خرام[۸]

بعنقای عیش غم‌اندیشگان — باکسیر مهر ستم‌پیشگان

بزودآشنایان بیگانه خوی — بکم‌حرف دورانِ نزدیك گوی[۹]

بگلگون قبایان تیغ آزمای — بقاتل پرستان خنجرستای

بعید تمنای قربانیان — بنوروز صحرای زندانیان

بفریاد خاموشی اهل درد — بگلگونهٔ زینت روی زرد

---

۱ ـ چ :سرشار پیرمغان، ۲ـ چوم: سراب ، چ: شراب را نسخه بدل آورده، ۳ـ چ،م،ب : بی‌دستگاه، نسخه‌بدل چ نیزکانست، ٤ـ چوکا: نزاد ، ٥ـ چوب: بکارآشنا، حاشیهٔ چ مانند متن ، ٦ـ کا: صباحت، ۷ـ ب: برنگ‌تذروان بستان‌کام. ببالابلندان کوی‌خرام، ۸ـ ب: دوبیت اخیررا ندارد، ۹ـ چوب : کم‌حرف گویان ، نسخه بدل چ مانند متن ،

بسوز جگرتشنهٔ **دجله** خوار[۱] | باشک درون تفتهٔ شعله بار[۲]
بجانبازی مرد میدان عشق | بغمازی مشك دکان عشق
بحسن جهانسوز آتش‌مزاج | بعشق تهیدست بی‌احتیاج
بناز کدلیهای خواری کشان | بلبهای خاموش عاشق فغان[۳]
بکم‌فرصتیهای دهر دغا | بپژمردگیهای کشت وفا
بجان تحفه بر[٤] عاشق شرمسار | بصبر آفرین عاجز بیقرار
بسیماب آرام نوعاشقان | بنصّ کلام کهن صادقان
برنگینی لالهٔ باغ داغ | بپروانهٔ پای شمع و چراغ[۵]
بطغیان سیلاب ابر جنون | بطوفان خون خراش درون
بمغبون سودای بازار سود | بسود زیانکار کالای بود[۶]
بذوق متاع کسادی رواج[۷] | بسودای درد و غلوی مزاج[۸]
بتوفیق برگ فنا ساختن | ببخت دل از خویش پرداختن
بآرایش فقر زیور فروش[۹] | بآلایش[۱۰] قطرهٔ بحر جوش
بآرامش[۱۱] بادهٔ بیغمی | بربط شعف با لب آدمی[۱۲]
به بینایی[۱۳] دیدهٔ احتیاط | به شیرازهٔ دفتر ارتباط
بجشمیدی رند ظاهر گدای | بخورشیدی بادهٔ صاف لای
بمخموری چشم مست بتان | بفریاد و افغان ز دست بتان
به بیهوشی بادهٔ همدمی | بسر گوشی دولت محرمی
بمرغوبی جور عاشق پسند | بدلکوبی لطف ارباب پند

۱ـ چوب: باده‌خوار، م: شعله‌بار ، چ:دونسخه بدل مانند متن دارد، ۲ـ چوم: درون قطرهٔ شعله‌بار ، م: درون‌تفتهٔ قطره‌بار،چ: دونسخه بدل مانند متن دارد، ۳ـ چوب: کشان، چ دونسخه بدل مانندمتن‌دارد، یعنی بلبهای خاموشی که فغان‌عاشق آنست، ٤ـ چ: بجان تحفهٔ،حاشیه‌برابرمتن، ۵ـ چوب: بپروانهٔ عاشق بی‌چراغ، نسخه‌بدل چ نظیرمتن است، کا: دومصراع را باتقدیم وتأخیر آورده، ٦ـ کا: بمغبون بازار سودای درد ـ بسود زیانکار کالای درد ، ۷ـ چوم: کساد رواج ، ۸ـ چ: درد غلوی مزاج، کا: بذوق رواج متاع کساد ـ بسودای درد وغلوی مراد، ۹ـ چ: خروش، ۱۰ـ کا: آرامش ، ۱۱ـ چوکا: بآمیزش، ۱۲ـ چ: چوبربط شعب بالب‌ماتمی، ب: چوبربط شعب بالب‌ماتمی، کا: بربط شعب بالب ماتمی، این مصراع هم خوبست ولی ما متن را که از «م» انتخاب شد ترجیح دادیم ، ۱۳ـ کا: به‌بیتابی،

بپرواز گنجشك عجـز و نیاز | بچنگـال گیرای شاهین ناز [۱]
بـرم کـردن صید آرام بـر | بچالاکـی آهـوی دام بـر
به بر ّنده شمشیر بیداد هجـر | بخون آشنا دست جلاّد هجر [۲]
ببزمی که وصل آبحیوان چشید | برزمی که گردد جدایی شهید
بزهری که پهلو زند با شکر [۳] | بنخلی کـه چیره شود [۴] باتبر
بآهی که برشعله دامن کشد | ببرقی که حسرت بخرمن کشد
بشامی که در سایهٔ اوست روز | بآبی که بر آتش افگند سوز [۵]
بخاکی که در [۶] کوچهٔ مقبلیست [۷] | ببادی که در دست بیحاصلیست [۸]
بسعیی که در عهدهٔ جستجوست | بصوتی که در پردهٔ گفتگوست [۹]
بجوشی که از سینهٔ خم دمید | بهوشی که در مغز مستی [۱۰] خزید
بعجزی که در طبع بیچار گیست | براهی که در پیش آوار گیست
بعیبی کـه گفتست درس هنر | باشکی که خوردست خون‌جگر
بسوری [۱۱] که جوشید ، ماتم برو | بزخمی که مویید ، مرهم برو
بدودی که‌ازتیزیش‌شعله‌سوخت [۱۲] | بجانی که‌زخمی [۱۳] بروچشم‌دوخت (۱)
بصیدی که ازرنج راحت گریخت | بخونی که در پای [۱۴] صیاد ریخت
بخاری که پای دلی را نواخت | بسوزی که درمغز جانی گداخت
بکامی که تلخی درو غوطه خورد | بنامی که از ننگ او نام مرد
بدوشی کـه بار ملامت کشید | بگوشی که زهـر نصیحت چشید

۱ـ م‌وب: ندارد، ۲ـ م،ب، کا: ندارد ، ۳ـ چ: برشکر، ۴ـ م‌وب: چهره شود، ۵ـ چ: افگنده‌سوز، ۶ـ چ‌وب: از، ۷ـ چ: مقبلست، ۸ـ چ: بیحاصلست ، ۹ـ درم‌وب دومصراع باتقدیم و تأخیر آمده ، ۱۰ـ چ: هستی، ۱۱ـ چ‌وب: بسوزی ، ۱۲ـ چ‌وب: بدودی که تیزیش شعله بسوخت ، ۱۳ـ کا: داغی، ۱۴ـ چ: برپای،

---

(۱) در «کا» ابیات اخیر پس‌وپیش درج‌شده این‌چهاربیت هم اضافه‌است:

بصیت جهـانگیر آزادگـی | برخسار پرگـرد افتادگـی
بیأسی کـزو مایه دارد امید | بحرفی کـه روید ز کام نوید
بخوابی که‌ازتاب افسانه‌سوخت | بشمعیکه برطاق میخانه سوخت
بدردی که نیش دوایی نخورد | برندی که ازتوبه‌پایی نخورد

باشکی کـه غلطید بر ارغوان | برویی که خندید بر زعفران[1]
بباغی کـزو خلد بـو میبرد | بداغی کـه دوزخ فرو میبرد
بعمری که عشقی عنانش گرفت | بمرگی که جان درمیانش گرفت[2]
بآن دل کـه برخیزد آهی ازو | بچشمی کـه آید نگاهی ازو
بآن سر که با ننگ سامان نساخت | بسوزی[3] که در سینه با جان نساخت[4]
بجامی که ساقی خود اول چشید | بنقلی کـه شکردهانی مزید[5]
بدستی کـه بند قبایی گشاد | بمستی کـه برخاك پایی فتاد
بقندی که شد تکیه گاه نبات | بشهدی کزو گشت شیرین حیات
بعطری کـه عطّارِ گیسو دهد | بتیری که از تخشِ ابرو جهد(۱)
بخویی کـه آتش بعالـم زند | بخونی کـه از **کربلا** دم زند[6]
بقدی که **طوبی** عبارت ازوست | بچشمی که درشهر، غارت ازوست
بنازی که صد کشته را خونبهاست | بقهری کـه با آشتی آشناست
بجرمی کـه برعفو، منت نهاد | بعفوی که روی گنه بوسه داد
بـه بیرحمی چاره ساز کسی | بعجـز **ظهوری** بنـاز کسی[7]
که دیگر مکن برنگاهت جفا | بزنجیر نـازش مفـرسای پا
شراب سخن ده زتنگ شکـر | ز بادام تـر ریـز ، نقل نظر
چـه داریَ درِ آشتی میخ دوز | بساغر کن آن شعلهٔ جنگ‌سوز
که نی صلح ماند بیادم نه جنگ | نه نامـوس آید بکارم نه ننگ
نـروید ز لب قصهٔ هیچکس | همین باتو ماند سروکار و بس
نهـی تابکی بـر تغافل مدار | نداری مـروّت ، ندارم قـرار
کسی چند باشد چنین تنگدل | سرت گردم ای ساقی سنگدل

۱ـ م و ب: ندارد، ۲ـ ب: ازین بیت ببعد چهارصفحه افتاده دارد، ۳ـ کا: بشوقی، ۴ـ چ: در سینهٔ جان نساخت، ۵ـ اصل «گزید» بوده ، تصحیح قیاسیست، ۶ـ کا: بکویی که با کربلا دم زند، ۷ـ چ: سازی کنی وبازی کنی،

(۱) یعنی از کمان ابرو جهد، «تخش» بمعنی نوعی از کمان که تیر بسیار کوچکی دارد نیز هست، **گ**

اسیر خمارم ، شرابی کجاست دلم بردلم سوخت، آبی کجاست
مکش[1] خنجر انتقام از غلاف سرت گردم ای ساقی سینه‌صاف
دل تیره‌ام را صفایی بده اگر صاف حیفست لایی بده
چرایی چنین از تنفر نفور سرت گردم ای ساقی پرغرور
زغم مرده‌ام ، زنده‌ام ، چیستم؟ ستم چند ؟ بیچارهٔ کیستم ؟
ز شوق لبت چند خایم جگر بیا ساقی ای از خدا بیخبر
ز ساطور غم استخوانم شکست بسلاخی غصه بر مال دست
بیا ای نمک‌پاش ریش جگر[2] که بختم ز اشکم[3] بود شورتر
ببین تلخی عمر شیرین من بده ساغر و بگذر از کین من
بر افروز آتش بکانون جام مگر شهد عیشم[4] پذیرد قوام
بیا ساقیا جان فدا میکنم تو دشنام ده ، من دعا میکنم
زلعل تو تلخی که سر میزند ره کاروان شکر میزند
مرا تاب جور و جفای توهست ولی میرود ناتوان‌دل زدست[5]
خرابم پی ترکتاز تو من ولی کرد طاقت جلای وطن
مرا از تو صدناز توفیر شد ولی توبه‌ام آرزومیر شد
شکایت ندارم ، جفاها بجاست که گوید جفا محض مهروو‌فاست
مرا از همه بیش میخواستی که این مجلس ناز آراستی
دلم یافت تنبیه ، دیگر بسست لبم سوخت درهجر ساغر بسست
ز رویت عیانست آثار صلح بساغر کن آن جنس بازارصلح
بیاور کلید در آشتی که آمد نگه بر سر آشتی
بهاتف فگن گوش ، کآواز داد که پیمانهٔ لطف ، سرشار باد
ازان جام، پرهیز حسرت[6] خورست که‌همچون دل من زمهرت‌پرست
بیا ساقیا جام پرتر بده وز ان بادهٔ لعل جوهر بده
مگر عقل پیدا کند جوهری برون آرم از جوهردل سری[7]

۱ـ کا: بکش، ۲ـ ب: لخت‌جگر، ۳ـ کا: که اشکم زبختم، ۴ـ کا: عشقم، ۵ـ ب: مرا تاب جوروجفای تونیست ـ ولی میرمد ناتوان دل‌ززیست، ۶ـ ب: حیرت، ۷ـ ب: تری،

مرا خوار کردی ، زهی اعتبار ولی دل عزیزست ، خوارش مدار

بمن صد جفا کن زجانم[۱] بحل ولیکن ببین در میان روی دل

در تعریف دل

دلست این که عجز و نیاز آورد ترا بر سر خشم و ناز آورد

دلست این که گردیده زاری فروش وزو گرم گردیده بازار جوش

دلست این که عشقش[۲] نظر کرده است پرند ملامت ببر کرده است

دلست این که دل داد پروانه را که افروخت از بال کاشانه را

دلست این که صهبای[۳] باقی زند دلست این که ساقی و ساقی زند

دلست این که زهر غمت نوش کرد دلست این که مهرت در آغوش کرد[۴]

دلست این که زخمش نمك پرورست دلست این که زهرش[۵] پراز شکرست

دلست این که معیار درد و دواست دلست این که طومار مهر و وفاست

دلست این که شد خلوت پیر عشق دلست این که شد بوتهٔ تیر عشق

دلست این که زخمش ندارد علاج دلست این که از جان ستاند خراج

دلست این که ناز بتان میکشد دلست این که تشویش جان میکشد

دلست این که در[۶] سینه پرورد داغ دلست این که بر گلخن افشاند باغ[۷]

دلست این که از گریه بارد شرر[۸] دلست این که بر ناله بندد اثر

دلست این که مفتاح گنج خودست دلست این که **بقراط** رنج خودست

دلست این که ساقی پرستی کند دلست این که بی باده مستی کند

تولای راحت برنج[۹] دلست طلسم بدن بهر گنج دلست

دل آمد[۱۰] بظاهر یکی قطره خون کزو **بحر عمان** تراود برون

گر از لعلِ دل[۱۱] نطق بستی دهن نمیبود رنگین بساط سخن

بهر کس که دل آشنا میشود غمش عیش[۱۲] و دردش دوا میشود

کشد جان صد آسیب از آب و گل[۱۳] گشاید ز بازو اگر حرز دل

۱ـ چ : زجانی ، کا: بجانت، ۲ـ چوب: عشقت، ۳ـ چوب: می‌های ، حاشیهٔ چ برابر متن است، ٤ـ کا: اوست بجای کرد، ۵ـ چ: زهری، ٦ـ چ: بر، ۷ـ ب: ندارد، ۸ـ کا: ریزدشرر، ۹ـ چ: زرنج، ۱۰ـ چ: آید، ۱۱ـ کاوب: نقل‌دل، ۱۲ چوب: عشق، ۱۳ـ ب: کندجان زجا سد این آب و گل ،

دُری حاصل بحر آب و گلست | که در حقهٔ سر بمهر دلست
شود خرد در قبضه تیغ خطر | چو برسر کشد دل ز ساغر سپر[۱]
بباغی که گردید دل باغبان | خورد سیلی از برگ[۲] روی‌خزان
کسی را که دل دست برسر نهد[۳] | فلك را زنعلین ، افسر نهد[۴]
بملك غنا پادشایی کنند[۵] | کسانیکه از دل گدایی کنند
زدل زنده گردید این آب‌و گل | خدایا نگهدار از مرگ دل
اجل را توان چاك برجیب بست | اگر دامن دل درآید بدست[(۱)]
ز ایجاد ما عشق آمد غرض | دل و دوستی جوهرند و عرض
شه عشق چون چشم عزت گشاد | در ایوان دل تخت حشمت نهاد
نظرپروری میکند عکس یار | چو آیینهٔ دل ندارد غبار
مگو کام دل یافتن مشکلست | چوهمت زدل‌جسته‌یی، حاصلست
چو داری سر کعبهٔ معنوی | گر از راه دل میروی ، میروی
چه داند ره‌گنج جان آب‌و گل | نباشد اگر نقب تفتیش دل[۶]
نمی‌آید از جان چوتن هیچکار | بدونیك خود را بدل واگذار
دهندت بتان در دل خویش جا | بشرطی که با دل شوی آشنا
بیا ساقی ای آگه از حال دل | که حیرت[۷] گرفتست دنبال‌دل[۸]
ببین کهربای رخ حال را | بچرخ آر ، یاقوت سیّال را
بده آن عقیقی می پرضیا[۹] | که سازد فروغش سهیل از سها
که‌ریزم‌بمستی چوخوی‌ازجبین[۱۰] | بجوشد سهیل از ادیم زمین
دمد از جبین خسرو انجمم[۱۱] | دهی گر ازان خسروانی خمم

۱ـ چو کا: سپرازجگر، ۲ـ چوب: سیلی برگ، ۳ـ چ: هرآنکو دلش دست برسرزند، ب:نهد، ٤ـ چوب:دهد، ٥ـ چ،ب، کا: پادشاهی، ٦ـ چ: نقب‌نقبش‌بدل، ۷ـ کا:حسرت، ۸ـ بوم: بیاساقی ای‌آگه ازجان‌ودل- که حیرت گرفتست دامان‌دل، ۹ـ موکا: پربها، ۱۰ـ چوب: که‌ریزم بمی چون‌خویی ازجبین ۱۱ـ چ: چکد ازجبین اختر وانجمم، کا: چکدازجبین خسروانجمم، ب: دمد اززمین اختر وانجمم ،

---

(۱) کا- بعدازین بیت آورده:

زکشت اجل دل نگردید مات | اگر دل نداری، نداری حیات

بجوش آمد ازشوق، خون دردرون سرت گردم ای ساقی گرمخون
شرابی کرم کن که در رنگ و بوی بیاقوت و عنبر کند گفتگوی
نباشد دماغم[1] چرا عطسه ریز[2] که کام وزبان گشت خمیازه‌خیز
ز بی‌التفاتی مکن آنچنان که ساغر بخمیازه درّد دهان[3]
بیا تا دگر تازه‌کاری کنیم رخ عیش را غازه‌کاری کنیم[4]
سرت گردم ای ساقی بی‌عدیل برافروز، ساغر بنار[5] **خلیل**
جهان گشت از گرد محنت سیاه برانگیخت **نمرود** حسرت، سپاه
طلب، کرد حسرت[6] بمیدان مرا بخفتان دُردی بپوشان مرا
بدست کرم تیغ احسان بکن بمی آب ده، گردن غم بزن[7]
برطل صبوحی بجوشم در آر که خوردم شبیخون خیل‌خمار[8]
قوی گشته بازوی خوف وخطر سرت گردم ای ساقی پرجگر
هراسیم[9] بر سینه افشرده پای بده آن شراب تهوّر فزای[10]
که گر مور را در رگ و پی‌دود صف شیر را یکّه در پی دود
سرت گردم ای ساقی پرستیز دمید از افق صبح کافور بیز
بگلبانگ خیرالعمل گوشدار صبوحی ندارد قضا، می بیار
مگر آتش زهد[11] دودی کند چو مینا رکوع و سجودی کند
شد از شوق، رقاص، جان‌دربدن سرت گردم ای ساقی راهزن
چو راوق بمینا کنی از سبو کنی دُردیش گر[12] بحلقم فرو:
چه مستانه رقاصیی سر کنم که صد زاهد خشک را تر کنم
چه از کار[13] دورند این زاهدان چه مست غرورند این زاهدان[14]
اگر چشم زاهد نمیبود شور بمیخانه میبردم او را بزور
کشم چند از پند ناصح گزند ضرورست بدمستیی، صبرچند

۱ـ چ: حریفی، کا: صراحی، ۲ـ کا: بیز، ۳ـ چ و کا: دوزد دهان، ب: که خمیازه بزدد زساغر زبان، ۴ـ چ: کنم، ۵ـ کا: زناز، ۶ـ چ: خسرو، ۷ـ ب: بآب میت گردن‌غم بزن، ۸ـ م و ب: زخیل خمار، ۹ـ چ: هراسم، ۱۰ـ چ: بدان‌سان شراب طهوراً فزای، ب: بدانسان شراب طهوری فزای، م: بده‌ساقی آب‌طهورفزای، ۱۱ـ ب: دیر، ۱۲ـ ب: را، ۱۳ـ چ: درکار، ۱۴ـ چ، م، ب: حاسدان،

کند محتسب بعدازین گرعذاب
سرش بشکنم ، بل سر احتساب

ببر از سرم واعظ این شور را
بیادم میاور شب گور را

کفن را معطر کنم زان عصیر[۱]
که منکر بگوید[۲] جواب نکیر

زمحشرچه‌پروا، گراز دُرد دَن[۳]
نویسی **دعای قدح** بر کفن

ندارم ز حکم ورع سرکشی
ازان میکنم مشق[۴] ساغر کشی

که پیمانه چون پرشود ازقضا
کشم در زمان و گذارم بجا[۵]

بایوان غفران کسی برد پی
که‌خشت لحدساخت، ازلای می[۶]

کسی شست از چشمهٔ عفو، روی
که‌شددرخرابات، خاکش‌سبوی[۷]

دهانت ز گند ریا نیست پاك
اگرنیست مسواك ازچوب تاك[۸]

ازین چوب باخود کلیدی ببر
که در گور بگشایی ازخلد، در

بتعظیم بر زاهدا ! نام او
که گردون حبابیست از جام‌او[۹]

بده می، مگو زاهد انصاف نیست
غلط کرده‌یی مال او قاف نیست

تو کاورده‌یی اینهمه گیر و دار
رباخوار بشناس از باده‌خوار

ندانند[۱۰] رندان بغیر ازو فاق
برو لوح دل ساده کن[۱۱] ازنفاق

دریغا که خود میشوم شرمسار
گرت پرده بردارم از روی کار

بلی محرمانند ارباب هوش
سرت گردم ای ساقی عیب‌پوش،

بساغر کن آن آتش عیب‌سوز
چراغ هنر را ازان برفروز[۱۲]

که ازعیب وعار خودی وارهم
بفر[۱۳] تو برفرق خود پانهم

برآیینه تا چند زنگ خودی[۱۴]
بلایی بزرگست[۱۵] ننگ‌خودی

دمی شاهد بخت در بر کشم
که‌خودراز[۱۶] آغوش‌خودبر کشم[۱۷]

۱ـ چ: زان عبیر، م: از عبیر، ب: زین عبیر، ۲ـ چ: نگوید، ۳ـ چوب: ز محشر چه‌پروا اگر دربدن، چ‌دونسخه مطابق متن‌داشته، ٤ـ چ: عشق، ٥ـ کاوب: واگذارم بجا، ٦ـ چ: جام‌می، ۷ـ چ،م،ب: رو، سبو، ۸ـ چ: پاك، ۹ـ کا: مابجای‌او، ۱۰ـ کا: نخواهند، ۱۱ـ کا: برو ساده کن لوح‌دل، ۱۲ـ چ،م،ب: چراغ هنررا ازآن برفروز- شب‌تیره‌ام را بکن‌رشك روز، حاشیهٔ‌چ نیز بنقل ازدونسخه مانند متن‌است که از کا انتخاب کرده‌ایم باتوجه بربط کلام وسیاق سخن، ۱۳ـ این‌بیت درم‌وب مقدم بربیت قبل‌آمده، ١٤ـ ب: رشك خودی، ١٥ـ م‌وب: بلای بزرگیست، ١٦ـ م: در، ۱۷ـ چ،م،ب: درکشم،

برون تا نزد پسته از پوست گام   نشد حاصلش از لب دوست کام

خطاب بناصح

چه‌میخواهی‌ای‌ناصح[۱] ازجان‌خویش   هلا کم زخجلت، لبت گشت ریش
مرنج ازمن ار در جوابم خموش   که‌رخت‌شنیدن‌برون‌ریخت گوش
بهرجا زبانی گرو کرده‌ام   سر پند گویان درو کرده‌ام[۲]
برو گو خرد ذوفنونی ببست   جنون کرد طغیان، زبونی‌ببست[۳]
اثر در کمین دعای[۴] منست   که دشنام ساقی برای[۵] منست
سبویی بدوشم نهادند دوش   درین عالم اینست معراج دوش
سبو گر بسر میکشم نیست غم   که زد بر کدوی سرم این رقم
مبین جرم مستان خودرای را   ببین رحمت ساقی‌آرای را
کسی کزوی این نخل بالا کشید   براهش هم[۶] افتاده‌یی آفرید
اسیری‌همیخواهد این‌روی‌وموی[۷]   خرابی همیدارد[۸] این رنگ‌وبوی
توان دیده بستن ز روی چنین   برای خدا رو ببین رو ببین[۹]
در افشای اسرار رندان مکوش   درین‌مصلحتهاست‌ناصح[۱۰] خموش
در انکار ارباب باطن مباش   تو محرم نیی، راز فاشست، فاش
بمرهم مده زحمت داغ ما   اگر سوده الماس داری بیا
نهال نصیحت برآور زبن   به بیطاقتی عیب عاشق مکن
زمانی[۱۱] ترا سرزنشها بجاست   که گویی‌شکیب‌اینقدرهاچراست[۱۲]
خوش آندم که‌ازگریه نقش‌وجود   بشویم ز لوح دبستان بود
دهد مایه چشمم رگ[۱۳] ابر را   در آب افگنم دفتر صبر را
چنان شعلهٔ شوق گردد بلند   که خورشید گردد سپند گزند
ز **هند** آورد یاد، پیل جنون   بطغیان کشد گریه، نیل‌جنون[۱۴]

۱ــ چ و م: زاهد، ۲ــ چ و کا: کرده‌ایم بجای کرده‌ام، ۳ــ چ و ب: بست، ٤ــ ب: وفای، ٥ــ چ: قفای، ب: دعای، ٦ــ چ: برایش هم، کا: برآتش هم، ۷ــ چ: گفت‌وگوی، ۸ــ چ: همی‌آرد، م‌وب: ندارد، ۹ــ م‌وکا: رومبین‌روببین، ب: روببین‌رومبین، ۱۰ــ چ، م، ب: واعظ، ۱۱ــ چ، م، ب: زبان‌ترا، ۱۲ــ چ‌وب: که‌ترکیب ما اینقدرهم چراست، م: نانویس‌است، حاشیهٔ نسخهٔ چ بدل مانند متن‌دارد، ۱۳ــ چ‌وب: لب، ۱٤ــ کا: رودنیل جنون،

چه بینم باین شمع تاریكِ عقل — چه‌کارم باین آب باریكِ عقل

در تعریف عشق

مگر رحمت عشق، دهقان شود — که‌در باغ جان خار ریحان‌شود
مگر رستم عشق، گردد سوار — که ازخیل‌هستی بر آرد دمار (۱)
مگـر سایهٔ عشق برسر فتد — کـه از سر تمنای افسر فتد
مگر افگند عشق خوان کرم — که گردند همکاسه لاونعم (۲)
کسی کو که‌دین‌را حمایت کند — مگر کفر عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی[1] مگوی — مگر ابرعشق آورد شستشوی
هـوس قصد ناموس دارد دریغ — مگر بر کشد شحنهٔ‌عشق، تیغ (۳)
فـرو ریختی پیشطـاق زمان — نکردی اگرعشق، تعمیر آن
مبین ضعف بازوی مهـر و وفا — بگو عشق و بر کن زمین‌را زجا
کند چون شه عشق پا در رکاب — فتد در جهان شکیب[2] انقلاب
برو بر در عشق در یوزه کن — ز اکلیل شاهنشهی مـوزه کن
زنان ریزهٔ عشق بـردار، زاد — کـه دورست راه دیـار مراد
اگر عشق روشن نسازد چراغ — نبینی شب عیش، روی فراغ[3]

۱ـ ب: فتوی، ۲ـ ج: شکست، شکیب هم نسخه داشته، ۳ـ کا: دومصراع را پس‌وپیش آورده،

---

(۱) کاـ بعدازین بیت‌آورده:
مگر پنجهٔ عشق نشتر زند — که بیماری عقل بردر زند
(۲) کاـ بعدازین بیت‌آورده:
مگر عشق آرد محك در میان — که ظاهر شود جوهر بی‌زران
مگر جاه عشقت توانگر کند — کـه زر اغنیا را گداتر کند
مگر عشق آرد برون ازخلاف — که عقلست جولاه وسواس باف
چه کیفیت این عقل خام آورد — مگـر ساقی عشق جام آورد
شود خضر گـم در سواد سراغ — مگـر شعلهٔ عشق آرد چراغ
نشان‌چون‌توان گفت ازبی‌نشان — مگر عشق بخشد زبان‌را زبان
(۳) کاـ بعدازین بیت‌آورده:
ز بیداد عقلست افغان عمر — مگر گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق گر بهره‌ور — بدن بی‌سرست وصدف بی گهر

غم عشق ، پیرایه برعیش بست[1] | غم عشق، در مغز صحبت نشست
دل آیینهٔ طلعت یـار نیست | اگر صیقل عشق درکار نیست
فرو بار از دیده طـوفان عشق | غنیمت شمر فصل نیسان عشق
چو خواهی همه عیبها را هنر | گرو ساز خود را و عشقی بخر
بفکر زروسیم ، خـود را مباز | اگـر طالع عشق داری بناز
نداری تف عشق اگر در جگر | بطـوفان آتش شوی خام‌تر
دل‌ازعشق اگرنیست آتش‌فروز | کند شعلهٔ حسرتش خام سوز[2][3]
نمیگشت[4] اگر گرمی‌عشق‌جمع | که میبرد پروانه‌را سوی‌شمع[5]
نمیبود اگر عشق **فرهاد** زور | جهانرا ز **شیرین** نمیبود شور
نمیداد اگر عشق گردن ببند | نمی‌یافت پیچاك کاکل کمند
نمیکرد اگرعشق باصبرجنگ | ز تیغ تغافل که میبرد زنگ
نمیداشت گرعشق این‌اشك‌شور | نکردی شکرخنده برحسن‌زور
نبودی اگـر سینهٔ عشق ریش | ملاحت‌چه کردی‌نمکهای‌خویش
ندیدی اگر عشق را ، رازدان[6] | کی ابرو بایما گشادی زبان
اگـر عشق دکان نمیکرد باز | کجا خرج میگشت کالای ناز
نشد طایر عشق تا جلوه گـر | نیفشاند باز نظـر[7] بال و پر
نشد عشق تا مرد میدان جان | نشد شحنهٔ غمزه رنگین کمان
سرعشق شد خاك کوی خرام | که قامت پی‌جلوه برداشت گام
فراغت حرامست در دین عشق | دم تیغ جـورست بالین عشق
برزمی که محکم کند عشق‌پای | ظفر بندد از گرد میدان لوای
ببزمی که عشاق جان پرورند | مسلمانی و کافـری بـردرند
طلب گـر کند عشق زنارها | برون کش ز دلق ورع تارها[8]

۱ــ چ: پیرایهٔ عیش‌بست، پیرایه‌برعیش‌هم نسخه داشته، ب: هردوعشق‌است، م: عیش برعشق مقدم است، ۲ــ : م‌وب: ندارد، ۳ــ دوبیت‌اخیر درم‌وب‌نیست، ٤ــ م: نگشتی، ٥ــ چ،م،ب: گرد، درحاشیهٔ‌چ نیزنسخه‌بدل مانندمتن‌است، ٦ــ چ‌وب: رازنهان، چ‌نیز درحاشیه برابر متن نسخه بدل دارد، در**کا** این بیت مقدم بربیت سابقست، ۷ــ کا: نگه، ۸ــ در م‌وب این‌بیت‌مقدم بربیت‌سابقست،

چواسرار بت پیش او گشت فاش / اگر گویدت برهمن باش، باش

تف عشق در مغز هرخام باد / می عشق خورشید هرجام باد

بیا ساقی ای مایهٔ عیش وسور[۱] / که بردل غم عشق آورده زور

بیا ساقی ای لعبت نوشخند / که هست اشك عاشق سپند گزند

از آن بادهٔ گریه آور بیار / پی قلزم دیده گوهر بیار[۲]

که آرم عقیق لبت در[۱] نظر / سهیلِ تر افشانم[۳] از چشم تر

چنان سیل رانم ز چشم پرآب / که بختم فروشوید ازدیده خواب

زند جوش خوناب دل در جگر / ز دل حسرتی چند ریزم بدر[(۱)]

سر کویت از چشم تر گل کنم / که تعمیر ویرانهٔ دل کنم

بباغ جگر از تف اشك شور / بر آورده صدچشمهٔ خنده نور[۴]

شب گریه از شمع دارم فراغ / که اشك آورد گوهر شبچراغ

دلم فارغ از منّت شکرست / کزان گریهٔ تلخ، شیرین‌ترست

بجامم[۵] نمك ریخت چشم پرآب / ولی بیشتر گشت زور شراب

زعکس رخت گشته چشم چنان / که جوشید از[۶] گریه‌ام ارغوان

نهان کرده رو، خنده ازتاب شرم / که هنگامهٔ گریه گردیده[۷] گرم

فشاند آتش سینه گویی[۸] شرار / ز چشمم جهد[۹] اخگر آبدار

دلم شد زمژگان نشان خدنگ / بلی گریه هم کرد تغییر رنگ

بنوروز غم اشك صحرا پسند / چواطفال، پوشیده گلگون پرند

نصیحت عبث گو، لب خودمخای / که شدهمزبان[۱۰] گریه باهایهای

ز من خندهٔ وصل را مژده باد / که میکارم از گریه تخم مراد

بنخلی که از گریه‌ام نم رسید / ز هر برگ آن[۱۱] نام ساقی دمید

۱ـ چ،م،ب: عشق وشور، نسخه بدل چ مانند متن، ۲ـ ب: نثار، ۳ـ کا: سهیلی برافشانم، ٤ـ چ: بباغ جگر ازتف اشك دوش ـ برآورد صدچشمهٔ خنده‌جوش، ب: بباغ‌جگر ازتف اشك دو ـ برآورده صدچشمهٔ تندرو، کا: ندارد، ٥ـ چ: بجانم، ٦ـ چوم بر، ۷ـ چ،م،کا: گردید، ۸ـ چ،م،ب: دیده گویا، حاشیهٔ چ نیز دونسخه بدل مانندمتن دارد، ۹ـ ظاهراً: جهید، ۱۰ـ ب: مهربان، ۱۱ـ م: او،

(۱) کا- بعدازین بیت آورده:

چو ساغر برآرد زاشکم حباب / گهر را کنم ازتف رشك، آب

سرت گردم ای ساقی نامدار — بجامی‌زمغزم برون کن[۱] خمار
بیا برلبم جام لبریز نه — که شد در گلو گریهٔ غم گره
ببرج قدح[۲] برتراش از حباب — برای شب عشرتم ماهتاب[۳]

در بیان شام

دگر شاهد شام شد مشك موی[۴] — سرت گردم ای ساقی صبح‌روی
بگلگشت مهتاب بیرون خرام — که لبریز شد ماه را باز جام
چنان[۵] پرتو افشاند شمع قمر — که زد شعله از مشعل لاله سر
زمین را که بود ازتف مهر، تاب — کتان‌پوش گردید[۶] از ماهتاب
براه تو شد چشم اختر سفید — برون آی، ای ماه برج[۷] امید
بامّید سیر تو روز طرب — فگندست‌خودرا درآغوش‌شب[(۱)]
برای تماشا فروغ سحر — برآورده از روزن شام، سر[(۲)]
ز شوق خرام تو ماه تمام — زمین را گرفتست در سیم خام
ز مرغولهٔ زلف عنبرطراز — گریبان شب را پراز نافه ساز
برون آ که در بزمگاه طرب — ز رویت خورد غوطه درروز،شب
خوش آن‌روزپرورشب‌مشکبوی[۸] — که شامش بآب سحر شسته‌روی
معطّر چو ریحان باغ جمال[۹] — منوّر چو مرآت ارباب حال
ببویی کزو[۱۰]کسب کرده بخور — بنوری کزو[۱۱] برده تشریف‌نور
گریبان نسرین‌عذاران چین — رخ ماهرویان خاورزمین
شب قدررا پیش‌این شب چه‌قدر — ز جرم سها میدمد نور بدر

۱ـ چ،ب،کا: برون کش، ۲ـ چ،م،ب: بروی قدح، حاشیهٔ چ دونسخه‌بدل‌مانندمتن دارد، ۳ـ چوب، آفتاب، ۴ـ موکا: مشکبوی، ۵ـ چوب: چنین، ۶ـ چوم: گردیده، ۷ـ چوب: چشم، م: بزم، چدرحاشیه دونسخه‌بدل‌مانندمتن دارد، ۸ـکا: خوشا... ب خورد غوطه آنروز درمشك‌موی، ۹ـ چوب: خیال، چ: نسخه‌بدل مانند متن، ۱۰و۱۱ـ چ: ازو،

---

(۱) کا. بعدازین بیت آورده:

برون آ که گردون شب‌زنده‌دار — طبق پر گهر کرد بهر نثار

(۲) کا. بعدازین بیت آورده:

برون آ که شب‌ریخت‌ازماهتاب — بجام زمان کهربایی شراب

شبی در عدم ظلمت آویخته[۱] تجلیش[۲] بر روی هم ریخته

توگویی نشاط از زمین بردمید توان رفت هر گوشه‌صدروزعید

طرب آنقدر صرف مهتاب شد که ازپرتوش غصه سیماب شد

ز جام تو مهتاب، مَی زد مگر که مستانه افتاد بربام و در

بنازم بآن نرگس نیمخواب بمهتاب در جام[۳] کن آفتاب

نشین[۴] ماه را در مقابل بناز اگر روی سازد چه‌شد گوبساز

چو طاوس مینا شود جلوه‌گر تذروی کند از شعاعش قمر

شبی راکه نورتو تابد برآن[۵] برند از پی سرمهٔ اختران[۶]

نه‌شوقت همین ازسحر[۷] برده تاب ز بس آرزو، میپرد چشم خواب

بیا ساقی ای جبهه‌ات صبح‌کام ازان رشك[۸] خورشید ریزم‌بجام

که‌چون درهوایت زطوفان‌شوق شود گریه شمع شبستان شوق[۹]

بهنگامهٔ گریه چشم پرآب[۱۰] زند بر زمین مشعل آفتاب

دمد[۱۱] آفتاب از در و بام بخت شود صبح گردِ ره[۱۲] شام‌بخت

چو شامم درآید بتخت[۱۳] نمود کشد از جبین‌سحر صدسجود[۱۴]

بغیراز غم تو نماند غمی شب تیره‌بختی زند پس‌خمی (۱)

صداع خمار می مستیم کند گم ره خانهٔ هستیم

شب غصه را پوست ازسر کشم[۱۵] کتانش بمهتاب ساغر کشم

بده ساقی آن شمع ساغرلگن که روید[۱۶] سحرپرتو ازشام من

مریضم، غریبم، مروت کجاست مغنی و ساقی، دوا بر شماست[۱۷]

۱ــ کا: شبی‌را قضادرعدم‌ریخته، ۲ــ چ‌وکا: تجلیست، ۳ــ م: پرجام، ۴ــ ب:نشان، ۵ــ چ‌،م، ب: شبی‌راکه روزی بتابد بران، نسخه بدل‌چ ماننده‌متن است، ۶ــ چوب: دیگران، نسخه بدل چ ماننده‌متن، ۷ــ کا،چ : سهر، نسخه بدل چ مانند متن ۸ــ کا: اشك، ۹ــ چوب . ذوق، ۱۰ــ کا: زهرقطرهٔ اشك‌چشم پرآب، ۱۱ــ کا: دهد، ۱۰ــ چ: گردره، م گردذرهٔ، ۱۳ــ م‌وب: ببخت، ۱۴ــ ب: کشد بیخبرازجبین صدسجود، ۱۵ــ چوب: ازدر کشم، ۱۶ــ چ: روبد، ۲۷ــ ب: دوابرسخاست،

---

(۱) پس‌خم‌زدن، بمعنی گریختن است،

تو، یك شربت آب انگور ده — تو، انگشت بر نبض طنبور نه(۱)

خطاب بمطرب(۲)

سرت گردم ای مطرب خوبروی — که مرغواه خوانی و مرغوله موی(۳)
زرخسار خود پرده یك گوشه نه — بلی[1] شاهد نغمه در پرده به[2]
صبا برزد از جیب نوروز، سر — بهار گل نغمه[3] آمد دگر
زغم قامت بینوایان دوتاست — قدت باد چون قول عشاق، راست
بجانم ز دهر مخالف نواز — بزن بر حدیهای راه حجاز
پی عندلیبان دارالسلام — توانی ز تار[4] نفس بافت دام
می لاله گون بر دمیدت بسر — نباشد چرا نغمه رنگین و تر
بده نغمه‌های ترم سر بمغز — بگو پای عقل سبکسر بلغز
شود یافت با حسن چون حسن صوت — نماز ورع را کند نغمه فوت
زرخ طعنه در کار خورشید کن — ز دف حلقه در گوش ناهید کن
چو با عارضت دف مقابل شود — دل ماه داغ از جلاجل شود[5]
جبین[6] در پی دف چوداری نگاه — شود چنبرش هالهٔ دور ماه
دفت گر ز اشکم کشیدست نم — ز دل آه سوزان برآرد علم
مکن ظلم بر گوش ارباب راز — صدف را پر از گوهر نغمه ساز
زچرخ جفاپیشه احسان مجوی — مروّت ندارد[7] بدستان بگوی[8]
بعزّت ترنم برای که برد؟ — که در کامش آخر بخواری نمرد؟[9]
مگو ساز ناهید او جانفزاست — که تارش ز شریان اهل وفاست

۱ـ چ و ب: بمی، ۲ـ چ: نه، ۳ـ چ: بهار گل ونسخه، ب: بهارو گل ونغمه، ۴ـ ب م و ب: بتار، ۵ـ ب: دل از آه، ۶ـ چ: چنین وجبین را نسخه بدل آورده، ۷ـ ب: مودت ندارد، ۸ـ م و ب: مگوی ۹ـ کا: ندارد،

---

(۱) بیاساقی آن در برآور زدرج — که مینا حصارست وپیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار — که صف بسته خیل غم روزگار
«آتشکده» گ

(۲) عناوین سرفصلهای این ساقی نامه از «کا» نقل شده،
(۳) مرغوله: موی پیچیده چون موی زلف وکاکل وبمعنی آواز مرغان ونغمهٔ مطربان مجازست از جهت پیچ وتابی که دروست، «آنندراج» گ

بیارا صف نغمه، بردار چنگ[۱] — که چنگیز غم میزند طبل جنگ

بیا مطربا پرده‌یی[۲] ساز کن — طرب میرود، اینك آواز کن

فرو کوب مستانه راه سماع — که دارد دلم دستگاه سماع

کسی را که گردون بقانون نواخت — قدش را ز بار بلا چنگ ساخت

چو نی هر کرا دیده گردیده باز[۳] — چو طنبور در پرده گفتست راز

مغنی بیا زخمه بر تار زن — که می‌پیچد از غصّه رگهای من

بیا از در چاره‌سازی درآی — زمانی بخاطر نوازی درآی

کسی گشته رقاص این انجمن[۴] — که دستی فشاندست برخویشتن

برای تماشا نظر برگشای — که‌چون‌می‌نهم[۵] برسر خویش‌پای

بکش[۶] ازجبین‌پرده، بر کش‌خروش — که‌چون‌نی‌سراپاشدم‌چشم‌و گوش

صفیر نی و قلقل می خوشست — بلی[۷] قیل‌وقال ورع، طی‌خوشست

بیا ای نوا ساز پر کرده پی[۸] — ز حویشم تهی ساز و[۹] بردار نی

ز افسردگی مرده عیش و سرور — زنی صور در دم پی حشرسور[۱۰]

اگر نی دمد[۱۱] باد بر آتشم — بسوزد تر و خشك در آتشم[(۱)]

اگر نی زند[۱۲] آتشم در نهاد — دهم[۱۳] لعبت شعله را رقص یاد

در اوج توجّه دلم پر زند — ز هرموی، صدبال و پر سرزند

ز سربر کشم کهنه دلق وجود — بیفشانم از خویش گردِ نمود

زنم دست و پایی براه وصال — سر عیش و غم را کنم پایمال

مغنی بیا زود بردار عود — که‌درمجمرغم جگر گشت دود[۱۴]

بزن زخمه[۱۵] برتار بی‌احتیاط — که‌خواهیم[۱۶] آسان گذشت‌ازصراط

۱ـ چ: نغمه پرداز چنگی، ۲ـ کا: پرده را، ۳ـ م،ب، کا: گردید، ۴ـ چوب: در انجمن، ۵ـ چ: من‌نهم، ۶ـ م‌وب: مکش، ۷ـ چ و ب: یکی، ۸ـ ب: پر کرده طی، کا: بر کرده تی، و درحاشیه آورده: هندی تهئی‌تهئی که برقاصان تعلیم کنند، ص۴۰، ۹ـ کا: ساز، ۱۰ـ م: حشروصور، ب: حشروصور، ب: حشروشور، ۱۱ـکا: زند، ۱۲ـ چ، کا:نهد، ب: اگرمی‌شود، ۱۳ـ چ،ب: دهد، ۱۴ـ م: کشت عود، ۱۵ـ چ: نغمه، ۱۶ـ اگرخواهم،

---

(۱) کا: پیش‌ازین بیت آورده:

به نی باد دردم زُمرجان لب — که رنگین شود نغمه‌های طرب «ص۴۰»

شود چنگ رحمت چو در حشر ساز — کند معصیت رقص از روی ناز
بیا ای ای مغنی سرودی بکش — ز چشمم بهر قطره رودی بکش
خوش آنکس که در زیر چرخ کبود — بهم جمع کردست ، رود و سرود
شدم پایمال هجوم ملال — بدست کرم گوش قانون بمال
بیك نغمه بنواز گوش مرا — ببر مزد ،[۱] کالای هوش مرا
فغانی ، که راه فغانم گرفت — گرفتی ، که غم تار جانم گرفت
چو ساقی کند صاف صافت[۲] بکار — تو هم نغمهٔ انتخابی بیار
چو سیر مقامات منظور ماست — غزلخوانیی گر شود خوش بجاست[۳]

غزل

براه غمت پا ز سر ساختیم — ز هر موی، صد بال و پر ساختیم
نداریم با آنکه پروای سر — براه تو[۴] با دردسر ساختیم
دل از آفت مرهم[۵] آسوده شد — که زخم تو حرز جگر ساختیم
خوشت باد، ای تلخکامی، خوشت[۶] — که ما زهر خود را شکر ساختیم
بنقص آمدیم از طریق کمال — همه عیبها را هنر ساختیم
نبودیم مرد اراجیف عقل — خبر را چو خود[۷] بیخبر ساختیم (۱)
دعا داشت چشمی بر انفاس ما — اثر را رهین[۸] اثر ساختیم
بگو شوق ، یکچند آسوده شو — که ما صبر را پرده‌در ساختیم
غزالی ز صحرای جان میگذشت — کمندش ز تار نظر ساختیم
چه خوش میزند غوطه ایمان بخون[۹] — بلی زهد و تقوی سپر ساختیم

ظهوری ازین توبه درهم مباش
که با ساقی عشوه گر ساختیم

۱ـ ب، ببر گوش، چ: ببر مزد، ۲ـ م: صافی، کا: صافم، ۳ـ ب: گر نمایم بجاست، ۴ـ ج، کا: برای تو، ۵ـ م، ب: مرهم راحت، چ: راحت مرهم، متن از کا، در ص ۴۱۰ س ۱۲ نیز «آسیب مرهم» آمده ، ۶ـ م، کا: برو، ۷ـ کا: زخود، ۸ـ چ، ب: دهان، ۹ـ چ، ب: غلط ایمان ما،

(۱) کا- بعدازین بیت آورده:
نمیداند افتادگی نخل ما — نهالش بآب تبر ساختیم
هم آن تیره بختیم، کز برق آه — شب غم سراسر سحر ساختیم «ص ۴۰»

بیا ساقی ای خصم زهد و صلاح | که از توبه پوشیده تقوی‌سلاح
بجـانـم ز پشمینهٔ زاهـدی | ببر در فگـن اطلس شاهدی
بدستم ده آن ساغر تـوبه‌خوار | که از زهد و تقوی برآرم دمار
کسی را شود بِکـرِ می نامزد | که کابین دهد عقل‌وهوش وخرد
بیا ای ز لعلت شکـر را نمك | نگـاهت سپاه بـلا را یـزك
اسیر خـم زلف و کاکل شوم | هـلاك نگـاه و تغـافل شوم[1]
سرانداز شد زلف سنبـل شبح | که گاهی سری مینهد[2] برقدح
بنازم بآن نـرگس پـرخمـار | که مستی نهاده سرش بر کنار[3]
نماندست پیش تـو تاب نشست | که رفته نگاهم! چو کارم ز دست[4]
کسی را[5] خدا بخت بیدار داد | که هرصبح چشمی برویت گشاد
فرو کرده‌یی ناخنی در جگـر | نباشد چـرا چشم گلبرگ‌تر[6]
هوس را فتد ساعدت[7] گربدست | تواند سر و دست حسرت‌شکست
رسانی چو نوبت بدردی کشی | نهانی ز[8] اهل هـوس لب چشی
سخن گر درآید زبوس و کنار | طلب مست گردیده معذور دار
بتأدیب گستاخ رویان خویش | بگو برزند غمزه دامان خویش
ز آرامـی افتاد ، آرام مـن | مگر ریختی شوق ، در جام من[9]
شراب و دم صبح و روز وصال[10] | ز کیفیت حال ، عزلست قال[11]
لبم نعل ازان‌می در آتش نه‌است[12] | که‌ازخون یاقوت، خاکش‌بهست
نمیرویدم غیر شکـرت[13] ز کام | که از[14] التفات تو دارم بجام :
شرابی[15] کم آزار و بسیار هش | شرابی[16] طمع‌سر بروحرص کش
شرابی[17] نظرباز و ساقی گـزین | شرابی[18] طرب‌پرور و خوش‌نشین

۱ـ چ،کا: نگاه تغافل‌شوم، چ: نسخه‌بدل مانندمتن، ۲ـ کا: میکشد، م‌وب: ندارد، ۳ـ کا: درکنار، ٤ـ م،ب: ندارد، ۵ـ ب: یکی‌را، ٦ـ م،ب: ندارد، ۷ـ چ،م،ب: ساغرت، چ: نسخه بدل مانند متن، ۸ـ م،ب: بر، ۹ـ چ: جان، ۱۰ـ چ،م،ب : شراب دم صبح روز وصال، چ: نسخه بدل مانند متن، ۱۱ـ چ: عزست قال، نسخه‌بدل مانندمتن، ب: حالی ازقال، ۱۲ـ کا: لبم‌لعل ازآن‌می درآتش به‌است، ب: لب‌لعل ازآن‌می درآتش بهست، ۱۳ـ چ،ب: شکر، ١٤ـ ب: می، ۱۵، ۱٦، ۱۷،۱۸ـ چ،م،ب: شراب،

شرابی[۱] زمین جبین (۱) باغ کن — شرابی[۲] عقیق **یمن** داغ کن

شرابی[۳] که طوبی رساند ز خس — شرابی[۴] که سازد هما از مگس

باین[۵] تلخی وخوشگواری شراب — ندیدست **جمشید** هرگز بخواب

گوارا نباشد شکر آنچنان — مگر ریختی زهرچشمی بر آن

درون و برون ازتو گردید[۶] مست — نمی‌آیدم شکر لطفت ز دست

نظر سویم از لطف انداختی — چومن نا کسی‌را کسی ساختی (۲)

بمستیُ درِ خنده چون سفته‌ام[۷] — پیام تـه دل[۸] بلب گفته‌ام

ز اندیشهٔ بیش و کم فارغم — ز حمّالی بارغم فارغم

ردای ریا چنبر خلق[۹] نیست — بت عجب ، در پردهٔ دلق نیست

ندارد و بال طمع کوکبم — نداند[۱۰] عذاب خوش آمد لبم

گرانجان ز سودای او نیستم[۱۱] — بهنگامه‌یی طعنه‌گو نیستم[۱۲]

نه فخرم باطلس[۱۳] نه عار ازپلاس — نه **حاتم** ستایم نه‌**جوحی** سپاس[۱۴]

نلیسد لبم زهر[۱۵] قند کسی — نیم زیر ساطور پند کسی

بشوری بدشت جنون آمدم — که از رشك **مجنون** برون آمدم

زدم در محبت بپا تیشه‌یی — که **فرهاد** میخواست هم پیشه‌یی

خراشنده[۱۶] شد ناله‌ام آنچنان — که بلبل بمن واگذارد فغان

شد آن‌رتبه حاصل که‌درپیش جمع — چو پروانه گیرم گریبان شمع

ز شورابهٔ چشم حسرت فشان — کنم گه سمن دانه، گه ارغوان[۱۷]

جگر از[۱۸] غم مرهم آزاد شد — که از غمزه دل نشتر آباد شد

بمرهم نباشد دلم را نیاز — که برچیده[۱۹] زخم ازدم تیغ ناز

۱،۲ـ م‌وب: شراب، ۳،۴ـ م: شراب، ۵ـ کا: بآن، ۶ـ کا: گردیده، ۷ـ ب: درخنده را سفته‌ام، ظاهراً «بمستی دری چند چون سفته‌ام» بایدباشد، ۸ـ ب: تهی‌دل، ۹ـ چ،م،ب: حلق، چ: دونسخه ماننده‌متن داشته، ۱۰ـ چ،ب: ندارد، ۱۱ـ چ: اژنیستم، ۱۲ـ چ: کژنیستم، کا،م: ندارد، ۱۳ـ چ،ب: بر، کا: ز، ۱۴ـ کا: شناس، چ: نه‌حاتم شناسم نه‌جوحی شناس، ونسخه بدل مانند متن، ۱۵ـ م‌وب: زهر و، ۱۶ـ م،ب: خراشیده ، ۱۷ـ م: کنم که سمنزار و که ارغوان، ۱۸ـ ب: در، ۱۹ـ م: برچیده،

---

(۱) رك: ص۴۱۰ س۱۸، (۲) چ: درحاشیه این‌دو بیت‌را ازخ نقل کرده:

فروخواند ازجبهۀ خوب‌وزشت — بچشم فراست خط سرنوشت

مراد نظرها تماشای او — سراپای او چون سراپای او «ص۳۱۷»

نگیرد دگر زنگ[۱] مرآت جان | که زد صیقلش گوشهٔ ابروان
چه گلها که راحت بدامان کند | که داغ تو سر در گریبان کند
بمسجد نیارم[۲] دل داغ داغ | که نذر خرابات شد این چراغ
ز جور تو گردن نیارم کشید | خدا از برای توام آفرید[۳]
چو در کار من عقل کردی خلل | بحکم تو معزول شد از عمل
مرا نیست درکار خود اختیار | نشستم تماشاکنان بر کنار
نگاهی، اگر عقل دیوانه نیست | شرابی، اگر گریه مستانه نیست
خبردارم از خویش، بنمای روی | ندارد نمك زخم، حرفی بگوی[۴]
ز سودای کون و مکان غافلم | همین باتو دارم سری، عاقلم[۵]
بساقی گری گر کند جلوه حور | ز دستش نگیرم شراب طهور
نگاهم ز چشم[۶] تو گردیده مست | پری گردهدمی، خورد پشتِ دست
ببوی گلی گر بگلشن روم | نگه کی رود پیش اگرمن روم
کدامست جنت؟ چو کوی توهست | چه نامست سنبل؟ چوموی توهست
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب | کند مهر را ذرهٔ خود حساب
طرب را نباشد زمان کمی[۷] | که باشد غمت مایهٔ خرّمی
دهی زهر، از رشك جوشد شکر | زنی زخم، مرهم فتد از نظر
روان پرورا، راحت آزار تست[۸] | گل دیگران[۹] بندهٔ خارتست
سرت گردم ای ساقی بی‌بدل | ز کارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل عار دار گریبان ما | در آویخت خاری[۱۰] بدامان ما
نسیم بهار محبت وزید | سمن میفشاند مغیلان ما

۱ـ ب: اگر رنگ، ۲ـ کا: نیارم بمسجد، ۳ـ ب: چه‌جورت بگردن نیارم کشید ـ خدایم برای همین‌آفرید، ٤ـ ب: ندارم‌نمك حرف زخمی‌بگوی، ۵ـ چ: دلی‌عاقلم، م: دارد دل‌عاقلم، ب: دارم دل وعاقلم، چ: نسخه بدل ماننمتن، ٦ـ چ، ب: زروی، چ: نسخه بدل مانند متن، ۷ـ چ: طرب‌را زمانی‌نباشد، م: طرب‌را نباشد زمانی، ۸ـ م: روان‌پرور راحت، ب: روان‌بردرت ۹ـ م،ب: گلی دیگران، ۱۰ـ کا: خارت،

کمر بسته هر گوشه صد نوبهار بدهقانی باغ زندان ما

نشستست[۱] بر جبههٔ صبح وصل غبار ره شام هجران ما

نهد جوش در سینهٔ آفتاب شرار چراغ شبستان ما

اثر پای کوبان درآید ز در چوشد ساز، قانون افغان ما

توان اینزمان درد را، درد گفت[۲] که درمانده درمان بدرمان ما

نیاورده پی، جز جگر تشنگی[۳] بسرچشمهٔ آب حیوان ما

زند جوش صدچشمه از[۴] هرقدم سرشکست **خضر** بیابان ما

زیان خواجگی میفروشد بسود ز سودای کالای دکان ما

نکردیم صرف، آنچنان زندگی که از ما ستانند تاوان ما

در آیینهٔ خنجر عشق کرد جلا پروری چشم حیران ما

برد سیل خون جگر[۵] چاکها برای سراپای میدان ما

ز آسیب مرهم برون آمدیم[۶] نهان ماند[۷] زخم نمایان ما

لباس[۸] ملامت شکافی نداشت که سر برنکرد از گریبان ما

ظهوری دگر راهزن زلف کیست

که زنّار می‌بندد ایمان ما

بیا ساقی ای دین و ایمان ما فدایت دل وجان من، جان‌من

ازان قرمزی آب خواهم بدست که **زردشت** ازو گشت آتش‌پرست

بقم در زمین جبینم بکار که نیلیست از سیلی روزگار

ز رخساره‌ام گرد زردی بشوی که ازخاك، سر بر کنم سرخ‌روی

بساغر کن آن آب آتش مزاج که رنگش ز یاقوت گیرد خراج

بمن ده که از صدمهٔ گیر و دار نهم باج بر گردن روزگار

بیا ساقیا سخت افسرده‌ام چه افسرده؟ واغفلتا! مرده‌ام

۱ــ چ: نشسته، ۲ــ ب: ترا این زمان دردآورد و گفت، ۳ــ ب: نیاوردهٔ بی‌جگر تشنگی، ٤ــ کا،م: در ۵ــ ب: سیلهای‌جگر، م: بیاض‌است، ٦ــ چ: آمدی، ۷ــ کا: مانده، ۸ــ چ: لباسی،

بنام زند زندگی قرعه‌یی بدست کرم گردهی جرعه‌یی [(۱)]

بیا ای طبیب مرضهای دل بجامی علاج[۱] غرضهای دل

مریضم ، ازآن باده خواهم علاج که کارد گل جان بباغ مزاج

بده می که در آب گیرم گلی که سازم پی روح ، سرمنزلی

خناق غمم بسته راه نفس ندارم بغیر از تو فریاد رس

ز آهم رخ روز شد در نقاب سرت گردم ای ساقی آفتاب

سیه‌روز ، از دود این گلخنم بساغر کن آن بادهٔ روشنم

که اعمی اگر در مقابل نهد ز مژگانش خط شعاعی جهد

ز پیری ضعیفست بازوی حال سرت گردم ای ساقی خرد[۲] سال

جوانی هوس کرده‌ام زان[۳] عصیر که گردیده بالغ ازو عقل پیر[۴]

بدستم ده آن رشك[۵] یاقوت را که سازد[۶] جوان عقل فرتوت را

سرت گردم ای ساقی سر گران بتابان ز می[۷] کورهٔ امتحان

ببازار صاحب عیاران در آی بساغر کن آن[۸] جنس نقدآزمای

مسم در در تف بوتهٔ کیمیاست زگوگرداحمرمگو،می کجاست[۹]

فرو ریز در ساغرم آب رز مگو آب رز ، آتش خام پز

بمغزم رسان شعلهٔ جام را کرم کن بجوشان من خام را

بده[۱۰] ساقی آن بادهٔ عقل وهوش که مغز سخن را درآرم بجوش

سخن را کنم صاحب اعتبار ز مدّاحی صاحب روزگار

۱ـ کا: علاجی، ۲ـ چ،م،ب: خورد، ۳ـ چ ب: از، ٤ـ کا: ازان عقل پیر، ب: که بالغ از آن‌کشت دهقان پیر، چ: که‌گردیده‌بالغ‌زدهقان‌پیر، وماننده‌متن‌نسخه‌داشته، ٥ـ چ،م،ب: رنگ، چ:رشك هم‌نسخه داشته، ٦ـ چ،م،ب: سازم، ۷ـ چ،ب: دمی، ۸ـ چ،م: بیاور ازان،ب: بیادآر زان، چ: دونسخه ماننده‌متن داشته، ۹ـ چ،م: نگویی کجاست، ۱۰ـ م،ب: بیا، کا: ندارد،

---

(۱) کا- بجای این‌بیت وبیت‌قبل سه‌بیت دیگر دارد:

بیا ساقی ای زینت انجمن که در بزم باتست روی‌سخن

بساغر کن آن نیر حرف گوی که گویم سخنهای‌خورشید روی

ز رویی دهم کشت اندیشه آب که از ذره خرمن کنم آفتاب

بهار آورم بهر باغ بیان | ز تعریف خلق خدیو زمان
نهم[1] مغز در استخوان خیال | بتوصیف خوان[2] جهان نوال

چو عیشم ازین شعرتر کام یافت[3]

بتوفیق الله، اتمام یافت

۱- کا: کشم. ۲-: م: جان. ب: خان. ۳- م، ب: برلام یافت.

توضیح و تکمله: ابراهیم عادلشاه بیجاپوری علاوه برسخاوت ذاتی چندین هنر داشته: طنبور می نواخته، آواز می خوانده، آهنگ می ساخته، و خط خوش می نوشته، چنانکه ظهوری در این باب گفته است:

از نغمهٔ شاه زهره گیج افتاده ست | اینجا نغمات همه هیچ افتاده است
مرغوله شود صدا ز تحریراتش | زانرو ره گوش پیچ پیچ افتاده ست

سازت به ترانه طرز دیگر بنهاد | شوری زنمک در دل شکر بنهاد
تا خطبه به نام نغمش نورس خواند | از دسته برای نغمه منبر بنهاد

رعنا قلمت همیشه سیار خوش است | پیمانهٔ طنبور تو سرشار خوش است
گردیده سواد دیده روشن به خطت | از ساز تو بخت گوش، بیدار خوش است

نیز رک: توضیح ذیل صفحهٔ ۳۶۲ دربارهٔ نغمهٔ نورس و کتاب گلزار ابراهیم. واینک یک غزل از ظهوری:

تا کی دغا خورم ز تو ای بی وفا برو | بگذاشتم به مدعیان مدعا برو
آنها که در قفای تو گفتیم، گفته ایم | تا وانکرده ایم لب از پیش ما برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی به دوستی | بیگانه ام دگر بر و ای آشنا برو
امید صلح نیست دگر نیت ستیز نیست | منشین برو برو برو ای بی وفا برو
برخود حرام کرده مشام شمیم او | هستند بیخودان دگر ای صبا برو
غیر از سفر علاج نداری لجاج چند | مردی ز رشک غیر ظهوری بیا برو

گ

ذکر
میرزا ابوتراب بیگ فُرقَتی[۱]

جوانِ مستعد تمام عیاری بودست[۲] در اوّل جوانی پاره‌یی شعر گفته و **فرقتی** تخلّص کرده[۳] واکثر اشعار او خالی ازرتبه‌یی نیست ، درآخرعمر[۴] شعر کم گفتی[۵] چراکه فلونیای گذرا(کذا)شده بود[۶] و کیفیت افیون اورا مغلوب خود ساخته[۷] فاما درهروقت، هرجاکه مضمونی‌ازبرای گل وبلبل‌بسته[۸] بسیارخوب واقع‌شده،چنانچه ازین چندبیت ظاهرمیشود :

بیت[۹]

ز شور بلبلانم گشت معلوم
که گل‌چیدن کم از خون کردنی نیست

وله

بسکه داغ سینه‌ام را گل تصور میکنند
در گلستانم ز شور بلبلان آرام نیست

وله

بگرد غیر گشتن بهر یار خود عجب نبود
چو گل برسرزند کس، بلبلش بر گردسر گردد

وله

مشو درهم ز آه و نالهٔ بسیار ما ای‌گل
که‌عاشق هرچه‌دارد همچو بلبل برزبان دارد

۱ــ م: ذکرمهرفلك معانی میرزا ابوتراب‌بیگ غفرالله‌له ، ۲ــ چ: بوده، ۳ــ ب: میکرده، ۴ــ چ: درآخرها، ۵ــ چ،م: گفته، ٦ــ چ: شده، ۷ــ چ: ساخته‌بود، ۸ــ چ: هرجا که گل و بلبل بسته، ۹ــ م: ابیات ،

نام پدر میرزا ابوتراب‌بیگ ، **خواجه‌علی** است و مولد خواجهٔ مذکور[۱] **انجدان** و **انکوان** است، واین مواضع قصبه‌هاییست میان **قم** و **کاشان** واقع شده[۲] درایام سلطنت جمجاه انجم‌سپاه ، شمع دودمان نبوی ، **شاه‌سلطان‌محمد صفوی**(۱) وقتی که **ولی‌جان**[۳] ولد **محمدجان ترکمان**[۴] حاکم دارالمؤمنین **کاشان** بود، او نیز درآنجا وزیر(۲) باستقلال وی‌بود[۵] اما تولد **میرزا ابوتراب** در **قزوین** واقع‌شده،(۳) بعدازانی که بسن‌رشد وتمیزرسید درخدمت پدر بسرمیبرد ، چون پدرش در **کاشان**

۱ـ چ: خواجه از، ب: خواجه‌علی مذکور، ۲ـ چ: واین موضع قصبه‌ایست میان کاشان وقم واقع‌شده، م: واین‌مواضع قصبه‌های میان قم‌وکاشانست، ۳ـ چ: ولی جان‌خان، ۴ـ چ،ب: محمدخان ترکمان، ۵ـ چ: باستقلال بود،

---

(۱) سلطان‌**محمد پادشاه خدابنده** پدر **شاه‌عباس اعظم** ازسنهٔ ۹۸۵ تا۹۹۵هـ فرمانروای ایران بود، **ش،**

(۲) در **عالم‌آرای** ص۱۶۳ میگوید که **کاشان** ازطرف پادشاه بپدرش **محمدخان موصلو ترکمان** شفقت شد، **ش**

(۳) **تقی‌الدین کاشی** ترجمهٔ اورا چنین‌مینویسد: **ابوتراب‌بیگ** نفعه‌الله بانفاسه، قرةالعین وثمرةالفؤاد جناب وزارت‌پناه آصفی **خواجه‌زین‌الدین علی‌بیگ‌انجدانی** است، که مدتهای‌مدید بوزارت ایالت وحکومت دستگاه **ولیجان سلطان ترکمان** در بلدةالمؤمنین **کاشان** اشتغال داشت ودرمحل جدال ونزاع **اویماق‌شاملو** وترکان وقبل کردن **کاشان** دقیقه‌یی ازدقایق حزم واحتیاط بر ضبط ملک‌ومال مسلمانان وناموس شیعیان نامرعی نگذاشت،

[قبل کردن- بفتحتین، محاصره کردن، **ملاابوالبرکات منیر**

خط تراکه بود سرنوشت آیهٔ‌فتح چرا قبل‌نکند شهرحسن موکب او

«بهار عجم» **گ**]

والحق آداب خدمت سلاطین واستحقاق مسند وزارت و سریر نصفت ازاستعداد اولایح وپیدا بود، وآراستگی ظاهر وآزرم خلایق ومکارم اخلاق ومحاسن اوصاف، ازشیمهٔ اطوارش واضح وهویدا ودر تقریرمدعیات عمال واصحاب قلم وارادت حکام واهل‌دیوان، دلائل‌لایحه وبراهین واضحه بررعایا وارباب حوالات اقامت میساخت، ودرتدبیر ضبط مدن وسیاسات ودرحفظ قلاع ونگاهداشت ولایات، خیالات ثاقب و اندیشه‌های صائب ازخاطروقاد انگیخته، رایت کاردانی ومفاخرت برمی‌افراخت، ونیزدر طریق‌محاسبات دیوانی قصب‌السبق ازاقران‌میربود، وبمفتاح خامهٔ گوهربار ابواب فیض‌وفتوح برروی دلهای‌حکام‌وارباب‌دولت‌میگشود، ودرا بلاغ‌سخن‌قدرتی ومهارتی که‌اورا بودهیچکس‌را ازوزرای‌زمان‌نبود چنانچه هررقم کتابتی که خواستی وهرنوع مدعایی که داشتی بی‌فکر وتأمل قلم برگرفته بی‌حشو و قصورنوشتی‌وسواد کتابات‌مغلظه وخطوط مشکله وکتب‌ورسائل ترکی‌وعربی،بی‌تصحیف وغلط‌خواندی لیکن چون بخت مساعدت وطالع معاضدت وی نکرد ، بعد از عزل **ولیجان سلطان** از **کاشان** بهمراهی وی باردوی پادشاه گیتی‌ستان ابوالمظفر **شاه‌عباس صفوی‌الحسینی** خلدالله ملکه وعدله

بقیه درصفحهٔ بعد

فوت‌شد، پاره‌یی سامان ازپدر میراث به **ابوتراب بیگ** رسید، همیشه وقت خودخوب میگذرانید ، پاره‌یی[1] در دارالموحدین **قزوین** وچندی[2] در **کاشان** بسر برد ولختی[3] بسیر **خراسان** رفت ، وبسعادت زیارت روضهٔ مطهر منور مقدس[4] امام‌الانس والجن

۱ـ ج: مدتی، ۲ـ ج: وچند گاه، ۳ـ ج: پس، ۴ـ اقدس مقدس،

مانده ازصفحهٔ قبل

واحسانه علی مفارق‌الانام الی یوم‌القیام رفته حکومت الکای **دماوند** جهت سلطان مشارالیه گرفت، وهمراه معسکروی بآنجانب رفت، وچون آن‌ولایت مضرب خیام آن سلطان بیوفا گردید، بسبب‌توقعی که‌ازو داشت وبفعل نمی‌آمد ، بنکایت قهروی بسرحدشهادت رسید،(درینجا بچندشعر ازجمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی استشهاد کرده‌بعد مینویسد): اما مخدوم‌زادهٔ مشارالیه بعداز قضیهٔ والد بزرگوار بسبب صغرسن ازشغل پدر استعفاء کرده ازآنجا به **کاشان** آمد، وبعداز مصادره‌ومؤاخذه کنج خمول وانزوا اختیارفرمود، وگاهی بسبب موزونیت ذاتی ومخالطت موزونان بگفتن شعروغزل توجه مینمود، ودرین‌اثناء بسلسلهٔ حکماء نسبت‌خویشی پیداکرده متأهل‌شد، وبعدازآن باردوی‌معلی رفته چندگاه دیگر بوزارت نظارت پناه ، حکومت دستگاه **مقصودبیگ** ناظر بیوتات خاصهٔ شریفهٔ پادشاه عالم‌پناه اشتغال‌یافت، وبالاخره چون‌نشأهٔ مزاجش عالی‌افتاده بود، آنرا نیزازخود رفع کرده یکبارگی بوادی شاعری پرداخت، ودر اندک‌مدتی درآن وادی ترقی‌کلی کرد، چنانچه سرکشان و گردن‌فرازان این‌طایفه معتقد وتابع وی گشتند وبسیاری ازمستعدان وارباب فضل تصدیق شاعری وی کردند، واشعارش را طوعاً ورغبةً شنیده درسفاین غزلیات خود درج ساختند، و بی‌شائبهٔ تکلف جوانیست بکمال‌صورت وسیرت آراسته وحاوی بسیاری ازحیثیات وکمالات گشته، شکسته نستعلیق نیکومینویسد، واملاء درست وانشاء پسندیده دارد، ودرعلم حساب وسیاقت سلیقه‌اش بحسب ارث و استحقاق موافقست، ودر وادی تمییز شعر و فهمیدن ابیات مشکله طبعش بغایت مطابق، ودرمیان ارباب‌طبع وجماعت شاعران، چون‌بدرست‌درمیان دیگر ستارگان، وغزلیات ومنظوماتش مفرح‌القلوب وفرح‌افزای خواطر عاشقان وغمزدگان، ونیز درالتیام صدور اکابردوران وائتلاف قلوب اهالی زمان حالت نیکودارد، ودرمخالطت ومصاحبت آنچه بایدوشاید بروجه‌اتم بظهورمیآرد، اماچون دراوائل شاعری وجوانیست، وازسنش چندانی نگذشته، گاهی دربحثها زود بکلفت وجدل میرساند ومع‌هذا سخنان پخته وحرفهای درست ازطبع گوهرخیزش بساحل ظهورمیرسد، چنانچه راقم این‌حروف را بعداز ترك تذکره‌نویسی وتوبه ازآن شغل خطیر ، لازم‌شد بلکه واجب که باردیگر سرقلم شکسته رقم‌را از دوات مشکین شمامه تر سازد، و نام‌نامی آنجناب را بااشعار برگزیدهٔ وی داخل این‌نسخهٔ خیرمآل گرداند، لاجرم درشهورسنهٔ عشروالفهجریه (۱۰۱۰) این‌چندکلمه مرقوم‌کلك مکسورالّلسان گشت ونتایج طبع ونسایج خاطر نقادآنحضرت درین اوراق مثبت‌شد، بمنه‌وجوده ،

«خلاصةالاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۳۳۴ کتابخانهٔ مجلس» گ

تقی‌الدین اوحدی میگوید که : **ابوتراب بیگ** مذکور دراوایل‌حال کمال ملاحت‌وصفای حسن‌داشت، وقتی که **شاه‌عباس** باستقبال **یعقوب‌خان ذوالقدر** بشیرازآمد، وی باغایت خوبی و نهایت محبوبی مع‌کمال لطافت ذهن وشوخی طبیعت، دراردوی آن شهریار بود، وگاهی **کامی** تخلص

بقیه درصفحهٔ بعد

علی بن موسی الرّضا علیه‌التحیة والثناء مستسعد گردید، گویند که در**هری** چند روز با نادرهٔ عصرخود، **ملك‌الشعرای خراسان میرزافصیحی** (۱) صحبت داشت، باز به**عراق** عودنمود،

بررای انور[1] ارباب هنر پوشیده نماند که این کمترین درسنهٔ ست عشرین و الف (۱۰۲۶) در**لاهور** از عزیزی که بایشان نسبت خادم مخدومی داشت، وتازه از **عراق** آمده بود، شنید که گفت امسال در **کاشان**[2] **میرزاابوتراب** از عالم رفت،[3] و عندلیب گلشن نکته‌سرایی **میرحیدر معمّایی** مادهٔ تاریخ فوت او باین عبارت پیدا کرده که: **صدهزارحیف ازابوتراب** (۱۰۲۵) ودیگری پیدانموده که: **شمع کاشان مرد** (۱۰۲۶)[4]

ساقی‌نامه را بروش ترجیع‌بند گفته[5]، الحق که خوب گفته است[6]

۱ـ چ: بررای ، ۲ـ چ: صفاهان ، ۳ـ چ: والعهدة علی‌الراوی ، ٤ـ از: عندلیب گلشن نکته‌سرایی تا: شمع‌کاشان مرد، درچ نیامده، ۵ـ چ: ترجیع گفته، ٦ـ م،ب: گفته اینست،

---

(۱) ذکرش خواهدآمد،

مانده ازصفحهٔ قبل

میکرد،... واکنون مدتیست که بسبب عناوآلام... که از بی‌عنایتی پادشاه دید، یکباره ازمراتب ترقی افتاده، هرروز چهل مثقال بلکه بیشتر فلونیا میرساند، لهذا شعلهٔ آتش طبعش فی‌الجمله فرو نشسته، چنانکه مدتیست که ازنهال فکرتش گل تازه سرنزده، «عرفات» **گ**

در **سروآزاد** و **نتایج‌الافکار** آمده که وی قطعه‌یی بتقاضای تخلص پیش **صادقی‌بیگ نقاش** به**اصفهان** فرستاد، واوقطعه‌یی درجواب نوشت‌وچهار تخلص‌تجویز کرد، وی **فرقتی** را بر گزید، ازآن‌چهار یکی **کلیم** بود، گفتند چراکلیم تخلص نمی کنی؟ گفت نخواهم که ظرفا «کلیم جوشقانی» خوانند، واین‌خود ازباب اشتهار وی بکاشانی بودنست که درآن بلده نشوونما یافته وهم درآنجا مدفونست ، در **صبح‌گلشن** آمده که پس‌از انتخاب تخلص **فرقتی** براثر اختلال حواسی که اورا از افیون روی داد، طبعش ازنظم بیگانگی گزید، ونوبت موزونی این‌تخلص درشعری بهم‌نرسید، تاآنکه درسنهٔ‌ست وعشرین والف (۱۰۲۶) بتراب لحدخوابید،

«سروآزاد ص۳۷، نتایج‌الافکار ص۵۳۷، صبح‌گلشن ص۱۰» **گ**

میرزاعبدالکریم کاشی که بر دیوان دوهزار بیتی **ابوتراب بیگ** مقدمه نوشته تاریخ وفات او را شب‌جمعهٔ چهارم‌شعبان ۱۰۲۵ ذکر کرده است،

«قدوهٔ شاعران ایران کو: ۱۰۲۵» مادهٔ‌تاریخی است که **محمدباقر علمی کاشانی** یافته وبر لوح مزارش (درقبرستان دشت‌افروزکاشان) منقورست،

بقیه درصفحهٔ بعد

ترجیع بند ابو تراب بیگ[1]

ساقی بده آن باده که ماه شب تارست
آن باده که گلگونهٔ رخسار بهارست
آن باده که چون قطرهٔ باران بهاری
شویندهٔ گرد از رخ گلهای عذارست[2]

۱ـ چ: ترجیع بندمیرزا ابوتراب، ۲ـ دیوان. نسخهٔ مجلسی که‌قریب بزمان‌شاعر نوشته شده: بهارست،

مانده ازصفحهٔ قبل

«تذکرهٔ کاشانهٔ دانش تألیف شاعر نکته سنج معاصر آقای پرتو بیضائی کاشانی»
«وسفینهٔ نظم‌ونثر شمارهٔ ۴۹۹ مجلس شورای ملی حاشیهٔ ص۱۳۴ تا۱۳۸» گ
ازوست :

درروزگار هر که عزیزست خوار تست — این رسم تازه‌ییست که درروزگار تست

زیادت دربهشت جاودانم، غم نمیدانم — تو تا یارمنی خودرا درین‌عالم نمیدانم
درون خلوت دل باخیالت صحبتی دارم — که‌هجرخویش‌رااز‌وصل‌مردم کم‌نمیدانم

دل مجروحی ازان خنجرمژگان دارم — گریه‌یی گرمتر ازخون شهیدان دارم
طرفه‌حالیست‌مرا باتوکه درروزوصال — چشم امید بـراه شب هجـران دارم
لب پرازآه ودرون پرزخیال رخ‌دوست — در نفس دوزخ ودر سینه‌گلستان دارم
ترك می کـرده‌ام امّا ز خمار لب او — حال میخوارهٔ از تـوبه پشیمان دارم
اینکه گویم شودم وصل‌تو درحشرنصیب — اعتمادیست که براجر شهیدان دارم

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست — پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست

هر که می‌چیند گلی ازباغ وبرسرمیزند — مرغ روح بلبلی گرد سرش پرمیزند

دل هزار گل ازپرتو رخش وا شد — درین چمن رخ اوآفتاب گلهـا شد
ز رشك ابر بهاری گریستم چندان — که دیده‌ام خلف دودمان دریا شد

زبیتابی بسی‌شب گردکویت تاسحر گشتم — سحر که چون‌دعای بی‌اثر نومید برگشتم
بسی‌شب از هجوم آرزو در کنج تنهایی — ترا حاضر تصور کردم وبر گرد سر گشتم

ز شام تیرهٔ من تیره‌تر چراغ منست — ز روزگار من آشفته‌تر دماغ منست
چنان ز کوی تو آوارهٔ جهان گشتم — که‌آنچه‌نشنوی ازهیچکس‌سراغ منست
سیاه‌بختی ازیـن بیشتر نمیبـاشد — که‌مجلس دگری‌روشن ازچراغ منست

نکهت گل میزند ، باز ره‌عقل‌وهوش — خون بتن‌بلبلان، میزند ازشوق جوش
خانهٔ مرغ چمن ، برطرف شاخسار — پر ز گل‌ولاله شد، چون سبد گلفروش

بقیه درصفحهٔ بعد

آن می که زبس روشنی ، ازسینهٔ مستان
چون شعلهٔ فانوس عیان در شب تارست

آن‌می که‌زعکسش بدن‌مست، پس‌ازمرگ
گویی که **بدخشان** بته سنگ مزارست[1]

در مجمع اجسام ، نشاط دل و جسمست
در مجلس ارواح ، گل جیب و کنارست

آن‌شعله که بروی چوفتد پرتو خورشید
گویی که بر آیینهٔ خورشید غبارست

ما گل نشناسیم که پیش نظر ما
خاکِ می گلرنگ ، به از خون بهارست

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا[2] کاسهٔ ما گشت تهی ، خانه خرابیم

ساقی بده آن شمع سراپردهٔ جانرا
آن باده[3] که از عکس کند شعله دخانرا

۱ـ این‌بیت در دیوان نیست ، ۲ـ چ،م،ب: چون، متن‌ازدیوان، ۳ ـ چ،ب: شعله،

مانده ازصفحهٔ قبل

در ایام غمت بی‌غم تنی نیست
ز خون دیده خالی دامنی نیست

ز شور بلبلانم گشت معلوم
که گل‌چیدن کم‌ازخون کردنی نیست

سیه ایامم از زلف دوتاییست
کزو هر تار ، شام فتنه‌زاییست

ز بحری دارم امید خلاصی
که هر موجش مزار ناخداییست

زچنگ شحنهٔ هجرت خلاصی نیست جانم‌را
اگرخواهی اجل‌هم ضامن این‌ناتوان گردد

خدنگت بر دلم بنشست وجان‌چون‌صاحب‌منزل
گهی بیرون رود گاهی بگرد میهمان گردد

درلباس تیره دیدم چون جمال **کعبه**را
عارض بنهفته در موی توام‌آمد بیاد

تا دیده‌ام که‌خوی‌تو بامن چه‌میکند
دانسته‌ام که برق بخرمن چه‌میکند

قسمت ما زجهان غیر پریشانی نیست
سر نوشت من و زلف تو بیک‌مضمونست

بود چون صورت **یوسف** همه دم درنظرش
چشم**یعقوب** توان گفت که بی‌نور نبود

«انتخاب از دیوان ابوتراب بیگ نسخهٔ شمارهٔ ۳۰۳۳ مجلس ومقابله باخلاصة‌الاشعار»

چون سینهٔ عـاشق سر انگشت بسوزد
گـر دست بپهلو بنهی شیشهٔ آنـرا

آن مهر که گر پرتوش افتد بمعادن
یاقوت کند پارهٔ سنگ برقان[(۱)] را[۱]

در جدول اگر عکس گل چهره‌اش افتد
برخار چمن شعلـه کند[۲] آب روانرا

تا حشر ازو لالـهٔ بـی‌داغ بـروید
زین باده اگـر آب دهی لاله ستانرا

آن باده که مستان بگـه‌بردن نامش
در چشمهٔ خـورشید بشویند دهـانرا

آن باده کـه ما زندهٔ جاوید ازوییم[۳]
گو مرگ در آغوش بکش شاهد جانرا

مـا خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا[۴] کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که خون دل کانست
آن می که چوجان دربدن شیشه نهانست

آن شعله که در دیدهٔ گمگشتهٔ راهش
چون آتش **طور** از شجر تاك عیانست

آن بادهٔ صافی که ز جامش بتوان دید
هـر راز کـه در سینهٔ افلاك نهانست

شمع لگن‌شیشه، که‌چون‌چهره‌برافروخت
پروانهٔ جان گرد سرش در طیرانست[۵]

۱ـ دیوان ، ج،ب: یرقان،۲ـم،ب: جلوه‌دهد، ۳ـچ،م: باوییم، ٤ـمیخانه: چون،۵ـ این‌بیت دردیوان‌نیست ،

(۱) سنگ‌برقان، سنگ بر گان: سنگی الوان وبغایت نرم و سست که از بر گان که دهیست در **فارس** آورند وشیشه‌گران شیشه‌را بدان‌سفید کنند، «فرهنگ نفیسی ذیل‌سنگ» گ

روشنگـر آیینهٔ عیش[1] دل ِ ما شو[2]

زان‌می[3] که بَر ِ نوررخش شعله‌دخانست

ما طاقت هجران مـی ناب نداریم

بر هفتهٔ ما بار ِ شب جمعه گرانست

مخمور چو در محکمـهٔ حشر درآییم

اول سخن از دعـوی غـَبن ِ رمضانست

ما خشك‌لبان تشنهٔ دیـدار شرابیم

تا[4] کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

مطـرب نفسی همنفس دُردکشان شو

از باده لبی تر کن و مضراب زنان شو

در بـزم درآی و ز هلال سر ناخن

بـر همزن هنگامـهٔ ماه رمضان شو

در کینهٔ ما چـرخ بزهّاد شریکست

در عیش ، توهم از خدم پیر مغان شو

چون کاسهٔ همسایه بهرجام که گیری

ازنغمه‌عوض بخش ِ دل ِ دُردکشان شو(۱)

۱ـ ب: عشق، ۲ـ ج: شد، ۳ـ م،ب آن، ٤ـ نسخ‌میخانه‌درتمام‌بندها «چون» بجای «تا»

---

(۱) کاسهٔ همسایه : فرستادن همسایگان وبرادران چیزی‌را بایکدیگر وآنرا در عرف هند بهاجی گویند وبدینمعنی تنهاکاسه نیزآمده، و بهمین‌معنی است: کاسهٔ همسایه دوپا دارد، یعنی ازین خانه بآن‌خانه وازآن‌خانه باین‌خانه میرود:

میریحیی شیرازی

بودکاسه درپیش همسایه قرض دل او هم آخر ز ما میشود

فضلی گلپایگانی

خونابه فـرستند بهم چشم و دل من چون‌کاسه که همسایه بهمسایه فرستد

«بهار عجم»

در ایران مرسومست که چون همسایه کاسه‌یی ازمأ کولات نزد همسایه فرستد، همسایه بعوض چیزی‌درآن کند وکاسه‌را تهی بازنگرداند، بیت‌متن وابیاتی‌را هم که صاحب بهارعجم سندقول خود قرار داده مؤید همین‌معنی است، **گ**

آن باده کـه در سینهٔ طنبور نهانست
در جرعهٔ تأثیر کن و ساقـی آن شو
ساقی نفسی شد کـه رخ جام ندیدیم
برخیز و[1] بآوردن خورشید روان شو
بی‌ساغر مـی مجلس مـا نور ندارد
چون مهر بمشاطگـی شاهدکان شو
مـا خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم
ساقی بده آن می که بنور گهر خویش
پشت شجر **طور** شکست ازشجر خویش[2]
آن باده که پروانه چولب تر کند ازوی
گیرد سر صدشمع ، بمقراض پرخویش
آن شاهد دلجو[3] که چو عارض بفروزد
خورشید تعقل نکند[4] بر ز بر خویش
تـا آفت چشم بـد زهّـاد نبیند
سوزد بر او شعله سپند شرر خویش[5]
از جامش اگـر راتبهٔ نـور نگیرد
خـورشید ببازار نیارد قمـر خویش
در کاسهٔ سر ، عقل شود مست ببویش
خشت سر خم گر بنهی[6] زیر سر خویش
در کار دل سوختگان کـن مـی نابی
تا چند بسازیم بخون جگـر خویش
مـا خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

۱ـ چ: برخیز، درمیخانه جای مصراع دوم وچهارم دردوبیت اخیر باهم عوض شده است، ۲ـ میخانه: پشت شجر خویش شکست از ثمر خویش ، ۳ـ دیوان ، چ: بدخو، ٤ـ چ: بکند، ٥ـ م: سوزد پرپروانه سپند ضرر خویش، ٦ـ چ: خشت خم‌او کر بنهی ،

واعظ که بود طایر بیهوده سرایی
در قافلهٔ اهل ریا هرزه درایی
مرغ قفس شید که طوطی صفت آموخت
در مکتب عرفان خدا، لفظ خدایی
عمریست که تا زاهد افسرده اسیرست
در کشور دنیا ز پی کسب هوایی[1]
راضی شده از گل بنظر کردن خورشید[2]
قانع شده از باغ به پیغام صبایی
چون بنده که از خدمت مخدوم گریزد
هر روز ازین خطه گریزند بجایی[3]
در گردنشان تاغل شیطان ننماید
از غایت تزویر بپیچند ردایی
زین هرزه درایی دل ما زنگ برآورد
ساقی برسان جام می رنگ زدایی
ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم
ما دلشدگانرا چمن عیش مقامست
آن روضه که سرو و گلش ازشیشه وجامست
باغی که ز عکس رخ گلهاش، مه نو
تا بر ز بر او برسد، ماه تمامست
آن بقعهٔ پرفیض که از کثرت انوار
چون شام از آنجا گذرد صبح خرامست
در میکده ساقی[4] دل ما برد، همانا[5]
نشنیده که در صحن حرم صید، حرامست

۱ــ میخانه: در کشور ابلیس پی...، ۲ــ میخانه: دوری، ۳ــ چ: گریزند ازان خطه بجایی ۴ــ م: شاهد، ۵ــ ب: درمیکده هرروز دلم شاهد مابرد،

درویشی میخانه کم از سلطنتی نیست
اینجا بَدَل تاج و نگین، شیشه و جامست
ساقی دل مفلس‌شدگان را بکف آور
زان نقد که اکسیر زر ناقص کامست
روزی که بود جام تهی در نظر ما
خورشید نهان در پس صدپردهٔ شامست
ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم
دی مغبچه می‌خورد و بما جام فرستاد
بهر لب ما بوسه به پیغام فرستاد
دانست که ما تشنه‌لب و[1] گرسنه‌چشمیم
افروخته گشت و سوی ما جام فرستاد
زان آب‌شرر قطره، که‌هرجا که فروماند[2]
آتش، برِ او شعله به پیغام فرستاد
هنگام گرفتاری مه، صد حشرِ نور
عکسش بسر تیرگی شام فرستاد[3]
تا مایه برد مهر، سوی پرتو جامش
هر شام، قمر را ز پی وام فرستاد
هرمرغ که بنشست دمی برسر تاکش
صد فقره ز تهدید[4]، سوی دام فرستاد
قسّام قضا در عوض عیش دو عالم
این، قسمت رندان[5] می‌آشام فرستاد
ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

۱ـ چ: تشنه‌لب ، ۲ـ م: بهرجا که فروماند ، ب: که هرجای فروماند ، ۳ـ این بیت در دیوان نیست . ٤ ـ چ : صد فقرهٔ تهدید: ۵ ـ دیوان : این جرعه برندان ،

در کوی خرابات ، بلا را گذری نیست
بر دردکشان خیل الم را ظفری نیست

خمخانه سپهریست ، بروجش همه ناری
وین طرفه که درساحت او شوروشری نیست

چرخیست منوّر ، که طلوع مه و مهرش
موقوف بآمد شد شام و سحری نیست

افروختن مـی ز فـروغ لب ساقیست
وین طرفه که برباده نمکرا ظفری نیست

میخانه گلستان شد وخم کان گهر گشت
ساقی بگه‌فیض، کم ازماه وخوری نیست[1]

ساقی بده آن آب که در گرمی و پاکی[2]
چون قطرهٔ او در دل آتش شرری نیست

آبی کـه چو برآتش سوزنده فشانی
یاقوت صفت قطرهٔ او را ضرری نیست

مـا خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که آب رخ نورست
آن آب که گویی خلف آتش **طور** ست

آبی که بدلگرمی آن ، موی تن مست
در فصل زمستان بَدَلِ موی سمورست

آن‌باده که درخم چوزندجوش، تو گویی
صد شعلهٔ افـروخته در حبس تنورست[3]

در جام می و ساغر **جمشید**[4] توان دید
فرقی[5] که در آیینهٔ خورشید و بلورست

۱ـ دوبیت اخیردرین نسخه‌ازدیوان‌نیست، ۲ـ میخانه،‌پاکی وگرمی ، ۳ ـ دیوان : جنبش وشور ، ٤ـ دیوان ، چ، ب، خورشید، ٥ـ چ: جرمی،

ساقی بده آن آب فرح‌بخش که یادش
در حلقهٔ ماتمزدگان مایهٔ سورست
مستی که شبی می‌نخورد، صبر وقرارش
چون بندهٔ عاصی بشب اول گورست[۱]
در ساغر خمّار ، ضرورست[۲] می ناب
زانگونه که درکاسهٔ سر ، عقل ضرورست
ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم
ساقی چو مه روی ترا در نظر آریم
گویی که سر از روزن خورشید برآریم
نور بصر[۳] از مهر بدریوزه بگیریم
تا حسن سراپای ترا در نظر آریم
از فیض تو رونق‌شکن درّ یتیمست
هر دُر که ز دریای تفکر[۴] بدر آریم
در ذائقهٔ سامعه[۵] بس نوشگوارست
چندانکه ز بستان طبیعت[۶] ثمر آریم
چون فکر بدریوزه فرستیم سوی چرخ
بس تحفه که از ملك قضا و قدر آریم
بر تلخ عدو ذوق طبیعت نشود کم[۷]
برحنظلش ار تنگ شکر صد حشر آریم
ته جرعه بجام مه و خورشید فشانیم
آن لحظه که با ساقی و ساغر بسر آریم[۸]
ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

۱ـ دیوان: مردهٔ‌عاصی‌وشب اول گورست ، ۲ـ چ: ضروریست ، ۳ـ دیوان: نظر ۴ـ دیوان، محبت ،
۵ـ چ: درذائقه وسامعه ، ۶ ـ دیوان: محبت ۷ـ چ: بشود کم ، ۸ـ م،ب: باشاهد وساغر بسر آریم ،

هرچند که در حلقهٔ احباب نشستیم
گویی که کتان‌پوش، بمهتاب نشستیم

دیدیم که از صحبت ما سخت[1] ملولند
بر[2] پهلوی اینطایفه در خواب نشستیم

شد عمر بتلخی بسر[3] از بس که بهردم
در مرگ وفاداری احباب نشستیم

تا[4] ژاله صفت لطمه خوربحر نگردیم
چون قطرهٔ نیسان بته آب نشستیم

چون‌مردم چشم‌ازهمه‌کس گوشه گرفتیم
بر خوان[5] دل خود بمی ناب نشستیم

کردیم می صاف، زخون جگر خویش
آسوده ز دردسر اسباب[6] نشستیم

ساقی بده آن می که بدلگرمی حفظش
با کشتی صدپاره بغرقاب نشستیم

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

بیهوده چه دل در غم اغیار ببندیم
آن به که لب از شکوهٔ بسیار ببندیم

کو مطرب مه‌روی، که از دست غم او
طنبور صفت بر تن[7] خود تار ببندیم

بر مسطر قانون وی از خط شعاعی
بهر[8] ورق عیش و طرب تار[9] ببندیم

تا دور شود چشم بد از تیر کمانچه
راه نگه دیدهٔ اغیار ببندیم[10]

۱ـ دیوان: نیک، ۲ـ دیوان، چ: گر، ۳میخانه: ز کف، ۴ـ م: ما، ۵ـ چ: بر خون، ۶ـ چ: احباب، ۷ـ دیوان: دل، ۸ـ میخانه: برهر، ۹ـ م: بار، ۱۰ـ این بیت درم‌وب‌ودیوان نیامده،

تـا غیر بعـودش نبرد بوی ، ز غیرت
چون آتش سوزان ره هر خار ببندیم
تا زهره بچنگش نزند چنگ ، زه چرخ
از دود دل و آه شرربـار ببندیـم
با اینهمه اسباب طرب[1] گـر نبود می
بر خـویش در عیش بناچـار ببندیم
مـا خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

بیرون کنم از سینهٔ خود[2] خصـم دژم را
در **کعبه** چرا جای دهم خیل صنم را
خودرا بمن ار خصم بسنجد عجبی نیست
چون جای بپهلوی وجودست ، عدم را
با طبع من ای مدعـی از شعر چه‌لافی
بر شعله چـرا جلوه دهی شاخ[3] بقم را
کلکم بود آن شعله که از دودِ وی افتاد
آتش بـدرون گـرم زبانانِ عجـم را
هرچند دهد مشك ، برابر نتوان کرد
با آهوی صحرای **ختا**[4] صید حرم را
از دست عدو مفلس عیشم ، مگر ازلطف
ساقـی بگشایـد در گنجینهٔ **جم** را
ساقی دوسه جام از پی هم قسمت ما کن
تا بـرق شود خـرمن دیـرینهٔ غم را
مـا خشك‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

۱ـ دیوان،چ: فرح، ۲ـ میخانه: غم،۳ـم: شاه، ٤ـ چ،م،ب : خطا،

من کیستم؟ آشفته دلی، خانه‌خرابی
در بحر غم افتاده، چو ماهی بسرابی

در دهـر، بود خـانهٔ ویرانهٔ چشمم
چون در دم طوفان بسر بحر، حبابی

بر چـرخ بود کـوکب سیارهٔ بختم
چـون نقطهٔ بیهـودهٔ کاتب بکتـابی

پیوسته بود بر سر سیلابِ سر شکـم
این چرخِ نگون همچو پلی[1] برسر آبی

یک‌لحظه نکـردم ز گـرفتاری غفلت
کاری، که بمحشر بودم چشم ثوابی

آنم[2] کـه بصحرای قیامت چو درآیم
افتند بـدنبـال سرم خیل عـذابی[3]

با اینهمه چون شعله نیابم ضرر از نار[4]
گـر ساقی کوثر دهدم جـام شرابی

مـا خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

۱ـ م: تلی، ۲ـدیوان: دانم، ۳ـچ: خرابی، ٤ـ م،ب: باد،

ذکر

طوطی شکرستان معانی، صفی صفاهانی[1]

یکی از آدمی‌زادهای مشهور[2] **صفاهان** است، آنقدر فضل و کمال که او دارد در سلسلهٔ ایشان کسی نداشته است، در اول جوانی و آغاز بهار[3] زندگانی در مقام انتظام‌نظم‌شده وبسیاحت مشغول گردیده‌است[4] ودرعین‌سیاری بدارالامان **هندوستان** آمده، بخدمت **میرزاجعفر آصفخان** رسیده، و مدتی نوکری آن خان عالیشان کرده، همراه‌ایشان بدارالعیش **کشمیر** رفته، وسیر آن‌ملك نموده، بعدازآن‌درلباس قلندران[5] درآمده، تمام‌بلاد**هند** و **سند**[6] را دیده‌است[7] چون‌در آن کسوت بدارالخلافهٔ **آگره** رسید، خان سپهر قدر عالیشان **زمانه‌بیگ مهابت‌خان**[8] او را ازآن لباس[9] برآورده معزّز ومقرّب خود ساخت، و خدمت فوجداری[10] اکثر پرگنات خود را بدو مفوّض گردانید، آن‌صاحب فطرت در سپاهیگری آنقدر تردّد و مردی نمود و مردانگی کرد[11] که خداوندش برسر انصاف آمده سالیانه‌اش‌را بسی‌وپنجهزارروپیه رسانید[12]، وحلّ وعقد معاملات کلّی و جزوی سرکار خود[13] بدو واگذاشت، واین کمترین در سنهٔ ستّ عشرین و الف (۱۰۲٦) در **مندو**(۱) بخدمت[14] آن سرآمد مستعدان این‌جزو زمان رسید، درآنوقت سال عمرش بشصت‌ویك رسیده بود، اشعار

۱ــ ج: آقا صفی صفاهانی، ب: ذکر صفی صفاهانی، ۲ــ ج: یکی از آدمی‌زادهای، ب: یکی‌از آدمی‌زادهٔ مشهور، ۳ــ ج: ونوبهار، ٤ــ ب: وبسیارسیر کرده بسیاحت مشغول گردیده‌است، ٥ــ ب: قلندری، ٦ــ ب: بلادهند، ۷ــ ج: در آن‌لباس‌دیده‌است، ۸ــ ج: خان‌عالیشان‌مهابت‌خان ب: خان‌سپهر قدرعالیشان زمانه‌بیگ مهماندار را که بخطاب‌مهابتخانی سرافراز شده‌بود فرمود تا، ۹ــ ج: کسوت، ۱۰ــ ج: و فوجداری، ۱۱ــ ج: آنقدر دست‌وپا زد وتردد نمود، ۱۲ــ ج: مقرر فرمود، ۱۳ــ ج: وحل‌وعقدمعاملات‌خود، ۱٤ــ ج: درماندوبخدمت، (ماندو، ومندوهردوصحیحست، گ)

---

(۱) **مندو**: بفتح اول وضم ثالث، قلعه‌ییست بر کوه رفیع به **مالوه** وسالها دارالملك آندیار بوده وآنرا **شادی‌آباد** میخواندند،

« آنندراج » گ

خوب‌وابیات بااسلوب دارد، وکلیات سخنانش قریب بشش‌هزاربیت باشد، ازآنجمله مثنوی نزدیك هزاربیت دربحر **خسروشیرین** دارد، واین‌بیت ازاول مثنوی اوست :

بیت

خداوندا بعشقم رهبری کن خدایی کرده‌یی، پیغمبری کن

ودربحرمثنوی **مولوی معنوی**[۱] **جلال‌الدین محمد رومـی** قدس سرّه نیز پاره‌یی اشعار گفته این‌دوبیت ازآن‌مثنوی اوست که درمدح حضرت مولوی گفته:[۲]

مثنوی

مثنوی مـولـوی معنوی مردهٔ صدساله را بخشد نوی

اینقدر دانم که آن عالیجناب نیست‌پیغمبر، ولی‌دارد کتاب

ساقی‌نامهٔ خودرا هنگام ملاقات، باین‌ضعیف داد، و ازآن سرزمین درخدمت صاحب خویش به**کابل** رفت، وبتحقیق پیوست که درسنهٔ‌ثمان عشرین والف(۱۰۲۸) درشهرمذکور ازساغرمرگ ، بی‌شعور گردید،[۳](۱)

۱ــ ب: معنوی ندارد ، ۲ــ ب: حضرت ندارد، ۳ــ درج، از: آن سرآمد مستعدان، تا: بیشعور گردید، بدین‌شرحست:

«آن‌عزیز رسید، درآن‌ایام سنش نزدیك بشصت رسیده بود، اشعارخوب وابیات مرغوب‌دارد، ومثنوی قریب بهزاربیت دربحر **خسروشیرین** منظوم گردانیده است، واین‌بیت ازاول مثنوی‌اوست:

بیت

خـداوندا بعشقم رهبری کن خدایی کرده‌یی، پیغمبری کن

وعدد ابیاتش همگی درآنوقت‌ازقصیده وغیره بدوهزاربیت‌رسیده‌بود، ساقی‌نامهٔ ناتمامی‌قریب بچهل‌بیت‌داشت، باین‌ضعیف داد، آن‌اشعار در بلدهٔ **پتنه** باخانهٔ‌مؤلف‌سوخت، این‌دوبیت ازآن‌ابیاتست:

نظم

شهی کو ببخشد بگیتی خراج بساقی گشاید کف احتیاج

مـرا نالهٔ نی به از صدچله درایـی بمنزل برد قافله

این‌قطعه نیز ازیشانست:

قطعه

خارد ارپشت مرا انگشت من خم شود از بار منت پشت من

همتی کو تا نخارم پشت‌خویش وارهم ازمنت انگشت خویش»

(مصراع اول قطعهٔ اخیرا ازعهد خردی چنین بخاطر دارم : گربخارد پشت من انگشت من) درنسخهٔ چاپی ترجمهٔ احوال **آقاصفی صفاهانی** درمرتبهٔ ثانی ودر زمرهٔ شاعرانی که درقید حیاتند (ص۵۴۸) آمده، وبااختلافی که درمتن‌وحاشیه ملاحظه‌میگردد، معلوم میشود که‌مؤلف‌میخانه بعدها ساقی‌نامهٔ کامل صفی‌را بدست‌آورده ودرختام این تألیف که خبرفوت اورا شنیده محل ذکرنام وترجمهٔ احوالش‌را ازمرتبهٔ ثالث‌بمرتبهٔ اول تغییرداده است، **گ**

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** مؤلف **مآثر رحیمی** که معاصر او بوده ترجمه‌اش را چنین

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ صفی صفاهانی

الا ای خردپرور کـامجوی	همی باده مگذار و روی نکوی
ازان، غم برون کن ز انبارها	وزین، شادی آور بخـروارها

مانده ازصفحهٔ قبل

مینویسد: **آقاصفی مشهور بصفیا**_آقاصفی ازآدمی‌زادگان‌دارالسلطنهٔ اصفهانست، وپدربزرگوارش **خواجه‌قاسم** مدتها استیفای دارالسلطنهٔ **اصفهان** کرده ودرآن‌کار استقلال تمام‌داشته، وای‌ا بکمال حیثیت واستعداد آراسته وپیراسته است، وعلم سیاق وحساب ودفترگویا وضع کردهٔ اوست، چراکه ازواضع بهترمیداند، وشکسته را نیکومینویسد، وگاهی متوجه غزل ورباعی عارفانهٔ عاشقانه‌میشود، وتتبع اشعار قدما نموده، شعرفهم وسخن‌شناسست، ودرهرکاری سلیقهٔ درست دارد، وبسببی که برراقم ظاهر نیست ، بوسعت‌آباد **هندوستان** آمده مدتی مدید از حواشی‌نشینان بزم فیاض این‌سپهسالار [عبدالرحیمخان **خانخانان**] بوده ، و در **برهانپور خاندیس** درسلك ملازمان و چاکران ایشان منتظم‌بوده، آخرالامر چون‌طبعش بسیروسیاحت مایل‌بود، فقر ودرویشی ومسکنت‌را برمهم‌منصب‌دنیوی ترجیح نموده ودرمعمورهٔ **هندوستان** سیارشد، ومدتی درین‌وادی بادرویشان وفقرا بسربرد وصحبت داشت، واکثری ازدرویشان‌مرید ومعتقداوشدند تاآنکه‌نواب‌عضدالدوله ورکن‌السلطنه **مهابت‌خان** ازحقیقت حال‌او آگاهی‌یافته ازپلاس فقر بلباس مستعار منصب ومهم‌دنیوی درآورد، ورتق وفتق‌مهمات‌و معاملات رعیت وسپاهی سرکار خودرا بعهدهٔ آن‌کاردان مهم‌گذار و عمل‌پیشهٔ منصب شعارگذاشت ، و الحق اونیز چنانچه باید وشاید آن امر خطیررا سرکرده، کاردانی خودرا برعالمیان ظاهر ساخت، و رعیت وسپاهی وصاحب خودرا ازخود راضی و شاکر داشت : وامروز ازعمال مشهور معتبرکاردان هندستانست، ودر وادی دنیوی وجمعیت واسباب ازمشاهیرست ، وعنقریب ترقی‌کلی کلی‌خواهدکرد ، واین ابیات که درین خلاصه ثبت میشود مسودهٔ آنرا حضرت‌آقایی **آقامحمد شیرازی** ، میربخشی این‌سپهسالار باین‌خاکسارسپردندکه زادهٔ طبع‌خدام **صفیّ‌الانام** است، ودرمدح این‌ممدوح عالمیان در**برهانپور خاندیس** درایامیکه در ملازمت ایشان بودگفته وبرین سپهسالارگذرانیده و بتحسین وتوصیف وتعریف وجایزه سرافرازگشته» وبعد هفده‌بیت مثنوی که باببیت ذیل‌آغاز میشود ازوی‌نقل کرده است:

مرغی آمد بگلشن از کویی	تا بـرد از گل چمن بویی

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۶۵۳» گ

امین‌رازی مینویسد :

بسیارمهربان وبدل ونزدیك وگرمخونست ودرپاری پابرجاتر ازکوه بیستون،

«هفت‌اقلیم» گ

تقی‌الدین اوحدی چیزی زائد برآنچه که مذکور افتاد درترجمهٔ **آقاصفی صفاهانی** نیاورده، جزاینکه اومیگوید اشعارش قریت بچهارهزاربیت است،

این ابیات ازوست واز**عرفات** انتخاب شده است:

نصیب‌کس نشود این‌دلی که من دارم	زدل مپرس که با دیده هم سخن دارم
هزار بت بشکستم برغم نفس و هنوز	درون کعبه یکی کهنه برهمن دارم

بقیه درصفحهٔ بعد

مکن تکیه بر هستی بی‌ثبات[1] غنیمت شمر چندروزهٔ حیات

ز هستی مزن دم که مستی بود ترا بند و زنجیر، هستی بود

مراین بند و زنجیر را جز بمی[2] نداند شکستن **فلاطون** و **کی**

علاج غم آن به که از می کنی کنون گر نکردی، دگر کی کنی

بمی رونق عقل و دانش بده که بهروز بینی نهانش بده![3]

مکش[4] عقل را کارفرما بود پرش جهل را رونق‌افزا بود

حکیمانه گر باده ریزی بجام **فلاطون** و **لقمان** در آری بدام

۱ـ ب: روزگار، ۲ـ ب: غیرمی، ۳ـ ب. دانش مده، نهالی مده، ۴ـ م: بکش

مانده ازصفحهٔ قبل

گناهکار توام، گر کشی وگر بخشی بدست تیغی و دست دگر کفن دارم

با غیر همزبان دگر ای نازنین مباش گرد سر عتاب تو گردم چنین مباش

بی‌مهر و بی‌محبت و بی‌التفات شو پر درپی رضای دل آن و این مباش

مردان خدارا خبر ازحالت خودنیست آیینه ندارد خبر از روشنی خویش

مکن ناگشته ازخاطر فراموشا، فراموشم که‌چون‌ازخاطرت رفتم، زخاطرها فراموشم

ببازار محبت از پی سودای دل رفتم دوچارم‌شد خریداری که‌شد سودا فراموشم

صفی چندان بدم، کزلوح‌محفوظ ضمیراو چو نیکی از نهاد مردم دنیا فراموشم

منم که جان‌ودل ازننگ من زتن بگریخت ز بس که بیهده گفتم، زمن سخن‌بگریخت

بجلوه بود ببازار خود فروشی گل چو دید روی تو، ازشرم درچمن بگریخت

هلاك فیض محبت شوم که از **یعقوب** هزار رنج ، بیك بوی پیرهن‌بگریخت

در وقت خمار، چون یزیدم بنگم چو رسید ، بایزیدم

رفتم چو آب وسهل مپندار رفتنم من باده‌ام زجام وسبوی تو میروم

در میخانه گشادند ، سبو پر می کن پیش‌ازان‌کت درویرانه ببندند بمرگ

در هجر بتی دیدهٔ پرخون دارم اشکی که درو گمست جیحون دارم

آهی که بسوزد دل گردون دارم اینها همه از طالع وارون دارم

سیمرغم و بال مگسی میطلبم آزادم و کنج قفسی میطلبم

فریاد که فریاد رسم خاموشیست خاموشم و فریاد رسی میطلبم

پرسید زمن ز روی پرکاری ، دوست کز بهر چه مار بفگند دائم پوست

گفتم چو بزلف تو کنندش نسبت در پوست نمی‌گنجد وحقهم بااوست

وگر ساغر از می لبالب کنی / دل روشن از تیرگی شب کنی

وگر کم خوری زین کلید هنر / گشایی در گنج لعل و گهر

بمیخانهٔ دُرد نوشان درآ / زمانی [تو] درخرقه‌پوشان درآ[۱]

که بینی گروهی منزّه زلاف / برونهای شوخ و درونهای صاف

بمی شسته ازدل همه بغض و کین / **سلیمان** درآورده زیر نگین

زخود پنجروزجهان بی‌خبر[۲] / مبرّا زخوف و بری از خطر

جهان زیر فرمان و گردن ببند / کمند افگنانند وخود در کمند

ازیشان مددجوی وهمت بخواه / کز ابرست، سرسبزی هر گیاه

اگرمن زساقی شدم کامجوی / مکن عیبم ای یار فرخنده‌خوی

بیا ساقی از احتیاجم برآر / وزین کشور بی‌رواجم برآر

شهی کوستاند زگردون خراج / بساقی گشاید کف احتیاج

بهندم رسان خوش‌دران مرزوبوم / بویرانه تا کی نشینم چو بوم

بملك **عراقم** چو گنجی بخاك / و یا موم در آتش تابناك

بیا ساقی آن آب آتش‌خصال / بده تا برآیم ازین تیره‌حال

مدد کن بیك جرعهٔ بیغشم / که از بخت بد بر سر آتشم

زروی و کف ساقی کامیاب / **خلیلم** در آتش **کلیمم** در آب

بده ساقی آن رشك کان **یمن** / بدانسانکه گردون نماند بمن

که گردون‌دون‌بس‌حسود آمدست / زرشکی که دارد کبود آمدست

نیارد که بیند دل شادمان / همی جان دهد از غم بیغمان

بده ساقی آن ساغر یکمنی / بکوریّ این چرخ اهریمنی

مغنی تو هم نغمه‌یی ساز کن / در خرّمی و فرح باز کن

مرا نالهٔ نی به از صد چله / درایی بمنزل برد قافله

بده ساقی آن **سلسبیل** وجود / که گلشن شوم بر **خلیل** وجود

دل از هر بدونیك خالی کنم / بپیرانه سر خردسالی کنم[۴]

۱ـ ب: گشایی تو در خرقه‌پوشان درا، ۲ـ اصل: باخبر، تصحیح قیاسی است، ۳ـ اصل: خوردسالی، ب: این‌بیت‌را ندارد،

مغنی یکی نغمه‌پرداز شو[1] بر آی‌ازخود و[2] جمله تن‌سازشو

یکی نغمه بی‌مزد و منت بیار همه حور و غلمان ز جنت بیار

رهی زن که برخود بگرییم‌زار از ان پیش کز ما بر آید دمار

بده ساقی آن مایهٔ دلخوشی کلید نهانخانهٔ بیهشی[3]

بده ساقی آن کیمیای رحیق کزو شیشه‌شد لعل وساغرعقیق

بعزت بیاشام و عزت بده که در ده بزرگست ، سالار ده

بده ساقی آن عور مستور را جگرگوشهٔ تاك انگور را

مرا میزبانیست هم کیش من نهد خوان رنج و بلا پیش من

بمن هرزمان درد و غم میدهد کریمست منعم نه کم میدهد

جفای فلك را چو رویین‌تنم درین آسیا ، سنگ زیرین منم

نیاسایم از جور گردون دمی نخورده غمی ، پیشم آید[4] غمی

بیا ساقی آن دشمن فکر را بمن بخش آن شاهد بکر را

که با او دمی شادمانی کنم کلاه نمد را کیانی کنم

ایا شاهد سرو بالای من فدای قدت جمله کالای من

برقص اندرآیم[5]، کنم جان نثار بخاك رهت سازم ایمان نثار

تو دامن فشانی چو از روی ناز منت جان فشانم ز راه نیاز

بده ساقی آن تلخ شیرین‌نسب بصورت حریر و بسیرت قصب

بده ساقی اکنون که‌دوران‌تست صراحی و ساغر بفرمان تست

نکویی کن و روز ، فرصت‌شمار که هرمستیی دارد از پی خمار

صراحی! من‌ازرشك‌مردم‌بسست که‌آندست در گردن ناکسست

پیاله ! تو هم ناقبولی مکن مبوس آن‌لب و بلفضولی[6] مکن

سفالین لبی را کجا شایدی که هرلحظه آن لعل آلایدی

مغنی توهم جرعه‌یی نوش کن ابا ساز ، دستی درآغوش کن

رسان این دعا را بآواز نی بعرض مهین وارث ملك کی

۱ــ ب: دل‌ازهر بدونیك پرداز شو، ۲ــ م: به‌ازخود، ۳ــ ب: ندارد، ٤ــ اصل: آمد، تصحیح قیاسی است، ٥ــ م: آرم، ٦ــ اصل: بوالفضولی،

بگو ای خداوند اقبال و بخت | شهنشاه شاهان با تاج و تخت
اگر دورم از درگه شهریار | امیدم چنانست از کردگار
که شه را بمن لطف نزدیك باد | دل خصم او تنگ و تاریك باد
بفتراك شه دست اقبال باد | ظفر پیش و نصرت ز دنبال باد
بهر نیك‌وبد ایزدش یار باد | بفرق عدو خاك ادبار باد
تو حاجت روا گشتی ای‌شهریار | ز فیروزی بخت در هر دیار
که از عمر ایشان فزاید بشاه | که‌جاده چوشد ره، شودشاهراه
نه این در بکلك و زبان سفته‌ام | باقبال شاه جهان گفته‌ام
خدیو عدو بند کشور گشای | جهان داور و نقد شیرخدای
سپهر مروّت جهان کرم | که نگذاشت نقدی بکان کرم[۱]
بشمشیر بگرفت روی زمین | ببخشید آنگه بنقش نگین
ز عدلش جهان جمله یك‌شهر شد | خرابی چو عنقا ازین[۲] دهرشد
شهنشاه شاهان روی زمین | کزو روشنی یافته شمع دین
جهاندار شاها ، جهان زان‌تست | زمین و زمان هم بفرمان تست
فلك‌را بپیشت[۳] سرافگند گیست | بگوش‌اندرش حلقهٔ بند گیست
چو رخش عزیمت درآری بزین | بهم در نوردی زمان و زمین
چو تیغ تو دشمن‌نوازی کند | سرخصم، چون گوی‌بازی کند
ز تیغ تو فتح و ظفر روشنست | چه‌شدخصم گر آهنین جوشنست
چوروی‌آوری، پشت‌بینی زخصم | بزنهار ، انگشت بینی ز خصم
مگر تیغ قهر تو عریان شده | که دستار ، از فرق کیوان‌شده
بکام دلت باد ، چرخ بلند | سر دشمنانت بخمّ کمند
بشادی بزن ، ای مجسّم ز جان | که ازتست، روشن چراغ‌جهان
ز نور آفریدت خداوند پاك | چنین پاك گوهر نزاید ز خاك
جهان داورا ، کام دلها برآر | جهانرا باین شاه عاقل سپار

۱ــ ب: جهاندار کرم؛ یکان‌دار کرم، ۲ــ م: درین؛ ۳ــ ب: بپشت؛

دلش را بهر کام، منصور دار — که تو کامبخشی و او کامگار
چراغ دلش را فروزنده دار — چو بخت خود شاه فرخنده دار[1]
شها، تا فلک ساقی کام باد — ترا بادهٔ عیش در جام باد
صفی از غلامان درگاه تست — دعاگوی عمر تو و جاه تست

این قطعه و این یک بیت نیز ازواردات اوست:

قطعه

خارد ار پشت مرا انگشت من — خم شود از بار منّت پشت من
همتی کو تا نخارم پشت خویش — وارهم از منّت انگشت خویش

بیت

الٓهی قفل غفلت را کلیدی
یزید نفس مارا، **بایزیدی**



۱ـ ب: دلش را بهر کام منصور دار، چو بخت خودش شاه فرخنده دار، ۲ـ ب: ابیات،

ذکر

هزار دستان چمن نکته سرایی مولانا عتابی تَکَلّو[1]

این عندلیب بوستان کمال، پسر[2] **بخشی بیگ تکلّو**ست، ووالده‌اش هرویست، وتولدخودش نیز در**هرات** واقع‌شده، ولیکن درد ارالموحّدین **قزوین** نشوونما یافته ودر دارالسلطنهٔ **صفاهان** شهرهٔ جهان‌شده،(1) این جامع فضائل انسانی که مسمّی به **حسن بیگ** است، واین سر آمدْبلبل گلستان معانی که متخلص است بتخلص **عتابی**[3] اقسام اشعاررا خوب گفته واز هر جنس شعر نیکو بسیار دارد، قصیده گویی را بکمال رسانده، وغزل‌را ازامثال و اقران گذرانده، وخمسهٔ **شیخ نظامی** را[4] بغایت مرغوب تتبع نموده، دوصندوق از اوراق اشعار او بنظر این‌محقر در آمد، واقسام منظومات او بعضی‌تمام وبرخی ناتمام بر آن اوراق پریشان مسطور بود، سوای خمسه دونسخهٔ دیگر دیده شد، یکی‌را دربحر تقارب! گفته و**سام و پری** نام نهاده بود،ودیگری‌را **ایرج و گیتی** خطاب داده، واین ایرج و گیتی را دربحر **مخزن اسرار** شیخ گرامی **نظامی** برشتهٔ نظم درآورده ، ودربحر **حدیقه** مثنوی دیگر گفته وآنرا به **حدائق الازهار** مسمّی گردانیده است، مثنوی [دیگر] نیز دربحر **مثنوی مولوی** ترکی گفته و به **مجمع البحرین** موسوم ساخته ، و ساقی‌نامه‌اش را مؤلف این تألیف[5] از روی‌مسوّدات او بدرنوشته مرقوم قلم‌شکسته رقم[6] گردانید، کلیات سخنانش قریب[7]

۱ـ چ: ترجمهٔ عتابی‌را فاقدست، ب: ذکرمولانا عتابی تکلو هراتی قزوینی‌الوطن، ۲ـ ب: وی‌پسر، ۳ـ ب: بتخلص ندارد، ۴ـ ب: نظامی گرامی، ۵ـ م: تألیف حنیف، ۶ـ ب: مشکین‌رقم، ۷ـ م: قریب ندارد،

---

(۱) **تقی الدین اوحدی** میگوید: درطفولیت هردوچشمش ازآبله قصوری بهمرسانیده، اما یکی دراصل بحدقه خشك‌شده، ووی اشعار بسیار گفته حاصل‌مزرعهٔ طبعش از کشته وناکشته‌بسیارست اعم ازنارسیده ورسیده وسخنان‌خوب‌هم در کلام‌وی‌وافی، فرهاد وشیرینی باتمام‌رسانیده وازهر کتاب چندبیت گفته دربیش داشت ، الحق بغایت بیحیا، نادره‌گو ، مبرم، متهتك ، همیشه درهمه‌فنی رندانه زیستی، «عرفات» گ

بیک لك و پنجاه‌هزار بیت میشود، ولیکن واردات خویش را آن‌عزیز درایام حیات خویش‌جمع نکرده‌بود[۱] و بر بیاض نبرده‌وربطی‌نداده، وبعداز وفاتش‌ناخلف پسرش **شتابی**[۲] باوجود موزونیت، ابیات‌را فراهم نیاورده ودیوانی ترتیب نداده[۳]

اما[۴] **عتابی** در اول سخنوری و آغاز نظم گستری ، بسعادت بندگی خداوند **ایران** پادشاه‌پادشاهان وشاه‌شه‌نشان[۵] **شاه‌عباس حسینی صفوی بهادرخان** مستسعد گردیده[۶] و حسب‌الحکم آن عالمیان پناه مثنویی در بحر **مخزن** گفته واین دوبیت از آن اشعارست :

مثنوی[۷]

شاه جهان کوکبه **عباس‌شاه** ‌ ‌ ‌ در ره مردان خدا خاك راه

جوهر تیغش همه تسخیر باد ‌ ‌ ‌ همچو دم صبح ، جهانگیر باد

مرضیّ طبع مبارك ایشان گردید وبصلهٔ ابیات مذکور **ده‌طارند**[۸] را که از اعمال **ورامین** است،وبراطراف آن‌قریه باغستان مملوازمیوه‌های لطیف وشیرین‌بدو مرحمت‌فرمود،وبه‌تحقیق‌پیوسته که‌مولوی‌افیونی گذرا(کذا)بود وشراب‌نمیخورد، ودرعلم فقه مهارتِ تمام داشت، ودرعمل آن جدّ ِ لا کلام[۹]

روزی شاه گردون اساس **شاه‌عباس** درآیین‌بندی شهر **صفاهان** بدو تکلیف می‌خوردن نمود، **عتابی** ازغرور زهد وخودنمایی[۱۰] وتقوای ریائی، خودرا ازارتکاب تجرّع بازداشت، در آن‌زمان یکی‌از حاضران بعرض خدیو **ایران** رسانید که وی خودرا قطب میگوید ، ودم از ولایت میزند ، شاه انجم‌سپاه بعداز استماع این سخن فرمود که‌من‌تیری بجانب‌او می‌اندازم، اگر کارگر نیاید قطب خواهدبود، والافلا، خان عظیم‌الشان **فرهادخان** و اکثر اعیان که حاضر بودند بعرض رسانیدند که زندگانی پادشاه **ایران** دراز باد، اسلحهٔ جنگ بانبیاء و ائمهٔ هدی مضرت رسانده، چه‌جای اقطاب ، احتیاج بامتحان نیست ، و از کجا معلوم که **عتابی** خودرا قطب خوانده، شاید که گویندهٔ این کلام غرضی درضمن این تقریر داشته باشد، وجهان

۱ــ ب: نکرده ، ۲ــ ب: ناخلف پسری داشت ، شتابی تخلص او، ۳ــ ب : نداد، ۴ــ م: و، ۵ــ م: پادشاه‌پادشاهان ندارد، ۶ــ م: گردید، ۷ــ ب: بیت، ۸ــ م: ده‌طارن، ب: ده‌طارم، تصحیح متن از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ ، ۹ــ ب: جدی لا کلام، ۱۰ــ ب: خودنمایی تکبر،

پناه انتظار تیر و کمان داشت، که بدست آورده[1] کار **حسن بیگ** را[2] باتمام رساند، در آن‌وقت **فرهادخان** به **عتابی** گفت[3] که اگر میل استخلاص داری، باید که بجهت عذر تقصیر خود بیتی بگویی که مشتمل باشد بر رفع حرمت شراب این خسرو کامیاب، وصفت بزم این سلطان گردون‌جناب، چنانچه دریبناب تکاهل ورزیدی، و فکر بکری ازدل برزبان‌نیاوردی، حرمان زندگانی اختیار کردی، آن فرید زمان و منتخب دوران خود[4] درهمچنان‌وقتی این رباعی بدیهه انشاء فرمود[5]

رباعی

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال — وی ازپی ...تو گردون چوهلال

ایام تو عیدست، درو روزه حرام — بزم تو بهشتست،[6] درو باده حلال

خسرو جمشیدشان بعد از استماع این دوبیت بغایت خندان شد[7] و بصلهٔ این بدیهه گویی، جان **عتابی** را باصدتومان واسب مع زین‌نقره بدو[8] مرحمت فرمود،

عتابی بعداز وقوع این قضیه مدتی در **ایران** بود، بار دیگر بحسب تقدیر به**هندوستان** آمد، و بتحقیق پیوسته که کرّت اوّل از **عراق** به **هند** همراه[9] **میرمعصوم بکری**(۱) که ازجانب پادشاه بحروبر **جلال‌الدین اکبر** بخدمت‌خسرو داراشکوه دین‌پناه **عباس‌پادشاه**[10] آمده بود، آمد[11] و بوسیلهٔ آشنایی میرمذکور

۱ـ م: درآورده، ۲ـ م: را ندارد، ۳ـ م: گفته، ۴ـ م: خودندارد، ۵ـ م: نمود، ۶ـ اصل: بهشتی است، وغلط است، ۷ـ ب: شده، ۸ـ ب: بدو ندارد، ۹ـ ب: بهمراه، ۱۰ـ ب: شاه‌عباس پادشاه، ۱۱ـ ب: آمد ندارد،

(۱) **ابوالفضل علّامی** در **اکبرنامه** ضمن‌واقعات سال ۱۰۱۳ مینویسد: **میرمحمد معصوم بهکری** که بسفارت **ایران** نزد **شاه‌عباس** رفته بودآمده بدولت ملازمت رسید و مکتوبی که عمهٔ شاه بحضرت‌مریم مکانی نگاشته بود، ازنظر اقدس گذرانید، «اکبرنامه ج۳ ص۸۳۶» **گ**

واین **میرمعصوم** که **نامی** تخلص داشته پسر **میرسیدصفائی** و ازسادات **ترمذ خراسان** است، ازدوسه پشت سکونت **قندهار** اختیار کرده تولیت مقبرهٔ **باباشیر قلندر** را داشتند، پدرش به**بهکر** آمده توطن گزید، **میرمعصوم** ودوبرادرش درآنجاولادت یافتند، وی بعداز فوت پدرساکن **کنگری** ازتوابع **بهکر** شد وبتحصیل علوم اشتغال ورزید، چون‌جمعیت احوالش روی بپریشانی نهاد پیاده به **گجرات** رفت، و بپایمردی **شیخ اسحاق فاروقی بهکری** که همدرس اوبود با **خواجه نظام‌الدین احمدهروی** دیوان آن‌دیار آشنایی یافت، اتفاقاً درآن‌ایام **خواجه‌نظام‌الدین** در کار

بقیه درصفحهٔ بعد

بسعادت آستان‌بوسی آن خسرو دادگر غریب‌پرور مستسعد گردید، و قصیده‌یی که در مدح آنحضرت برسبیل ره آورد[۱] گفته بود بر ایستادگان بارگاه آن[۲] جمجاه انجم‌سپاه خواند، مطلعش اینست:

بیت

شها در میان تو و ذات داور نگنجد مگـر لفظ الله اکبر

ابیات این قصیده تمام مرضیِ طبع دشوارپسندان محفل فرمانروای مملکت **هندوستان** گردید قائل مدح را تکلیف بندگی خویش فرمودند، آن خردمند مرد بعرض جهاندار سپهر نبرد رسانید[۳] که بنده بعزم گشت این[۴] ولایت آمده‌ام نه‌ازبرای طلب جاه وحشمت،[۵] و برخصت آنحضرت، چندی در دارالامان **هندوستان** بعیش و وعشرت گذرانید و روزگاری[۶] دراز عرض وطول این مملکت کثیرالبهجت را سیر نمود، پس‌ازآن باجازت‌بندگان حضرت خلافت‌پناه، عازم **ایران** شد، واکثر اعیان

۱ـ ب: بسبیل‌راه‌آورد، ۲ـ ب: برایستادگان، ۳ـ ب: آن‌خردمند بعرض جهاندار‌رسانید، ۴ـ ب: آن، ۵ـ ب: تاازبرای‌خود تماشای‌چمن هندنمایم نه‌ازبرای جاه وحشمت، ۶ـ ب: وروزگار،

مانده ازصفحهٔ قبل

تألیف **طبقات اکبری** بود، و **میرمعصوم** باوی دمساز تألیف‌شد، ازان‌پس بملازمت **شهاب‌الدین احمد** صوبه‌دار آنجا فائزگشته بمنصبی‌رسید، سپس بدربار **اکبرپادشاه** راه‌یافت، ورفته‌رفته تامنصب هزاری اکبری ترقی کرد، درسال ۱۰۱۵ که ازجانب **جهانگیرپادشاه** بعنوان‌امین‌الملکی به **بهکر** رفته بود، ودیعت حیات سپرد، ایرانیان مانند **تقی‌الدین اوحدی** و **فخرالزمانی** اورا **بکری** نوشته‌اند و هندوستانیان **بهکری** واین ظاهراً بستگی بتلفظ ایشان دارد، **میرمعصوم نامی** شعر نیکو میسرود و صاحب دیوانست، مثنوی **معدن‌الافکار** دربرابر **مخزن‌الاسرار** گفته **تاریخ‌سند** ومختصری در طب که به **مفردات معصومی** موسومست نیز از تألیفات اوست، مادهٔ تاریخی که وی برای **شیخ‌احمدجام** یافته ودرذیل ص۱۱۶ گذشت ازنوادرست **میرمعصوم** بسیار خوش‌خط ودر کتیبه‌نویسی یگانه بود، کتیبهٔ دروازهٔ قلعهٔ **آگره** ومسجدجامع **فتحپور** بخط اوست،درمیان **دریای پنجاب** که گرد **بهکر**ست، عمارتی **ستیاسر** نام بنانهاده که ازنوادرست،گنبد دریایی (۱۰۰۷) تاریخ آنست، بجزاین‌بقاع خیر بسیار بنیاد کرده،

ازوست:

چه‌خوشست‌آنکه ازخودروم وتوحال‌پرسی بتو شرح حـال گـویم بزبان بیزبانی

امشب زسوزسینه خوشم، مهلت‌ای‌اجل خاشاك نیم‌سوخته ، مهمـان آتشست

چون گریهٔ من دید ، نهان کرد تبسم پیداست که این گریهٔ‌من بی‌اثری‌نیست

«عرفات، مآثرالامراء، شمع‌انجمن» **گ**

دولت جلالی وارکان سلطنت اکبری ویرا رعایتها نمودند، تابسامان وسرانجام تمام[۱] متوجه **عراق** گردید، ودرمرتبهٔ ثانی وقتی **بهندوستان** روان شد که خسرو بحروبر **جلال‌الدین اکبر** جهان گذرانرا چون اجداد خویش بدرود نموده‌بود، ونورمردم دیدهٔ اکبری . صاحب اقبال سکندری **نورالدین جهانگیر پادشاه‌غازی** بر سریر سلطنت متمکن گشته وعالم را ازیمن عدل طبیعی خویشتن رشك گلشن ارم کرده[۲] امیّد که تا انقراض عالم مژگان‌آسا جمعیت یافته کامران وکامیاب باشد،[۳] و گیتی تاانتهای زمان[۴] درتصرف بندگان آنجناب،[۵]

اما چون **عتابی** بعدازطیّ مراحل‌راه‌دارالامان **هند**[۶] **بقندهار** رسید، میرزای دانشوران **میرزاغازی ترخان** درآن بلده حاکم بود، ویرا دید و قصیده‌یی درردیف آفتاب درمدحش گفته بدو گذرانید ، ومیرزای نکته‌دان بصلهٔ این‌بیت که برشتهٔ‌نظم کشیده بود:[۷]

بیت

ای‌خاتم جلال ترا آسمان نگین — درزیر آن‌نگین ورقی‌اززر آفتاب

ویرا رعایتها فرمود، ومیگویند که هفتاد قصیده درردیف آفتاب گفته وهمه‌را مطبوع انشاءِ نموده، بهرتقدیر وقتی که در کرّت ثانی بهندوستان رسید ، نخست شرف ملازمت **میرزاغیاث‌بیگ اعتمادالدوله**(۱) که رای خورشید پیرای او درین جزو زمان، شمع‌شبستان مملکت جهانگیریست، مشرّف گردید ، وقصیده‌یی‌درمدح خدمتش گفته برسبیل ره‌آورد[۸] گذرانید، این چندبیت ازآن قصیده است:[۹]

۱ـ م: عیاری، ۲ـ ب: گردیده، ۳ـ م: ... عالم کامران وکامیاب باشد، ٤ـ م: تاانتها، ۵ـ ب: آنجناب‌گردد، ٦ـ ب: هندنموده، ۷ـ م: بصلهٔ‌این‌بیت، ۸ـ ب: راه‌آورد، ۹ـ ب: که‌فرمود،

---

(۱) **خواجه‌غیاث‌الدین‌محمدرازی** (اعتمادالدوله) پسر **خواجه‌محمد شریف‌هجری** تخلص است، که درمبادی حال بوزارت **تاتارسلطان** بیگلربیگی **خراسان** اختصاص داشت، بعداً **شاه‌طهماسب** اورا بوزارت هفت‌سالهٔ **یزد** فرستاد ، ازان‌پس بوزارت **اصفهان** مأمور شد، ودرسنهٔ ۹۸٤ درگذشت : و **مولانا ضمیری اصفهانی** تاریخ اورا گفته: گردید یکی کم ز **ملاذ وزرا**» (۹۸٤ - ۱ - ۹۸۵) برادرانش یکی **خواجه‌میرزااحمد** پدر **امین‌رازی** مؤلف **هفت‌اقلیم** است که کلانتری **ری** باتصدی خالصه داشت، طبعش موزون بود وشاه ازکمال عاطفت میفرمود :

میرزااحمد طهرانی ما — ثالث خسرو وخاقانی ما

بقیه درصفحهٔ بعد

نظم

سمیّ صدر رسالت، غیاث دولت و دین | وزیر مشرق و مغرب، خدایگان معین
برای حمل وقار و بلندی قدرش | معلّقند ترازوی آسمان و زمین
بنفشه ییست ز گلزار دولتش گردون | شکوفه ییست ز بستان رفعتش پروین
بنیزهٔ قلم ار خصم خویش را بکشد | زبان کشته برون آید از پی تحسین
بلار کیست قلم در کفش بقطع سؤال | که همچو خنجر مژگان نشد نیام نشین

و آن خجسته وزیر همایون مشیر ، بعداز استماع این ابیات، با او کمال مهربانی بجا آورد، و در رعایت خاطرش دقیقه یی فرو نگذاشت، من العجائب آنکه **میر جنونی**

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

ودیگر **خواجه خواجگی** پدر **شاپور** که درشاعری مسلّم ومشهورست، **خواجه محمد شریف** را دو پسر بود، یکی **خواجه محمد طاهر** متخلص به **وصلی** ودیگر **خواجه غیاث الدین محمد** معروف به **غیاث بیگ** که باصبیهٔ **میرزا علاء الدوله** «آقاملا» منسوب بود، **غیاث بیگ** بعدازفوت پدر از ناسازگاری روزگار بادوپسر و یک دختر بطریق فرار روانهٔ **هند** شد ، درراه مال واسبابش بغارت رفت وازآنهمه فقط دواسترسواری بجاماند که بنوبت سوار میشدند، چون به **قندهار** رسید ، همسرش دختری بزاد ونام او **مهرالنساء** نهادند، **ملک مسعود** بازرگان که کاروانسالار بود وبا **اکبر پادشاه** رابطه داشت، ازحال وی مطلع گردیده باوی سلوک پسندیده کرد وچون به **فتحپور** رسیدند اورا بملازمت پادشاهی کامیاب گردانید ، نخست بحسن خدمت و وفور رشادت بمنصب سیصدی رسید، درسال چهلم (سنهٔ ۱۰۰۳ هجری) بدیوانی **کابل** نامزد شد، پس ازآن بتدریج بمنصب هزاری ودیوانی بیوتات اختصاص یافت، وچون سلطنت به **جهانگیر** رسید، در سرآغاز جلوس خطاب **اعتمادالدوله** یافت، در جشن نوروز ۱۰۲۰ دخترش **مهرالنساء** که سابقاً زن **شیرافگن خان** بود بعقد ازدواج شاه درآمد، نخست **نورمحل** و بعد **نورجهان بیگم** خطاب یافت، وبتقریب این نسبت خاص **اعتمادالدوله** بوکالت کل ومنصب ششهزاری ذات وسه هزار سوار وعلم ونقاره بلند پایه گردید، ودرسال دهم (۱۰۲۵) اجازه یافت که درحضور نقاره بنوازد، در ۱۰۳۱ هنگامیکه درملازمت جهانگیر پادشاه بگلگشت **کشمیر** رفته بود بیمارشد وبدرود زندگی گفت، وی اگرچه شعر نمیگفت اما تتبع شعر متقدمین بسیار کرده بود، درانشاء یدطولی داشت وشکسته را درست مینوشت، بطوری خوش محاوره بود که **جهانگیر** میگفت که صحبت او به از هزارمفرح یاقوتیست؛ بسیار خوش سلوک وعاقبت بین وسلیم النفس بود، بادشمن هم عداوت نمیکرد، بندوزنجیر وتازیانه درخانه اش نبود، دردیوانی او محاسبهٔ عمال پادشاهی که ازمدتها ملتوی بود، انفصال یافت، **تقی الدین اوحدی** درترجمهٔ **طالب آملی** اشارتی بکمالات وی کرده گوید: «آن جناب سیزده هزار کتاب را بدست خود مصحح نموده برآن گشته حاضردارند، هیچ مجلسی نیست که لااقل دوسه هزار بیت از قدما وجددا رابسان پرمان خود نخوانند، وازتواریخ ورسائل تصوف و وغیره سمندبیان نرانند»

«عرفات، مآثرالامراء ج۱ ص۱۲۷، بهارستان سخن ص۴۶۵» **گ**

تبرّایی که درین دولت عظمی بخطاب **قتلوه‌خانی**[۱] ممتاز وسرافرازست، آن رباعی **عتابی** را که ازبرای بزم پادشاه **ایران** واستخلاص جان‌خود گفته بود، برایستادگان بارگاه‌جهانگیری خواند وبعرض‌رساند که این‌دوبیت‌را بنده‌درمدح‌حضرت گفته‌ام، **نورالدین قلی‌صفاهانی** که یکی‌از روشناس این خسرو گردون‌اساسست، بخدمت معروض داشت[۲] که این رباعی از منظومات **عتابی تکلـوست**[۳] واو الحال درخدمت **اعتمادالدوله** است، حضرت درساعت **عتابی** را بحضور طلبیده[۴] ازوی پرسیدند که این دوبیت ازتست ؟ گفت بلی از منست ، فرمودند که از برای که انشاء کرده‌یی ؟ جواب داد که در مدح بند گان عرش اشتباه گفته‌ام، جهان‌پناه را این سخن بغایت مستحسن‌افتاد[۵] ویك‌فیل وهزارروپیه بصلهٔ این‌دوبیت[۶] بدومرحمت فرمود، ومولوی صلهٔ این یك‌رباعی‌را ازدوپادشاه عظیم‌الشأن بدستوری که مسطور شد گرفت، وچون روزگاری بدین‌مقدمه‌بگذشت، باردیگرعازم **ایران** گردید[۷] اعیان‌درگاه جهانگیری بواسطهٔ خاطر وزیر کبیر خسرو **جهانگیر** ویرا رعایت بسیاری نمودند ، و مولوی بآرزوی تمام وجمعیت‌لاکلام[۸] متوجه مسکن خویشتن گردید، وچون‌درطیّ‌طریق داخل **قندهار** گشت، سال‌عمرش بپنجاه‌ودورسیده بود، ازناسازگاری روزگار بیمار شد ودرآن بیماری ببلدهٔ مذکور[۹] کوچ کرده دریك‌منزلی شهر[۱۰] فرودآمد واشتداد مرض‌کار برو دشوار کرد ونفسش‌رابشماره‌انداخت، این‌بیت‌را در آنمکان درهمانوقت انشاء فرمودند که:[۱۱]

بیت

متاع هستی من درد[۱۲] بود پنداری — که‌چون‌شدم زجهان‌دردلی‌نماندغبار

پس‌ازآن دل‌ازین بستانسرای دودر برداشته ودیعت حیات‌را بناچار بمو کلان قضاوقدر سپردند، مدفنش درهمان مکان برسرراه **ایران** است[(۱)]

۱ـ م، صلوة خانی، ۲ـ م: معروض داشت، ۳ـ م: تکلوست، ۴ـ ب:آورد، ۵ـ ب: بسیار خوش‌آمد، ۶ـ ب:یك‌رباعی، ۷ـ ب: عازم گردید، ۸ـ ب: بآرزوی‌تمام، ۹ـ ب: ببلدهٔ، ۱۰ـ ب: شهرمذکور، ۱۱ـ ب: فرموده، ۱۲ـ م: جای کلمهٔ «درد» بیاض است،

---

(۱) درچگونگی مرگ **عتابی** وتاریخ‌آن اختلاف‌اقوال بسیارست، ازجمله آنکه **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد که: در **اجمیر** درسنهٔ ۱۰۲۵ شنیده‌شد که‌وی درطاعون **لاهور** درگذشته «عرفات»

بقیه درصفحهٔ بعد

این چند بیت متفرقه ازاقسام اشعار و[1] واردات طبیعت اوست:

من سکندر نامهٔ عتابی[2]

نظامی که وصف **سکندر** نمود — اگر ساحری کرد، معجز نبود
بیانش گر آیینهٔ انورست — معانی من سدّ **اسکندر**ست
بر آب[3] ار نگارم خیال سخن — چکد عکس را آب **خضر** از دهن

من خسرو شیرین

خبر دادند **شیرین** را که **پرویز** — رسید اینك چواشك خود جلوریز
چنان تند و چنان گرم وسبکرو — که گفتی آفتابست این نه **خسرو**

من صفت فرهاد

هنوزم تیشه در کارآزماییست — وگرنه پیشه‌ام بعداز خداییست
زداید عکس را زآیینهٔ آب — رباید خواب را ازدیده درخواب[4]

وله

شراری کز دم آن تیشه جستی — چو انجم در دل گردون نشستی
زهرخون کزمژه برسنگ میریخت — پی تصویر **شیرین** رنگ میریخت
دهانش را سر مویی نموده — نموده گرچه صدچندان که بوده
شد از دندان او[5] بیچاره دلتنگ — که مروارید را نبود مکان سنگ
بود آخر زسنگ آن غنچهٔ تنگ — ولی چون لعل پنهان در دل سنگ

من هفت پیکر فی وصف الجبل

بود کوهی در آن کهن میدان — سایه‌اش برد و کون گشته گران
چرخ نیلوفری برش بمثل — همچو نیلوفری بدامن تل

۱ـ م: از، ۲ـ م: عتابی ندارد، ۳ـ ب: بآب، ۴ـ ب: دیدهٔ خواب، ۵ـ م: آن،

مانده ازصفحهٔ قبل

محمدبن محمدعارف شیرازی مؤلف **تذکرهٔ لطائف الخیال** سال وفاتش را ۱۰۲۰ نوشته، مؤلف **نتایج الافکار** مینویسد: در۱۰۲۵ در **اجمیر** بقتل رسید، مؤلف **شمع انجمن** یکجانوشته: **حسن بیگ عتابی تکلو** درسنهٔ ۱۰۲۱ در **اجمیر** بقتل رسید وسه بیت ازاشعاراورانقل کرده وجای دیگردرهمان کتاب نوشته است که: عتابی مصاحب **عادلشاه** بود واز یاران **حضوری قمی**، هفت سال درقلعهٔ **گوالیار** محبوس مانده، ویك بیت ازاشعار اورا باهمان رباعی که درحضور **شاه عباس** گفته بود نقل کرده است، گ

دامن از روزگار درچیده ⁂ لعل خورشید، در کمر دیده

من سام‌نامه فی بحر تقارب!

بتی همچو آیینه رخ آفتاب ⁂ لبی همچو یاقوت و حرفش چو آب
رخی همچو **نار خلیل** آبدار ⁂ دهان غنچه و غنچه چون نوك خار
دو پستان دو چشمه چو **کوثر** بهم ⁂ چو نور [و] نظر هردو را سر بهم
ز شمع رخش یك شرر آفتاب ⁂ زده آتش از خوی بیاقوت ناب
خرامان ز شوقش ببستان نهال ⁂ خروشان زشوقش[1] درایوان مثال
نگاهش چو مستان در آغوش خواب ⁂ دو مستند افتاده اندر شراب
نه در ساغرش بود لعل مذاب[2] ⁂ که از تاب یاقوت شد آتش آب

وله

نظر کز[3] رخ **سام** برداشتی ⁂ همان **سام** را در نظر داشتی
شبی روز کردند[4] با عیش و ناز ⁂ که چرخ از پیش دیدها کرد باز
عنان تکاور بتقدیر داد ⁂ دم همتش را بشمشیر داد
چو زد بر کمرگاه ببر دلیر ⁂ تن ببر را کرد چون چشم شیر
چو بازوی **سام** آسمان خم گرفت[5] ⁂ همه دهر چون چرخ **رستم** گرفت
نه پر بود بر گوهرین افسرش ⁂ که بر آتش افشاند[6] مرغی پرش

من حدیقة الازهار[7] فی بحر حدیقة الابرار

ای بحکم تو نه فلك برپای ⁂ چون خیالی ولی ز آب صدای
نه نجومست آن که جلوه گرست ⁂ دیدها بهر دیدن هنرست
ای گدای تو پادشایی بخش ⁂ بنده را منصب گدایی بخش
که گدای تو شاه بی‌سپهست ⁂ هر که شد بندهٔ تو پادشهست
خاك راه تو تاج **خورشید**ست ⁂ خاکروب در تو **ناهید**ست
دل که بیگانه از تو شد سنگست ⁂ در دو عالم مکان او تنگست
آشنای تو داند این معنی ⁂ که جوی نیست دنیی و عقبی

۱ـ شوق درهردونسخه، وظاهراً ذوق، ۲ـ اصل: شراب، تصحیح قیاسیست، ۳ـ مو ـ: کر، تصحیح قیاسی است، ٤ـ م: گردید، ٥ـ م: ابازوی سام آسمان جم گرفت، ٦ـ ب: افگند، ۷ـ در شرح احوال و آثار عتابی نام این مثنوی «حدائق الازهار» نوشته شده،

دل چو برداشتی ز غیر خدای | نور شو در دل ستاره در آی[1]
پای بر فرق **ماه** و **مهر** گذار | پایه بر تارك سپهر گذار
آخر شب دمی ز خواب در آی | ذرّه وار **آفتاب** را بستای
یار را بی‌رقیب در بر کش | ساغر از دست دوست برسر کش.
در دل شب ببین تجلّی **طور** | دیده بگشای تا ببینی نور
در دلت مشرقی پدید آید | کآفتابش بیندگی شاید

من‌منظر ابرار فی بحر مخزن اسرار

جعفر صادق شد والا گهر | چرخ بخاك قدمش تا کمر
رفت یکی عید ز منزل برون | تا الفش را کند از سجده نون
همچو بهش[2] خرقهٔ پشمینه بود | لاجرم آن در خور آیینه بود
تا نشود اهل حسد شادمان | شدچوضوازسایه گیان[3] بر کران[4]
راه وی افتاد بویرانه‌یی | دید یکی پیرزن از خانه‌یی:
سر بدر آورده چو آه از جگر | شسته بخون دامن مژگان تر
گفت که آه از دل بی‌پا و سر | نیست کسم تا کشد آه ازجگر
گاو کش افتاده یکی درخروش | خودچویکی‌نوحه گراندرخروش[5]
کرد شه دین ز بلاکش سؤال | گفت چه‌پرسی؟چوعیانست حال
زین لبنم کز لبن همچو نوش | مشتری آمد قمر نقره پوش
مرد و چنین روز مرا تیره ساخت | شیر فلك را بسرم چیره ساخت
بیوه و طفلی دوسه دارم بپیش | نی پدر ونی کس ونی‌قوم‌وخویش[6]
کرده‌ام از خون دل آبستنش | بوده فزون منبع شیر از منش
نصفی ازان صرف[7] صبی درلیال | نصف دگر خرج لباس عیال
چون بشنید این سخن ازوی امام | کرد هدف چرخ و دعا را سهام
قال باذن‌الله قم لا تخف | تیر دعا را گذراند از هدف
گاو چنان خاست که‌شیر از کنام | پیرزن افغان زد و گفت ای امام[8]

۱ــ ب: ستای، ۲ــ م: مهش، ۳ــ م: ار سایه کنان، تصحیح قیاسی است، ٤ــ ب: شد چو صور سایه کنان بر کران، ٥ــ کذا، ٦ــ م: بی‌بجای‌نی، ۷ــ کذا وظاهراً انام،

عیسی مریم شده اینك پدید — کاین اثر از غیر نبی کس ندید
مردی ازان قوم سوی زن روان — آمد و دید آن شه صادق بیان
گفت بآن پیرزن بیخبر — کای بغلط گفته ملك را بشر
این پسر **باقر** وخود **صادق** است — نام **مسیحاش** نهی لایقست ؟
بلکه **مسیح** از دم او زنده است — تا ابد از حرف تو شرمنده است

من ایرج و گیتی عتابی[1]

تافت چو آیینهٔ گیتی‌نمای — دید یکی ماهوش دلربای
بی‌دل ودین گشته پریشان فتاد — در صدد پیروی آن فتاد
دید بخوابش بهمان دلبری — بیخبر از رابطهٔ مادری
آتش عشقش جگرافروز گشت — عاشق آن دلبر جانسوز گشت
نسبت رویش چوبخورشید یافت — دیدهٔ دل جانب خورشید تافت
زانرو، خورشید پرستی گزید — کآینه‌اش را رخ خورشید دید
بسکه دو خورشید دلش را ربود — شیوهٔ خورشید پرستان ستود
گل چو رود در چمن روزگار — بلبل دلخسته بسازد بخار
آن زخدا بیخبر بت‌پرست — چون‌زخدا ماند، به‌بت‌داد دست
داشت یکی پیرو **شاپور** نام — پرفن و دانادل و شیرین کلام
همدم و همراز و هم‌آواز او — گشته ز همرازی، دمساز او
گفت بشاپور، غم ودرد خویش — کای شده تو مرهم دلهای ریش
فکر دلم کن که بجان آمدم — وز دل و دلبر بفغان آمدم
سوختم از حسرت دیدار دوست — نازده بر سر گل بیخار دوست[2]

غزل

ازان خیال توام در دل خراب درآید
که خانه را چو بود رخنه آفتاب درآید

---

۱ ـ م : عتابی ندارد ، ۲ ـ هردو نسخه : تازده بر سر گل دیدار دوست ، تصحیح قیاسی است ،

سر حیای تو گردم، عرق زچهره میفشان
که گل نکو ننماید چواز[1] گلاب در آید

وله

طرف مهش تا زخط نقاب گرفته
شهر بهم خورده، که آفتاب گرفته
چشم مرا پاره‌های دل ز فراقش
همچو درِ خانهٔ خراب گرفته
تهمت بیداری شب از تو نخیزد
نرگست ازبس که رنگ خواب گرفته[(1)]

قصیده

خیالت بچشمم چو همدم نشیند — چوعکس اندر آیینه یکدم نشیند
چو نور نظر، در نظر جانگیری — بلی شعله برجای خود کم‌نشیند
دلم در سیه‌خانهٔ چشم شوخت — چومسکین که‌برخوان **حاتم** نشیند
بچشمم خیال توالفت نگیرد — که با مردم آبی، آدم نشیند[2]
خیال نگاه تو در دیدهٔ تر — چو مستی که با اهل ماتم نشیند
گهر چون‌نیفتد زچشمی که بیتو — همی باالب بحر، توام نشیند

۱ـ جای گلاب ازگل درآمدنست نه گل ازگلاب، زیراکه‌میگوید عرق زچهره میفشان، بنابرین‌مصراع صحیح باید چنین‌باشد: که گل‌نکوننماید، چوزو گلاب درآید، ۲ـ هرگاه «نشیند» را درین‌بیت بزبان محاورهٔ عوام‌ادا کنیم ومخفف «ننشیند» بگیریم!، معنی‌صحیحست والافلا،

---

(۱) این‌چندبیت نیز ازغزلهای اوست:

اخلاص بچاك پیرهن نیست — اینجا دل پاره می‌شناسند

مگر زمانهٔ ناساز، خوبگرداند — که‌ترک مست‌من‌ازناز، روبگرداند
لبش نه‌آب حیاتست، اینقدر دانم — که آب، در دهن آرزو بگرداند

مرا بدلق‌مرقع مبین وخوار مدار — که باده نشأه‌دهد گرچه درسفال بود

ساقی این‌دور بسربرکه خرابم کردی — آتشی در قدحم زن که کبابم کردی
سرخوش از بادهٔ اغیار گذشتی زبرم — عرقی ریختی از شرم که‌آبم کردی

«لطائف‌الخیال»

گلستان‌شود خوی زعکس جمالت — چو بـر لاله از باده شبنم نشیند
دلم برسر نیزه‌ها بین ز مـژگان — چوخونی که برموی پرچم نشیند
چه‌آتش ازداغ دل همچومجمر — چه باشد لبم گـر فراهم نشیند
بزاید غـم زندگـان تا بمردن — مگر در لحد زاده ، بی‌غم نشیند
چو زلف بتان هردم آشفته خیزد — نسیمی کـه بر خاك آدم نشیند
اگـر زیور دست گل زر نباشد — شگفتم که خندان وخرّم نشیند؟
خط وخال از دیده را دلنشین شد — نـوآموز را دل معجّـم نشیند
دل از دام زلفی چسان سر برآرد — که غم برغم و غصه برهم نشیند
چـرا سر نسایم بخاك جنابـی — که در پایهٔ او فلك خم نشیند
شهی کش سیاهی لشکر ملك شد — کجا سایه‌اش بر سر **جم** نشیند
من و بندگی بر در پادشاهـی — که حکمش بر اولاد آدم نشیند
محمد کـه برانبیا اشرف آمد — که‌برجای‌اوغیر «بن عم» نشیند
فلك را فلك جانشین باید آخر — که تا سایه‌اش بردو عالم نشیند

ساقی‌نامهٔ مولانا عتابی

جهان را رباطـی شمر چار در — تـو از رفتن و آمدن بیخبر
بکوش ای‌خداوند عقل و حواس — که خودرنج باشی و مردم سپاس
چو یکذرّه بی‌پـرتو مهر نیست — اگرحق‌شناسی،خس‌و گل‌بکیست
نخیزد نسیمـی تهـی از شمیم — کـه یك‌حال دارد شمیم و نسیم
توانی[1] برآتش نگهداشت موی — چنان کآتش‌ازوی‌شود چاره‌جوی
بلندی ده زیـردستان خداست — بـه بیگانهٔ خویش هم[2] آشناست
چو ابر عطا گوهرافشان شود — خس و خار ، رشك گلستان شود

شنیدم کـه دیوانه‌یی خاکسار — بویرانه‌یی داشت گاهـی گذار
قضارا یکی‌خواست تاخاك‌وخشت — بـرد بهـر دیوار بام و کنشت
چو دیوانه دید ، اضطرابش فزود — زبان بهر تنبیه ، آنـرا گشود[3]

۱ـ م: تواند، ۲ـ ب: به‌بیگانه وخویش‌هم، ۳ـ تحریفی دراین‌مصراع بنظرمیرسد وشایددر اصل: تنبیه وانها، بوده‌است،

که گاهی چو دارم درین گوشه جای
نخواهم که خیزد غبارش بپای

ز ویرانیش[1] خاطرم مضطرست
مرا خشت او بالش و بسترست

بخاکش، که آب **خضر** شد برم
نخواهم که گردد جدا از برم

تو از مهر یزدان چرا غافلی
مشو کم ز دیوانه، گر عاقلی

خدا را بهر ذرّه‌یی پرتویست
مدار جهان را شمار نویست

بهر چ افتدش دیدهٔ ناسپاس
نمازش برد مرد حق‌ناشناس!

سر مو جدایی ندارد ز دوست
ولی آشنایی نه درخورد اوست

ز ویرانه‌یی کم نیی پیش دوست
که ویرانه‌ها را همه گنج، اوست

بیا ساقی آن دشمن رنج را
بده تا درآرم بدل گنج را

بده ساقی اوّل می روشنم
که از پیل می بیخ غم بر کنم

بده‌می که رخساره گلگون کنم
چو نی ناله ازسینه بیرون کنم

که در دور ما چشمهٔ زندگی
نهان شد بظلمت ز شرمندگی

بده ساقی آیینهٔ عقل و هوش
که‌چون عکس تاچند[3] باشم خموش

در آیینه گر پرتوش جاکند
درو عکس، کار **مسیحا** کند

چکد باده گر بر عظام رمیم
شود اژدهایی عصای **کلیم**

چو ساقی کند صاف، درد شراب
عرق ریزد از پنجهٔ آفتاب

چو عکس رخ ساقی افتد بمی
توان دید نور الهی ز وی

چنین چهره باخط چون مشک ناب
تروتازه چونانکه سبزه درآب

اگر استخوان یابد از باده نم
شود خاك در وی چو مغز قلم

کند در دمی سنگ را لعل ناب
مگر باده شد پرتو آفتاب؟

اگر باده بخشد ز هستی نجات
ز چشم تر اندازم آب حیات

دل تنگ، طوفان غم را تنور
شود، گر نباشد می اسباب سور

چو **سیمرغ** شب سر زد از **کوه قاف**
چو **بهمن** به **دستان** می کن مصاف

ز نیر کمانچه ز تار کمند
که گردون سپر پیش هر یك فگند

۱ـ ب: بویرانیش، ۲ـ م: ولی آشناییت درخورد اوست، ۳ـ کذا، وشاید یکچند،

سلاح نبرد غم، آواز کن[1] / نواهای **رستم** ولی ساز کن

نماید زجوف صراحی، شراب / چو از آستین **کلیم** آفتاب

می آتشین، شمع بزم بقاست / صراحیِّ می، آب آتش‌نماست

بمی گر برم جان زغم، دور نیست / که مینای می، چشمهٔ زندگیست

ز آب عنب معجزی دیده‌ام / که از آتش **طور** نشنیده‌ام

بده می، که‌خاکم **بدخشان** شود / دلم در گلم لعل رخشان شود

شود باده گر شمع جانرا لگن / نکاهد عظام و نمیرد بدن

چو از **طور** انوار **موسی** نمود / درخت کدو، نار **موسی** نمود

زمی گلستان شد فضای قدح / درو خطّ ساغر، دعای قدح

بده ساقی آن آب آتش مثال / کز اندیشهٔ او بسوزد ملال

اگر زندگی آید از می بتن / مؤبّد بماند چو هستی بدن

اگر باده بانی شود همنفس / بیکدم شود نی **مسیحا** نفس

چکد می چو بر پرتو آفتاب / شود سرمه یاقوت وخاکستر آب

زمی اشك چون آب حیوان شود / ز عکسش مژه شاخ مرجان شود

چنان کزصراحی‌شود عکس می / بود راز دلها نمایان ز وی

رخ زرد را می دهد آب وتاب / کند قطره را چشمهٔ آفتاب

چنان ساغر ازتاب می برفروخت / که‌دردیدهٔ‌عکس،مژگان‌بسوخت

بده زآب خشکم میِ چون گهر / که آتش زنم در غم خشك وتر

بده می که از نشأهٔ معنوی / نهم خشت زر، بر خم خسروی

بده می که راز فلك را ز وی / توان‌دید زآنسان[2] که ازشیشه‌می

مغنی بگو تاچه گفتی به نی / که‌شد استخوانم فروزان چومی[3]

شده آسمان سربسر چشم‌و گوش / که ازمستی ما کند کسب هوش

می وحدت از ما بجوید مدام / نه‌آن می که شرب‌ویش!شد حرام

۱ـ آم: غاز کن، ب: آزاد کن، تصحیح قیاسیست، ۲ـ م: چونان، ۳ـ ب: زمی،

نگردیده‌ام گِردِ می تا کنون — چو دیوانه بر آب و عاقل بخون[1]

نـی ار بـاده بیند بپیرامنش — نفس جان عیسی شود در تنش

بیك دیـده بینم سفید و سیاه — حرامست آری بجـز یك نگاه

در آن سر که می جلوه‌سازی کند — نه چرخ، چون حقه بازی کند

میم ده که بگریزم از صبر خویش — دل خـاره را سازم از ناله ریش

حبـاب میست آسمـان کبود — از انرو درو هـردو عالم نمود

مـی آتشین، آتش موسویست — خم مـی نهانخانـهٔ معنویست

بود بادهٔ صـاف، یاقوت ناب — چرا بـد بـود زادهٔ آفتاب

خردمند، کز باده یابد نشان — نیندیشد از دوری جسم وجـان

همی کوشد از میل، روی شتاب[2] — که خشت سرخم شود آفتاب

شبی را کـه می روشنایی دهد — بخورشید، کـی آشنایی دهد

کسی را که بر گنج باشد گذر — برای خزف کی کشد دردسر

حریفان! ز می گر میی دیده‌ام — که آتش کند آب، در دیده‌ام

بده ساقی آن شمع مجلس‌فروز — که‌شب ازفروغش شود رشك‌روز

بده می که از فیض **هندوستان** — شود بخت من چون رخ دوستان

که می‌داد، درهندم ازغم نجات — عیان دیـدم ازظلمت آب حیات

لب یار، یـاقوت آتش‌وشست — وزان[3] لعل ویاقوت در آتشست

تو یاقوت بین[4] کاندر آتش خوشست — که یاقوت را آب، از آتشست

زمـی سر مردان هویدا شود — کـه آتش ز فولاد پیدا شود

چو جوهر ز شمشیر گردد عیان — خط یار، در آبِ چون ارغوان

سرم گرم گردد چو ز تاب‌ناب
بیك جرعه می طی کنم آفتاب

۱ــ درمصراع اول هردو نسخه بگردیده‌ام بود بجای نگردیده‌ام و «نی» بجای «می» ودر مصراع ثانی «کنون» بجای «بخون» که‌ما باتوجه بابیات قبل‌واینکه دراحوال مولانا خواندیم که لب بمی نیالوده‌است، تصحیح قیاسی کردیم، ۲ــم: شباب، ۳ــم: ازان، ب: این بیت‌را ندارد، تصحیح قیاسیست، ۴ــ ب: لب‌یار یاقوت بین‌کاندر آتش خوشست،

ذکر

طوطی شکرستان معانی حکیم فغفور لاهیجانی[1]

بر روشندلان خرده‌دان[2] و دقیقه‌شناسان این جزو زمان پوشیده نماند، که **حکیم فغفور** یگانهٔ سخن سرایان دهرست[3] ونادرهٔ صیرفیان عصر،[4] نکته سنجیست[5] قدرت آثار ودانشوریست[6] تمام‌عیار[7] بفرط کیاست ودانش، ووفور فراست وبینش از اکثر ناظمان این‌دوران در پیش بود ودرشعرفهمی ازامثال واقران خویش بیش[8] در حکمت[9] نهایت‌حذاقت داشت وخط نستعلیق[10] را بغایت خوب‌مینوشت وعلم‌موسیقی را نیکو میدانست،[11]

مولد آن‌عندلیب گلستان‌خیال‌از **لاهیجان** گیلانست[(1)][12] وپدرش **سید احمد** ازمقربان خان‌عالیشان **خان‌احمد گیلانی**[13] بوده[(2)] وبتحقیق پیوسته که **فغفور**

۱ـ چ: ذکر بلبل گلستان معانی‌حکیم‌فغفوری گیلانی، ۲ـ اصل: خورده‌دان، تصحیح‌قیاسیست ۳ـ چ:دهر، ۴ـ چ: عصراست، ۵ـ چ:سنجی، ۶ـ چ: دانشوری، ۷ـ چ: عیارست، ۸ـ چ:ازاکثرناظمان نامی این‌عهد ممتاز ودرشعرفهمی وتازه گویی بی‌انباز بود، ۹ـ چ: درفن حکمت، ۱۰ـ م،ب: نسخ وتعلیق، ۱۱ـ م،ب: بسیارخوب میدانست، ۱۲ـ چ: از لاهجانست، م : ازلاهجان گیلانست، ۱۳ـ م، ب: «خان‌عالیشان خان» ندارد،

---

(۱) نامش محمدحسین بوده، «سروآزاد»

(۲) **خان احمد گیلانی** پسر **سلطان‌حسن** ازسلسلهٔ **کارکیا** بوده که ازسال ۷۶۰هجری تا سال ۹۹۹ در **گیلان** حکومت داشته‌اند، مومی‌الیه در ۹۴۳ بحکومت رسیده و در ۹۷۵ بدست **امیرمعصوم‌بیگ صفوی** که ازطرف **شاه‌طهماسب** مأمور گرفتن **گیلان** شده‌بود، اسیر گشت، وی اورا باخود به **قزوین** برد، وچندی دراردوی همایونی دوستاق قورچیان گردید، درآنحال مضمون‌این ابیات‌را وردزبان خود ساخته بود که:

گر سرآید آرزوی دل ، همان گیرم نبود ... ور برآید جان بیحاصل ، همان گیرم نبود

گر گل عمرم فرو ریزد، همان گیرم نرست ... ور شود مرغ دلم بسمل ، همان گیرم نبود

بعدازآن اورا بقلعهٔ قهقهه برده نزد **شاهزاده اسمعیل‌میرزا** محبوس گردانیدند، درآن اوقات‌زبانحالش بدین‌رباعی مترنم گردید که :

بقیه درصفحهٔ بعد

در اول جوانی وبهار زندگانی[1] **رسمی** تخلص میکرده ، بعداز فوت پدر سیر **ایران** نموده، از آنجا به **آذربایجان** واز آنولایت به **گرجستان**[2] میرود، ومدتی درخدمت دارای آن ملك بسر میبرد[3] پاکی شرع شریف محمدی[4] اورا ازهمصحبتی گرجیان ودیدن آیین کثیف ایشان[5] مانع میآید، بنابرین[6] در وقت فرصت ازدیار کفار[7] فرار نموده بار دیگر به **عراق** معاودت مینماید، و درین مرتبه با سر غزل دیوان نکته‌سرایی **حکیم‌شفایی** ملاقات میکند، ازعزیزی که هنگام ملاقات این دوصاحب‌سخن[8] حاضر بوده چنان استماع افتاد که در درآمد آشنایی این دو معنی آفرین[9] اول **شفایی** متکلم شد[10] واز **فغفور** باین‌عبارت بی کم‌وبیش پرسید که: میرمن! تو کجایی؟ **فغفور** جواب داد : که **گیلك** آن هزّال بی‌عدیل فی‌الحال بدو گفت که **گیلك** و

۱ـ ج: دربهار زندگانی، ۲ـ م،ب: از آنجابگرجستان، ۳ـ م،ب: برد، ٤ـ ج: دین‌محمدی، ٥ـ ب: از هم‌صحبتی گرجیان کثیف ، م: وآیین کثیف ایشان، ٦ـ ج: بنابر آن، ۷ـ م،ب: ازدیار کفار دروقت فرصت، ۸ـ م،ب: آن‌دوعزیز، ۹ـ م،ب: صاحب تخلص، ۱۰ـ م،ب: متکلم‌شد ندارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

پیوسته ز چرخ واژگون میگریم | ازدست زمانه‌بین که‌چون میگریم
خم گشته قدم همچوصراحی‌شب‌وروز | در قهقهه‌ام ولیك خون میگریم

چون این‌رباعی بسمع **شاهزاده اسمعیل‌میرزا** رسید درجواب گفت :

آنروز که کارت همگی قهقهه بود | بالای سرت ز سلطنت صدمهه بود
امروز درین قهقهه باگریه بساز | کآن‌قهقهه‌را نتیجه این‌قهقهه بود

بعداز دوسال اورا از**قهقهه** بقلعهٔ **اصطخر فارس** بردند و**خان‌احمد** همچنان درآن‌قلعه محبوس بود تا **شاه‌طهماسب** درگذشت، وقضیهٔ **شاه‌اسمعیل دوم** نیزواقع شد، وچون درسال ۹۸۵ نوبت سلطنت بسلطان **محمد خدابنده** رسید اورا مستخلص کردانید وباخود به**قزوین** آورد، واز نظرشفقتی که باوداشت‌خواهرخود شاهزاده**مریم‌سلطان**را بعقدوی درآورد، ودوباره اورا بحکومت **گیلان** فرستاد، درسال ۹۹۹ **شاه‌عباس اول** دخترخردسال **خان‌احمد**را برای **شاهزاده‌صفی‌میرزا** که درآن تاریخ چهارساله بود خواستار شد واو باوجود اکراه ناچارشد که دخترخودرا **بقزوین** بفرستد، وآندختر درحرم‌شاهی بعنوان نامزد **صفی‌میرزا** تحت‌تربیت قرارگرفت وبعدها در ۱۰۱۱ **شاه‌عباس** خود اورا بزنی اختیارکرد، درسال ۹۹۹ وبقولی درسال ۱۰۰۰ **شاه‌عباس** بر **خان‌احمد** خشم گرفت و بگیلان تاخت، واو چون‌یارای پایداری نداشت ازراه **شروان** بخاك **عثمانی** گریخت زهم آنجا درسال ۱۰۰۵ بمرگ‌طبیعی درگذشت، **خان‌احمد** که درمیان‌سلاطین دارالمرز کسی بمرتبهٔ او نبوده‌است ودربار اورا بجهت‌تربیت ورعایت مردم اهل ، درایران، **هندوستان‌سفید** میگفتند، در موسیقی وحکمت وهیأت دخل تمام داشته واقسام ساز را خوش مینواخته وشعر نیزبدنمیگفته ، این ابیات ازوست:

بقیه درصفحهٔ بعد

کودن بحساب جمل درعدد باهم مطابقند[۱] **فغفور** بی اندیشه و تأمل گفت آری[۲] همچنانکه **شفایی** و **صاحب جهل مرکب** بهمان حساب باهم موافق و برابرند[(۱)] **صفاهانی** از بدیهه گویی **گیلانی** حساب تمامی گرفت و دیگر باا و ازروی هزل سخن نگفت ، و کیفیت این سؤال و جواب بعد از اندک ایامی بگوش هوش ایستادگان پایهٔ سریر[۳] مهر سپهر سلطنت و شهریاری، مشتری آسمان سعادت و کامگاری ، مروّج ملت مصطفوی، **شاه عباس حسینی صفوی** رسید ، **فغفور** را بحضور طلبید و ازو سخنان پرسید و شعرها شنید ، آن فریدزمان بعدازآن قصائد غرا در مدح آن خسرو سکندر شکوه دارا لوا گفت، وازآن عالمیان پناه مکرر صله گرفت،[۴]

۱ــ چ: مطابق یکدیگرند، م: درعدد مطابق یکدیگرند، ۲ــ چ: بلی، ۳ــ چ: بگوش هوش شاه بلنداقبال ، ۴ــ چ: وازو سخنان پرسید، بعدازآن آن نکته سنج متین قصائد غرا درمدح پادشاه ایران زمین گفت وازآن خسرو سکندر شکوه دارالوا صله ها گرفت،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

شام فراق ، کارمن زار مشکلست — صبح وصال گرندمد، کار مشکلست
جان دادنم بپای تو آسان بود، ولی — محرومیم زدولت دیدار مشکلست
شاید اجل مدد کند **احمد** که وارهم — ازمحنت حیات، که بسیار مشکلست

بخت وارون ، دوست دشمن، یار یاری دیگرست
نیست **دورانی** که دیدی، روزگاری دیگرست
بر مراد خاطر اغیار خواهد خواریم
دشمنان را پیش آن مه اعتباری دیگرست
سوزدم دل درچمن هرگه که بینم لاله را
کز غم عشق تو او هم داغداری دیگرست
نیست جرمی تا کشی ایمه من دیوانه را
بیگناهم، گر تو خواهی کشت ،کاری دیگرست

زمانه مرهم ریشی نمی نهد بر دل — که برجراحت من کار نیشتر نکند
مراست طاقت یک نالهٔ دگر احمد — نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری ومن ز عصا — زه کرده ام این کمان وخوش میکشمش

رك «عالم آرای عباسی ج۱ ص۵۲۹، منتظم ناصری ، مجمع الخواص ، ص۱۲، خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی (قسمتی) بخط مؤلف ، نسخهٔ متعلق بآقای **دکتر مهدی بیانی** ، زندگانی شاه عباس اول: ج ۲ ص۱۷۱، ۲۰٤ و «مآثررحیمی ج۳ ص۱٦۸٤» **گ**

(۱) **گیلك: ۸۰**، کودن: ۸۰، شفایی: ٤۰۱، صاحب جهل مرکب: ٤۰۱، **گ**

چون آوازهٔ دانش‌پروری دارای دارالامان و حقیقت قدردانی فرمانروای **هندوستان** بیشتر از پیشتر بگوش آن جامع فضائل انسانی رسید، بخاطر رسانید[۱] که مرا ازبرای نشو ونمای تمام‌عیار وتحصیل مال‌بیشمار، بدان‌دیار بایدرفت، چه‌یاقوت درمکان[۲] هرچند آرامش دارد بی‌قدرست ولعل درکان اگرچه بآسایش میگذراند، اما بی‌قیمتست، بنابرین‌عازم **هند** گردید،ودرطیّ طریق وقتی به **قندهار** رسید که مرّ بی هنرمندان‌وقدردان‌خردمندان **میرزاغازی ترخان** درآن‌بلده حاکم‌بود،ویرا ازغایت مهربانی ونهایت قدردانی بمجلس خویش طلبید وبااو ملایمت بسیارنمود، **مرشد بروجردی ومولانا اسد قصه‌خوان**[(۱)][۳] در آن‌ایام درخدمت‌وی[۴] کمال‌تقرب داشتند، وازرشك درشعر**فغفور**[۵] دخلهای بیجا واعتراضهای بدنامینمودند[۶] اماشمع دودمان **ترخانیان**[۷] گوش بسخنان حسدآمیز ایشان نمیکرد، چراکه خود در مردم‌شناسی و سخن‌فهمی از بی‌بدلان روزگار بود، **فغفور** را طرز[۸] سلوك یاران و نااهلی ایشان برطبیعت[۹] گران‌آمد وبی آنکه کسی‌را خبر کند از**قندهار** بدرآمده روانهٔ **لاهور** شد، کیفیت خروج‌آن نادرهٔ زمان بعداز سه‌روز بسمع **میرزای‌ترخان** رسید، به **مرشد** و**اسد** گفت : شما بشومی‌حقد جبلّیِ خود مارا رسوا کردید، من‌در عالم مردم‌شناسی وقدردانی[۱۰] دور ازکار میدانم که مثل **فغفور** کسی درایام حکومت بمن‌برسد وبی آنکه‌فیضی‌ببیند مفارقت گزیند، بدست‌خودرقعه‌یی بآن‌یگانهٔ‌زمان[۱۱] نوشت و در آن رقیمه[۱۲] اظهار بیگناهی خود و بدسلوکی ابنای جنس‌او نموده ویرا بحضور خود خواند[۱۳] و **بمرشد** و **اسد** گفت که چون شما اورا از ما رنجانیده‌بید معذرت‌نامها ازجانب خود[۱۴] بدوبنویسید واورا بطلبید، ایشان بفرموده عمل‌نمودند وحسب‌الامر درمکاتیب خود اعلام کردند[۱۵] که‌اگر آن‌نادرهٔ‌زمان[۱۶] بر گردد، تلافی تقصیرات گذشته‌خواهدشد، وازصاحب احسان‌طبیعی برای‌او مبلغهای کلی[۱۷] خواهیم

۱ــ چ:... دارای دارالامان بگوش آن‌جامع فضائل‌انسانی کشید وحقیقت‌قدردانی فرمانروای هندوستان مکرر شنید، بخاطر رسانید ، ۲ــ چ: معدن، ۳ــ چ،م: قصه، ٤ــ چ: درخدمت میرزای مذکور، ٤ــ چ: در شعر او ، ٦ــ چ: بدنما بی‌تقریب مینمودند، ۷ــ چ: ترخانان، ۸ــ چ: طرز ندارد، ۹ــ م،ب: برطبیعت، ندارد ، ۱۰ــ چ: مردم‌شناسی بسیار، ۱۱ــچ: زمانه، ۱۲ــ ب: رقعه ، ۱۳ــ چ: بحضورخواند، ١٤ــ چ: خویش، ۱۵ــ م:مرقوم کردند، ۱٦ــ چ:ایام، ۱۷ــ چ،م: مبلغها،

(۱) ترجمه‌اش خواهدآمد،

گرفت، حامل مکتوبات درراه آن نوشتجات را بفغفوررسانید واورا برخواهش میرزا نسبت بدو مطلع گردانید، **فغفور** ملک سخن بعداز مطالعهٔ مراسلات ایشان معاودت نکرد وفسخ عزیمت **هند** ننمود، ودرجواب نوازشنامهٔ میرزای صاحب تمیز ومکاتیب آن دوعزیز[1] این رباعی کنایت آمیز فی البدیهه گفته فرستاد:

رباعی

آن جیفه که در دست دو کرگس باشد
حیفست که لوث دامن کس باشد
خر را طلب شاخ، زیادت طلبیست
بایك سرخر، دوگوش خر بس باشد

القصه آن نکته‌سنج متوجه هندوستان شد[2] بعدازطی[3] مراحل وقطع منازل به **لاهور**[3] وپس ازسیر دارالسرور **لاهور** به **آگره** رفت وچندی بطریق مهمانان[4] درخانهٔ **افلاطون** ثانی **حکیم علی گیلانی** (۱) بسر برد، وازو توقع آن و چشم داشت چنان داشت[5] که ویرا بسعادت ملازمت خسرو فلك رتبهٔ گردون توان و شهریار مشتری طالع مهر توامان، سرمایهٔ گوهرسعادت وبختیاری، پیرایهٔ رخسار سلطنت وکامگاری، قانون عظمت وسروری، دیباچهٔ جلالت و برتری، جهاندار جهان بخش جهان پناه[6] **شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** مستسعد گرداند، مگر او درین باب تکاهل

۱ـ چ: هردو عزیز، ۲ـ چ: آن نکته‌پرور بهندوستان متوجه شد، ۳ـ م،ب: بهندوستان رسید، ۴ـ چ: مهمان، ۵ـ م،ب: توقع آن داشت، ۶ـ چ: و دیباچهٔ جلالت وبرتری و جهاندار و جهان بخش وجهان پناه،

(۱) **حکیم علی گیلانی** در فنون وعلوم خصوص درطب وریاضی مهارت تام داشت واز حذاق اطبای وقت بود، درسال سی ونهم (۱۰۰۳ هجری) شگرف حوضی برساخته بود که راهی از درونهٔ آن بکاشانه میرفت، وشگفت آنکه آب ازین بر که بدانجا درنمیشد، عرش آشیانی بتماشای آن خرامش فرموده خود آهنج درآمد فرا پیش گرفت، در کنج حوض سری بآب فروبرده دوسه‌زینه (پله) پایان رفته بدانخانه درآمد، بسیار بتکلف آراسته، درغایت روشنی جای ده‌دوازده کسست، فرش خواب و رخت پوشش مهیا وحاضری طعام موجود، چندجلد کتاب درطاقها گذاشته، هوا نمیگذاشت که یك قطره آب اندرون درآید، وچون پادشاه لختی درنگ فرمود، غریب حالتی برمردم بیرون روی آورد، ودر سال ۱۰۱۸ جنت‌مکانی (جهانگیر) هم بسیرحوض مذکور بخانهٔ حکیم رفته بآب درآمد وبعداز تفرج بیرون آمده حکیم را موردعنایت ساخت وبمنصب دوهزاری سرافراز فرمود، حکیم بعدازچندی بساط هستی درنوردید،
رك «مآثرالامراء ج۱ ص۵۶۸ تا۵۷۳» **گ**

ورزید، بنابر آن آن‌فرید زمان خود به **برهانپور** رفت[۱] ودر آن بلدهٔ طیبه بدستیاری اختر بلند ومددگاری طالع ارجمند، داخل بساط بوسان محفل شوکت وعظمت‌نواب عالیقدر کامیاب، سلطان عظیم‌الشأن گردون جناب، دُرّ دُرج سلطنت و جهانبانی، اختر برج عظمت و کشورستانی،

شهی کز مهر او دلهاست لبریز پناه بی‌پناهان **شاه پرویز**[(۱)]

شد، و دربندگی آن گلستان کامرانی زندگانی کرد، و قصائد غرّا در مدح آن شاهزادهٔ خورشیدلقا برشتهٔ نظم درآورد[۲] وچون بموجب فرمان قضاجریان **جهانگیر** جهانبان[۳] **شاهزاده پرویز** به **اله‌آباد** آمد، **فغفور** نیز[۴] در رکاب سعادت صاحب خویش ببلدهٔ مذکور داخل شد، ودر آن‌شهر[۵] نقدحیات بقابض ارواح سپرد، مدفنش درنیم کروهی **اله‌آباد** برسرراه **آگره** واقعست،

صالح تبریزی[(۲)] که درفن تفنگ‌سازی، درین جزوزمان از بی‌بدلانست[۶] و

۱ـ ج: بنابر آن ازدارالخلافه ببرهانپور رفت، ۲ـ ج: آورد، ۳ـ ج: قضاجریان قدرتوان جهانگیری، ۴ـ ج: اونیز ۵ـ ج: بعداز دوسال درآن‌شهر، ۶ـ ج: ازبی‌بدلان،

---

(۱) **شاهزاده پرویزبن جهانگیر**، بیش‌از بیست‌وهشت‌سال ازسنین عمراو نگذشته بود که ازفرط باده‌پیمایی بمرض صرع مبتلاشد ودرصفر ۱۰۳۵ در **دکن** بدرود زندگی گفت، «وفات شاهزاده پرویز» تاریخ اوست، واوراست:

این‌خون بیک حساب بصدخون برابرست
خونم بجرم دوستی خویش ریختی

«توزك جهانگیری ص ۴۲۴، اویماق مغل ص ۴۸۳، ریاض الشعراء» **گ**

(۲) صالح‌تبریزی، **محمدصالح‌بیگ** فرزند استاد **غضنفرعلی تبریزی** است، پدروپسر ازآغاز درخدمت **خان‌احمد گیلانی** بودند، پس‌ازتصرف **گیلان** وفرار **خان‌احمد** به **روم**، هردو منظورنظر تربیت **شاه‌عباس ماضی** شدند، وخدماتی بتقدیم رسانیدند، **محمدصالح‌بیگ** را پس‌از فوت پدر هوای‌سیر **هندوستان** درسرافتاد، پس‌از ورود به‌هند چندی‌درخدمت سپهسالار عبدالرحیم‌خان **خانخانان** بود و ازآن‌پس بوسیلهٔ **خانخانان** در سلك ملازمان **شاهزاده پرویزبن جهانگیر** در آمد، **ملاعبدالباقی نهاوندی** مینویسد: تفنگ‌کار او درمیانهٔ اهل‌روزگار اعتبار زیاده‌ازحددارد، درغایت‌اهلیت وآدمیت‌است، ودردوش منظومات نیز فهم‌درست وسلیقهٔ عالی‌دارد، این‌ابیات‌ازوست،

می بیاد لعل آن خورشید سیما میکشم
بلبلم، از شبنم گل جام صهبا میکشم

میکنم گلگون زاشك ومیزنم چون گل بسر
درره عشق تو هرخاری که ازپا میکشم

مست می تو طعنه بجمشید میزنند
دیوانهٔ تو خنده بخورشید میزنند

«مآثررحیمی ج ۳ ص ۱۶۸۵» **گ**

درخدمت این شاهزادهٔ عالمیان[1] طبیعت خودرا ازصیقل محبت ارباب معانی بانشاء شعر آشنا ساخته[2] واکثر اوقات درمقام انتظام نظم میشده[3] تاریخ فوتی ازبرای **حکیم فغفور** مرحوم گفته[4] وفرموده که برلوح مزار او نقش کرده‌اند،

تاریخ فوت فغفور[5]

رفت فغفور سخن از ملك نظم داغها بـر سینهٔ احباب هشت[6]

تا دهد آب از سحاب چشم ما گوهر یکدانه را درخاك کشت

چون بهشتی بود ، شد تاریخ او «همنوا باعندلیبان بهشت» ۱۰۲۹ (۱)

دیوان آن **فغفور** ملك سخندانی از قصیده وغزل قریب پنجهزار بیت باشد، ساقی‌نامه دربحرتقارب[7] نگفته، ترجیع‌بندی که بطرز ساقی‌نامه منظوم ساخته، این ضعیف درین اوراق پریشان بربیاض برد (۲)

۱ـ چ: عالمیانست، ۲ـ چ: بصیقل صحبت ارباب معانی طبیعت خودرا بانشاء شعر آشنا ساخته، ۳ـ چ: میشود، ۴ـ ج: حکیم مرحوم ، م: ازبرای فغفور، ۵ـ ج: تاریخ اینست، م: تاریخ، ۶ـ چ: هست، ۷ـ چ: بحر مثنوی،

---

(۱) نام **حکیم فغفور** درین کتاب درمرتبهٔ اول آمده که خاص سخنورانیست که داعی حق را لبیك اجابت گفته‌اند، وسالی که تألیف میخانه پایان یافته ۱۰۲۸ است، واین باسال فوت فغفور که ۱۰۲۹ است، سازگار نیست ، ولی نظر باینکه تاریخ ۱۰۲۹ درین کتاب زیاد بچشم میخورد، میتوان گفت که مؤلف تاریخ فوت‌را بعدازتألیف افزوده ونیزجای ترجمهٔ حکیم‌را تغییرداده است، **تقی‌الدین اوحدی** نیزباآنکه در۱۰۲٤ عرفات‌را بپایان برده ولی‌تواریخ‌فوت‌را تا۱۰٤۲ بعداً افزوده است چنانکه تاریخ‌فوت فغفوررا در۱۰۲۹ ثبت کرده‌و۱۰۲۸ که **آزاد** نوشته‌است صحیح‌نیست، گ

(۲) **عبدالباقی نهاوندی** مؤلف **مآثر رحیمی** در سال ۱۰۲٤ ترجمهٔ احوال فغفور را بقلم آورده وچون نوشتهٔ او درچندمورد بامیخانه اختلاف دارد، برای مزید فائده عیناً آنرا نقل میکنیم

خسرو دارالملك معانی حکیم فغفور لاهیجانی

حکیم فغفور لاهیجانی ازاجلهٔ سادات عالیشان ونقبای رفیع مکان **لاهیجان** گیلانست، و همیشه درسلسلهٔ این عارف آگاه علما وفضلا بوده‌اند، وبجمعیت مال و کثرت منال نیز ازاهل آن‌دیار امتیازی تمام‌داشته‌اند ، و بمزید تقرب پادشاهان دارالمرز خصوصاً **خان احمد** والی **گیلانات** در میان همگنان مفتخرومباهی و سرافراز بوده‌اند، اماحکیم مومی‌الیه درفن طالب‌علمی وسخنوری و طبابت ، افسرمثال برسر آمدهٔ شعرای زمان واطبای ایرانست، وبمقتضای: الولدالحلال یشبه بالخال (کذا) در مطب حکمت پناه حکیم **تاج‌الدین حسین** خالوی خود که در مازندران طریقهٔ مصاحبت و طبابت در خدمت **میرسلطان‌مرادخان** پادشاه **مازندران** داشت ، وحکیم **تاج‌الدین حسین** خواهرزاده وشاگردحکیم **صدرالشریعهٔ گیلانی** بود ودرفترات **مازندران** بگیلان آمده بخواندن علم‌طب‌رغبت‌نمود وبتوجه‌خالوی بزرگوار درآن‌فن بیمثل‌ومانندشد، واکثر متداولات‌را بنظرامعان

بقیه درصفحهٔ بعد

ترجیع بند حکیم فغفور

ساقی بده آن باده که خورشید شرارست
چون آتش گل، تیز ز دامان بهارست[1]

آن آتش بی‌دود، که موسیش مجوسست[2]
و آن نور فروزنده که سوزندهٔ نارست

چون غنچهٔ جامش زدم شیشه بخندد
گویی که لباب دهنش از لب یارست

آنجا که رسن تاب شود گیسوی تاکش
صدمست چـو **منصور** بخمیازهٔ دارست

۱ـ چ: گل‌ریز بدامان بهارست، ۲ـ چ: مجوسیست،

مانده ازصفحهٔ قبل

درآورده ، ذات شریفش نقش تختهٔ عبارات‌تازی وحجازیست، وازقطرات فوائد بحارعلوم، درهای‌شب افروز درصدف سینهٔ طلبه واهل‌علم مینهد ودرتنقیح مسائل حقیقیه ونشرعلوم یقینیه کوشیده حوصلهٔ طبع‌سلّاك و مستعدان‌را پرلئالی شاهوار میسازد ، ودرفن شاعری ونکته سنجی، زین‌بیان برمراکب مسرعه افکار نهاده درمضمار حسن‌طبیعت ومیدان فصاحت گوی سبقت ازفارسان این‌فن میرباید، ودر علم‌ادوار وموسیقی نیزمهارتی تمام‌دارد، وتصانیف مشهورهٔاو در**عراق** و**گیلان** و**مازندران** درمیان ندما واهل‌نغمه شهرتی‌تمام دارد، وازخط نسخ تعلیق از استادان اینزمان درگذشته ، الحق شاعری جامع حیثیات و مستجمع کمالاتست، وصیت‌شاعری ودانشوری‌او چون‌پرتوآفتاب عالمگیرست، اکثر مستعدان **عراق** و**خراسان** بفضائل و کمالات او درهرفن قائل گشتند، دراوائل سن که قدم دروادی شاعری‌نهاد ، **رسمی** تخلص‌میکرد، والحال **فغفور** میفرماید وگاهی **میر** نیزمینماید، باین‌سه‌تخلص شعر فرموده‌اند ، وآوازهٔ آمدن **خان‌احمد** والی **گیلان** که‌از پادشاه **ایران** فرارنموده بملازمت **خواندگار روم** رفته بود، بعزم تسخیر **گیلانات** به **گنجه** شنید، بارادهٔ دریافت صحبت مومی‌الیه ازوطن‌اصلی برآمده برسم‌تجارت به**آذربایجان** رفت، وبعدازدریافت‌ملازمت‌ایشان بسبب‌تکلیف‌وترغیب حکمای پادشاهان‌**گرجستان** که گیلانی بودند بگرجستان ودیار **ارمنیه** شتافت، وپادشاه آن‌ملك **الکسندرخان** باآنکه اززبان فارسی بهرهٔ تمام نداشت، مقدم اورا بغایت گرامی داشته میل‌تمام بصحبت آنجناب پیدا کرده همواره‌صحبت بااومیداشت، وبعضی‌ازمستعدان**ایران** که‌درآن‌دیار بودند ازسخنان ایشان که در وصافی‌محبوبان‌آن‌بلاد که بحسن‌قیافه مشهورند، میفرمود ، محظوظ وبهره‌ور میگردیدند، و**شهرآشوبی** درایام توقف‌آن‌دیار درسلك نظم کشیدند که برافواه والسنهٔ مردم‌آنجا جاری ومذکورست، واین‌ابیات ازآنجمله است: (سی‌وشش بیت ازابیات مثنوی شهرآشوب وچهل‌و چهاربیت ازابیات‌غزلی **فغفور**را دراینجا نقل کرده‌است وما درپایان این‌مقال بیتی‌چند ازآن‌ابیات‌را ذکرخواهیم کرد) چون‌یکچندی اوقات شریف درآن‌ملك مصروف داشت بوطن‌اصلی مراجعت نموده

بقیه درصفحهٔ بعد

موج قدحش دل برد از دست حریفان
چون طرّهٔ پرتاب که بر روی نگارست
خم، کوی صلاحست، می آتش‌زده در وی
نی خشت بود بر سر خم، سنگ مزارست
آنروز که از مشرق خم، مست صبوحیم
روزش نشماریم، اگر روز شمارست
آنرا که نظر نیست بر آیینهٔ جامش
بر آینهٔ دیدهٔ او نور، غبارست

مانده ازصفحهٔ قبل

مجالست ومصاحبت اقربا وخویشان‌را دریافته بقصد سیر **عراق** درحرکت آمد، وبدارالسلطنهٔ **اصفهان** که مقرومسکن علما وشعرای ایرانست شتافت، وحالت وکیفیت استعداد خودرا بردانشوران آنجا ظاهر ساخت، وبا **حکیم شفایی اصفهانی** شاعریها کرده دم سبقت وپیشی زد، وموزونان وسخنوران آن دیار باشعریت وتقدیم او قایل گشتند، ودرمتمادی ایام سیر وسفر دست طلب نزد هیچیك ازپادشاهان زمان درازنکرده مستغنی بود، ومایحتاج سفر ازحاصل ومنافع سرکار خود سامان میداد، واسباب عیش و عشرتش بی‌زحمتی مهیا وآماده و بساط فراغتش بی‌مشقتی منبسط وافگنده بود، نواب خان‌الزمانی! **علیقلیخان شاملو** که دیوان بیگی وایشك آقاسی باشی پادشاه جمجاه **شاه عباس** بود میل تمام بصحبت ایشان پیدا کرد؛ ومجالس ومحافل خودرا بوجود ایشان مزین میساخت، وبآن مباهات مینمود؛ تا آنکه بتاریخ هزار ودوازده هجری (۱۰۱۲) باراده سیرهندوستان ودریافت ملازمت این قدردان دانشمندان (مقصود عبدالرحیم خان خانخانانست) از **اصفهان** بیرون خرامیده **بهندوستان** افتاد، وبشرف خدمت این بیداربخت مشرف گشت، اشعار غرائی که دراثنای راه درمدح ایشان انشاء نموده وداد سخنوری وشاعری داده بود برسخن‌سنجان وندما ومجلسیان آن حضرت گذرانیده بدستور سایرمستعدان بصلات وانعامات و تعریف وتحسین ممتاز گردید، وبوسیلهٔ این ملاذ اهل دانش در سلك مصاحبان ومقربان شاهزادهٔ عالم و عالمیان، خلاصهٔ دودمان تمرخانی، وارث تخت ونگین گورگانی، **شاهزاده پرویز** الله یخلدظلال جلاله علی مفارق المسلمین منسلك گردید، ومنظور نظرمرحمت و عاطفت آن شاهزادهٔ خورشیدلقا گشته نقد عمر گرامی صرف خدمت سامی ایشان مینماید، و فراخور استعداد وحالت رعایت می‌یابد،

الحال که سنهٔ هزار وبیست وچهار (۱۰۲۴) هجریست دردارالسلطنهٔ **برهانپور خاندیس** علم دانشوری وسخنوری برافراشته کوس یکتایی وبیمثالی میزند، ومی زیبدش، واشعار آبدار درمدح این سپهسالار بر روی روزگار بیاد گار گذاشته ومیگذارد، ودرمیانهٔ مستعدان این زمان بیمثل ومانندست، وبدرست گویی و تمام سخنی مشارالیه در میانهٔ این طبقه کسی پیدا نمیشود، واردات طبع آنجناب درمیانهٔ سخندانان ممالك **ایران وهندوستان** معروف ومشهورست، ودرسفاین خواطر سخن‌سنجان مسطور، آنچه درین

بقیه درصفحهٔ بعد

برخاست دل ما ز جهان تا بمی افتاد

از غرقهٔ این بحر، دوعالم بکنارست

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد، به از خطهٔ بغداد

مانده ازصفحهٔ قبل

خلاصه ثبت میشود اشعاریست که درمدح این خدیو زمان، خلاصهٔ دوران گفته» (دراینجا یکصدوسی وسه بیت ازقصیده وترکیب وغزل ازو نقل کرده است) واینک بیتی چند ازشهرآشوب حکیم ففغور:

صفت زمین گرجستان

پیش زمینش ز پی رنگ و بو — ریخته گلزار ارم آب رو

میسزد ار دانه ز لطف هوا — سبز شود در دهن آسیا

ماه، زخورشید وشانش بتاب — ذرهٔ او غیرت صد آفتاب

تیر مژه، صفشکن عافیت — نیم‌نگه، خون ملك رادیت

مصری وصد یوسف کنعان درو — دیری و صد رهزن ایمان درو

هست چو آیینهٔ صد پاره‌یی — هر طرفش جلوهٔ رخساره‌یی

صفت میفروش

بادهٔ پرناز بت میفروش — عطسه گداز آمده در مغزهوش

غبغب او موجهٔ دریای حسن — آب صفا ریخته برپای حسن

شور دل از خندهٔ دلکش دهد — وای اگر بوسه نمک‌چش دهد

ابیات

این قوم خودنما که نبینند عیب خویش ـــــــ آیینه کاش در گرو توتیا کنند

جانسوزتر ز تیغ تغافل ندیده‌ایم ـــــــ عمری بپای تیغ بسر برده‌ایم ما

آرایش حسن تو ز مژگان تر ماست ـــــــ از بهر سرزلف تو این‌شانه درآب ست

خوشا تسلیم آن عاشق که ازرخم ستمگاری ـــــــ سراپا گردهان گردد، لب‌زنهار نگشاید

فلك امشب بکام رند درد آشام میگردد ـــــــ عسس گوخواب راحت کن که‌امشب جام میگردد

اگر پروانه گردم برچراغت ره نمی‌یابم ـــــــ خیال سوختن هم در دل من خام میگردد

این شیوه‌ام ز شمع خوش‌آمد، که هیچگه ـــــــ پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

در وعدهٔ دراز چو گیسوی خود مپیچ ـــــــ ما را به پیچ وتاب شب انتظار بخش

لعل تو درتبسم وخون دلم بجوش ـــــــ درگریه سوخت خندهٔ آتش کباب را

«مآثررحیمی، ج۳ ص۹۰۱ تا۹۲۷»

غزل

چشمت بکرشمه جان فروشد — مژگان ببلا سنان فروشد

يك غمزه ازان دوچشم وصدجان — مگذار که رایگان فروشد

امروز زمین ز سایهٔ تو — خورشید بآسمان فروشد

ناز تو متاع بیقراری — بر رشتهٔ امتحان فروشد

فغفور، غمت زنقد هستی — ارزان خرد وگران فروشد

«سفینهٔ شمارهٔ ۵۸۲ مجلس شورای ملی» گ

مطرب بنوا غلغله در انجمن افگن

صد دام ز مرغوله بمرغ[1] چمن افگن

از **زمزم** می، زمزمه را آب دگر ده

وز شاخِ نوا، برگ گل و یاسمن افگن

از بادِ نفس، باغ و بهاری بدل آور

کوس طرب از نغمه، چو گل در چمن افگن

داود برون آیدت از چاه، چو **یوسف**

از نغمه بپستی ز بلندی رسن افگن

بر مردهٔ پرهیز بخوان آیت یاسین

صد چاك ز بیطاقتیش در کفن افگن

واعظ بنصیحت درِ افسانه گشادست

این هرزه درا را نفسی از سخن افگن

از شانهٔ چنگی[2] بگشا گیسوی چنگی

بس طرّهٔ تحریر، شکن برشکن افگن

با اهل طرب هر که سر عربده دارد

از زخمهٔ مضراب، سرش از بدن افگن

برشیشه کدوی سرم ار خاك فروشد[3]

گو ساقی و[4] آنگاه بدریای دن افگن

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد، به از خطهٔ بغداد

ساقی ز خُم آن دشمن فرهنگ برآور

گو بود و نبود همه یکرنگ برآور

۱ـ چ: بمرغولهٔ بمرغ، م،ب: ز مرغولهٔ مرغ، ۲ـ م: ازسایهٔ چنگی. ۳ـ چ: باشیشه کدوی سرم از حال فروبند، ۴ـ چ: ساقی،

آن دختر رز را که خرد روی‌نما شد
از پرده بآوازِ دف و چنگ برآور
خشت از سر خم برکن و پیمانه در آن‌زن
صد لاله ستان از ته این سنگ برآور
در میکده بگشای سرِ چشمهٔ زمزم
راه حرم از منزل و فرسنگ برآور
خاکی ز در میکده بر پرچم **جم** ریز
از طینت او حسرت اورنگ برآور
از کشتی می، تا بلبم در طرب افگن
طوفان غمم تا بشتالنگ برآور[۱]
از طرّهٔ خود در قدح افگن دل ما را
این خوشهٔ افسرده، ز آونگ برآور[۲]
تا بو که ز آیینهٔ ما زنگ برآرد
از آینه آن صیقل چون زنگ برآور[۳]
جورست بمده دورِ مرا تا خط محور
ناموس من از دایرهٔ ننگ برآور
ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد
رفتیم بیکباره، ره دیر و حرم را
یکدست گرفتیم صمد را و صنم را
در یوزه‌گر کوی خرابات مغانیم[۴]
در کاسهٔ سر ریخته‌ام حقِّ قدم را
آب **خَضَر** از کاسهٔ ما جوی، که اینجا
عیسی بدمِ آب[۵] دهد معجز دم را

۱ــ م،ب: ندارد، ۲ــ م،ب: ندارد، ۳ــ ج: خون رنگ، چون زنگ هم نسخه بدل دارد،
۴ــ ج: مغانم، ۵ــ ب: بدمی آب،

ما مست شرابیم ، چه دریا و چه قطره
دیریست که نه بیش شناسیم و نه کم را

زان جام مصفی که نسیمی ز شمیمش
برجای بصر نصب کند قوّت شم را

در دیر فروزیم چراغی که فرستند
پروانهٔ معزولی قندیل حرم را

کو ساز مغنی ؟ که زیك پردهٔ کند ساز
با چاشنی مستی ما[1] ذوق نعم را[2]

تو منکر پیمانه و من منکر پیمان
زاهد ! نخورم جای می‌ناب ، قسم را

جام عرقی خوشترم آید ز **عراقین**
مستان چه شناسند ، عرب را و عجم را

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

چون خوشهٔ پروین که ازو نور فشردند
از بهر دل ما دل انگور فشردند

بر مردمك تاك ره افتاد مغانرا
زان از کف پا[3] آبلهٔ نور فشردند

در ساحت میخانه ، گدایان تهیدست
بر گنج گهر، پای[4] چو گنجور فشردند

از شعشعهٔ نور تجلی[5] کف **موسی** است
پایی که بداغ جگر **طور** فشردند

این دیر مغانست ، که اینجا بلب مست
آلودگی از دامن مستور فشردند

۱ــ چ: او، ۲ــ م،ب: نعمرا، ۳ــ چ،م: ما، ٤ــ چ: بر گنجو گهر پای، م،ب: بر گنج گهرهای،
۵ــ چو،: چون نورتجلی،

در[۱] جنت میخانه بنوش از کف **غلمان**
آن باده که گویی ز لب **حور** فشردند

از مست بجز نعرهٔ[۲] مستانه نخیزد
بیجا گلوی دعوی **منصور** فشردند

خون از دل من سرزد و از چشم صراحی
چون نای نی و شه رگ طنبور فشردند

سرمستی و دیوانه دلی قسمت من شد
آنروز که در مغز جنون شور فشردند[۳]

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

مطرب ره بلبل زده ، ساقی ره گلزار
گل می‌شکفد بلبله را از سر منقار

درمصطبه چنگیست[۴] که‌چون تاك ببستان
صد پرده ز مرغوله فرو بسته بهرتار

از باده ز بس گشته مصفی، دم نایی
نبود عجب ار نور دهد دیدهٔ مزمار

صد نیش زند بررگ جان تیر کمانچه
گویی سر پیکانست همه تالب سوفار

راز دل ما با دف و نی گفت مغنی
می برد دگر خلوت ما[۵] بر سر بازار

در رقص و سماعند دگر جام و صراحی
ای مطرب مستان ! ره مستانه نگهدار

از بس که سرم همچو کدوییست[۶] پرازمی
چون شیشه چکد باده‌ام از طرهٔ دستار[۷]

۱ـ چ: از، ۲ـ چ:نالهٔ، ۳ـ موب: ندارد، ٤ـ چ: چنگست، ٥ـ چ: می‌خلوت ما برد دگر، ٦ـ چ: کدویست، ۷ـ اصل: درهرسه نسخه «طرهٔ طرار» تصحیح قیاسست،

شرطست که در مجلس مستان ننشیند[1]

گر کوزهٔ خالیست ، و گر آدم هشیار

ما جام ننوشیم ، مگر جام لبالب

ما کاسه نگیریم ، مگر کاسهٔ سرشار

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

زاهد ! اگرت میل سبکباری جانست

بردوش، سبو گیر ، که سجاده گرانست

در خود شده گم ، چند ره صومعه پویی

یك گام ز خود پیشترك ، دیر مغانست

اینجا نه مه‌و‌هفته ، حساب از دم نقدست

اینجا نه شب جمعه ، نه روز رمضانست

گر سنگ بیندازی و پیمانه بگیری

دانی که چه‌خون درجگر شیشه گرانست

کارت چو شکستنست، چه‌پیمانه چه‌پیمان

گرشیشه‌همان‌نیست، چه‌شدسنگ‌همانست

در جام خزانیست[2] که در عین بهارست

در بزم بهاریست[3] که در عین خزانست[4]

ساقی همه یکدور بده قسمت ما را

تا دور دگر هستی ما را که ضمانست ؟

گرخانه بیغمای عسس رفت ، چه نقصان

صد شکر که جان در گرو رطل گرانست

تا دایرهٔ ازرقِ پیمانهٔ ما نیست

این لجهٔ اخضر که محیطش بکرانست:

۱ــ چ: ننشینند؛ ۲ــ چ: خزانست؛ ۳ــ چ: بهارست؛ ۴ــ موب : بجای عین در هردو مصراع : عیش؛

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

همت طلب از مشرب رندان قدح‌نوش

چون‌شیشه یکی‌پنبهٔ‌غفلت بکش از گوش

یکره بلب کاسهٔ مستان بزن انگشت

بنگر چه‌صداهاست‌درین‌میکده، می‌نوش[۱]

در کار جهان کوشش ما را اثری نیست

باری‌چوهمی کوشی، درعیش‌وطرب کوش

در کینه تهمتن شودت **زال** زمانه

از دست منه بادهٔ چون خون **سیاوش**

خون در رگ افسرده شود گرم ز باده

از باده کجا[۲] گل‌شود این آتش خس‌پوش

من همچو سبو خانه بمیخانه گرفتم[۳]

تا مست از آنجا ببرندم بسر دوش

ما مست جنونیم، ره عقل ندانیم

صد مرحله بیشست زما تا خرد و هوش

تا پیر مغان عیش بیاد دل ما داد

کردیم غم و محنت ایام، فراموش

در کاسهٔ ما کشتی صد **نوح** بگرداب[۴]

طوفان ز تنور خم ما یك کف سرجوش

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

تلخابه رزی[۵] از کف شیرین حرکاتی

خوشتر، که رسد از کف **خضر** آب حیاتی

۱ــ چ: بی‌نوش، ۲ــ چ: کی، کجارا نسخه بدل کرده، ۳ــ چ: گرفتیم، ۴ــ موب: بکردست،
۵ــ چ: تلخابهٔ می،

مخموری و مستیست[۱] وجود و عدم ما

گر هست همینست[۲] حیاتی و مماتی

رندان فناییم، ز خود فارغ و آزاد

نه در غم فکری و نه در قید نجاتی[۳]

فرمانبر خاص[۴] خط پیشانی خویشیم

کس را نبود بر سر ما خط و براتی

صد خشت بسرخورده ز ارباب سلامت[۵]

در میکده افشرده چو خم پای ثباتی

در کیش مغان[۶] مستحق باده چوما نیست

ما را رسد ارهست بمیخانه زکوتی[۷]

جز باده ننوشیم و بجز عشق نورزیم

در مذهب ما نیست جزین صوم وصلوتی

مستان می معرفتیم و نشناسیم

از خاك در میکده خوشتر، عرفاتی

با حوصلهٔ ما چه کند شیشه و ساغر؟

در جام بریزید مگر شطّ فراتی[۸]

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

بی‌عیش مزن دم، که جهان درخور غم نیست

می خور که همین یکدمه فرصت، همه‌دم نیست[۹]

بی‌موج می این کاسهٔ زر کم ز سفالیست

بی‌سکّهٔ شه، رونق بازار درم نیست

۱ـ م: مخموری مستی است، ۲ـ اصل: همین هست، تصحیح قیاسی است، ۳ـ م: حیاتی، ۴ـ چ: حکم، ۵ـ چ: صد خشت ز سرخوردهٔ ارباب سلامت، ۶ـ چوب: بتان، ۷ـ چوب: زکاتی، ۸ـ موب: ندارد، ۹ـ م: یکدودمه درهمه‌دم‌نیست، ب: یکدودمه درهم دم‌نیست،

خُم، چشمهٔ حیوان و حریفان همه **خضر**ند
یك قطره ز می تا بوجودست ، عدم نیست
زاهد! مکن از بادهٔ ما اینهمه پرهیز
امروز که در **کوثر** و **تسنیم** تونم نیست
آن برهمنانیم که جز حق نپرستیم
این کفر که میگفت: به بتخانه حرم نیست؟
هر ناقهٔ ما راهب ناقوس نوازیست[1]
در محمل ما، **کعبه** روی[2] غیر صنم نیست
تا جام نگیری نرسی از پی مقصد[3]
سر کردن اینراه، بدستست، قدم نیست
گر عهد شکستیم، سر جام سلامت
سوگند بپای خم اگر نیست، قسم نیست

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

فغفور مریدانه ره پیر مغان گیر
از خویش سبکبار شو و رطل گران گیر
در پای خمش سر بنه از روی ارادت
خود را چو **مسیح** و **خضر** از درد کشان گیر
تا بو که نشانت دهد از دایرهٔ خویش
خود را بدر از دایرهٔ نام ونشان گیر
این فرصت عشرت چو رود، باز نیاید
تا دست دهد، ساغر می را بضمان گیر
از جام بود زندگی جان حریفان
آندم که لب جام نگیری، کم جان گیر[4]

۱ـ چ: نوازست، ۲ـ چ: روان، ۳ـ چ: مقصود، ۴ـ چ: آندم لب جامی که نگیری کم جان گیر،

روزی کـه هلال لب ساغـر ننمـاید

آنروز تو سالی نه ، که ماه رمضان گیر

شیرین نبود نعمت دنیا چو مـی تلخ

یك جـام به از ناز و نعیم دوجهان گیر

چون شیشه مریز آب رخ[۱] خود بته نان

چون خم بدهان خشت، بجای‌ته‌نان گیر

در کشتی ماهر کـه بگرداب در افتاد

گو موجهٔ طوفان ز کران تابکران گیر

ما دجله کشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد به از خطهٔ بغداد

۱ـ چ: آبروی،

ذکر

افضل‌خان دکنی[1]

این‌عندلیب شاخسار فصاحت، طبع نظم‌درستی داشته ، واشعار خوب در زمانه بیادگار گذاشته، اسم‌او **میرزاعلی** ومولدش ازشهر **قم** است ، دراوّل جوانی باپدر ازوطن‌خروج‌نموده به‌**هند دکن** آمد، ودرخدمت خان‌نکته‌دان **شاهنوازخان** داخل مدّاحان **برهان نظام‌شاه بحری** شد ، و خطاب **افضل‌خانی** از آن خسرو قدردان یافته، و**فسونی** در آن‌مکان تخلص‌نموده، ودر **هند مغل** به **افضل‌خان دکنی** اشتهار یافته، وبتحقیق پیوسته که بعدازفوت **برهان‌نظام‌شاه**(۱) ملازم **چاندبی‌بی**[2] شده(۲) وپیش‌از آنکه‌قلعهٔ **احمدنگر**(۳) بتصرف‌لشکرظفراثرو عسکر فتح پیکر آفتاب فلك بختیاری، مشتری آسمان‌کامگاری ، خسروجهانگشای ، **جلال‌الدین اکبرپادشاه** درآید ، از آن حصار برسم حجابت برآمده و چندی در بندگی شاهزادهٔ دانش‌پناه **دانیال‌شاه** بسر برده آن گوهر درج کامگاری ویرا پس‌ازفتح دیار **برار**(۴) بدرگاه

۱ـ م: ذکرشمع انجمن‌معنی افضلخان‌دکنی، چ: این‌ترجمه‌را ندارد، ۲ـ م: چاندبی‌بی، ب: حاندلی، تصحیح نام ازاکبرنامه چ۳،

---

(۱) سنهٔ ۱۰۰۳ هجری،

(۲) **چاندبی‌بی** نام‌خواهر**برهان‌نظامشاه** است، «رك: اکبرنامه چ۳» **گ**

(۳) **احمدنگر:** نگر بروزن مگر، از شهرهای خوش‌آب‌وهوای **دکن** است، باغات بیشمار دارد، از جمله **باغ فرح‌بخش** که شبیه ونظیر ندارد، درمیان آن باغ که برکه‌یی بزرگ ودرمیان برکه عمارتی عظیم بنیادشده وبریك‌ضلع شهر قلعه‌ایست که طبع‌ملوك ازاستخلاص آن طمع‌بریده و دست‌آسیب حوادث ازدامان آن کوتاه گردیده، قراء معموره وقصبات مشهوره مضافات اوست، اکثر خلقش‌هندوست‌ودیگرحنفی‌مذهب وقلیل‌شیعهٔ‌امامیه‌اند، واین‌شهر از بناهای **ملك‌احمدبن‌نظام‌الملك بحری** اول ملوك نظامشاهیه بوده ونظامشاهیان نزدیك صدسال آنجارا دارالملك خود نموده‌بودند، «هفت‌اقلیم، بستان‌السیاحه» **گ**

(٤) **برار:** صوبه‌ایست از **دکن** ومشتملست بربلاد بسیار وقصبات بیشمار و قراء فراوان و مزارع بی‌پایان ، همگی از اقلیم دوم و هوایش گرم وآبش ازچاه وشیرین واکثر بلادش دلنشین و مردمش اغلب هندوان ودیگرمسلمان وقلیلی‌اهل ایمان (یعنی شیعهٔ‌امامیه) وخاکش حاصلخیز، راقم گوید که بعضی‌از بلاد **برار** دیده ومشاهده‌گردیده وبامردمش ملاقات‌کرده ، امابطریق عبور بوده و توقف‌ننموده، «بستان‌السیاحه» **گ**

عرش اشتباه پادشاه خورشید کلاه فـرستاد ، آنحضرت روزینه‌یی از برای وجه معاش **فسونی** مقرر فرموده ویرا به **بنگاله** مرخص گردانید ، **افضلخان** مدتی در ملك **بنگ**[۱] نیك زندگانی کرد ، ودرسال هزاروبیست‌وهشت (۱۰۲۸)[۲] ازین‌جهان[۳] فانی آهنگ سرای جاودانی نمود، دیوانش قریب به‌پنجهزاربیت باشد، **ساقی‌نامه**‌را **باملك‌قمی** در **دکن** گفته، چون آن‌مثنوی تمام‌بدست این‌ضعیف نیامد(۱) بنابرین[۴] یك‌قطعه از ساقی‌نامهٔ او که عالمگیر گردیده بود ومقبول طبع صغیرو کبیر گشته ، درین اوراق پریشان بربیاض‌برد، امید که مرضیّ طبع ارباب‌فطرت گردد،

قطعه

سرت گردم ای‌پیر دردی فروش که بار غمم بر گرفتی ز دوش
مرا مـومیایی ده از لای خم کـه پایم شکستست درپای خم

رباعی

گه دیده بدیدن جمال تو خوشست گاهی دل‌غمگین بخیال‌تو خوشست
ازتو بجز از فراق‌تو ناخوش نیست آن نیز بامیّد وصال تو خوشست

۱ـ ب: در ملك ، « بنگ همان بنگاله است » ۲ـ ب: هجـرت حضرت ، ۳ـ م: عالم ، ۴ـ بنابرآن،

(۱) نگارنده نیز چندانکه جستجو کرد، ساقی‌نامهٔ ویرا بدست نیاورد، حتی ترجمهٔ اوراهم درهیچ تذکره نیافت ، فقط پیش‌از مؤلف میخانه **تقی‌الدین اوحدی** این مختصر را درتألیف خود آورده‌است که: عمدة‌الزمان جامع حالات‌ذوفنونی **افضلخان‌فسونی** مدتهاست که درعرصهٔ **هند** ـست، ملازمت **اکبرپادشاه** و**جهانگیرپادشاه** کرده ومیکند، مدتی در**سند** بود والحال در**بنگاله** است، اوراست:

مرا مومیایی ده از لای خم که پایم شکستست در پای خم

«عرفات»

وخلاصهٔ همین‌ترجمهٔ مختصررا **علیقلیخان واله** در **ریاض‌الشعراء** آورده است، **گ**